هر دکانی راست سودایی دگر . مثنوی دکان فقرست ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست . غیر واحد هرچه بینی آن بتست

این حکایت نیست پیش مرد کار . وصف حالست و حضور یار غار

کتابخانه مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۴

بازرسی شد
۳۷ - ۶

۱۰۷۸۱-خ

۱۰۶۵۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب شرح مثنوی دفتر اول

مؤلف سروری (مصطفی بن شعبان)

موضوع

شماره قفسه ۱۰۶۵۹

شماره ثبت کتاب ۸۷۲۲۰

خطی، «فهرست شده»
۱۰۶۵۹

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين وعليه نتوكل

حمد بی‌غایت و ثنای بی‌نهایت آن خدای را که بطالبان حضرتش راهها نمود بعدد
انفاس نفس هر موجود و صلوات زاکیات و تحیات نامیات آن رشد هر کرا
محمد رسول الله را باد که سرچشمهٔ زلال حکمت و مبدأ سلسلهٔ طریقت است و درود
نامعدود و سلام غیر معدود بر اصحاب بزرگوار و یاران اخیار باد که
خلفاء دین و پیشوای اهل یقین بودند رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
اما بعد این بندهٔ کمتر سروری کهتر وقتی که تشنهٔ سالکان راه خدا
کرد و اقتداء اهل فیض دهری مشغول مطالعهٔ کتاب مثنوی معنوی
و محظوظ ملاحظهٔ رموز فضل مولوی شد بخاطر فاترش و عقل قاصرش
چنان آمد که هر بیت آن کتاب شریف را شرحی و بعضی رموز حضرت مولانا را
فتحی نویسد اگرچه آن کتاب مستطاب و عروس مشکین نقاب برتر از آنست که
اینچنین حقیری آن امر خطیر قیام نماید خصوصا معانی این کتاب بحکم مصراع
بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست حد و نهایت
ندارد و شرح این کتاب را بزبان قلم تحریر کردن و بیان نظام چنانست که
کسی قصد کند که بحر عمان را از لوله روان کند و باندک زمان اتمام انجامد
اما این حقیر را مقصود اصلی و مطلوب کلی آنست که بالتماس فقیر که آن حضرت
واخبار شریفه اهل طریقت مستفیض و مستفید شود و دیگران از فتح باب
این باغ کنند تا باندرون باغ درآیند و آنچه در باغست ببینند که درختان
میوه دار و ازهار و انوار درین باغ بیشمارست زیرا که کتاب
مثنوی هم کتاب تصوفست هم کتاب تفاسیر و احادیث و تواریخ و لطایف است
بلکه بر همه علوم مشتمل است هر طیبی در آنست کسی که منصف باشد با معانی نظر
مطالعه کند هم درین کتاب بیابد پس بدانکه آن قطب الاولیاء الواصلین

جلال

جلال الحق والملة والدین جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسین البلخی المشهور
بالرومی رضی الله عنه پیش از شروع در کتاب مثنوی گفت هذا کتاب المثنوی المعنوی
وهو اصول اصول اصول الدین این کتاب مثنویست و او اصلهای اصلهای اصلهای
دینست و دین وضع الهیست که اصحاب عقول را سوق کند باختیار محمود ایشان بسوی
چیزی که خیر بالذاتست و بیان این فقرات که مستفادست از کتاب و سنت
و فروع ایشان پس علم دین سه علم است بیت علم دین فقه است و تفسیر و حدیث
هر که خواند غیر این گردد خبیث و مراد از اصول دین اینجا مجموع این سه علمست
و از اصول این سه علم علم کلام است یعنی اعتقادیات و علم اخلاق یعنی وجدانیات و از اصول
بیت این سه علم پاک را مغز نجات حسن اخلاقست و تنزیه صفات
این دو علم اسرار کشفیات است و این اسرار کشفیه بکتاب مثنوی معلوم کرده پس این
کتاب مثنوی معنوی اصول اصول اصول دینست فی کشف اسرار الوصول و الیقین
که کشادن رازهای وصول یقین جار و مجرور متعلق است باصول اول و مراد از
وصول علم سلوک و از یقین علم توحید و صفات و از اسرار ایشان قواعد کشفیه است
و برهانیه حاصل معنی اینست که قواعد علم سلوک و علم توحید و صفات کشاده می‌شود
باسرار کشفیه که اصل علم کلام و علم اخلاقست و این دو علم اصل فقه و حدیث و
تفسیرست وهو فقه الله الاکبر و او فقه خداست بزرگتر مراد از فقه اکبر
علم عقاید و حقایق کشفیه است زیرا از علم شرایع بزرگترست و بخدا اضافت
کرد زیرا علم کشفی بعنایت اوست نه بتعلیم و اجتهاد و شرع الله الازهر
و راه دین خداست روشن‌تر و برهان الله الاظهر حجت خداست ظاهرتر
مثل نوره کمشکاة فیها مصباح مثل نور وی همچو چراغ پره است و در وی چیز
نافذه که در وی چراغ نشسته یعنی حال نور این کتاب مراد آن علم است که از وی مستفاد
شود همچو حال نور پره است که در وی مصباح باشد چنانکه نور مشکات حاصلست
از مصباح بواسطهٔ آبگینه و قوت زیت شجرهٔ مبارکه که لا شرقیة است و لا غربیة
نور این کتاب یعنی علمش حاصلست بواسطهٔ زجاجهٔ قلب که متوسط است
میان مصباح روح قدسی و میان مشکاة بدن مشتمل است بر شجرهٔ نفس قدسیه

۲۵۹
شماره ثبت کتاب ۸۷۲۲۰
خطی - فهرست شده - ۱۰۶۵۹

آن خدای بعزتست از وی نگاه داشتن و او رحمت کننده‌ترین رحمت کنندگانست
ولذا لقاب آخر لقبه الله تعالى واین کتاب بمثنوی الفقهای دیگرست لقب
داد ویرا خداوند تعالی واقتصرنا على هذا القليل اقتصار کردیم ما برینا ندک
یعنی در توصیف کتاب مثنوی والقليل يدل على الكثير یک مشت دلالت میکند
برخرمن بزرگ يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى میگوید
بندهٔ ضعیف محتاج بسوی رحمت خدای تعالی محمد بن محمد بن الحسين البلخي
تقبل الله منه محمد فرزند محمد فرزند حسین بلخی قبول کند خدای تعالی
از وی نام حضرت مولانا جلال الدين محمدست وشهرتش بجلال الدين ونام
پدرش بهاء الدين محمدست ولقبش سلطان العلماست این لقبرا رسول الله
علیه السلام نهاده است سیصد عالم در خواب دیده اند ونام پدر بهاء الدین
محمد حسینست ونام پدر او احمدست سلطان اولد در بلخ متمکن بود وولادت
حضرت مولانا در آنجا شده در ششم ربیع الاول سنه اربع وستمائه شده وحضرت
مولانا وصیت اصحابرا چنین فرموده است اوصيكم بتقوى الله في السر
والعلانية وبقلة الطعام وقلة الكلام وهجران المعاصي والآثام
ومواظبة الصيام ودوام القيام وترك الشهوات على الدوام واحتمال
الجفاء من جميع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام وملازمة مصاحبة
الصالحين والكرام وان خير الناس من ينفع الناس وخير الكلام ما قل ودل
وحضرت مولانا از نسل ابوبکرست رضی الله عنه نسبتش اینست جلال الدين
محمد بن بهاء الدين محمد بن حسين بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن
مسيب بن مظهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابی بکر الصديق اجتهدت في تطويل
المنظوم المثنوي المشتمل على الغرايب والنوادر مقول قول اینست کوشیدم
در دراز کردن منظوم مثنوی که مشتملست بر غرایب ونوادر ومراد از غرایب
تمثیلات وتشبیهاتست که معقول قولرا بدرجهٔ محسوس کند تا وهم عقل را مساعد
شود ومراد از نوادر حکایاتست دغرر المقالات ودرر الدلالات
لفظ غرر جمع غرهٔ است وآن سپیدیست پیش از دم در پیشانی اسب

ومراد

ومراد از غرر متعالات کلمات روشنست ولفظ درر جمع درهٔ است ومراد از درر دلالات
دلایل حقه وبراهین واضحست وطريقة الزهاد زیرا این کتاب بیان کند که وصول
بحضرت باعراض از اغراضست وبتوجه جانب فیاض وحديقة العباد زیرا کتاب
که چنین باشد بوستان عبادت کنندگان در انست تا که ایشان بچیدن میوه‌ها
انتفاع کنند قصيرة المباني كثيرة المعاني بعنی که وی جامع الکلم است لاستدعاء
سیدی وسندی ومعتمدی لام متعلق است بلفظ اجتهدت یعنی کوشیدم
از برای خواستن بهتر من وسند من ومعتمد من که شیخ حسام الدین است
سبب نظم کتاب مثنوی اوست تفصیل آنست که شیخ حسام الدین از حضرت مولانا
درخواست کرد که اگر بطرز الهی نامهٔ سنایی ومنطق الطیر شیخ عطار کتابی منظوم
کرده شود تا دوستان را یادگاری بود غایت عنایت باشد حضرت مولانا في الحال
از دستار خود کاغذی بیرون آورد بدست شیخ حسام الدین داد هژده بیت از اول
مثنوی نوشته تا آنجا که پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن حضرت مولانا
فرمود که پیش از آنکه از ضمیر شما سر بر زند از عالم غیب در دلم این را القا کرده بودند
که این نوع کتابی منظوم کرده شود پس از آن با قدام شیخ حسام الدین با هتمام تمام
در آن شروع نمود گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر حضرت مولانا
املا می کرد وشیخ حسام الدین بخط خوب می نوشت ومجموع آن نوشته را باواز
بلند بر حضرت مولانا می خواند ومكان الروح من جسدي عطفست بر سیدی
یعنی از بهر طلب کسی که بجای جانست از تن وذخيرة يومي وغدي نقد نگاه داشته
روز من وفردای من یعنی سبب سعادت دنیا وآخرتست مراد ظاهر عبارت حضرت
مولوی آنرا موهمست که شیخ حسام الدین استاد او باشد اما حق آنست که شیخ
حسام الدین محب ومصاحب حضرت مولانا بود درین تبینا است اهل لطف را لازم
آنست که توابع خود را مدح کنند وبعین عالی منظور دارند وهو الشيخ
قدوة العارفين واو شیخ پیشوای عارفان امام الهدى واليقين امام اهل هدایت
ویقینست مغيث الورى فریاد رسندهٔ آدمیانست امين القلوب والنهى
لفظ بضم النون جمع نهیه است وآن عقلست یعنی امین دلها وعقلهاست

زیرا سرها و ضمایر بنده او حاضرست تا ایشان را بر چیزهای خود دلالت و نگاه دارد
ودیعة الله بین خلیقته امانت خداست میان مخلوقات وی یعنی حضرت خدا
او را امانت کرده در میان مخلوقاتش تا ایشان را ارشاد کند پس از آن او را بستاند
وصفوته فی بریته گزیدهٔ خداست در خلقش ووصایاه لنبیّه لفظ
وصایاه معطوفست بر لفظ بریته یا مضاف مقدرست یعنی مخزن وصایاه یا
این حسام الدین از آن جمله است که حضرت خدا ایشان را برسول الله علیه السلام
سپرد زیرا در سورهٔ یوسف فرموده قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا
ومن اتبعنی پس این حسام الدین داخل است در من اتبعنی وخبایاه عند
صفیه یقال خبیّته ای خفیته یعنی آن حسام الدین از آنانست که نصب
کرده شد بنده گزیدگان و اهل صفای تعالی مفتاح خزاین العرش
خزینهای عرشی است یعنی حقایق علویه را می‌گشاید امین کنوز الفرش
امین گنجهای فرشی است یعنی حقایق سفلیه را نیک نگاه دارد وبصدق
تسلیم بیان کند ابو الفضایل پدر فضیلتهاست که تخم فضایل از وی پیدا
کرد حسام الحق والدین شمشیر حق و دین است حسین بن محمد بن الحسن
المعروف بابن اخی ترک لفظ المعروف صفت الحسن است یعنی حسین که فرزند
محمدست و آن فرزند حسن است که این حسن مشهورست بفرزند اخی ترک
ابو یزید الوقت نامش طیفورست از بسطام بود لقبش سلطان العارفین
است **حکایت** نقلست که او می‌گوید هر سعادت که ما یافتیم بدعای مادر یافتیم
که شبی از من آب طلبید و در خانه آب نبود رفتم آب آوردم چون آمدم چشم
بخواب گرم کرده بود آب بر زمین نهادن ادب ندانستم و زحمت بیدار ساختن
روا ندیدم چون چشم مبارک بگشاد گفتم بابا آب حاضر باید گفت بیا ای سلطان
ببرکت آن سلطان العارفین نام نهادند وفات او در سنه احدی وستین
ومائتین بود جنید الزمان گویند اصل وی از نهاوندست و منشاء وی
بغدادست خواهرزادهٔ سری سقطی بود و مرید او **حکایت** روزی از سری سقطی
پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجهٔ پیر بلندتر باشد گفت باشد و برهان

ظاهرست

ظاهرست که درجهٔ جنید بالای درجهٔ منست او در سنه ثمان وتسعین ومائتین رفته
از دنیا صدیق ابن صدیق ابن صدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل گنج خزاین
عرش وامین کنوز فرش باشد صدیقست و پسر صدیق و نبیرهٔ صدیق چنین بود پس حسام الدین
صدق را بنده ابن صدق دارنده است راضی شود خدای تعالی از وی و از ایشان و آن
ارموی الاصل است المنتسب الی الشیخ المکرم نسبت وی بشیخ مکرم است که گویند که مراد
از و شیخ ابو الوفا البغدادی است با قال امسیت کردیا واصبحت عربیا
با آنکه گفت شبانگاهی کردم من کردی و بامدادی کردم من عربی یعنی از جمله
مناقب اوست که از وی بعضی کسان وعظ طلب کرده تا از بهر استهزا اثر او جواب
گفت فردا ان شاء الله شب رسول الله علیه السلام در خواب دید و گفت یا رسول
الله از من وعظ می‌خواهند و من امی ام رسول الله علیه السلام گفت لا تخف ان شاء الله
یتجلی الله لک باسمک العلیم المتعلق الی الهاد چون صباح شد بجامع آمد
و بر منبر رفت و وعظ کرد مردمان حیران بماندند و گفت امسیت کردیا واصبحت
عربیا واین سخن در عرب مثل شده است قدس الله ارواحه وارواح اخلافه
پاک کند خدای تعالی جانهای وی و جانهای ماندگان وی فنعم السلف ونعم الخلف
بهترین گذشته و بهترین مانده **شعر** له نسب القت علیه رداءها
او را نسبیست که آفتاب بروی افکنده است جامهٔ بیرونیش و حسب
ارخت النجوم لدیه اضواءها و حسبیست که انداخت ستارها پیش
روشنیهاش لم یزل فیهم قبلة الاقبال زایل نشد میان ایشان از
قبلهٔ توجه شدن بتوجه الیها بنو الولاة توجه کنند بآن قبله فرزند
حاکمان وکعبة الآمال و زایل نشد از کعبهٔ امیدها شدن یطوف بها وفود
العفاة طواف کند او را گروه خواهندگان مراد طالبان خداست لا زال
کذلک ما طلع نجم و ذرّ شارق زایل نشود از چنین شدن مادام که می‌برآید ستاره
و بر می‌آید آینده لیکون معتصما لاولی البصایر الربانیین الروحانیین
السماویین لفظ معتصم بفتح صاد بمعنی قدوه و متمسک است یعنی تا آن شیخ حسام
الدین با آن کتاب مثنوی مقتدا و مرشد باشد مر اصحاب بصیرتها که منسوبند بالله

ذرّ طلع منه ذرت الشمس اذا طلع

وبایشان روحانیت طالبست وآنان که برآسمان روند بقطع تعلق سفلیات
وانانکه می خواهند که در دل مؤمنان جا کنند که قلب المؤمن عرش الرحمن ویا بالاتر
از آسمان رفتند که بانواع علم ومعرفت وآثار عمل وعبادت متنور شده اند السکوت
النظار خاموشانند ونظر کنند کان الغیب الحضار غایبانند بصورت و
حاضرانند بمعنی الملوک تحت الاطمار شاهانند زیر کهنها شعر
قد تحت حجاب العز طائفة اخفاهم بردا الفقر اجلالا هم السلاطین فی اطمار مسکنة
جروا علی الفلک الخضراء اذیالا اشراف القبایل اصحاب الفضایل انوار الدلایل
شریفان قبیلها اند وخداوند فضیلتها اند ونورهای دلیلها اند آمین یا رب
العالمین وهذا دعاء لا یرد فان این دعاییست که رد کرده نمی شود زیرا او
دعاء لاصناف البریة شامل دعاییست برای صنفهای خلق شامل است
والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته برنسب وی
الطیبین الطاهرین اجمعین وحسبنا الله ونعم الوکیل چون بتوفیق
ملک وهاب شرح دیباچه کتاب تمام شد پس ازین از برای بقاء حیات در شرح نظم
نظم وابیات شروع کنیم اول این را بدانکه بر ارباب عقول زاهره واصحاب قلوب
طاهره روشن وپیدا وظاهر وهویدا است که مقصود اصلی ومطلوب کلی از تالیف
کتاب مثنوی وترکیب این جامع معنوی ارشاد جمیع طوایف عبادست وتنبیه
براحوال مبداء ومعاش ومعاد ودربیان مبداء ناچارست بی ریب از تنبیه
برعوالم غیب چون حضرت عندیت احدیت که مبداء تعینات ومرجع مکونات است
وچون حضرت علمیه الهیه که قرارگاه اعیان ثابته است وچون عالم جبروت که
مستقر ارواح مجردهاست وچون عالم ملکوت که محل اکتساء خلعت اشباح
لطیفه است وچون عالم مثال که برزخ درمیان عوالم غیب وشهادتست واین حضرات
وعوالم اماکن اصلیه مشعوفه ومساکن مقدسه مألوفه است هر موجود که
بعالم ملک وشهادت که منزل غربت ومحل کربت است ازانجا آمده اند ورجوع بآنجا
می کنند وساکنان این دار غربت طالبان آن دیار وصلت است اگرچه بعضی
ندانند اما نوع انسان سرور مسافرانست واین نوع انسان که خلاصه موجودات
است

است درحالت معاش ومدت بقا نیز سه فرقه اند اول فرقه آن طایفه است که وطن
اصلی ومسکن حقیقی را بواسطه مصالح دینا ووجود بیع وشرا فراموش نکرده اند
لاجرم این طایفه فرقت دیدگان بموجب حب الوطن من الایمان دمی از یاد رجوع غافل
نباشند واز ناله وفریاد ذاهل نشوند وفرقه دوم آن گروهست که این خراب آباد
وعالم کون وفساد را وطن اقامت کرده اند واز وطن اصلی غفلت نموده لابد این طایفه
بتذکیر محتاج اند وبتنبیه احتیاج دارند واین طایفه از بحر وعظ وارشاد بهره
رجوع معاد جویند وفرقه سوم آن طایفه است که فریفته این جهان فانی ومغرور
مکر شیطانی شده اند واز وطن اصلی بکلی غافل واز مقام حقیقی تمام ذاهل گشته اند
بلکه آن عالم باقی را نیست ونا پیدا وبی اصل ونا هویدا پنداشته اند طایفه اولی
انسان کامل ومرشدان مکمل است از انبیا واولیا ودوم زمره ارباب ایمان
وقابل اکتساب عرفانست که محل ارشادند وارشاد را استعداد دارند وطایفه
سوم اهل کفر واصحاب طغیانست که قابل فضیلت ایمان ومحل استعداد عرفان
نیستند ومخاطبه طایفه اولی ودوم اند لاجرم خواجه کونین ورسول ثقلین را که
مقتدای طایفه نخستین است درسوره علق ومایده امر بقرائت وتبلیغ وارد
شد که اقرأ باسم ربک وبلغ ما انزل الیک وطایفه دوم را فرمان استماع وانصات
واقع گشته که درسوره اعراف فرموده اذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا وگفتار
مرشدان درحقیقت کلام رب الانام است وایشان همچون نای اند انفاس ایشان از
نفس رحمانست وچون اول کلمه که از قرآن مجید بر سرور کاملان نازل شد لفظ
اقرأ بود چنانکه اکثر ارباب تفسیر برآنند لاجرم در مثنوی که درحقیقت
کلام الله را تفسیر معنویست ابتدا بکلمه بشنو کرده شد که بشنو این نی چون شکایت
میکند لفظ چون درین محل یا اشباعست بمعنی کیف ومیکند مضارعست بمعنی حال
زیرا لفظ می اداة حالست چنانکه حرف یا اداة استقبال ومراد از نی مرشد کامل و
پیر مکمل که درمقام نفی وجود بشریت ودفع قیود انانیت مانند نی است چنانکه
نی در تصرف نایی است یا بمنزله قلم در دست کاتب که واسطه تعلیم گشته است
چنانکه ارباب اشارات ازین آیه کریمه که اقرأ وربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم الآیه

سِرّ این معنی کنند که واسطهٔ سرّ مکتوم و رابطهٔ تعلیم جمیع علوم قلم وجود محمدیت
و رسول الله علیه السلام هم بدین معنی اشارت فرموده آنجا که گفت اگر قلم نبودی و صلاح
عیش روی نمودی کما قال ع م لولا القلم لما قام الدین و لا صلح العیش و در میان
چهار حدیث که احادیث اوایل گویند که یکی بیکری را مخالف می نماید که اول ما خلق الله
العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله نوری
توفیق همین بدین نکته ظاهر گردد یعنی این چهار چیز که درین احادیث مذکور است
بالذات واحد و بالاعتبار مغایرند که بلا عبارت ادراک معقولات عقل گویند و باعتبار
واسطهٔ سرّ مکتوم قلم گویند و باعتبار آنکه حیات بخش است روح گویند و باعتبار
آنکه روشنایی دهد نور گویند لاجرم مرشد کامل نیز از خودی خود تهی شده است
و از وجود عارضی خالی گشته و هرچه در صورت بنای مضافت از نغمات
و الحان فی الحقیقة صادر از صاحب دیست همچنین مرد کامل مظهر ذات و صفات
است و بانی که دوازده سوراخ همچنان انسان را پنج حواس ظاهره و پنج
حواس باطنه و یک قوه نظریه و یک قوه عملیه است و بعید نیست که حضرت
مولوی باین نی نحوی اشارت کند و از جدایی عوالم غیب شکایت کند و باز
برجوع آن طرف ارشاد و بشارت کند از جداییها حکایت میکند بیان
آن شکایتست یعنی از دوری یار قدیم و از جدایی وطن اصلی حکایت میکند که
از مرتبهٔ غیب هویت ذات جدا گشته است و از عالم استغراق دور افتاده
و بعالم ملک واصل شده است و بمقام عقل و دار تکلیف رسیده کز نیستان
تا مرا ببریده اند مراد از نیستان عالم الهیست که ارواح پیش از تعلق
باشباح آنجا بوده اند آنرا در اصطلاح اهل تصوف عالم غیب و عالم ملکوت
و عالم ارواح و عالم امر می گویند در نفیرم مرد و زن نالیده اند مراد از نفیر
صدا و دعوت مرشد کامل است و از مرد عقل و از زن نفس سینه خواهم
شرحه شرحه از فراق می خواهم سینه که شرحه شرحه باشد از فراق که او را این
مناسبتی باشد یا انشراح سینهٔ خویش خواهم که بحکم الم نشرح لک صدرک منشرح
شود تا بگویم شرح درد اشتیاق تا نفسی شرح درد اشتیاق باو گویم

یا شرح

یا شرح کنم درد اشتیاق خود را هر کسی که دور ماند از اصل خویش هر کسی که از
اصل خود منفصل و بعید شد باز جوید روزگار وصل خویش طالب شود زمان
وصل خود را پس عاقل را می باید که دوری خود را از عالم لاهوت داند باز بان و صول
جوید و بداند که انسان عبارت از جوهر روحانی و امر ربانیست نه قالب ظلمانی
و هیکل جسمانی و پیش از آنکه بدین قفس تن مبتلا گشته طاوس فردوس بوده
و جایش حظایر قدس و محاسن انس بوده که قل الروح من امر ربی و قدر سعادت
وصال و اتصال نمی دانست تا از محبوب حقیقی اقتضا کرد که او را از خویش دور
سازد و در بوتهٔ محنت گدازد تا متوجه وطن اصلی و طالب کمال وصل شود بکسب
معرفت خدا و طاعت و جهاد اکبر و ریاضات من بهر جمعیتی نالان شدم یعنی در هر جا
شرح درد اشتیاق میکنم و بطریق وعظ و ارشاد سخن میگویم جفت بدحالان و
خوشحالان شدم مراد از بدحالان کافران و اهل شقاوتست و از خوشحالان
مؤمنان و اهل سعادت بدحالان را مقدم داشت زیرا مقام مقام اظهار حزن و بث
و شکوی است و نالیدن از غم و بلوی یعنی مستمعان من دو طایفه اند هر کسی از ظن خود
شد یار من هر کسی بموجب ظن خویش آواز و سخن من می شنود و بظن خویش معنی می دهد
بس هر کسی که بنزد اولیا رسد بقدر ظن و استعداد خویش تحصیل کمال کند و با هر کسی
از اهل طریقت ظن میبرد که او قرین من شده است در مشاهدهٔ جمال الهی اما او نمی داند
من مشغوف بتجلی ذات گشتم و غافل از غیر از درون من نجست اسرار من که اسرار
غریبه و آثار عجیبه درین اشارتست بدان معنی که در استماع نغمات
هر کسی را ذوق و وجد و حالات بقدر مدارج سیر او باشد **حکایت**
شبلی شنید که مرد بازاری می گفت ما بقی عندنا الا الواحد گفت هل کان الا الواحد
مگر در ان ساعت سِرّ او در جلال وحدانیت متحیر گشته بود و همچنین روزی
شنید که بقالی می گفت الخیار العشرة بدانق نعره زد و گفت در ان بازار که ده
خیار بیک دانگ بخرند آیا حال اشرار چگونه باشد اما تو میدی شرط نیست و از یکی
شنید که سعتر بری می گفت نعره زد و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد پرسیدند
که ترا چه افتاد گفت من چنین شنیدم که اسع تر بری مکر آن ساعت شاهده

سعتر ککیک اوتی

بر و احسان خدا برو غلبه کرده بود پس با مشاهدهٔ سرّ برافتاد سرّ من از نالهٔ
من دور نیست این سخن گوییا جواب سؤال مقدرست منشأ سؤال آنست که
گفت هر کسی بر ظن خود شد یار من یعنی بحقیقت سرّ من نرسید پس شاید که بر خاطر
گذرد که این از جهت آنست که در دلالت نالهٔ قصوریست پس جواب میگوید که قصور
در فهم فاهم است والا سرّ من و لطیفهٔ ربانیه از نالهٔ و فریاد من دور نیست
که اثر وصف بر مؤثر و موصوف دالست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
یعنی حسّ ظاهر را قدرت مشاهدهٔ آن نور نیست یا حسّ ظاهر را آن نور
نیست که سرّ مرا ببیند و از نالهٔ من دریابد زیرا ادراک آن بحسّ باطن و بقلب
فاطن باشد پس اگر خواهی که ادراک کمالات ما و مشاهدهٔ حالات ما نمایی
دست از این چشم و گوش ظاهر بداد و گوش دیگر بدست آر چنانکه فرموده
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر بس از این خدمت مولوی را مناسب شد که
حال روح و تن بیان کند و لهذا میفرماید تن ز جان و جان ز تن مستور
نیست زیرا مثال جان چون دریاست و مثال تن چون موجهاست که از حرکت
او این متحرک شود یا همچو رشته‌ایست با کلابه و یا روح همچو دستست و تن
همچو آستین و گفته‌اند همه ارواح فرع روح اعظمست که آن روح محمدست
و آن مظهر ذات حضرت خداست لیک کس را دید جان دستور نیست یعنی
هر تن پرست را دیدن جان دستور نیست یا هر کسی روح را چیزی اعتقاد کرده
که اطبا و حکما و عقلا بکلمات خویش چیزی گفتند اما آنچه حقیقت او بود
کسی بدان نرسید و لهذا حق تعالی فرموده قل الروح من امر ربی پس روح
از عالم امرست و عالم امر آنست که کمیت و مقدار و مساحت در روحی
راه نیست اما وجود جان از جسد تن ظاهرست پس جان انبیا و اولیا
همچو تن ایشان از کسی مستور نیست و حال ایشان از حال دیگران مختفی
نیست اما منکران را دیدن جان و مشاهدهٔ حال ایشان میسر نیست چنانکه
حضرت حق سبحانه در حق رسول الله علیه السلام فرموده وتریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون لاجرم دیدن انبیا و اولیا را چشم اندرونی باید و گوییا

نی گوید

نی گوید نفس من جز نفس جانان نیست و نفس من در حیات تازه بخشیدن
کمتر از جان نیست چنانکه از حرکات و سکنات تن اهل بصر بجان راه برند
از نالهٔ و نغمات من اهل بصیرت بجانان راه برند و بدان ای سالک دین و طالب
یقین که نی ترا بصدای بلند گوید ابتدای قصهٔ من آنست که شنیدی یعنی
در نیستان با برگ و ساز بودم و سبز و دراز سرم بتیغ از تن بر داشتند
و بندم از بند جدا ساختند چون دل از یار پرداختم و سینه از جمیع خیالات
خالی ساختم مرادات من حاصل گشت اگرچه بی سر شدم چندین بریده دیدم اکنون
چشم بر فرمان یار دوخته‌ام و خانهٔ دل را بهوای او از اغیار پرداخته‌ام
آغاز قصهٔ من اینست و حصهٔ تو آنکه تا تو ترک آب و گل نکنی و تا سر هستی را
بتیغ مجاهده نیندازی سر بر قبول و تاج رضا ننهی و تا از رفیقان هوا
جدا نشوی شایستهٔ حضرت خدا نشوی اما انجام کار نی بغیر سوختن
در آتش عشق نباشد حکایت حسین منصور را پرسیدند که نهایت
عشق چیست گفت سه روز مراقب احوال من باشید همان روز او را آویختند
و روز دوم سوختند و روز سوم خاکستر بر باد دادند لاجرم حصهٔ
خویش از انجام نی بگیر اگر چنانکه دل سوختهٔ آتش کش داری بدانی که
آتش است این بانگ نای و نیست باد این آواز نی همچو آتش سوزنده حرارت
دهنده است محل قابل را و بموجب وما ینطق عن الهوی باد نیست پس
در تو تأثیر کند و اگر آنچنان دل نداری تا در تو آن آتش اثر کند نیستی و فنا
حاصل کردن میباید چنانکه میفرماید هر که این آتش ندارد نیست باد هر که این
آتش نیست میباید که نیست و فانی گردد تا که نیستی و فنا سبب حصول این
آتش شود چون حضرت مولانا گفت بانگ نی آتش است پس از این بیان کند
که آن آتش چه آتش است آتش عشقست کاندر نی فتاد این آتش بحکم
یحبهم و یحبونه و بموجب فاحببت ان اعرف آتش عشق الهیست از جانب
خدا در نی یعنی در دل پیر کامل افتد سوزش او از آنست و بدانکه جوشش عشق
جذبه‌ایست که او را گاهی خم هم گویند و لهذا گفت جوشش عشقست کاندر می فتاد

در این اشارتست بدان معنی که محبت بهمه ساریست که از خورشید تا بحی شی
از محبت خالی نیست و توالد حیوانات و بقاء حیات و نظام عالم و انتظام بنی آدم
بمحبتاست چون حضرت مولوی بیان کرد که عشق عاشقان از محبت الهی است
پس ازین بیان کند که اهل او کیست و حریف هر که از یاری برید و از دوست
دور شد و دری ادانست چون مرغکی که در قفس الفت ناگرفته از شوق
وطن اصلی همیشه می طپید و چون الفت گرفت هر ساعت که آواز جنس خود بشنود
بآن اضطرابی که اول داشت باز کردد و یا لایق مصاحبت آنست که از اهل
هوا و هوای نفس بریده باشد پردهای اشر پردهای ما درید اشا دست بمراتب
سلوک که بموافقت پیر و طالب دفع حجاب باشد از چشم سالک یا کسی که بسبب
شاغل دنیا در پرده حجاب باشد و بانکی پرده او را درید و آنرا از خواب
غفلت بیدار کند و حجاب او را بردارد همچو نی زهری تریاقی که دید آنان که
مستغرق طالب وصالند و سرمست تجلی جمال پردهای نی ذوق و شوق آنانرا
و مستی و حالت ایشانرا زیاده می کند و از زهر هجر رهاند و بوصال رساند
و آنان که معرض از یادست و مستقبل اغیار آنانرا سبب بعد و عناد باشد
پس مقبل را سبب قربت و معرض را سبب بعد لا جرم نی نسبت با بعضی
زهرست و با بعضی تریاق همچو نی دمساز و مشتاقی که دید یعنی پیر
طریقت و مرشد آخرت مصاحب و یار پرحقیقت است و مشتاق طالب
حضرت که بموجب آیه سوره حم زخرف دوستی او را نسبت ندامت و تاسف
الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین چون حضرت مولانا حال
نی را بیان کرد پس ازین مقال شرا کوید نی حدیث راه پر خون می کند یعنی
سخن از طریق پر خطر می کوید قصههای عشق مجنون میکند و حکایات عشق
دیوانکان خام می کند چون معلوم شد که راه خدا پر خطرست پس ازین
حضرت مولانا بیان کند که فهم اسرار نغمات و ادراک اخبار مشکلات جز
ارباب مشاهدات و اصحاب حالات نکند محرم این هوش جز بیهوش نیست
محرم عقل معاد آن کسی باشد که عقل معاش او نباشد زیرا مناسبت می باید

چنانکه

بیت
چنانکه مر زبانرا مشتری جز کوش نیست یعنی مقالات را شنونده کوش است
نه بان زچشم استماع مقال نه بینی زبینی که بیند جمال چه کسان بسیار از باهوشی
و بیهوشی اخبار و اسرار را نشنیدند و روزکار ضایع کردانیدند پس ازین
حضرت مولانا حال ایشانرا بیان کند و بدین درد دهان فرماید که در غم ما روزها
بیکاه شد سوق این مقال بر نهج کلام متصف است کما قال الله تعالی حاکیا عن
عن حبیب من اسرائیل و ما لی لا اعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون مقتضای
ظاهر حال آن بود که کوید چیست شما را که عبادت آفریدکار خود نمی کنید
و حال آنکه بازکشت همه شما بحضرت اوست و لیکن کفت چیست مرا که
عبادت آفریدکار خود نمی کنم از ابتدا ایشانرا نفرت طبیعت از استماع
مقال شود و از سعادت قبول نصیحت و ارشاد باز مانند پس بهدایت جمعا
و نصیحت نفس خویش کرد تا سلسله دواعی استماع بحرکت آید و شوق اصغا
و القاء سمع در ایشان بحصول پیوندد و مجال تنبیه بر غوایت و ضلالت و
امکان تحریض بر سلوک مناهج هدایت باشد کما قال و الیه ترجعون
پس حضرت مولوی نیز برین نهج سلوک کرده می کوید ما را در طلب محرمیت اسرار بیهوشان
چون سایر نامحرمان و هرزه کوشان روزکار بی غم کذشت و روز زندکانی
بیکاه کشته است یعنی در غم نایافت اسرار ایام و روزکار ضایع و بی وقت
کشت پس محرمیت نیافتیم و در غم او عمر را در باختیم لا جرم بقیه عمرها در سوز
و کداز بیست چنانکه می فرماید روزها با سوزها همراه شد از درد نایافت
روزها با حرارت قرین کشت بعد ازین طریقه تحویل بر کارکداری الطاف
بی غایت حضرت مفیض الخیرات و وظیفه اعتماد بر مددکاری اعطاف
بی نهایت منیل المرادات تعلیم می فرماید روزها کر رفت کو رو باک نیست
یعنی روزها و روزکار با غفلت کذشت از رفتن او هیچ غم نیست پس ازین
بتضرع و زاری در مناجات باری که بخشنده بی منت است و بخشاینده بی
علت می کوید تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست بحکم جذبة من جذبات
الرحمن توازی عمل الثقلین یک جذبه و عنایت تو بهتر از عبادت بسیار دست

بیت کار خلق است این که علت ملت است هر که آن درگه رسد بی علت است
در این سخن تسلیت است نامحرمان عما فلانرا و ارشاد بجیرت ایشانرا که اگر عمر شما
در ضلالت و غفلت گذشته است بقیه عمر را در ندامت مگذارید بلکه دست مرشد
بگیرید و از همت بجویید حضرت خدا را تضرع و زاری بکنید تا بمقاصد برسید
زیرا حضرت خدا جل و علا چنانست که همه بجا بگاه آمدگان پرداز دوبی نوابان
بیگاه آمده را از خوان افضال محروم سازد نمی بینی که کافر هشتاد ساله اگر
وقتی ایمان آورد حضرت رب کریم و خداوند رحیم ایمانش قبول کند مصراع
پیش او بیگاه چه بود یا بگاه • کی باشد که انابت و توبه مسلمانرا قبول نکند رباعی
یارب بودهاینم ز حرمان چه شود • راهی بهم بکوی عرفان چه شود • بس گبر که از کرم
مسلمان کردی • گر رحم کنی بیک مسلمان چه شود • بدانکه تشنگان شراب تحقیق
و طالبان اسرار طریق سه طایفه اند بعضی از جرعه مست شوند که دون همتی
کنند بیت بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود • که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود •
و بعضی هزار دریا را بیکدم در کشند و از تشنگی هل من مزید گویند حکایت
یحیی بن معاذ رازی پیش سلطان العارفین بایزید قدس سرهما خبر فرستاد سکرت
من کثرة ما شربت من کاس محبته بایزید در جواب نوشت که غرقی دریاهای سموات
و ارض را بیکدم در می کشد و زبان از تشنگی بیرون آورده هل من مزید می گوید
شعر عجبت لمن یقول ذکرت ربی • و هل انسی لاذکر مانسیت • شربت الحب
کاسا بعد کاس • و ما نفد الشراب و لا رویت • هر آینه صاحب ذوق می داند که
بکاسی چشیدن دیگر است و بجای جرعه دریا را در کشیدن دیگر و بعضی از ان
طایفه آنانکه بی دو بعد از آنکه بهر عذره از طلب باز مانند بدین سه طایفه اشارت
کند هر چه جز ماهی ز آبش سیر شد این مصراع بمنطوقش اشارتست بطایفه اولی
و بلفظ اشارتست بطایفه ثانی یعنی اما ماهی را از آب سیری نیست
هر که بی روزیست روزش دیر شد این مصراع اشارتست بطایفه ثالثه
یعنی هر که گرسنه و خالیست روز او را دیر و دراز می آید که خود را عمر دراز نقشه
می کند و در توبه و طاعت تاخیر و تقصیر می کند یا هر که بی نصیبست از عشق و ذات

غم است

و غم است روز او را دیر و دیر وقت می آید و حضرت مولانا دیگر اشارت می کند بدان معنی که گفته اند
لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره زیرا تعریف حال از طریق مقال راست نمی آید
و لهذا می فرماید در نیابد حال پخته هیچ خام چنانکه نابینا اختلاف الوان و لطافت صور
حسان از تقریر بیان فهم نمی کند و مراد از پخته آنست که بریاضت و مجاهدت نضج یافته باشد
و خامی او رفته پس سخن کوتاه باید والسلام که خیر الکلام ما قل و دل چون حضرت مولانا
تنبیه بر جلالت اصل کرد و تحریض بر طلب وصل و اشارت و دلالت کرد بر آنکه نایافته
قانع گشتن از قصور همت و از قصور قوت معرفت و عذر آوردن که بیشتر از اوقات
ضایع گذشت و روز طلب بیگاه شد مقبول نیست پس بر طالب سالک واجبست که چون
قدم در راه طلب خدا اول بند تعلقها را بشکند که گفته اند در بند هر چه باشی بنده آن باشی
چنانکه در خبر وارد است تعس عبد الدینار و تعس عبد الدرهم تعس عبد بطنه تعس عبد
فرجه تعس عبد قمیصه لاجرم می فرماید بند بگسل باش آزاد ای پسر معنی مراد اینست
که بند بگسل تا از بندگی اغیار بیرون آیی و آزاد باشی تا بندگی یار را شایی که دوست
بنده بشرکت دیگری نمی خواهد که الشرکة عیب چند باشی بند سیم و بند زر بزرگان
گفته اند محبت دنیا و محبت حضرت خدا در دل جمع نمی شود چنانکه آب و آتش در کاسه نباشند
و بدانکه اگر چه طالب را نقد وجود می باید باخت اما کار را بتدریج می باید ساخت
از برای این اولا از بند سیم و زر بیرون آمدن فرمود و بلفظ پسر خطاب کرد تا معلوم
شود در بند سیم و زر بودن مقام طفولیت است و عدم رجولیت که اصل سیم و زر
سنگ و خاک است و طفلان را با خاک بازی باشد و در کلمات که التراب ربیع الصبیان
دیگر اشارت می فرماید بدان معنی که گفته اند ع بحر چون بسته شود راه رو حجاب و بیت
تخصیص تقید بعالم شهادت که اسفل جمیع عالمهاست و تنگ ترین همه عالمهاست
سبب حرمان از فیضان بحر فیاض الهی و موجب خسران در مصادفت فضل فیضان نامتناهی
چه فیض و فضل از حضرت بمنزله دریاییست بی نهایت و طالبان بمثابه تشنگان
متوجه بآن دریا و آنها که مقید عالم اند بمنزله صاحب ظرف و قدح و اوانی خویش
اند مقید با ینچه صاحب کوزه و کاسه مقید باشی چون خداوند سبو و خم لاجرم
هر کس از آن بحر بی ساحل نصیبی بقدر ظرف و اوانی خویش حاصل چنانکه می فرماید

کر بریزی بحر را در کوزهٔ این شرطست چند کنجد قسمت یک روزهٔ لفظ کنجد سؤالست
ولفظ قسمت یک روزهٔ جواب وجملهٔ جواب شرطست لاجرم درین راه مستسقی دریا
آشام می باید که با کاسه و کوزه و سبو وخم تشنکی او تنشیند پس ظروف و اوانی
نقیدات بسنکی وخود را در دریا اندازد آب سبو در جوی ریزد و آب جوی بحر آمیزد
وهم جوینده را می باید که کوزهٔ چشم از شراب حرص واستحسان اغیار خالی دارد
تا از آن دریا پر شود اما آنکس که هنوز کوزهٔ او بیش از قسمت یک روزه نپذیرد
قطره از آن بحر زخار در آن کوزه نکنجد یا آن کسی که کوزهٔ دل او دین بحر سیم و
زر پر شود از آن بحر الهی در آن کوزه بر قطره نکنجد کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
که کوزهٔ چشم او بحر صیرت از آن دریا پر شود تا صدف قانع نشد پر در نشد
یعنی چنانکه صدف در تا پر باشد قطرهٔ از آب نیسان در وی راه نیابد و از دیدار
در محروم ماند پس از نیسان قطرات محبت در صدف دل وقتی چکد که از تعلق
اغیار خالی باشد و بحلیهٔ قناعت حالی بود تا کوهر لآلی از کنج القناعة کنز لا یفنی
دریابد هر کرا جامه ز عشقی چاک شد درین تنبیه استبر آنکه اقرب طرق اتصال
بحضرت ذی الجلال عشق است یعنی کوزه و صدف را از حرص و عیب کلی
پاک کردن کسی را دست دهد که جامهٔ هستی وتن پرستی بدست عشق تواند
چاک کردن پس هر کسی که چنین شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد زیرا هستی
سبب حرص بینا و عیب القاست پس کسی را که محبت الهی غالب باشد وان از معاصی
تایب ولباس اخلاق ذمیمه را بدرد وبجای او اخلاق حمیده مکرد وجامهٔ
فاخره بدر کند و عباء اهل فقر بپوشد تا ظاهر و باطن او از حرص و جمیع
عیوب پاک شود وبدانکه اصل این سخن آنست پیشوایان طریق از سر
تحقیق کفته اند که طرق الی الله بعدد انفاس خلایق است اما اصول
جمیع طرق سه طریق است یکی طریق اخیار ودوم طریق ابرار وسوم طریق
شطار اما طریق اخیار آنست که روندکان آن راه جواد حضرت پادشاه
بصلوة وصیام وقیام وحج وجهاد وصلاح وسداد جویند واصحاب
وصول بدین طریق در زمان طویل اقل من القلیل اند وطریق ابرار آنست که

درو بتصفیهٔ باطن وتزکیهٔ نفس وتبدیل اخلاق وقرب حضرت خلاق جویند واکرچه
واصلان بدین طریق از فریق اول بیشترند از ین راه نیز از هزار یکی واصل شود زیرا که
اکثر اوقات بر سر تبدیل صفتی از صفات باید که زایند چنانکه منصور از خواص
پرسید که نفس خود را در کدام مقام ریاضت مبا بی واین راه بر آفت است که در
هر قدمی هزار مخافت است چکونه می پیمایی کفت مدت سی سالست که نفس خود را
در مقام توکل ریاضت میدهم فرمود که چون عمر خود در تبدیل صفتی از صفات
فانی ساختی وتا اکنون بترک هستی نپرداختی پس تو در خدای کی فانی خواهی شد
اما طریق شطار را و طایفه اند که بسبب سمند جذبه وبدرقهٔ عشق کنند وجود
آتش جذبه وعشق در خرمن دل ایشان افتد خس وخاشاک هستی وتعلقات
اغیار را بتمامی بسوزد وسالک را چهره بنور تجلیات حضرت احدیت برافروزد
تا ترک وجود بر خود فریضه بیند وکویند رباعی سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن
کوهر کل از توی بحر عدم ساختن تفرقه چون جمع کشت با کم کم ساختن سالکان این راه
اند این جان نکر برزند واز ترک نام وننک بپرهیزند وبا تقوا واهل التقوا از ین نزدیکتر
راه نیست وقابل جذبهٔ عشق بغیر از دل آکاه نی چنانکه شیخ عبد الله انصاری
میفرماید تجلی چون ناکاه آید اما از دل آکاه آید پس باید که در مباشرت اسباب
عشق باشی اکرچه دریافتن جذبات عشق در اختیار سالک نیست اما خانهٔ دل را
از اغیار پرداختن واز برای یار خالی ساختن باختیار اوست باید که آینهٔ دل را
بصیقل ذکر یار از زنکار تعلقات اغیار بزداید تا چون دلدار در آینهٔ دل
روی نماید سلسلهٔ عشق بحرکت آید چون حضرت مولانا بیان کرد که سبب
خلاص از قیود وموجب سعادت شهود عشق است کویا محرک اقبال وباعث
توجه بدرکاه کبریا وجلال از عشق قوی کشت لاجرم بر طریق التفات
خطاب عشق میکرده می کوید شاد باش ای عشق خوش سودای ما عشق خود عین
شادیست بدین سخن زیادتی او خواهد ای طبیب جمله علتهای ما
عشق الهی طبیب حاذق روحانیست که امراض قلبیه را محو کند ای دوای نخوت
وناموس ما چون نخوت بمعنی فخر کردن وناموس یعنی عار کردن در طریقت

حجاب قویست آنرا افراد بالذکر کرده اگرچه در اجمال علتها مندرج بود ای تو افلاطون
جالینوس ما این دو طبیب ماهر و کامل بودند در طب جسمانی چنانکه عشق طبیب
حاذقست در طب روحانی ازان جهت عشق را بآن دو تعبیر کرد و درین بیت بعضی را
از آثار عشق بیان میکند که بسیاری از رذایل عیوب که امراض مهلکهٔ قلوبست
بواسطهٔ عشق دفع میشود و بعضی را از اصول صفات ذمیمه که نخوت و ناموس است
بتصریح ذکر کرد چنانکه گفتیم و اول کسی که نخوت ورزید ابلیس بود چنانکه رب
العباد در سورهٔ اعراف و صاد از ابلیس حکایت میکند قال انا خیر منه خلقتنی
من نار و خلقته من طین اما آدم و حوا در صدور زلت ورزیدند چنانکه
خالق سما و قاف در آیات سورهٔ اعراف حکایت میکند قالا ربنا ظلمنا انفسنا
الآیة لاجرم آخر این سکسی را دانستی و چون اول اثر عشق مجازی آنست که
از نخوت و ناموس خلاص میدهد چنانکه گاهی پادشاهی از عشق غلامی غلامی
اختیار کند اثر عشق حقیقی برین معلومست که چونست پس ازین حضرت
مولوی اشارت میکند که مشابهت عشق باین دو طبیب تمام نیست جسم خاک
از عشق بر افلاک شد یعنی عشق سبب عروج بر اعلی معارج ارتقاست و موجب
صعود بر اقصی مدارج اعتلاست چنانکه رسول الله علیه السلام در شب معراج
بعشق الهی بر آسمان عروج کرد از حضیض فرش باوج عرش رسید و عیسی علیه السلام
بعشق پوستی رخت هستی بسوخت لاجرم منزلش فلک شد و ادریس ع در تحقیق
عشق الهی کامل بود تا مقام او همچو ملک فلک شد پس قدرت عشق اینست که جسم
خاک را نور بر افلاک شد اما طبیبان آن قدرت ندارند که اجسام را بر افلاک
برند کوه در رقص آمد و چالاک شد یعنی کوه طور در طور عشق چون از تجلی
ملک غفور مشاهده کرد برقص آمد و چالاک شد هیچ طبیب قادر نیست که
کوه را بجنباند و برقص آرد عشق جان طور آمد عاشقا عشق جان
طور شد ای عاشق که سبب حرکت طور عشق جمال رب غفور بود طور مست
و خر موسی صاعقا طور از شراب طهور از آن تجلی و نور مست شد و از مستی او
در همسایه رسید گشت که موسی بیهوشی در افتاد چنانکه خالق طور و قاف در آیات سورهٔ

اعراف

اعراف گوید فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا پس آن هنگام که تجلی کرد
پروردگار موسی یعنی ظاهر گردانید از نور خود بمقدار سوفار سوزنی برای آن کوه
گردانید خدای تعالی آن کوه را ریزه ریزه و بیفتاد موسی علیه السلام بیهوش شد
چون کشف این اسرار نازکی و لطافت دارد و این را جز با محرمی همراز و
همدمی دمساز در بیان نمی توان آورد حضرت مولانا گفت با لب دمساز خود
قابل
جفتمی اگر متقارن هم حال بودمی و قابل استماع مقال دیدمی همچو نی من گفتنیها
گفتمی و اسرار خفیه را کشف کردمی هر که او از همزبانی شد جدا همچو
بلبلی که از بلبلان جدا باشد پس اهل الله را همزبان اهل حالست و اهل الله
وقتی اسرار گوید که ترا و طالب باشد و الا گنگ و لال شود و لهذا میفرماید
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا گنگ و لال میشود اگرچه طلاقت لسان و فصاحت
زبان و حسن بیان دارد حکایت سمنون در طریق محبت ذوفنون بود در مسجد
شونیزیه با جمعی نشسته وعظ می فرمود نظر در اهل مجلس کرد همه را نظارگی
دید که هیچ مستمع نیافت تفرقه از غفلت جمع بخاطر او رسید روی بقندیلها
مسجد کرد و گفت بشما میگویم آتش نفس او در قندیلها افتاد همه بر هم
زدند و از دستی قول آن بزرگ خرد گشتند روزی هم از سمنون ذوفنون
سخن محبت بتحریک سلسلهٔ جنون طلب کردند گفت کسی نمیدانم که محرم این
راز باشد و مستمع نمی شناسم درین معنی دمساز کرد از ین انعام عام
کالانعام را چه خبر از اسرار اشواق و آنچه نطق سخن ارباب سر مزاج عاشق دارد بر ذوق
مدعی چاک بیند از چشم معنوی آب ریزد در گوش عام باد بیت سموم آمیز در دل
خاص آتش آمیست باد انگیز هر دل مرغ این انجمن نیست و هر بلبلی آهنگ این صفیر نی
بیت ترا بقاف چو هرگز نبوده است گذر زما حکایت عنقا کجا کنی باور ناگاه
مرغی بحی دانه از مقصوره پیش سمنون انداخت سمنون گفت حیوان صورت
آدم سیرتیه از آدمی صورت حیوان سیرت این مرغ را در سماع اسرار محبت قابلتر
از اهل مجلس میبینم و با او سخن از محبت گفت و مرغ منقار بر زمین می زد
تا از منقار او خون آمد فی الحال جان داد ع جان فشانی اینچنین کن گر کنی حکایت

یحیی بن معاذ رازی از محرمان راز بود روزی بر سر منبر برآمد خلق بسیار دید جمع شده
ساعتی بر ایشان نظر کرد قابلی ندید گفت مارا فرموده اند که با یک کس گوییم
و آن کس حاضر نیست این بگفت و فرود آمد پس تا بی دمساز نفس نمی زند و
عاشق بی همراز سخن نمی گوید چنانکه بلبل بی دیدار گل غلغل نمی کند ولهذا میفرماید
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت لاجرم چون طلبه گلستان رغبت نباشد
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت پس بلبل طریقت گوینده نشود درین تنبیه
است که وقت توبه را ضایع کردن و ثمرت تربیت شیخ را فوت کردن نمی باید
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود هلک المسوفون قالوا من هم یا رسول الله
من قال سوف اتوب چون حضرت مولانا بیان کرد که وصول بحق بسبب عشق است
پس ازین کیفیت عاشقی تعلیم کند که عاشق چنان می باید که بموتوا قبل ان تموتوا
عمل کرده و از خودی خود منقطع شده و جز معشوق چیزی دیگر نمانده زیرا
جمله معشوقست و عاشق پرده نوعی که از او وجود او وست بلکه در حقیقت
همه اوست پس تا پرده هستی عاشق از میان برنخیزد جمال با کمال معشوق
از پس پرده پیدا نیاید زنده معشوقست و عاشق مرده زیرا هستی تو
عاریت و او وجود او حقیقت است پرده منی از میان برداشتن می باید
و این پرده جز بسطوت تجلی وحدت عشق زایل نشود لاجرم میفرماید
کر نباشد عشق را پروای او یعنی اگر عاشق خواهد که بقوت خود بعالم
معشوق رسد نتواند زیرا این بمدد عشق باشد مثال این چنان بود که
مورچه از هند قصد مکه کند بپای خویش لعمر اینکه رسیدن محال بود اما اگر خود را
بر بال کبوتری تعبیه سازد بر برکات تحرکات اجنحه او ممکن بود که برسد پس کسی را
مدد عشق نرسد او چو مرغی ماند بی پروای او آن کس همچو مرغی باشد بی پر و بال
وای او را چون کشف اسرار بسیار گشت گویا غیرت راز دهان باز کرد و
گفت چرا طریق بیهوشی میسپاری و هوش را پیش و پس نداری لاجرم حضرت
مولانا جواب میگوید من چگونه هوش دارم پیش و پس که هوش را پیش و
پس داشتن کار کسی است که متصرف مملکت وجود عقل باشد اما بی کی که

عمر رضی الله عنه دین او را تقویت کرد همچنان تو مرا تعلیم طریقت کن که الشیخ فی قومه
کالنبی فی امته و من ترا نصرت کنم درین تنبیه است که پادشاهان را باید که تقویت
اهل الله کنند عمر رضی الله عنه وقتی که ایمان آورد نماز را آشکارا کرده و رسالت
مصطفی را صلی الله علیه وسلم اظهار کرد من نیز همچون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
سبب ظهور تو شوم در جهان لاجرم معامله شاه جان با مرشد کاردان چنین
می باید چون آن شاه ولی پیر در نظر پیر بی نظیر ادب را رعایت کرد و آنرا خدمت
بمقصود رسید اما آن طبیبان چون ترک ادب کردند و ان شاء الله نگفتند
علاج ایشان مزاج کنیزک را فزون کرد پس حضرت مولانا باین تقریب بیان ادب
کرد و توفیق خواست از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت
ادب در همه حالها و بیان کردن زشتی و خاصیت ضررهای بی ادبی ادب را
تعریف کرده اند هو الاتصال بمکارم الاخلاق و بعضی علما گفته اند هو تعظیم من
فوقک والرفق بمن دونک و بعض گفته اند هو اجتماع خصال الخیر و ادیب را
تعریف کرده اند هو الذی اجتمع فیه تلک الخصال از خدا جوییم توفیق ادب
تا بحکم قوله رسول الله علیه السلام ادبنی ربی فاحسن تادیبی مؤدب شویم و مهذب شویم یا کرشد
و برعایت اوامر و نواهی و سنت رسول الهی اهل تصوف شویم که گفته اند التصوف
کله اداب بی ادب محروم گشت از لطف رب پس صوفی بی ادب صدرنشین صفه
صفا نباشد بیت مایه دولت ابد ادبست • پایه رفعت خرد ادبست
بی ادب تنها نه خود را داشت بد و اهل ادب همین بخود ضرر نمی کند بلکه آتش در
همه آفاق زد و ضرر او بهمه اهل عالم میرسد از انکه از سنن حق تعالی است
چون از قومی یکی بدی کند و دیگران خاموش شوند عذاب بر جمله می آید
چنانکه مایده از آسمان در میرسید یعنی بنی اسرائیل که قوم موسی است
ایشانرا مایده خدا که نام او من و سلوی از آسمان میرسید بی صداع
و بی فروختن و خریدن بی صداع کسب و بی بیع و شری بلکه بمحض فضل خدا
چنانکه رب العزة در سوره بقره فرمود وانزلنا علیکم المن والسلوی
در میان قوم موسی چند کس یعنی از بنی اسرائیل بعضی بی ادبان

بی ادب گفتند کو سیر و عدس بی ادبانه گفتند لفظ کو در اینجا بکاف عربیست
و لفظ مرویست بترکی تنی یعنی ایشان امتثال فرمان باری و نعمتها ما و شکر گذاری نکردند
حق تعالی فرموده یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم بلکه با وجود خوان آسمان
بی ادبانه سیر و عدس خواستند چنانکه درین سوره مذکورست واذ قلتم یا موسی
لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها
و فومها و عدسها و بصلها منقطع شد خوان نان آسمان یعنی نعمت نازل
شده از آن مانند زرع و رنج بیل و داس ماند لفظ ماند ضمیر متکلم مع الغیرست
یعنی مبتلا بزراعت و حصاد گشتیم با همه مردمان پس معلوم شد که ضرر بی
ادب بهمه آفاق برسد باز عیسی چون شفاعت کرد حق دلیل دیگرست که ضرر
بی ادب بهمه آفاق میرسد لفظ عیسی فاعل لفظ کردست و شفاعت مفعول او
و لفظ حق مرفوعست بمصراع ثانی یعنی وقتی که اصحاب عیسی گفتند یا عیسی خدای
تو میتواند که از آسمان بر ما مائده انزال کند عیسی شفاعت و دعا کرد پس خدا
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق چنانکه در اواخر سوره مائده مذکورست
اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة
من السماء الآیة و روایت کنند که آن مائده روز یکشنبه نازل شده بود از آن
جهت نصاری آنرا روز عید کردند و فرمان الهی این بود که نخورند و بفردا ادخار
نکنند اما گستاخان رعایت فرمان نکردند چنانکه میفرماید باز گستاخان
ادب بگذاشتند ترک ادب کردند چون گدایان زلها برداشتند یعنی بخوردن
قناعت نکردند بلکه هم خوردند و هم بردند لابه کرده عیسی ایشان را این در بعض
نسخ لفظ کرده عیسی متقدم است دایمست و کم نگردد از زمین یعنی عیسی علیه
السلام تضرع و یقین کرد که این نعمت دایم است و ناقص نمیشود بدگمانی کردن
و حرص آوری سوء ظن کردن و طمع آوردن کفر باشد پیش خوان مهتری
مهتر یعنی بزرگ است و مراد او خوان الله است و میزبان بزرگان گفته اند
کسی که بر رازقی خدا اعتماد نکند گوییا خداوند میگوید که بر تو خالقی اما
رازق نیستی یعنی خلق کردن را می توانی اما رزق دادن را نمی توانی

زان

زان گدا رویان نادیده ز آز از حرص و طمع آن در رحمت بریشان شد فراز
بسته و همچنین جمیع آفات از بی ادبی باشد چنانکه میفرماید ابر بر ناید پی منع زکات
و باران نمی بارد و نمی آید برکات وز زنا افتد وبا اندر جهات و طاعون پیدا
شود در اطراف عالم که دادن زکات ادب مالست و ترک زنا ادب عیال پس
کسی که زکات ندهد و زنا بکند بی ادبی کرده باشد که بشومی او برکت نماند
و عقوبت آید که عبدالله بن عمر رضی الله عنهما روایت کند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
ما ظهرت الفاحشة فی قوم قط حتی اعلنوها الا ابتلوا بالطواعین والاوجاع
التی لم تکن فی اسلافهم الذین مضوا ولا نقص قوم المکیال والمیزان الا ابتلوا بالسنین
وشدة المؤنة وجور السلطان وما منع قوم الزکوة الا منعوا القطر من السماء
ولولا البهائم لم یمطروا ولا نقض العهد الا سلط الله علیهم عدوهم من غیرهم فاخذوا
بعض ما فی ایدیهم واز کعب مرویست اذا رایتم القطر قد منع فاعلموا ان الناس
قد منعوا الزکوة فمنع الله ما عنده واذا رایتم الوباء قد فشا فاعلموا ان الزنا
قد فشا هر چه بر تو آید از ظلمات و غم وان ز بیباکی و گستاخیست هم
اگر تغیر احوالی کنی هر نقمت که بتو رسد بسبب او در خود بین چنانکه حضرت
خداوند در سوره رعد فرموده ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و
در حم السجده فرموده من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها وما ربک بظلام للعبید
چون حضرت مولانا بی ادبی اهل دنیا را و ضرر آن را بیان کرد اکنون بی ادبی اهل طریقت را
و ضرر آنرا بیان کند که میفرماید هر که بی باکی کند در راه دوست یعنی کسی که
با ادب و احتیاط نباشد در راه خدا ره زن مردان شد و نامرد اوست
زیرا چون کسی نخواهد که ابتدا اعیان خدا کند و کسی اگر در صورت صلاح
باشد بی ادب بیند دل او از سلوک نفرت کند و میترسد که همچنین بی ادبی کند
پس آن شخص بی ادب قطع طریق کرده باشد **حکایت** مردی پیش سلطان
العارفین ابو یزید بسطامی آمد شخصی را بصلاح مدح کرد ابو یزید رحمة الله
علیه با آن مرد بزیارت آن شخص رفت آن شخص را دید که بزاق را بجانب قبله
انداخت ابو یزید گفت این ادب ظاهر شریعت را رعایت نمی کند باطن او را

لکا رعایت کند باز کردید و با او صحبت و ملاقات نکرد و مردی کسی را بصلاح
شنیده بود و از بهر زیارت او بمسجد کوی او آمد و بآمدن او منتظر شد چون
آن کس آمد او لالای جبه را بمسجد نهاد آن با او ملاقات نکرد و کفت
این کس ادب آمدن خانه دوستان نمی داند دیکر ادب را کجا می داند لاجرم
حضرت مولانا پس ازین احوال اهل ادب را بیان می کند از ادب پر نور
کشتست این فلک یعنی فلک فرمان بردار شد بنور آفتاب و ماه و انجم
منور کشت وز ادب معصوم و پاک آمد ملک یعنی ملک که مطیع فرمان
شد معصوم و پاک و مجرد کشت پس تو نیز اکر رعایت ادب کنی بنور
الهی منور و پاک و مطهر شوی بد ز کستاخی کسوف آفتاب کویند که
این اشارتست بآن کسوف که در عهد عمر رضی الله عنه واقع شد وقتی که
شتر خویش را طلی کردی آفتاب بیش تاثیر کرد و عمر برنجید آفتاب
منکسف شد اکر سؤال کنی در حدیث شریف واردست ان الشمس
والقمر آیتان من آیات الله لا تنکسفان لموت احد ولا لحیوة ازین
مفهوم می شود که کسوف از بهر چیزی نباشد ما جواب می دهیم که حدیث
از بهر رد زعم کسانست که کفته بودند کسوف از برای موت کسی می شود
پس این دلالت نمی کند که کسوف از بهر چیزی نباشد شد عزازیلی ز جرأت
رد باب یعنی وقتی که حضرت خدا فرشتکانرا فرمود تا آدم علیه السلام را
سجده کنند همه سجده کردند ابلیس امتناع کرد و کفت انا خیر منه خلقتنی
من نار وخلقته من طین لاجرم ابلیس از جرأت و جسارت مردود حضرت شد

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بکشاد و کنارانش کرفت یعنی پادشاه از کرم خود کشاده کرد و از
سر تواضع و ادب بآن آرزوی جان مطلب کنار کرفت که دست بکشاد و آن
طبیب الهی را در اغوش کرد همچو عشق اندر دل و جانش کرفت و آنرا
در دل و جان جا کرد دست و پیشانیش بوسیدن کرفت یعنی شاه
در بوسیدن دست و پیشانی آن طبیب الهی شروع کرد و ز مقام و راه

پرسیدن

پرسیدن کرفت و در پرسیدن جای و راه او شروع کرد پرس و پرسان
می کشیدش تا بصدر شاه بپرسیدن احوال بکشید آن طبیب را بصدر سرای
چنانکه رسم کریمانست کفت کنجی یافتم آخر بصبر پس مرید را نیز باید که احوال
طریقت را از پیر پرسد و چون پیر زاده طریقت کامل بیند آنرا محبت و تعظیم کند
و کنجینه اسرار الهیه داند چنانکه شاه چنین کرد پس ازین آن شاه حکیم را
خطاب کرد کفت ای هدیه حق و دفع حرج ای تحفه الهی و دافع مشقت
معنی الصبر مفتاح الفرج مراد و مصداق الصبر مفتاح الفرج از تو محقق
محقق شد ای لقای تو جواب هر سؤال یعنی ای که لقای تو عین هر جواب
است بی مقال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال تعبیر مصراع اول است
ترجمانی هر چه مارا در دلست زیرا که خواص آنست که ما فی الضمیر را بی تقاضا
می دانند و جوابش می دهند **حکایت** مردی کفت زاهدی را دیدم
در بادیه زاد و رکوه نداشت من در دل کفت چکونه می شود حال این کس
در بادیه آن کس بمن التفات کرد و کفت یعلم ما فی انفسکم فاحذروه
من از کفت و اندیشه خود پشیمان شدم آن کس کفت هو الذی یقبل التوبة
عن عباده ویعفو عن السیئات دستکیری هر که پایش در کلست دستکیر
و ظهیر آن کسی که عاجز باشد **حکایت** دو کس را با یکدیکر خصومت افتاد
یکی لشکری بود و دیکری رعیت اکر رعیت بود زخمی بزد و دندان پیش
لشکری را بشکست آن لشکری برو تعلق کرد و او را بند بکا امیر شهر برد
کذر ایشان بر خواجه ذو النون افتاد مردمان کفتند بنزدیک ذو النون
رویم چون بخدمت او در آمدند و آن حال کفتند ذو النون دندان مرد برکرفت
و با آب دهان تر کرد و برجای آن نهاد و دعا کرد حق تعالی دندان وی را استوار
کردانید هر دو از خصومت خلاص یافتند مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
بآسانی آمدی ای برکزیده و پسندیده و رضا یافته شد لاجرم پس از
انبیاء کرام علیهم السلام کزیده انام اولیاء عظامست ان تغب جاء
القضا ضاق الفضا اکر تو غایب شوی قضا بیاید و فسحت میدان

در

بزرکی مانند

تنگ شود پس چون اولیا و صلحا غایب شوند خلق را بلا نازل گردد حکایت
پدر حضرت مولانا که سلطان العلماست در اثنای وعظ پادشاه بلخ را که خوارزم
شاه است و استادش را که امام فخر الدین رازی است خطاب کردی و آیینه دار
حال هر یکی از حکام را بنمودی و ایشان ازین تقریع و راست گویی او قوی رنجیدندی
آخر الامر باتفاق شاه را گفتند این بهاء الدین محمد بلخی را نخوت ریاست کرده است
و بآن مغرور و مفتخر شده مشهور کرده می‌نماید که درین چند روز قصد تخت سلطان
خواهد کردن و کافهٔ عوام با وی متفق اند خوارزم شاه درین متحیر شد
آخر قاصدی پیش سلطان العلما فرستاد که اگر مملکت بلخ را شیخ ما قبول
می‌کند تا بعد الیوم پادشاهی و ممالک و عساکر از آن او باشد و ما را دستوری
می‌دهد تا باقلیم دیگر رویم که در یک اقلیم دو پادشاه نشاید و اگر سلطنت
این عالم را بما ایثار کند لطف عظیم و کرم عمیم خواهد بودن و بعضی گفتند
در اثنای موعظت مذمت حکمای یونان کردی و گفتی که جمع کتب سماویه را
در پس پشت انداخته و اقاویل مدروسهٔ فلاسفه را پیش گرفته اند چگونه
امید نجات داشته باشند امام فخر الدین رازی را ازین معانی حسد می‌آمد
دایما می‌خواست که نزد سلطان کلمه‌ای گوید که اعتقاد او فاتر گردد و هرگز فرصت
نمی‌یافت و اعتقاد سلطان را بدو بالغ مشاهده می‌کرد اتفاقا روزی سلطان
بزیارت او آمده بود و کثرتی عظیم با شکوه بیش از پیش دید که در مجلس وعظ
حاضر بودند روی بامام کرد و گفت بحد کثرت مشاهده می‌افتد امام را
فرصت دست داد گفت اگر تدبیر دفع این کثرت قیام نموده نشود بیم
است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع بر حسد مجبولست آورده
و جمعی از ملوک و اکابر و مشاهیر بزیارت می‌آیند و در پایهٔ تخت اجتماع
عظیم دست می‌دهد ناگاه اگر بعضی بواسطهٔ حسد خروج کنند شاید که
تقویت یابند و علی الغفله دست درازی نمایند و کاری برمراد ایشان
بیش رود این سخن سلطان را بغایت اثر کرد فرمود که تدبیر چگونه باید
گفت صواب آنست که کلید خزاین قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوییم که

امروز

دولتها فتنه یعنی غلبه کردن پسران
عدو و طلب وراثت

امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست بواسطهٔ استیلاء مریدان و شوکت
معتقدان و همه امور مملکت ظاهر گشت و بجز کلیدها نیز قبول کنند با از دار السلطنه
بیرون آیند و از مملکت هر جا که خواهند متمکن شوند تا تمامت اسباب و مصالح و مهمات
معتقدان را مهیا گردانیم چون برین سیاق عمل کردند که تا قاصد تبلیغ رسالت کرد سلطان
العلما فرمود که بخدمت سلطان اسلام سلام برسان و بگوی که ممالک و ملک فانی و عساکر
و خزاین دنیا و تخت و بخت این جهانی لایق شاهانست ما درویشانیم مملکت
و سلطنت چه مناسب حال ماست اما بخوشدلی سفر کنیم و روز جمعه مجلس وعظ کرد
و در اثنای کلام گفت ای ملک ملک فانی بدان و آگاه باش که تو سلطانی و من هم سلطانم
ترا سلطان الامرا می‌گویند و مرا سلطان العلما می‌خوانند اما که سلطنت و پادشاهی تو
موقوف بیک نفس است چون آن نفس تو از نفس تو منقطع شود نه تو مانی و نه
تخت و بخت و اعقاب و انساب تو مانند و اما چون نفس نفیس ما بدر آید انساب
و اولاد ما که اوتاد الارض اند تا قیام قیامت خواهند بودن حالیا من خود
رفتم اما معلوم باد که در عقب من لشکر جرار تاتار می‌رسند و اقلیم خراسان را
گیرند و اهل بلخ را شربت مرگ چشانند و خدمت ملک را از ملک خود بصد فریاد
درد و دریغ دور می‌کنند آورده اند که شاه از گفتهٔ خود پشیمان شد سلطان
العلما را از سفر منع کرد اما در محل قبول واقع نشد چون حضرت سلطان العلما
از بلخ هجرت نمود و بسوی بغداد عزیمت فرمود آنچه گفته بود واقع شد انت
مولی القوم من لا یشتهی تو خداوند قومی هستی که نمی‌خواهند ترا قد هوی کل
لئن لم ینته. بتحقیق هلاک شود اگر منتهی نگردد و ازین سیرت رجوع نکند
وای بروی اگر ازین سیرت باز نگردد حکایت جماعت حاجیان بزیارت مکه می‌رفتند
مگر درویشی را در بادیه شتری رنجور شد چندانکه کوشیدند بر نخاست بارش برداشتند
دیگر بار کردند و او را گذاشتند و گذشتند همان لحظه سباع و حیوانات گرد او حلقه کرده
یکی بیش تر نما افتد قافلهٔ حجاج درین حیران ماندند که عجبا جانوران شتر را پاره
نمی‌کنند شخصی از قافله بازگشت تا کیفیت حال را دریابد دید که در گردن اشتر هیکلی
بسته بود چون هیکل را ازو باز کرد و روانه شد فی الحال ددان هجوم کرده پاره پاره‌اش

چون شیخ قهر آلهی محل
هلاک گشته بود در شیطان
سوء نکرد منه

کردند لاجرم این عالم بر مثال آن اشترست و صالحان بر مثال آن هیکل است که
بر کردن اشتر عالم بسته اند چندانکه آن هیکل بر کردن او بسته را ماند چون از کردن
اشتر عالم بگشایند ظالمان هجوم کنند چون گذشت آن مجلس و خوان کرم و فراغ حاصل
شد از احوالی که در ابتداء ملاقات می شود از خوردن و آشامیدن طعام معنوی و غذای
روحانی که کرم است دست او بگرفت و برد اندر حرم آن طبیب الهی کنیزک را ببیند و مرض
او را داند و علاجش سازد **بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند
و علاجش کند** قصه رنجور و رنجوری بخواند قصه و خبر کنیزک را گفت یعنی چون شاه
دست طبیب الهی بگرفت و اندر برد و می گفت کنیزک خریده بودم و بغایت دوست می
داشتم بیمار شد طبیبان آوردم او را علاجش کردند مفید نشد بعد از آن در پیش رنجور
نشاند پس از آن طبیب الهی را پیش کنیزک بنشاند تا احوال و اعراض او بپرسد
و مرض تشخیص کند رنگ رو و قبض قاروره بدید یعنی آن طبیب الهی
کنیزک را در ظاهر بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید علامات و اسباب
او را شنید پس درو آثار عشق و محبت دانست گفت هر دارو که ایشان
کرده اند یعنی این طبیبان ظاهر هر علاج که کرده اند آن عمارت نیست
ویران کرده اند بعنی علاج ایشان مخالف مرض بود زیرا که هر جا که طبیب
تن دوا نکند مرشد ناقص نیز همچو طبیب جاهل است و درین اشارت است
که اهل علوم ظاهر مرض قلب را علاج نمی کند بی خبر بود اند از حال درون
علاج پس از تشخیص مرض می باید ایشان بی خبر علاج کردند استعیذ الله
مما یفترون من پناه می گیرم بخدا از آن چیز که ایشان افترا می کنند
یعنی مرض دل را مرض تن گفتند که این عین افتراست دید رنج و کشف
شد بروی نهفت این طبیب الهی مرض را دید و آنرا معلوم شد پوشیده که
رنجش از عشق است لیک پنهان کرد با سلطان نگفت درین اشارت
است که طبیب کاتم السر می باید و همچنان مرشد را می باید که احوال
مرید را پوشد و زلات و عیوب او را بخلق نگوید همان بعلاجش
مشغول شود **بیت** بدامن عیب زندان پوش زاهد ❊ لباس زهد پوشید نه کارست

رنجش

خارج است در ذهن نبود و در ذهن و در خارج نظر آنرا نیست در ذهن
و در خارج نظر تا فی ظاهرست و لهذا اوّل را بیان کنید در تصور ذات او و کنج
لفظ کنج بضم کاف فارسی است که مشتق از کنجیدنست بترکی صغمق و لفظ کو بضم
کاف عربیست و هر دو معنی نزدیک بیکدیگر آمد تا در آید در تصور مثل او این معنی
مبنی بر مسئله وجود ذهنیات که بتحقیق نزد محققان آنست که مهیّت ذات
خود در ذهن متحقق شود نه ظل و شبح و صورت بدان ای طالب فا تو چون بنان
پیر حاذق و مرید صادق همان طریقه معشوق و عاشق است و حال عاشق
آنست که در هر ذره جمال دوست ببیند و هر موجود را نام او شنود پس با وجود
ذکر لفظ شمس حضرت مولوی را یاد شمس تبریزی بخاطر آمد و گفت چون حدیث
روی شمس الدین رسید و نوبت او شد شمس چارم آسمان سر درکشید آفتاب
که در فلک چهارم است سر درکشید و در حجاب رفت زیرا نور شمس دین غالب بر شمس
فلک است چنانکه نور شمس فلک غالب بر ماهست و اجب آید چونکه آمد نام او
چنانکه نام او مذکور شد واجب شد که شرح کردن رمزی از انعام او در کتاب
مناقب مذکورست که سلطان العشاق مولانا شمس الدین تبریزی در بیست و ششم
جمادی الآخر سنه اثنی و اربعین و ستمایه بقونیه رسید ابتداء حکایت او
اینست که او در شهر تبریز مرید شیخ ابو بکر تبریزی بود و آن بزرگ دین در ولایت
و کشف القلوب یگانه زمان خود بود و شمس الدین تبریزی را مقامات و کرامات
و مراتب و حالات بر آنجا رسیده بود که از آن عالی ترجست و درین طلب سالها
گرد عالم می گردید تا بدان مشهور شد که پرنده اش خواندندی مگر شبی سخت
بی قرار شده بود در مناجات می گفت خداوندا می خواهم که از محبوبان مستور خود
یکی را بمن بنمایی خطاب رسید که آنچنان شاهد مستور که استدعای کنی فرزند سلطان
العلماست گفت خدایا دیدار مبارکش را بمن بنمای جواب آمد که چه شکرانه می دهی
فرمود که سر را الهام آمد که با قلیم روم رو تا بمقصود برسی پس بصدق و اخلاص
بروم آمد و چون بشهر قونیه وصول یافت در خان شکر فروشان نزول کرد
روزی بر در خان نشسته بود مگر حضرت مولانا از مدرسه پنبه فروشان

این بیت از غلط نص
این کتابست

[illegible]

[illegible]

بیرون آمده و بر اسبی سوار شده از آنجا عبور می‌کرد مولانا شمس الدین برخاست
و پیش مولانا دوید و لگام اسب را محکم بگرفت و گفت ای صراف عالم بگو محمد رسول الله
بزرگتر یا بایزید مولانا چنین فرموده که از هیبت آن سؤال گویا هفت آسمان از
همدیگر جدا شد و بر زمین فرو ریخت و آتشی عظیم از باطن من بجمجمهٔ دماغ من زد
و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد و خدمت مولانا جواب داد که محمد مصطفی
سرور انبیا و اولیاست و بزرگواری از آن اوست چه جای بایزید است مولانا
شمس گفت پس چه معنیست که مصطفی م سبحانک ما عرفناک حق معرفتک می‌فرماید
و بایزید ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین می‌گوید حضرت مولوی فرمود که
بایزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد و کوزهٔ ادراک او از آن
مقدار پر شد و آن نور بقدر روزن خانهٔ او بود اما حضرت مصطفی را علیه
السلام استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی و سینهٔ مبارکش بشرح الم نشرح لک
صدرک ارض الله واسعه گشته بود دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای
قربت زیادتی بود و ازین دو دعوی دعوی مصطفی م عظیم است از بهر آنکه
بایزید چون بحق رسید خود را پر دید و بیشتر نظر کرد اما مصطفی علیه
السلام هر روز بیشتر می‌دید و بیشتر می‌رفت انوار عظمت و قدرت و حکمت حق
را یوما فیوما زیادتی می‌دید ازین روی ما عرفناک حق معرفتک گفت چون مولانا
این جواب بگفت مولانا شمس الدین نعره بزد و خدمت مولانا از اسب فرود آمد
و دست مولانا شمس الدین را بگرفت و پیاده بمدرسهٔ خود آورد در حجره آمدند
تا چهل روز تمام هیچ آفریده را راه ندادند بعضی گویند سه ماه تمام از حجره بیرون
نیامدند منقولست که مولانا فرمود چون مولانا شمس الدین از من این سؤال
کرد دیدم که از فرق سرم دریچه‌ای باز شد همان ترک تدریس و تذکیر کرده
بتقدیس قدوس و بمطالعهٔ الواح ارواح مشغول شد و گویند حضرت
مولانا در زمان ملاقات شمس تبریزی سی و هشت ساله بود و بعضی راویان
گفتند شمس الدین تبریزی طلب تمام داشته است و بارسم تجارت
اطراف بلاد را می‌گشته وقتی در راه غارت شده بخدمت شیخ المحققین

قطب

قطب الاولیا بابا کمال رسیده و اصحاب شیخ بغایت فقیر بودند شمس الدین تبریزی را
بر ایشان رقت غلبه کرد شیخ گفت فرزند شمس الدین هر آینه ترا بخاطر می‌گذرد که
چون مال بود مصرف نمی‌یافتم مال در دست نیست اکنون که محل صرف یافتم مال در
نیست بدانکه ترا بجایی لایق بود ترا بدین محبت راه نمودند و نیز هم درین اندیشه
بود اعتقاد او در حق شیخ مضاعف گشت و درین ایام فخر الدین عراقی بخدمت
شیخ بابا کمال آمده بود و او را نیز در خلوت نشاند فخر الدین عراقی لوایح
اسرار را بصورت لوامع و اشعار در اثنای نثر و شعر ادراج کرده بعرض شیخ
می‌رسانید شمس الدین تبریزی را اظهار این معانی میسر نمی‌بود روزی شیخ
فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار قیام نماید
بر تو هیچ لایح نمی‌شود گفت بیش از آن حقایق مشاهده می‌افتد اما از جهت
استعداد علوم بعبارت مناسب کشف بعضی اسرار مکتوم نمی‌توانند کرد حالا
ترا دست نمی‌دهد شیخ گفت حق تعالی مصاحبی دهد که معارف و حقایق
اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و همان نفس شیخ است که خدمت
مولانا چندین حقایق و اسرار را تخلص بنام شمس الدین تبریزی کرده اند
چون مدتی شمس الدین تبریزی را مقاصد بحصول پیوسته است و کار بکمال
رسیده هم باشارت شیخ بابا کمال عزیمت بدیار روم کرده اند و چون بقونیه
رسیده جناب خداوندگار در کنار حوض نشسته بوده اند و کتابی چند پیش
خود نهاده که شمس الدین تبریزی که پرسید که این چه مصاحف است خداوندگار
جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار شمس الدین فی الحال
کتابها را در آب انداخت و مولانا ازین کتابها بعضی از فراید فواید پدر بود دیگر
یافت نیست ای درویش دیوانگی کردی وضایع ساختی شمس الدین دست در آب
کرد و یکان یکان همه کتابها را بیرون آورد و آب بروی اثر نکرده خداوندگار
پرسید که این چه سر بود شمس الدین گفت این را ذوق و حال گویند ترا ازین
چه خبر بعد از آن با همدیگر صحبت بسیار داشتند چون آن صحبت و انقطاع
کلی و خلوت از حد گذشت کافهٔ خلق قونیه بجوش آمدند و محبان و یاران

از سر غیرت وجد در هم شدند و هیچ کس را معلوم نبود که او چه کرات وازکجات
مگر شبی در نظر مولانا نشسته بود در خلوت شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد
تا بیرون آید فی الحال برخاست و مولانا گفت بکشتنم میخوانند پس بیرون رفت
و غیبت نمود قریب ماهی طلب کردند اثر پیدا نشد که چه شد چنانکه حضرت
موسی علیه السلام با قوت نبوت جویای حضرت خضر گشته بود و حضرت مولوی
بخدمت او چندان محبت بود که بعد از غیبت ایشان هر که بدروغ خبری دادی
و گفتی که مولانا شمس الدین را در فلان جا دیدم در حال دستار و فرجی مبارک
خود را بتبشیر ایثار کردی و شکرانها دادی و بسی شکرها کردی روزی شخصی
خبر داد که مولانا شمس الدین را در دمشق دیدم چندان بشاشت نمود که
تفصیلش میسر نیست و گفته هر چه از دستار و فرجی و کفش و موزه بود
بوی بخشید عزیزی گفت باشد که او دروغ خبر داد حضرت مولانا فرمود
برای دروغ او اینها دادم اگر خبر راست بودی بجای آن جان میدادم و خود را
فدای او میکردم این نفس جان دامنم برتافتست درین وقت جان یعنی
باعث وداعیه عشق دامنم محکم گرفتست یا مراد از جان شیخ حسام الدین است
که او استکشاف اسرار میکند بوی پیراهن یوسف یافتست از لفظ شمس
بشمس تبریزی انتقال میکرد و ببهانه ذکر استخبار احوال او کرد که برای حق
صحبت سالها یعنی جان میگوید مرا از برای حق صحبتهای پیشین باز گو حالی
ازان خوش حالها که میان شمس تبریزی و تو واقع شد تا زمین و آسمان خندان
شود که ذکر این حال سبب آسمانی شادمانی و باعث کامرانیست عقل و روح
و دیده صد چندان شود اگرچه ذکر العیش نصف العیش است اما ذکر این
حال تمام عیش است لا تکلفنی فانی فی الفنا یعنی من جواب دادم و گفتم شرح
و بیان آنچنان حال از طریق مثال بر من تکلیف مکن که وجود من از تو بحر
فناست کلت افهامی فلا احصی ثنا فهمهای من کلیل و عاجز شد احصای
ثنا نمیکنم بدان که در هر مرتبه فهمی باشد ازان جهت افهام گفت بصیغه جمع
کل شئ قاله غیر المفیق یعنی هر کلامی که غیر هشیار بگوید ان تکلف

فصیح پیراهن است
کالنکی این مصرع چنین بود
بوی پیراهن یوسف یافتست

او تصلف

او تصلف لا یلیق اگر تکلف کند یعنی از خود چیزی نماید و تصلف کند لاف زند
زیبا و سزاوار نباشد لاجرم من چگویم یک رگم هشیار نیست همه اجزای من مست است
شرح آن یاری که او را یار نیست یعنی بی نظیرست و بی قرین شرح این هجران و این خون جگر
از تتمه جوابست این زمان بگذار تا وقت دگر باشد که اتفاق افتد قال
اطعمنی فانی جایع یعنی باز جان گفت شرح صفات او غذای روحانیست
پس بخوران مرا این گرسنام و اعتجزا فالوقت سیف قاطع استعجال کن که
وقت شمشیر برنده است باقی نیست او را ضایع مگذاران حکایت
عزیزی گفت حال اهل دنیا عجب است اگر درمی ضایع شود غم میخورد با وجود که
آن درم را خود تحصیل کرده است و دیگر کسب کردن میسرست و اگر آن درم نباشد
چیزی از وی فوت نشود اما سرمایه عمر که گوهر گرانمایه و بی بهاست پیوسته
ضایع میشود و میگذرد او ازان غم نمیخورد صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
یعنی صوفی ابن الوقت باید که وقت خود را ضایع نکند و از توبه و طاعت و از
حضور عبادت غافل نشود نیست فردا گفتن از شرط طریق زیرا وقت نقد
اینست و آن را ضایع نمیباید کرد چنانکه گفته اند دی رفت و نمی آید فردا بلعتماد
بس نشاید حال نیز نمیباید بیت بر لب جوی نشین و گذر آب ببین • این اشارت بهر جهان گذرانست
بیت امروز کار کن که بسی روزگار رفت • فردا که روزگار درازست و کار نیست
خود تو مگو خود مرد صوفی نیستی که در ابتدای سلوک توبه و عمل را تاخیر میکنی و رأس
المال که وقت تست ضایع میکنی بدانکه تصوف در لغت پوشیدن صوفست
و صوفی منسوب بصوف یعنی لباس صوفست پس اهل تصوف را صوفی گفتند
زیرا بعضی ازین طایفه صوف یعنی پشمینه پوشند هست را از نسیه خیزد
نیستی نسیه نقد را نیست کند پس کسی که وقت خود فوت کند نقد عمر را تلف
و ضایع کند بیت تیغ خود امروز کن ای خواجه که فردا • هر چند که فریاد کنی
سود ندارد • جان در استنطاق زبان و در شرح و بیان چنین الحاح میکرد
و استعجال مینمود لاجرم گفتمش پوشیده خوشتر سر یار یعنی در جواب
گفتم سر یار از اغیار نهفته بهترست یعنی احوال سلوک طریق حضرت خدا

واخبار اسرار وحجاب مولی مستور کفتن بقربت خود تو در ضمن حکایت کوش دار
نه بتصریح از انکه خوشتر آن باشد که سرّ دلبران یعنی بهتر آنست که سرّ دلبران
کفته اید در حدیث دیکران تا از اغیار پوشیده بماند کفت مکشوف و برهنه
بی غلول باز خوان بکفت ظاهر و عریان و بی حجابت و بعد و دیدن باز کو دفعم مده
ای بو الفضول یعنی خبر یار را فاش بکو پرده بردار و برهنه کو که من این بیت نیز
مقول قول جانست می نخسپم با صنم با پیرهن که پیراهن و لباس در میان من و معشوق
حجابست و او را در کنار کرفت و در اغوش کردن را مانعست پس اسرار الهیه و احوال
طریقت را و حالات خویش و کرامات شمس تبریز را بی حجاب بکو حضرت مولانا در جواب
می کوید کفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت
نی میان یعنی اسرار یار را فاش بکویم و آن عریان شود تو هلاک می شوی و طرف
و وسط تو محو کردد که این را طاقت بشر تحمل نکند و استعداد کامل چنانکه
مریدی ناقص بدعوی کمال بی تحمل پیش نظر سلطان العارفین ابو یزید بسطامی
آمد ابو یزید بنظر تجلی الهی آن مرید را نکاه کرد فی الحال مرید افتاد و بمرد و لهذا
می کوید آرزو میخواه لیک اندازه خواه مراد از طالب شوقا تا بمقدار و اعتدال
از انکه هر کسی خود را لایق خدمت پادشاهی نماید بر نتابد کوه را یک برک کاه
یعنی دارد کوه را یک و نیم کاه بسیار کوه هیچ که کاهی نشاید کشیدن لاجرم القای سرّ
الهی بهر کسی نشاید آن کسی می باید و هر کسی تصرف کلی را طالب شدن نمی باید از این کلام
و جواب معلوم بشد که حضرت مولوی درین کتاب احوال سلوک خود را و کرامات شمس
تبریز را بیان می کند اما در صورت قصه آفتابی کز وی این عالم فروخت یعنی آفتاب
که از وست این عالم را نور و ضیا اندکی کر پیش آید جمله سوخت اکر اندکی نزدیک
شود همه را می سوزد مثلا آفتاب عالم تابکه در فلک چهارم است اکر بفلک سوم فرود
آید همه را از تابش بسوزد پس آفتاب حقیقی که حضرت خداست پیش اینست
کما قال النبی علیه السلام ان لله تعالی سبعین الف حجاب لو کشفها لاحرقت سبحات
وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه لاجرم از کشف حجاب ترسیدن می باید
فتنه و آشوب و خونریزی مجو اظهار اخبار عشق و ابراز اسرار دوست

اینها را

اینها را بکنند از انکه هر کس تحمل نکند همچون آن مرید پیش بایزید یا معنی این باشد
که اکر در وصف شمس تبریزی تفصیل کنم عوام انکار کنند و انکار ایشان
سبب هجران شود پس کار ما همچون خونریزی ایشان کردد بلکه انکار سبب هلاک
شود **حکایت** عارف چلبی که پسر سلطان ولدست و سلطان ولد پسر حضرت
مولاناست در جمعیتی بود ناکاه سماع برخاست و چلبی را در آن دم شوری
عظیم شد و در آن میان خواجه بود که بجد می خندید و فشارات می کفت
کسی آن حال مرد که منکر را دید و بچلبی نمود چلبی بخشم چشم بدان منکر حرکت با
نکاهی بکرد همان ساعت آهی کرد و فرو افتاد و حال بروی بکشت و غلامانش
فریاد کردند و به کلیمی کرده بخانه اش بردند فی الحال جان تسلیم کرد بیش از این
از شمس تبریزی مکو لفظ بیش بباء عربیست یعنی زیاده این ندارد آخر
از آغاز کو یعنی این معارف الهیه و علوم لدنیه را یا احوال شمس تبریزی را
نهایت نیست از آغاز قصه بکو رو تمام این حکایت باز کو یعنی حکایت
پادشاه و کنیزک را تمام کن **خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه یا کنیزک
جهت دریافتن رنج کنیزک** درین تنبیه است که خلوت می باید مرشد را با نفس
مرید تا رنجش معلوم شود کفت ای شه خلوتی کن خانه را آن طبیب الهی شاه را کفت
ای شاه تنها بکن خانه را دور کن هم خویش و هم بیکانه را یعنی چنان خلوت کن که
جز من و بیمار در خانه کسی نماند کس ندارد کوش در دهلیزها یعنی هیچ کس در دهلیزهای
خانه کوش ندارد و سخن ما نشنود تا بپرسم زین کنیزک چیزها شاه با سخن آن طبیب
الهی عمل کرد خانه خالی ماند و یک دیار نی پس شاه فرمان طبیب را بجای آورد لاجرم
تسلیم مرید بمرشد چنین می باید که کفته اند ینبغی ان یکون المرید فی یدی الشیخ کالمیت
فی ید الغسال جز طبیب و جز همان بیمار نی پس از ین طبیب شروع کرد بپرسیدن احوال
از کنیزک نرم نرمک کفت شهر تو کجاست معنی این مصراع ترکی یومشجق یومشجق
بیلمه سنک شهرک قنده در یعنی بلطف و ملایمت پرسید لاجرم مرشد نیز می باید که
مرید را برفق کیرد زیرا اهل نفس را چون سخت کیرد قساوتش زیاده شود و عناد
کند که علاج اهل هر شهری جداست این سخن خالی از حکمت نیست از انکه هوای

مرد یا در مغایرت مزاج اهل و مخالف باشد و انور آن شهر از قرابت کیست
از اقربای تو که هست خویشی و پیوستگی با چیستت یعنی اتصال قرابتی و
خویشی تو با چیست دست بر نبضش نهاد و یک بیک لفظ یکیک مرهونست
باز می‌پرسید از جور فلک یعنی آن طبیب الهی دست خود بر نبض کنیزک نهاد
و یک بیک از جور فلک پرسید تا ببیند که درد که کدام دیار در مزاج او اعراض و در
نبضش اختلافی پیدا شود و دریابد که کدام خار خلیده است هویدا گردد زیرا
اطلاع حال دل کار نیست مشکل چون کسی را خار در پایش جهد یعنی چون در پای
کسی خار خلد پای خود را بر سر زانو نهد تا جای خار را ببیند و آنرا بیرون کند
وز سر سوزن همی جوید سرش ور نیابد می‌کند با لب ترش پس
چون در پای کسی خار خلیده باشد با گفتن و پرسیدن آوردنش کار دشوار
است خار در پا شد چنین دشوار یاب خار که در پای رفته باشد چون
اینچنین دشوار یابست ازین قیاس توان کرد که خار در دل چون بود واده
جواب لفظ خار بر وجه کسر و سکون شین جا زیستن خار دل را گر بدیدی هر خسی
اگر هر شخص حقیر یافتی دست کی بودی غمان را بر کسی یعنی اگر خار دل یافتن
آسان بودی غمها را بر هیچ کس دست نبودی زیرا دفع غم سهلتر شدی کس بزیر دم
خر خاری نهد منقوص و تبدیل المقسم الی تفهیم خر نداند دفع آن بر می‌جهد یعنی
در پای خر [illegible] باید که بسختی و تندی ادا نکه گاه باشد که کسی بیلا
مثلا مبتلا شود [illegible] ضعفی کند تا که [illegible] شود تدبیر بلای خویش را متر اید
بر کند همچون خر بر جهد وان خار محکمتر زند و سخت می‌خلد و جراحت را
زیاده میکند عاقلی باید که خاری بر کند بفتح کاف و نون نانست پس طبیب جاهل
و مرشد ناقص همچون آن خر است که درد را افزاید خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
خر از بهر دفع خار را از الم جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد اما عاقل چنین
نمی‌کند چنانکه می‌فرماید آن حکیم خار چین استاد بود آن طبیب الهی که
خار معنوی را چیننده بود کامل بود لاجرم دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
تا خار کنیزک را یابد و آنرا بیرون آرد زان کنیزک بر طریق داستان

در بعض نسخ قافیه هر کسی واقع است اما در خس مناسب خارست زیرا که خار و خس را گویند

نه بطریق

نه بطریق پرسیدن معشوق باز می‌پرسید حال دوستان چون آن طبیب
الهی سخن را بکنیزک با لطف و ملایمت گفت لاجرم کنیزک نرم شد اسرار خود را
از و نهفت و احوال او سر گذشت خویش حکایت کرد با حکیم او قصه‌ها می‌گفت
فاش یعنی کنیزک از حکیم قصه‌های خویش نپوشید از مقام و خواجگان و شهر
تاش یعنی بحکیم قصه وطن و خواجگان و شهر و بیابان بیان کرد لفظ
تاش لفظ ترکیست که باصطلاح جغتای بیرون را تاش گویند مراد قرابت است
که مقابل شهرت یا لفظ تاش ادات شرکت است باخر اسم متصل گردد از بهر دلالت
بر شرکت درین محل منفصل شد سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش آن حکیم عاقل
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش یعنی طبیب الهی قصه کنیزک را گوش می
داشت و نبض جستن او و تغیر حال او هوش می‌داشت تا که نبض از نام کی گردد
جهان بفتح جیم صفت مشبهه است از جهیدن او بود مقصود جانش در جهان
فصیح اینست که قافیه در مصراع اخیر نیز بفتح جیم است که تجنیس است جهان را
جهان برای آن گفتند که بجهنده تشبیه کرده اند و بکسر جیم استعمال اتراکست
یعنی آن طبیب الهی در تجسس احوال کنیزک بود که نبض از نام که متحرک و متغیر شود تا
بداند که معشوق او اوست زیرا در وقت که نام معشوق در دل او بود نبض مضطرب و رنگ
روی متغیر شود دوستان و شهر او را برشمرد یعنی بیان کرد بعد از آن شهر
دگر را نام برد پس از آن نام شهر دیگر ذکر کرد گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
حکیم عاقل بکنیزک گفت در کدامین شهر بوده‌ستی تو بیش او را بکدام شهر هر آمدی
تا از اول آمدن تو بعد از الاسلام احوال خود را بیان کن نام شهری گفت و زان هم
در گذشت اما رنگ روی و نبض او دیگر نگشت متغیر نشد خواجگان و
شهرها یک بیک علی التفصیل باز گفت از جای و از نان و نمک همه را حکایت کرد
چنانکه می‌فرماید شهر شهر و خانه خانه قصه کرد آنجا بهار که دید نی رگش
جنبید و نی رخ گشت زرد نه رگ او حرکت کرد و نه رخ او زرد شد نبض او بر
حال خود بد بی گزند لفظ بد مخفف است از بود و گزند بمعنی زیان است
تا بپرسید از سمرقند چو قند سمرقند که وطن یار بود آنرا همچون شکر شیرین

در بعض نسخ میان لفظ شهر و لفظ تاش واو نیست برین نسخه معنی دوم ظاهرست

مقصود حکیم آن بود که از تغیر احوال کنیزک که کسی که دلداده است در وطن اصلی اوست یا در شهر دیگرست

می‌نمود

چون از سمرقند رسید نبض جست و روی سرخ و زرد شد لفظ جست بفتح جیم
لازم نشان جستن که ز سمرقندی زرگر و رحمتا از آن جهت که از زرگر سمرقندی
جدا گشته بُد چون نبض جست آن حکیم این راز را یافت که عشق سمرقندی
زرگر است اصل آن درد و بلا را باز یافت آن درد و بلا که عشق بود اصل او
معشوقیت پس طبیب آنرا دانست که زرگر سمرقندیست اما در سمرقند زرگر
بسیار است لاجرم طبیب کوی را پرسید تا زرگر متعین شود گفت کوی او
کدامست در گذر کوی آن زرگر کدامست در کدام گذرگاه او سر پل گفت کوی غاتفر
آن کوی به سر پل است و نام او کوی غاتفر که نام محله ایست در سمرقند گفت
دانستم که رنجت چیست زود لفظ زود مرهون است در خلاصت سحرها
خواهم نمود چون تفصیل احوال کنیزک آن طبیب الهی را معلوم شد کنیزک را
استمالت نمود و وعدهای شیرین نمود شاد باش و فارغ و ایمن که من
لفظ من مرهون است آن کنم با تو که باران با چمن یعنی من ترا نضارت و
و لطافت و زندگی و تازگی دهم که ترا تلقین توبه و تعلیم دین کنم بحکم التائب
من الذنب کمن لا ذنب له و بموجب فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات تازه شوی
و بعد گناه ثواب یابی من غم تو می‌خورم تو غم مخور بفتح خا خواندن می‌باید از بهر
قافیه بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر بحکم خیر الابوین من علمک استاد و پیر
طریقت شاگرد و مرید را چنین پدر سبب حیات فانیه است و استاد دین سبب
حیات باقیات و نعمتهای عالیه غالیه است هان هان این راز را با کس مگو
لفظ هان و لفظ هین کلمه تنبیه و استعجالست و در محل احتیاط مستعمل است
گر چه از تو شه کند بس جستجو درین تنبیه است که گناه را فاش کردن
نمی‌باید زیرا چون گناه مستور ماند خدای کریم و رحیم را از رسوای کردن بنده
شرم آید و همچنان طاعت را پنهان داشتن شاید تا از ریا عاری باشد و جزا
و ثواب کامل ماند و وصول بمقصود میسر شود از آنکه حصول مراد بکتمان راز باشد
چنانکه می‌فرماید گورخانه راز تو چون دل شود لفظ گور بکاف عجمی یعنی
قبرست یعنی چون دل تو گورخانه راز تو باشد که گفته‌اند صدور الاحرار قبور
الاسرار

چون مراد از طبیب شد
و آن کنیزک بیمار نفس است
آن طبیب این بیمار را صحت
و تازگی بخشد

[illegible]

الاسرار گفت پیغامبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت یعنی هر کسی
که سر خود را از نا اهلان مستور دارد تا ثمرات نتایج پیدا شود چنانکه
چون در زمین پنهان شود این تمثیل خارجیست سرّ آن سرسبزی بستان
شود یعنی حاصل آن بسرسبزی بستان گردد زر و نقره گر نبودندی نهان
زر و سیم اگر نبودندی در زیر زمین پنهان پرورش کی یافتندی زیر کان
بکسر را ابیات این دو بیت از مرقعه پیوسته با حکایت رجوع کرد وعدها
و لطفهای آن حکیم از آن حکمت قوت قلب دادن بیمار را کرد آن رنجور را
ایمن ز بیم پیر نیز چنین می‌باید کرد که از بسیاری گناه مرید را نومید نکند
بلکه آنرا بجا آوردن توبه و طاعت قوت قلب دهد و استمالت کند وعدها باشد حقیقی
دلپذیر که دل او را قبول کند که قوت گیرد وعدها باشد مجازی تلخ گیر یعنی
غم دهنده وعده اهل کرم گنج روان یعنی جاری چنانکه مستغنیها [illegible] جاوید
کرام که گویا گنج دائم و صحیح است بلکه بی پایان یعنی جاری باشد که تصحیح و تحسین
معانی می‌باید وعده نا اهل شد رنج روان یعنی جاری مرض چنانکه این دو بیت نیز از مرقعه
و بنشست لا جرم ارباب خاص [illegible] وعده حضرت خدا [illegible] که
ان الله لا یخلف المیعاد و مخالف اهل عصیان [illegible] و وعده [illegible] اوفوا
بعهدی اوف بعهدکم چون حضرت مولانا چنین معارف نمود باز بمقصود رجوع
نمود **دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را بر پادشاه** چون
آن طبیب الهی رنج کنیزک را یافت بعد از آن برخاست عزم شاه کرد یعنی آن طبیب الهی
چون مرض کنیزک را تشخیص کرد که عشق است و معشوقش دانست که مرد زرگر
بعلاج مباشرت کرد که از نزدیک کنیزک برخاست و پیش شاه رفت شاه را از آن
شمه آگاه کرد و تدبیر علاج را فرمود گفت تدبیر آن بود کان مرد را آن مرد
زرگر را حاضر آریم از پی این درد را از برای علاج این درد عشق آن مرد زرگر را
بخوان زان شهر دور آن طبیب الهی شاه را چنین گفت با زر و خلعت بده او را
غرور یعنی مرد زرگر را زر و خلعت بفرست تا بمتاع دنیا مغرور شود
ترک دیار خود کند و اینجا آید که علاج بر آن موقوفست **فرستادن پادشاه**

رسول از سمرقند بآوردن مرد زرگر چونکه سلطان از حکیم این را شنید
بر فرمان او توقف نکرد پند او را از دل و از جان گزید پیر را چنین می باید مرید
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول از بندگان مقبول حاذقان و کافیان و بس عدول
یعنی ارسل الحکیم و لا توصه عاقلان را اختیار کرد از بهر فرستادن بسمرقند تا زرگر را
بحسن کلام بیارند درین تنبیه است که شاهان را می باید که از بهر رسالت عاقلان را
اختیار کنند تا سمرقند آمدند آن دو امیر دو کس که رسولان شاه بودند پیش آن
زرگر ز شاهنشه بشیر که پیش زرگر از پادشاه بزرگ بشارت دهنده بودند
چون بزرگ آمدند آنرا گفتند که ای لطیف استاد کامل معرفت بلطف و ملاطفت
او را استمالت کردند فاش اندر شهرها از تو صفت که مشهور آفاق شده تلک
فلان شه از برای زرگری لفظ زرگر مخفف استاد اینکه که تصغیرست و این
مصراع مرهونست اختیارت کرد زیرا مهتری اعظم و اکبری در صنعت زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم این خود مختصرست چون بیایی خاص باشی و ندیم
چون پیش شاه آیی خاص و مقرب او شوی مرد مال و خلعت بسیار دید یعنی آن مرد
زرگر چون مال را و فر دید و لباس فاخر دید غره شد از شهر و فرزندان برید مغرور
گشت و از شهر خود و اولادش منقطع شد احوال دنیا بدین وجه است اندر آمد
شادمان در راه مرد یعنی زرگر بیخبر کان شاه قصد جانش کرد بسکون نون
از بهر وزن اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت بر اسب عربی سوار شد شاد
و خندان براند خون بهای خویش را خلعت شناخت حضرت مولانا این تقریب
خطاب عام کرد و گفت ای شده اندر سفر با صد رضا غافل از عاقبت خود بپای
خویش تا سوء القضا حال زرگر چنین شد در خیالش ملک و عز و سروری در خیال
زرگر تصور ملک و بزرگی گفت عزرائیل رو آری ببری عزرائیل او را گفته برو بلی می بری
درین تنبیه است که اجل نزدیکست و قصر الامل در ازست و کثیر که اهل دنیا
در طول املست و عزرائیل در قصد اجل چون رسید از راه آن مرد غریب
چون آن زرگر مسافر از راه بشهر شاه رسید اندر آورد پیش شه طبیب
فاعل لفظ آورد طبیب است و شین ضمیر غایب است راجع بمرد غریب سوی شاهنشاه
بردندش بناز

سوی

منستا جره حس بن دشمن جان من شد حضرت مولانا امثال بسیار آورد برای تنبیه بر
کثرت وقوع چنین کارها در جهان ای من آن روباه صحرا کز کمین لفظ کز کمین
مرهونست سر بریدندش برای پوستین یعنی من همچون روباه صحرا شده ام که سر من
بریدند برای پوستین من که از پوستین سازند پس پوست من دشمن منست
ای من آن پیلی که زخم پیلبان لفظ پیلبان مرهونست ریخت خونم از برای استخوان
یعنی من همچو آن پیل شده ام که صاحب من خون من ریزد از بهر استخوان پس استخوان
من دشمن منست حضرت مولانا درین قصه بحصه دیگر اشارت کند ببین ملاحظه
که اگر کشتن زرگر با امر الهی بودی سبب هلاکت قاتل و باعث عذاب آخرت بودی و لهذا
از زبان زرگر می گوید آنکه کشتستم پی مادون من آنکسی را بکشت برای غیر من
می نداند که نخسبد خون من آنکس نداند که خون من خواب نمی کند و قرار نمی گیرد
بلکه بحکم بشر القاتل بالقتل خون من عاقبت آنکند بر منست امروز و فردا بر
ویست بموجب جزاء سیئة سیئة مثلها خون چون من کسی چنین ضایع کیست
خون چون من مظلوم چنین که ضایع بماست یعنی ضایع نشود عاقبت جزای او
ببیند آید گرچه سایه افکند سایه دراز در اول نهار باز گردد سوی او آن سایه باز
پس هر کمال را انتقاص و هر ارتفاع را انحطاط باشد و اثر هر کاری بسوی کارکننده منعکس
شود همچون سایه این جهان کوهست و فعل ما ندا یعنی این جهان چون کوهست و
فعل ما چون نداست سوی ما آید نداها را صدا از نداها سوی ما صدا می آید بطریق
انعکاس همچنین اثرهای فعل ما بحکم ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها
منعکس گردد بر ما این بگفت و رفت در دم زیر خاک این را بگفت و فی الحال مرد و بزیر
خاک رفت که او را دفن کردند آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک زیرا دلش از وی سرد
شده بود و او بمرد که از نظرش برفت پس بدانکه آن طبیب الهی او دل کنیزک را بمعشوق
رسانید پس از آن بکشت که در غیبت بکشتی مهر کنیزک کاملا نماندی بلکه زیاده
گشتی هم با این ظاهر نکشت بلکه شهوت را تا که حسن او متغیر شود و دل جاریه
از وی سرد گردد و آنرا اختصار الحق مرده پندارد و حضرت مولانا درین قصه تا
بحصه دیگر اشارت کند که چون عشق کنیزک حسن فانی بود عاقبت فانی گشت و آخر

پشیمانی شد لاجرم عاقل را می باید که فان زال انده که آخر پشیمان شود و آنرا فرماید
دانکه عشق مردگان پاینده نیست که عشق مرده و فانی پاینده و باقی نیست زانکه
مرده سوی ما آینده نیست و عشق به نو می که می شود عشق زنده در روان
و در بصر و جان و دیده هر دمی باشد ز غنچه تازه تر زیرا که جای دیدار و مشاهده
یار در عشق را بسیار کند عشق آن زنده گزین کو باقیست عشق آن زنده اختیار
کن که آن باقیست کز شراب جان فزاینت ساقیست کز ناز شراب جان فزا ساقیست
لفظ جان فزا وصف ترکیبی است یعنی که جان ارتو برهد عشق آن بگزین که جمله
انبیا عشق آن کس اختیار کن که جمیع انبیا یافتند از عشق او کار و کیا مراد از آن
کسی که باقیست حضرت خداست جمله انبیا از عشق او هم تصرف و قدرت هم شرف
بزرگی و عزت هم عظمت و رسالت یافته اند تو مگو ما را بدان شه بار نیست
یعنی تو مگو که ما را با آن شاه اجازت دوراه نیست از انکه آن شاه بزرگوار است
و مراجعه متعذر است که عاشق او شوم همان تو خریدار شو که رغبت او بتو بسیار است
چنانکه در حدیث قدسی وارد است من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب
الی ذراعا تقربت الیه باعا و من تقرب الیه باعا ومن اتانی یمشی اتیته هرولة
با کریمان کارها دشوار نیست لاجرم بموجب الکرم لا یرد سایلا خدا که اکرم
الاکرمین است و ارحم الراحمین بنده طالب را رد نمی کند **بیان آنکه کشتن و زهر
دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه برای نفس و تاویل فاسد** اگر درین نظر
بحضه کنی مراد از کشتن طبیب زرگر را بیان کردن قباحت دنیا و عیان کردن
زشتی او ست اما اگر ظاهر قصه را نظر کنی این سؤال وارد می شود که آن طبیب که ولی و حکیم
الهی بود او را روا نبود که غریبی را از دیار خود آرد و از شربت قاتل بکشد و هیچ شاه
عادل را شاید که بی گناه را از بهر هوای نفس خود بکشد لاجرم حضرت مولانا در دفع
این سؤال تحقیق می فرماید که بزرگان گفته اند الولی کالنبی و هر چیز که ولی را
بالهام الهی وارد شود بدان عمل کردن لازمست چنانکه نبی را بوحی منزل عمل کردن واجب است
و چنانکه امت را باتباع رسول و اجابت اصحاب طریقت را انقیاد ولی لازمست
و چنانکه اهل شریعت را اتباع مجتهد لازمست اهل سلوک را طاعت فرمان ولی واجب است

وهذا

تا تو با خویش نرد خدمت باختی بموجب آیة سورة والذاریات وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون اینها را آفریدی پس این و آن بر داختن و ما و من ساختن آینه از دو برابر
داشتن است و هم بر مشاهده حسن خویش گماشتن است و از برای تحقیق مرتبه
جمع بعد الفرق گاه گاه تا من و تو ها همه یک جان شوند یعنی عاقبت مستغرق
جانان شوند لاجرم بسا از اولیا خود را فراموش کرده و بیخود شده بودند حضرت
مولانا پس ازین مستغرق گشته بشاهد حقیقی خطاب کند که این همه هست بیا ای که نه
بیبین مصراع تنبیه میکند بر آنچه که ابن فارض میفرماید **شعر** فقد رفعت تاء الخطاب بیننا
و فی رفعها عن فرقة الفرقة فعتی ای منزه از بیا و از سخن من تر ابیا کفتم و از تو گفت
و کو طلب کردم اما تو از آمدن و با انتقال از مکانی بمکانی منزهی و از کلام ناس منزهی
لاجرم بحکم لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر چشم جسمانی
توانی دیدنت یعنی کسی که چشم جسمانی باشد و چشم جسمانی دارد نمی تواند دیدنت را
در خیال آرد غم و خندیدنت مصراع اول استفهام انکاری و مصراع ثانی اخبار است
یا این نیز از قبیل اولست دل که او بسته غم و خندیدنست در منظار و منافع دنیا
تو مگو که لایق آن دیدنست چون مراد از دیدن دولت دلی که خالی از غم و خنده
دنیا باشد لایق دیدنست آنکه او بسته غم و خنده بود هر که بمحنت بلا غمناک
و بمتاع ملک دنیا خندان بود او بدین دو عاریت زنده بود آنکس با این دو عاریت
که غم و خنده دنیاست زنده عاقل را نمی باید که بعاریتی غمناک و شادان بود **شعر**
وما المال والاهلون الا ودیعة ولا بد یوما ان ترد الودایع **بیت**
چه باشد با زشت و نا اهل با اقبالی و اد باری که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
بیت شاد برانم که درین دیر تنگ شاد و غم هر دو نمانده درنگ پس عاقل آنست که
از فوت نعمت آخرت و از حرمان دیدار حضرت غمگین شود و از وجود باغ جنت
و از مشاهده جمال خندان گردد که نعمت آخرت را نهایت و غم اخروی را غایت
نیست و لهذا ملوک آخرت و سلاطین دین اختیار فقر و فنا کرده اند و روی
بجانب کبریا آورده و فقر و مسکنت را بر امارت و سلطنت ترجیح نهاده اند
و از شرح حال گوئی با صفای مقال اهل کمال گشاده **حکایت**

روی أنّ داود علیه السلام اتی راهبًا فی قلة جبل فصاح به یا راهب من انیسک قال الاصغی
فصعد داود فاذا هو بیت مسجّی قال لمن هذا قال اقصته مکتوبة عنده اسه فدنا داود فقرأ
انا فلان بن فلان ملکت الف عام بنیت الف مدینة و هزمت الف عسکر و
احصنت الف امرأة و افتضضت الف عذراء فبینما انا کذلک اتانی ملک الموت فاخرجنی
مما انا فیه فیها انا ذات التراب فراشی والدود جاری فخرّ داود مغشیًا
علیه لا جرم شادی آن باغ می باید که در وفنا و انتها نباشد باغ سبز عشق کو بی منتهاست
کو او نهایت ندارد جز غم و شادی در و بس میوهاست عاشقی زین هر دو حالت برترست
که مشاهدهٔ دیدار یار و تجلی جمال بی رخ کارست عاشقی زین هر دو حالت برترست
عاشقی از غم و شادی بالاست بی بهار و بی خزان سبز و ترست بلکه هردم بهارست
خدمت مولانا باز خطاب بشاهد کند ده زکات روی خوب ای خوب رو زکات
حسن لطف و وفاست و سوی خود کشیدن و حال جان و دل گفتن و شنیدن است
شرح جان شرحه شرحه باز گو شرحه شرحه شده است از دست جفای تو کرشمهٔ غمزهٔ
غمازه مشتق است از غمز که لفظ عربیست نه از غمزه که لفظ فارسیست
بر دلم بنهاد داغی تازهٔ اما من از وی نرنجم و هر مصیبت که از وی بمن رسید من از او نرنجیدم
زیرا عتاب او علامت دوستی است و ترک عتاب دلیل اعراض است و لهذا گفته
اند ترک العتاب علامة الاعراض من حلالش کردم از خونم بریخت لیکن او قبول نمی کند
من همی گفتم حلال او می گریخت از من و مرا جفا نمی کند تا محل وفا شوم پس از قهر
لطف کند چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان چرا گریزانی از نالهٔ خاکیان غم چه ریزی
بر دل غمناکیان چرا غم بریزی بر دل غمناکیان که ایذا و الم رسانیدن و جور و
جفا کردن روا نداری بس غم و مصیبت بمن رسان و گوش بر افغان من نه ای که نو
یکلحظه غافل نیستی ای که هر صبحی که از مشرق بتافت آن صبح همچو چشمهٔ مشرقت
در جوش یافت یعنی ترا همچو آفتاب در جوش یافت چون که چنینی چون بهانه دادی
این شیوات را چگونه بهانه دادی این دیوانهٔ خود را یعنی چرا غم و محنت نرسانی
و چرا از روی جفا سخن نمی گوئی بمبتلا را ای بهانه شکر لبهات را ای که بهاء قیمت
نیست شکر لبهای ترا ای جهان کهنه را تو جان نو که بتو زنده شود یعنی

اناکه

آنانکه در کفر و عصیان و در ضلال و طغیان گشته اند بهدایت و عنایت تو تازه جان یافته اند
از تن بی جان و دل افغان شنو و از فلک گشته فریاد بشنو **حکایت** روزی حضرت مولانا
قدس الله سره العزیز گفت عاشقان حضرت خدا را حلاوه محبت می کشد چون حق تعالی
این عالم وجود را از عدم محض ساخته است پس عدم می باید شدن تا از تو چیزی سازند بدانکه ترجمهٔ
این اقوال مبین این احوال عشق و غوامض اسرار عشق بیرون از احاطهٔ عقل و ادراک
و با لاتر از وهم و ادراکاتست اما چون تصرف در عشق و عاشق و کار فرمای این هر دو
غیر عشق نیست و شاهد صدق و گواه عدل از جانبین اوست اعتبار قول اوراست چون
بعض احوال معشوق از کرشمه و ناز و سوختن عاشق بر نیاز تقدیم رسید از این احوال
عاشق می گوید شرح گل بگذار از بهر خدا از قبیل تنازع عاملین است شرح بلبل گو که
شد از گل جدا یعنی احوال عاشق دور افتاده را بگو و بیان این معنی بکن که در جوش و خروش
عاشق غم و شادی را امکان نیست و رنج و شادی ایشان چون سایر خلق بواسطهٔ جور و احسان
نه از غم و شادی نباشد جوش ما همچو خلقان بلکه جوش ما از شوق خداست با خیال و وهم
نبود هوش ما بلکه بتوفیق الهیست و جذبات الهی **حکایت** ابو سلیمان دارانی گفت
ان الله تعالی عبادًا لیس یشغلهم عن الله خوف النار و لا رجاء الجنة فکیف یشغلهم الدنیا عن
الله تعالی عز و جل پس جذبهٔ لفعل حالتی دیگر هست که نادرست تو مشو منکر که پس حق قادرست
پس آنجا هست که عاشقان خدا همچو عشاق مردم نباشد متزلزل اند در جور و در احسان مکن
که اینها حوادث است چنانکه می فرماید جور و احسان رنج و شادی حادثست اینها را
بحالات خدا نسبت کردن جایز نیست حادثان میرند حقشان وارثست چون
ظلمات دلیل شبهات ازین تقریرات مرتفع شد و هنگام صبح ظهور اسرار گشت
باز در مخاطبهٔ عشق گوید صبح شد ای صبح را پشت و پناه صبح یقین هویدا گشت
ای صبح را نگاه دارنده عذر مخدومی حسام الدین بخواه عذر سلطان المحبوبین المحققین
شیخ حسام الدین بکن که واسطهٔ افاضه و استفاضهٔ اسرار اوست شیخ حسام الدین رحمه الله
علیه در طلب نظم مثنوی معنوی مبالغه می نمود شبها نیز بخدمت مولانا بود **شعر**
هر اگر تو ندانی بپرسی از شبها بپرس از رنج زرد و خشکی لبها لا جرم خدمت مولانا شبی
این محل را نظم می کرد چون باینجا رسید صبح طلوع کرد وقت اشتغال نماز شد خدمت مولانا

عاشق

آن صبح حال را بیان کند و بگوید صباح شد ای خانگاه دار صبح و مسا در جانب من
عذر مخدوم معظم شیخ حسام الدین بکن عذر خواه نقل کل و جان تو ای عقل کل که
مستفیض از حضرت است چون تو تسلیت او کنی جان جان و تابش مرجان تو ای
دیگر یار فیاض عشق و ذکر مستی خویش در شراب منصوری محبت که موجب زوال عقل
و هوش و واسطه جوش و خروش است میکند و چون وقت صباح زمان صبوح بود
صبوحی است صبوح خود را بیان کند تافت نور صبح ما از نور تو ظاهر شد نور صباح
اما ما از نور تو در صبوحی با می منصور تو در خوردن شراب صباحیم با شراب عشق تو
داده تو چون چنین دارم مرا آن باده که تو داده چون چنین میکند و مست بی هوش
دارم مرا باده که بود کو طرب آرد مرا باده ظاهر چه چیز است که او شادی آرد مرا پس
طرب ما از داده تست نه از باده باده در کوشش گدای جوش ماست باده از جوش ما
گدایی میکند و طلب جوش کند با جوش ما شاهست او را چرخ در گردش گدای هوش ماست
چرخ گدایی میکند از هوش ما گردش و جولان از یا هوش ما در گردش شاهست چرخ را
باده از ما مست شد نی ما ازو و شوق باده از ماست نه شوق ما از باده قالب از ما هست
شد نی ما ازو و بوجه چیست شرقا المکان با المکان وجود قالب از ماست ما چون زنبوریم
قالبها چون موم یعنی خانه خانه کرده قالب را چو موم چنانکه زنبور موم را خانه خانه
میکند و با انگبین پر سازد همچنین ما تن را بعلم و معرفت و نور عبادت پر میکنیم
حکایت شیخ محمد خادم روایت کرده که حضرت مولانا نور الله مرقده پیوسته
در قلب زمستان شدید که از غایت شدت سرما مردم جوان با پوستین گران در
کنار تنور و بخاری هنوز سرما یافتندی بر بام مدرسه رفتی و تا سحرگاه با صد
هزار ناله و آه تهجد کردی بعد از آنکه نماز صبح را گذارده ساق موزه از پای مبارکش
می کشیدم از شکافهای پاشنه اش قطرات خون روان شدی و اصحاب فریاد کردند
و می گریستند و حضرتش میفرمود که حضرت سلطان ما را همین بود شعر
کرده آماس زاستادن شب پای رسول • تا قبا چاک زدند از سحر اهل قبا •
نه که مستقبل و ماضی گنهت مغفور است • گفت این جوشش عشقست نه از خوف و رجا •
بعد از آن وضو تجدید کردی و نماز اشراق را تا چاشتگاه بظهر گذاردی و گفتی بعثت در نظم

معلا

معلما لاجرم نظم آن همه جهد و طلب از بیم بود • ایمنست او زانچ تعلیم بود رجوع
بحکایت خواجه تاجر که حال او با طوطی چه شد پس بعد از شرح این حدیث خواجه کو
بکاف عربیت نه که قنی یا باکاف عجمیست ترکی دیو وسوسه تاجر شد احوال آن مرد نکو
هر که عاشقست نکوست حکایت ابو هریره رضی الله عنه گربه را دوست میداشت
رسول الله علیه السلام آنرا استحسان کرد و گفت حب الهرة من الایمان تعشقوا
ولو هرة لاجرم عشق خصلت نیکست • و بدانکه چون کشفهای اهل الله نازکی دارد
و در عهدی ارباب حسد در قدح و رد این طایفه بوده اند لاجرم اظهار حقایق و کشف
دقایق علم آنست که در اثنای حکایات امثال این مقالات بطریق نقل از زبان هر کسی
گفته آیند تا در مقال اهل حال اصحاب جدال انجال قیل و قال نباشد لاجرم چون بسی اسرار
از زبان تاجر منقول شد از برای دفع اعتراض از قایل حقیقی بود و فق دفع مخاطب بطریق
کلام منصف میگوید خواجه اندر آتش و درد و حنین حنین بانک اشتر کرده را گویند
مراد و بیجا زیادت صد پراکنده همی گفت اینچنین که حال عاشق چنانست که تناقض گاه ناز و
گه نیاز گوید این بیت بیان پراکنده است گاه سودای حقیقت گه مجاز اما سخن خواجه که
از محبت بود معذور است و چون سلوک طریق کلام منصف از برای القای خواست
از طرف خواجه پراکنده گفتن عذر میخواهد که چون خواجه از بهر محبت مرغ خویش
در درون او غرقه دریای محنت گشت بحکم الغریق یتشبث بکل حشیش خواجه بهر طرفی
دست و پا میزد و بهر چیز متعلق شد چنانکه میفرماید مرد غرقه گشته جانی میکند
بفتح کاف عربیت که جان کندن است دست را بر هر گیاهی میزند و از راه خلاص جوید تا کدامش
دست گیرد در خطر تا کدام کس دست او بگیرد در محل خطر دست و پا میزند از بیم سر
و از خوف هلاک شدن لاجرم خواجه جانرا میباید که عاشق جانان باشد و در محبت
و جوی او پویان و اگر نادانسته پراکنده گوید معذور است میباید که در تخلیص خویش
کوشد چه رحمت حضرت حق در اوقات و انفاس و طاعات متفرقست و غیب رحمت معلوم
نیست میباید که هر طاعت را خواه بسیار و خواه کم هیچ خوار نکند بکوشد باشد که
یکی از آنها با عنایت حق باشد پس عاشق را میباید که دایما بیدار شود در طلب یار
باشد و مستعد ار بیاد این آشفتگی بعشق این آشفتگی و دیوانگی را دوست میدارد

کوشش بیهوده باز خفتگی لاجرم صاحب لطف اضافی آنست که بلاتکه در راه آشفته‌کی
بقربت از غفلت و خفتگی خصوصا وقت سحر نخسبد عاشق را می‌باید که نخسبد حکایت
عزیزی در جامه خواب نمی‌خسبید آنرا گفتند این را بتو شیخ تو ارشاد کرده است
گفت درین خصوص کنیزک من شیخ منست گفتند چگونه گفت چون کنیزکم را خریدم در شب
اول آنرا فرمودم که از بهر من جامه خواب بگستر مرا گفت ای خواجه تو خواجه داری
گفتم آری گفت خواجه تو می‌خسبید گفتم نه گفت پس تو چرا می‌خسپی و من پیش از تو
نمی‌خسپم از آنکه ادب نیست که بنده پیش از خواجه بخسبد پس از آن در خوابگاه خواب
خفتن را ترک کردم لاجرم طالب خدا را می‌باید که بحکم نظم گرچه نتوان بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن نظم وصلش ار چه بجد و جهد نتوان یافتن ولی * آن به که عمر در ره
این جستجو نهد * عاشق دایما در کوشش و طلب باشد و بیداری شب علی الخصوص
در وقت سحر که در آن وقت بیدار بودن سبب حصول مرام باشد و وصول کام حکایه
بزرجمهر که معلم خسرو بود خانه او از سرای خسرو دور بود در شبهای تابستان زود بیدار
گشتی و سحرگاه بسرای خسرو آمدی و آنرا بیدار کردی و گفتی سحرخیز شو تا کامیاب باشی خسرو
از بسیاری خواب از ین خصوص در تاب بود بعض خدمتکاران خود را فرمود تا نزد خانه
بزرجمهر حاضر شوند چون از در بیرون آید یکی از خانه بیرون آید آنرا عریان کنند تا خسرو
بزرجمهر را الزام کند و آنرا نیز زود آمدن را ترک کند چون خدمتکاران چنانکه کردند
بزرجمهر بخانه خود رجوع کرد و جامه پوشید آن روز دیر آمد خسرو گفت چرا امروز
دیر آمدی گفت حرامیان در راه جامه مرا ستاندند و مرا عریان کردند باز بخانه رفتم
دیگر جامه پوشیدم خسرو گفت تو مرا می‌گویی سحرخیز شو تا کامیاب باشی تو سحرخیز شدی
چرا کامیاب نگشتی بزرجمهر گفت حرامیان پیش از من بیدار شدند کام ایشان
حاصل گشت آنکه او شاهست و بیکار نیست یعنی شاهنشاه و پادشاه مطلق
معطل نیست بلکه در عمل و کوشش است تا از وی طرفه کو بیمار نیست خواجه تاجر خود
بیمار بود تا از وی عجب نیست اما کسی که بدنیا مبتلا باشد بدرد الهی مبتلا نباشد
تا از آن کس عجب است بهر این فرمود رحمان ای پسر یعنی آنکه او شاهست بیکار
نیست از ین فرمود حضرت سبحان در سوره الرحمن کل یوم هو فی شان ای پسر

خدمت

خدمت مولانا اشارت بتفسیر آیه کل یوم هو فی شان می‌نماید معنی آیت آنست که حضرت رحمان هر وقتی
از اوقات و هر حینی از احیان احداث امور و تجدید احوال میکند چنانکه از رسول الله علیه السلام
مرویست که چون این آیت خواند از وی پرسیدند که این شان کدامست رسول الله علیه السلام گفت
شان او مغفرت ذنوبست و تفریج کروب و رفع اقدار بعض انام و خفض درجه بعض اقوام
و از ابن عیینه منقولست که دهر در حضرت الهی دو روز است یکی از آن دو روز مدت
دنیاست و شان خدای تعالی در دنیا امر و نهی و اماتت و احیا و منع و عطاست و روز
دوم روز قیامتست و شان رب الارباب در آن روز جزا و حسابست و بعضی
میگویند سبب نزول آیت آنست که یهود گفتند خداوند تعالی در روز شنبه هیچ شانی
و قضایی ندارد لاجرم این آیت در منع قول ایشان نازل شد و آورده اند که حکایت
یکی از ملوک از وزیر خود سؤال کرد از شئون الهی وزیر یک روز مهلت طلبید
و تمکین بخانه رفت وزیر غلام سیاهی داشت چون آثار ملالت در جبین مولای
خویش هویدا دید گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا بتدبیر آن قیام نمایم وزیر
از آنحال اخبار کرد غلام گفت پادشاه را بگوی که شان الهی ایلاج لیل در نهار و ایلاج
نهار در لیل است و اخراج حی از میت و اخراج میت از حی و شفا دادن سقیم و
سقیم ساختن سلیم و ابتلای معافی و عافیت دادن مبتلا و فقیر ساختن اغنیا
و غنی کردن [illegible] فقرا وزیر غلام سیاه را بملک رسانید ملک خلعت وزارت را
بغلام پوشانید غلام گفت امروز یکی از شئون الهی اینست که خلعت وزارت بچنین
غلام سیاهی ارزانی داشت دیگر منقولست حکایت حسین بن الفضل را
عبدالله طاهر طلبید و گفت سه آیت بر من مشکل است ترا طلبیدم تا بحل اشکال
و کشف شبهه آن قیام نمایی یکی آنکه در قصه هابیل فرمود فاصبح من النادمین الآیه
و قابیل محکوم بتوبه نیست با وجود آنکه توبه ندم است دیگر قول خدا که میگوید
کل یوم هو فی شان یعنی خداوند تعالی هر روز کاری میکند با وجود آنکه در خبر
صحیح آمده است که آنچه تا قیامت شدنیست قلم نوشت و خشک گشت دیگر قول
او عز و جل و ان لیس للانسان الا ما سعی یعنی نیست آدمی را مگر جزای عمل او
پس اضعاف چیست حسین گفت خداوند تعالی است محمد را علیه السلام

بخصایص فضل مخصوص ساخته است لاجرم ندم درین امت توبه است و در عهد ما ببر
توبه شود و بعضی گفته اند لعنت قابیل برحمل کشته بود نه بر کشتن اما آنچه فرموده
وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى یعنی آنست آدمی بطریق عدل مستحق نیست بیش از جزای
خویش اما مراحمی رسد که جزای مضاعف کرده ام از سر وی فضل اما آنچه می‌فرماید که
کُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ الا بیان شؤون می‌کند که خداوند با بداء و اظهار آن قیام می‌نماید
و آنچه قلم نوشت حکم شؤونات که اظهار او متعذر گشته است عبدالله بن طاهر برخاست
و بر پیشانی حسین بن فضل بوسه داد و فضل و افضال به نهایت درباره او مبذول
داشت اینست آنچه در کشاف مذکور است و اگر تامل کنی در آنچه بتقدیم رسید
که جان قالب جهان و اوست چنانکه نور تو انسان او ست پس مثل القلب کریشة فی
فلاة يقلبها الرياح ظهرا وبطنا بر تو منکشف شود و دانی که اصل این ریح تواند
بود که رسول الله علیه السلام فرمود لا تسبوا الريح فانها من نفس الرحمن لاجرم
انتقلب خویش را انواع احوال متنوع او را در شؤون و افعال توان شناخت و
بثبوت یکانگی و زوال بیکانگی بر تو روشن شود که آنچه جنید می‌فرماید لون الماء
لون انائه اینجا همان رنگ دارد که لون المحب لون محبوبه ولیکن تا عنایت با
دل صاحب نگردد طالب ادراک نکند که بحکم که سمیع و بصیر شاه از روزن
چشم و گوش غایب نیست پس اگر مشاهده این اسرار و مطالعه این انوار طمع میکنی
و تخلیص خویش میخواهی آندرین ره می‌تراش و می‌خراش معنی مراد ازین مصراع
بتحقیق اینست که بو بوله او رش و چالش و دیدن و دیوین و قازین تا دمی آخر
دمی فارغ مباش یا لفظ دم بود و جا بمعنی نفس است یا بمعنی وقت است و آخر
بمعنی وقت است یا برعکس یعنی خالی از طاعت مباش و اندک اخیر مشمار
تا دم آخر دمی آخر بود لفظ دم درین مصراع بچهار وجه اعتبار توان کرد
که عنایت با تو صاحب سر بود که عنایت خدا در آن دم قرین تو بود زیرا اعتبار
بخاتمه است پس بحکم آیت سوره حجر وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ ذکر و تسبیح و نماز
و عبادت رب بی‌نیاز کردن باید هرچه گوش شد جان که در ره دوزن است
در بعض نسخ هرچه می‌گوش شد اکره روزن است گوش و چشم شاه جان بر روزن است

که سمیع

مى‌سزد

که سمیع و بصیرست **بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده**
و پرسیدن تاجر ازین حال بعد از آنش از قفس بیرون فکند پس از کلمات تمام طوطی را
خواجه از قفس بیرون افکند طوطیک پرید تا شاخ بلند از زمین پرید تا شاخ بلند
و بربالای او ایستاد طوطی مرده چنان پرواز کرد از زمین بربالای شاخ که آفتاب
شرق ترکی تاز کرد گوییا خورشید ترکی تاز کرد و با ستعجال تاخت یعنی جرم شمس که
صد و شصت و شش و ربع مانند جرم ارض است با چندین بزرگی بمقدار نیم گفتنی
بمقدار جرم خود قطع مسافه کند خواجه حیران گشت اندر کار مرغ طوطی طیران
کرد و خواجه از آن حیران گشت در کار او بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ که خواجه از
اسرار و حال او غافل بود روی بالا کرد و گفت ای عندلیب ای طوطی عندلیب آواز
از بیان حال خودمان ده نصیب و ما را خبر دار کن او چه کرد آنجا که تو آموختی
آن طوطی در هندستان چه کرد که تو آموختی ساختی مکری و ما را سوختی
درین کار رها کردی گفت طوطی که بفعلم پند داد این طوطی گفت آن طوطی
هندستان از روی فعل مرا نصیحت کرد که رها کن لطف و آواز و گشاد
یعنی ترک کن این خوش آوازی و فتح باب معارف و اقبال و قبول خلق را بلکه
عمل کن بموتوا قبل ان تموتوا و بدانکه ارشاد دو قسم است یکی قولی و یکی فعلی
قولی بزبان پند دادنست فعلی بعمل نصیحت کردن **حکایت** سید
حسین خوارزمی گفته از نقیب زاده خوارزم سید ابوطالب شنیدم که می‌گفت
مرا با حضرت مقتدای اهل دین و دنیا ز و سر و مجرد ای پا کباز سید تاج الدین
سربرهنه قدس سره اعتقاد تمام بود در آخر ایام حیات مرا از سمرقند بتربد
طلبید بعد از رسیدن من ایشان را مرض عارض شد بعد از دو سه روز چون
تغیر حال مشاهده کردم نصیحتی و ارشادی طلب کردم گفت بابا من ترا از برای
نصیحت طلبیده ام مدتی بطریق قول نصیحت کردم خواستم تا بطریق فعل
نیز نصیحت کنم تا مشاهده آخر حال او سعادت موتوا قبل ان تموتوا
غافل نباشی **بیت** به بند هرچه باندی بیرنا بی‌هیچ که طوطی از نوای این مرکشد
نبند رها • یعنی ای مطرب شده با عام و خاص و اظهار کمال کرده بخلق عالم

زانکه آواز تست در بند تو
خویشتن مهل باین بند کرد

مرده شو چون من که تا یابی خلاص زیرا تا در بند اظهار هنری مبتلای قید هنری بیخبری پس
از خدمت مولانا بحصهٔ قصه اشارت میکند دانه باشی مرغکانت برچنند وترا بچینند
غنچه باشی کودکانت برکنند وترا هلاک کنند لاجرم اظهار هنر مکن و چیزی مشو
دانه پنهان کن بکلی دام شو وصید مرغ معنوی کن غنچه پنهان کن گیاه بام شو
تا کسی بتو دست نرساند و بحضور لعبادت کنی هر که داد او حسن خود را در مزاد
هر که صد قضای بد سوی او رو نهاد و بلای بسیار با و توجه کرد چشمها و خشمها و رشکها
چشمهای بد و خشمهای اهل و رشکهای اهل حسد بر سرش ریزد چو آب از مشکها بر سر او
فراوان می آید دشمنان او را از غیرت می درند کسی که بسخن گفتن مبتلا شود و خلق را
دعوت و ارشاد کند دشمنان عیب و خطای او جویند و در آن قصد باشند که او را ضرر رسانند
دوستان هم روزگارش می برند وقتش ضایع کنند که بنزد او آیند تا سخن او شنوند
و با او مصاحبت و صحبت کنند **حکایت** شخصی مریدی را دید که مردمان گرد او
شده اند و سخن او شنوند آن شیخ مرید را پنهان پند داد و گفت تو مناخ بطالین
گشته و عمر خود را ضایع کرده پس عاقل را می باید که ترک صحبت خلق کند و بطاعت
مشغول شود آنکه غافل بود از کشت بهار یعنی حسرت تضییع روزگار کسی داند
در روزگار عمل کرده باشد و از درخت عمل بر خورده و از کشت طاعت گندم برده
اما کسی که غافل بود از کشت و عمل و از فضل کار در بهار او چه داند قیمت این روزگار
یعنی او قیمت مایهٔ روزگار و قدر سرمایهٔ عمر نداند چون خدمت مولانا ترغیب سکوت
و کم نامی کرد گویا سائلی گفت امر معروف و نهی منکر کردن واجبست چون کسی قصد
اسقاط واجب کند دشمنان رو بهجوم کنند چنانکه گفتی پس چه کردن باید
جواب میدهد که در پناه لطف حق باید گریخت یعنی چاره آنست که از آتش قهر و آب
رشک اعدا در پناه خدا بگریزی کو هزاران لطف بر ارواح ریخت که حق تعالی
لطف بی شمار بر ارواح انبیا و اولیا ریخته است و ایشان را نگاه داشته تا پناهی
یابی آنگه چون پناه وقتی که در پناه حق باشی پناهی یابی که چگونه پناه آب و آتش
مر ترا گردد سپاه آب و آتش لشکر تو شوند و یاری کنند نوح و موسی را نه دریا
یار شد استفهام انکاریست نی با عداشان بکین قهار شد

یعنی

یعنی آب لشکر نوح علیه السلام شد که کافران را غرق و هلاک کرد و همچنان آب نیل موسی را
علیه السلام لشکر گشت که فرعون را با لشکرش غرق کرد آتش ابراهیم را نی قلعه بود این نیز
استفهام انکاریست تا برآورد از دل نمرود دود یعنی آتش ابراهیم علیه السلام را
پناه گشت که نمرود از آن خسته دل شد و آه کرد کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
یعنی چون که کافران قصد کشتن یحیی علیه السلام کردند کوه او را گفت آواز یعنی مرا پناه گیر
بمن التجا کن قاصدانش را بزخم سنگ راند یعنی یحیی علیه السلام را یاری و قاصدانش را
قهر دیست گفت ای یحیی بیا در من گریز و مرا پناه خویش کن تا پناهت باشم از شمشیر تیز
و از ضرر دشمنان خلاص شوی درین محل تنبیه است که چون کسی با خلق صحبت کند می باید
که از بهر حق نصیحت کند و اگر چه در نصیحت خلق مضرتها بسیارست اما بر لطف و عصمت
حق اعتماد باید کرد حضرت مولانا نور الله مرقده چون چندین معارف و حقایق فرموده
باز بحکایت عود نموده **وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن** پس از پند دادن
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق طوطی پر ذوق خواجه را یک دو پند داد بعد از آن گفتش
سلام الفراق بعد از پند خواجه را گفت سلام علیک الفراق بینی و بینک و در بعض نسخ این
دو بیت واقعست الوداع ای خواجه کردی مرحمت که مرا بیرون انداختی از قفس
کردی آزادم ز قید و مظلمت و از حبس و ظلمت درین تنبیه است که چون کسی همچو طوطی
مرده که می باید خواجه هر دو سرابها را مرحمت کند الوداع ای خواجه رفتم تا وطن بهند
تو شوی آزاد روزی همچو من از حبس دنیا و تن و زندان شهوات بعد و عذاب آخرت و محن
خواجه گفتش فی امان الله برو طوطی را گفت برو مر مرا اکنون نمودی راه نو که دلیل
من گشتی و از تو راه آموختم درین تنبیه است که چون کسی از فرزندی یا یاری پیری از و پند
گرفتن می باید خواجه با خود گفت کین پند منست که قفس تن و زندان شهوات گرفتارم
می باید که از طوطیان هندوستان یعنی از انبیا و اولیا پند بگیرم و کار ایشان کنم راه او
گیرم که این ره روشنست و طریق واضح لاجرم بحکم موتوا قبل ان تموتوا پیش مردن
و کار انبیا کردن و از قفس خلاص شدن می باید جان من کمتر ز طوطی کی بود که جان من
جان انسانست جان چنین باید که نیکو پی بود براه راست رود پی نیکو کرد
همچو این طوطی که اسیر قفس بود یا هنرمندی که از قفس تن باید پرید و راه نمای دیگران شد

همچو این طوطی هندستان پس از بند فعل بهتر از پند قول است و اگر کسی پند قبول کند خلق اورا
تعظیم کنند از مضرت آن اجتناب لازمست و اجتناب آنست که خودرا ابلکه پرو نپندارد
و بر ریش خند آینده و رونده فریفته نشود و لهذا می فرماید مضرت تعظیم خلق و
انگشت نما شدن و مشار الیه بالبنان و مشهور جهان گشتن تن قفص شکل است
تن شد خار جان یعنی جان که طوطی هندستان عالم ملکوت و جبروت بود تن اورا
قفص شکل محبس است و خار و نخس او در فریب داخلان و خارجان تجنیس است
یعنی از عشوه و فریب و خوش آمد داخلان و خارجان یعنی طوطی جان غریب که
از گلزار روحانیت دور افتاده و بتقاضا شداید خارزار دنیی در قفص قالب تن
در نهاده اما از یاد وطن اصلی لحظه غافل و فارغ نمی بود بحکم اخلد الی الارض
واتبع هویه مبتلای بلای نسوا الله کرد و بوسوسه داخلان و خارجان قفص
تن خار جان شود چه عشوه و فریب وسوسه و قسمی آید سبب زیاده هستی و
موجب خویشتن پرستی گردد و تدبیر خلاص ازین قفص چنانکه دانستی خلع وجود
و نفی شهود دست استینا سو و اغترار بفریب اهل روزگار رعنا فی آن سیئ چون
بیچاره ضعیف الرای را انگشت نمای سازند و از روی فریب اینش گوید من شوم
همراز تو یعنی یکی از داخلان و خارجان آنرا گوید من همراز تو شوم و آنش گوید نی
منم انباز تو یعنی دیگری گوید نی آن همراز تست اما من انباز توام اینش گوید
نیست چون تو در وجود یکی دیگری خوش آمد گوید که مثل تو نیست در وجود ع
در جمال و فضل و در احسان وجود لاجرم بچنین سخنها آنرا غفلت و غرور دهند
آنش گوید هر دو عالم آن تست که تو مقصودی از خلق عالم و سلطان دنیا و آخرتی
جمله جانهامان طفیل جان تست و فراغ او که بتبعیت و شفاعت تو بجنت
و رحمت می رسیم در بعض نسخ این بیت واقع است اینش خواند گاه عیش و
خرمی دیگری گوید وقت عیش و خرمی آنش گوید گاه نوش و مرهمی و آن
دیگر گوید وقت نوش و مرهمی لهذا مدح بسیار در مواجهه منهی است و شنیدن
سخن متاح غیر مرضی است چنانکه یکی از اصحاب دیگری را در پیش رسول الله علیه
السلام مدح بسیار کرد رسول الله علیه السلام فرمود قطعت عنق صاحبک

ورسول

و رسول الله علیه السلام گفت بعمر رضی الله عنه لو لم ابعث لبعثت یا عمر و ممدوح کسی که
مغرور شود بمدح روا نیست زیرا او چو بیند خلق را سرمست خویش آن ممدوح
خلق را مست و طالب خود بیند و باین مغرور شود از تکبر میرود از دست خویش
و خود را ضبط نمی کند پس خلق را کشف و کرامت نماید و خود را بنظر خلق شماید
و بدین سبب هلاک شود چنانکه گفته اند عقوبة الانبیا حبس الوحی و عقوبة
الاولیاء اظهار الکرامة و عقوبة المومنین التقصیر فی الطاعات
او نداند چو هزاران را چو او انکس غافلست که بی شمار کس را همچو او دیو افکندست
اندر آب جو و هلاک کرد حکایت از ابن عباس رضی الله عنهما مرویست که
راهبی بود اورا برصیصا گفتندی در صومعه خود هفتاد سال عبادت کرده بود
هرگز عاصی نشده ابلیس در اضلال او حیلها کرد و قادر نشد روزی شیاطین را
جمع کرد و گفت هیچ کس هست از شما که امر برصیصا کفایت کند ابیض
که شیطان انبیاست پیغامبران متعرض بود ابلیس را گفت من امر برصیصا را
تمام بکنم پس در صورت راهبی بصومعه برصیصا آمد ندا کرد برصیصا اورا
جواب نداد از آنکه برصیصا از نماز فارغ نشدی و چیزی نخوردی الا ده روز
یکبار چون ابیض دید که جواب نمی دهد بعبادت مشغول شد درین صومعه او
چون برصیصا پس از زمانی ابیض را دید در صورت راهبی در عبادت بدید
نا دادن جواب را پشیمان شد و اعتذار کرد و گفتا ز بهر چه آمدی ابیض گفت از برای
آنکه با تو قرین شوم و با تو عبادت خدا کنم و از تو علم بیاموزم برصیصا گفت
من تنها می خواهم باز بصومعه خود رفت و عبادت کرد تا چهل روز با ابیض
التفات نکرد چون باز برصیصا ابیض را دید که در نماز و نیاز است اورا اذن
داد که تا بصومعه او رود و همراه او شود ابیض چهل روز هشتاد روز چیزی
نخورد و عبادت برصیصا آنرا بهتر از خود دید پس از سالی ابیض برصیصا را
گفت من ترا بیش ترا زمن پنداشته بودم و زاهد تر شنیده بودم یار دیگر دارم
که او از تو زاهد تر است پیش او می روم و آنرا قرین شوم برصیصا را مفارقت او
مشکل شد ابیض اورا گفت من دعایی میدانم آنرا بتو تعلیم بکنم تا بدان دعا

بیمار انرا صحیح کنی برصیصا گفت من آن درجه را نمی‌خواهم از آنکه اجتماع ناس شغل مرا مانع است
ابلیس گفت مردمان را سود کردن نیز عبادتست آخر تعلیم کرد با پیش ابلیس آمد و گفت مردرا
هلاک کردم پس ابلیس رفت و کسی را بیمار کرد باز بصورت طبیب آمد و گفت این را علاج
نیست الا دعاء مردی صالح که در فلان جاست ابلیس بر همان دین عمل بود هر بیمار که
پیش برصیصا آوردندی او دعا کردی و ابلیس رها کردی یک شبی آخر دختر پادشاه را
گرفت اهل او را ابلیس دلالت بر برصیصا کرد آن دختر وقتی که در نزد برصیصا آمدی
نیک شدی و وقتی که از وی دور گشتی ابلیس او را گرفتی بیمار شدی آخر دختر را در نزد
او امانت نهادند و ابلیس او را گرفت تا بعضی اعضاء دختر گشاده گشت برصیصا
آنرا میل کرد آخر بمکر شیطان دختر را جماع کرد دختر باردار شد باز شیطان او را
گفت تو رسوای شوی و ترا بعقوبت بکشند پس معقول آنست که دختر را بکشی
و خویشان او را بگویی که آنرا شیطان ببرد و باز استغفار کنی برصیصا
باضلال شیطان دختر را بکشت و بجایی دفن کرد اهل او را گفت شیطانش
او را ببرد و من دفع او را قادر نشدم ایشان بجهت حسن ظن باور کردند پس ابلیس
ایشان را بصورت بشر آمد ماجری را حکایت کرد و قبر دختر را نمود برصیصا را
بعقوبت و عذاب بکشتند لاجرم انگشت‌نما شدن و مشهور گشتن بلای
عظیم است لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست و ملاطفت و ریش خند
خلق ظاهرا لقمه شیرین است کمترش خور کان پرآتش لقمه ایست بلکه اندرونش
زهرست آتشش پنهان و ذوقش آشکار در بعضی نسخ آتش نهان واقع است
یعنی آتش آن لقمه پنهان و ذوق آن ظاهر دود او ظاهر شود پایان کار ظلمت
آن آتش پیدا شود در عاقبت کار که مرد را اغترار حاصل شود تا خود را نیک
مردی شمارد لاجرم در عبادت تقصیر می‌کند پس عاقل را می‌باید که با خلق صحبت
نکند تا سخن مدح ایشان نشنود زیرا چون بشنود ناچار فریفته گردد چنانکه
می‌فرماید تو مگو آن مدح را من کی خورم تو مگو من آن مدح مادح را نمی‌خورم
و باور نمی‌کنم زیرا از طمع میگوید پی می‌برم و خوش آمد مدح او از روی طمع است
بدان پی می‌برم و میدانم پس مدح او سبب افتخار و فریب و سرمایه اغترار نتواند کرد

مادحت

مادحت گر هجو گوید در ملا در میان جمعی روزها سوزد دلت زان سوزها از تنگی
بتو انفعال رسد یعنی خویشتن را در هنگام هجو گفتن مادح بیازمای و انصاف خود را
کار فرمای ببین که چون طمع مداح از تو منقطع شود و در میان جمعی زبان بهجو گشاید
ترا هیچ الم بخاطر می‌آید یا نه چون از قبح او سوزش جان و الم و انفعال در تو عیان
می‌شود حال مدح نیز چنین است پس مدح کننده چه ترا دم کرد گرچه دانی کو ز حرمان
گفت آن اگرچه می‌دانی که آن مدح کنند از حرمان گفتن آن هجو را کان طمع که داشت
از تو شد زیان یعنی طمع مادح از تو منقطع شد آن اثر می‌ماند در اندرون آن سوز
و انفعال در دل تو ماند در مدح این حالت هست آزمون یعنی مدح مادح نیز چنین
اثر کند تجربه کن و مجربست آن اثر هم روزها باقی بود آن مدح نیز چند روز باقی بود
مایه کبر و خداع جان شود سرمایه کبر بود و فریفتن جان کرده که خود را مرد صالح
پندارد پس در علم و طاعت تقصیر کند چنانکه قدح را تاثیر است لیک ننماید چو شیرینست
مدح از شیرینی مدح آن اثر را ادراک نمی‌کنی یا زود منقضی شود از آن غفلت می‌کنی
بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح یعنی ذم تلخ است از آن ترا بد نماید همچو مطبوخ است
و حب کان را خوری قدح همچو مطبوخ تلخ و حب صبر است که آنرا چون خوری
تا بدین شورش و رنج اندری که شورش آن دیر و ممتد شود ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
یعنی چون شیرین را می‌خوری ذوق او یک نفس باشد این اثر چون آن نمی‌پاید همی
یعنی اثر شیرین چون اثر تلخ نمی‌پاید چون نمی‌پاید همی پاید نهان یعنی اثر شیرین
اگرچه ظاهر نمی‌پاید اما پنهان می‌پاید هر ضدی را تو بضد او بدان که الاشیاء
تعرف باضدادها لاجرم اگر حلوا شکر بیشتر خوری حلاوتش زود منقضی شود
اما دنبل و تب که اثر اوست بر ظاهر گردد چنانکه می‌فرماید چون شکر پاید
نهان تاثیر او چون شکر نهان پاید تا فرش بعد حینی دنبل آرد نیش جو بس
از زمان دنبل آرد که محتاج نیشتر شود لاجرم از مدح مادحان اجتناب باید سخن
ایشان را التفات نباید کرد الا نفس از بس مدحها فرعون شد و متکبر گردد کن ذلیل
النفس هونا لا تسد تو ذلیل النفس و خود شو سید و بزرگ شو **حکایت**
عزیزی در مجمعی از تواضع سخن می‌گفت یکی را از اهل مجلس بخاطر آمد که این کس خلق را

بتواضع پند می دهد اما خود در صدر مجلس از همه بالا نشسته است خاطر او بان عزیز مغلوب
شد گفت چراغ را بالاتر نهادن از بهر چراغ نیست بلکه از بهر آنست که نور او بهمه اهل مجلس
برسد و هر کس از وی منتفع شود تا توانی بنده شو سلطان مباش گوی با تعیین مصراع
عربیست زخم کش چون گوی شو چوگان مباش زخم زن مشو و بغرض اهل غرض مغرور
مشو که چون اغراض ایشان منقطع شود فی الحال اعراض کنند چنانکه می فرماید ور نه چون
لطفت نماند وین جمال و متغیر شود احوال آز آید آن حریفان را ملال و از تو روی
گردانند **نظم** این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی تا طعامت که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود ترک یاری کنند و دلداری
معرفت خود نبود پنداری لاجرم ای ناصح قول چون بوی تو پیش خلقان پیدا شود آن جماعت
که همدم اند بر تو آن جماعت که ترا منکر بوده اند چون ببینند تب بگویند که دیو
چون جمال تو نمانده ببینند ترا دیو گویند و آنانکه ترا نیکو مرد پنداشتندی و اعتقاد
کردندی چون پری تو بینند ترا بد مرد گویند و انکار کنند جمله گویندت
چو ببینندت بدر چون ترا بیرون بینند همه می گویند مرده از گور خود بر کرده
بگویند این یک مرده است از قبر بیرون کرده سر لاجرم واعظ قول را میباید که از کردار
بد احتراز کند تا پس مدد و محبوب و منفور و مردود نشود همچو امردی که خدا
ناشی کنند چنانکه محبوب ساده روی را خدا و معبود گویند تا بدین سالوس
در دامش کنند صید کنند چونکه در بدنامی آمد ریش او و بزوال آمد جمال
جمیل او دیو را ننگ آید از تفتیش او شیطان از و عار کند از انکه شیطان
بسوی نیکان آید تا ایشان را اضلال کند پس مرد واعظ را باید که بفریب خلق مغرور
نشود و بدی خود فراموش نکند و از بد کردن احتراز کند و بر نفس خود اعتماد
نکند نمی بینی که ابلیس واعظ فرشتگان بود آخر بسبب غرور رفته یک سجده
مرد و گشت دیو سوی آدمی شد بهر شر و ضرر سوی تو نیاید که از دیو بتر
در بعض کتب مسطور است که شیطان بسوی فاسقان و کافران نمی آید و ایشان را
در کار و کیش وسوسه نمی کند بلکه بر کار و دین محکم نماید اما مؤمنان و صالحان را
می آید ایشان را وسوسه می کند زیرا بحکم ذاک محض الایمان دزدی بخانه می آید که

دهو ستاع

ببعض عبادت اشتغال کرده اند و این مرتبه کمترین مرتبه اهل اسلام است اما طایفه دوم
خواص اند آن کسانی اند که طریقه زهد ظاهری مسلوک داشته اند و در طاعات و عبادات
سعی بلیغ نموده اند و از لهو و از معاصی علی التمام اجتناب کرده اند و از جهت خوف دوزخ
و طمع بهشت بطاعات و اجتناب از معاصی اشتغال کرده اند چنانکه حق تعالی فرماید
یدعون ربهم خوفا و طمعا و مما رزقناهم ینفقون و این طایفه اگرچه عزیز و شریف اند زیرا
که باسن و خرد و دل نور عقل دانسته اند که فانی را اعتبار نیست و سعادت ابدی
بهشت است و دولتخانه بهشت که راحت ابدیست بهتر است از نعیم دنیا که فانیست و از
جهت طمع در بهشت و بیم از دوزخ خدای تعالی را طاعت کرده اند اما بواسطه آنکه
ایشان هنوز در وابسته ناموس و نام اند و از عوایق و علایق دنیای نافرجام نبریده اند
و مقصود اصلی خود را بهشت ساخته اند نسبت با طایفه سوم که اهل عشق اند
ابلهند زیرا که از حق تعالی جز او را جسته اند و از اشتغال دنیای دنی و مقتضیات
عقل و خرد و مشتهیات طبیعت رسته اند و ندانسته اند که حضرت او از دنیا و آخرت
و هر چه غیر اوست بهتر است چنانکه رسول الله علیه السلام از حال این سه طایفه خبر میدهد
که الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله
تعالی و گفته اند **نظم** فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگر است جمله حیوانات وحشی
نا آدمی آن حیوانات که از آدمی وحشی باشند باشد از حیوان انسی و کمی آنان از
حیوان انسی کم اند خون آنها خلق را باشد سبیل و روا زانکه وحشی اند از عقل جلیل
از عقل نزرک بدانکه همه حیوان وحشی را از آن وجه که از انسان می رمد کشتن جایز است
خواه خوردن گوشت او درست باشد آن حیوان که خوردن گوشت او جایز نیست از بهر
آنست که نا خصلت او در انسان پیدا نشود از انکه انسان هر غذا که میخورد خوی آن غذا
در و ظاهر شود مثلا خنزیر بی غیرت است جفت خود را نگاه نمی دارد و سباع بهایم درنده
و ظالم اند چون کسی گوشت خنزیر را بسیار خورد و بعید بی غیرت شود و کسی که گوشت
سباع را بخورد ظالم و درنده گردد غرض وحشی بودن افتاد بیت از ینجهت بیت
شده است در بعض نسخ ساقط شده است که مر انسان را مخالف آمده است و وحشی
گشته است بر هر چه تو باشد تای نادره ای نفس عجیبه چون شدی تو خرم که مستنزه

اشارتست بآن آیت کریمه که در سورهٔ مدثرست فما لهم عن التذکرة معرضین
کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة یعنی پس چیست مر ایشانرا پیوسته از قرآن
یا مواضع آن در حالتی که اعراض کنند کانند گویا که خران وحشی اند که گریخته
باشند از شیر یا صیاد یا ریسمان دام یا تیر انداز یا آوازهای مختلف یعنی چنانکه گره
خرانیهای می گریزد ایشان از استماع قرآن می گریزند که گوش سخن شنوا و دل پند پذیر
ندارند خلاصهٔ کلام درین مقام آنست که هلاک قوم عاد و ثمود و سایر ارباب انکار
و اصحاب جحود بواسطهٔ آزار انبیا بود از انکه اهلاک جمادات و کشتن حیوانات از برای
انسان روا بستند و انسان از برای استغراق او در عقل کلی هلاک ساختن روا است پس
هر گرا با انسان کامل مناسبت بیشتر شود و کمال او افزونتر و لهذا قتل خر وحشی بر همه مباح
است و قتل خر انسی روا نیست یعنی هر که در سلک حمر مستنفرة داخل گردد دلیل باختن خون
خود می کوشد خر نشاید کشت از بهر صلاح خر انسی را کشتن روا نیست از انکه با
انسان انس دارد و خدمت او را میکند چون شود وحشی شود خونش مباح
چون از انسان وحشی شود قتلش روا گردد گرچه خر را دانش را جهتی نبود اگر خر
بی عقل است که مانع ندارد هیچ معذورش نمی دارد و در بی عقلی او سبب خلاص
نباشد از کشتن پس چو وحشی شد از آن دم آدمی چون آدم وحشی شود از نفس رحمت
و دعوت کاملان که بود معذور ای پارسی بلند لاجرم کفار را شد خون مباح
خون کافران مباح شد همچو وحشی پیش نشاب و رماح نشاب بفتح نون جمع
نشابه است یعنی تیر و جمعی تیر انداز نشان حمل سبیل زن و فرزند کافران شد سبیل
و اسیر از انکه بی عقل اند و مرد ود دلیل فقها گفته اند بنده و اسیر شدن کافران جزا
کفرست از انکه چون کافران از بنده کشتن بخدا امتناع کردند خدا از بهر زجر
و جزا ایشانرا بندهٔ خود کرد باید باز عقلی گو ماند از عقل عقل از قید خرد گرد آن
عقل بحیوانات نقل حرف با در لفظ عقلی مصدریت است یعنی از عقل کشتن بحیوانات
و بحیوانیت انتقال کرد اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش
و اسیر اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن در بعض حکایات آورده اند
که هاروت و ماروت که صدر نشینان ملکوت بودند در حضرت قدوسی اعتماد

عقلی

برقدس.

برقدس واشتند و در بیان قدسیان سر افتخار بر اعلای علیین بر می افراشتند چون سرو
سرافرازی می نمودند و از صرصر خزان غافل بودند و اظهار ضعف و سستی می کرشتند
طعنه بر انسان بر خطا و عصیان زدند حضرت خدا ایشانرا از بهر امتحان بتسلیط نفس و شیطان
و بحسب مزاج انسان بر زمین فرود آورد بانواع معاصی گرفتند اگرچه اکثر ارباب تفسیر در سورهٔ
در تفسیر این آیت کریمه که وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت این حکایت را
درست نداشتند اما چون حضرت مولانا را مقصود از حکایت نصیحت و از قصه
استنباط قوی حکایت اعتبار می کند همچو هاروت و چو ماروت شهیر یعنی آن عقل که از
قید عقل رمید از عقلی بحیوانات نقل کرد همچو این دو ملک مشهور را از بطر خوردند زهر
آلود تیر یعنی از شدت فرح و غرور مظهر قهر شدند لاجرم عاقل را می باید که بر قدس
خویش تکیه نکند که المعصوم من عصمه الله و چون خدای تعالی عاصم نشود قوت علم و عمل
سود ندهد چنانکه میفرماید اعتمادی بودشان بر قدس خویش اما اعتماد بر قدس
خویش پیش حضرت قدوس همچو اعتماد گاو میش بود بر شیر بقوت شاخ چیست
بر شیر اعتماد گاو میش نیز که صد صد ره گرچه او با شاخ صد چاره کند اگرچه گاو میش
با شاخش چاره بسیار کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند شاخ شاخ او شیر نر پاره
کند اول بتری که بود اتاق دوم بترک بیم نیز گر شود بر شاخ همچون خار پشت اگر گاو میش
بر شاخ باشد همچو قنفذ نیزه کرده شیر خواهد گاو را ناچار کشت شیر او را ضروری قتل
می کند تو نیز بر علم و عمل و خیر و طاعت اعتماد مکن و غره مشو بلکه ضعف و سستی و
شکستگی و پستی و تواضع و نیستی پیدا کن تا از قهر خلاص شوی که در حدیث قدسی وارد
است العظمة ازاری و الکبریاء ردائی و من نازعنی فی واحد منهما ادخلته النار و لا ابالی
گرچه صرصر بس درختان می کند با دست و تند اگرچه درختان قوی را از جا بر می کند
بر گیاه تر وی احسان می کند از انکه ضعف و شکستگی دارد در حدیث شریف وارد است
اکثر اهل النار کل جبار متکبر و اهل الجنة کل ضعیف متضعف بر ضعیفی گیاه باد تند نیز کی
ضرب رحم کردای دل تو از قوت ملند لا فرزن زیر لطف حضرت خدا از قهر عاجز نیست
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت تیشه و تبر را از بسیاری شاخ درخت کی هراس
آید نبرد لخت لخت یعنی نمی ترسد می برد پاره پاره و اندک اندک و یک بیک

لیک بر برگی نکوید خویش را برکند و ضعیف است جز که بر بیخی نکوبد بیخ را غیر چون
بر بیخش تیزی ننماید شعله را زانبوهی هیزم چه غم یعنی آتش را از بسیاری هیمه غم نیست
که هیمه هر چند که بسیار باشد آتش او را می سوزد همچنانک دوزخ چون از مردمان پر شود
حضرت خدا او را گوید پر شدی دوزخ گوید هل من مزید کی نهد قصاب از خیل غنم قصاب
نفرت نمی کند و نمی ترسد از انبوهی گوسفند همچنان عزرائیل علیه السلام همه خداوند جان را
می کشد که دنیا نسبت بوی گوسفندست پس قهر الهی را کثرت موجودات و قوت مخلوقات منع
نتواند کرد تا آخر عذاب ستمکاران از بهر عذاب آخرت است نه از روی عجز و غفلت چنانکه
حضرت خدا در سورهٔ ابراهیم فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون انما یؤخرهم
لیوم تشخص فیه الابصار مهطعین مقنعی رؤسهم لا یرتد الیهم طرفهم و افئدتهم هواء
پیش معنی چیست صورت بس زبون سؤال و جوابست یعنی معنی که خداست پیش او
صورت یعنی همه موجودات مغلوبست چرخ را معنیش میدارد نگون یعنی معنی که
خداست فلک آن را سرنگون و سرگردان کند تو قیاس از چرخ دولابی بگیر بایش از عظمت
گردشش از کیست از عقل مشیر که این بتدبیر عقل گردان شده است لاجرم حضرت خدا
آسمان و زمین را در جهان متحرک و ساکن کرده است همچون درانجهان مبتدل کند
چنانکه درین سوره فرموده یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد
القهار و تری المجرمین یومئذ مقرنین فی الاصفاد سرابیلهم من قطران و تغشی
وجوههم النار لیجزی الله کل نفس ما کسبت ان الله سریع الحساب یعنی روزی که بدل
کرده شود زمین بزمینی دیگر و آسمانها مبتدل کرده بآسمانی دیگر و ظاهر شوند مردمان
از گورهای خود خدای یگانهٔ قهر کننده را و ببینی گناهکاران را در آن روز بلم بسته و جمع
کرده در بندها پیراهنهای ایشان از قطرانست و بپوشد رویهای ایشان را آتش تا جزا
دهد خدای تعالی هر نفسی را حسابست که حساب یکی او را از حساب دیگری باز نمی دارد گردش
این قالب همچون سپر یعنی حرکت تن همچون سپر هستیست از روح مستتر ای پسر
یعنی تحرک بدن از جان پوشیده است یعنی چنانکه هر عضو از بدن بقوت روح در حرکت
و سکون و در گردش و عملست لاجرم همه موجودات بمنزلهٔ بدنست و حضرت خدا
ایشان را بمنزلهٔ جانست که بقدرت وا دارنده هر یکی به حرکت و سکون و در کار

و علت

برسرچه افکندی دروقت باریدن باران ازجنس جامه وپوشش گفت کردم آن ردای
تو خمار عایشه رضی الله عنها گفت جامهٔ بیرونی تو کردم سرپوش گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
فاعل نمود خداست هذه مصراع ثانی مذکور است چشم پاکت را خدا باران غیب لفظ باران غیب مفعول
نمودست یعنی چون ای عایشه تو ازرو زر دای من سرپوش کرده که سرنهاده بدان پوشیده چشم ترا حضرت
خدا گشاد که آن باران تو نمود که آن باران غیب بود نیست آن باران ازین ابر شما یعنی ابر ظاهر
هست ابری دیگر و دیگر سما یعنی جز این ابر ظاهر و آسمان دایر ابر و آسمان و دیگر هست ابر
در تفسیر بیت حکیم رضی الله عنه یعنی حکیم سنایی آسمانهاست در ولایت جان بیت حکیم اینست و بیت
کارفرمای آسمان جهان آسمانهای جان فرمان کنندهٔ آسمان جهانست لاجرم عوالم غیبست که حقایق
ثابتاتست و این عالم مشاهده ظلال و توابع آن عالم غیبست چنانکه سایهٔ شخص را تابع است
در ره روح پست و بالاهاست شیب و فرازست کوههای بلند و دریاهاست کوههای عالی و دریاهای
فراوان هست بدانکه مشایخ عظام علیهم رضوان الله العلام در کشف بعض وقایع غیبی آورده اند
که چون آینهٔ دل بتدریج از تصرف مصقلهٔ لا اله الا الله صقالت پذیرد و زنگار طبیعت وظلمات
صفات بشریت از و محو شود که ان لکل شیء صقالة وصقالة القلب ذکر الله پذیرای انوار غیبی
گردد و سالک بحسب صقالت ظهور انوار مشاهد انوار شود پس اول از مشاهدهٔ اراضی و جبالکه
صور اجزای بدنیست ترقی کند بمشاهدهٔ دریا و باران و ابرهای سپید شعاع آلوده و طلوعهای
صافی بعد ازان چون مشاهدهٔ انوار کرده در بدایت حال آن انوار بیشتر بر مثال برق و لوامع
و لوایح بدید آید بعد ازان هر چند صقالت و صفای روحانیت زیاده گردد انوار بیشتر
و قوی تر مشاهده افتد چون مشاعل و آتشهای افروخته تا بحدی که مرتقی شود بدرجهٔ مشاهدهٔ
اجرام علویه چون کواکب و اقمار و شموس و منشأ بعض انوار سابقه نور ذکر و نور وضو و نور
تلاوة و سایر عبادانست که بقدر صفای دل مشهور گردد اما آنچه بصورت علویات ببیند
چون کواکب و اقمار و شموس از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صقالت آن ظاهر شود
چون آینهٔ دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید و اگر صفای او زیاده شود
نور روح بقدر ماه نماید و چون آینهٔ دل در صفای بکمال گیرد و پذیرای نور روح شود بر مثال
خورشید مشاهده افتد و چندانکه صفا زیاده گردد نور خورشید زیاده شده تا وقت
بود که هزار باز از خورشید صورتی درخشانتر نماید و دیده از ناظر برباید نظم

چشمت ضعیف می‌شود از قرص آفتاب • صد چو آفتاب خجل از لقای او • و گاه بود که از پرتو آفتاب
روح نفس صفا یابد و مانند آسمان عظیم در نظر آید چنانکه آسمان بر آنجا کوکبی یا ماهی پدید آید
لاجرم خداوندگار ما در تفسیر بیت حکیم بدین معانی اشارت فرموده‌اند غیب را ابری و آبی دیگرست
جز ابر و آب ظاهر آسمان و آفتابی دیگرست بیت اینچنین باران ز ابر دیگرست •
رحمتی و در نزولش مضرت • اما ناید آن الا که بر خاصان پدید پیدا نمی‌آید آن چیزها
الا بر خاصان پیدا آید که عوام و غیر سالکان مراتب سلوک آن نمی‌بینند باقیان فی لبس
من خلق جدید در این مصراع تلمیح است بدان آیت کریمه که در سوره ق افعیینا بالخلق
الاول بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی مانده شدیم ما با آفریدن نخستین تا اعادت را قدرت
ما نمانده است بلکه آنانکه با آخرت اعتقاد ندارند ایشان اندر شکاند آنرا آفرینش اول
و در این تلمیح تلویح است بدان معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب و غیر آن که در عالم غیب اند
بیهیچ شبهه ذی حقایق ثابته اند و آنچه از اجرام علویه و هیاکل سفلیه در خارج مشاهد
افتد ظلال آن حقایق و همچنانکه ظلال را بقا نیست و هر زمان نو می‌شود اما بتجدد
امثال مستمر می‌نماید جمیع عالم نیز در نظر محقق چنین است اما غیر عارف از این خلق جدید
آگاه نیست لاجرم آن خدا که آفریدن این عالم را قادر است آفریدن عوالم غیب را نیز قادر
بلکه این اصل و آن فرع است • و بدانکه نور همه علویات که در غیب شاهد می‌افتد مستفاد
از روح است و نور روح مستفاض از حضرت ملک فیاض پس بحقیقت باقی و مدبر و متصرف
در غیب و شهادت نور حضرت احدیت است دیگر همچنانکه در عالم شهادت باران و باد
و آفتاب بهاری تازه کننده حیات و پرورش دهنده نباتات است و باران و باد و آفتاب
خزانی برنده طراوت و زایل کننده نضارت است در غیب نیز این انواع هست پس
خداوندگار این معانی را بیان میگوید هست باران از پی پروردگی یعنی یک قسم
باران هست که از برای پرورش است هست باران از پی پژمردگی باران دیگر هست که
از برای پژمردگیست نفع باران بهاران بوالعجب لفظ نفع باران بهاران
مبتدا و بوالعجب خبر است یعنی منافع و فواید باران بهاران بسیار است که سبب حیات
نبات و نما و شکوفه‌ها و ثمرات باشد باغ را باران پاییزی چو تب باغ و بوستان را
باران خریف و دی همچو تب است که زرد کند چنانکه میفرماید آن بهاری ناز و پرورش کند

باران

باران بهاری باغ را بناز و نعیم پرورد وین خزانی ناخوش و زردش کند این باران پاییزی باغ را
ناخوش و نزار سازد همچنین سرما و باد و آفتاب مرهونست یعنی حال باران بهار عالم مشاهد را
دانستی سرما و باد و آفتاب آن عالم را بر تفاوت دان و سر رشته بتاب یا بتحرف یا و یاست کارست
از بافتن بر تقدیر مراد ابتدای سخن و در عمل شدنست همچنین در غیب انواع است این همچو
تفاوت باران و باد و آفتاب ظاهر در غیب انواع هست در زیان و سود و در ربح و غبین
بعضی نافع و بعضی مضر این دم ابدال باشد زان بهار نفس ابدال نفحات آن بهار روحانیت
یعنی تاثیر انفاس ابدال که بمنزله باران و باد و آفتاب بهاری اند در دل و جان روید از وی سبزه زار
آنان را آنها را از روی معنی پیدا شود در قابل که بمنزله درخت سبز هست نه در افسرده غافل که بمشاهده
درخت خشک است چنانکه باران بهاری با درخت تاثیر کند انفاس ابدال الحق و کسی اثر کند که
قابل فیض باشد فعل باران بهاری با درخت مرهونست آید انفاس شان در نیک بخت
یعنی چنانکه باران بهاری با درخت سبز و تر اثر کند نه با درخت خشک انفاس ابدال الحق
با کسی تاثیر کند قابل فیض باشد که آنرا تازگی بخشد اما کر درخت خشکی باشد در جهان
اگر نا قابل باشد از سالکان عیب آن از باد جان افزا مدان عیب آن درخت یعنی قصور
استعداد از مرشد مدان بلکه از نا قابلی خویش است باد کار خویش کرد و بر وزید
تربیت همه یکسان است اما استعداد مختلف آنکه جانی داشت بر جان خود گزید لاجرم
بنده نیز که نا قبول می‌باید کرد تا وصول بحضرت خدا میسر شود • ابو الخیر مالکی را گفتند
متی یصح العیش مع المولی گفت اذا رفعت المخالفة بینه و بین العبد پس اگر جان
قابل داری و سبزی جان میخواهی استفاضه از انفاس اهل الله کن که بمنزله باد و باران
و آفتاب بهارست و از کلمات گرم و سرد و نرم و درشت که در باب ارشاد گویند مپرهیز
که رسول الله علیه السلام می‌فرماید اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل
باشجارکم غنیمت دارید سرمای بهار را بدرستی که او عمل کند بدرختهای شما در معنی
این حدیث که اغتنموا برد الربیع الخ چنانکه اکنون شنیدی گفت پیغامبر ز سرمای
بهار و از برودتهای او تن مپوشانید یاران زینهار جامه بسیار مپوشید و از وی مترسید
که سرمای بهار غنیمت است و سودمند زانکه با جان شما آن می‌کند طراوت و تازگی بخشد که
برگ طاعت و شکوفه‌ها باشد و ثمرات ایمان پیدا شود کان بهاران با درختان میکند

که آن سرما در وقت بهار با درختان میکند که بار که و بار ترین سازد لیکن بگریزید از سرد خزان
احتراز کنید از آن کان کند که با باغ و رزان کرد که برگ و بار کند لا جرم کلام نفس و هوا و سخن
اهل فسق و دنیا دل و جان ترا پژمرده و از طاعت مرده و بچو خزان رسیده میکند داویان این ار
بظاهر برده اند یعنی آن قلانی اهل ظاهر این حدیث را بظاهر برده و روایت کرده اند بوجیب
حدیث نبوی اوتیت جوامع الکلم این حدیث را معانی دیگر هست بیخبر بود نه از جان آن کروه
آن جماعت که اهل ظاهر اند کوه را دیده ندیده کان بکوه کوه را دیده اند اما در کوه کان و معدن را
ندیده اند آن خزان نزد خدا نفس و هوا است یعنی نفسی که از نفس و هوا خیزد بادسرد خزانست
عقل و جان عین بهارست و بقاست یعنی هر که از عقل و جان روح افزا بر آید سرهای بهار و حیات
که سبب حیات با قیاست و باعث حیات ابدیست مر ترا عقلیست جزوی در نهان ترا عقل جزوی
هست که کلی ملاحظه مرگ و تدبیر آخرت و فکر نعمت روحانیه و ابدیه میکنی کامل العقلی بجو
کاندر جهان تا عقل جزوی تو کامل شود چنانکه میفرماید جزو تو از کل او کلی شود و کمال یابد
عقل کل بر نفس چون غلی شود عقل کل بر نفس بچو بند آهنین است که آن را نفس نمیکذارد جزو کل
از کل او کرد د بوید و پیدا شود اینجا نکه مستی عقل از نبید چنانکه مستی از نبید و باده
پیدا شود پس بتاویل این بود که انفاس پاک مراد ازین حدیث بتاویل اهل تحقیق آنست
که انفاس پاک و کلمات اولیا چون بهارست و حیات پرورده تا که بزبان ترکی بگذار حدیث
اولیا نرم و درشت که ایشان بمقتضای حکمت کویند تن مپوش زانکه دینت راست پشت
زیرا دین ترا ظهیر و معین است لا جرم سخن سرد اولیا بچو برد بیع است که حیات و نضارت
و تکثیر عبادت و قوت یقین بخشد **حکایت** بعضی مریدان بمولانا کفتند
ما بیچاره کانیم و کناه کاریم نمی توانیم بخدمت مولانا آمدن فرمود که شما را لازمست آمدن
که عاصیان محتاج اند لا جرم این سخن اگر چه سرد است تا بندست کرم کوید سرد کوید خوش
بگیر هر چه کوید قبول کن تا از کرم و سرد بجهی و زسعیر تا از کرم نار جحیم و سرد عذاب
الیم خلاص یابی کرم و سردش نو بهار زندگیست کرم و سرد حدیث اولیا بهار حیات و
تازه گیست مایه صدق و یقین و بندگیست سرمایه درستی و عبودیت خالص است
لا جرم آنانکه اهل سعادتند از سخن اولیا ایمان او محکم و اعتقاد او خزینه با بدو تکثیر عبودیت
و عبادت کوشد و باغ جان و دل او روضه قلب نضارت باید و لهذا میفرماید

جید

زانکه

زانکه ازو بستان جانها زنده شد زیرا حدیث اولیا بوستان جانها تازه است زین جواهر
بحر دل آکنده است ازین جواهر دریای دل پرست لا جرم عاقل را می باید که از جواهر علوم و معارف
بهره کیرد و ترک معصیت کند و در طاعت کوشد و اکر تنگی و غفلتی پیدا شود از و نادم
و متألم شود چنانکه میفرماید بر دل عاقل هزاران غم بود و الم پیدا شود که زباغ دل خلالی کم شود
و چیزی اندک ناقص کردد **حکایت** حاتم را نماز با جماعت فوت شد بعضی یاران او تعزیت
کردند و خود می کریست و می کفت اگر پسری مرا میمرد نیمه قوم بلخ عزا کردندی اکنون مصیبت
بزرگ شد نماز با جماعت فوت کردم همین بعضی یاران عزا کردند **پرسید صدیقه رضی الله**
عنها از مصطفی علیه السلام سر باران امروزینه چه بود در بعضی نسخ این بیت واقع
است پس سؤالش کرد صدیقه بصدق از رسول الله علیه السلام عایشه رضی الله عنها سید
بصدق و اخلاص با خشوع و با ادب از جوش عشق بینشانی آن رسول را بیان کند کفت
صدیقه که ای زبده وجود در بعضی نسخ که ای خلاصه هستی و زبده وجود حکمت باران امروزین
چه بود و سر آن باران چه بود این ز ابرهای رحمت بود یا یعنی محض رحمت بود یا
بهر تهدید است و عدل کبریا از حضرت خدا این از آن لطف بهاریات بود بهر لطف تازه
کننده بود یا ز پاییزی پر آفات بود یا باران قهر الهی بود کفت این از بهر تسکین غم است
رسول الله علیه السلام کفت از برای تسکین غبار غمست کز مصیبت بر نژاد آدمست
که غم از مصیبت بر طبیعت آدمست یعنی چون مردمان مشاهده احتضار بیمار کنند و نزد مرده
حاضر باشند یا با جنازه بکورستان روند یا بدفن میت حاضر شوند دل ایشان فکر آخرت کند که
مردن و بقبر رفتن و محشور شدن را فکر و آخرت را ذکر کنند و تدبیر آخرت بیاد آورند
لا جرم در که رستاخیز با اندغبی باید که این افکار و سودا را از صحیفه خاطرها بشوید دلها
با غفلت پر شوند و آن افکار و اسرار و آخر کار را فراموش کنند چون عودت
کیرند آن سوز و حالت از دل ایشان برود کر بماند آتش یا ندی آدمی از مصیبت و
و انتباه و هشیاری که پیدا شود اکر آن باقی بودی پس خراب بود رفتاری و کلی محکم خرابی
و نقصان در افتادی که هر کس مشغول با آخرت شدی کار دنیا معطل ماندی این جهان
ویران شدی از زر ماند که دنیا خراب کشتی فی الحال که هیچ کس بعمارت دنیا مشغول نشدی
حرصها بیرون شدی از مردمان. اندرون کس حرص ماندی لا جرم خدا باران نهانی میراند

یتش

[illegible]

تا آتش معصیت نزد کا ترا بنشانند و غفلت برایشان می‌آید تا نظام عالم باقی باشد و انتظام معاش
و طاعت میسر شود استن این عالم ای جان غفلت است ستون و عماد این دنیا غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت بود حب الدنیا رأس کل خطیئة هوشیاری سبب خرابی دنیاست
از آنکه عاقل بنیاد دنیا نکند که در حقیقت بنا باشد **نظم** تا که ای دار الغرور ساختن دار السرور
تا که از دار الغرور ساختن دار القرار هوشیاری زان جهانست و چو آن لفظ چو آن رهوست
غالب آید پست گردد این جهان و خراب شود که گفته اند الدنیا و الآخرة کاللیل و النهار کلما
ازداد من احدهما نقص من الآخر چون هوش آخرت و هوشیاری الهی پیدا شدی مردمان
آخرت را عمارت کردندی و دنیا خراب شدی هوشیاری آفتاب و حرص یخ هوشیاری
آفتابست و حرص یخ آن این را میگداز هوشیاری آب و این عالم وسخ هوشیاری آبست
و این جهان چرکست پس آن این را میگدازد زان جهان اندک ترشح میرسد از جهان غیب
کاهی بمصیبت و محنت کاهی بمحض عنایت اندک اثر میرسد تا نغرد در جهان حرص و حسد
تا نغرد نزند و حمله نکند شیر حرص و حسد و سکون گیرد گر ترشح بیشتر گردد ز غیب و فیض الهی
غالب شود چنانکه در انبیا و اولیا چنین است که رسول الله علیه السلام گفت انا اعلمکم بالله
و اخشاکم **نظم** تن یکان از بیش بود چران کایشان دانند یکلست سلطان نه هنر ماند
درین عالم نی عیب همه محو و فانی شود پس غفلت نیز بباید اما نه چندانکه غالب باشد این ندارد
حد سوی آغاز رو این معارف الهیه و حقایق خفیه را حد و غایت نیست پس بجانب اول رو
سوی قصه مرد مطرب باز رو باول قصه رجوع کن **بیان قصه پیر چنگی و بیان مخلص**
آن و هدایت یافتن مطرب که زوی جهان شد پر طرب یک مطربی که از وی جهان پر طرب بود شادی
رستن ز آوازش خیالات عجب از آواز آن مطرب خیالات تعجب و آثار عشق رسته بود درین
تنبیهاست که در شنیدن آواز خوب ملاحظه ندای السلام علیکم و فکر صدای سلام علیکم طبتم
فادخلوها خالدین و یاد کلام و من احسن قولا ممن دعا الی الله از نوایش مرغ جان رباید
پران شدی از نوای آن مطرب مرغ دل طیران کردی درین تنبیهاست که از کلام و سماع خوش
آواز مرغ دل سوی بهشت پران شدن میباید و ز صدایش هوش جان حیران شدی
و ز صدای آن مطرب عقل جان مدهوش گشتی درین تنبیهاست که در استماع کلام اصحاب عرفان
عقل حیران شدن و فراموش این جهان کردن میباید چون برآمد روزگار و پیر شد

چون

چون زمان بگذشت و آن مطرب پیر شد باز جانش از عجز پشه گیر شد لفظ جانش بسکون نون نخوانند
می‌باید از بهر وزن باز جانش شکار را لقا در نماند جز پشه درین تنبیهاست که در زمان پیری باز جان
از شکار کبک عبادت عاجز شود که طاقت اندک کند و لهذا گفته اند در کودکی بازی در جوانی مستی
در پیری سستی خدا را کی پرستی پشت او خم گشت همچون پشت خم لفظ اول بفتح خا و لفظ ثانی
بضم است ابروان بر چشم همچون پالدم ابروان او بر چشمش هشته و افتاده بود همچون
پالدم گشته آواز لطیف جانفزاش فاعل گشته زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
لفظ لاش و لاشه بیک معنیست کسی آوازش را مجانا استماع نکردی و گوش نداشتی
آن نوای رشک زهره آمده زهره که مطرب فلکست سازنده اوست اگرچه آواز طرب دارد اما آواز
آن مطرب چنان خوب بود که آن صدا رشک زهره آمده بود همچو آواز خر پیری شده همچو آواز
خر پیر ناخوش شده بود خدمت مولانا درین مرتبه از قصه بحقیقت اشارت میکند خود کدامین
خوش که آن ناخوش نشد درین عالم که محل تغیرست کدامین خوش ناخوش نشد یا کدامین
سقف کان مفرش نشد کدامین سقف خراب نگشت و بر زمین نیفتاد لاجرم آواز آن چنگی
نیز بمرور زمان ناخوش و خراب شد از آنکه هر آواز خراب می‌شد غیر آواز عزیزان در صدور
یعنی آواز عزیزان متغیر نشود که انفاس ایشان نفخه خداست کز بود از عکس دمشان نفخ صور
که عکس دم نفخ ایشان صور اسرافیل است حضرت خدا سعیهم المؤمن تر بود و من احسن
قولا ممن دعا الی الله و عمل صالحا و قال اننی من المسلمین و کیست نیکوتر از جهت سخن از آنکه
بخواند خلق را به پرستش خدای تعالی و بکند کار شایسته و گوید بدرستی که من از گردن
نهادگان حکم خدایم امام ابو اللیث فرموده که مراد علما اند که معالم دین بمردم آموزند و عمل
صالح ایشان آنست که هرچه دانند بدان کار کنند و گفته اند همه مشایخ درین آیه داخل اند
که ایشان از کفر بایمان کشند و از عصیان بطاعت و از دنیا بآخرت و از زخارف دنیا بتجلی
جمال حضرت خدا و از مردگی و غفلت بحیات ابدیه کشند اندرونی کاندرونها مست ازوست
اندرون عزیزان یک اندرونست که اندرونها ازو مستست نیستی کین هستهامان هست ازوست
بلکه نیستست که هستی ما ازو هستست کهربای فکر و هر آواز او و هر فکر و هر آواز را جاذب
که بسوی خدا کشند لذت الهام و وحی و راز او و آن شیرینی الهام و وحی و راز ست
که کلام ایشان کلام الهی و الهام شاهی است چون خدمت مولانا بعضی از حصه بقصه

رجوع میکند همه میگوید چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف چونکه منتقی برآمد آن مطرب یعنی ضعیف
گشت و بغایت بیچیز شد کسب ابله کم قوتش ماند شد گدای کسبی همین یک دو غیف یعنی عاجز از کسب
رغیفی شد لاجرم روی نیاز و خطاب سوی حضرت خدا کرد گفت عمر و مهلتم دادی بسی ای ربیا
عمر و مهلت دادی لطفها کردی خدایا با خسی که من عاصی مجو یکی تیم روبم معصیت ورزیده ام
هفتاد سال و سال عصیا ورزنکی کردم چندین سال و مدت باز نگرفتی زمن روزی نوالی یک روز
عطا و روزی از من دریغ نداشتی لاجرم حضرت خداوند لطیفانه کریم و رزاق است که از عاصیان
و کافران نیز رزق را دریغ ندارد **حکایت** مجوسی از حضرت ابراهیم علیه السلام
طعام مهمانی خواست ابراهیم علیه السلام گفت ترا مهمان دارم بشرطی که مسلمان شوی قبول نکرد و برفت
ایزد تعالی وحی فرستاد که یا ابراهیم پنجاه سالست آن مجوسی را نان میدهم با کفر او و اگر تو طعامی دادی
با کجا تغییر دین او نخواستی چه بودی ابراهیم علیه السلام با ثر وی برفت و از و عذر خواست مجوسی
از وی پرسید که سبب عذر خواستن چیست ابراهیم علیه السلام حال باز گفت مجوسی را تنبیه افتاد
و گفت خدایی که از بهر دشمن با دوست عتاب کند دین و فرمان او را قبول کردن می باید پس
اسلام آورد بیت گفت با معروف مهمانی تو لام نیست گیسه از مهمانی اکنون مهمانی تو در شوم ∴
چنگ بهر تو زنم گفت توام کانان توام چنگ را برداشت شد الله جو جوینده حضرت خدا
گشت سوی گورستان یثرب آه گو سوی مقابر مدینه رفت آه گویان درین تنبیه است چون
کسی حضرت خدا را جوید پیش از مردن و سوی قبر رفتن یعنی ملاحظه موت کردن و
تدبیر کار آخرت کردن میباید و بحکم **بیت** هر که آید گو بیا و هر چه گوید گو بگو • کبر و ناز و
حاجب و دربان درین درگاه نیست • هر کجا بخدای تعالی رو و منع نیست هر چند که بنده
عاصی باشد چون روی بسوی او آرد آن خداوند کریم بعین عنایت نظر کند **شعر**
شکر که ره یافتیم در حرم یار خویش • شکر که بگشاد یار پرده ز رخسار خویش • ما و اقامت
کنون در حرم یار خود • ما و نظر بعد ازین بر رخ دلدار خویش • کار او بسیار عجب که همه وا
مانده بود • چون مدد از بخت یافت یافت خریدار خویش • گفت خواهم از حق ابریشم بها
گفت از حضرت خدا گدایی کنم بهای ابریشم را از بهر چنگ کو نیکویی بپذیرد قلبها من اگرچه قلب
و ناسره گشته‌ام و آواز ما ناخوش و بیمزه گشته است و چندین سال عصیان ورزیده‌ام
اما حضرت خدا نیکویی خود بد را قبول کند لاجرم چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد

درگورستان

و علامت گردش این باد از معنی اینست حرکت باد که گاه از سوی و گاه از سوی بقدرت
خداست همچو چرخ که آسیا است همچو چرخ آسیا که آن متعلق و مسخر آب بقدرت
مراد ازین کلمات آنست که هر موجودی از موجودات و مکونات در حرکات و سکنات
و خاصیات و تاثیرات تابع معنی خویش است چنانکه قالب تابع روح مستطاب
و چرخ دولابی در گردش تابع آب جوی شد و دخل و خرج این نفس همچنانکه الفاظ
و حروف که از اعراضات بی نفس انسان کسوت نفوس نبود لاجرم لبها از کربا شد
جز ز جان پر هوس و پر مطالب همچنانکه کار فرمای جان در قالب دانستی و تاثیرات
آب در چرخ دولابی شناختی بدانکه جان و دل نیز بحکم القلب بین الاصبعین من
اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء کار فرمای مملکت بدن بی فرمان خالق نمیتوانند نمی کند
و ما تشاؤن الا ان یشاء الله همچنین آب و باد و آتش و خاک بلکه عرش و کرسی و جمیع
افلاک بی اقتضای اسما و صفات و تاثیرات تجلیات احدیة الذات که بمنزله معنی
کلمات و حروف موجودات است اصلا و قطعا بسمت ظهور موسوم نشوند و ساکن و
متحرک نتوانند بود و موصوف بهیچ اثری و معروف بهیچ خاصیتی نتوانند شد چنانکه
الفاظ حروف که از اعراضات بی نفس انسانی کسوت وجود نبو شد و نفس فی متحرک
ارادت بقصد معنی نخوشد و جان مرید که قصد و ارادت بید و قایم است باشارت و
تجلی مراد که جان جانان اوست در هیچ امری نکوشد همچنین کلمات انبیا و کمل اولیا
و حروف عالیات لطیفان ثابته علمیه و حروف ساقلات سایر موجودات بحسب تفاوت
درجات و اختلاف طبقات بی نفس رحمانی ظهور نیابد و نفس رحمانی تابع ارادت
ربانی است چنانکه قوله عز و جل انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون •
متضمن این معانی است و ارادت تابع علم است و علم تابع حبیبات و جمیع صفات
قایم بذات پس بحقیقت معنی جمیع حروف و کلمات موجودات جز یک ذات نباشد
گاه جنبش میکند که حال و دال گاه مقید کند گاه مطلق و هر که میخواهد آن کند که
یضل من یشاء و یهدی من یشاء گاه صلح میکند گاهی جدال و لهذا رسول الله
علیه السلام در دعا می گفت اللهم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک گه بمینش
میکند گاهی بیسار در هر وقت در تقلیب چرخکی است که گلستان میکند گاهی خار

که مظهر لطف کند گاه محل قهر همچنانکه این باد را یزدان ما یعنی باد را حضرت خدا
کرده بر عاد همچون اژدها امت هود را سبب هلاک کرد باز هم آن باد را بر مؤمنان
امانت هود و امت محمد علیه السلام کرده بد صلح و مراعات و امان که مؤمنان امت هود
علیه السلام در دایره امین بودند همچنان باد صبا احزاب را هلاک و پریشان کرد
مسلمانان در سلامت بماندند چنانکه رسول الله علیه السلام گفت نصرت بالصبا
واهلکت عاد بالدبور چون خدمت مولانا بیش ازین فرمود بیش معنی چیست صورت
بس زبون اکنون بیان می کند مراد از معنی چیست گفت المعنی هو الله شیخ دین
مراد از شیخ دین شیخ صدر الدین قونوی است بحر معنیهای رب العالمین آن شیخ
صدر الدین دریای معانی خداست **حکایت** کنیت شیخ صدر الدین ابو المعالی است
جامع بوده جمیع علوم چه ظاهر و چه باطن چه عقلی و چه نقلی میان وی و خواجه نصیر الدین
طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در خدمت وی بوده
و در حدیث شاگرد وی است و کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته و بر وی خوانده
و بآن افتخار می کرده و ازین طایفه شیخ مؤید الدین جندی و مولانا شمس الدین ایکی
و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعید الدین فرغانی قدس الله تعالی ارواحهم و غیر ایشان
از اکابر در حجره تربیت وی بوده اند و در صحبت وی بوده و رتبه یافته اند با شیخ سعد الدین
حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سؤالات کرده میان وی و مولانا اختصاص
محبت و صحبت بسیار بوده است روزی مجلس عظیم بود اکابر قونیه جمع شده و شیخ
صدر الدین بر صدر نشسته حضرت مولانا آمد شیخ تکلیف سجاده نشستن کرد مولانا
امتناع نمود و گفت بقیامت چه جواب گویم که بر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ گوید که یک
گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم حضرت مولانا ننشست شیخ فرمود که سجاده که
نشستن را نشاید ما را نیز نشاید سجاده را برداشت و او را انداخت حضرت مولانا
قدس الله سره العزیز پیش از وی انتقال کرده است و وصیت نماز خود بوی کرد
جمله اطباق زمین و آسمان جمله طبقات زمین و آسمان در تصرف خدا همچو خاشاکی
در آن بحر روان یعنی شیخ صدر الدین در توضیح این معانی و تمثیل این مبانی می گوید
اطباق زمین و آسمان بمنزله خاشاک است و معنی و یعنی حضرت خدا همچون بحر بی کران

بس

بس چنانکه حرکات و سکنات جمیع موجودات از تجلیات اسما و صفات خدا کبریاست
خدمت مولانا در امثال این تمثیلات عذرخواهی کرده چنانکه در موضع دیگر فرموده
است **شعر** نیز نگنجید ز تمثیل خوشت هر زمان گوید که جانم مغرشت ای برون
از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من حملها و رقص خاشاک اندر آب
حمله و سماع کردن خار و خاشاک که در دریا هم ز آب آمد بوقت اضطراب از آب است در وقت
حرکتش و آنکه ساکن خواهدش کرد از مرا و جدال سوی ساحل افکند خاشاک را
خاشاک ساکن شود چون کشد از ساحلش در موج گاه چون خاشاک را در موج گاه و میان
آب کشد آن کند با او که صرصر با گیاه چنانکه باد گیاه را تحریک کند خار و خاشاک را
متحرک کرده اند این سخن آخر ندارد باز ران سخن را جانب هاروت و ماروت ای جوان
باقی قصه ایشان **باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان**
هم در بنا بچاه بابل بکسر با ناحیه است که کوفه و دجله از آن ناحیه است و مشهور
بدین نام شهری خرابست بنزدیک دجله و در جانب او دهیست که اکنون بابلش گویند
چون گناه و فسق خلقان جهان یعنی فرزندان آدم می شدی بر هر دو روشن آن زمان
بلکه جمیع ملایکه را فسق و عصیان آدمیان شاهده می کردند هاروت که در عبادت
راسخ و راسخ بود و فرمان الهی غیر ناسی و ناسخ در حالت اطلاع بر قبایح افعال
ایشان دست خاییدن گرفتندی ز خشم و گفتندی اینها را حضرت خدا خلیفه و قایم
مقام ساخت و پدر اینها را مسجود ما کرد عجب است که اینها عقلا این لطفها با امر
الهی امتثال نکنند بلکه فسق و فساد کنند و خون ریزند لیک عیب خود ندیدندی
بخشم چون در آوان نشاء تن آدم علیه السلام بر سر بر خلافت نوشتند انی جاعل
فی الارض خلیفة بر منشور انی خالق بشرا من طین ملائکه بچشم حقارت در آدم
نگاه کرده بودند و بطعن أتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء زبان
گشاده لاجرم بحکم **شعر** وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط
تبدی المساویا هر آینه افعال خود ایشان را پسندیده و محبوب نماید چنانکه پیش ازین
گفته بود و نحن نسبح بحمدک ونقدس لک و فعل آدمیان نامرضی و معیوب نماید
و در حقیقت عکس خشم ایشان در آینه انسان بخشم ایشان در می آید که هر ملایکه

تکبر بود وغرور بتقدیس خود پس آن زشتی را در آینهٔ انشا مشاهده کردند ولهذا پیغمبر فرماید
خویش در آینه دید آن زشت مرد آن رو زشت صورت در دیگر داینه ازان وخشم کرد
درحقیقت زشتی او نه آینه پس زشتی خود را دیدن می باید که گفته اند طوبی لمن شغله
عیبه عن عیوب الناس **بیت** آن چشم که عیب دیگران بیند هست • چشمی که بعیب خویش
بیناست کجاست • آن واعظان که عیب خلق بینند وعیب خود نمی بینند خلق را
عنف می کنند واین صفت کبر را حمیت دین میخوانند غلطی می کنند ولهذا می فرماید
خویش بین چون از کسی جرمی بدید متکبر چون در دیگری یک جرم دید آتشی در وی
زد دوزخ شد بدید آتش غضب چون از جهنم دران متکبر پدید گشت حمیت دین
خواند او این کبر را آن متکبر غیرت دین میخواند آن تکبر را ننگرد در خویش نفس
کبر را نمی بیند در خود نفس کافر را حمیت دین دانشان دیگرست که بغضب نفسانی
نباشد که از ان آتش جهانی اخضر هست ودر بطر اوت بزرگان گفته اند کسی که امر
معروف ونهی منکر کند به پنج چیز محتاج است اول علم که جاهل امر معروف ونهی منکر را
نیک نمی سازد دوم باآن رضاء حضرت خدا واعزاز دین خواهد سوم شفقت بر کسی
که امر معروف کند پس می باید که بشره ومهر سخن گوید زیرا حضرت خدا موسی وهارون را
علیهما السلام فرمود که بفرعون فرستاد فقولا له قولا لیناً چهارم صابر وحلیم
باشد که حضرت خدا در قصهٔ لقمان فرمود وامر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر
علی ما اصابک پنجم آنست که آنچه بغیر ماید خود بدان عامل باشد تا وبر انغیر نکنند
ودرین کلام داخل باشد که حضرت خدا فرمود اتامرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم چون خدمت مولانا برخی پند ومعرفت فرمود باز بقصهٔ هاروت
ماروت واصحاب عالم جبروت عودت نمود گفت حق کر شما روشن کرید حق تو
ملایکه را گفت اگرچه شما روشن کرید درسیه کاران بغفل منکرید در حال
سیه کاران از سر غفلت نظر بکنید شکر گو بید ای سپاه چاکران یعنی شکر
گوبید من ای سپاه آسمان وبندگان من که شما نباید چو دیگر چاکران بلکه شما را
طاعت وعبادت غذا ولذتست رسته اید از شهوت واز چاک ران خلاص شده اید
از شهوت واز آلت جماع وفرج که در بشر قوت شهوانیه است بر ذات وطبیعت شما

مرشما را

وملایکه آغاز حرب کردند ومؤمنان بکار در آمدند هفتاد کس از ضنادید عرب کشته شد
وهفتاد دیگر را اسیر کردند پس ازین اهل بدر تفاخر کردند این یکفت کشتم واین میگفت
اسیر گرفتم آیت آمد که فلم تقتلوهم پس نکشتید دشمنان را بقوت خود ولکن الله قتلهم
ولکن خدا ایشان را بکشت که شما را نصرت داد ومارمیت وینفکندی تو ای محمد
آن مشت خاک را بر روی ایشان اذ رمیت چون بیفکندی ولکن الله رمی ولیکن خدای تعالی
بیفکندی آنرا یعنی آنرا بچشم همه رسانید اضافت فعل بعبد از راه کسبست وبخدا از روی
(در تحقیق معنی جبر و جبار)
که بتیر انیم تیر از نز ما است چنانکه فرمود اگر تیر را بتر انیم در صورت آن تیر از ما نیست
درحقیقت ما کمان وتیر انداز خدا است چنانکه فرمود این نه جبر این معنی جبار یست
یعنی این سخنها اظهار چون مذهب جبریه می نماید که ایشان میگویند بنده را اصلا هیچ
فعل نیست وحرکات او بمنزلهٔ حرکات جمادات است بتحریک دیگری بنده را درین حرکات
هیچ قصد واختیار وقدرت نیست واین مذهب باطل است چنانکه مذهب قدریه که
فعل عبد منقطع است از باری تعالی هم از جهت ارادت هم از جهت خلق ومذهب
اهل سنت در وسط این دو مذهب لاجرم خیر المذاهب است چه ایشان میگویند خالق
افعال عباد حق سبحانه وتعالی است ودر خلق هیچ احدی شریک او نیست اما
کسب از بنده است یعنی بنده صرف همت وقدرت وارادت بسوی فعلی می کند طلب را
کسب گویند وخدای تعالی ایجاد آن فعل می کند عقیب آن کسب وخلق عبادت
ازین است پس خدمت مولانا از برای دفع این شبهه می گوید که اینچنین سلب
اختیار وزاری که حضرت باری میل بدان جبر نیست که ارباب کلام در بیان عقاید
اسلام بشرح آن قیام نموده اند بلکه مشاهدهٔ غلبهٔ قدرت باری وسطا العمرو
آثار کمال جباری اوست وتفویض جمیع امور دنیات بحضرت الهی وتوکل وتسلیم
در جریان احکام پادشاهی بلکه جمیع موجود امکانی را در جنب وجود موجود
واجبی ستهلک ومتلاشی دیدنست لاجرم در زبان زکر جباری برای زاری بست
پس کن سخن دران مقام باشد که ارباب کلام تقریر آن قیام می نمایند ما جبر قایل نیستیم
واثبات اختیار می کنیم ومی گوییم اگرچه زاری ما شد دلیل اضطرار زاری ما
در کار دلیل اضطرار است که کار را نباید اختیار ست خجلت ما شد دلیل اختیار

یعنی اما خجلت ما از کارهای ناسزا دلیل اختیار است که کار از ما باختیار صادر شده است
کر نبودی اختیار این شرم چیست که شرم افعال اختیاریه باشد وین دریغ و خجلت
وا زدم چیست این دریغ خوردن و شرم و خجالت کشیدن چیست حضرت مولانا
بس ازین مثال و دلیل دیکر آورده و کفت زجر استادان و شاکردان چراست ازانکه
زجر و منع در امر اختیاری باشد خاطر از تدبیرها کردن چراست که تبدیل افکار بی اختیار
نباشد ور تو کویی غافلست از جبر او ما کرکسی اعتراض کند که این در بیان که مقالات تو کو
کو بید از ملاحظه این معنی و مطالعهٔ جمال سلطنت جباری غافل اند پس در کلام ایشان
میل باشد بدان جبر ابطال ماه حق پنهان شد اندر ابر او کو بیا بیان غفلت ایشانست
هست این را خوش جواب ار بشنوی یعنی این اعتراض را جواب لطیف هست بکذری از کفر
و در دین بکروی از کفر و انکار بکذری و در دین تصدیق آوری جواب اینست حسرت
و زاری که در بیماریست یعنی اکرچه ایشان در حالت وصال و فراغ بال و در زمان
صحت بدن و آسایش تن قابل مشاهدهٔ این معنی نبوده اند اما بواسطهٔ شرف نیاز
و سبب سوز و کداز قابلیت این مشاهده در ایشان پیدا کشته است چه بیماری
بیداریست و ناله و زاری نتیجهٔ مشاهدهٔ آثار جباری پس مریدان در حالت
شوقند و نیازند که مرتبهٔ بیماریست تضرع و زاری کنند و در آن حسرت و زاری که در وقت
بیماریست ازین ملاحظه غافل نباشند وقت بیماری همه بیداریست چون خدمت مولوی
بیماری را در اینجا بمناسبت یاد کرده پس ازین سر و غایت بیماری را بیان کند و می کوید
آن زمان که میشوی بیمار تو یعنی در آن حالت را رقت قلب و لطافت روح حاصل
شود می کنی از جرم استغفار تو درین تنبیه است که بیماری تنبیه الهی و کوشمال
خواست که بنده را بیاد خطا آرد و باعث استغفار شود لاجرم چون
بیماری سبب استغفار و زاریست ازین قبیل بعینه بیداری کجا باشد که می نماید بر تو
زشتی کنه یعنی بیماری تر از زشتی و قباحت کناه مینماید می کنی نیت که باز آیم بره
براه حق لاجرم اهل عافیت آنست که بعد از بیماری براه در آید چنان نشود که اول
بود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده اذا مرض العبد ثم صح من مرضه و لم یصلح
بتعهد الحفظة داوینا ه فلم یعاف عهد و پیمان می کنی که بعد ازین جز که طاعت نبود کار دکر
صحت

در بیان بیماری

صحت و عمر بیشتر کرد دپس ازین جز که طاعت نبودم کار دکر پس بیماری سبب
مغفرت باریست و نتیجهٔ محبت اوست چنانکه در حدیث شریف وارد است
اذا احب الله عبدا ابتلاه حتی یسمع تضرعه و رسول الله علیه السلام فرموده یود اهل
العافیة یوم القیمة حین یعطی اهل البلاء الثواب لو ان جلودهم قرضت
بالمقاریض چون ثمرات بیماری چنین است پس یقین کشت این که بیماری ترا
بس ثابت و ظاهر شد که بیماری ترا می ببخشد هوش و بیداری ترا لاجرم
بیماری و درد را طلب کردن می باید پس بیان این اصل را ای اصل جو یعنی این
قاعدهٔ کلیه را بدانکه مضمون مصراع ثانیست هر که را درد است او بردست بو
هر که را درد باشد بوی را از جانب خدا میبرد و بهترین بیماری عشق است بیت
دوای درد دل ای دوست درد است • بحمد الله که ما را هست درد است •
هر که او بیدارتر پر دردتر زیرا بیداری اثر بیماریست هر که او آکاه تر رخ
زرد تر هر که از جلال و قهر خدا آکاه و خبردار باشد رخ او زرد ترست
زیرا از خدا می ترسد قال النبی علیه السلام انا اعلمکم بالله و اخشیکم پس حضرت
مولانا بطریق خطاب میکوید کر ز جبرش آکهی زاریت کو اکر از جبر خدا آکاهی
زاری تو کو یعنی هیچ بیماران جهان ناله کی بینش زنجیر جباریت کو
مشاهدهٔ زنجیر جباری تو کو که آن مشاهده مورث ناله و زاریست ازانکه
بسته در زنجیر چون شادی کند یعنی چون بستهٔ زنجیر جباری خدا کشته
چرا در جهان شادی می کنی بسته در زنجیر خود شادی کند چنانکه بوجدان
معلوم است کی اسیر حبس آزادی کند یعنی بستهٔ زنجیر را شادی
و اسیر حبس را آزادی کجا باشد اما تو در چندین معاصی شاد و خندانی
پس معلوم شد که نه اهل جبر و نه زندانی ور تو می بینی که پایت بسته اند
یعنی کسی که پای او بسته و سرهنکان شاه بر سر او نشسته سرهنکی بدیکران
چون تواند کرد لاجرم اکر تو خود را پابسته بینی بر تو سرهنکان شه
بنشسته اند و سرهنکان شاه بر تو مسلط بینی پس تو سرهنکی مکن با عاجزان

وظلم تعدی مکن با ایشان زانکه بنود طبع وخوی عاجزان مقتضای طبع و
عادت عاجز هرکی نباشد چون تو جبرا فمی بینی مکو کمن مجبورم این کاررا
خدای تعالی مرا با جبر یاد کردن ومن مجبورم نه مختار ورهمی بینی نشان دید کی
واکر می بینی نشان دیدکو کنشان دید جبر زاری کردنست وترک شادی
درهرآن کاری که میلستت بدان درهرکاری که میل تو بدان است یعنی
یعنی در امور دنیا قدرت خود را همی بینی عیان یعنی صاحب قدرت واختیار
شوی وقدرت خود را می بینی واظهار می کنی درهران کاری که میلت نیست
وخواست درهرآنکاری که میلت نیست وآرا نمی خواهی یعنی در احوال عقبی
والتزام مجاهدات که نورش شاهداتست اندران جبری شدی کین
ازخداست یعنی می کویی من عاجزم این کار از خداست پس مضطر
وتکاسل وعاجز وغافل شوی این طریقه خلاف وظیفهٔ انبیا واولیاست
چنانکه میفرماید انبیا درکار دنیی جبری اند ونمی خواهند کافران درکار عقبی
جبری اند بعکس انبیا انبیا را کار عقبی اختیاری شکی کار دنیا اختیار
کنندو صفت جاهلان موصوفند زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
بموجب الجنس یمیل می پرد او در پس وجان پیش پیش جان پیش او واو در پس
باشد یعنی جان از عالم الهیست وتن از نطفه مخلوقست آن نطفه از اغذیه
وسفلیات حاصل شدست پس جان بحکم حب الوطن من الایمان طالب
عالم الهیست این تن که در ولطافت باشد وبا روح مناسبت او پس جان
می بود وطالب عالم الهی شود کافران چون جنس سجین آمدند واز اهل
درکات شدند وکافران همچو سجین سوزنده اند سجن دینا دلخوش
آیین آمدند بموجب الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر دنیا که زندان
مؤمنانست کافران آنرا تزیین کنند وفریفتهٔ او شوند قال الله تعالی
کلا ان کتاب الفجار لفی سجین یعنی حقا که نامهٔ اعمال کافران در سجین بود
وآن صخره ایست محقق بد زیر بود ونفخ بیوستن کافران ونامهٔ اعمال ایشان

دران بود

دران بود انبیا چون سجن علیین بدند واز اهل درجات شدند سوی علیین جان
ودل شدند وبآنجانب رفتند قال الله تعالی کلا ان کتاب الابرار لفی علیین یعنی
حقا که کتاب اعمال نیکوکاران در علیین باشد بر آسمان هفتم در زیر عرش عظیم و
کویند آن قاعدهٔ عرش بود از عرش وکفته اند آن سدرة المنتهی است چون خداوند مولانا
بشرح معارف الهیه وکلمات حقیقیه از تفسیر قصه دور افتاد پس از این با اصل حکایت
رجوع کردن خواست وکفت این سخن پایان ندارد لیکما این سخنهای الهی بنداره پایان
اما ما باز کوییم آن تمام قصه را یعنی قصهٔ وزیر یهود ونصاری را تمام بکوییم

نومید کردن وزیر مریدانرا از رفض خلوت مأیوس کردن وزیر یهود نصارا را

از ترک خلوت وعزلت آن وزیر از اندرون آواز داد از اندرون خلوت باواز کفت
کای مریدان از من این معلوم باد شما را که مرا عیسی چنین پیغام کرد یعنی من این
خلوت وعزلت را از خود نمی کنم بلکه عیسی فرموده که همه یاران وخویشان باش فرد از همه
دوستان واقربا یکسل درین تنبیه ایست که هرکه خلوت وعزلت خواهد از یاران هوا
وخویشان دنیا منقطع شدن میباید که وصلت وراحت دران است بزرگان کفته اند
الاتصال بالحق الانفصال عن الخلق وجنید کفت مجاهده وعزلت آسانترست
از مدارات کردن با خلق درحال آمیزش

حکایت

کسی را از اهل دنیا پیش مالک
معوض رفت واو درخانهٔ خود تنها نشسته بود کفتش تنها دلت تنک
نمی شود کفت ندانم کسی را که با خود لش تنک شود روی در دیوار کن تنها نشین
مراد اعراض وانقطاع کلیست وز وجود خویشتم خلوت کزین این سخن اکرچه
از زبان وزیر مکارست اما در نفس خود صحیح است بعد ازین دستوری
کفتار نیست وشما را جواب ندهم وخطاب نکنم بعد ازین با کفته کویم کار نیست
که کار من سکوت خواهد شد درین تنبیه است که چون کسی خلوت وعزلت اختیار
کند یاران دنیا وخویشان هوا ورا وسوسه کنند وکویند که خلوت را بشکن پس
اورا می باید که کوید من خلوت را نمی شکنم باز ترک بحث وجواب کند وهمچون وزیر
بکوید الوداع ای دوستان من مرده ام بموجب موتوا قبل ان تموتوا مرده کشته ام
یا مرده خواهم شد رخت بر چارم فلک بر برده ام وبدرجات عالیه رسیده دربن

تنبیه است که کسی که خلوت و عزلت اختیار کند شیاطین انس و جن آنرا وسو
کنند و گویند ارشاد خلق کردن و یا بحج رفتن و یا غزا کردن و یا
کسب حلال و عطا کن از خلوت و عزلت بهتر است پس بهر مقامی نوعی وسوسه
هست لاجرم اهل خلوت را باید که جواب قطعی گوید خلق را متنفر سازد
تا تعلق نگیرد تا بر چرخ نآرد چون خطاب یعنی بر کره اثیر همچو هیزم
من نیفزوم در حطب نسوختم و در شعله نیفتادم کسی که بدنیا مشتهیات بقدر
ابتلای نحوه در ملامت بهره مال و عیال او و اسباب معیشت اندک است او را
راحت است رباعی تا طالب نفس لعین و آگهی دل عیسی زمانی و مکانی دل
منکر بنعمت آن شعبه کرد زمینی عیسی یکرم خوش باشید ز نشان ای دل پهلوی
عیسی نخیم بعد از این نغز ناز شوم و در این شبهات که هر که قطع تعلق
کند و راه انبیا بگیرد همچو چرخ ایشان برسد یا ز ایشان گردد بر فراز
آسمان چهارم بین از این مفهوم می گردد که عیسی علیه السلام در آسمان چهارمین
باشد اما در حدیث معراج مصرح است که عیسی در آسمان دوم است
ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا یعنی آن وزیر یهودی
هر یک امیر را قایم مقام کرد تنها تنها و لیکن آن امیران نخواند بل این
این وزیر مکار آن دوازده امیر را بخواند اما نه یکجا بلکه تنها تنها بهر یک حرف نامه
بهر یکی تنها سخن گفت گفته هر یک را ای دین عیسوی مرهونست حق و
خلیفه من تو یعنی هر یک امیر را یک سخن گفت که در دین عیسی نایب حق
خلیفه من تویی و متبوع نصاری می شوی و آن امیران دیگر اتباع تو
مرهونست کرد عیسی جمله را اشیاع تو یعنی این را من از خود نمی گویم
بلکه عیسی امیران دیگر را تابعان تو و تبع روان تو کرده هر امیری که کشد
گردن بگیر هر یک امیر را این بگفت که هر امیری که از فرمان تو گردن کشد
تو او را بگیر یا بکش یا خود همی دارش اسیر یا قتل کن یا حبس کن
لیک تا من زنده ام این وا مکو این سخن را در حیات من مکو تا نمیرم
این ریاست را مجو پس از وفات من بجو تا نمیرم من تو این پیدا مکن

بهیچ

بهیچ کس دعوی شاهی و استیلا مکن دعوی خلافت و غلبه مکن اینک این طومار
و احکام مسیح یعنی این طومار که بتو داده ام و احکام دین مسیح بیان کرده ام
یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح یعنی بر ملت نصاری بخوان پس از مرگ من
هر امیری را چنین گفت او جدا آن وزیر هر امیری را او جدا جدا چنین گفت
نیست نایب جز تو در دین خدا و ملت عیسی هر یکی را کرد او یک یک عزیز یعنی
هر یکی را گفت خلیفه جمله تویی هر چه آنرا گفت این را گفت یعنی این بحکم
فتنه بود که آن وزیر بکاشت هر یکی را او یکی طومار داد و چنانکه بیان کرده
رفته است هر یکی ضد دگر بود المراد هر یکی ضد دگر بود در خلاصه کلام
متن آن طومارها شد مختلف و منافی همچو شکل حرفها یا تا الف
چون اختلاف حروف تهجی حکم آن طومار ضد حکم آن او چنین کرد تا در دین
نصاری خلاف و نزاع افتد پیش کردیم این ضد را بیان که در یکی چنین گفت
و در یکی چنین الخ جمله مراد از وزیر نفس اماره و مراد از دوازده امیر
صفات او چنانکه پیش از این بیان کرده شد و هر یکی از این صفات ضد
دیگر است چنانکه مقتضای بخل جمع مال است و مقتضای شهوت بذل است
از بهر آرزو و مقتضای غضب دفع مضرت است و مقتضای هوا طلب
منفعت و علی هذا القیاس لاجرم از این اختلافات کشور تن خراب گردد
و فتنه در جان و دل افتد **کشتن وزیر خویشتن را در خلوت** قتل کرد خویش
خود را در حجره تنها بعد از آن چهل روز دیگر در بست گوییا چهل روز
عبادت می کند خویش کشت و از وجود خود برست از وجود خویش
خلاص شد حصه قصه در این مرتبه اینست که آن وزیر از بهر رضای شاه
بفدا کردن گوش و بینی اکتفا نکرد بلکه بمکر و حیله توغل نمود تا وجود
خود فدای او کرد لاجرم نفس اماره از بهر مراد شیطان چنان اقدام
کند که خویش را هلاک کند یعنی شایسته عذاب آخرت سازد و حصه
دیگر اینست که آن وزیر نصارا را از تعصب حسد کرد تا قتل خود را اختیار
کرد لاجرم تعصب نمودن و قصد ضرر غیر کردن سبب هلاک است و حصه دیگر

اینست که آن وزیر مردود از بهر رضای شاه جهود بذل وجود کرد لاجرم مرد مومن را
می باید که سالک دین راه شاید که از برای رشید و فدای اعضای تن و بذل نفس کند
کای ز انجیل تو ریا ضبط کشند چونکه خلق از مرگ او آگاه شد یعنی نصاری
از موت او خبردار شدند بر سر گورش قیامتگاه شد که فریاد و فغان کردند خلق
چندان جمع شدند که بر او در قبرش همه گان جامه دران در شعر او موی کنده سر و ریش
کنان و جامه دران در شور و غوغا و آن وزیر که آن عدد را هم خدا داند شمرد این گریبان
مصراع خبر مصراع اول است از یمین سلاطین خلق چندان جمع شدند در قبرش که عدد ایشان را
خدا داند شمرد از انکه بسیار بودند از عرب وز ترک و رومی و کرد یعنی از نصاری
طوایف مختلف بودند خاک او کردند بر سرهای خویش یعنی از تمام ماتم درد او دیدند
درمان جهای خویش یعنی لفظ جای تیغ است برای تا خود انبهام ماتم کردند را درمان
خویش و مطلب پنداشتند یا لفظ درمان جهای یعنی علاج درمان است آن خلایق
بر سر گورش مهی یعنی یکماه کرده خون روان از دو چشم خود رهی اشک خونین را
روان سیل کردند جمله از درد فراقش در فغان و در فریاد بودند هم شهان و هم
کهان و هم مهان هم پادشاهان هم صغیران هم کبیران حصه قصه در ین مرتبه
اینست که شعلی کشتن بباید تا صفات و باقیه اعضا و اجزا از مرادات و هوا
دور باشد و بر رفتن او ماتم گیرند **طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست** خواستن نصاری از امیران که از شما
کدامست قایم مقام بعد ماهی خلق گفت ای مهان از امیران کیست بر جایش نشان
کیست بر جایش نشان وقایم مقام تا بجای او شناسیمش امام الف را
باز خوانیم می باید برای قافیه دست و دامن را بدست او دهیم یعنی تسلیم کلی
کنیم چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ چونکه آفتاب برفت و ما را داغ
کرد از فراقش تا بکی با ندیم چاره نبود بر مقامش از چراغ یعنی چراغ
بجای او ضرورت است که این راه پر خطر است بی دلیل رفتن میسر نیست
چونکه شد از پیش دیده وصل یار چونکه رفت از نظر وصل محبوب نایبی
باید ازو مان یادگار قایم مقام باید ما را از و یادگار چونکه گل بگذشت و گلشن
شد خراب

چون

چون وقت گل بگذشت و گل برفت و گلشن خراب شد بوی گل را از که یابیم از گلاب
یعنی گلاب قایم مقام گل شود پس اصل را فرع قایم مقام باید چنانکه چون خدا
اندر نیاید در عیان یعنی دیده ظاهر را عیان نیاید نایب حق‌اند این پیغامبران
یعنی آن جمیل که حسن همه جمالها پرتوی از جمال اوست و غایت جمیع کمالها
اثری از آثار جلال عزت او است که هفتاد هزار حجاب بجز از نور و ظلمت
فرو کشاده است انبیا را که مرایای پرتو آفتاب جمال او و مظاهر کمال آثار کبریا
و جلال اند نایب خویش ساخته و اولیا را نیز با تبعیت انبیا نواخته پس از ین
حضرت مولانا سر توحید را بیان کند نه غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب یعنی اعتبار نظر تو ده و تمیز باید نیز انبیا
علیهم السلام مظاهر اسما و صفات و محال ظهور ذات حق اند تا خلق را بطریق
الحق دعوت کنند در ین معنی همه یکی اند چنانکه خدا فرموده و من یطع
الرسول فقد اطاع الله و رسول الله علیه السلام فرموده من آذی ولیّا فقد آذانی
ومن آذانی فقد آذی الله یعنی آزاردهنده و منتقص آن از منبت و آثار من آثار بوده
ای ولیان حق از خویشتن شمرده کز ایشان یکی که از این دو او ولی باشد
بیت
نه دو باشد تا توی صورت پرست استفهام انکاریست یعنی تا بهر صورت نه ببینی دو باشد
تا تو صورت پرستی پیش تو دو یکی گشته که صورت پرست پیش او کی یکی گشته او
از صورت خلاصی یافت پس ببیند که این اختلاف صور اشباح را از یکی ارواح
خبر نیست و پرستندگان ما و من را از معرفت اتحاد انبیا و اولیا اثر نیست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست چون نظر بر صورت چشم کنی دو نماید
تو به نورش در نگر کز چشم رست تو بنورش نظر کن از چشم پیدا شد یعنی
مشاهده نور هر دو چشم کن تا جز یکی در نظر نیاید و اتحاد انبیا و سر
لا نفرق بین احد من رسله بر تو منکشف گردد نور هر دو چشم نتوان
فرق کرد بلکه نور دو چشم یکیست چونکه در نورش نظر انداخت مرد
نه چشم از آنکه مرد بیند نور دو چشم یکیست پس همه انبیا در نور الهی متحد
یکیست چنانکه ده چراغ ار حاضر آید در مکان مثال دیگر ست

هر یکی باشند بصورت غیر آن در صورت متعددات فرق نتوان کرد نور هر یکی
یعنی در معنی مقصود همه چراغها یکیست چون بنور شروی آری شکی
چون تو بحق نو بنور باشد پس همه انبیا بلکه همه اولیا در معنی مقصود یکیست
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری اگر تو صد سیب و صد به را بشمری یکی حسب
عدد و باعتبار صورت متعدد باشد صد نماند یک شود چون بفشری
یعنی آبجند بی نیوه پس از فشردن یکی شود لاجرم انبیا از روی صورت
متعدد اند و از روی معنی یکیست پس بحقیقت حق خدا مستحق یکیست اگرچه
اسما متعدد است پس اسما مستحق را متعدد نکند چنانکه دریا نفس
زند بخار کویند و متراکم شود ابر کویند و وزو چکیدن باران نام نهند
و جمع شود و بعد یا فیوشد همان دریا بود که بود قطعه فالبحر بحر علی ما کان
فی قدیم ان الحوادث امواج و انهار لا یحجبنک اشکال تشاهدها فمن
تشکل فیها فهی استار طالب المطلب [illegible] این بیت که در معانی قسمت
و اعداد نیست بلکه قسمت و اعداد در صورت است در معانی تجزیه و افراد نیست
تجزیه و افراد بر صورت قطعه اتحاد خوشوات و قاعده صورت
کثرت سرکشی اتحاد یابد یا را تو خوشوات بفتح خا خواندن می باید
از مهر فانه پر اتحاد مطلوبست چون تن را فانی کرد [illegible] اتحاد حاصل
کردن خوشوات یعنی که صورت سرکشات بصورت اعتبار مکن
صورت سرکشی کمان کن بر نج صورت سرکش را بکداز برنج و بلا و ریاضت
و عنایت تا ببینی زیرا او وحدت چون گنج تا ببینی زیر صورت وحدت را چون
گنج مدفونه و اگر تو با آتش عشق ظلمت کثرت نتوانی سوخت و جمع بنود
وحدت نتوانی افروخت غایت بی غایت و الطاف بی نهایت او چاره
سازی و صورت کداری کند و گوید بیت اگر تو کار نداری و فارغی از غیر
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم لاجرم می فرماید و ورتو بگدازی عنایتهای او
اگر نگدازی تو صورت را عنایتهای خدا خود بگدازد ای دل مولای او
ای که دلم بنده اوست آفتاب هم بدها خویش را و جذبه می اندازد که

جذبة

جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین پس همه چیز را از چشم سالک نفسی
کرداند و بدو زد خرقه درویش را ماند از خرقه دوختن لیکن پشم اوست
اگر از خار کثرت صد پاره بیشمار است اما بدو زد او بسوزن وحدت آن رکت
راحت عاشق از ان بود که معشوق آتش غیرت بر او فروزد و دل عاشق اورا هان
آتش بسوزد زیرا که آتش غیرت جز خاشاک غیریت نسوزد حکایت
شبلی تا سرا پای وجود خویش بشعله آتش عشق ساخت و همه جانب جز بدین
کلمات نمی پرداخت اللهم احشرنی اعمی فانک اجل واعظم عندی من ان تراک عینی
یعنی دیده را از غیر خویش بدوز بلکه خس و خاشاک هستی من در آتش غیرت
بسوز تا آن جمال اعظم پیدا آید دیده یافتی تو آن نبیند بلکه حجاب وجود مطلق شاهد
تو باشی هم مشهود تو و هم قاصد تو باشی و هم مقصود تو حکایت
مجنون دل ریش نام لیلی یا نام خویش دید نوشته نام خویش محو کرد و لیلی گذاشت
و فریاد بر داشت قطعه که حاشا بجا غلبه ما اثنین بیت
اوست لیلی او است مجنون او است عشق قطعه من کیم باده ریشان [illegible] همی
نقش خود بتراش [illegible] باشی تا بروفق آینه ایشان بینیا باز دیکر دیده بر بیند
تا خلاف صورت نماند جمله جهان یک شی یعنی اقبال آفتاب نور بسیط
اعیان خبر دار شوی و اصول جمیع موجودات را که مشهود است [illegible] اینه است
در غیب غیوب حضرت جمع بخرو و دین آفتاب ذات بر تو بر اعیان [illegible] و بسیط
انداخت این همه کثرت و اختلاف پیدا ساخت فرید در مشاهده
توحید میفرماید بیت یک عین متفق که جز او قطره نبود چون گشت ظاهر
این همه اغیار آمده بیت من و تو کرد آدمی را دو نه من و تو منی بدکمن
حضرت مولانا درین ابیات شرح جمیع این حالات میکند که میفرماید
منبسط بودیم و یک گوهر همه یعنی من و ما و تو در او بی او پنهان بود آفتاب
ذات پرتوی بر اعیان ببسیط انداخت این همه کثرت و اختلاف را پیدا
ساخت همه سرهی باید آن سر همه که سر ها در تن باشد باید که اهل
شریعت میگویند حضرت خدا فاعل مختار است نه موجب بالذات

فنتی مطلقات وحدت سیر
این مطلوبات این ایمان

واما نشأته روحانیة ... عن علی بن ابی طالب ... ان الله تعالی خلق العالم ... نورا من نوره وخلق منه روح محمد ... قبل ان یخلق الموجودات ...

این جوهر هست نور محمد ... و این را حکما عقل اول گویند ... اما اهل عرفان آن جوهر ... با نصیب ...

دران وقت که بحکم کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف خواست که
عالم را آفریند اول چیزی که آفرید جوهری بود و آن جوهر را جوهر اول می گویند
چون خدای تعالی خواست که عالم ارواح و اجسام را آفریند آن جوهر اول را نظر کرد
و آن بگداخت و بجوش آمد آنچه زبده و خلاصه آن جوهر بود بر سر آمد و آنچه دُرد و کدورت
آن جوهر بود در بن نشست خدا تعالی از آن زبده نورانی عالم ارواح را آفرید و از آن دُرد
ظلمانی عالم اجسام را پیدا آورد و بدانکه روح جوهر لطیف است قابل تجزی و تقسیم نیست
و از عالم امر است چون معنی روح را دانستی اکنون بدانکه خدا چون خواست که مراتب
ارواح را آفریند باز بر زبده نورانی نظر کرد آن زبده نورانی بگداخت و بجوش آمد
از زبده و خلاصه آن روح خاتم انبیا را آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح
انبیا را آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح اولیا را آفرید و از زبده و خلاصه
آن باقی ارواح اهل نبوت را آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح زهاد آفرید
و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح عُبّاد آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح
مؤمنان آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح کافران آفرید و از زبده و خلاصه
آن باقی ارواح حیوان آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت آتش آفرید
و از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت هوا آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت
آب آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت خاک آفرید و با هر روحی چندین ملایکه
آفرید مفردات عالم ملکوت تمام شد و بدانکه جسم جوهر کثیف است و قابل تجزی
و تقسیم است و از عالم خلق است چون معنی جسم را دانستی اکنون بدانکه چون خواست
که مراتب اجسام را آفریند باز آن دُرد ظلمانی نظر کرد آن دُرد ظلمانی بگداخت
و بجوش آمد و از زبده و خلاصه آن عرش آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی
کرسی آفرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان هفتم آفرید و از زبده و خلاصه
آن باقی آسمان ششم آفرید و علی هذا القیاس و بعد از آن عناصر اربعه را آفرید
مفردات عالم ملک تمام شد یک گهر بودیم همچون آفتاب در وحدت و نورانیت
بی گره بودیم صافی همچو آب بی کدورت چون آب صافی چون بصورت آمد
آن نور سره چون از وحدت بکثرت آمد آن نور به رنگ عدد چون سایهای

کنکره

همچون

همچون باروی حصار بدانکه اختلاف و تعدد در مظاهر است نه در ذات خدا چنانکه
اگر در جایی الوان جام باشد و آفتاب بر ایشان بتابد به رنگ آفتاب متغیر نماید اختلاف
از الوان جام است نه از ذات آفتاب کنکره ویران کنید از منجنیق یعنی صورت را
خراب کنید تا رود فرقها از میان این فریق تا تعدد از میان برود بدانکه در مسئله
وحدت میان اهل ظاهر و سالکان نزاع هست در باب توحید گفته اند خدا که وجود مطلق
است غیر از وی موجودی و موجودی نیست و این سؤال آمد چون غیر از وی نیست پس در میان
ابراهیم و یزید فرق نباشد و شرایع بچه کار می آید و قرآن از بهر که می آید و چون غیر او
نیست که را حکم می کند و جواب گفته اند که این موجودات که می گویی ایشان را وجود نیست
اما آن وجودات اعراض است و جوهر آن وجود مطلق است که بر وی عدم طاری نشود
و زمان جاری نگردد و آن را فنا نیست دایم بود همه موجودات بدو قایم بود پس وجود حقیقت
وجود اوست اگر چه ایشان نیز موجودند اما وجود مستقل ندارند چون از ایشان هر یکی
شکل خود دید یکی تو و یکی من گفت از من و تو تعدد یافتند چون این اعتبارات
نباشد جز او نماند و این من و تو تابع تنست چون تن لطیف تر کند که مقصود از
ارسال رسل اینست و از وضع شریعت چون اینکه تا از میان تن خیزد و برود جز وحدت
نماند این مقدار سخن که گفتیم فهم بعقل میسر است و سالکان را تماشا هست دیگر است که عقل
در فهم او معزول است چنانکه حواس در معقولات معزولست شرح این را گفتیم من از زمزمی
از جهت سینه و جدل و بیان مرام و تحقیق محل لیک ترسم تا بلغزد خاطری و بغلط
افتد نکتها چون تیغ پولاد ستیز برزنی و سر انداز گر نداری تو سپر واپس گریز
یعنی اگر تو قدرت فهم سخن نداری بگریز پیش این الماس بی اسپر میا یعنی پیش این حال
سخن بی استعداد فهم سخن میا کز بریدن تیغ را نبود حیا که تیغ در بریدن
بی شرم و بی اختیار است زین سبب من تیغ کردم در غلاف و نیام یعنی
سخن باریک نگفتم تا که کژخوانی نخواند بر خلاف و مر افتد در ضلال و اختلاف
آمدیم اندر تمامی قصه با داستان و قصه وزیر و وزو داری جمع رسنان
یعنی قوم نصاری که طالب دیده و راغب مرشد بودند در این تنبیه است که سالک
صادق آنست که از طلب مرشد خالی نباشد که بی این پیشوا برخاستند

از پس این وزیر که مقتدای بسیار برخاستند بر مقامش نایبی خواستند
بر مقام او نایب مناب و قایم مقامی طلب کردند فرق میان خواستن و خاستن
در کتابت باشد خاستن بالف می نویسند و خواستن با واو می نویسند
منازعت امرا در ولیعهدی چون نصاری قایم مقام خواستند امیران بنزاع بر
خاستند یک امیری زان امیران پیش رفت یعنی از میان مردمان پیش آمد
پیش آن قوم وفا اندیش رفت پیش آن قوم رفت که فکر ایشان صدق و
وفا بود درین بین در طلب بر شد گفت اینک نایب آن مرد من نایب آن وزیر من
نایب عیسی منم اندر زمن زیرا نیابت آن مرد نیابت عیسی است اینک این
طومار برهان منست این طومار حجت و برهان منست که این طومار را
آن وزیر داده است که نیابت بعد او آن منست نیابت عیسی بعد از وزیر
مراست آن امیر دیگر آمد از کمین یعنی امیر دیگر از ان امیران پیدا شد
دعوی او در خلافت بد همین همچو امیر اول از بغل او نیز طوماری بود
بر خلافت خویش تا بر آمد هر دو را خشم جهود که بر غضب شدند آن
امیران دیگر یک یک قطار و بیای یعنی این تا که صف او ... بر کشیده تیغها
آبدار قصد جنگ و قتال کردند هر یکی را تیغ و طوماری بدست تیغ
جنگ و طومار حجت بدست درهم افتادند چون پیلان مست
و بجنگ پیوستند حصه قصه درین مرتبه است که هر کسی ریاست
میجوید و منازعت جاه با ربا بیجاه کند خود را بجنگ و غوغا و بقتال
و بلا گرفتار کند دعوی شیخی نیز ازین قبیل است صد هزاران مرد ترسا
کشته شد در جنگ ایشان تا ز سرهای بریده پشته شد همچو کوه
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست و از هر طرف کوه کوه ابر ز هوا
زین گرد خاست چنانکه در جنگهای عظیم چنین غبار خیزد تخمهای
فتنها کو کشته بود بکسر کاف آفت سرهای ایشان کشته بود
تخمهای فتنه که آن وزیر کشته حاصلش آفت سرهای نصاری گشت
جوزها بشکست و آن کو مغز داشت جوزهای بدن ایشان بشکست

وآن

وآن کسی که مغز داشت بعد کشتن روح پاک نغز داشت پس از کشتن روح
پاک و لطیف او ظاهر شد کشتن و مردن که بر نقش تنست مقتول کشتن تن است
شدن که بر صورت تنست نه بر جان چون انار و سیب را بشکستن است که پیدا
شود آنچه پنهانست آنچه شیرین است او شد ناردانگ آنچه پوسیده بیست بمنفعت
آید در کار و خدا را شاید و آنچه پوسیده است نبود غیر بانگ یعنی جز صدای
بی معنی نیست چون زغالی در میان جوزها می توان دانستن او را از صدا
آنچه با معنیست خود پیدا شود و هر چه پوسیده است رسوا کرده لاجرم وقت ... زمان
ظهور نیکی و بدیست شکافتن ... جان و بدان بعضی ...
رو بمعنی کوش ای صورت پرست ظاهر بین زانکه معنی بر تن صورت
پرست پس کسب معنی کردن میباید همنشین اهل معنی باش تا لفظ تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی هم عطا یابی تو از خدا هم فتا باشی
در وفا جان بی معنی درین تن بی خلاف و بی نزاع هست همچون تیغ چوبین
در غلاف که عیب او پنهانست تا غلاف اندر بود با قیمت است تا در غلاف
باشد با قیمت است که ظاهر بینان آنرا تیغ می پندارند چون برون شد
سوختن را آلت است زیرا چوب و هیزم است پس جان همچون جان
تیغ و تن همچون غلاف که جان که بی معنیست چون در بدنست حال
او پوشیده است و چون بیرون آید عیب او ظاهر شود لاجرم این چنان
[illegible] نیاید بلکه آتش را شاید تیغ چوبین را مبر در کارزار
بجنگ و معرکه عرصات بنگر اول تا نگردد کار زار تا کار تو
زاری نشود گر بود چوبین برو دیگر طلب گر تیغ تو چوبین بود
برو تیغ دیگر آهنین طلب کن ور بود الماس پیش آ با طرب
اگر تیغ تو الماس بود بمیدان بیا با شادمانی تیغ در زرادخانه اولیاست
یعنی تیغ نیک را جز در زرادخانه اولیا نتوان یافت دیدن ایشان
شما را کیمیاست که مس وجود تو را زر کند لاجرم خدمت اولیا کن
تا تیغ بتان یابی موسی علیه السلام در ابتدا ده سال العلا زمن خدمت

[illegible]

شعیب کرد تا استحقاق شرف مکالمه حق یافت **نظم** کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند • شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد •
که چند سال بجان خدمت شعیب کند • جمله دانایان همین گفته همین
بر این سخن اتفاق کرده اند هست ما ارسلناک الا رحمة للعالمین زیرا رسول الله صلی الله
علیه وسلم رحمة للعالمین است وعلما ورثة انبیااست پس ایشان نیز رحمة
للعالمین اند قال النبی علیه السلام من احب ان ینظر الی عتقاء الله من
النار فلینظر الی المتعلمین فوالذی نفس محمد بیده ما من متعلم یختلف
الی باب عالم الا کتب الله بکل قدم عبادة سنة وبنی له بکل قدم مدینة فی
الجنة ویمشی علی الارض یستغفر له ویصبح ویمسی مغفورا له
وشهدت الملائکة هؤلاء عتقاء الله من النار اما دانا آنچنان
باید که ترا از دنیا و رستاخیز و روی بآخرت کرداند و ترا از معصیت
بطاعت آرد و آنچه در ظاهر گوید باطنا و موافق آن باشد لاجرم آنچنان
دانا اقتدا را شاید چنانکه می فرماید کانار می خری خندان بخر
آن انار را بخر که شکافته باشد که اندرون او معلوم شود نه آن انار
که اندرون معلوم نباشد تا دهد خنده ز دانه او خبر تا اندرون
او را بیابی ای بسا کخنده اثر کو از دهان مبارک خنده آن انار
یعنی خنده آن کسی که از دهانش و از کلامش می نماید دل چون بلادذیح
جان می نماید او را چون دل از صندوق تا بسا کخنده آن لاله بود
خنده لاله نا مبارک بود کز دهان او سیاهی دل نمود از دهانش سیاهی
دل نمود نار خندان باغ را خندان کند کز بنت باغ با آنست صحبت
مردانت از مردان کند مصاحبنا هر الله ترا از عداد ایشان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی اگر تو سنگ سخت و مرمر شوی چون بصاحب
دل رسی گوهر شوی از تربیت و مفارقت و مهر پاکان در میان جان نشان
محبت نیکان باندرون جان نصیب کن دل منه الا بمهر دلخوشان دل منه
الا بمحبت دلخوشان از لگد برکند دلخوشان بیهده بیا دان اما مصاحبت

برج آن صندوق خرد را گویند که در وی جواهر باشد منه

وزیر پر تزویر از شومی صحبت او و هواداری خود مبتلاو دل آفت حضرت افتاد و به
و آبروی در طلب بباد دادند **بیت** بپرهیز از بدان شو پاک صحبت
که هم زهرست و هم تریاک صحبت • قال النبی علیه السلام مثل الجلیس الصالح
والسوء کحامل المسک ونافخ الکیر فحامل المسک اما ان یحذیک واما ان تبتاع
منه واما ان یجد منه رایحة طیبة ونافخ الکیر اما ان یحرق ثیابک واما ان تجد
منه ریحا خبیثة • لاجرم عاقل را می باید که از صحبت طالحان دور باشد تا بنکی
ایشان بدو نرسد **حکایت** کعب الاحبار گفت خدای جل وعلا دو کلمه در زیر
عرش تا پیش از آفرینش خلق و آشکارا کردن اعلام نکرد اما من آن دو کلمه را میدانم
پرسیدند آن دو کلمه چیست گفت یکی آنست که اگر کسی عمل همه عالم کند چون صحبت
بدکار بود من عمل او را کناه می کنم و روز قیامت با فجار حشرش کنم و دیگر آنست که
اگر کسی عمل همه اشرار کند چون صحبت او با صلحا نیک و صالحان را دوست دارد من
گناهان او را حسنات می کنم و با اخیار حشرش می کنم و بدانکه کوکب سها با صغر جرم
وقلت نور از آن جهت در آفاق و اقطار عالم مشهور گشته است که بستاره
روشن تر از خود عقد صحبت بسته است **بیت** سها از آن سبب شهره عالمست
که با کوکبی به ز خود همدمست • خدمت مولانا گویا کسی گفت آنچنان دلخوش
کجا بید اشود که دل بدو بدهم جوابش داد کو کی تو نمیبینی مرو امیدها ست
حکایت تو در طلب باش کامی یابی نشد که در جایی غیر مشهور آنچنان کس یافته شود
ابراهیم ادهم روزی بحمام رفت در حمام پیر فقیر را دید که کسی ورا التفات نمی کند
و ما لند کان خدمتش نمی کنند ابراهیم ادهم بخدمتش قیام نمود و در اثنا خدمت
او را گفت ای پیر بگو تو در جوانی خدمت پیر نکردی که ترا در زمان پیری خدمت
نمکنند آن پیر ولی بود گفت من در جوانی پیران خدا را بسیار خدمت کرده ام
از آن جهت ابراهیم ادهم خدمت من کند نه اهل دنیا پس ابراهیم ادهم دانست که
آن پیر ولی بود از یافت که در وصف اکثر اولیا گفته اند الا غاب لا یذکر
واذا حضر لا ینظر لاجرم اکثر اولیا عکم اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

پوشیده اند سوی تاریکی مرو خورشیدهاست طالب خورشید شو دل تا در کوی اهل دل کشد
مقتضای عقل و دل مقارنت اهل الله است تن ترا در حبس آب و گل کشد مراد بدن
خطوط نفسانیه و شهوات جسمانیه است زیرا تن آدم دم از طین مخلوق بود و باقی
مردمان از نطفه مخلوق‌اند و نطفه از اغذیه حاصل است و غذا یا بالذات یا بالواسطه
از آب و گل پیدا شده است لاجرم تن بسوی اصل خود مایل است همین غذای
دلیست از همدلی و از مصاحبت صاحب دلی رو بجو اقبال را از مقبلی پس
ایراد قصه جهود از برای اشارت بآن بود که صحبت صاحب دولتی چاره نیست
اما چون بسی مدعیان بی معنی و آدم صورتان شیطان سیرت هستند که مانند
وزیر جهود از مرید خود نهراسند و اغوای مردم را مطلوب حقیقی شناسند
مرید را باید که بر احتیاط باشد تا سخره مریدان نشود چنانکه صحبت ابرار
منفعت بسیار است مصاحبت اشرار را مضرت بی شمار لاجرم از صحبت
نا اهلان بپرهیز و در پناه صاحب دولتی گریز و اگر سعادت صحبت اهل الله
پیش نیاید جز بذکر تعالی و از روی حال ایشان مپرداز و تعظیم ذکر ایشان کن
تا از برکت ایشان از شداید جهان بری باشی چنانکه بعض نصاری ذکر رسول
الله را علیه السلام تعظیم کردند و بسعادت رسیدند **تعظیم نعت مصطفی**
صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل حضرت ملک جلیل در اثنای انجیل بعض
صفات خواجه کاینات و مقدم موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
بیان فرموده بود و طایفه نصرانیان در اوان قرائة انجیل نام رسول الله
علیه السلام تعظیم و تبجیل کردندی و از برای اجلال و اکرام و اعزاز و احترام
بوسه بر انجیل دادندی و نام و صفات او را شفیع ساخته دست دعا گشادندی
لاجرم درین فتنه از وزیر جهود و بیراه عقوبه انگیختند آن طایفه
بمحافظت الهی با ایشان نیامیختند و بیمن تعظیم نام محمدی و برکت محبت
احمدی از آن بلا و شداید و رذایا باز رستند و آن گروه نصرانیان که نام
خواجه را مستهان داشتندی و همت بر محبت ذات و تعظیم در نام و صفات

او

او بگماشتندی در آن فتنه مستهان و خوار و بسیلای عقوبت دو جهانی گرفتار
گشتند حضرت مولانا در نظم این معانی را بیان فرماید بود در انجیل نام مصطفی
صلی الله علیه و سلم آن سر پیغمبران بحر صفا و آن سید المرسلین دریای وفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او در انجیل مذکور بود بود ذکر غزو و صوم و اکل او
یعنی تفصیل احوال او اما پس از وجود و بعثت رسول الله علیه السلام علماء
نصرانیان از بیم زوال ریاست و خوف فوت رشوت و هدایا نعت انجیل را
تغییر و تبدیل کردند طایفه نصرانیان بهر ثواب [illegible]
چون رسیدندی بدان نام و خطاب یعنی بدان محل که نام و احوال او مذکور بود
بوسه دادندی بدان نام شریف از جهت تعظیم رو نهادندی بدان نام لطیف
از روی تکریم اندرین فتنه که گفتیم آن گروه اندرین فتنه وزیر آن گروه
تعظیم کننده ایمن از فتنه بدند و از شکوه فارغ بدند ایمن از شر امیران
وزیر یعنی از شر امیران خبیث و وزیر پر تزویر در پناه نام احمد مستجیر
خلاص خواهنده نسل ایشان نیز هم بسیار شد بشرف تعظیم رسول الله علیه
السلام نور احمد ناصر آمد یار شد با ایشان و آن گروه دیگر از نصرانیان
غیر تعظیم کنندگان نام احمد داشتندی مستهان و خوار شده مستهان شد
خوار گشتند از فتن از فتنهای وزیر از وزیر شوم رای و شوم فن لفظ
شوم رای و لفظ شوم فن وصف ترکیبی است هم مخبط دینشان و حکمشان
هم دین ایشان و هم حکم ایشان مخبط شد از خطوط نامه‌های کژ بیان که وزیر
بآن دوازده امیر داده بود نام احمد چونچنین یاری کند که عصمت بین و بقاء
نسل را سبب شود تا که نورش چون نگهداری کند نور ذات او چگونه مدد
کاری کند نام احمد چون حصاری شد حصین چون نامش حصن حصین شد
تا چه باشد ذات آن روح الامین ذات او چگونه حصین باشد معلوم است
بعد از این خونریز درمان ناپذیر لفظ بعد از این مرهون است باول بیت
حکایت آینده یعنی آن شاه جهود که خونریز بود و درمان نپذیرد قابل نبود
که اندر افتاد از بلای آن وزیر که اندر افتاد از بلای آن وزیر مکار **حکایت**

جهود دیگر که در هلاک دین عیسی ع م سعی نمود در ابطال دین او جد بلیغ کرد
یک شاه دیگر از نسل آن جهود متعلق است باول مصراع اول از بیت سابق یعنی پس
از این شاه خونریز هلاک کنندهٔ نصاری شاه دیگر از نسل آن شاه جهود خونریز
در هلاک قوم عیسی ع نمود توجه کرد و ظاهر شد نام این شاه ذونواس یهودی است
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج از خروج پادشاه یهود دیگر سوره برخوان والسما
ذات البروج این حکایت که حضرت مولانا ایراد کرده است قصهٔ اصحاب اخدود است
و تفصیل قصه در کتب تفاسیر در تفسیر این سوره مذکور است و درین قصه اختلاف
روایات است اشهر روایات اینست که صهیب از رسول الله علیه السلام روایت کند پادشاهی
را پیش از شما ساحری بود چون پیر گشت شاه را گفت من پیر گشتم از غلامان خویش
من بفرست تا آنرا تعلیم سحر کنم پس آن شاه از بهر تعلیم ساحری با او تعیین کرد و فرستاد
غلام هر روز بنزد ساحر آمدی و سحر آموختی و در راه کنار غلام صومعه راهبی بود
که اکثر جویا فتی و قلبی شناختی دعوت بدین کردی و احکام شرع عیسی آموختی روزی
راهب غلام را گفت تو هر روز از این راه کنار کجا می آیی گفت از جادویی آموختن
گفت میا بود که گناه عظیم است و او را با سلام خواند غلام مسلمان شد چون
غلام را قابلیت تمام بود از جانبین باعث مصاحبت گشت چون غلام هر روز
بساحر رفتی براهب نشستی و کلام او شنیدی و چون بخانه شاه رفتی باز با راهب
نشستی و با او مصاحبت کردی روزی در راه ماری دید که سد طریق شده بود غلام
گفت امروز می دانم که راهب افضل است یا ساحر پس سنگی گرفت و گفت خداوندا
اگر راهب از ساحر در حضرت تو دوستر باشد این حیه را باین سنگ هلاک ساز
تا مردمان بگذرند پس سنگ را انداخت مار را بکشت و مردمان گذشتند و غلام
پیش راهب آمد این قصه را گفت راهب گفت ای پسر تو اکنون از من فاضلتری
و تو گرفتار می شوی اما در آن وقت بر من دلالت نکنی و بعد از آن غلام
بدان مرتبه رسید که به دعایش نابینا بینا شدی و ابرص صحت یافتی و هر
مریض شفا پذیرفتی و یکی از جلیسان شاه جهود نابینا شده بود حال غلام را
شنید پیش او بسیار هدایا آورد و گفت این همه از آن تو باد اگر مرا شفا بخشی

غلام گفت

غلام گفت من کسی را شفا نمی بخشم شفا کننده خداست اگر تو بخدا ایمان آوری من دعا کنم تا ترا
شفا بدهد آن کس ایمان آورد و غلام دعا کرد آن کس بدعای غلام بینا شد و بنزد شاه آمد شاه
از وی پرسید که چشم ترا که بینا کرد گفت پروردگار من جهود را غضب آمد و گفت ترا جز من
رب هست آن کس گفت رب من و تو خداست پس شاه او را گرفت و عقوبت کرد و از عقوبت
کردن نایل نشد تا بر غلام دلالت کرد چون غلام را آوردند شاه گفت ای پسر مرا خبر رسید که تو
نابینا را بینا می کنی و ابرص را صحت می دهی غلام گفت من هیچ یکی را شفا نمی بخشم خدای دهد
شاه آن را نیز می گرفت و عقوبت کردن نایل نشد تا راهب را تعیین کرد راهب را آوردند هر چند
عذاب کرد تا از دین خود باز گردد باز نگشت منشار خواست تا آنرا بر فرق راهب نهاد
تا آنرا دو پاره ساخت و جلیس خود را همچنین کرد و غلام را گفت تا از دین خود باز گردد
باز نگشت شاه بطایفه فرمود تا غلام را از سر کوه بیندازند چون بالای کوه رفتند
غلام دعا کرد کوه بلرزید و موکلان بلغزیدند و از کوه افتادند و مردند باز فرمود
تا در کشتی نشانند و در گرداب اندازند چون غلام دعا کرد کشتی غرق شد و اهل کشتی
هلاک شدند غلام خلاص یافت چون پادشاه جهود از کشتن عاجز گشت غلام گفت
مرا نتوانی کشت تا خلق را جمع کنی و مرا بر شاخ درختی بیاویزی از ترکش من تیری
در زه کنی و بسم الله رب الغلام بگویی و بر من بیندازی چون چنان کنی مرا می کشی
چون شاه مردم را جمع کرد و غلام را بر شاخی آویخت و تیری از ترکش غلام ستاند
و در زه نهاد و گفت بسم الله رب الغلام و بینداخت تیر بر شقیقهٔ غلام رسید
و بمرد و مجموع قوم جهود که حاضر بودند بیکبارگی ایمان آوردند نابینایان آمدند
شاه را گفتند آنچه ترسیدی پیش تو آمد که همه مردم ایمان آوردند آن شاه جهود
بموکلان اخدود فرمود یعنی خندقی پر نفط و آتش ساختند و هر که از ایمان رجوع
نکردی در خندق انداختندی و در بعضی تفاسیر آورده اند که نزدیک مملکت جهود شهری
از شهرهای نصاری قحط شد مردم میل بمملکت جهود کردند جهود آن پادشاه خویش را
گفتند که اگر ایشان بدین جانب بیایند در مملکت ما نیز قحط شود و ما را جلای
وطن باید کرد جهودی خندقها فرمود که بر در شهر ساختند و هیزم و نفط
در آن خندقها انداختند و بتی داشتند بر بالای فیل کلان نام در حوالی آتش بر پای کردند

وهرکه می آمد فرمودند که بدین بت سجده کن و بشهر درآی واگر سجده نمی کرد
در آتش انداختندی باقی قصه همانست که خد مولانا نظم کرده اند و در اثناء
قصه بر حصها تنبیه واقع شود بکی انکه چون پادشاه اول شمن دین عیسی بود
سنتی بد نهاد و راه مکر و حیله کشاد دیگران پیروی آن کردند وزر آن ملعون
اول مضاعف گشت به انکه از وزر دوم که اتباع او کرده است چیزی کم نشود هم
بدان طریق که اگر فعل خیری و سنت حسنه از یکی یادگار ماند و دیگری اتباع کند
اجر محسن اول مضاعف شود بی انکه از اجر دوم چیزی کم نشود چنانکه در حدیث
شریف وارد است من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها من بعده
الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من اجورهم شیء ومن سن فی الاسلام سنة
سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اوزارهم شیء
ورسول الله علیه السلام فرمود لا تقتل نفس ظلما الا کان علی ابن ادم الاول کفل منها
سنتی بد کز شه اول بزاد لفظ نادم یجا لا زست این شه دیگر قدم بر وی نهاد
پای او بران سنت نهاد و برجا و برفت هرکه او بنهاد نا خوش سنتی یعنی
بنیاد بدعت کرد سوی او نفرین رود هر ساعتی یعنی بر ان لعنت میکنند نیکوان
رفتند و سنتها بماند سنن حسنه بماند از ایشان و ز لئیمان ظلم و لعنتها
بماند آن نیکوانرا ثواب از ان و بدانرا عذاب بدان تا قیامت هرکه
جنس آن بدان جمع بد در وجود آید شود رویش بدان روی آن بسوی
آن بدان شود که الجنس الی الجنس یمیل چنانکه رگ رگست این آب شیرین و آب شور
یعنی نیکی و بدی در خلایق می رود تا نفخ صور تا بقیامت یعنی بدان ببدان
و نیکان بنیکان مایل شوند نیکوانرا هست میراث از خوش آب یعنی کسان
که نیکو اند ایشانرا میراث هست از آب شیرین و نیکی آن چه میراثست
اورثنا الکتاب پس هر تابعی از متبوع خویش می برد لاجرم اهل عقول میراث
از انبیا می برند بحکم انکه ملک قادر در سوره فاطر فرموده است ثم اورثنا
الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه الایة یعنی ما کتابهای
منتقدمه بر امم سالفه فرستادیم پس میراث دادیم قرآن را یعنی تا جز کرده ایم آنرا

تا عطا

شورای ملی

تا عطا بهم آنرا برگزیده ایم از بندگان ما یعنی امت حضرت رسالت پناه علیه
السلام عطا یا میراث خواند که عطیه قرآن بی جست و جوی مؤمنان بمحض عنایت
ملک منان بدیشان رسید پس بعضی ازین بندگان ستمکارند بر نفس خود بتقصیر
عمل کردن بقرآن و بعضی از ایشان میانه روند که عمل کنند بدان در اغلب اوقات
و از ایشان پیش گیرنده است بنیکوییها که پیوسته عمل نماید باحکام قرآن بدستوری
خدا و بفرمان او رسول الله علیه السلام فرمود سابق ما بر همه پیش گرفته است
و مقتصد ما نجات یافته و ظالم ما آمرزیده شده و در تفسیر ثعلبی آورده که رسول الله
علیه السلام این سه طایفه را تفسیر فرموده و گفت سابق آنها اند که بی حساب
بهشت روند و مقتصد آنها که حساب ایشان سبک گذرد و ظالم آنانکه بعد بحث
در موقف حساب بمانند حق سبحانه و تعالی برحمت خود تلافی حال ایشان سبک کرده اند
اهل تفسیر و تذکیر درین سه طایفه سخن بسیار گفته اند برای تبرک کلمه چند اینجا
ثبت افتاد بر ترتیبی که در قرآن مذکور است یعنی افتتاح بظالم و اختتام
بسابق سهل بن عبد الله تستری گفته که آنان که جاهلند و متعالم و عالم
د گفته اند طالب دنیا و مایل عقبی و متوجه بمولی یا صاحب کبیره و مرتکب صغیره
و مبرا از جرم یا مصر بر ذنوب و تایب عاید و تایب ثابت بر توبه یا آنکه معاش
او بر معاد غلبه کند و آنکه هر دو متساوی باشد و آنکه معاد او بر معاش بچربد
یا پرستنده بر عادت و عابد بخوف و طمع و عبادت کننده لله و فی الله یا
جزع کننده نزدیک بلا و صبر در بلا و لذت یابنده از بلا یا آکل حرام
و مایل بشبهت و خورنده حلال یا مشغول از ذکر و مشغول بذکر و متوجه
بمذکور یا غافل و طالب و واجد یا آنکه سیئات او بر حسنات بچربد و آنکه
و آنکه حسنات او بر سیئات راجح باشد یا آنکه ظاهر او به از باطن باشد
و آنکه سر و علانیه او مساوی باشد و آنکه نهان او به از آشکار بود
صاحب فتوحات فرموده ظالم آنست که پیوسته در خواب غفلت باشد و مقتصد
آنکه گاهی بیدار گردد و سابق آنکه همه بیدار بود حق سبحانه و تعالی هیچ
امت را از امم سابقه این نواخت نکرد و این تشریف ارزانی نداشت که ثم اصطفا برگزیدن

بر صفحهٔ حال همه کشید وابتدا بظالم کرد تا شرم زده نگردد و بر رحمت و غایت او
امیدوار باشد وگفته تقدیم ظالم از راه فضیلت نیست بلکه تا خیر شود از راه عدل حق تعالی
فضل را از عدل خویش بیشتر داده و تا جزیست تو جهت آنست که تا بثواب اعتماد
بطاعت نکند و معجب نگردد ازین مقام معلوم شد که علماء عاملان وارثان
پیغامبرانند دایما دریی ایشان روند زیرا فرع با اصل تابع شود و بآن برسد
و بحکم المرء مع من احب در مجامع قدس و مجالس انس اینها محرم و جلیس و همدم ایشان
می شوند وارباب بدع و ضلال از جنود مردهٔ شیاطین و میندعان نفس لعین اند
و ایشان را بمتبوعان خود پیوستگی است و در نحوست با ایشان هم تکی شد نیاز طالبان
گرد نگیری مر صوفت شعلها از کوه پیغامبری یعنی نفحه ونیاز طالبان خدا
و عبادت و طلب عاشقان مولی بر تو شعلهاست از کوه شرایع انبیا که طریق اهل الله
طریقهٔ انبیاست شعلها با کوه از آن کردان بود فرع اصل را تابع شعله آن جانب
رود هم که کان بود کان کوه آن بود نور ذره زان کرد خانه می دود یعنی نور آفتاب
که از روزن بخانه در آید و با طراف خانه می گردد زانکه خود بیرجی بیرجی می رود
چون آفتاب از جایی بجایی می رود نور آفتاب نیز از جایی بجایی می رود و مقصود ازین
کلام تمثیل است که فرع اصل را تابعست هر کرا با اختری پیوستگیست هر کرا
با بیضا را اتصالست که در حالت ولادت او طالع شدست مر ورا با اختر خود
هم تکیست آنکس را با ستارهٔ خویش و بدوست یعنی تکی و پوشش با اوست در سعادت
و شقاوت طالعش گر زهره باشد در طرب نور را سازندهٔ فلکی گویند میل
کلی دارد و عشق و طلب یعنی هر که طالعش زهره باشد میل کلی او بطرب و عشرت
باشد ور بود مریخی خون ریز خو مریخ را جلاد فلک می گویند جنگ و بهتان
و خصومت جوید او یعنی هر که طالع او مریخی باشد جنگ و خونریختن جوید
آن کس دیگر ستارها نیز چنین احکام هست بس همه آسمان ظاهر که اختران
طالع است منسوبان آن اختران را حال چنین است که منجمان چنین می گویند
اما ما احکام بآن ستارها اسناد نمی کنیم بلکه می گوییم آسمان غیر از ستارهای
اسما و صفات نیست و هر کرا بآن ستارها پیوستگی باشد مظهر اسما و صفات

ومظهر

ومظهر کمالات حضرات گردد از لطف و قهر چنانکه می فرماید اختران تعارف و رهای اختران
اختران معنوی هست غیر اختران صوری که احتراق و نحس نبود اندران سوز ایشان
دیده نباشد دران اختران معنوی یعنی از ایشان همه نیک می آید بمقتضای حکمت الحقه
خواه در صورت لطف و خواه در صورت قهر یعنی اگر کسی مظهر صفت جمال شود لطف
و رحمت او را انتقال نباشد و دولت و سعادت او انقلاب نپذیرد و اگر مظهر
صفت جلال گردد قهر او بیموقع نبود سایران در آسمان دگر چنانکه کواکب
آسمان ظاهر را ستاره هست این کواکب که ما گوییم کواکب سیاره اند در آسمانهای
معنوی غیر این هفت آسمان مشتهر غیر این سماوات مشهور در آسمان در
تاب انوار خدا چنانکه آسمان ظاهر را کواکب ثوابت هست این کواکب که ما گوییم
ثابتاند در ضیاء انوار خدا نی بهم پیوسته و نه از هم جدا بلکه بحکم لاهو ولا غیره
از جهتی متصل اند و از جهتی منفصل هر که باشد طالع او زان نجوم هر که طالع
او از آن نجوم معنوی باشد نفس او کفار سوزد در رجوم احتراق و نحوست او
کافران سوخت زانکه قهر را در موقع می کنند زیرا هم لطف حمیده نیست و هم قهر
ذمیمه نی بلکه بواسطهٔ وضع در موضع است علیم وضع در نااستیهل لطف محل
ذمیمه است و قهر در محل حمیده خشم مریخی نباشد خشم او که کیف ما اتفق باشد
منقلب و غالب و مغلوب خو که سعادت نیابد که شقاوت بر غالبیت در حقیقت
مغلوبیت در صورت نور غالب این از نقص و عشق ابن نور غالبست این از کفی
و تاریکی شب درمیان اصبعین نور حق یعنی در تجلی جمال و جلال یزد عز شانه
چنانکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبها کیف یشاء حق فشاند آن نور را بر جانها در جانها و قبا فنی محل نیست مقبلان
برداشته دامانها کسانی که استعداد دارند آن نور نثار رشده را بر چیدند
وان نثار نور را وا یافته باستعداد و طلب خویش همگان غیر خدا برتافته
از ماسوی اعراض کلی کرده رسول الله علیه السلام فرموده اذا دخل النور القلب
انفسح و انشرح چون نور ایمان و عرفان و اثر عمل صالح بدل در آید دل
کشاده شود و خندان گردد و اصحاب پرسیدند که هل لذلک من علامات گفت علامة

گفت ثمّ التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله
یعنی دور شدن از دنیا و رجوع کردن بدار عقبی و حاضر شدن مر مردن را از آمدن او
هر که دامان عشق نابوده یعنی استعداد حاصل نکرده و طالب حق نشده زان نثار
نور بی بهره شده بی نصیب گشته جزوها را رویها سوی کل است کُنی ها پادشه
نور از آن ملکی عشق رسیده باشد و اتصال خواهد زیرا میل وصل با اصل غالبست
بلبلان را عشق بازی با گلست زانکه عاشق طالب معشوقست پس هر که دامان عشق
دارد و روی بحضرت قدس آرد از نور تجلی حق دریابد و قطره از آن بحر و جزوی از آن
کل دریابد و منصبغ بصبغة الله گردد و بمشاهدهٔ جزوی از آن نور وجود خود
از کل آگاه گردد و سرّ من عرف نفسه فقد عرف ربه برو مبین شود بعد از آن میل وصل
اصل غالب گردد و روی عشق آیند بجمال شوق آنکه هم ظاهر و باطن موافق قول و
فعلش مطابق باشد کاو را رنگ از برون و مرد را یعنی الوان بهایم از برونست
و آدمی را از درون خوب رنگ سرخ و زرد را یعنی احکام معنویه مختلف است
بعض مؤمن و مخلص و صادق و بعض منافق و بعضی مرائی کما ذهبت الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة لاجرم رنگهای نیک از خم صفاست و از جانب خداست
کسی که صافی یکدل باشد باطن او همچو ظاهر شیعه بیک رنگی متصف باشد رنگ زشتان
از سیاه آبه جفاست از آب سیاه چرکست صبغة الله نام آن رنگ لطیف بموجب
آیهٔ کریمهٔ سورهٔ بقره که صبغة الله ومن احسن من الله صبغة لفظ صبغة الله نام
آن رنگ خوبست پس کسی که ظاهر و باطن او موافق باشد نام آن رنگ لطیف صبغة
الله است لعنة الله بوی آن رنگ کثیف یعنی رنگ درشت و زشت پس
کسی که ظاهرش مؤمن و باطنش دیگرگون باشد از وی بوی بدی آید لعنة الله
بوی این کثیف باشد آنچه از دریا بدریا می رود آنچه از دریاست بدریا می رود
یعنی باران که از دریا پیدا شده است با رتفاع بخار و حدوث ابر باز بدریا
می رسد از همانجا که آمد آنجا می رود که کل شیء یرجع الی اصله لاجرم جان
کسی را استعداد نورانیت و مناسبت عز حضور باشد بسوی او می رود
از سر که سیلهای تیز رو از سر کوه سیلهای تیز رو بدریا می رسد

وزتن

وزتن ما جان عشق آمیز رو ازبن ما جان عشق آمیز میرود پس کسی که دل و جان او
بسوی خدا مایل باشد دلالت هست که جذبه و عنایت بدو رسیده است که او را
بسوی خود میکشد و آخر واصل گردد **حکایت** بهلول دیوانه هرگاه دیوار کژ را تماشا
می کرد اتفاقا روزی دید که آن دیوار بآن طرف افتاد که میل او بدانجا نبود بهلول
نعره بزد و سماع و رقص کرد گفتند چه افتاد دیوانه را چه حالت داد که چنین
جوش و خروش میکنی این را دانستم که هر چیزی بسوی مایل اصل آن جانب اصل
است و با طرف افتد **آتش کردن پادشاه جهود بت نهادن پهلوی آتش**
که هر که این بت را سجود کرد از آتش برست و اگر سجده نکرد با آتش اندازند
کرد روی با سوی آن جهود سگ ببین چه رای کرد آن پادشاه جهود که همچو
سگ بود ببین چه تدبیر کرد پهلوی آتش بتی برپای کرد در نزد آتش بتی نشاند
کانکه این بت را سجود آرد برست یعنی آن شاه جهود بمؤمنان دین عیسی را
گفت هر که این بت را سجده آرد و از دین خود رجوع کند از آتش خلاص شود
ور نه آرد در دل آتش نشست اگر سجده نه آرد در میان آتش نشیند و بمیرد
چون خدمت مولوی را مقصود از قصه حفظ است بجهت عادت خود در میان قصه
و نصیحت شروع می کند و می گوید چون سزای این بت نفس او نداد یعنی نفس را
قهر نکرد از بت نفس بتی دیگر بزاد یعنی اگر آن شاه جهود بت نفس را
قهر کرده بودی و آتش او را کشته بتی را نشاندی و آتش را کشتی اما
چون بت نفس را نکشت از و بت دیگر رست از آنکه بحکم النفس هی ام
الاصنام اصل بتها نفس است چنانکه می فرماید مادر بتها بت نفس شماست
لاجرم نفس بت است بموجب النفس هی الصنم الاکبر نفس بت نیز کات
یعنی همه باطل که در ظاهر هستی و بت خلق شود از هوای نفس و از مکر و تسویل
اوست زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست بت ظاهر همچون مار است
و بت نفس همچو اژدهاست که کشتن مار سهل است و کشتن اژدها
مشکل یعنی مار کشتن کار هر افسونگری است اما اژدها کشتن کار موسیست
هر کسی را این شاکی رسد موسی باید که اژدها کشد آهن و سنگست

نفس چون آهن و سنگیست که ازو آتش بیرون آید و بت ظاهر چون شرارت آن شرار
از آب بمیرد و شرار شرارهٔ آتش را آب قرار و سکون میگیرد و محو می‌شود اما سنگ و آهن از آب میگیرد
کی ساکن شود یعنی بت باطن که نفس است او همچو آتش است پنهان در سنگ و آهن
که به آب کشته نمی‌شود و بت ظاهر چون شرارت بیرون آمده که به آب کشته می‌شود
آدمی با این دو که این بود مردم با این سنگ و آهن کی ایمن بود حکایت
نقلست که ابو سعید کسی را گفت خواهی گفت نمی‌خواهم گفتند چرا گفت زیرا که کسی
تعلیم کرد که عمر او این بیستم از دو صد شنید و یا ارحم الراحمین پیوستن و لیکن
در بعضی نسخ این چهار بیت واقع است سنگ و آهن در درون دارند نار
لاجرم کشته از نار نشان شود که از آب آن بر آتش سنگ و آهن نیست تجاوز
و تعلق آن چه نور معرفت کشد آتش بی‌معرفت کشد اما در درون سنگ
و آهن کی رود یعنی آب آن آتش که در درون سنگ و آهن است نمی‌کشد سنگ و
آهن چشمهٔ نار نبود و بود نفس منبع انواع کفر و فسق و فساد است قطرها
شان کفر و ترسا و جهود قطرهای آن چشمه کفر کافرانست آب خم و کوزه
کی فانی شود چون از پس او بیکران آید فانی آب چشمه تازه و باقی بود
یعنی ظرفهای نفس بی‌نهایت و بی‌غایت است بت سیاه آبست در کوزه
نهان بت ظاهر همچون آب سیاهست در کوزه پنهان که آنرا دفع کردن
و ریختن آسانست نفس را آب سبب را چشمه دان نفس که بت باطن
است چشمهٔ آب سیاهست که منقطع نمی‌شود آب آن آن بت منحوت
چون سیل سیاه یعنی بت ظاهر که تراشیده است چون سیل آب سیاه
است می‌رود و منقضی می‌شود نفس بنگر چشمه بر شاه راه نفس که بت
کشنده است چون چشمهٔ آن آب سیاهست در شاه راه خدا که راه را
گل می‌کند و آبش منقطع نمی‌شود صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
بس بتهای ظاهر را محو و مضمحل کردن آسانست و آب چشمه می‌رهاند
بی درنگ یعنی هر اوستک چشمه را نمی‌شکند و منقذ آب او نمی‌شود بلکه
آب چشمه بی‌توقف می‌رود پس بت ظاهر را شکستن آسانست

ونفس

و نفس را شکستن مشکل چنانکه میفرماید بت شکستن سهل باشد نیک سهل
بت ظاهر را شکستن تمام آسانست سهل دیدن نفس را جهالت جهل چنانکه در حدیث
شریف وارد است اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک از آنکه چون دشمن را
احسان کنی دوست گردد یا تقلیل عداوت کند اما نفس را چون احسان
کنی و بپروری دشمنی او زیاده شود در کتاب منابع الصالحین از حسن بصری
مرویست که رسول الله علیه السلام اصحاب را روزی گفت ما تقولون فی
صاحب انا انتم اکرمتموه و ارحمتموه و اطعمتموه و سقیتموه و حملکم الی
الشر غایة و اذا اهنتموه و امرتموه و اجعتموه و اعطشتموه و اتعبتموه
دعاکم الی الخیر غایة گفتند یا رسول هذا شر صاحب فی الارض گفت هی و الذی
بعثنی بالحق نفوسکم التی بین جنوبکم لاجرم نفس دشمن بدست او را کشتن
می‌باید حکایت عقربی در کنار جویی گشت می‌کرد ناگاه سنگ پشتی سوی
عقرب بیامد و گفت در چه کاری گفت جانب جوییم تا آن سوی جویم که در افتد
که قوم و فرزندان آن سویست سنگ پشت بحکم شفقت و غریب نوازی عقرب را چون
خویشان او عقرب بگرفت و بر روی آب روانه شد چون در میان جوی رسیدند عقرب
همچنین نیش زدن شد بر پشت سنگ پشت خلشی می‌کرد عقرب پرسید که چه می‌کنی گفت
هنرهای می‌کنم تو که مرا خود نبودی بر دلش من مرهم نهادی من بر تو نیش می‌زنم و بر تو
مهربانی من همین است سنگ پشت من هنر بکردارم آنرا نیز بتو بنمایم همان لحظه سنگ
پشت در آب غوطه خورد و فرو رفت عقرب غرق و هلاک شد بیت
الا فاقتلوا النفس الخبیثة بادروا و لا تترکوها حیة و هی عقرب چون
هر نفس بدیست از وی نیکی نمی‌آید آنرا کشتن می‌باید بیت نفس نتوان کشت الا با سه چیز
خواب شب چون بگویم یاد گیرها ای عزیز خنجر خاموشی و شمشیر جوع نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
صورت نفس را بجویی ای پسر یعنی اگر شکل نفس می‌خواهی قصهٔ دوزخ
بخوان با هفت در نفس گویا دوزخیست که هفت در دارد پس نشان دادن
آتش او و سد کردن درهای او کار بیت مشکل بلکه مستحیل و آدمی را می‌برد
بعذاب اندر آرد و هل من مزید گوید قال الله تعالی یوم نقول لجهنم هل امتلأت

وتقول هل من مزید یاد کن دوزخ را که گوییم ما مر دوزخ را آیا پر شدی و گوید
دوزخ آیا هیچ زیادتی هست یعنی زیاده کن لاجرم نفس که عین شهوت است اگر چه
و هنوز گرسنه است بمکر و حیله و با نفس او دریهای هفت سپهرست که بهر سر مردم را
ضرر می رساند هر نفسی مکری و در هر مکر از آن یعنی کار نفس در هر نفس مکریست
و در هر مکر از آن نفس غرقه صد فرعون با فرعونیان بسیار فرعون و متکبر
غرقه شده با اتباع خود و آن شاه جهود نیز از آن بود پس بدانکه نفس مجوس
فرعونیست و دل مجوس موسی لاجرم ای طالب هدی و راه خدا در خدای موسی و
موسی گریز همچو بنی اسرائیل آب ایمان را از فرعونی مریز یعنی از فرعون و استکبار
مجوس آن جهود آب ایمان را ضایع مکن و دست را بزن احد واحد بزن یعنی
بر خدا جل و علا توکل و اعتماد کن و برسول الله علیه السلام توسل و اعتقاد آر
ای بلد دوارة از بو جهل تن خلاص شو از بو جهل بدن و جایزست که در بیان
حصه بگوییم مراد از آن شاه جهود شیطانست و از مریدان نفس اماره خلق
و از صنم مراد نفس و شهوت و از آتش مجاهده و ریاضت مثلا شیطان نفس را
میگوید اگر خود را مراد خود بیرون نیاری بشوی لاجرم بیرون اغوا طالب شهوت کند
و آن چیز که چیز نافع است آتش می نماید چون ترک سخن او کنی و بر خلاف او شوی
پیدا شود که آن چیز که آتش بود جنت رحمت و محض راحت است **سخن آمدن**
طفل کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن آتش
این قصه طفل که حضرت مولانا تفصیل میکند در کتب تفاسیر مذکور است در
تفسیر سوره والسماء ذات البروج یک زن با طفل آورد آن جهود یعنی
در آن حالت که آن پادشاه جهود بسوختن نصاری مشغول بود زنی با کودک
آمد پس آن جهود آن زن را با طفل آورد پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
پیش آن بت نظر فرا ورد ست و باقی جمله حالیه طفل ببستند در آتش در فکند
طفل را از زن بستدند و در آتش افکند تا زن بترسد و بت را سجده کند
زن بترسید و دل از ایمان بکند یعنی آن زن از ترسیدن بخواست که از ایمان
مرتد شود خواست او تا سجده آرد پیش بت آن زن بخواست که بت را سجده کند

وکودک را

وکودک را از آتش بیرون آورد بانگ زد آن طفل انی لم امت یعنی نترس از آتش
که من نمردم و بعذاب نرسیدم اندرآ ای مادر اینجا من خوشم بفتح خا خواندن باید از بهر قافیه
ز جیب گرچه در صورت میان آتشم اما در حقیقت در آتش بهشتم چشم بند است آتش از بهر حجاب
الف را با خواندن می باید رحمتست این سر بر آورده یعنی این آتش آینه رحمتست سر بر آورده
و ظاهر شده نه عذاب طفل و عقل و روح ما در نفس را با آتش یافت دعوت می کنند
و می گویند اندر آ ما در ببین برهان حق تا ببینی عشرت خاصان حق
که در آتش نیز عشرت کنند اندر آ و آب بین آتش مثال که این آتش در حقیقت در صورت
آتش از جهانی کاتش آب است مثال لفظ از جهان متعلق است بلفظ اندر آ یعنی این
جهان در حقیقت آتش است اگر چه در صورت آب مثالست اندر آ اسرار ابراهیم بین
کابراهیم را علیه السلام آتش گلستان شده بود چنانکه می فرماید کو در آتش یافت ورد و یاسمین
تفسیر اسرار ابراهیمست مرگ می دیدم گه زادن ز تو لفظ گاه بکاف فارسی مفتوح
از گاه است یعنی در آن زمان که در رحم تو بودم وقت زادن از تو مرگ می دیدم و سخت می ترسیدم
سخت خوفم بود افتادن ز تو چون تصدق هی کردم که چون از رحم تو دور شوم هر کجا
قرار و خور هنی یابم بلکه بمیرم اما قضیه همچون تصدق من نشد چون بزادم رستم
از زندان تنگ لفظ رستم بفتح راست یعنی چون بجهان آمدم خلاص شدم از زندان
تنگ که رحم است در جهان خوش هوای خوب رنگ در آمدم بجهانی که خوب و لطیف
است من جهان را چون رحم دیدم کنون این جهان تنگست چون درین آتش
بدیدم این سکون ما این قرار و حضور یعنی اکنون مرا عالم الهی هویدا گشت
چنانکه رحم نسبت بجهان تنگست جهان را با آن عالم چنان نسبت است چنانکه
می نماید اندرین آتش بدیدم عالمی یعنی عالم بزرگ که خوبیت از عالم مشاهده ذره
ذره اندرو عیسی دمی چون درین آتش بدیدم افتادم عالمی دیدم که در هر جزو او
عیسی نفسیست که انبیا و اولیا و اسما و صفات خدایی لاجرم عوالم غیب
و امکنه ربوبیت را دیدم و حضرت الهیه و مقامات بهیه را مشاهده کردم
پس درین آتش مردن سبب حیات ابدیه است نک جهان نیست شکل هست ذات
یعنی این جهان که آخرتست هست نیست نماست که در صورت ظاهر نیست

ودر ذات خود هست وآن جهان هست فکل بی ثبات آن جهان که از وی درین
آتش عدم یعنی دنیا نیست هست نماست که در صورت ظاهر هست ودر ذات خود نیست
ونیستی است اندرو ماندر تخته ماندی بسوکند یا اول مصراع معروفست یا مصراع ثانی
معروفست بین کاین آذر ندارد آذری نظر کن که این آتش ندارد حرارت
وسوزندگی حصه قصه درین مرتبه اینست که مراد از شاه جهود چنانکه ذکر کرده شد
شیطانست واز مادر نفس اماره واز طفل روح وعقل واز آتش ریاضت و
عبادتست که نفس را همچو آتشی نماید واز تشنه شهوت وآرزو که ضد ریاضت است
لاجرم عقل نفس را خطاب کند وگوید شهوت پرستی مکن اندر آتش که ریاضت
وعبادتست بیا که این ریاضت اگرچه همچو آتش می نماید اما نمی سوزد بلکه
از سوختن آتش حرارت سلامت دهد وبسعادت آخرتی رساند ولهذا
می فرماید اندر آ مادر که اقبال آمدست ودولت آمد که ترا آتش ریاضت بسعادت
می رساند اندر آ مادر که دولت دست الفرصة تمر مر السحاب لاجرم بحکم
حدیث نبوی نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغ صحت بدن
وفراغ خاطر را فوت مکن وگفته اند لا یعرف قدر الصحة الا المرضی وقدر
الحیات الا الموتی ومن ضیع ایام حراثته ندم وقت الحصاد قدرت آن سگ
بدیدی اندر آ یعنی قدرت آن شاه جهود دیدی اندر آ با آتش تا ببینی قدرت
لطف خدا تا ببینی قدرت لطف خدا را ولطف او را در بعض نسخ تا ببینی
قدرت رب الوری من ز رحمت می کشانم پای تو من ترا رحمت وشفقت
کنم از بهر آن پای ترا اینجا بآتش می کشم روح وعقل نفس را چنین می گویند
کز خود نیستم پروای تو که من درین آتش بشادی رسیده ام از آن جهت
پروای تو ندارم درین تنبیه است که کسی که امر معروف ونهی منکر کند می باید که
از غایت شفقت کند واین را رحم عبادتی گویند اندر آ ودیگران را هم بخوان
دیگر نظر انبیا را که درین خود محقق بودند دعوت کن که اندر آتش شاه
تنها مشغول کنی که اندر آتش ریاضت آید نعمت الجنة را بیابد که حفت
الجنة بالمکاره والنار بالشهوات قصه حصه درین مرتبه اینست که

چون

چون مراد از شاه جهود شیطانست قدرت او بحکم آیة شریفه الشیطان یعدکم
الفقر ویامرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه وفضلا منع کردنست از بذل
مال وریاضت واین را همچون آتش می نماید چون قدرت سگ اینست آنرا اعتبار
کردن نباید بلکه در آتش ریاضت آمدن می باید تا که فضل خدا ونعمت الجنة
هویدا گردد ما را از شوق نیست زنده گفتن کان بینی وبینک تحجب عن النار
لا تقبت نفسی فیها شوقا الی لقائک اندر آ که آن سخن از زبان طفل
است یا مادر پس از آنکه تا تو را ببینی تا بیند آمد بتر او در زلالت دید وخوش لذت
یافت این سخن را بسلطانان گفت غیر عقب بین عقلانیست آن هم خرقه بین به
عنایت هم لاجرم هر چیز که در جهانست جز عنایت حقیقت ونیا نیست است
اندر آیید همه پروانه وار اندرین آتش که دارد صد بهار همچو پروانه بجان سعی
تنبیهات کن که سلطانان را می باید که با آتش ریاضت همچو پروانه بی پروا بیاید
کمال عاشقی پروا دارد که هیچ از سوختن پروا ندارد اندرین آتش که دارد
بیت
صد بهار یعنی طریق حضرت خدا اگرچه پر خار رنج است اما در وی صد بهار بهشت
حکایت
از ابو هریره رضی الله عنه پرسیدند که تقوی چیست ابو هریره مر آن
سائل را گفت هیچ براه خار ناک رفته گفت رفتم گفت چگونه رفته گفت
هر جا که خار آمد قدم نتهادم ابو هریره گفت تقوی اینست که در راه دین
خار بسیار است پس هر جا که حضرت خدا نهی کرده پرهیز نمودی تقوی بود
بانگ میزد در میان آن گروه یعنی آن طفل بانگ میزد در میان آن جماعت
پر همی شد جان خلقان از شکوه از هیبت بدانکه چون عقل معاد وعاقل
آخرت بین می گوید طالبان صادقان وعاشقان موافق با شوق ورغبت
در آتش ریاضت ودفع عبادت در آیند لاجرم خلق خود را بعد از آن
بی خویشتن وبی اختیار می افکندند اندر آتش مرد وزن فاعل فکندند
خلق است ومفعولش خود را است ومرد وزن بدل است از خلق
بی موکل بی کشش از عشق دوست این مصراع قید بیت اول است زانکه
شیرین کردن هر تلخ از دوست زیرا شیرین کردن هر تلخ از دوست واز عشق اوست

لاجرم شیفته شدن تلخیهای ریاضت از توفیق الهی و از محبت شاهیست تا چنانکه
گفته اند که عوانان خلق را ... در آتش افکنند که عوانان و کاشتکان
آن شاه چون خلق را منع می کردند که آتش در بیا خلق را منع می کردندی و
می گفتند که اندر آتش میا حقیقت قصه درین تنبیه آنست که مراد از عوانان نفوس و
ابلیس و وساوس شیطانیه است که مردم را از فقر و ریاضت می ترسانند
و از عبادت که همچو آتش است منع می کنند حکایت عزیزی گفت خلق از
... بترسند ... از دوزخ بترسند چنانکه اندر بهشتی
... در بهشت ... و توقف آن ... شد ... و محل
آن ... سیاه ... بسیار کشتند لاجرم ابلیس ... که کسی را اضلال کند
... قادر نشود سیاه روی ... تنگ کردند ... پیغمبران ... بجاد
... پیغمبران و ... کان ... خلق عاشق تر شدند و اشتیاق
ایشان زیاده گشت ... صادق ... و از سوختن ... و
خود را به آتش عبادت و ریاضت انداختند حکایت بزرگی در عالم مشاهده
ابلیس را دید و گفت حال تو ... با فرزندان آدم چون است گفت فرزندان
آدم ... آنکه عقل او ... فریفته ما می شود نقل
انبیا و اولیا و اتقیا ... ایشان ... می کشیم و تنگ دل می شویم
... باشد که ... گوی درست کودک می غلطانیم
... عقل او ... باشد سعی کنیم تا در دام کنیم معصیت
کنیم ... از ... انبیا و عقل او غلبه کند سعی ما ضایع شود از این کس بیزار
می شویم و تنگ دل می شویم و در حضرت در آن ساعت که یوسف علیه السلام با زلیخا در آن
خانه تنها بودند و در میان ایشان مناظره می رفت ابلیس از شادی یک نعره
زد که همه شیاطین شنیدند و آنجا جمع آمدند و دست بر دست زده شادی می کردند و گفتند
ای مهتر ما چه بود ترا گفت می بینید ... خلق را درین عصر پاکترین خلق
درین حال در خانه جمع کردم که پیغامبرزاده را با ... دیگر ... کردم هم
اکنون جامه نبوت ... و امید او از حضرت ... گفتند باشد که ...

نرسی گفت جوانی و قوت باید هست و اگر هوا و شهوت نباید هست اگر جمال و لذت
باید هست اگر مجلس آراسته و خلوت باید هست اگر عشق و محبت باید هست
و اگر وسوسه و شیطنت باید هست ندا آمد که یا الهی این همه ولکن عصمت
ما کجاست بدانکه آن حصه که بیان کردیم حضرت مولانا با آن اشارت می کند
مکر شیطان هم در پیچید شکر حیله شیطان بخود پیچید یعنی هم حیله را
سیه رو دید شکر یعنی شیطان خود سیاه روی گشت و سیه روی بدید
آنچه می مالید در روی کسان آن چیزی یعنی سیاهی را که می مالید بر روی دیگران
جمع شد در چهره آن ناکسان یعنی آن سیاهی را که می خواست بر جامه خلق جمع
آنکه لباس دین و عرض خلق را و جامه ایمان اهل دلان را در بدرد ...
شد دریده آن او و ایشان درست جامه عرض و ناموس او دریده شد و لباس این
خلق درست باند چنانکه شخصی از غایت جهالت و ضلالت نام حضرت رسالت را
دهان کژ ساخته به تسخر می گفت دهانش کژ باند هر کار خود بخویشتن رسید
کژ ماند آن دهان آن شخص که نام حضرت محمد صلی الله علیه و سلم به تسخر خواند
اما آن شخص زود استغفار کرد و از آن بلا خلاص یافت آن دهان کژ کرد از تسخر
بخواند آن کسی دهان کژ کرد از تسخر یعنی کژ گرفتن بخواند مر محمد را دهانش کژ باند
در بعض نسخ نام احمد را یعنی آن کسی که دهان کژ کرد از تسخر و نام محمد را با آن
هیأت بخواند دهانش کژ باند باز آمد که ای محمد عفو کن باز پیش رسول
الله علیه السلام آمد و گفت ای محمد عفو کن ای ترا الطاف علم من لدن
ای که ترا لطفهاست از علم لدن من ترا افسوس می کردم از جهل من ترا تسخر کردم
از جاهلی من بدم افسوس را منسوب و اهل و لایق حصه از این قصه اینست که
کسی چون در عزیزی طعنه زند حضرت حق جل و علا آن کس را رسوای کند
وضع کار ... بخود رساند ولهذا می فرماید چون خدا خواهد که پرده کس درد
و عرض ناموس او را ضایع کند و عیب نهان او را فاش کند و آن را رسوای
سازد میلش اندر طعنه پاکان برد که آن سبب شود به دیدنش پرده او بیت
مثنوی تو منکر پاکان بترس از زخم پاکان • که صبر جان عاشقان ... • ور خدا

چون خدا خواهد که پرده کس درد

که عیبها پوشیده بماند کم زند در عیب معیوبان نفس در افشای عیب معیوبان
نفس بسیار نمی‌زند بیت بدانکه عیب بینان پوشیده‌اند کیاسی چه پوشیدن چه کار ست
بیت پیش خدای عیوب بندگان مستور ست که آب روی شریعت بدین قدر نرود
و حصه دیگر ازین قصه اینست که چون تضرع و زاری آن مرد سبب صحت دهان شد
هر کس که تضرع و زاری کند که بهای او استغفار قبول شود و لهذا پیغمبر باید
چون خدا خواهد که ما را یاری کند یعنی ما را چنین شود میل ما را جانب زاری کند
لاجرم حضرت خدا را ما را ساختن پشیمانی و زاری از غایت مددکاری و یاری و التفات
الطاف اوست چنانکه آن شخص از زاری خلاصی یافته انگشت‌های ای خنک چشمی که آن
گریان اوست یعنی از برای خدا گریه‌ناک است ای همایون دلی که آن بریان اوست که آن دل
ای آتش عشق خدا بریان شود آخر هر گریه آخر خنده ایست یعنی نهایت گریه و غم
خنده و شادیست در حدیث قدسی وارد است لا اجمع امنین ولا خوفین فی
جوف واحد چو بکشی رو بیا گریان شود و در آخرت خندان کرده مرد آخر بین
مبارک بنده ایست آخر بینی در جهان آنست که یعنی که بهره تو در جهان مقدار
خنده دنیا نیست لاجرم انیم دنیا زحمت کشی و گناه خدا را یاد کنی و باستغفار
آنرا محو کنی جا از برای دعا بدین سبزهای آخرت یا ران اشک دار روان کن و لهذا
حضرت مولانا پس ازین فایده گریه بیان کند هر کجا آب روان سبزه بود
به برکت آنکه هر کجا اشکی روان رحمت شود همچو سبزه باب باشد چون دولاب
گریان چشم تر همچو دولاب نالان بود گریان چشم شو تا زصحن جانت
بر روید خضر تا از بیدای جان تو و از باغ و بوستان تن تو سبزهای طاعات
و ثمرات عبادت پیدا شود از آنکه طراوت و نضارت سبزه باب می‌شود
رحم اشک خواهی رحم کن بر اشکبار یعنی گریان رحمت و رحم کن رحم
خواهی بر ضعیفان رحم آر بموجب ارحموا من فی الارض یرحمکم الرحمن بر ضعیفان
رحم کن تا نیز مرحوم شوی که من لا یَرحَم لا یُرحَم چونکه آن شاه جهود بر گریان
رحم نیاورد شر بسیار و روسیاهی بخود عاید شد عتاب کردن آتش را آن
پادشاه جهود چون آتش پاکدامن تا کش غضب جهود بلند شد و عتاب

کردن

کردن گرفت رو با آتش کرد شه کای تندخو آن پادشاه توجه با آتش کرد و با او
خطاب کرد و گفت ای تندخو آن طبع و لا آتش خاصیت تست و سوختن آشناه
بیگانه صادق ترین نیست توان جهان سوز طبیعی خوت کو یعنی جهان سوز
که خوی طبیعی تو بود آن کجا رفت چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت یعنی چرا
نمی‌سوزی کجا رفت خاصیت تو یا ز بخت ما دگر شد نیتت یا از بخت ما
دگرگون گشت نیت تو بیت طالعی دارم که گر من خواهم ز آفتاب
یا بشرح باز کرد دریا عینع اندر شود می‌نبخشایی تو بر آتش پرست یعنی
آتش پرست که ترا معبود ساخته است نمی‌بخشایی بیت که گر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد آنرا تو شفقت کنی و می‌سوزی آنکه نپرستد
او چون پرست آنکه ترا عبادت نکند و چرا خلاص شد از غم بیو سوختن نیست
چون نسوزی چیست قادر نیستی چرا نمی‌سوزی نیستی قادر نیستی آنکه
حصه قصه درین مرتبه اینست که چون کسی نسبتی مباشرت کند و آن سبب شقاوت
می‌شود آنرا از خدا ناشیتش می‌باید سبب اعتبار کردن خصلت شاه جهود
که ترک رضاست بقضا در حدیث قدسی وارد است من لم یرض بقضائی و لم یصبر
علی بلائی و لم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی چشم بند ستای عجب یا هوش نه
یعنی چشم من بسته و مسحور شد که سوختن نمی‌بینم و یا عقل من خراب گشته که سوختن
فهم نمی‌کنم چون نسوزاند چنین شعله بلند در بعض نسخ چون نسوزد آتش افروز
بلند یعنی چرا نمی‌سوزد آتش قوی جادوی کرده کسی یا سیمیا ست یا جادوی که
ترا کسی که خاصیت تو باطل شد یا سیمیا ست که آتش می‌نماید اما در حقیقت آتش
نیستی یا خلاف طبع تو از بخت ماست چون آن شاه جهود این سخن بگفت
آتش او را بزبان حال جواب داد گفت آتش من همانم آتشم در بعض نسخ بجای آتش منم
اندر آ تا تو ببینی تابشم در بعض نسخ تا ببینی تابشم اندر آ تا من ببینی تا حرارت
من بینی درین تنبیه است که آتش گرچه جمادست مطیع فرمان حضرت خدا ست
پس کسی کار حضرت خدا قبول نکند بدتر از جمادست طبع من دیگر نگشته و
عنصرم اما قدرت در دست من نیست تیغ حقم هم بدستوری برم بفرمان

مطلب
در بیان آنکه عناصر اربعه
مسخر امر الهی‌اند و خاصیت
ایشان منوط باراده او ست

عه

بت بت

از بهر بیان دیدن تنبیه است که خانه و دکان کسی را که آتش می سوزد بفرمان خداست و کیمیا
کو ضرری [illegible] بفرمان او و بعضی سوختن و ناسوختن بقدرت من نیست بلکه بفرمان حضرت
خداست چون کسی آشنا و مهمان خداوندی باشد من او را نمی سوزم چون کسی بیگانه و ضد
[illegible] باشد آن را می سوزم چنانکه [illegible] بر در خرگه سگان ترکمان سگان
ترکمان اگرچه [illegible] بر در خرگاه چاپلوسی کرده پیش مهمان تملق و تبصبص
می کنند یعنی آشنا و مهمان صاحب خانه [illegible] بگذرد بیگانه رو اگر مردی
بیگانه [illegible] بر در خرگاه بگذرد حمله [illegible] سگان شیر اژدها او یعنی سگان آن بیگانه را
[illegible] چون حضرت مولانا این تمثال را آورده باز بسخن آتش رجوع کرد
گفت من [illegible] که زنده نیست خود در زندگی
پس حال [illegible] چنین است که مهمان حضرت خدا را نمی سوزم و بیگانه را می کنم از
[illegible] تنبیه است که در روز قیامت آتش دوزخ بمشیت حق تعالی کسان را
[illegible] نمی سوزد و کسانی [illegible] یا مؤمن فان نورک
[illegible] تا احوال آتش ظاهر را دانستی پس بدانکه آتش طبیعت همان
[illegible] آتش است که بحکم الهی [illegible] غم [illegible] می سوزد که هزار شمع
شادی [illegible] می فرماید آتش طبیعت اگر غمگین کند یعنی آتش
طبع تو اگر ترا غمگین کند که تو [illegible] عبادت [illegible] طاعت نباشد شورش
از [illegible] بفرمان دین کند نه از طبع اما سبب
آن غم گناه [illegible] آتش طبیعت اگر شادی دهد که میل تو بطاعت باشد
الطبع تو نیست حقیقت بلکه اندوه و شادی ملیک دین نهد اندر آتش
طبع تو شادی را هم خدا می نهد که ترا بسوی خود جذب کند و توفیق عبادت
دهد بدانکه عادت مولانا چنین است که چون چیزی مذکور شود سر و فایده
او را بیان کند اکنون چون غم مذکور شد سر و فایده و سبب او را بیان کند
چونکه غم بینی تو استغفار کن تا او [illegible] غم بامر خالق آمد کار کن
[illegible] از آثار غضب حضرت خداست کار و تدبیر او را کردن می باید یعنی
اینست که غم بامر خدا کار کن آمد چون بخواهد عین غم شادی شود

مطلب [illegible]

چون خالق بخواهد عین غم فرح شود عین بند پای آزادی شود [illegible] نبات بند پای
آزادی و خلاصی کرده و عین نقص [illegible] محض نفع شود باد و خاک و آب و آتش بنده اند
یعنی عناصر اربعه بنده و مطیع خدایند با من و تو مرده با حق زنده اند که بفرمان
خدا همچون فاعل مختار تصرف کنند پیش حق آتش همیشه در قیام همچو عاشق
بر آنست همچو عاشق روز و شب پیچان مدام اسم فاعل [illegible] چنانکه
عاشق کوی معشوق را طواف کند آتش نیز [illegible] خدا [illegible] که بفرمان او
پیدا شود یا آتش همچون مار [illegible] چنانکه [illegible]
آتش دایم در حرکت است همچون مار پیچان و حرکت او [illegible]
بر آهن زن بیرون جهد اگرچه سنگ را بر آهن زدن بیرون [illegible]
اما هم بامر حق قدم بیرون نهد سنگ و آهن علت [illegible] نیست [illegible]
ظاهر [illegible] اما عاقل را می باید که [illegible] سبب ظاهر که سبب فساد [illegible]
آهن سنگ [illegible]
فساد را می زایند همچو اجتماع مرد و زن که از ایشان فرزند پیدا شود سنگ و آهن
خود سبب آمد و لیک که این دو [illegible] آتش [illegible]
یعنی تو سبب حقیقی را و مسبب الاسباب را ببین [illegible] سبب [illegible]
که این سبب ظاهر را آن سبب حقیقی آورده [illegible] سبب [illegible]
[illegible] سبب [illegible] از خود سبب [illegible] انا ارادنا [illegible]
که انبیا را دهند و دلیل انبیا شده اند یعنی ذات و صفات [illegible] حضرت خدا
آن سببها زین سببها برترند که سبب [illegible] مسبب الاسباب [illegible]
سبب عامل کند این سبب ظاهر را آن سبب حقیقی و مسبب الاسباب کار کند
باز گاهی بی بر و عاطل کند گاهی بی بر و بی اثر کند چون [illegible]
آن سبب را معطل و بی اثر کند این سبب را محرم آمد انبیا عقلها این سبب ظاهر را
یار آمد عقلها یعنی عقول عوام سبب ظاهر را بینند و آن سببها راست محرم
انبیا آن سببهای حقیقی را یارست پیغامبران چون حضرت مولانا بیان کرده که
سبب شدن آتش بسوختن بفرمان خداست نه بایجاب پس آن معنی را تحقیق

میکند که سبب در لغت عرب چه معنی است تا از آن معلوم شود در سبب تصرف قدرت
یست این سبب چه بود بتازی بگو رسن یعنی که سائلی تو پرسد که سبب در لغت عرب چیست
تو بگو که رسن است آمد این چاه این رسن آمد بفن در بن چاه جهان این رسن
آمد بکار که آب را بیرون آرد گردش چرخه رسن را علت است رسنی که در چاه است تحریک
چرخه آوردن ندیدن شد رسن را علت حرکت چرخ خاست چرخه گردان را ندیدن زلت است
حرکت رسن و چرخه را بیدن و چرخه گردانیدن و بیرون آمدن آب را از چرخه
دانستن گناه و خطاست پس قاصر النظر از چرخ بیند و صاحب بصیرت
از چرخه گردان شناسد این رسنهای سببها در جهان یعنی اسباب ظاهره را هان و
هان زین چرخ سرگردان مدان بلکه از خداوند چرخ بدان تا نمانی صفر و سرگردان
چو مرخ ترکیب چرم و بعضی گفتند درختیست چون بهم سایند آتش پیدا شود و می سوزد
باد آتش می شود از امر حق باد با آتش منقلب شود یا باد کار آتش میکند از فرمان حق
هر دو سرمست آمدند از خمر حق پس بدانکه طبایع و عناصر انسان همچنین باد و آتش
و باقی ارکان در تصرف خداست چنانکه می فرماید آب حلم و آتش خشم ای پسر یعنی
حلم و غضب و لطف و قهر که در جهان هست ای سالک هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
اگر بعین عبرت بینی که نبودی واقف از حق جان باد یعنی که خدا باد را ادراک
و توقف ندادی فرق کی کردی میان قوم عاد گرامت هود است هم **قصه باد که در عهد**
هود هم قوم عاد را هلاک کرد در کتابهای تفسیر و قصص مذکور است که وقتی که
هنگام آمدن عذاب شد هود هم بر گرد مؤمنان خطی کشیده بود باد چون بدان
رسیدی نرم می گشت و بیرون خط هر که رسید بر هوا می برد پاره پاره می کرد و
بعضی را بعضی میزد استخوانها را همچون خشخاش خرد می کرد و بعضی را بر سنگ زدی
و این قهر کشتن چنانکه حضرت خدا در سوره الحاقه بیان میکند واما عاد فاهلکوا
بریح صرصر عاتیة سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة ایام فتری القوم فیها صرعی
کانهم اعجاز نخل خاویة حضرت مولانا این تفصیل را بر وجه اجمال بیان می کند
هود گرد مؤمنان خطی کشید در وقت وزیدن باد نرم می شد باد کانجا
می رسید یعنی چون باد قهر بآن خط کشیده میرسید بر مؤمنان نرم می وزید

عاد نام قوم بود بلند و عظیم ... بودند ... [illegible]

هرکه

هرکه بیرون بود زان خط جمله را مرد می زد پاره پاره می شکستند در هوا پس معلوم شد که باد را
فرق و تمیز هست بفرمان خدا و کار او با بجا بنمایت همچنین شیبان راعی می کشید
شیبان که از اولیاء کبارست کار او چو با نمود بدیدار این آن شیبان راعی کشیدی گرد
چنانکه هود هم بر گرد مؤمنان خط میکشید شیبان راعی نیز همچنین می کشید
گرد بر گرد رمه خطی پدید بر اطراف گله که گفت لفظ خطی پدید مفعول می کشید است
چون بجمعه می شد او وقت نماز چون بجمعه میرفت آن شیبان راعی در وقت جمعه همی کرد
تا نیاید گرگ آنجا ترکتاز مولانا چلبی در کتاب لغت [illegible] لفظ تفسیر کرده یغما و غارت
[illegible] و چپان کله اسم مصدر استعمال [illegible] گرگی در نرفتی اندر آن
هیچ گرگی در آن خط کشیده نرفتی گوسفندی هم نگشتی زان نشان که گوسفند نیز از آن نشان
بیرون نیامدی که چون دایره هود علیه السلام مانع باد قهر بود حصه قصه درین ترتیب [illegible]
باد حرص گرگ و حرص گوسفند یعنی اینها دو باد و دایره مرد خدا بود [illegible]
دایره مرد خدا را یعنی باد حرص شیطان و باد حرص نفس اماره را صحبت اهل الله دایره
ایشان بند و سد است که در دایره اهل الله باشد شیطان اندرون دایره می آید نه
نفس از دایره بیرون رود همچنین باد اجل با عارفان همچو باد هود که مسلمانان را
نرم و خوش بود باد اجل مخلصان نرم و خوش همچو نسیم یوسفان یعنی باد اجل عزیز
عارف [illegible] نرم و خوش همچو [illegible] یوسف [illegible] بعضی
روایات نوا رست که از حضرت خدای جل جلاله بر رسول الله وحی نازل شد که بندگان مخلص را
چون وقت نزع جان آید درهای آسمان بگشاییم و حجابها بر داریم و [illegible] تا بهشت را
خوب بیارایند و حوران آراسته شوند و بفرماییم فرشتگان تا بر ایشان صلوات گویند
و میوهای بهشت با ایشان نزدیک شوند بفرماییم [illegible] ازیاد ها که زیر عرش است
که از کوههای کافور و مشک بوی بردارد و وزد و خطاب کنم بوقت قبض که روح
ایشان را مرحبا و اهلا و قدوم مبارک علی و همچنان آتش ابراهیم را دندان نبود و نگزید
چون گزیده حق بود چون گزد چون ابراهیم مختار خدا بود چرا آتش او را گزد پس معلوم
شد که آتش را نیز فرق و تمیز هست بفرمان خدا و کار آتش نیز با بجاست لاجرم
حصه قصه درین مرتبه اینست که ز آتش شهوت نسوزد اهل دین

بلکه سلامت ماند با قیا نرا برده تا قعر زمین و سوخته موج دریا چون با رحق شناخت
موج آب چون امر حق حرکت کرد اهل موسی را از قبطی وا شناخت چون موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل از مصر بیرون رفت فرعون در پی او با هفتصد هزار لشکر برفت چون نزدیک هفتصد
نیل شدند فرعون رسید بنی اسرائیل گفتند یا موسی پیش ما دریاست و پس ما عدوست
پس حال ما چگونه شود موسی گفت مترسید و بنی اسرائیل دوازده قبیله بود شد
چون نیل با مر جلیل دوازده راه شد و باد گرم وزید و آفتاب بتابید تا زیر آب علی
الفور خشک گشت هر قبیله براهی رفتند و در آب دریچها پیدا شد تا هر قبیله دیگرا
دیدند چون ایشان در میان آب در این راهها شدند فرعون پیش لشکر خود بر اسب نر
سوار شده چون بکنار آب رسید توقف کرد جبرئیل بر اسب ماده سوار شده در پیش
فرعون اندرون آب بیکی از آن راهها برفت اسب فرعون چون اسب ماده را دید خود را
بسوی او کشید فرعون بر ضبط اسب قادر نشد بی اختیار برفت و لشکر او تابع
شدند فرعون با لشکر چون در میان آب شدند موسی با قوم خویش بکنار آب رسیدند
و از آب بیرون شدند چون ایشان بیرون شدند فرعون را با لشکر خود غرق کرد
چون آب قوم موسی را غرق نکرد و قوم فرعون را هلاک کرد معلوم شد که آب را نیز
فرق و تمیز هست بفرمان خدا و کار او با یجاب نیست خاک قارون را چون فرمان دید
از خدا با زر و تختش بقعر خود کشید چون خدای تعالی موسی را فرمود تا توریة
بنویسد موسی گفت خدایا من فقیرم زر ندارم توانم خدا او را تعلیم کیمیا کرد قارون
که فرزند عم موسی بود و مرد صالح و اهل عیال و فقیر الحال بود موسی او را تعلیم کرد
تا از نفقهٔ عیال ضرورت نکشد و بحضور دل عبادت کند چون قارون کیمیا کرد شد
مال بسیار حاصل کرد نکرفت نوافل را ترک و بکیمیا گری مشغول شد بس از آن از زهد
عبادت منقطع گشت و بکیمیا توغل نمود و مال فراوان جمع کرد از حضرت خدا
بموسی وحی آمد که قارون را بگوید تا زکوة بدهد چون بقارون فرمان
خدای تعالی رسانید قارون زکوة خود را از مال خویش بیرون آورد بدید که مجموع
کوه پشته عظیم شد از طمع نتوانست که بدهد اما موسی حالی از طلب زکوة
بنود آخر قارون موسی را گفت فرما من بنی اسرائیل را جمع و منا فتنه کنم تو در میان

ایشان

ایشان وعظ کن و از تو چیزها می پرسم اگر جواب بدهی زکاة ترا بدهم چون فردا شد
از بهر موسی کرسی نهادند موسی در میان جمع بنی اسرائیل وعظ و در اثناء وعظ حرمت
زنا را بیان کرد مکر قارون زن فاجره را مال دادن وعده کرده بود تا پیا
مردمان بگوید موسی بمن زنا کرد این حال بیان نوشت چون موسی حرمت زنا را بیان
کرد و گفت هر که زنا کند آنرا رجم می کنم قارون گفت تو چرا زنا می کنی پس با آن
زن اشارت کرد زن برخاست قصد کرد که موسی را افترا کند حضرت خدا در دل او
بیم انداخت نتوانست که افترا کند گفت مرا قارون وعدهٔ مال کرد تا موسی را
بهتان کنم اما من از خدای تعالی می ترسم چون موسی سخن زن را شنید در غضب شد
قارون را گفت چه می خواهی ای ملعون که چنین فکر مکر کنی پس از آن بخدای تعالی
شکایت کرد وحی آمد که زمین را در حکم تو کردم موسی زمین را گفت این را بگیر
او را تا بزانو گرفت قارون گفت الغیاث یا موسی موسی با او التفات نکرد باز
زمین فرمود تا او را بگیرد تا بمیانش بگرفت و همچنین تا تمام خسف کرد باز موسی
زمین را فرمود تا مال و تخت او را خسف کرد پس معلوم شد که خاک را نیز فرق
و تمیز هست و کار او بفرمان خداست نه با یجاب آب و گل چون از دم عیسی چرید
یعنی عیسی از طین بشکل شب پره ساخت و آن را دم زد مرغ پرنده شد چنانکه
حضرت خدا در سورهٔ آل عمران از زبان عیسی حکایت میکند انی اخلق لکم من الطین
کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله و در سورهٔ مائده می فرماید و اذ
تخلق من الطین کهیئة الطیر باذنی فتنفخ فیها فتکون طیرا باذنی گویند که عیسی علیه السلام
فتنفخ فیها
بشکل خفاش مرغی از گل می ساخت و بدست گرفته نفسی در وی می دمید بقدرت حق تعالی
طیران آغاز می کرد و گفته اند که در نظر مردم بر زمین می افتاد یا لیکن دو مرغی
شد پرید حاصل این قصه اینست که هست تسبیحت بخار آب و گل تسبیح و تهلیل
و ذکر و تلاوت تو بخار آب و گلست که نفس انسان از آب و گل پیدا شود و آن تسبیح
که بخار دست مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل پس دوم تو بخار تن است مرغ جنت
شود لاجرم همچون معجزه عیسی دم در نفس تو هست کوه طور از نور موسی
شد برقص کوه طور از نور خدا که بطلب موسی بدید شد برقص رفت چنانکه

حضرت خدا در سورهٔ اعراف حکایت کند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا صوفی و کامل شد
و رست از نقصان آن کوه طور صوفی و کامل گشت و از نقصان خلاص شد چه عجب گر کوه
صوفی شد عزیز صوفی شدن کوه طور امر غریب نیست زیرا جسم موسی از کلوخی بد نیز
یعنی اصل موسی نیز از خاک است همچون کوه پس آن نبی گشت صوفی شدن کوه طور بسبب
تجلی نور عجیب نیست لاجرم کوه طور خاک بود اما با حضرت خدا ادراک بود طنز
و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و خاصان
خویش افسوس کردن شاه جهود پند کردن جز خلقان خود این عجایب دید
آن شاه جهود یعنی آن پادشاه جهود این عجایب را دید و این غرایب را مشاهده نمود از این
عبرت نگرفت و با قرار نیامد جز که طنز و جز که انکار نبود جز طعن و انکار نتیجه
و جز تجبر و استکبارش نیفزود درین تنبیه است که چون کسی آیات و بینات و علامات
و دلالات مشاهده کند از طعن و انکار رجوع نکند و از کرده استغفار ننماید در صفت
گردن کشی
آن شاه جهود داخل است که آخر با آتش سوخته گردد ناصحان گفتند از حد مگذران
مجاوز مکن در ظلم و عناد مرکب استیزه را چندین مران مرکب جهل را این قدر مران
درین تنبیه است که علما و ناصحان را می باید که ظالمان را پند دهند که چه آن ظالم
پادشاه باشد از آنکه رسول الله علیه السلام فرموده الساکت عن الحق شیطان
اخرس و گفته اند السلاطین حکام الناس و العلماء حکام السلاطین ناصحان را
دست بسته و بند کرد یعنی ناصحان که او را پند دادند آن جهود از غضب ایشان را
بند نهاد ظلم را پیوند در پیوند کرد پیوسته و مضاعف کرد درین تنبیه است
که آن ظالم که پند ناصحان را قبول نکند بلکه ایشان را برنجاند عاقبت بعذاب الیم
مبتلا گردد بانگ آمد کار چون اینجا رسید چون زین قهر بر داشت و ند دل
نصیحت پذیر سزاوار قهر ملک قدیر گشت که بانگ معنوی آمد پای دار ای سگ که
قهر ما رسید و محکم شو که غضب و قهر ما رسید بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
آتش چهل ذراع و چهل شاخ فروخت حلقه گشت و آن جهودان را سوخت
ایشان را گرد کرد و بسوخت چنانکه اهل تفسیر در تفسیر کلام خدا و لهم عذاب
الحریق این معنی را گفته اند اصل ایشان بود آتش ز ابتدا ⁂

اصل

اصل آن جهودان آتش بود اول یعنی آتش سوزنده و مؤمن کشنده بودند سوی
اصل خویش رفتند انتها با اصل و اصل شدند عاقبت هم ز آتش زاده بودند آن فریق
زنده آتش بودند و خوی ما در گرفته در سوختن مردمان جزوها را سوی کل باشد طریق
بحکم کل شیء یرجع الی اصله جزوها را بجانب کل طریق باشد تا اتصال یابد و برسد آتشی
بودند مؤمن سوز پس آن جهودان بکل آتش پیوستند چون سوزنده بودند ظالمان آتش
دیگر است که هیزم می سوزند سوخت خود را آتش ایشان چو خس بود من حفر
بئرا لاخیه وقع فیه آتش ایشان را بسوخت آنکه بوده ست امه الهاویه از تا هم
جهنم است هاویه آمد مر او را زاویه که شد قولد زیرا مادر فرزند جویان ویست
مادر بسر جوینده اوست اصلها مر فرعها را در پی است اصلها در طلب فرعهاست
چنانکه آبها در حوض اگر زندانیست اگرچه آب در حوض زندانی است باد نشفش می
کند کارکانیست باد آن آب را نشف میکند که ارکانی است و جز نشف دیگر باد
میکند می رهاند می برد تا معدنش خلاص میکند آب را از زندان و می برد تا معدن اش
اندک اندک تا نبینی بردنش که چگونه می برد وین نفسهای ما را همچنان
باد نفس ما که اثر باد آبی و نفس جانیست آب جان ما را و منع محبوس ما را اندک
اندک دزدد از حبس جهان می برد از حوض بدن و از قفس تن و زندان جهان چون
هر دم نفس می رود جان و عمر کم می شود پس بدین تعبیر آنست که نفس اضایع مکند
بلکه بذکر و تسبیح و تلاوت قرآن خرج صرف کنی تا از آن کلمات طیبه با آسمان رود
و بحضرت الهیه رسد و از رحمت و غفران نازل شود چنانکه می فرماید تا الیه
یصعد اطیب الکلم تا حکم آیت سورهٔ فاطر الیه یصعد الکلم الطیب و
العمل الصالح یرفعه با وی می برآید پاکهای کلام یعنی تسبیحات و اذکار ما
صاعدا منا الی حیث علم صعود می کند از ما بجانبی که خدا میداند یعنی انفاس ما
بحضرت کبریا متصاعد شود ترتقی انفاسنا بالمتقی می برآید نفسهای ما
بپاکیزگی متحفا منا الی دار البقا می رود تحفه از ما بسوی دار بقا یعنی
انفاس ما درین ارتقا تحفه دار بقا شود ثم تأتینا الی دار المتقی بر از آن
می آید با عوض سخن ما ضعف ذلک رحمة من ذی الجلال دو چند آنکه ما گفتیم

رحمت اند انکه خداوند بزرکیست عن النبی علیه السلام انه قال من قال لا اله الا الله
خرج من فمه طایر اخضر له جناحان ابیضان مکللان بالدر والیاقوت فیعرج
الی السماء فیسمع له دوی کدوی النحل فیقال له اسکن فیقول لا حتی یغفر لصاحبی
فیغفر لقایلها ثم یجعل بعد ما لذلک الطایر سبعون لسانا یستغفر لصاحبه
الی یوم القیمة فاذا کان یوم القیمة جاء ذلک الطایر فاخذ بید صاحبه حتی یکون
قایدی ودلیله الی الجنة ثم یلجینا الی امثالها بس ازان بناه کیرنده میکند ما را
بما نند سخنها که کفتیم کی ینال العبد مما نالها تا بنده برسد انکه او رسیده است
یعنی ببینند جزای اعمال باعث زیادتی چنین اعمال کردد وعلامت قبول حاصل
شدن صفا وذوقست در دل بنده ورغبت بان عمل هکذا نعرج ونتنزل دایما
بالا می رود نفسهای ما وفرو می آید رحمت خدا همیشه ذا فلا زلت علیه قایما
این بر آمدن وفرو آمدن همیشه هست تا زوال نباشد برین بودن ایستاده یعنی
هموازه بجنبی یا نفی خلاصه مراد اینست که همچنین بر آمدن انفاس وفرو آمدن رحمت
بحق باسی دایمی است تا این دولت ال این اعمال زوال العبادی درینه دوام ذکر باید
حکایت ذوالنون مصری کفتند خدا برا یادی کنی کفت خدای را انکه منا ورا
یاد می کنم انانکه فراموش می کنم تا یاد کنم پارسی کوییم یعنی این کشش چون بدین
غایت رسید کفتیم من بعد پارسی کوییم یا این معنی را پارسی کوییم یعنی این کشیدن
زان طرف باید که آمد آن چشش یعنی هر کرا از طرفی چشش باشد دایما بدان جانب
کشش باشد چشم هر قومی بسویی مانده است بان سوی نکرانست کان طرف یک
روز ذوقی رانده است که از ان طرف یکروز چشیده است ذوق جنس
از جنس خود باشد یقین ذوق هر جنس اوست ذوق جزو از کل خود باشد
ببین حضور وصفا چشیده هر جزو از کل او ستنکر لاجرم کسی که با اهل
فسق وفساد جنسیت دارد بسوی ایشان مایل شود وذوق معصیت دارد
وکسی که با انبیا واولیا جنسیت دارد ذوق ولذت عبادت یابد انکس که
جنس ایشان نیست تحصیل جنسیت کردن می باید از انکه تحصیل جنسیت
امر ممکن است در شخص قابل چنانکه می فرماید یا مکر آن قابل جنسی بود

معنی

معنی یا مکر استثنا است از قاعده مذکوره یعنی ذوق هر جنس نیست الا از جنس
خود یا از انچیز که این جنس آن تواند بود بسلوک وریاضت لاجرم آن چیز که
قابلیت جنسیت او باشد بچیزی چون بدو پیوست جنس او شود چون بان
چیز پیوسته کردد جنس او شود همچو اغذیه که بسلوک واتصال جنسیت منعقد
تحصیل میکند وجماد آدم کردد همچو آب نان جنس ما نبود یعنی آب ونان
اکرچه نقش جنسیت انسان ندارد اما چون قابل جنسیت بود کشت جنس ما
واندر ما فزود یعنی پس از اتصال با جنس ما باشد ودر ما فزونی وزیادتی
داد نقش جنسیت ندارد آب ونان صورت جنسیت انسان ندارد آب
نان در ماقل حال از اعتبار آخر آنرا جنس دان کما اعتبار بخاتمه است
بس کسی که از اهل الله نیست در اول حال چون قابلیت جنسیت ایشان
دارد وسلوک طریق ایشان کند از ایشان شود شعر احب الصالحین
ولست منهم لعل الله یرزقنی صلاحا وخدمت حکما نا کفته است بیت
از در اهل صفا دور مشو ای دل من هر که دور است ازین در بخدا نزدیکست
غرض ازین استثنا واز تحقیق این معنی تا نیست دخلیت وطماع متبدیان
مران که مثل شیخ خود تواند بسلوک از قبیل سلوک اغذیه که اکرچه از یک اعتبار
تجانس نیست اما از اعتبار آخر تجانس هست پس ازین ذوق که از مشروبات
وما کولات حاصل است همان ذوق جنسیت است ور ز غیر جنس باشد ذوق
کسی که از اهل الله نباشد در حقیقت چون دل بان مایل شود وانعقد ذوق که
آن مکر مانند باشد جنس را آن غیر جنس مکر نظیر باشد در صورت جنس را
تا او را جنس می پنداریم انکه مانند باشد عاریت وذوقی که بواسطه
پندار جنسیت صوری باشد عاریت بود خانت وذمیم وعاقبت او
وخیم باشد عاریت باقی نماند عاقبت چنانکه در امثله آینده ظاهر است
مرغ را کو ذوق آید از صفیر مرغ چون صدا بشنود آن صاحب صدا را
جنس ونظیر پندارد وبسوی او میرود چونکه جنس خود نیاید شد نفیر
چونکه آن صاحب صفیر را جنس خود نیابد نفرت کننده یا نفیر اینجا

هر که از خدا دور باشد
ازین در با خدا
نزدیک شود

یعنی نوح است و مراد انقلاب به هود است بویه و نوح تشنه را گر ذوق آید از سراب
مثاله یک جهت چون تشنه را بحکم آیهٔ سورهٔ نور کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماءً
از سراب ذوق آید که آنرا از دور آب پندارد و پیش او رود چون رسد در وی
گریزد جوی آب لاجرم چون کسی که طالب اهل الله باشد و کسی را از ایشان پندارد
و پیش او رود جز آن کس را که از اهل الله بیابد از وی بگریزد و طالب اهل الله شود
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب بنظر ظاهر صورت لیک آن رسوا شود
در دار الضرب اما آن زر قلب رسوا گردد و در ضربخانه از آنکه صاحب عیار آن
قلب را مرد اندوده کند پس آنان که تغییر شکل از بهر اکل کرده اند خود را بصورت
صلاح نمایند اما در ضربخانهٔ الهی رسوا و مردود شوند لاجرم ای سالک طریقت بیقرار
کیمیا گر زر خالص شو تا زراندودیت از ره نفکند تا سعی به ظاهر خوب و باطن ترا
از راه حق دور نکند تا خیال کژ ترا چه نفکند تا خیال باطل ترا در چاه ضلالت
نفکند **بیت** گر تو بیم اخلاص دوم نیست • از زین در کسی چون تو بحر قدم نیست
زر قلب آلوده بی قیمت است • زر که او خالص بود با حرمت است از کلیله
باز خوان آن قصه را کتاب کلیله بکر کتابیست که در وی حکایات حیوانات است
اگرچه در صورت افسانه است اما عارفان را پندهاست نوشیش از این حکایت را
افسانه پنداشته بودی اکنون از آن کتاب باز خوان آن قصه را و بند را ن قصه
طلب کن حصه را یعنی اگرچه قصهٔ حیوانات است اما تو بعین عبرت بنگر و بکوش
جان بشنو و از قصه خود را حصه بجو چنانکه خرگوش با حیله و تخییل و مکر و تسویل
شیر را در چاه افکند تو نیز از مکر نفس و شیطان و از حیلهٔ انسان بپرهیز
تا گرفتار چاه نشوی و خود را هلاک نکنی **بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران**
بشیر بدانکه کتاب مثنوی چون بیان احوال سلوک می کند لاجرم ابتدای سلوک را
آغاز کرد که سالک را مرشد می باید پس از آن بیان کرده که مرشد مجهول و نیز بود که
مکار نباید پس از آن آنرا بیان کند که چون کسی سلوک کند وساوس شیطانیه
آنرا منع می کند و سالک را در آن حالت چه می باید کرد تا از آن خلاص یابد
طایفهٔ نخچیر در وادی خوش طایفه شکار را آنان از آهو و سایر جانوران

آراستن بزنگ

درو ادی

در وادی خوب بود شان از شیر دایم کشمکش آن نخچیران بودند از شیری دایما در
خصومت و اضطراب زیرا آن شیر ایشان را امان ندادی هر کجا یافتی بخوردی حصه
قصه درین مرتبه اینست که مراد از نخچیران وساوس شیطانیه و از شیر عقل معاد که ایشان را
می خورد از وادی دل سالک بس که آن شیر از کمین در می ربود یعنی بس آن شیر از کمین
و پوشیده ایشان را در می ربود آن چرا در جمله ناخوش گشت بود آن چراگاه بر جمله حیوانات
بدون ناخوشگوار شده بود و این چراگاه تن و دل بر وساوس شیطانیه و مکاید نفسانیه
ناخوش شده بود حیله کردند آمدند ایشان به شیر و گفتندش کز وظیفه ما ترا داریم سیر
یعنی ترا وظیفه معین کنیم که با او سیر شوی و ما را تعرض نکنی لاجرم وسوسهٔ شیطان
با انسان می آید و می گوید از بهر ثواب آخرت کوشش مکن بلکه بر کرم خدا توکل کن چون
ملک قدیر بتقدیر جدید وظیفهٔ معین کرده است و بحکم ان الله یغفر الذنوب جمیعا
ترا مغفرت کند بر کرم او اعتماد کردن می باید جز وظیفه در پی صیدی میا و ما را
رنجیده مکن تا نگردد تلخ بر ما این گیا مقصود ازین گیاه تفصیل کلام تحسین انتظام کار
اینست که در مرغزاری خوب و خوش بسیار حیوانات و وحوش چراگاه داشتند و روز
براحت می گذاشتند ناگاه در حوالی آن پاکیزه دشت شیری پیدا گشت از هجوم
آن شیر چنان وادی دلپذیر بر آن طایفهٔ نخچیران چون دوزخ همتا تنگ شد و چون
دل حاسدان مکدر گشت زیرا آن شیر از کمین آن حیوانات را می ربود و هر گاه می خورد
می خورد روزی آن جانوران جمع آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز
بعد از مقاسات و شداید و تعب و مشقت تکاپوی در میدان طلب از ما یک شکار
توانی شکست اکنون چنین اندیشیدیم که ترا از آن فراغت خاطر و ما را امن و راحت
باشد اگر دست تعرض از ما کوتاه داری و بیش از این بجفا زیردستان نپردازی
وظیفهٔ جهد و تکاپوی که لایق و مناسب سلطنت نیست باز گذاری هر روز بوقت
چاشت شکاری بحضرت ملک می فرستیم همیشه این وظیفه مرتب داریم **جواب**
گفتن شیر نخچیران و فایدهٔ جهد گفتن چون شیر سخن جانوران شنید جواب
داد گفت و فایدهٔ جهد گفتن گفت آری گر وفا بینم نه مکر بشر و در جواب گفت آری
قبول کردم وفا بینم نه مکر زیرا مکرها بس دیده ام از زید و بکر مکرهای بسیار

دیده ام از کسانی که عهد را وفا نکردند پس هلاکی مکر و فعل مردم از مردم فضل بود مکر
بسیار دیده ام از مکر و حیله مردم هلاک گشته ام من گزیده زخم مار و کژدم
که از کسان بسیار مجروح گشته ام مردم نفس از دشمن در کین یعنی در کین تن
از همه مردم بتر در مکر و کین کر بو جهل عدو گ نفسک التی بین جنبیک
مردم نفس من از همه مردمان بدتر است در مکر و انتقام کوش بن لا یلدغ المؤمن شنید
کوش بن قول رسول الله علیه السلام شنید که گفت لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین قول پیغامبر بجان و دل گزید پس بار دیگر گزیده و فریفته نمی شوم حصه
قصه درین مرتبه اینست که وساوس شیطانیه و مکاید نفسانیه را گفتن می باید
وساوس شیطانیه و مکاید نفسانیه بمکر شما اعتقاد کردن و از کسب و عمل معطل شدن
نمی باید از آنکه چند بار مکر شما را گرفتار شدم که از عمل دور ماندم و مبتلای
گناه گشتم پس ازین بحکم حدیث شریف ملدوغ نمی شوم بلکه بکسب و عمل اشتغال
تمام کنم بحکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین خدا را جزای عمل ع دهد **ترجیح**
نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب و نمودن رای تعطیل جمله
گفتند ای حکیم با خبر آن نخجیران گفتند ای حکیم خبردار و ای شیر نر یعنی وساوس
شیطانیه و مکاید نفسانیه گفتند ای عقل دانشور الحذر دع لیس یغنی
عن قدر حذر را ترک کن که بحکم الحذر لا یغنی عن القدر حذر سود ندارد نسبت
با قضا و قدر یعنی حضرت خدا اگر ترا اهل سعادت تقدیر کرده مبا شد فیها و نعم و اگر اهل
شقاوت کرده باشد بسعی تو دگرگون نمی شود و فایده نمی کند از قضاء الهی در حذر شوریدن
شور و شر هست در حذر آمیختن فتنه و فساد هست و حضرت خدا را مقابله کردن نست
رو توکل کن توکل بهتر است که در توکل شوریده شور و شر نیست بلکه تسلیم و رضاست
با قضا پنجه مزن ای تند تیز تا بقا بلا مکن با قضاء الهی ای صعب و تیز تنده تا نگیرد هم
قضا در تو ستیز تا قضاء خدا با تو غضا مکند در بعض کتب وارد است که ابلیس تیز
بیست هزار سال عبادت کرده بود چون قضاء الهی بر شقاوت او بود سعی فایده نداد
مرده باید بود پیش حکم حق ثبت شده می باید پیش حکم خدا یعنی تسلیم کلی کردن
می باید بعد از آن خالق تا نیاید زخم از رب الفلق خداوند صباح و رب المشارق

والمغارب

والمغارب حصه قصه درین مرتبه اینست که شیاطین انسان را در صورت کلام حق
بآیات و احادیث وسوسه می کند و شیطان مرکوب بسوء عمل فایده نمی دهد که بحکم
المقدر کائن هر چه در تقدیر خدا است البته واقع می شود در حسب غلبه مکش
و بر تقدیر خدا اعتقاد کن **ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم**
یعنی گفتن شیر کسب و عمل بهتر است از معطل نشستن و توکل کردن گفت آری گر توکل
رهبر است یعنی شیر گفت آری توکل اگر چه دلیل است اما این سبب هم سنت پیغامبر است
یعنی گرفتن اسباب و مباشرت اکتسابیه سنت رسول الله است یعنی عقل معاد گفت
توکل اگر چه دلیل است اما عبادت سنت رسول الله است زیرا که گفت پیغامبر با آواز بلند
با این حدیث سنت مباشرت اسباب می کند با توکل زانوی اشتر ببند رسول الله علیه
السلام معاذ بن جبل را رضی الله عنه گفت اعقل بعیرک ثم توکل علی الله یا معاذ و مردی
نیز نزدیک رسول الله آمد و گفت یا نبی الله اخلی ناقتی و اتوکل او اعقلها و اتوکل
رسول الله علیه السلام گفت بل اعقلها و توکل حصه قصه درین مرتبه اینست که
مباشرت اسباب مانع توکل نیست از آنکه توکل عدم مباشرت سبب نیست بلکه
توکل فضل و فیض را از خدا دانستن است نه از سبب لا جرم احتیاط کردن و در عمل کوشیدن
می باید پس از آن بکرم حضرت خدا اعتماد و توکل کردن پس من عمل بجای می کنم اما
عمل را موجب جنت نمی گویم بلکه مغفرت و جنت را از خدا می دانم عمل بهانه فضل
خدا می شود که بنده را بتقریب بجهه رساند چنانکه کسی تخم را در زمین افشاند پس اناث
برکت و نعمت را از حضرت خدا رجا کند که این رجا رجای ما قلت اما کسی که بی
افشاندن تخم رجاء گندم کند این رجا را رجاء احمق گویند رمز الکاسب
حبیب الله بشنو پس بکسب و سبب مشغول شوید آنکه رسول الله علیه السلام گفت
کسب کننده دوست خداست در معنی این حدیث اهل ظاهر گویند کسی که گدایی
نمی کند بلکه بکسب مشغول شود دوست حضرت خداست و اهل باطن گویند کسی که
بر محض کرم خدا توکل نکند بلکه در عمل و طاعت نیکو شد دوست اوست مراد از لفظ
رز یعنی دوم را در مرتبت از توکل در سبب کاهل مشو یعنی با اعتقاد توکل در کسب و سبب
و درجه و مطلب و در طاعت و خدمت تقصیر مکن توکل آنست آنچه خدا نهی کرده

از و منتهی شود هرچه فهود آنرا بکنی باز بر کرم او اعتماد کنی بدانکه نخجیران اول
نفس توکل را بیان کردند پس از آن ترجیح توکل می کنند و برین دلیل آورند حقه
اینست که وسوسهٔ شیطانیه و مکاید نفسانیه از نفس عمل منع می کند چونکه بر آن نقادر
نشود باز از بسیار عمل منع کند خدمت مولانا از زبان جانوران اول نفس توکل
بیان کرده باز ترجیح توکل را از زبان ایشان می گوید **ترجیح نهادن نخجیران توکل**
را بر اختیار برعکس کلام شیر قوم گفتند کز کسب ای ضعیف خلق نخجیران بشیر گفتند
کسب از ضعف خلق لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق لقمهٔ دروغ بدان مقدار گلو
بقدر حلق لاجرم وساوس شیطانیه و مکاید نفسانیه عقل را گویند اعتماد بر عمل
خود کردن نمی باید و هیچ عملی بهتر از توکل نباشد نیست کسبی از توکل خوبتر هیچ
کسبی از توکل بهتر نیست چیست از تسلیم خود محبوبتر هم چیزیست که او محبوبتر
از تسلیم و رضا باشد زیرا که سوی که قضا را سد نمی شود چنانکه بس گریزند
از بلا سوی بلا بسیار کسان از بلایی گریزند بسوی بلای دیگر یعنی ببلای دیگر
مبتلا شوند بس جهند از مار سوی اژدها بسیار کسان از ماری جهند سوی
اژدهای روند یعنی از ضرری بگریزند و ببلای بزرگ مبتلا شوند حیله کرد انسان و
حیله اش دام بود یعنی حیلهٔ او بخود دام گشت آنکه جان پنداشت خون آشام بود
یعنی انسان آنچیز را که جان پنداشت خون آشام بود مثلا نفس انسان دشمن
خون خوار اویست اگرچه انسان او را دوست پندارد در ببست و دشمن اندر خانه بود
یعنی انسان در را ببست و خود پنداشت که دشمن بیرون خانه مانده است حال آنکه
دشمن اندر خانه بود حیلهٔ فرعون زین افسانه بود تدبیر فرعون نیز از این حکایت
و از این قبیل بود که موسی هم اندر خانهٔ فرعون بود صدهزاران طفل کشت آن کینه کش
یعنی فرعون انتقام کننده و آنکه او می جست اندر خانه اش چنانکه حضرت تعالی
در سورهٔ قصص حکایت می کند وقالت امرأة فرعون قرة عین لی ولک لا تقتلوه
عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا چونکه دیدهٔ جهان بین ما مبتلای ببسیار
مرض و علت است و دوست و دشمن را فرق نمی کند لاجرم اعتماد را نشاید چنانکه
می فرماید دیدهٔ ما چون بسی علت درو است از آن بسیار غلط می کند

ره فنا کن

ره فنا کن دید خود در دید دوست تا نظر تو معدوم شود و نظر او هویدا گردد
دید ما را دید او نعم العوض دیدهٔ ما را دیدهٔ دوست نعم البدل است یا آنکه
دید او کلی غرض در بعض نسخ هست اند دید او کلی غرض پس چون خود را تسلیم
خدا کنی همه کار تو او می کند چنانکه طفل تا گیرا و تا پویا نبود کودکی چون در زمان
کوچکی عاجز بود که گرفتن او و تکاپوی کردن قادر نبود مرکبش جز گردن بابا نبود
بابا بخفتش قیام نمود و آنرا بر دوش خود داشت پس کسی که عاجز باشد و ناتوانی
نماید همه کار را بخدا تفویض کند خدا همه کار او را بسازد چون فضولی گشت و دست
و پا نمود چون طفل زیادتی بپیدا کرد و قدرت نمود در عنا افتاد و در کور و کبود
در بلا و مشقت و در کوری و غفلت افتاد جانهای خلق پیش از دست و پا جانها
مردمان پیش از تعلق بدن یعنی در عالم ارواح می پریدند از وفا اندر صفا
در عالم الهی چون با امر اهبطوا اسیر شدند چون بفرمان فرود آیید مقید گشتند
و بقفس تن و محبس جانها محبوس شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
محبوس خشم و حرص و قناعت و ضعف گشتند ما عیال حضرتیم و شیرخواه
ما اهل بیت خداییم و شیر را از او خواهنده گفت الخلق عیال الله که رسول الله م
گفت الخلق عیال الله یعنی همه خلق بر خدا است چنانکه خدا فرموده و ما من
دابة فی الارض الا علی الله رزقها آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت
نان دهد یعنی بی کسب بحصهٔ قصد درین مرتبه اینست که وساوس شیطانیه
سالک را می گویند خدا قادر است که او را مجاهده و ریاضت مقبول حضرت خود کند
و بمرتبهٔ اولیا رساند پس مشقت بسیار و عمل کثیر لازم نیست **ترجیح نهادن**
شیر جهد را بر توکل یعنی ترجیح کردن عمل و طاعت را بر توکل گفت شیر
آری ولی رب العباد شیر گفت آری یعنی تو اند که نان را بی جهد دهد لیکن خداوندگار
نردبان پیش پای ما نهاد یعنی نردبان سبب و اکتساب را پیش ما نهاد چون در
پیش تو نردبان بنهند ببالا رفتن اشارتست که ای نردبان هیچ بالا رفتن
میسر نیست چون نردبان بالا رفتن را سبب است الغاء نردبان چنانچه حاصل کلام
شما است ای نخجیران لغو است لاجرم نردبان شریعت و طریقت و حقیقت قرب

ترقی

رواق و وثاق خدا را واسطه است حصه قصه و خلاصه جواب بشر اینست که آری
بحکم جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین خدا قادرست که بی عمل کثیر و بی
زحمت ریاضت بنده را بدرجات عالیه و قربت برساند اما عادت او برین جاریست که
ما با آلات و اعضا خدمت بکنیم تا که بکسب و عمل آن ملک اجل ما را بتقرب برساند
از آنکه این آلات را از بهر خدمت داده است چون چنین کرد پایه پایه رفت باید
سوی بام بموجب ادخلوا البیوت من ابوابها ازین پایه عمل بتدریج رفتن می باید سلم و
درگاه خدا هست چیره بود اینجا طمع خام یعنی عمل چاره تقرب کرد به قطع حاجت
پای داری چون کنی خود را تو لنگ چون پای و دست داری چرا خود را لنگ می کنی قطع مسافه
نمی کنی و بنزدیکی نمی ... دست داری چون کنی پنهان تو چنگ دست و دست داری چرا
چنگ و پنجه را آشکار نمی کنی این را چرا نمی دانی که دادن هر عضو خود طلب فعلی
که بدان اختصاص دارد چنانکه دیده از برای دیدنست و دست از بهر گرفتن
وعلی هذا القیاس کبنده این اعضا را کار نفرماید چندین آلت قدرت را
ضایع کرده باشد و با چندین اشارت و عبارت مراد خواجه را فهم نکرده بود مستحق
توبیخ و تقریع گردد چون کافران و منافقان بموجب الاتبع خاص کار نکردند
در شان ایشان نازل شد صم بکم عمی فهم لا یرجعون خواجه چون بیلی بدست بنده
داد هر که اهل عقلست بی زبان معلوم شد او را مراد بی گفتن مراد خواجه معلوم
گشت که کار باغ کردنست و اصلاح زمین پس کسی که مفلوج باشد که دست و
پای او نیکو را کار او گویند دست و پای ترا که دادند یعنی بهر چه کار کردی ظاهر
آنست که او می گوید خدمت حضرت خدا می کردم و شکر نعمت و صحت می گذاردم
آن صحت اعضا دارند ترک خدمت کردن و سلامت آلت را صرف معاصی کردن کفران
نعمت است دست بچون بیل اشارتهای اوست یعنی دست که شبیه بیل است اشارتهای
خواست بکار کردن آخراندیشی عبارتهای اوست فکر عاقبت عین عبادت است
یعنی خدا را چون عقل عاقبت اندیشی داد گویا بصریح عبارت خدمت فرمود
لاجرم بعقل معاد آخر کار را فکر کردن و تدبیر آخرت را مهیا داشتن می باید
چنانکه تدبیر دنیا را مهیا و حوایج خود درین جهان مهیا سازی با وجود که

جهانرا

وفهم و قبول کنی ره وفای آن
اشارت جان دهی ؟

جهانرا بقا نیست بجهان مهمات و حوایج خود را درین جهان اکنون مهیا ساختن می باید
که آن جهان را بقاست مصالح او را هم مهمات است چون اشارتهای او بر جان نهی
چون ای سالک اشارتهای خدا را بر جان و دل نهی که بموجب آن کار کنی بس اشارتهای
اسرار دهد که ترا اشارتها را سراه می دهد و کشف اسرار کند چون کسی اولا اشارتها
فهم کند و بمقتضای فهمش عمل کند از سوی حضرت خدا اشارتهای اسرار و بشارت
اخبار گشاده گردد و متصرف ولایت شود بار بردارد ز تو کارت دهد بار
و مشقت را از تو بردارد و ترا تصرف دهد حاملی محمول گرداند ترا اکنون که بار گنج
پس از آن ترا همچون بار بر اسپی سوار کند و بدرجه ابدال رساند قابلی مقبول گرداند ترا
یعنی اکنون که خدمتی پس از آن مقبول حضرت کند ترا در حدیث قدسی وارد است
که لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه و اذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق قابل امر و نهی قابل شوی ومرشد ؟
یعنی اکنون که قابل فرمان خدایی چون عامل شوی گوینده فرمان و رهنما شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی وصل را بجویی بحکم من طلب وجد وجد وصل
او شوی اما شرط وصول چنانکه مفهوم شد اجتناب از سیئات است و ملازمت
بطاعت زیرا بنده چون خواجه را عاصی شود یا خدمت خواجه نکند آن بنده
مقبول و مقرب خواجه نگردد با وجود که خواجه دنیا خالق اعضا نیست
حضرت خدا خود خالق اعضاست و واهب قدرتست پس شکر او اهم مهمات
و لهذا می فرماید سعی شکر نعمتش قدرت بود سعی و جهد کردن شکر مواهب
نعمت قدرتست جبر تو انکار آن نعمت بود یعنی ترک خدمت کردن و توکل نمودن
انکار آن نعمت قدرتست و کفران نعمت شکر قدرت قدرتت افزون کند شکر
قدرت کردن بموجب آیه سوره ابراهیم لئن شکرتم لازیدنکم مزید نعمت است
و ازدیاد عبادت جبر نعمت از کفت بیرون کند ازین گفته اند بیت
شکر نعمت نعمتت افزون کند • کفر نعمت از کفت بیرون کند • جبر تو خفتن
بود در ره مخسب یعنی ای سالک توکل کردن و در عمل کاهلی نمودن و اجتهاد را
ترک کردن در راه خفتن است و ترک سفر کردن یعنی بمقصد نارسیده پس

پس کسی که در ابتداء راه ترک سفر کند و در راه بخسبد قطع مسافه نمی کند و بمنزل
نمی رسد تا نه بینی آن درد در که بخسب تا واصل یابی چون نشوی مخسب بیت
بقدر الکد تکتسب المعالی • ومن طلب العلی سهر اللیالی • وگفته اند مرد بیطره بهشته
ها ای مخسب ای جبری بی اعتبار نهار مخسب در عمل کاهل مشو بلکه در عمل بکوش
و عبرت بگیر و اعتبار کن و بجایی قرار مکن چون دار دنیا محل قرار نیست و بجهان
باز آمدن میسر نیست لاجرم بحکم الدنیا مزرعة الاخرة و بحسب الدنیا ساعة فاجعلها
طاعة در عمل بکوش یکدم قرار و خواب مکن جز بزیر آن درخت میوه دار یعنی
تا بنظر بحضرت و بزیر درخت عنایت نرسی قرار و خواب مکن چون در اینجا برسی که
خواب کنی جای نیست که شاخ افشان کنند لحظه باد تا که شجره عنایت را باد
رحمت بیفشاند بر سر خفتگان بر نقل و زاد تا بر سر خواب رفته نو بنو برد
میوه و توشه یعنی انوار فیض و آثار فضل ترا برسد جز خفتن در میان رهزنان
ترک عمل کردن و اعتماد توکل کردن پیش رسیدن بمقصد در میان قطاع طریق خفتن است
یعنی در میان شیاطین وطن گرفتن است لاجرم سالک را امان نمی دهند بشمشیر وسوسه
و اضلال می کشند از آنکه مرغ بی هنگام کی یابد امان مرغ بی پریده امان نیابد
لاجرم وقت پر شدن را ضایع کردن نمی باید کی در حالت نزع گفت بیت
چون توانستم ندانستم چه سود • چون بدانستم توانستم نبود • پس وقت را دانستن
و آنرا نگاه داشتن و در عمل کوشیدن می باید بیت در کودکی عمل کن مگو که من جوانم
فردا که پیر باشی گویی که ناتوانم • و داشتاه نقاشیرا یعنی ذقن پیش ازین معلوم
شد که آلات و اعضا دادن اشارتها نهادست بر عمل کردن لاجرم که اشارتها
او را بینی ذقن یعنی تکبر کنی و انکار بکنی و بموجب اشارت او عمل نکنی و شکر
سلامت اعضا که عمل کردنست بجای نیاوری مرد نپنداری و چون بینی ذقن
یعنی خود را مرد پنداری اما نفس و مجوره زن ناقص العقلی این قدر عقلی که
داری کم شود و ضایع گردد سر که عقل ازوی بپرد دم شود سری که عقل
او برود دم گردد یعنی سر بی عقل دم است بلکه ازو کم است زانکه بی شکر
بود شوم و شناد زیرا که شکر ناسپاسی که و عیب است بیت چند بینم حضرت خوبرتو
هویدات •

عیبت

عیبت که شکر نعمت را نگذاری می پوزنا شکر را تا قعر دار العیاذ بالله و فی الوقع
سخت مغبونات که کسی از قرب حق و اعلای علیین آید اما بدوزخ و اسفل
السافلین رود که توکل می کنی در کار دکن یعنی اول عمل کن پس از آن توکل بکن
کشت پس تکیه بر جبار کن زراعت کن پس از آن اعتماد بعطا بر خدا کن که بی زراعت
رجا در گندم داشتن رجا احمقانست بازترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد
تکرار گفتن نخجیران توکل بهتر است از عمل جهد با وی باتکها بر داشتند جمله
نخجیران با شیر آوازها بر داشتند و گفتند کان حریصان که سببها کاشتند
که آن حریصان که تخم سببها کاشتند صد هزار اندر هزار از مرد و زن
یعنی بسیار کسان سببها کاشتند و اهتمام کردند پس چرا محروم ماندند از زمن
یعنی اگر سعی و سبب فایده دادی ایشان محروم نماندندی حصه قصه درین مرتبه
اینست که وساوس شیطانیه و مکاید نفسانیه عقل را گویند بسیار کسان تکرار
و عمل جد کردند تا سلامت از عذاب و وصول بنوقها بحصول نپیوست
صد هزاران قرن تا آغاز جهان بسیار ترتیبها از ابتدا جهان و از دور آدم
الی یومنا هذا همچو اژدرها گشاده صد دهان از جهت حرص و گرفتن بینا
مکرها کردند آن دانا گروه اما فایده نکرد که زبن برکنده شدان مکر کوه
از بن و بیخ برکنده گشت آن کوه مکر کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
یعنی خدا در قرآن وصف مکر ایشان کرد لتزول منه اقلال الجبال زایل
شود از وی قلهای کوهها این اشارتست بآن آیه کریمه که در سوره ابراهیم است
وقد مکروا مکرهم وعند الله مکرهم وان کان مکرهم لتزول منه الجبال جز که
آن قسمت رفت اندر ازل یعنی با وجود آن چیزی که در ازل قسمت شده بود
نمود روی نمود از شکار و از عمل بیشتر و حاصل نشد جمله افتادند
از تدبیر و کار یعنی عاجز ماندند ماندکار و حکمها کرد کار که در ازل
مقدر شده بود کسب جز نامی مدان ای نامدار کسب را تاثیر حقیقی نیست
جهد جز وهمی مپندار ای عیار اهل حرفه اعتبار می گویند تشبیها با مخفف
است یعنی جهد و سعی را جز امر وهمی مپندار ای رند و عاقل حصه قصه درین

مرتبه اینست که وسوسهٔ شیطانیه درینجا کوید که چنانکه حریصان در طلب مال
سعی و تدبیر کردند و مکرها نمودند جز که قسمت ازلی میتر نشد همچنان بسیار
کسان سعی و اجتهاد کردند و در عبادت مجاهده نمودند آخر همچون ابلیس
مردود و محروم شدند پس سعی و تدبیر فایده نمیدهد که دین حکایت آینده

نکریستن عزرائیل بر مردی و کریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

این حکایت از طرف نخجیرانست که ساده مردی
چاشتگاهی در رسید مردی سخی در وقت ضحی رسید در سرا عدل سلیمان در وید
بسرای عدل سلیمان باستعجال کرد رویش از غم زرد و هر دو لب کبود روی
آن ساده مرد از غم زرد و هر دو لب کبود شده بود پس سلیمان کفت ای خواجه
چه بود سبب این تغیر چه شد کفت عزرائیل در من اینچنین مرهونست
یک نظر انداخت پر از خشم و کین یعنی آن ساده مرد کفت عزرائیل در من یک
نظر انداخت که آن نظر از خشم و انتقام پر بود کفت کنون هین چه
می خواهی بخواه سلیمان کفت اکنون چه میخواهی بکو کفت فرما باد را ای پناه جانها
آن ساده مرد کفت باد را بفرما ای پناه جان تا مرا ازینجا بهندستان برد
از عزرائیل دور شوم بوکه بنده کان طرف شد جان برد بو که بنده چون
بآن طرف برود جان از اجل خلاص کند حضرت مولانا درین قصه بحصه اشارت
می کند نک ز درویشی کریزانند خلق لقمهٔ حرص و امل زانند خلق درویشی انشا دست
یعنی این خلق از فقر می کریزند لقمهٔ حرص و امل زانند خلق لقمهٔ حرص و
امل از آن شده اند و از فقر و احتیاج بترسند اما بالفعل بفقر و احتیاج
مبتلا شوند بیت غم نا آمده مخور بهت بتقدیم رنجه می دارد همان آن به
با فردا کدام کار فردا را ترس درویشی مثال آن هراس ترسیدن از فقر
مثال آن ترسیدنست حرص و کوشش را تو هندستان شناس پس خلق تصور
کنند که بحرص و سعی کردن از درویشی خلاص یابند لاجرم آنکس را چون اجل
رسیده بود بکوبختن از عزرائیل خلاص نیافت همچنان خلق بحرص و امل
کمیزیند اما چون رزق و غنا مقدر نباشد آنرا نمی رسند چون مولانا حضرت

قصه را

قصه را کفت باز بقصه رجوع کرد باد را فرمود تا او را بشتاب سلیمان باد را
فرمود تا آن ساده مرد را باستعجال بر دست بسوی قعر هندستان بر آب تا با قصای هند
ببرد روز دیکر وقت دیوان و لقا یعنی فردای آن روز که وقت دیوان سلیمان
و زمان ملاقات مردمان بود عزرائیل نیز حاضر شده بود پس سلیمان کفت عزرائیل را
یعنی نظر خشم او را پرسید که آن مسلمان را بخشم از چه آن مرهونت بنکریدی
تا شد آواره ز خان یعنی از خانه و متاع و اسبابه کفت من خشم کی کردم
نظر یعنی من بخشم نظر نکردم از تعجب دیدمش در رهگذر سبب تعجب این بود
که مرا فرمود حق که امروز هان جان او را تو بهندستان
خدا فرموده که امروز بسرعت جان او را تو بهند
این خود از هندستان دور بود لاجرم من از تعجب کفتم او را صد پرست
اکر او را صد پر باشد او بهندستان شدن دور اندرست یعنی بدین بعد
مسافه و درازی راه امروز بهندستان رفتن او اندر دورست چون دیک
روز بیامد آنجا رفت بحکم فرمان الهی جان او را در آنجا ستاندم تو همه
کار جهان را همچنین مرهونست کن قیاس و چشم بکشا و ببین یعنی عبارت
نظر کن از تقدیر کریختن میسر نیست و تدبیر تو تقدیر را تغییر نمی کند
لاجرم جهد و اکتساب دافع قضا و رب الارباب نیست پس سعی و حیل بی ارادت
ملک عز و جل باطل است و جهد و کسب بی مشیت حق از جملهٔ اعتبار عاطل از که
بکریزیم از خود ای محال ای طالب محال که خدا با ماست از قهر او کریختن
میسر نیست از که بکریزیم از حق ای وبال ای خداوند کناه یا ای کناه عظیم
که ارتکاب کرده شد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن و اثبات کردن آن

شیر کفت آری و لیکن هم
ببین شیر در جواب نخجیران کفت آری توکل خوبترست و جهد در هر جا
مفید نمی شود اما بنکر جهدهای انبیا و مؤمنین که چه جهدها کردند
در زمان پیشین یعنی عمل سعادت و ساوس شیطانیه و مکاید نفسانیه را
کفت آری توکل بر فضل کرم خدا خوبترست و عمل موجب جنت نیست
که کاهی تخلف کند بحسب استعداد بنده و نیت او اما اغلب آنست که

درجات جنت بحکم تلک الجنة التی اورثتموها بما کنتم تعملون بعمل باشد
نمی بینی که انبیا و مرسلین و اولیا و مؤمنین چندین عبادت کردند اجر جزیل
و ثواب جمیل یافتند حق تعالی جهدهاشان راست کرد جهد ایشان ضایع
نشد آنچه دیدند از جفا و کرم شرح بیان جهدهاست حیلهاشان جمله حاک
آمد لطیف حیلهای ایشان حیله حال او لطیف گشت کل شیء من ظریف هو ظریف
کل شیء من الظریف ظریف حیله ایشان شد لطیف و شریف دامهاشان مرغ
گردونی گرفت انبیا و اولیا در قهر نفس حیلها کردند و صید اجر و ثواب و
فضیلت مکرها نمودند لاجرم دامهای ایشان مرغ فلکی گرفته که شکار ایشان
مرغ الهی نقصهاشان جمله افزونی گرفت در ایشان که صورت نقص بود در دنیا
همه زیادتی گرفت در عقبی قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یدخل الفقراء الجنة
قبل الاغنیاء بنصف یوم وهو خمسمائة عام و لهذا گفته اند **بیت**
زیادة المرء فی دنیاه نقصان ٭ و ربحه غیر محض الخیر خسران **حکایت**
یکی از بزرگان گفت در خواب دیدم که قیامت ظاهر گشته است و ندا می آمد که
مالک دینار را و محمد واسع را به بهشت درآرید و من می نگرستم تا از ایشان
که تقدم بود خواجه محمد را تقدم داشتند از سبب آن پرسیدم گفتند محمد
واسع را یک پیراهن بود مالک دینار را دو پیراهن جهد می کن تا توانی ای کیا
بکسر کاف عربی بمعنی پادشاه است یعنی جهد و سعی کن ای شاه عالم آخرت
بر طریق انبیا و اولیا چنانکه چنانکه ایشان کردند چه طریق ایشان آنست که
بر موجب فرمان عمل نمایند و اعتماد بر عمل خود نمایند و اعتماد بر عمل خود نکنند و سعی
و جهد خویش اندیشه دفع قضا پیش ننهند و یقین دانند که هیچ عمل بی قضا و
قدر از دست ایشان بر نمی آید که چنانکه می فرماید با قضا پنجه زدن نبود جهاد
این معلول است از آنکه این هم قضا بر ما نهاد این علت است یعنی با قضا
پنجه زدن اجتهاد نیست زیرا این قضا نیز بقضا و تقدیر الهی که هیچ بی
قضا و قدر از دست کسی بر نیاید اما باید که بحکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین
حضرت خدا عمل بنده را ضایع نکند و لذا حضرت مولانا سوگند خورد و گفت

کاظم

کاظم من گر زیان کردست کس رهونت در ره ایمان و طاعت یکنفس ظرف زیان
کردست بدانکه چون پیش ازین جهد کرده شد اکنون معنی جبر را اشارت میکند
و خود را جبری نمودن کر الایقت از ابیات میکند پس جبر در لغت شکسته را
بستن است شر شکسته نیست این سر را مبند یعنی سر شکسته نیست این سر را
مبند و ترک عمل مکن و در طاعت تغافل منما یک دو روزک جهد باقی بکنند عمر دنیا
قلیل است اندک نهان ریاضت و عبادت کن پس از آن بحکم حفت الجنة بالمکاره
و النار بالشهوات در آخرت در خنده باش که مقاسات شداید و محن باعث
رضا عدو المنن لاجرم در ترک ما سوای دوست عین توکل بدوست بد محالی
جست کو دنیا بجست معنی این مصراع ترکی باوز اولیجق سنداستدی همه کم
دنیا استدی نیک حالی جستگو یعنی بجست از آنکه دنیا فانی و آخرت باقیست
هر یکی را بقدر خود عمل کردن می باید چنانکه فرمود اعمل لدنیاک بقدر مقامک
فیها و اعمل لآخرتک بقدر بقائک فیها و اعمل لله بقدر حاجتک الیه و اعمل
للنار بقدر صبرک علیها مکرها در کسب دنیا بار دست حیلها کردن در کسب دنیا سرد است
خود را مقید و مجنون کردنست مکرها در ترک دنیا وار دست و آنست که
ترک قبول کردن و روی بدو آوردنست مکر آن باشد که زندان حفره کرد
یعنی مکر مقبول آنست که زندان دنیا را حفره کنی و از وی بیرون آمدن بجویی
آنکه حفره بست آن مکریست سرد یعنی آنکه بعمارت دنیا مشغول شود و دل
خود را بدو متعلق کند و بدنیا هر سوی خود را سد کند و خود را با حطام دنیا
همچو کرم پیله محبوس سازد و بسوی خلاص فرجه نگذارد آن مکر بارد است این
جهان زندان و ما زندانیان بموجب الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر دنیا زندان
است و ما اهل زندان حفره کن زندان و خود را وارهان بدنیا تعلق مکن
و بآخرت متعلق شو و گفته اند آدمی که در دنیا و حیات دنیاست و او روزه
میدارد چنان ماند که در اندرون خود ماریست افعی و او ترتیب سکنجبین
کند که صفرا را دفع کند که حب الدنیا راس کل خطیئة و ترک الدنیا راس
کل طاعة بدانکه پیش ازین احوال الفقرا را و فضیلت او را بیان کرد اکنون

بیان می‌کند که فقر بی‌مال شدن نیست و توانگری مالداری نیست بلکه چیست دنیا از خدا
غافل بدن بحکم دنیاک ما یبعدک عن مولاک دنیا از خدا غافل بودنست نی قماش و نقره و
میزان و زن نه مال و اسباب و فرزندست بلکه بحکم رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع
عن ذکر الله کسی که با وجود اسباب و اموال از خدا غافل نباشد اهل فقر و اصحاب آخرتست
و کسی که مال و اسباب ندارد اما توجه دل او بدنیا متعلق است اهل دنیاست پس دنیا نفس
مال نیست از آنکه مال را کز بهر دین باشی حمول چونکه مال را که از برای خدا و دین بار کشی یا شی
کسب الخیرات کنی نعم مال صالح خواندش رسول لفظ رسول الله علیه السلام اینست نعم
المال الصالح للرجل الصالح که دنیا را میدهد آخرت می خرد لاجرم وجود مال ضرر نیست
بلکه اصحاب خیرات را نافع است ضرر محبت و تعلق اوست چنانکه آب در کشتی هلاک
کشتی است آب اندرون کشتی سبب غرقست آب اندر زیر کشتی پشتی است و رفتن
او را معین است چونکه مال و ملک را از دل براند یعنی محبت نکرد فاعل راند سلیمانست
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند چنانکه سلیمان علیه السلام روزی با مسکینی طعام
خورد کسی او را آمد و گفت تو سلیمانی و سلطانی سلیمان گفت المسکین یاکل المسکین
جالس مسکین پس معلوم شد که درویشی خالی شدن دلست از محبت مال نه بی مالی که محبت
او باشد مالی چنانکه کوزه سر بسته اندر آب زفت یعنی کوزه که بسته باشد تا آب
اندرونش نرود او اندر آب عریض از دل پرباد فوق آب رفت یعنی کوزه بسته باشد
چون کسی که دل او بهوای خدای تعالی پر باشد بر آب دنیا می رود غرق و هلاک نمی شود
چنانکه می فرماید باد درویشی چو در باطن بود گرچه آن کس ملک و مال را دارد
بر سر آب جهان ساکن بود و غرق نمی شود گرچه جمله این جهان ملک ویست همچون
سلیمان ملک در چشم دل او لاشی است با و التفات نمی کند پس دهان دل ببند و
مهر کن تا آب دنیا در وی نرود پر کنش از باد کبر من لدن آن دهان دل را از باد
کبر که علم لدنیست پر کن جهد حقست و دوا حقست و درد جهد کسی و درد و دوا همه حق است
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد یعنی طایفه نفی جهد کنند و در بیان ادله نفی
اجتهاد می کنند حال آنکه این نفی مخالف حال ایشانست زیرا در نفی جهد مراد خویش
جهد می نمایند و از طریق تنافی منکر سعی و اجتهاد باشند چنانکه سوفسطائیه

انکار

انکار حقایق اشیا می کنند و می نمایند که قایل شدن بحقیقت نفی و اثبات حقیقت
است لاجرم متکلمان می گویند حقایق الاشیاء ثابتة اذ فی نفیها اثباتها **مقرر شدن
ترجیح جهد بر توکل** و ثابت شدن آن زین نمط بسیار برهان گفت شیر از این اسلوب
بسیار دلیل گفت شیر کز جواب آن جبریان گشتند سیر که از جواب با صواب این نخجیران
شدند سیر پس چون هیچ مطلوبی طالب بی دستی جهد و هیچ شاهدی شاهد مشتری نشود
در ابتداء سلوک طالب را از جهد چاره نیست لهذا جهت ترجیح جهد بر توکل کرده می آید
و جهد توکل را منافی نیست لاجرم جهد مذموم آنست که صاحب جهد نظر بر نفس خویش کند و
اعتماد بر عمل خود نماید بلکه اینچنین جهد و عمل بلائیست در نهایت و شقاییست در نهایت
و از و استعاذه واجبست و لهذا رسول الله عم فرماید اللهم انا نعوذ بک من جهد البلاء
و سوء القضاء و درک الشقاء و شماتة الاعداء یعنی خداوندا پناه می گیریم بحضرت تو
از جهد بلا و سوء قضا و دریافتن بخت بد و شادمانی دشمنان و جهد بلا خویشتن بینیست
و بر اعمال خویش اعتماد کردن از بهر آنکه چون بنده خود را نبیند و بر افعال خویش اعتماد نکند
افعال او با اخلاص گردد و آن افعال مقبول شود و آن جهد نعمت گردد اما چون خویشتن
بیند و بر افعال خود اعتماد کند عجب آرد و افعال او مردود گردد و آن جهد محنت شود
چنانکه دیدن ابلیس خویش را و اعتماد او بر فعل خود بلای او گشت و درکه شقا آن باشد
که خدا بنده را با فعال او باز گذارد و فضل با او کار نبندد تا شقا و شقاوتها زاید نبینی که
هیچ خالص‌تر از فعل پیغامبر نبود و با این همه می گفت لن ینجی احدکم عمله قیل ولا انت
قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته منه و فضل و نیز خدای تعالی گفت ولولا
فضل الله علیکم و رحمته لهمت طائفة منهم ان یضلوک و نیز فرمود ولولا ان ثبتناک
لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا پس درست گشت که نجات بنده در فضلست نه در
فعل او را بفعل او باز گذارد شقی گردد و دشمن شاد گردد از بهر آنکه خویش درو
ببیند که مراد ابلیس بدبخت کردن بنده است پس جهد و عملی که بنده بدان مغرور
نشود و نجات خویش بواسطه آن عمل نشناسد بلکه آن عمل اعتماد بر فضل داشته
باشد منافی توکل نیست با توکل قرینست و با تفویض و تسلیم همنشین است و جمع
در بیان این همه فضیلت راجح است بر توکل اما چون ترجیح جهد بر توکل کرده

روبه و آهو و خرگوش و شغال مراد صفات نفس و وساوس شیطانیه است جبر را یکداشتند
و قیل و قال و ترک بحث کرده و جدال که ملزم شدند عهدها کردند با شیر زیان مهیب
و درنده که اندرین بیعت نیفتد در زیان که اندرین عهد شیر در زیان نیفتد که از سوی
نخجیران نقض عهد نشود قسم هر روزش بیاید بی جگر و بی مشقت حاجتش نشود تقاضا
دگر و طلب آخور برین وجه صلح کردند که هر روز قرعه کنند و قرعه بر هر که افتد آن حیوان
پیش شیر رود و شیر را غذا شود لاجرم قرعه بر هر که اوفتادی روز بروز قرعه بر هر که
ازین حیوانات افتادی روز بروز سوی آن شیر او دویدی همچو یوز ترکی پارس یعنی یوز
همی رفت چون بخرگوش آمد این ساغر بدور یعنی نوبت قرعه بخرگوش آمد بانگ زد خرگوش
آخر چند جور و ظلم خفت ... از اول این حکایه تا اینجا احوال وساوس شیطانیه
و عقل معاد را و اخبار توکل و اجتهاد در بیان کرد پس ازین بنوعی دیگر انتقال کند که حصه
قصه درین مرتبه اینست که مراد از شیر نفس است و از خرگوش عقل و از نخجیران حواس
و اعضا **انکار کردن نخجیران بسخن خرگوش و تاخیر رفتن بر شیر** و اعتراض کردن
حیوانات برانی قوم گفتندش که چندین گاه ما دیگر حیوانات گفتند خرگوش را که چندین
وقت ما جان فدا کردیم در عهد وفا و مخالفت نکردیم عهد را تو مجو بدنامی ما ای عنود
تو بدنامی ما مخواه ای عناد کننده یعنی تو بنقض عهد کردن ما را بدنام مکن
تا نرنجد شیر رو رو زود زود تا او نیز نقض عهد نکند حصه قصه درین مرتبه
اینست که حواس و اعضا بنفس اماره صلح کرده اند و باتفاق قرعه و بسبب
فتنه هر یکی خود را باو فدا کرده مثلا چشم بحرام نظر کردن خود را فدای او ساخته است
چون یکی از ایشان فدای او شود دیگران مکروه وادی جهاه بهوای خوش عشرت
کنند چون عقل مخالفت نفس خواهد و آنرا قهر کردن جوید انکار او کنند که چون
مراد نفس داده نشود سایر اعضا و اجزا برنجند **جواب گفتن خرگوش
ایشانرا** و دفع اعتراض کردن گفت ای یاران مرا مهلت دهید خرگوش گفت
ای یاران مرا مهلت دهید تا بمکرم از بلا بیرون جهید تا بمکر من از دام بلا
بیرون جهید و خلاص شوید تا امان یابد بمکرم جانتان تا بمکر من از دام بلای
شیر امان یابد جان شما ماند این میراث فرزندانتان این مکر میراث بماند

بفرزندان شما که علم را گیرند و بسبب او نفس را کشند تا از ضرر او همه اجزاء تن از عذاب
آخر خلاص شوند لاجرم عقل همچون پیغامبر و حواس و اعضا همچون امتانست پس بنود
او سبب خلاص از دشمن است هر پیمبر امتانرا در جهان همچنین تا مخلصی — همچنین
می خواندشان هر نبی امتانرا در عروض بلایا و هجوم رزایا اندیشه مخلصی کرده و بنود
بصیرت راه خلاص امت دیده و آن مخلص را امتان خوانده است مثلا رسول الله
علیه السلام در قهر نفس امتانرا بروزه داشتن اشارت کرده و گفته یا معشر الشباب — نکاح
من استطاع منکم الباءة فلیتزوج ومن لم یستطع فلیصم فانه کالوجاء کز فلک راه
برون شو دیده بود فاعل دیدن بود هر پیمبر است معنی این مصراع بزرگی فلک دان طره
چشم چو یک کوکب ایی در نظر چون مردمک پیچیده بود اگرچه در نظر چون مردم
چشم پیچیده و حقیر بود یعنی چنانکه مردم چشم در دیده حقیر نماید اما چندین
مسافه بعیده را می بیند همچنین هر پیغامبر کوچک نماید لیکن آن راه را می بیند
که از فلک بیرونست مردمش چون مردمک دیدند خرد مردم مردم دیده را چون
مردمک خرد دیدند در بزرگی مردمک کس ره نبرد در بزرگی معنوی مردمک
دیده کس راه نبرده است و حق و متعدد او ندانسته که در هر یکی نظر تا فلک تاسع را
می بیند حصه قصه درین مرتبه اینست که عقل از حواس و قوی و از اجزا و اعضا
مهلت خواهد که تا بتدبیر و فکر نفس اماره را بچاه اندازد و هلاک کند ❀

اعتراض کردن نخجیران بر سخن خرگوش و طعن زدن بر وی

قوم گفتندش که ای خرگوش دار نخجیران بخرگوش گفتند ای خرگوش سخن ما گوش دار
خویش را باندازه خرگوش دار خویش را بحکم رحم الله امرء عرف قدره و لم یتعد طوره
باندازه خود گیر بیت رحمت ایزدی بر آنکس باد که ز اندازه پا برون ننهد
هین چه لافست این که از تو بهتران رهونت دنیا و رهتران ز خاطر آن آن
لاف استجیب یا خود قضامان در پیست منکبری تو یا قضا در پیماست
وزین دم لایق چون تو کیست والا این دم زدن لایق چون تو کس است
لاجرم حواس ظاهره و اجزاء قوا پیداست با وجود ظهور و قوت مغلوب نفس
اماره گشته اند عقل ناپیدا و ضعیفست چون قصد هلاک نفس کند اعضا ...

بعید می‌نماید **باز جواب خرگوش نخجیران را و دفع اعتراض ایشان** گفت ای یاران
حق مرا الهام داد خرگوش گفت با نخجیران ای یاران خدا مرا الهام کرد مر ضعیفی را قوی
رایی فتاد یعنی در خاطر من ضعیف بالهام الهی یک تدبیر قوی افتاد اگرچه ضعیفم اما
بالهام خدا توانا شدم چنانکه آنچه حق آموخت مر زنبور را مرهونست آن نباشد
شیر را و گور را بکار فعجمی ترک قولان خانها سازد پر از حلوای تر یعنی زنبور خانه چند
سازد پر از انگبین خوب و آن علم را بگشاد در خدای زنبور را باین علم گشاد
چنانکه خدا در سوره نحل فرمود و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا
ومن الشجر ومما یعرشون ثم کلی من کل الثمرات فاسلکی سبل ربک ذللا الآیة
پس زنبور خانهای مسدس و هموار سازد که مهندسان در وی عاجزند و از هر چیزی
بهره میگیرد و انگبین کند و آن خانها را ازان پر کند که شفاء للناس در حق اوست
و همچنان آنچه حق آموخت کرم پیله را که حریر میکند هیچ پیل داند آن گونه
حیله را استفهام انکاریست اعتبار بنجثه نیست آدم خاکی ز حق آموخت علم
چنانکه خدا گفت وعلم آدم الاسماء کلها تا بهفتم آسمان افروخت علم
یعنی آتش علم را افروخت تا هفتم آسمان از نور ساختنام و ناموس ملک را
در شکست یعنی ملایکه را عاجز کرد تا گفتند سبحانک لا علم لنا الا
ما علمتنا کوری آنکس که در حق درشکست یعنی بکوری آنکس که در حق شک
و شک دارد آنکس ابلیس است چنانکه میفرماید زاهد ششصد هزاران ساله را
یعنی ابلیس را که چندین سال عبادت کرده بود پوزبندی ساخت آن گوساله را
پوز بند ترکی اغز باغی که بوزاغنک اغزنه بغلرلر اناسنی امموه ایچون
تا نتاند شیر علم دین کشید تا طاقتش نباشد بکشیدن و خوردن شیر علم دین
تا نگردد گرد آن قصر مشید تا طواف نکند بطرف آن قصر محکم لاجرم در دهان
ابلیس که ششصد هزاران ساله بود پوزبندی ساخت همچون گوساله که محروم
ماند از علم الهی خدمت مولانا بدین تقریب علمای ظاهر را پند میدهد
که در دهان ایشان علوم حسیه پوزبند است که از خوردن شیر علم الهی محروم
شوند علمهای اهل حس شد پوز بند علمهای اهل ظاهر بند دهان شود

بیان نگاه داشتن

تا نگردد شیر ازان علم بلند تا نخورد شیر از علم الهی لاجرم از اعتبار علم ظاهر گذشتن و بدان
عمل کردن میباید پس اقتصار بر علم ظاهر نباید کرد بلکه او را قنطره حقیقت و وسیله
مقصود اصلی و مطلوب حقیقی باید کرد تا خنیده دیده شود **شعر**
نهایة ادراک العقول عقال و اکثر سعی العالمین ضلال و لم نستفد من بحثنا
طول عمرنا سوی ان جمعنا فیه قیل وقال **حکایت** از خدمت شمس الدین ماردینی
منقولست که گفته روزی در مدرسه حضرت مولانا اجتماع عظیم بود و تمامت امرا و اکابر
حاضر و سماع گرم می‌رفت و متوسط ما نیز در آن حالی بود و استماع آن حالها
و ذوقها مرا شیفته گردانید برخاستم و مختصر جامه پوشیدم از میان آن ازدحام
خلق و اسبان گذشته بمدرسه در آمدم و در گوشه در پیش مردم بتلاوت
سوره سجده مشغول گشتم همانا که چون بآیه سجده رسیدم خدمت مولانا
در حال سجده کرد گفتم اتفاقی باشد سوره دیگر خواندم که آخر السجدات
همچنان سجدها می‌کرد یقینم شد که نظر مبارک ایشان بر لوح محفوظست
و لوح محفوظ باطن فاطن اوست و اشارت ما کذب الفؤاد ما رأی عبارت
از نیست در این تفکر و تحیر بودم که گریبان مرا گرفته کشان پیش کشید
و فرمود که این سجدات اهل عادت نیست بلکه سجدات اهل سعادتست
بعد ازین دانشمندی را باید بنشیند که ایشی گیرد و ازین بیشتر امتحان
کردن مردان حرامست و من ازان حالت بیخود گشته چون بهوش آمدم
جامه را چاک زده با خود گفتم ای شمسک محجوب بدانکه از چنین معانی تا کی محجوب
خواهی بودن پس مرید مخلص گشتم قطره دل را یکی گوهر فتاد یعنی اگرچه قطره
دل حضرتست کان بدریاها و گردونها نداد حضرت خدا آن را بنه کان و اجسام
عظام نداد پس اعتبار بنور که صورت نیست لاجرم هر فقیر را حقیر مبین
و خرگوش را اندک مشمار از آنکه اعتبار بصورت نیست بلکه بسیرتست
چند صورت آخر ای صورت پرست کو از صورت نگذشتی جان بی معنیست
از صورت برنست جان بی معنی تو از صورت خلاص نیافت گر بصورت
آدمی انسان بدی اگر اعتبار بصورت بودی احمد و بوجهل خود یکسان بدی

زیرا همه را صورت بشریت نقش بر دیوار مثل آدمست در صورت بنگر از صورت
چه چیز او کمست آن کم را خود بیان می‌کند جان کمست آن صورت تابان را یعنی جان را
جز دارا زجانان باشد شد سر شیران عالم جمله پست وهمه شیران عالم مغلوب
گشتند چون سگ اصحاب را دادند دست از لطف خدا چه زیانستش از آن نقش نفور
یعنی آن سگ اصحاب کهف را چه زیانست از صورت سگی که منفورست چونکه جانش
غرق شد در بحر نور چون جان او غریق دریای الهی شد بحکم ان الله لا ینظر الی صورکم
اعتبار بصورت نیست و کسی که فقیر و زشت باشد چون مقبول حضرت از اغنیا
و خوبان محبوبترست وصف صورت نیست اندر خامه‌ها یعنی قلمها صورت را
وصف نمی‌کنند عالم و عادل بود در نامه‌ها آن عالم و عادل صورت نیست بلکه جان و
معنیست یعنی کسی را که وصف کنند و گویند عالم و عادلست و زاهد و کامل
آن وصف صورت او را وصف نیست از آنکه صورت بعلم و عدل موصوف نمی‌شود
بلکه جان او را وصفاتست چنانکه می‌فرماید عالم و عادل همه معنیست بس
یعنی جانست کش نیابی در مکان پیش و پس که آن معنی را نیابد در مکان و جهات
و صورت می‌زند بر تن ز سوی لامکان یعنی جان بحکم قل الروح من امر ربی و
بموجب و نفخت فیه من روحی پرتو می‌زند از سوی لامکان می‌نگنجد در فلک خورشید جان
او همچو خورشید ظاهر نیست تا بدانکه جان که چنانکه حیات تن بجانست حیات
جان نیز بعلم است و علم عریانست از لباس عمل پوشیده می‌باید **بیت**
حیاة القلب علم فاغتنمه ° وموت القلب جهل فاجتنبه ° وخیر الزاد للتقوی فخذه
کفی وعظاً بذا فاتعظه ° پس فضیلت آدمی بر سایر مکونات و رجحان او بر اکثر
موجودات و ظهور شرف او در عالم جبروت و تکریم یافتن او در ملک و ملکوت که ولقد
کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر از جهت کمال معرفت او و غایت دانش فطنت اوست
نه از جهت صورت

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

و در خبرست قلیل العمل مع العلم کثیر وکثیر العمل مع الجهل قلیل این سخن را پایان ندارد
هوش دار این سخن معرفت و کلام نصیحت را انتها نیست عقل را بخود آر هوش
سوی قصه خرگوش دار اما قصه خرگوش را بگو بشنو گوش خر بفروش

دیگر

دیگر گوش خر یعنی این گوش ظاهر که داری همچون گوش خرست صدا را می‌شنود معنی را فهم
نمی‌کند کین سخن را در نیابد گوش خر که مراد از خرگوش و شیر و از کار خرگوش مراد انسانست
چیست گوش خر نمی‌فهمد پس این گوش فروختن و گوش دیگر خریدن می‌باید رو تو روبه
بازی خرگوش بین یعنی برو تو بازی روباه کردن خرگوش را ببین از آنکه خرگوش شیر را بتقریب
بازی نمی‌کشد بلکه بصنعت و حیله بازی بچاه انداخت مکر و شیر اندازی خرگوش بین که چه مکر کرد
و شیر را بچه وجه در چاه انداخت یعنی عقل نفس اماره را بتدبیر علم چگونه می‌کشد پس مراد
از خرگوش عقلست و از شیر نفس اماره و از تدبیر علم کردن بعلم خاتم ملک سلیمانست علم
که بعلم عالم مسخر آدم شده و دیو نفس و شیطان مغلوب او گردد جمله عالم صورت و
جانست علم زیرا آدمی را زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه
و دشت انسان را از علم مغلوب شد حیوانات دریاها و کوه و صحرا چنانکه زو پلنگ و
شیر ترسان همچو موش یعنی یانست که خلق کوه و دشت از آدم ترسد زو نهنگ بحر در صفرا
و جوش یعنی یانست که خلق دریاها از آدم می‌ترسد یعنی تمساح و اژدهاها از آدم
در زهره و جوش است یا صفرا بر و غالب گشته و جوش زده است چنانکه بترکی گویند
صفراسن بولندردی زو پری و دیو ساحلها گرفت از آدم جن و دیو کناره‌ها گرفته‌اند
و از و گریخته هر یکی در جای پنهان جا گرفت و مختفی شدند اگرچه ایشان از انسان
گریخته‌اند اما دشمن آن شده آدمی را دشمن پنهان بسیست آدم را از دیو و نفس و
قرین برون و شیطان برخونش و اخلاق بد و قلوب نفس بسیار دشمن هست آدمی را
با حذر عاقل کسیست یعنی عاقل آنست که هر کس را دوست نپندارد و از دشمنان
بر حذر باشد و می‌داند که قهر دشمن ظاهر سهلست و قهر دشمن مخفی مشکل و بدانکه
چون مراد از دشمن پنهان نفس و شیطانست و اخلاق ذمیمه انسان که خود پیدا نیست
اما اثر و ضرر او ظاهر می‌شود چنانکه می‌فرماید خلق پنهان زشتشان و خوبشان
یعنی اخلاق خواه ذمیمه باشد خواه حمیده در انسان پنهانست می‌زند بر دل بهر دم
کوبشان دل را وسوسه و وحی ایشان و تأثیر کنند در دل و جان مثلا اخلاق ذمیمه
اینست که بهر غسل ار در روی در جویبار ظاهر شرح خاری نماید بر تو آسیبی
زند در آب خار که در تک آب باشد گرچه پنهان خار در آبست پست

کوبید بترکی دوکر

در بالایش نیست چونکه در تو می خلد دانی که هست پس چون در تو فساد و معصیت
ظاهر کردد بدانی که صفات نفس و اخلاق ذمیمه در تو موجود است خار خار و جهت او
وسوسه یعنی اضطراب دل از جهت وحی و از جهت وسوسه کردن و در کار بر حذر بودن
بباید و آدمیان اگرچه از راه صورت اشباه یکدیگرند اما از روی معنی در میان
ایشان تفاوت بسیار است ولیکن با دیدهٔ ظاهر تفاوت درجات اهل یقین نتوان دید
لاجرم باش تا حس‌های تو مبدل شود که وحی و وسوسه را فرق کند تا ببینیشان
مشکل حل شود زشت را از نیک فرق کنی و کار و عمل خود را ببینی و بدانی که تا سخن‌های
کیان رد کردهٔ یعنی حلاجی کردهٔ که وسوسه و کلام شیاطین رد کردهٔ یا عمل شر
تا کجا از سر و رخ خود کردهٔ که وحی الهی و کلام انبیا و اولیا را سر و رخ ساختهٔ
و بر تقدیر ثانی شیاطین را سر و رخ خویش کردهٔ باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر
اندیشهٔ او را تا بینند فکر معقول کرده است یا اندیشهٔ باطل بعد
گفتند ای خرگوش جست بی‌ان نخجیران گفتند ای خرگوش چالاک در میان آر
آنچه در ادراک تست که چه فکر مکر کردهٔ ای که با شیری تو در پیچیدهٔ و با او خصومت
کردهٔ باز گو رایی که اندیشیدهٔ وجه تدبیر کردهٔ مشورت ادراک و هشیاری دهد
فایدهٔ مشورت اینهاست عقل‌ها مر عقل را یاری دهد این دلیل علت پس از این
بدلیل نقلی اشارت می کند گفت پیغامبر بکن ای رای زن رهونت مشورت که المستشار
مؤتمن لفظ مشورت مفعول لفظ کن است منع کردن خرگوش از راز
ایشان را و امتناع او از افشای سر گفت هر رازی نشاید باز گفت
خرگوش گفت هر راز را گفتن نمی باید جفت طاق آید گهی که طاق جفت جفت و
طاق بازی است اطفال مر بازند مثلا نخودی یا بادامی یا گرد کانی در مشت می گیرند
و می گویند که این جفت است یا طاق تا هر که گویند تکی جفتی معنی مراد نیست
گاه تو جفت می گویی طاق می آید گاه بالعکس یعنی ظن تو لازم نیست
که مطابق باشد پس جنس کرده بهر کس سر خود گفتن و فاش کردن نمی باید
با معنی این باشد که گاه هر دو کس که هم رازی را شایسته است و یک که هم رازی را
نشاید دو کس است لاجرم بهر کس راز گفتن نشاید از صفا گر دم زنی با آینه

اگر

اگر از صفای آینه دم زنی یعنی آینه را مدح کنی که بر روی پیش چیزی گویی تیره زود
با ما آینه بس دم زدن هر دم زدن جایز نیست تو داهل حجم در بیان این سه کم
خبا ناثبت این سر را فاش مکن و آن سه را بیان میکند از ذهابت و از ذهبت و از مذهبت
از علی رضی الله عنه روایت است ذهابک و ذهبک و مذهبک کین سه را بسیار خصمست و عدو
پس هر کس را گفتن نمی باید در کمینت ایستند چون داند او یعنی چون عیان‌ها را داند
در کمین تو نشینند و از تو کین کشند ملک ترا می کشد ور بگویی با یکی دو الوداع
اگر راز را با یکی و بگویی از وی وداع کن و دست بشوی از آنکه کل سر جاوز الاثنین شاع
هر راز که بگذشت بدو فاش شود قطعه پیدا که جان عزیزش لب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز بدوستی که چه عزیز بشد از دل بکشاک
کر دوست نیز بگو بود و ستان عزیز کر دوستی تو را بنده بیاهم هر هونست
بر زمین مانند مجبوس از الم لفظ بر زمین ظرف بند کاست یعنی چون دو سه
مرغ را مثلا بر زمین بهم بندی اینها محفوظ باشند از الم اما چون بپرند به بلا
مبتلا شوند بیت ضمیر دل خویش منمای زود • که هر که که خواهی توانی نمود • و لیکن
چو پیدا شود راز مرد • بکوشش نشاید نهان ماند کرد • مشورت دارند سر
سخن پوشیده
پوشیده خوب مشورت را که سر پوشیده دارند خوبست در کنایت با غلط
افکن مشوب کسی که غلط افکن باشد با او مختلط مشوب آمیخته مثلا اگر کسی خواهد
که سلوک راه خدا کند اگر این تدبیر را با اهل دنیا بصریح گوید منع کنند لاجرم مشورت را
در کنایت کردن می باید مثلا بگوید که من وام بسیار دارم دین بیار کسب آن نتوانم
می خواهم که با قلیمی دیگر روم تا در آنجا کسب بسیار کنم مراد او این باشد که در غربت
من حقوق الله و حقوق عباد هستی می خواهم که از مشاغل دنیا فراغت کنم و در کوشه
خلوت و عزلت عبادت کنم و قضای این حقوق کنم و یا بگوید که من در پیش
سفر دارم تهیت اسباب کردن اولیتر است تا بغفلت نشستن بهتر که هیچ
با لا باد مراد او این باشد که سفر آخرت در پیش است زاد او را حاضر کردن
اولیتر است یا عمر را بغفلت گذرانیدن بهتر است اینچنین اخبار و اسرار
بطریق کنایه بگویی همه معقول می بینند اما چون تصریح بکنی اهل دنیا

انکار کنند اکر چه فی الواقع حق و معقول است مشورت کردی پیغمبر بسته سر
رسول الله علیه السلام با اصحاب مشورت کردی پوشیده سر مثلا چون بسوی
غزا کردن خواستی احوال سوی دیکر که با او برابر بوده می پرسیدی کفته اند
جواب و خبر اصحاب جواب رسول بکفتندی اما از سر سؤال بی خبر بودندی در مثال
بسته کفتی رای را در پوشیده کفتی فکر را تا نداند خصم اسرار رای را و راز فاش نشود
او جواب خویش بکوفتی از و آن رسول جواب خود معلوم کردی از سخن جواب دهنده اما
و در سؤال شرح ندادی غرض او از سؤال رسول که جواب دهنده خبر ندادی
پس معلوم شد که راز را پوشیده داشتن می باید **حکایت** ذو القرنین
از استاد خود ارسطالیس طلب کرد مرا نصیحتی کن در غایت ایجاز کفت ملکت
البلاد بالفرسان فاملک القلوب بالاحسان باز نصیحت طلبید کفت
لا تفشین سرک الی وزیرک فان لکل وزیر وزیرا **قصه مکر خرکوش**
که **چکونه مکر کرد** ساعتی تاخیر کرد اندر شدن خرکوش یک ساعت تاخیر کرد
اندر رفتن پیش شیر بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن پس از ساعتی برفت
پیش شیر پنجه زننده آن کاندر شدن او ماند دیر چون خرکوش در رفتن پیش شیر
بماند دیر از این سبب خاک را می کند و می غرید شیر یعنی شیر از غضب زمین را
بپای می کند و نعره می زد حصه قصه درین مرتبه اینست که چون مراد نفس را
هر روز نعمتها پرورده کیرد روزی خلاف و تاخیر کنی نعمتهای پیشین را
فراموش کند و بتقاضا بر خیزد کفت من کفتم که عهد آن خسان شیر کفت
من کفته بودم که عهد آن دونان یعنی ناکسان خام باشد خام و سست و نارسان
تمام ناپخته و ضعیف و غیر موفی باشد یعنی ایشان ایفا و انجاز وعده نکنند
دمدمه ایشان مرا از خر فکند صوت و صدای ایشان مرا از خر بر زمین افکند
و مرا زخم الم رسانید مراد اینست که مرا تمام منفعل ساخت و رسوای کرد
چند بفریبید مرا این دهر چند که بسی فریفته دهر شده ام حصه قصه
درین مرتبه اینست که نفس اماره را هر چند بار فریفته است اما از غفلت
انسان را فراموش کرده چون وقتی بتلف مال و یا هلاک عیال و یا بمصیبت

وبلا

بجفت بستن سینه پیشانی انا تقیعی

بیدار شده

و بلا و یا بمرض و عنا انتباهی حاصل شود و صورت ندامت نماید اما باز فریفته کردد چنانکه
شیر دو بیجا متنبه شد اما باز فریفته خرکوش کشت که خرکوش او را در چاه
انداخت و اکر چه شیر سلطان الحیوانات است چون از طمع غضب پرست بسبب
مکر خرکوش در چاه افتد چنانکه می فرماید سخت در ماند امیر سست ریش
محکم عاجز شود امیر سست ریش و بی اندیش **حکایت** در زمانی مردی
زاهد بوده هر چه از مال تحصیل می کرد بقدر ضرورت بنفقه عیال صرف کردی
باقی بفقیران تصدق کردی زنش با او درین خصوص جنک می داشت روزی
کفت مال خود را بدیکران می دهی چرا خانه نمی خری و یا بنیاد خانه نمی کنی چنانکه
قاضی شهر خانه خوب بنا کرده است آن مرد کفت من از قاضی عاقلترم
اکر از و عاقلتر نباشم ترا سه طلاق باد زن او را بقاضی برد قاضی را بنده ای
خویش خواست که بطلاق حکم کند عاقلی در محکمه حاضر بود قاضی را کفت
از ایشان بپرس که این سبب (سخن بچه) واقع شد چون قاضی پرسید ماجری را کفتند
آن عاقل از قاضی پرسید که تو این خانه را چندین مال صرف کرده قاضی کفت
چندین هزار دینار پرسید این قدر مال از برای آخرت صرف کرده کفت نه
آن عاقل کفت پس این مرد از تو عاقلتر است زنش را طلاق لازم نمی شود از انکه
تو مال را بخانه فانی صرف کرده او بخانه باقی صرف کرده است پس اعتبار
بزرکی بصورت و بمنصب و دولت نیست بلکه اعتبار بسیرت است و
احتیاط حرکت از انکه در جهان دام و هوا بسته زیرک دامها پس
پای را با احتیاط نهادن می باید قحط معنی در میان نامها یعنی چند
لفظ و نام هست در وی معنی نیست پس دام هر لفظ شیرین ما اسیر شدن
می تاید لفظها و نامها چون دامهاست که مردم را کرفتار کند و وقت
او را ضایع کند لفظ شیرین ریک آب عمر ماست لفظ شیرین نکار را
فرو برنده عمر آب ماست همچون ریک خشک که آب را فرو می برد پس آن ریک
می باید که از و معنی و آب جو شد لا جرم آن ریک را بجو که از و آب و جو پیدا
شود آن یکی ریکی که جوشد آب از و رهو نیست سخت کم یابیت رو آنرا بجو

آن دیگ که منبع آبست در جهان کم یابست آنرا جستن می باید تا طالب او آنرا بیابد
هست آن دیگ ای پسر مرد خداست پس متکلم را بکلام شیرین او فریفته شدن نمی باید
و کلام آن کسی شنیدن می باید که ترا کلام خدا و احادیث انبیا و اخبار اولیا گوید
و آن کسی مرد خدا باشد کو بخود پیوست و ز خود شد جدا یعنی خودی خود را
گذاشته و بموجود خدا هست گشته است آب عذب دین هم چو شد از و
نه آب شیرین بینا طالبان را نان حیات تشنه نو چنانکه از آب ظاهر نبات را
حیاتست و نمو غیر مرد حق چون دیگ خشک دان مردیکه مرد حق نباشد چون دیگ
خشک است کاب عمر تشنه را خورد او هر زمان چنانکه دیگ خشک آب ظاهر را می
خورد طالب حکمت شو از مرد حکیم جوینده حکمت الهیه شو از مرد الهی
حقیقی تا از و گردی تو بینا و علیم تا بینای راه یقین و دانای علم دین شوی
درین تنبیه است که سالک را علم می باید و آن علم بحکم خذ العلم من افواه
الرجال از مرد حکیم شنیدن و آموختن می باید زیرا منبع حکمت شود حکمت
طلب منبع حکمت گردد کسی که طالب حکمت بود فارغ آید او ز تحصیل و سبب
بلکه بدرجه نفس قدسیه رسد همه نظریات او را بغیر اکتساب حاصل شود
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود من اخلص لله اربعین صباحا ظهر ینابیع
الحکمة من قلبه علی لسانه و فرمود من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم لوح حافظ لوح
محفوظی شود در ابتدا که لوح حافظ بود علم حفظ همی کرد در انتها لوح محفوظ
شود که بحکم و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین عالم علم شریفه و محیط بر جمیع
علوم گردد عقل او از روح محفوظی شود عقل آن طالب حکمت از روح الا
مین محفوظ و نصیبه گیرنده گردد چون معلم بود عقلش مرد را در ابتدا
بعد ازین شد عقل شاگرد وی را چنانکه جبرائیل رسول را علیهما السلام دلیل
و راه نما بود در شب معراج اما چون آسمانها بجایی رسیدند که نام او سدرة
المنتهی است جبرئیل آنجا بالا نرفت و گفت اگر من بیش ازین یک گام
نهم می سوزم لاجرم مرد سالک چون بعقل اقتدا کند و از اهل الله علم الهی گیرد
بجایی رسد که عقل چون جبرئیل گوید احمدا [illegible] می رسد که عقل

درانجا

آب شیرین

در آنجا همچون جبرئیل میگوید ای احمد گر یکی گام نهم سوزم مرا اگر یک قدم بنهم آتش
تجلی مرا بسوزد چنانکه جبرئیل پس از رسیدن بسدرة المنتهی گفته بود که لو دنوت انملة
لاحترقت تو مرا بگذار ازین پس پیشرو آن که مرا رخصت نیست و ترا اجازتست
حق من این بود ای سلطان جان پیش ازین نی روم قصه معراج بر وجه اجمال
اینست که در سال دوازدهم از بعثت و شب بیست هفتم از رجب جبرئیل با جوقی
از ملائکه علیهم السلام آمد و رسول علیه السلام را از حجرهٔ ام هانی رضی الله عنها بمسجد
الحرام برده و بعد از شق صدر و غسل قلبش بر براق سوار ساخته و باندک زمانی
به بیت المقدس رسانیده و از صخره بمعراج بر آمده و براق و در آسمانها انبیا را بدید
و سدرة المنتهی و بیت المعمور و حوض کوثر و نهر الرحمة بنظر مبارک وی در آمد
جبرئیل نزدیک حجاب لازم رفاقت باز ماند و گفت لو دنوت خطوة لاحترقت و از آنجا
حجب نور و ظلمت قطع فرموده بمحلی رسید که بدانجا نیز از رفتار فرو ماند پس
بر رفرف سوار گشته بپای عرش رسید قرار نوبت از حضرت عزت جل جلاله او شنید
در هر نوبت آن حضرت اتقی دیگر دست داد تا بسر ثم دنی و از آنجا بر منظر
فتدلی جلوه گر شد پس بخلوتخانه خاص فکان قاب قوسین او ادنی در آمد اسرار فاوحی
الی عبده ما اوحی استماع فرموده و آن حضرت ثنای حضرت الهی را جل جلاله بکلمات
التحیات لله والطیبات بجای آورده و باکرام السلام علیک ایها النبی و رحمة الله
و برکاته گشت و در تشریف آن سلام امت خود را داخل ساخته فرمود السلام
علینا و علی عباد الله الصالحین و در حین مراجعت بهشت و درجات آن و دوزخ
و درکات آن بنظر مبارک وی در آوردند و وعده نماز برای امت مرحومه اش
تعیین کردند و به بیت المقدس باز آمد و متوجه مکه شد کاروانهای قریش را دید
و مدت این سفر سه ساعت بود و چون بامداد همین شب قصه معراج تقریر فرمود مؤمنان
تصدیق نمودند آنان که ضعیف الایمان بودند مرتد شدند و کفار استبعاد عظیم
نمودند نشانهای بیت المقدس پرسیدند و آن مسجد پیش نظر مبارکش متمثل گشته
از همه پرسیدند نشان باز داده و از کاروانهای خود خبر جستند بصریح
بایشان گفت و بدانکه در جانب فیاض بخل نیست تقصیر از سالک است

چون کسی براهی سلوک کند و وی قدرت رفتن باشد اما او قدر صحت نداند
و شکر او نکذارد و شداید سفر را صبر نکند و پیش از رسیدن بمقصد در راه
نشیند و بکوید که پای من شکسته است و قطع مسافه را نمی توانم آنکس بمطلب
نرسد لاجرم راه حق نیز چنین است هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر هر کسی که از
کاهلی بی شکر صحت و بی صبر شدت و ریاضت و عبادت نکوشد او همین داند که کرد
پای جبر یعنی جبر کرفتن پای جبر نهاند و می کوید که من قدرت ندارم انا نکه بیچاره و بیمارم
تصرف در دست من نیست قدرت و قوت از آن خداست آن کس بتطیر خود را بیمار کند
چنانکه می فرماید هر که جبر آورد خود رنجور کرد یعنی هر که تمارض کند حضرت خدا
او را بیماری دهد پس او خود را بتطیر خویش بیمار کند تا همان رنجوریش در کور کرد
این رنجوری سبب شد مرد او قبر رفتن را کفت پیغامبر که رنجوری بلاغ رسول تغافل
علیه السلام کفت بیماری بهزل و لطیفه قوله رسول الله علیه السلام اینست
لا تمارضوا فتمرضوا رنج آرد تا بمیرد چون چراغ پس کسی که خود را بتکلف
و تصنع رنجور نماید حضرت خدا او را رنجوری دهد و بآن رنجوری همچون
چراغ منطفی و مرده شود جبر چه بود بستن اشکسته را جبر در لغت شکسته را
بستن است یا بپیوستن رک بکسسته را که فی الواقع شکسته و کسسته
باشد چون درین ره پای خود نشکسته چرا شکستکی نمایی بر که می
خندی چه پا را بسته خدا خود عالم اسرار است قابل فریفتن نیست بدانکه
درین ابیات آینده اشعار بمعارج حضرت رسالت و تنبیه بر سبب در
یافتن آن منزلتست که رسول الله علیه السلام چون بفقر فخر نمود و بدعا
و زاری و مسکنت و بردباری و مسالت نمود و در شکستکی و عبودیت
ثابت قدم بود شایسته عروج بدان حضرت پاک شد و در کشف اسرار
از حضرت سبحان منشور یافت سبحان الذی اسری بعبده و در ملک و ملکوت
ظهور یافت و از برای اشارت بدان معنی که اینچنین درجه عالیه را بکمال
بندکی یافت بعبده کفت برسوله و بنبیه نکفت اکنون که فرشی بود
همچون بندکی عرشی کشت و آنکه پایش در ره کوششی شکست

مراد

مراد رسول الله است علیه السلام در رسید و را براق و بر نشست که در شب معراج
جبرئیل او را براق آورده و بآسمان برد حامل دین بود و او محمول شد بارکش بود
بسواری رسید قابل فرمان بد او مقبول شد قابل فرمان الهی بود مقبول حضرت
شاهی کشت که قاب قوسین او ادنی رسید تا کنون فرمان پذیر فتی ز شاه
در ابتداء حال فرمان پذیر بود از ملک متعال بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
پس از آن رسول الله علیه السلام خلیفة الله کشت بر سپاه و لشکرها حاکم شد
تا کنون اختر اثر کردی بمه بتقدیر الهی نه بایجاب بعد از آن باش امیر اختر او
پس از آن حاکم ستاره شد آن رسول که ترا اشکال آید در نظر اکر ترا اشکال آید
در نهایت او با خبر پس تو شک داری در انشق القمر اهل ادب سبب نزول اقتربت
الساعة و انشق القمر آورده اند که رسول الله علیه السلام عزیمت جایی داشت ابو جهل
همراهی جهودی میرفت پیش آمد و کفت یا محمد ایتنی آیة اعلم انک رسول الله
رسول الله علیه السلام کفت چه میخواهی ابو جهل بهر طرفی نکاه می کرد تا چیزی
تعیین کند جهود کفت از و بخواه تا قمر را شق کند که سحر در زمین و آنچه در وست
اثر کند اما در آسمان و علویات تاثیر ندارد ابو جهل کفت خواهم که ماه را بدو
نیم کنی رسول الله علیه السلام در آن شب انکشت برداشت و اشارت کرد ماه
دو نیمه شد یک نیمه هم در آن موضع قرار کرفت و نیمه دیکر بطرفی سیر کرد تا بحدی که
ابن مسعود رضی الله عنه کوید کوه حرا را در میان دو نیمه قمر مشاهده کردم باز
کفت بکو یعنی تا بهم بپیوندد رسول الله علیه السلام اشارت کرد باز بپیوست جهود
ایمان آورد ابو جهل کفت این همان سحر است که استمرار یافته و چندین کره مشاهده
افتاد پس حضرت خدا ازین ماجری خبر میدهد که وان یروا آیة یعرضوا و یقولوا
سحر مستمر یعنی اینچنین آیتی که دو نیمه شدن ماهست اکر بینند اعراض
کنند و بعضی بر آنند که انشقاق قمر نیابت واقع خواهد شد و ایراد لفظ
ماضی اشارت بر تحقیق وقوع اوست چنانکه در اذا السماء انشقت
و غیره اما سیاق آیت اعنی وان یروا آیة یعرضوا در سخن منکران می کند
و بر بطلان تاویل ایشان دلالت می نماید لاجرم خدمت مولانا بآن اشارت می کند

ور گوید که گر ترا اشکال آید درین خصوص تازه کن ایمان نه از گفت زبان
بلکه آنرا تازه کن از دل و جان ای هوا را تازه کرده در نهان وز درون تا هوا
تازه است ایمان تازه نیست هوا قفل این باب چارسوی و کوچهٔ ایمانست کرده تاویل حرف
بکر را و نص صحیح را خویش تاویل کن نه ذکر را که تو تاویل و توجیه او اصلاح و
تنبیه را محتاجی پس خود را تاویل و تغییر کن نه قرآن و حدیث را بر هوا تاویل
قرآن میکنی زانکه از پی تحقیق نیست و کژ شد از تو معنی سنی یعنی پست شد از تو
معنی بلند و کژ شد از تو معنی راست **زیافت تاویل رکیک مکس** در بعض
نسخ این سر بیت واقع است مانند احوالت بیان طرفه مکس آنکه تاویل باطل
میکنی تو بدان مکس مجهول می ماند که همی پنداشت خود را هست کس که آن مکس خود را
کسی و صاحب قدر و قدری می پنداشت از خود او سرمست گشته بی شراب آن مکس
از تصور و زعم خود بی شراب مست گشته بود ذرهٔ خود را بدیده آفتاب
همچو چغد خویش را از رنگ می دید و وصف بازانرا شنیده در بیان صفت
بازان شنیده بود در تفصیل گفت من عنقای وقتم بیگمان خویش را از مرغان
بزرگ تصور کرده بود حکما و اصحاب ظواهر نیز چنین پندارند که عقل کامل و علم
شامل دارند لاجرم با انبیا و اولیا اقتدا نمی کنند آن مکس بر برگ کاه و بول خر
یعنی امثال این تاویلات چون تاویل مکس است وصف باز و عنقا شنیده
بود و خود را پیش ایشان می نموده و وصف دریا و کشتی و کشتیبانان استماع
کرده بود و وقتی برگ کاهی دید و راهی بر بول خر دید پس بر آن کاه نشست
همچو کشتیبان همی افراشت سر همچو کشتیبان سر برداشت گفت من دریا
و کشتی خوانده ام یعنی وصف ایشان خوانده ام مدتی در فکر آن میمانده ام
که دریا و کشتی چگونه مرا شد اینک این دریا و این کشتی و من این بول
خر دریاست و این کاه کشتی است و من مرد کشتیبان و اهل رای و زن
مرد کشتیبانم و اهل کشتی و مرد رای زنم بر سر آب همی راندی و عمد بزرگ
حال می نمودش آن قدر بیرون ز حد این مقدار او را بیرون از حد می نمود
بی حد آن چنین نسبت بدو. آن بول خر بی حد بود نسبت به مکس

کین هوا جز قفل آن دروازه نیست صح

زورق

آن

آن نظر کو بیند آنرا راست کو آن نظر که او بیند آن چنین را راست کجاست
علتش چندان بود کش بینش است عالم آن مکس چندان بود که نظر اوست
چشم چندین بحر هم چندینش است چشم چندین مقدار است دریا همچنین
باشد صاحب تاویل باطل چون مکس همچون این مکس است وهم او بر بول خر
تصور بر خس وهم آن مکس همچون بول خر است که او را برگ و دریا می آید و تصور
زعم او برگ کاه است که آنرا کشتی و اعلی می بیند گر مکس تاویل بگذارد برای
اگر مکس تاویل باطل یعنی فکر صحیح ترک کند و بحکم علیکم باعتقاد العجایز تصدیق
کند و بموجب آن عمل کند آن مکس را بخت کرداندهای بخت آن مکس را همای کردی
حکایت از سالم بن ابی جعد روایت که می گوید خواجهٔ من مرا بسیصد درم
خرید و آزاد کرد من از صنعتها علم و عمل اختیار کردم بسیار زمانه نگذشت
که خلیفه بزیارت من آمد آن مکس نبود کش این عبرت بود آن مکس که تاویل
باطل ترک کند بفکر صحیح آن مکس نبود بلکه این عبرت بود یعنی روح او بلند
و بزرگ بود روح او نی در خور صورت بود یعنی روح او بلند و بزرگ بود
لایق این صورت مکسی نبود پس علما که تقلید انبیا و اولیا کردند و قدر علم را دانستند
و بعلم عمل کردند از زمرهٔ ایشان شدند و پادشاهان ایشانرا محتاج گشتند
حکایت امام مالک کتابی تالیف کرد که نام آن کتاب موطاست خلیفه پیش امام
کسی فرستاد و فرموده که هر روز امام پیش خلیفه می آید آن کتاب را تعلیم کند
امام گفت العلم یؤتی ولا یأتی یعنی علم را می آیند علم نمی آید چون خلیفه خبر
امام شنید از آمدنش نومید شد هر روز خود سوار شدی بخانه امام می آمد تا
کتابرا تمام کرد و صد وایتی خلیفه پسران خود را گفت بمسجد بروید تا مردمان
بشنوید پس از آن چنان کردند **تو لیس شیر از زیر آمدن خرگوش** همچو آن
خرگوش کو بر شیر زد تعلق این بیت بیت سابق است یعنی آن مکس همچو
آن خرگوش است که او بر شیر پنجه زد روح او کی بود اندر خورد قد یعنی
روح آن خرگوش لایق صورت پست آن نبود این کلمات معرفت در اثناء قصه
واقع شد باز بخدمت مولانا باز قصه رجوع کرد شیر میگفت از سر تیزی و خشم

یعنی چون خرکوش در آمدن تأخیر کرد شیر برنجید و با خود از سر خشم و غضب
می گفت کز ره گوشم عدو بربست چشم که دشمن چشم مرا بربست از راه یعنی
آن سخنها که بگوش من رسانید چشم مرا آن بربست مکرهای جبریانم بسته
کرد این نخجیران که ترک جهد و اکتساب فرموده بودند تا نجهت ایشان را جبریان
گفت یعنی مکرهای ایشان مرا مقید و بسته کرد تیغ چوبینشان تنم را خسته
کرد تیغ چوبین ایشان تن مرا مجروح ساخت زین سپس من نشنوم آن دمدمه
پس ازین من نشنوم آن صوت بانگ دیوانست و غولان این همه کسی که تنها نمی شنوم
سفر کند در کوه و دشت شیطان او را بصورت بشر می آید و غول که مردم
بیابانست از دور می نماید و هر یکی بانگ می زند و می گوید که راه باین سویست
و خود را چنان می نماید که ره نمایی میکند اما آنرا گمراه می سازد و از راه راست
دور می کند پس همه دمدمهٔ این نخجیران نیز چنین است که مرا اضلال می کنند حصه
قصه درین مرتبه اینست که آن شیر نفقهٔ خود را از نخجیران دانست بغم مبتلا گشت
لاجرم کسی که رزق خود از خلق داند و بحق توکل نکند از غم خالی نمی شود و دیگر حصه
آنست که چون نخجیران با شیر صلح کردند اما یکی از ایشان مکر و حیله کرد آخر شیر را در
چاه انداخت لاجرم مرد عاقل بر هر سخن اعتماد نمی باید کرد از آنکه چندین مکاران
سخنهای گوناگون می گویند پس تا ضمیر هر دو کس تمام معلوم نمی شود بر سخن او اعتماد
کلی نمی شاید و دیگر حصه اینست که کسی چون سخنی گوید اما سخن او را معنی و عاقبت
حمیده نباشد اعتبار کردن نمی شاید لاجرم سخن اهل دنیا و کلام اهل هوا شنیدن
نشاید و لهذا می فرماید بر دران ای دل تو ایشانرا ایست معنی این مصراع ترکی
یرت ای کوکل سن بونلری طورمه پوستلرین بر کن کیشان جز پوست نیست
پوست برکن که ایشان جز پوست نیست یعنی ایشان پوست بی مغزند پس
تفحص کن و ببین که در ایشان کردار موافق گفتار هست یا نه و کسی که ترا بسوی
دنیا و هوا دلالت کند سخن او را مشنو پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
یعنی مقالات گوناگون و سخنهای بوقلمون که آنرا موافق بنا شد اندرون
با آن سخن که بصورت صدق و پند بسوی دنیا بکشد چون زره بر آب کش نبود
در نگ

یعنی

یعنی در روی آب از وزیدن باد و از رسیدن او یا از روان شدن آب همچون زره
می نماید اما آن زره را قرار و سکون نباشد زود محو شود لاجرم دعوی بی معنی
و سخن اهل ازین قبیل است این سخن چون پوست معنی مغز دان سخنی که معنوی
او نباشد پوست بی مغز است این سخن چون نقش معنی همچو جان سخن بی معنی
همچو صورت بی جانست پوست باشد مغز بد را عیب پوش پوست عیب پوش
مغز بد باشد که عیب کس را می پوشد مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش مغز نیکو را
از غیرت غیب پوش باشد یعنی مرد می باشد که ذات او در تقوی بغایة سخن او سست
لاجرم سخن بست حال او را می پوشد حکایت شیخ ابو درجانه را دانشمندی
نبود اما صاحب کرامت بود گویند در ابو درجان مدرسه بود که شیخ ساکنان او را اولیا
می خواندند یعنی بعد از آن مدرسه خسبیده بود خادم مدرسه بیرون آمد ابو زکتا ولیا
در چه کار زند خادم گفتا امروز خوردنی نیافته اند دانشمند مدرسه درختی بود خادم را گفت
بر آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند هر برگ که بیفتاد زر خالص بود
پیش شیخ آورد گفت ببر بطالبان طعام بخر چون قلم از باد بود و نقشی بر آب
چون قلم از باد و کاغذ از آب بود هر چه بنویسی فنا گردد شتاب زود فانی و محو شود
لاجرم دنیای وفا نیست بر طالب عقبی نقش آب است و فا جویی از آن اگر از نقش آب
و فا جویی باز گردی دستهای خود گزان رجوع می کنی دست و انگشت گزان خدمت
مولانا پیش ازین گفته بود چون قلم از باد بود اینجا آنرا بیان می کند که این باد کدامست
باد در مردم هوا و آرزوست آن اثر کردن بجایند تا بمقصد بر سی زیرا چون هوا بگذاشتی
پیغام هوست چون هوا ترک کردی پیغام الهی می رسد از آنکه در جانب خدا بخل و دریغ
نیست لطالبه پیر پردهٔ دنیا و در حجاب هوا نشسته است از آن آنرا نمی بیند و ترک
هوا کار سخت است بیت سر هوا تا فتن از سروریست ترک هوا قوت پیغامبریست
خوش بود پیغامهای کردگار لاجرم هوا را گذاشتن و آنرا طلب کردن می باید گوز سر
تا پای ما شد پایدار هر که فانی نشود پس هر سخن که غیر سخن خدا و انبیاست باد و آب
و هواست لاجرم سخن اهل هوا و دنیا را گوش داشتن عمر را ضایع کردنست از آنکه

دنیا را بقا نیست و کسی هرچند که صاحب دنیا باشد آخر زوال پذیرد نمی بینی که خطبهٔ
شاهان بگردد وان که امر پادشاهان از خطبه در زمان حیات اوست و پادشاه در حیات
خویش پادشاهست لاجرم خطبه متبدل شود جز که او خطبهای انبیا پادشاهی
و بزرگی انبیا و خطبهای ایشان متغیر نمی شود زانکه نوبت پادشاهان از دولت
زیرا هستی شاهان از دولت و از دنیا با نامهٔ انبیا از کبریاست برات جاه انبیا
از عظمت خداست چون کبریای خدا را زوال نیست از آن کبریا حصه هست
آنرا نیز اختلال نی لاجرم انبیا از حکم و حکومت معزول نمی شوند از درمها
نام شاهان برگشته یعنی سکهٔ شاهان تغییر کنند نام احمد تا ابد بر درمها زنند
تغییر نمی کنند اگر سؤال کنی که نام دیگران پیغامبران اکنون مذکور نیست
از آنکه دین ایشان منسوخ شده است و ایشان از حکم معزول اند جواب
اینست که نام احمد نام جملهٔ انبیاست زیرا نهایت سلسلهٔ انبیا و آخر عدد
ایشانست چونکه صد آمد نود هم پیش ماست که صد بر نود مشتمل است
هم در بیان مکر خرگوش چون پیش ازین بیان کرده بود که خرگوش فکر مکر
کرد پس ازین آن مکر را بیان کند که در شدن خرگوش پیش تأخیر کرد خرگوش
در رفتن بسیار تأخیر کرد مکر را با خویشتن تقریر کرد که تمام تقریر ساخت
و بتدبیر بر شیر ظفر یافت حصهٔ قصه درین مرتبه اینست که عاقل را می باید که بحکم
التأنی من الرحمن در امور تعجیل نکند هر کار را البته بیرکند در هر کار تفکر کند
در ره آمد بعد تأخیر دراز آن خرگوش بدر راه آمد پس از درنگ کردن بسیار
تا بگوش شیر گوید یکدو راز که بدان راز از نشتر شیر خلاص شود و آنرا در
چاه اندازد **حکایت** یکی را با زنی اتفاق زنا شد آنکس بفکر عقل نفس را
مکر کرد و گفت سه روز صایم و سه شب قایم تا مراد تو از این زن بدهم چون سه
روز صایم و سه شب قایم شد نفس او زبون گشت و تقاضای او کم شد و از زنا
خلاص یافت و بدانکه چون پیش ازین تنبیه کرده شد که مراد از خرگوش عقلست
اکنون خود مولانا خود اشارتی می فرماید تا که چه عالمهاست در سودای عقل

یعنی

یعنی عالمهای بسیارست در فکر عقل تا چه پهناهاست در دریای عقل بغایت
پهن و عریض است این دریای عقل صورت ما اندرین بحر عذاب تن ما درین دریای
شیرین که عقلست مرده و دو چون کاسها بر روی آب یعنی بقعر دریا فرو نمی رود
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت تا که تن ما پر نشد بر بالای دریاست همچو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت چونکه طشت از آب پر گشت در دریا غرق شد
یعنی صورت و تن ما در بحر عقل افتاده است که بجانب خدا و آخرت میل کند اما
هنوز با آب عقل پر نگشت تا که غرق بحر عقل گردد و همه کار او عبادت و طاعت
و تدبیر جانب خدا و آخرت شود چونکه صورت و تن با آب عقل پر شود همچون انبیا و اولیا
بآن بحر مستغرق گردد و بعقل کل رسد که مظهر اول خداست پس ازین احوال عقل کل را
بیان کند عقل پنهانست و ظاهر عالمی عقل دریای پنهانست و این ظاهر یک عالم صفیه
صورت ما موج یا از وی نمی صورت و تن ما موج آن دریاست یا از وی نم و قطره
است هر چه صورت می وسیلت سازدش هر چیز را که صورت و تن وسیلت و واسطه
آن دریا سازد از آن وسیلت بحر دور اندازدش بسبب آن واسطه دریا دوره و رد
کند آنرا یعنی غیرت این دریا اقتضا آن می کند که بیگانه در درون محل آشنا باشد
پس کسی تا بیخود نشود و از صورت نرهد بآن دریا نرسد **رباعی** یارب ز دو کون بی
نیازم گردان • وز افسر فقر سرفرازم گردان • در راه طلب محرم رازم گردان •
آن ره که نه سوی تست بازم گردان • تا نبیند دل دهنده راز را تا صورت
دل را دهنده را نبیند تا نبیند تیر دور انداز را که حضرت خداست **رباعی**
یارب لبالب که جانم تا کام مرده آه شب که نه سحر کام مرده • در راه خود اول زخودم
بیخود کن • و آنگه بیخودی ز خود راهم ده • اسب خود را یاوه داند آن جوله
از ستیز آنکس که بطرف خدا بگوید او نرسیده است صدا و ندا و نشده است آشنا
اسب خویش کم گشته می پندارد و از جدل و غلط می دواند اسب خود در راه تیز
اسب خویش را نیز دوانده در راه طلب اسب خود را یاوه داند آن جواد اما
غلط می کند تا آنکه اسب او را می کشد چنانکه می فرماید و اسب خود او را کشان
کرده چو باد هر طلب پویان کرده در فغان و جست و جوی آن خیره سر

درغربار و طلبت آن حیران و سرگردان هر طرف پرسان و جویان دوید و این
سخن گویان که آنکه دزدید اسب ما را کو و کیست کز آنکه اسب ما را بدزدید کجاست
و آن کیست این که زیر ران تست ای خواجه چیست آنرا گفتن می باید که این
فرس که تحت فخذ تست چیست یعنی کسی که از خدا آگاه نباشد و آنرا می جوید
آنرا گفتن می باید که او با تست اما آن کسی که گوید آری این اسبست لیک این
اسب کو او می گوید این اسب است اما این اسب کجاست با خود آی ای شهسوار
اسب جو آنرا گفتن می باید با خود آی و غفلت را جمع کن ای سوار اسب و ای اسب
جوینده که اسب حاضرست مرادت تو یعنی وجود تو مظهر و مرآت خداست تو اگر
خود را بنظر هویت و مصنوعیت نظر کنی خدا را می بینی اما تو با خود بخود را گم کرده
لاجرم جوینده جان او را می طلبید با وجود که پیداست اما از کمال پیدایی ناپیداست
بعضی از فضلا در تحقیق این مقام گفته روح را چنانکه در عالم کبیر مظاهرست
و اسما چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ بلکه از مبدأ تا منتهی
حقیقت انسانیه مظاهرست برین صور در عالم کبیر همچنین در عالم صغیر انسانی
بحسب ظهورات و مراتب او را در اصطلاح اهل الله مظاهر و اسماست و آن سرست
و خفی و روح و قلب و کلمه و روع و فؤاد و صدر و عقل و نفس و تعبیر از این
حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اخبار و احادیث نبی
مختار آمده است که حضرت خدا فرموده یعلم السر واخفی و فرموده قل
الروح من امر ربی و فرموده ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب و فرموده کلمة
من الله و فرموده ما کذب الفؤاد ما رای و فرموده الم نشرح لک صدرک و فرموده
و نفس و ما سویها و در حدیث صحیح آمده است که ان روح القدس نفث فی روعی
ان نفسا لا تموت حتی تستکمل رزقها پس اطلاق هر اسمی از این اسما بر حقیقت
روح انسانی باعتبار مرتبه ایست از مراتب او و بملاحظه معنی از معانی و در اصطلاح
جمهور این حقیقت باسم عقل مشهورست و تصرف و ظهور و تجلی در عالم کبیر و صغیر
این حقیقت راست و سعت او را نهایت نیست و احاطه و شمول او را غایت نی
در حدیث قدسی آمده است که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن

التقی

التقی النقی الوداع واو را بر قابلی بحسب قابلیت و استعداد او تعلقات
و چنانکه پرتو آفتاب در آینه بحسب صفا و صقالت او اثرهاست تا حدی که اگر آینه
مجلی باشد و موانع مرتفع گردد آفتاب فیاض فیض فضفاض اندر وی نماید نظر
کننده آینه را آفتاب پندارد و چنانکه شعله آتش را در آهن اثرهاست تا بحدی
بمجاورت آتش آهن بجایی رسد که نظر او از آتش تفرقه نتواند که همچنین حقیقت
انسانی نیز در قالب جسمانی تأثیرها بحدیست که قالب بعضی را از روح المقدس
لطیف تر کرده اند بلکه بسبب عارضه اضمحلال صور از یکایک یگانگی رسانده
و امواج با بحر مواج پیوندد و نم در یم گم گردد لاجرم آن نازنین غیور بعضی را
دور راند و بعضی بجمال قرب بنوازد اگرچه بینایی هر دیده بینا و گویایی هر زبان
گویا اوست تا دیده بعضی را بتجلی جمال خویش آن نور دهد بدان نور قابل مشاهده
گردد و غیرت موهوم در نظر او متلاشی شود تا گوید رباعی ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم گفتی منگر بغیر ما آخر کو غیر تو کسی که آید اندر نظرم
و چشم بعضی در عین قرب بحجاب وصال و نقاب جمال شود و از غایت غیرت و احتجاب
غیرت موهوم را نقاب سازد تا عاشق بیچاره گوید رباعی ای دوست میان ما جدایی تا کی
چون من توام این تویی و منی تا کی با غیرت تو مجال غیری چو نیست پس این تظاهر غیر نمایی تا کی
و چون بنازی عاشق سلسله عشق و شوق بحرکت آرد آن نازنین از روی بی نیازی
و از سر طنازی گوید رباعی تا تو بی در میانه خالی نیست چهره وحدت از نقاب شکی
که حجاب خودی بر اندازی عشق و معشوق و عاشق است یکی چه لذت خطاب دریابد
عاشق طالب گردد شوق مستولی شود راه طلب پیش گیرد و ترک بیگانه و خویش گیرد
مانند ماهیانی که وصف آب و دریا و حیات تازه بخشیدن او را از صادر و وارد
شنیده دست شوق در دامن جان ایشان گرفته بود و با وجود آنکه غریق بحر عمیق
بودند جست و جوی می نمودند و طلب می افزودند و یا چون فارسی که اسب خود را
یاوه پنداشته بهر طرف می تاخت و اگرچه اسب خود را بر نشسته بود نمی شناخت
همچنین جوینده جان و طلب کننده حقیقت انسان نیز جان ز پیدایی و
نزدیکیست گم از نهایت ظهور غایت قرب نا پیداست چه فکم بر آب و لب

خشک چو جم

باچنین قرب اینقدر دورست چنانکه گفته اند خفی لشدة ظهوره پس ازین خود منت مولانا
خفی بودن با کمال ظهور تمثیل می‌کند با نور که وجود الوان بمذهب شیخ نظر او
بمذهب بعض بواسطهٔ نورست که الوان اثر اوست اما در وقت ظهور نور این معلوم
نیست چون نور معدوم کرده الوان ناپیدا و غیر مرئی شود آنان معلوم شود که
وجود و ظهور الوان بنورست کی ببینی سرخ و سبز و فور را ترکی تو کور و مود
تا نه بینی پیش ازین سه نور را تا که نبینی پیش ازین سه رنگ نور را لیک چون
در رنگ گم شد هوش تو و این رنگها عقل تو بود که چشم تو ناظر رنگها و عقل تو
حیران اینها شد شد ز نور آن رنگها روپوش تو و چشم ندید نور که نور را ندیدی
چونکه شب آن رنگها مستور بود که در ظلمت رنگها محسوس نگشت پس بدیدی
دید رنگ از نور بود این ثابت و ظاهر گشت که ظاهر شدن رنگ از نورست
نیست دید رنگ بی نور برون که در ظلمت رنگ محسوس نباشد همچنین
رنگ خیال اندرون بنور پیدا شود اما آن نور این نور بیرونی نیست چون این
معلوم شد پس بدانکه ارباب بصائر هر چیز را ندیده اند تا خدا را با او مشاهده
نکرده پس ظهور هر چیزی نیز به بصیرت باطن را بحضرت الهی است که نور حقیقی
است پس او با هر چیزست و از و مفارق نیست و بی او هیچ چیز را ظهور نیست
و در اینجا تفاوت نگشت که نور ظاهر متصورست که غایب شود بغروب شمس
و قمر و با نطفاء سرج نیران یا محجوب شدن هر یکی تا ظل ظاهر شود اما نور
الهی که بی افاضهٔ او هیچ موجود را وجود نیست آن غیبت متصور نیست
بلکه تغیر او مستحیل است پس دایما با اشیا باقی باشد و اگر غیبت آن متصور
گردد هر آینه سماوات و ارض منهدم شود لاجرم دیدن رنگها و مشاهدهٔ
بصری بی نور ظاهر مستحیل است و مفارقت آن نور غیر متصور این برون از
آفتاب و از سها یعنی این نور بیرونی از نیرات ظاهر است و آن درونی
از عکس انوار علا نور اندرونی از انوار خداست نور نور چشم خود
نور دلست نور نور دیده بعینه نور دلست نور چشم از نور دلها
حاصل است پس نور نور چشم محض نور دلست باز نور نور دل نور خداست

خاک رنگ

که نور

نور خداست کو ز نور عقل و حس پاک و جداست که نور خدا پاک و منزه و مستغنی
است از نور عقل و حس و غیر او شب نبد نور و ندیدی رنگها بد تاریکی نور نبود
رنگ ننمود پس بضد نور پیدا شد ترا در هویت پس بتاریکی ظاهر شد ترا که
دیدن نورست آنگه دید رنگ که اول نور مرئی شود پس از آن رنگ وین بضد
نور دانی بی درنگ این معنی را بتاریکی می دانی بی توقف و تردد رنج و غم را
حق پی آن آفرید در هویت تا بدین ضد خوشدلی آید پدید تا رنج و غم خوشدلی ظاهر شود
پس ماهی که خشکی ندیده است دریا را نشناسد و عاشقی که محنت انفصال نکشیده
است لذت اتصال ندانند و خوشدلی بی رنج و غم بدید نیاید و نور بی اختفا ظهور
نبد پس نهانیها بضد پیدا شود که الاشیاء تعرف باضدادها چونکه حق را
نیست ضد پنهان بود یعنی چون نور ظاهر را ظهور و احتجاب متصورست
لاجرم در ظهور و استتار او حالت مبصرات در انجلا و اختفا متبدل شود
پس نظر با ضدا و استدلال بنور ظاهر توان کرد لیکن چون شهادت جمیع اشیا
بر وجود و وحدانیت خالق خویش و تسبیح همه او را در جمیع اوقات و آنرا
هرگز زوال و فنا و طریان ضد نیست لاجرم طریق ظاهر در معرفت که آن شناختن
با ضداد است مسدود گردد پس نور الهی از جهت عدم مفارقت و عدم تغیر
و اختفا شناخته نشود که نظر بر نور بود آنگه برنگ اول نظر بنور باشد پس از آن
برنگ ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ که هر دو ضد یکدیگرند پس بضد نور
دانستی تو نور یعنی بظلمت دانستی تو نور را از آنکه ضد ضد را می‌نماید در صدور
این تضاد در غیر خدا ظاهرست اما نور حق را نیست ضدی در وجود و در ظهور
تا بضد او را توان پیدا نمود تا بضد منکشف گردد لاجرم ابصارنا لا تدرکه
بصرهای ما ادراک نمی کنند او را و هو یدرک بین تو از موسی و که بحکم آیهٔ سورهٔ
الانعام لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار چشمهای ما آنرا نمی بیند
اما او چشمهای ما بیند چنانکه حضرت موسی ع در کوه طور مناجات همی کرد
حضرت خدا او را بحکم انّنی معکما اسمع و اری ببیند و جواب داد لن ترانی و خدا برا
نبیند و کفت لیکن انظر الیک فسبحان من اختفی من الخلق لشدة ظهوره و احتجبت

پس رنج و غم صحت و بی غمها ظاهر کردن

پیشگاه و اهل زمانه

لاشراق نورم یعنی پاکست خداوندی که مختفی شد از خلق بواسطه شدت ظهورش
ومختفی گشت از ایشان بسبب اشراق نور وشاید که ارباب حجاب از نقصور فهم ذوق
این کلام ولد رینا بعد ازین سخن که گفتیم که خداوند تعالی با هر چیزی چون نورست
با اشیا فهم این کنند که حضرت الهی در هر مکانست تعالی وتقدس عن النسبة
الی المکان لاجرم بعبارتی که از اماره این خیال بعید است می گوییم حضرت
الهی پیش از هر چیزیست عیانا لا اثرا از هر چیزیست واو ظاهرست هر چیزی را
در معرفت صاحب بصیرت مظهریت مظهر مفارقت نیست ومراد ما ازین
پوشیده نیست که مظهر پیش از مظهر وبالاتر ازوست بلکه با اوست بوجهی
بنزدیک اوست بوجهی وچون درجه عرفان از محسوسات نگذاشته هر آینه امثال
این کلمات ترا تناقض نماید اما اگر در محسوسات تا عتبار این معنی کنی که حرکت
ید با حرکت ظل ید است وپیش ازوست شاید که امثال این اعتبارات را
مستقیم داری ومستبعد نداری وهر کرا سینه با مثال این مقالات
منشرح نشود واز سر الم نشرح لک صدرک خبر نگشته باشد باید که این
غلط را از علوم واین نوع را از سر مکتوم طلب نکند که گفته اند لکل عمل رجال
وکل میسر لما خلق له باری فی الجملة باید که باختلاف صور از مصور محجوب
نباشی ومنکر پیدا شدن صورت نشوی چنانکه از اندیشه بی صورت
چندین هزار صورت حرف وصوت پیداست فتراها وجود شاهد و
امواج حرف وصوت معلوم نیست که بحر مواج اندیشه کجاست لیکن از لطافت
امواج بر لطافت بحر مواج استدلال کنی ولهذا می گوید صورت از معنی
چو شیر از بیشه دان یعنی باید که باختلاف صور از مصور محجوب نشوی
که صورت یعنی عالم از معنی حقیقی که خداست پیدا شود وباز بسوی
او عودت کند چنانکه شیر از بیشه پدید آید باز باو رجوع کند
یا چو آواز وسخن ز اندیشه دان که بحکم بیت اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست وپیدا بود اندیشه اصل است ومؤثر سخن اثر اوست
پس خدا را با آثار ومصنوعات او دانستن واز اثر بر مؤثر استدلال کردن می باید

این

این سخن وآواز اندیشه خاست از فکر تو پیدا شده است تو ندانی بحر اندیشه
کجاست از منبع آن اندیشه غفلت داری لیک چون موج سخن دیدی لطیف
یعنی چون کلمات زبان وبا کلام نفسی را دیدی که خوبست بحر آن دانی که باشد
هم شریف معلوم می شود که مؤثرا ونیز شریف لاجرم چون بزبان تو کلام
لطیف وبخاطر تو فکر لطیف آید بدانی که الهام سبحانی وفیض ربانی است
ازین معلوم شد که چنانکه از آثار ومصنوعات ظاهره بر خدا استدلال توان کرد
همچنان از افکار واندیشه باطنها برون بروا استدلال توان کرد که افکار نیز
از جمله آثار اوست با مذهب بعض صوفیه را بیانست که گویند وجود را
تنزلات بصور گوناگون چنانکه مدعای این طایفه است درینجا گویند که
العالم صور الله چون ز دانش موج اندیشه بتاخت چون از بحر علم الهی
موج تفکرات بمیدان تاخت یعنی حکمت الهیه قصد اظهار آثار کرد
از سخن وآواز او صورت بساخت صورت پیدا کرد که او سخن وآواز است
از سخن صورت بزاد وباز مرد غرض از باز مردن کنایتست از بودن حروف
از اعراض سیاله واین حالت برهان مشابه شدن واین سیلان را بسیلان
موج تشبیه کردن چنانکه قاعده حکمت رسمیه هم اینست موج خود باز اندر
بحر برد بحکم کل شیء یرجع الی اصله بسوی وطن اصلی رفت چنانکه خسرو
دهلوی در حالت نزع گفت بیت ز دنیا میرود خسرو بزیر لب همی گوید
دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم صورت از بی صورتی آمد برون
این جهان از وی پیدا شد پس مجرد مصور شدن مستلزم نیست مصور شدن را
آنچنانکه ماهیة مجرده محسوس ومتصور می شود در ضمن فرد چرا که فرد حصه
وماهیة ووجودا پیش محققین حکمت رسمیه هم متحدست با ماهیة باز شد
کانا الیه راجعون باز رفت بسوی آن بی صورت که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ ورجعتیست هر نفس که میرود عمر تو کم می شود وبمرگ
نزدیک می شود وبسوی او باز می گردی با مقصود او از مذهب صوفیه است
که عالم را سیال گویند بسان اعراض سیاله ساعة فساعة همچون عرض متجدد

بتجدد امثالست یعنی هر کس مرده شدن و زنده شدنست و متصل است قیامت
و حشرست بناءً علی هذا الاصل مصطفی فرمود دنیا ساعتیست بحکم الدنیا
ساعة فاجعلها طاعة عمر دنیا همچون یک لحظه است که ماضی رفت و مستقبل
معلوم نیست همان دنیا حالتست و آن یک نفس است و آنرا ضایع مکن بطاعت
صرف کن خدمت مولوی گفته بود تو همی دانی که بحر اندیشه کجاست آنرا بیان
میکند فکر ما تیرست از هو در هوا فکر و اندیشه ما همچون تیرست
آمده از خدا در هوا و فضاء دنیا در هوا کی پاید آید تا خدا در هوا باقی
نماند بخدا عود کند هر نفس نو می شود دنیا و ما لفظ ما مر هو نست
بی خبر از نو شدن اندر بقا بلکه این فانی را باقی پنداشته ایم بدانکه معنی این
بتحقیق اینست که جهان که ظلال عالم بقاست این ظلال را بقا نیست هر زمان
نو می شود گویا اعراض بیناد است اما باقی می نماید جمیع عوالم بقا نیز
در نظر محقق چنین است اما غیر عارف از ین خلق جدید آگاه نیست بیت
کرد و دیده مبدل او آنور شود • این جهان منتظر محشر شود • در همه عالم اگر
مرد و زنند • دم بدم در نزع و اندر مردنند رباعی چیزی که نمایش است بیک
منوالست • اندر صفت وجود بر یک حالست • در دیدهٔ نظر که چه بقا می دارد
آن نیست بقا تجدد امثالست • عمر همچون جوی نو نو می رسد مر چون آب
جوی متجددالامثالست مستمری می نماید در جسد همچون آب جمله که آب
نماید در نظر آن ز تیزی مستمر شکل آمدست چنانکه در افلاطون حس
گفته اند چون شررکش تیز جنبانی بدست آتشی که در سر شاخ و چوب باشد
او را بدست بجنبانی خط مستقیم ناری می نماید کالنقطة الناریة الجوالة
تری شکلاً کریاً و خطاً جیداً سبب غلط حس در اینجا اینست که بصر این شعله را
در جایی بیند و بحس مشترک میرساند پس از آن در جای دیگر پیش از آنکه
اثر او از حس مشترک زایل شود و همچنان پس صورت اول بصورت دیگر
متصل شود لاجرم خط مستقیم می نماید شاخ آتش را بجنبانی بساز
شاخ که سرش سوخته و آتش شده باشد چون او را بجنبانی بکار خود

در

در نظر آتش نماید بس دراز اگر بگوید کسی دایرهٔ آتش نماید این درازی مدت
از تیزی صنع این طول زمان از سرعت صنع الهی می نماید سرعت انگیزی
صنع و تیز ساختن صنع پس عمرها یک نفسست اما همچون آتش و شعله
زود می رود از آن جهت دراز می نماید بیت بر لب جوی نشین و گذر آب ببین
این اشارت ز جهان گذران ما را بس طالب بین سر اگر علامه ایست یعنی
امثال این مقال بقیل و قال روشن نشود بلکه بحکم خذوا العلم من افواه
الرجال خدمت اهل حال می باید کرد و لهذا احوال بر شیخ حسام الدین میکند
که طالبین و از اگر علامهٔ عصر باشد آنرا بگو تا حسام الدین که سامی
نام اینست بلند نامه و شیخ ارجمندست تا در خدمت او باشد رسیدن
خرگوش بشیر چون خرگوش فکر مکر را باخود متقرر ساخت و براه در آمد
آخر بشیر رسید شیر اندر آتش و در خشم و شور شیر که از گرسنگی و
از دیر شدن خرگوش اندر آتش غضب و در خشم و اضطراب بود دید کان
خرگوش می آید زود و در شیر و را آن حال دید که آن خرگوش می آید از دور بی
از ین بیان کند که آن خرگوش بچه هیئات می آید می دوید دهشت و
گستاخ او می رود خرگوش بی ترسیدن از شیر و بی تکلف و گستاخانه
خشمگین و تند و تیز و ترش شد و این بیزار جملهٔ فکرهای او بود که شکسته
آمدن تهمتن بود دلیل جرم و خیانت باشد و تر دلیری دفع هر تهمت بود
کسی که دلیری و جرأت کند شک و گمان بدی در حق او دفع شود چون
رسید او پیشتر نزدیک صف چون خرگوش پیشتر رسید و نزدیک صف
آمد بانگ بر زد شیر هاهای ناخلف شیر بانگ زد و گفت هاهای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام من که جانوران بزرگ را چون گاوان و خران
دریده ام من که گوش شیر نر مالیده ام من که گوش شیر نر را مالیده و
گوشمال داده ام یعنی نفس در محل غضب و در طلب شهوت که عقل او را مساعد
نکند بخشم بگوید من همه از جزو قوی را و بزرگان و توانا را ذبون کرده ام
نیم خرگوش که باشد که چنین یعنی خرگوش کوچک که غفلت کرده باشد که

اوچنین امر مارا افکند او بر زمین او فرمان مار ابر زمین و بر خاک افکند
و مار اچنین حقارت کند چون پیش ازین تنبیه کذشت که مراد از شیر نفس
اماره است اکنون خدمت مولانا بدان اشارت می کند که نصیحت و معرفت
می فرماید ترک خواب و غفلت خرکوش کن یعنی چنانکه خرکوش کشاده
چشم خواب کند تو نیز کشاده چشم اما در غفلتی این خواب را بکذار
غرهٔ این شیر ای خرکوش کن غره بودن این شیر نفس را ای حما و بشنو که از
درون تو کاه بشهوات و لذات کاه بجنک عرض و خرافات جوش کند

پرده دریدن و بی باکی کردن

حکایه

عذر کفتن خرکوش پیش شیر کفت خرکوش الامان عذریم هست
کفت شیر را صبر کن در عفو بت من که عذر دارم کر دهد عفو خداوندیت
دست اکر عفو خداوندی تو دست دهد و مساعده کند کفت چه عذر
ای قصور ابلهان شیر کفت چه عذر باشد ای کمتر ابلهان این زمان
آیند در پیش شهان استفهام تقریریست عقل پیش شاه حقیقی و
شیر قوی دیر آید و در طاعت کاهلی نماید محل عتاب شود مرغ بی وقتی سرت
باید برید حرغ کری وقت بانک زند و بی وقت حرکت کند سرش برند عذر
احمق را نمی باید شنید زیرا عذرش بدتر از جرمش باشد چنانکه می فرماید
عذر احمق بدتر از جرمش بود که این مقرر و مجربست عذر نادان زهر
هر دانش بود عذر جاهل زهر علمست یعنی نادان عذری کند که دل را مجروح
کند عذرت ای خرکوش از دانش تهی لفظ عذرت مرهونست با آخر
مصراع اخیر من نه خرکوشم که در کوشم نهی عذرت را بجنس خود بکو
کفت ای شه ناکسی را کس شمار و مرا اعتبار و التفات کن عذر استم
دیده را کوش کن داد من ستم و ظلم دیده ام عذر مرا کوش و از جاهی
از بهر زکات جاه خود خاصه از بهر زکات منصب تو کمرهی را
تو مران از راه خود یک کمراه را رد مکن از راه خویش عقل در مناجات
باری کو بود من ظلم دیده ام شیری دیکر که نفس است راه من زده است
اکرچه من بدی کردم بسبب او تو نیکی کن که کریم و رحیمی

بحر

بحر کو آب بهر جو میدهد دریا که او هر جوی را آب میدهد که بخار از دریا
متصاعد می شود و ابر و باران کردد که جویها را آب از وی رسد هر خسی را
بر سر و رو می نهد دریا اهل لطف و کرم است که هر خار و خس را بر سر
و بر روی دارد کم نخواهد کشت دریا زین کرم دریا ازین کرم کم و ناقص نشود
از کرم دریا نکردد بیش و کم بلکه بر قرار باشد لاجرم حضرت خدا اکر رحمت
عاصیان کند از بحر رحمت او قطرهٔ کم نشود کفت دارم من کرم بر جای او
شیر کفت من کرم را بجایش میکنم جامهٔ هر کس ببرم بالای او جامهٔ هر کس را
بقد او می برم یعنی مناسب هر کس میکنم لاجرم حضرت خدا بحکم ان الله لا یضیع
اجر المحسنین مطیعانرا رحمت رساند و بموجب جزاء سیئة سیئة مثلها عاصیانرا
عذاب کند کفت بشنو کر نباشم جای لطف خرکوش کفت سخنم بشنو اکر نباشم

درشتی کردن

محل کرم سر نهادم پیش اژدرهای عنف الطاعة و انقیاد کردم اژدرهای
عنف را لاجرم عقل می داند که از قهر حضرت خدا فرار میسر نیست چاره همان
بحکم ففروا الی الله بسوی او کریختن و تضرع و زاری کردنست من بوقت
چاشت در راه آمدم قصه و حذر من اینست که وقت ضحی در راه آمدم با
رفیق خود سوی شاه آمدم یعنی خرکوش دیکر سوی تو آمدم با من از بهر تو
خرکوشی دکر یعنی از بهر خوردن تو خرکوشی دیکر را با من جفت و همراه
کرده بودند آن نفر قرین و رفیق کردند آن نخجیران که با تو صلح کرده
بودند لاجرم عقل با روح قرین کشته توجه بسوی بهاری کرده بودند اما
نفس را و ایشان زد و لهذا می فرماید شیری اندر راه قصد بنده کرد یعنی
شیری دیکر در راه بنده را قصد کرد قصد هر دو همره آینده کرد یعنی آن
شیر قصد من و قصد خرکوش دیکر کرد که هر دو همراه بودیم در آمدن به
پیش تو کفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم با آن شه کفتم تا هم و بندهٔ شاهنشا
خواجه تاشان کران در کهیم بندکان حضرت ان درکاهیم لاجرم عقل و روح
بندکان سلطان السلاطین است کفت شاهنشه که باشد شرم دار آن شیر
کفت شاهنشه که باشد یعنی جز من شرم دار پیش من تو یاد هر ناکس مبار

پیش من هر ناکس را یاد مکن نفس چنان تکبر دارد که مقابله با حضرت باری
کند که انت انت وانا انا می گوید و نمی گذارد که در کشور وجود جز فرمان او
جاری گردد هم ترا و هم شهت را بردریم هم ترا هم شاه ترا بر درم مضارع
ومتکلم استاند درین گر تو با یار تب گرد بیا زدوم اگر تو با یارت ازباب
من بجوع کنی نمرود که دعوی خدایی کرد می خواست که مقاتله با حضرت
خدا کند نفس نیز چنین است گفت تو شی بگذار تا بار دگر خرگوش گوید که
با آن شیر گفتم ترک کن تا لیکجا ردبگر روی شه بینم برم از تو خبر یعنی
روی شاه خویش بینم و از تو او را خبر کنم لاجرم روح با عقل در عالم الهی
خطاب الست بربکم شنیده و جواب با صواب بلی گوش آورده بوی اکنون
بسوی او توجه می خواهد اما نفس بشیر صفت دیگر بارش نمی گذارد گفت همره را
گرو نه پیش من آن شیر گفت همراه را پیش من رهن بنه ورنه قربانی تو اندر
کیش من ورنه تو قربانی اندر کیش من و یا در مذهب من لاجرم روح که
متفرق اجزاء بدنست و همه بدن در ضبط تصرف است گویا رهن او شده
است لابه کردیمش بسی سودی نکرد بسی تضرع کردیم فایده نکرد یار من
بستد مرا بگذاشت فرد همراه من که خرگوش دیگر بود بطریق رهن بستد
مرا تنها گذاشت یار من از زفتی سه چندان بد که من یعنی آن خرگوش دیگر
که یار من بود در بزرگی و فربهی سه همچو من بود که روح می تواند که هم کار
دنیا کند هم کار عقبی کند هم کار نفس کند لاجرم سه چندان غلیظ است و
مقابله می تواند کرد هم بلطف و هم بخوبی هم بتن هم بلطافت و تازگی
هم بجثه و بدانکه روح لطیف است و نفخه رحمانست و متصرف بدن
حضرت مولانا اشارت بحصه کند که می فرماید بعد ازین زان شیر این ره
بسته شد پس ازین از سبب آن شیر این راه بسته گشت حال من این
بود با تو گفته شد حال و قصه و عذر من اینست که با تو گفتم از وظیفه
بعد ازین اومید بر پس ازین از وظیفه نخجیران امید را ببر حق همی
گویم ترا والحق مر بحکم قل الحق ولو کان مرا سخن راست می گویم که

حق تلخ است

حق تلخ است گر وظیفه بایدت ره پاک کن اگر ترا وظیفه نخجیران باید راه را پاک
کن از راه زن و دشمن هین بیا و دفع آن بی باک کن غافل مشو و بیا دفع آن
شیر بی خوف کن که نفس بسیار متمرد است و بر معاصی جرأت کند هرگز نمی ترسد
اندیشه آخرت نمی کند جز حضرت خدا نمی تواند که او را بکشد جواب گفتن شیر
خرگوش را و روان شدن با او و فریفته شدن شیر گفت بسم الله بیا تا او
کجاست شیر خرگوش را گفت بیا مرا بنمای آن شیر کجاست پیشرو شو گر
همی گویی تو راست در پیش من شو اگر راست گویی اگر عقل در شکایت
ضرر نفس بحضرت خدا راست باشد آنرا معروض خدا کردن و در کشتن او
از وی یاری خواستن و بر جاده صدق رفتن بباید تا سزای او و صد چو او
دهم تا جزای که سزای او نست او را و صد چو او را دهم ور بود دروغ است این سزای
تو دهم اگر دروغ است این سخن سزای تو دهم که ترا برنج و عقوبت بکشم قال
الله تعالى ان المنافقین یخادعون الله وهو خادعهم حضرت مولانا بر حق
حصه و معرفت فرموده باز بقصه عودت نموده اندر آمد چون قلاووزی به پیش
خرگوش اندر پیش آمد چون قلاووزی تا برد او را بسوی دام خویش
تا شیر را برد بسوی دام خود که از بهر هلاک شیر تدبیر کرده بود چنانکه می
فرماید سوی چاهی کو نشان کرده بود معنی این مصراع بترکی قویو جانبنه
که اولنیا نلغش ایدی چاه منع را دام جان شکر کرده بود چاه تقول و عمیق را
دام جان شیر کرده بود می شدند این هر دو تا نزدیک چاه رفتند این خرگوش و
شیر تا نزد یکچاه اینست خرگوشی چو آب زیر کاه حرفتا از بهر خطا بست و یا
در خرگوشی مصدریه است آب زیر کاه در جمله پنهان مستعمل است پس عقل کوچک
نفس اماره را همچنین بنگر برد و بچاه ریاضت انداخت آب کاهی را بهامون
می برد آب کاه را بصحرا می برد آنانکه ضعیف بیقین دارند بانک یعاند فرنفسه
نفس و شیطان می شوند آب کوهی را عجب چون می برد آب کوه را عجب چگونه
می برد یعنی عقل نفس را بردن و آنرا کشتن کاری مشکل است که گفته اند
ینبغی ان یکون الصوفی کالجبل زیرا کوه را آب نمی برد و باد بر نمی دارد

و آفتاب نمی کند از دام مکر او کسسته شیر بود دام مکر خرکوش شیر را کشته بود
که او را باین رندی کشان کشان آورد ظرفه خرکوشی که شیری می ربود عجب
خرکوشی که شیر ببود یعنی عقل اگر چه ضعیف است و نفس اگر چه قوی بیت
اما بعنایت خدا آن را بکشد بیت چنانکه موسی فرعون را با رود نیل
یکه موسی فرعون را بجوی نیل می کشد با لشکر و جمع و تبیل بس ضعیف واندکی
قوی و بسیار را می کشد اگر عنایت خدا قرین باشد چنانکه پشه نمرود را
با نیم پر پشه نمرود را با ضعفت قصور می شکافد بی محابا مغز سر معنی این
مصراع ترکی ترر تکلفسز باشی یوه لاجرم نمرود که شاه قاهر بود و عظمت
و شوکت داشت تا دعوی خدایی کرد حضرت خدا بران چنان قوی یک پشه
کماشت از بینی او بدماغش رفت و آن از و تاثر و متالم کشتی چوب بر سرش را
زدندی راحت شدی و بند کان خویش را فرمودی تا بدست و چوب سر او را
زدندی آخر بسیار زدن سر او شکافت و از آن بمرد تفصیل قصه هلاک
نمرود چنانکه در قصص انبیا مذکور است اینست که جبرئیل آمد و کفت یا ابرهیم
نمرود لعین را بکو تا سپاه خود را ساخته دارد که خداوند من سپاه
خواهد فرستادن ابرهیم دعا کرد باز جبرائیل آمد و کفت ویرا بکو خدای
من می کوید که ضعیف ترین لشکر خود فرستم و آن پشه است نمرود کفت مرا از آن
باکی نیست و من نیز لشکر جمع کنم و حرب کنم چهل روز برین برآمد آنکه
حق تعالی پشه را فرمان داد تا در ان لشکر افتادند و نمرود لشکر را فرمود
تا پشه را بکشند و هر چند که میکشتند بیشتر می شد تا چندان پشه جمع آمد که
هیچ کسی شغلی و کاری نمی توانست کرد از بسیاری پشه و خلق همه عاجز شدند
و نمرود بیخود شد و درماند پس نمرود تا خانه کردند از مس که چون در بهم کردندی هیچ
شکافی و سوراخی نبود که نفسی بیرون آمدی و آن یک پشه که خدای تعالی
از بهر نمرود فرستاده بود با وی در آنجا شد و بشکاف دیوار در خانه رفت
یک پر شکست از تنکی شکاف و در بینی نمرود لعین بنشست خواست
که بکیرد در بینی او رفت خواست که بیرون کند در مغزش رفت و حق تعالی

آن

آن پشه را زنده می داشت در سر او تا مغزش می خورد و نمرود بیقرار شد سی زده
شبان روز در ان خانه مسین بود تا بیطاقت شد پس بیرون آمد و بمردمان
خویش کفت که بوقتها بیایید و ببرند و بر سر او می زدند و او از بو قتها در سر او
افتادی و آن پشه یک ساعت کوش بدان صدا داشتی و از خوردن فروایستادی
تا نمرود یک ساعت قرار کرفتی چون چهل روز بر آمد پشه بزرکتر شد و کار بر نمرود
صعب شد و رنج و درد زیاده کشت نمرود تا مطرقه ساختند و بر سر آن خاک
می زدند پس عظیم بیطاقت شد و فریاد کرد آنکه بخیل و حشم خود کفت هر یکی
بر سر من تا زنند بزنید که باشد که آرام شود پس همچنان کردندی می زدند
حق تعالی در دل او چنان انداخت که بر سر پولی بنشست و فرمود از خیل و
حشم خود هر که می کذشت بر سر وی می زد باشد که آرام کیرد و درین حکمت
آن بود که حق تعالی باز نمود به نمرود تا هر که او را سجده کرده بود بروی
کماشت که سنک و چوب بر سرش زدند تا خلق عالم بدانند که مخلوق خدایی را
نشاید و هر مخلوق که دعوی خدایی کند خود رسوای شود پس نمرود چنین
کردند تا ده روز دیکر برآمد و آن پشه بزرکتر شد پس نمرود تا سر هنکان
او بیامدند و هر یکی عمودی بزرک بر سرش می زدند و کفته اند که نمرود
پتکی عظیم ساخت پس چهل روز برآمد پشه مغز او می خورد و مردمان
بکار او درماندند پس او را سپاه سالاری بود تا قوم او را تمام کفتند که ما
درمانده ایم پس این مردمان را از بلای او رهان او کفت چکونه کنم کفتند
عمود سخت بر سر وی بزن و هلاک کن تا از رنج برهیم و او نیز از عذاب برهد
پس روز دیکر بیامد و عمود را بقوت تمام بر سر او بزد و سرش بدرید و بنیه کرد و
خلق را از رنج باز رهانید و آن پشه همچو کنجشکی از میان مغز او برآمد و
پران شد بهوا پس غرقه ساختن موسی هم فرعون و لشکرش را در رود
نیل و شکافتن پشه در سر نمرود از مدد کاری حضرت خدا غریب نیست
پس بیانکه در میان خرکوش و شیر دشمنی بود و شیر چه قوله شمن را شنید
بچاه افتاد پس حال بیتر حال آن کو قول دشمن را شنود حال آن کسی است که

قوله دشمن را شنود بین جزای آنکه شد یار حسود بین جزای آن کسی که حسود را یار شد
یعنی قرین ابلیس گشت که دشمن کهنه و حسود قدیم است حال فرعونی که هامان را شنود
یا حال فرعونی که قول هامان را شنود که وزیر فرعون بود وقتی فرعون میل کرد که ایمان
آورد با هامان مشورت کرد او منع میکرد لاجرم سلطان عقل را نمی باید که سخن وزیر
نفس را بشنود دشمن ارچه دوستانه گویدت دشمن اگرچه بتو سخن دوستانه
گوید دام دان گرچه ز دانه گویدت آنرا دام دان اگرچه ترا از دانه گوید مثلا اگر
ترا شیطان بگوید جمع مال کن تا با او خیرات کنی و ثواب آخرت حاصل کنی آنرا مشنو
زیرا مقصود او اینست که ترا بدام محبت دنیا گرفتار کند گر ترا قندی دهد آن
زهر دان آن شکر را زهر دان گر بتن لطفی کند آن قهر دان اگر بتن در ظاهر لطف
کند آنرا قهر دان پس مکر شیاطین و حیلهٔ دشمنان احتیاط کردن می باید شاید
که خدا نگاه دارد اما این هم بی موافقت قضای خدا میسر نیست پس ازین خدمت
مولانا اسرار قضا را بیان میکند و میگوید چون قضا آید نه بینی غیر پوست
یعنی چون قضا و تقدیر موافق تدبیر نباشد چشم در انحال ظاهر را بیند باطن را
نبیند لاجرم احتیاط سود نکند پس هر وقت آمدیه قضا دشمنان را باز نشناسی
ز دوست یعنی عقل مغلوب و فهم محجوب شود پس علاج اینست که چون
چنین شد ابتهال آغاز کن در تضرع شروع کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن
فریاد و فغان و دعا و صوم و ثنا را ساز و بنیاد کن ناله میکن کای تو علام
الغیوب ناله و زاری کن و بگو که ای علام الغیوب زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یعنی ما را بمکر مکاران هلاک مکن بدانکه تضرع و زاری کار مرد است **حکایت**
چنانکه بزرگی گوید کسی این رباعی را در زمان مصیبت و در هجوم نفس و شیطان
و در حالت نزع بخواند خدا آنرا از بلا و عنا و از مکر نفس و شیطان نگاه
دارد رباعی اینست **رباعی** گر من گنه جمله جهان کردستم • لطف تو امید است که گیرد دستم •
گفتی که بوقت عجز دستم گیرم • عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم • گر سگی
کردیم ای شیر آفرین ما اگر سگی کردیم ای خالق شیر شیر را مگمار بر ما از
کمین شیر نفس را بر ما حواله مکن ازین دنیا که کمین نهانست

آب

آب خوش را صورت آتش مده که آب شیرین را بد نبینیم و از خوبی او غافل و محروم نشویم
اندر آتش صورت آبی مده که آتش را آب نبینیم و از بدی او غافل و سهوی هلاک نشویم
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل
باطلا وارزقنا اجتنابه از شراب قهر چون مستی دهی مردمان نیستها را
صورت هستی دهی که نیستها را بینند و دنیا که نیست هست نماست این فانی
نیست را هست بینند چیست مستی بند چشم از دید چشم مستی آنست که چشم از دید
بسته شود تا نماید سنگ گوهر پشم یشم یعنی بد را نیک نماید چیست مستی حسها
مبدل شدن از دیدن اشیاء کماهی و در گشتن رسول الله علیه السلام می فرماید
اللهم ارنا الاشیاء کماهی چوب گز اندر نظر صندل شدن لفظ گز بکاف فارسی
و زاء عجمه درختیست نام او بزبان ترکی الغون یعنی چون قضاء الهی آید بحکم اذا جاء
القضاء عمی البصر چشم مبدل و دگرگون شود خدمت مولانا از بهر تحقیق این معنی
حکایت هدهد را پس از ان قصهٔ آدم را می آورد **قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان**
آنکه چون قضا آید چشمهای روشن هم **بسته شود** یعنی حصهٔ قصه آنست که چون قضا آید
چشم بینا بسته شود چون سلیمانرا سراپرده زدند سلیمان را سراپرده و خرگاه
زدند و موضع حکومت آراستند جمله مرغانش بخدمت آمدند همه مرغان بخدمتش
آمدند سبب آمدن مرغان پیش سلیمان این بود که همزبان و محرم خود یافتند سلیمان
همزبان مرغان بود جمله مرغان آنرا همزبان خویش و محرم خود یافتند پیش او یکیک
بجان بشتافتند زیرا همزبانی سبب الفت است و موجب مصاحبت جمله مرغان ترک کرده
جیک جیک مرغان آوازهای خویش ترک کردند با سلیمان گشته افصح من اخیک
فصیح تر از یار و برادر گشتند پس ازین مولانا بحصهٔ این قصه اشارت کند همزبانی
خویشی و پیوستگی است همزبانی قرابت و اتصال است چون در میان دو کس همزبانی و
اتحاد باشد دلیلست که در میان این دو مناسبت و اتصال روحانیت مرد
با نامحرمان چون بندیست مرد با نامحرمان چون زندانیست ع روح صحبت
ناجنس عذابیست الیم ای بسا هندو و ترک همزبان بس سیاه و سپید که همزبانند

ایشان را یک شمر اگرچه اتحاد صنفی نیست ای بسا دو ترک چون بیگانگان دو بسی هندو که هم زبان
نباشند بیگانگانند اگرچه هم جنس اتحاد دارند لاجرم اتحاد زبان یک نوع سبب امتزاج
است پس زبان محرمی خود دیگر است زبان همرازی دیگر است از اتحاد زبانی بهتر است
همدلی از همزبانی بهتر است اتحاد قلبی از اتحاد زبان و از محرمی بهتر پس اعتبار بدانستن
اصطلاح تصوف نیست از اتحاد همرازی بهتر است و از اتحاد قلبی و مصاحبت
درون فا ولیتی غیر نطق و غیر ایما و سجل جز سخن و جز اشارت و کتابت و نامه
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل بسیار ترجمان و مصاحبت خیزد از دل آنانکه
اتحاد دل دارند بی نطق زبان و اشارت بدست و سر و بی کتابت و نامه سخن همی گویند
بسیار عزیزان در ملاقات و گفتن زبان صحبت کرده اند چون خدمت مولانا درین
قصه آنچه حصه بود بیان کرد باز بقصه رجوع کرد که گفت جمله مرغان هر یکی اسرار خود
هر یکی از جمله مرغان اسرار خویش مصراع ثانی آن اسرار را بیان نست یعنی از هنر و ز
دانش و از کار خود از هنر و علم و کار خود این بیت بسته است با سلیمان یک بیک
وا می نمود هر یکی با حضرت سلیمان می نمود از برای عرضه خود را می ستود از بهر عرض
کردن خود را می ستود این بیت جز بهر باز درین قصه بحصه دیگر اشارت می کند
از تکبر نه و از هستی خویش این عرضه هنر از تکبر و وجود نبود بهر آن تا ره دهد
او را به پیش برای قربت حضرت او بود **بیت** عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام • لاجرم بنده کان را می باید که علم و عمل ایلیان حال
دیو جه آوردن بر حضرت عرضه کنند تا مقبول حضرت او شوند چنانکه چون
بباید برده را از خواجه چون اسیر بخواهد که خواجه او را خرد عرضه دارد
از هنر دیباجه می نماید از هنرهای خویش آنچه باشد در پیش پس هنری که مخصوص
انسانست علم و عمل است نه خواب و خور و جماع در حیوانات است چونکه
دارد از خریدارش ننگ چون اسیر از خریداری خواجه عار دارد یعنی نخواهد که
آن خواجه او را بخرد تا بنده او شود خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
خود را بیمار کند و اصم و نیم تن سازد یعنی خود را معیوب نماید لاجرم

تو نیز

تو نیز اگر از بنده شدن بشیطان عار داری خود را بیمار کن و سخن او مشنو و کاری که او فرماید
مکن و بجا نیاور او می خواند مر و چون حضرت مولانا از حصه فارغ شد باز بقصه رجوع
کرد نوبت هدهد رسید و پیشه اش چون نوبت عرض هنر و پیشه نمودن بهدهد رسید
وان بیان و صنعت و اندیشه اش و بیان صنعت و فکر او رسید گفت ای شه یک هنر
کان کهتر است یعنی هدهد گفت ای شاه من هنرهای بسیار دارم یک هنر که آن اصغر و
کوچکتر است باز گویم گفت کوته بهتر است بگویم آنرا که سخن مختصر بهتر است
خیر الکلام ما قل و دل گفت بر گو تا کدامست آن هنر سلیمان گفت بگو آن هنر کدام است
گفت من آنگه که باشم اوج بر هدهد گفت من آن وقت که بر اوج باشم بنگرم از اوج
با چشم یقین گفت هدهد چه من نظر کنم از بالای هوا با دیده یقین نه بگمان و
تخمین من ببینم آب در قعر زمین آب را ببینم در قعر زمین تا کجا است و چه
عمقست و چه رنگ آب کجاست و چه مقدار عمق دارد و چه رنگ دارد از چه می
جوشد ز خاکی یا ز سنگ از چه می جوشد آن آب از خاک و یا از سنگ بدان که مراد
از هدهد اهل علم و صاحب دانش که زلال حکمت و آب حیات معرفت را می داند و تعمق
در وی کند و این کثرت نیست زیرا اعمال و طاعات و وصول بدرجات فاضله از انهاست ای
سلیمان بهر لشکرگاه را برای جای نزول لشکر را و جستن آب ایشان را در سفر میدار
این آگاه را همرا بکن این خبر دار و آگاه را یعنی ما پس سلیمان گفت ای نکو رفیق
سلیمان گفتش ای نعم الرفیق در بیابانهای بی آب عمیق در بر و بیابان بی آب و دور
لاجرم سالکان طریق دین و روندگان راه یقین را از مرشد عالم ناچار است که قطع
مسافت آخرت و وصول بهشت و مغفرت بی عالم از زلال حکمت میسر نیست
تا بیابی بهر لشکر آب را این خدمت مناسب هنر ترا در سفر همراه شوی اصحاب را
لاجرم اصحاب طریقت و یاران حقیقت را از رفیق راه دان و عالم کامل و مرشد حیات
بخش و دلال لازمست تا تشنگان قطع چندین مسافت کنند لاجرم پس سلیمان
هدهد را خدمتی فرمود که مناسب هنر او بود درین تنبیه است که هر خدمت
باهلش سپردن می باید و اهل هنر را مقبول حضرت کردن **طعنه زاغ در دعوی**
هدهد یعنی چون هدهد پیش سلیمان دعوی کرد که آب را در قعر زمین می بیند

زاغ طعن زد بدین دعوی که زاغ چون بشنود آمد از حسد زاغ چون دعوی هدهد
شنود پیش آمد از حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد زاغ پیش سلیمان آمد
وگفت این هدهد کژ و بد گفت از ادب نبود به پیش شه مقال در پیش شاه سخن
از ادب نیست خاصه خود لاف و دروغین و محال خصوصا لافی که دروغین و محال باشد
گر مر او را این نظر بودی مدام زیر خاکی دیدی چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چرا ندیدی دام را زیر مشتی خاک که این سهل است بعض نسخ خود بدیدی زیر مشتی
خاک دام چون گرفتار آمدی در دام او چرا گرفتار دام شدی آن هدهد چون قفس
اندر شدی ناکام او چرا ناکام مرده در قفس محبوس گشتی پس سلیمان گفت ای هدهد روا
کز تو در اول قدح این درد خاست یعنی روا است که از تو در اول قدح درد خاستن و دروغ ظاهر
گفتن روا نبود لاجرم آنکه بشنود و حالت نعره زد و ذوق نماید دروغ اظهار شود
ولهذا می فرماید چون نمایی مستی ای خورده دروغ چرا مستی نمایی تو که دروغ خورده
نباده پیش من لافی زنی آنکه دروغ آن لافی نیز دروغ باشد کافران و فاسقان
عالمان و صالحان را طعن زنند که ایشان دعوی علم و دانش و لاف و معرفت و بینش
کنند اما مبتلای دام نفس و شیطان شدند و عریان از طاعت و عبادت بمانند

جواب گفتن هدهد زاغ را ودفع اعتراض کردن گفت ای شه بر من عور گدا
هدهد گفت ای شاه بر من برهنه گدا قول دشمن مشنو از بهر خدا سخن دشمن
وحسود مشنو از برای خدا گر بباطلاست دعوی کردنم اگر دعوی من باطل و دروغ
باشد من نهادم سر ببر این گردنم یعنی مرا بکش خدمت مولانا درین قصه بحصه
اشارت میکند که مراد از زاغ منکر قضاست زاغ کو حکم قضا را منکرست زاغ که
منکر حکم قضاست گر هزاران عقل دارد کافرست که دین بیجز و منقل نباشد اهل دین
آنست که اعتقاد درست و ایمان او راست باشد ولهذا می فرماید در تو گر کافی بود
از کافران حرف باد لفظ کاف یای وحدت است بنا از سخن مولاناست یعنی در تو
یک حرف بود از کافران غل حرف کاف مراد اینست که اگر در تو خصلتی و انکار قضا
بود از خصایل کافران جای کند و شهوتی از کافران موضع بد ... و شهوتی
چون کافران یعنی قبیح نشوان ترا درین کتاب در بیتها چند تشکیک بود که ما

دراد

بنداست در هوای عشق رقصان شوند آن جانها همچو قرص بدر بی نقصان شوند یعنی
بی کمی و با کمال شوند این بیت خبرست یعنی آنان که جانهای ایشان شایسته رحمت جان
ومقام ایشان جنان باشد چون برون آیند و بحالت احتضار رسند بحکم من احب
لقاء الله احب الله لقاءه جان ایشان بسوی خدا رقصان شود و چون بدر کامل تمام
گردد بلکه در وقت مردن تن و جان ایشان مردن را می طلبند و می طپند و می خواهند
که به بهشت رسند چنانکه می فرماید جسمشان در رقص جانها خود مپرس اضطراب
سکرات موت را رقص گرفته است بلکه آن اضطراب نیست رقص است از دیدن مقام
خود در بهشت چون کثیف که تن است در رقص باشد لطیف که جانست بهتر از انست
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس آنان که در نزد جان حقیقی باشند از شادی ایشان
مپرس که شادی ایشان زاید الوصف است بدانکه خدمت مولانا بحصه دیگر اشارت فرماید
شیرها را خرگوش در زندان نشاند ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند حصه
قصه بیان مرتبه اینست که مراد از شیرها با دولت و شوکت و اصحاب جنود و تمالک اهل
کبر و انانیت و از خرگوش نفس اماره ایشان از انکه ارباب دول و اصحاب جدل و عالم
بی عمل هیکل خویش را شیر بیشه اقبال دانند و خود را مجمع فضل و کمال خوانند با وجود
آن بتسویل خرگوش یعنی نفس پر حیل بقعر چاه من و ما وجدل و دم که چون و چرا
و بحث و غوغا مبتلا شده اند و بنکبت و غرور و غافل از رب غفور اند درچاه بیت
ننگی و انکه این عجب یعنی مقتدای اهل چون و چرا صاحب تفسیر کبیر امام فخر رازی
درچاه ابتلای نفس اماره اما این عجب فخر دین خواهد که گویندش لقب از کمال
حسد او بود که پدر مولانا را بسلطان خوارزم غماز کرد تا از شهر بلخ رفتن را سبب شد
پس در فخر رازی علم ظاهر وافر بود اما او در علم سلوک قاصر بود و از درویشی چیزی
نداشت چنانکه حضرت مولانا در اواخر جلد خامس گوید **بیت** اندرین ره گر خرد
ره بین بدی فخر رازی راز دان دین بدی **حکایت** وقتی امام فخر بشهر شیخ
نجم الدین کبرا آمد هر کس امام را استقبال کرد شیخ استقبال نکرد پس از آن
در محفلی جمع شدند امام گفت همه کس از اعیان مرا استقبال کرد تو چرا نکردی
شیخ نجم الدین قدس الله سره درویشی جواب داد که من مرد حقیرم من کیم که خود را

ازو مرۀ اعیان شمرم تا استقبال بزرکان کنم امام از کمال تکبر این جواب بدو مقبول نداشت
آخر شیخ کفت تو چه فضیلت داری که من استقبال تو کنم و بتعظیم تو آیم امام کفت من
هزار و یک دلیل دارم بر وجود و وحدت خدا شیخ کفت تو هزار و یک شبهه داری
در وجود و وحدانیت او از آنکه کدام دلیل است که از منع و معارضه خالی باشد ما
وجود خدا و وحدانیت او را بمشاهده و بعین الیقین می‌بینیم ما را هرکز شکی نیست
اکر می‌خواهی که از شکوک و اوهام خلاص شوی بیا در خدمت ما باش تا ترا نیز معاینه
بنماییم پس پیداست که خدمت مولانا را مقصود ازین سخن تعصب و ذم امام فخر
نیست بلکه بحکم لا غیبة للفاسق اهل کبر و حسد را بیان کند تا دیکران ازو
متنصح شوند و عالمان بتکبر و غفلت از مکر نفس بچاه ضلالت نیفتند
ای تو شیری در تک این چاه فرد در قعر این چاه تنها نفس چون خرکوش خونت ریخت خرد
اما تو غافلی نفس خرکوش تست بصحرا در چرا و خود درین کیا تو بقعر این چه چون ویچ
و می‌کوید لا یکون ان یکون کذا سوی نخچیران دوید آن شیرگیر یعنی آن خرکوش
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر شادمانی کنید ای قوم زیرا با وقتی که بشارت کننده
آمد یعنی من بشیرم مژده آورده‌ام مژده مژده ای کروه عیش ساز ای جماعت
عیش سازنده کان سک دوزخ بدوزخ رفت باز نفس شما بسته دوزخ بود
آخر بدوزخ ریاضت رفت در خلوت و عزلت مژده مژده کان عدو جانها
مژده آوردم که آن شیر نفس که جانهای شما را علو بود کند قهر خالقش دندانها
که قهر خدا دندانهای او را بر کند حالا بی‌دندان شد آنکه از پنجه بس سرها بکوفت
و ببرید همچو خس جاروب مرکش هم بروفت جاروب مرک آن شیر را همچو
خس بروفت و ببرد و پنجه او نیز نماند یعنی صفات نفس زایل شد که مراد
٢ کفتن او را صح از مردن نفس اینست جمع شدن نخچیران کرد خرکوش و ثنا و آفرین خواندن
نخچیران خرکوش را جمع کشتند آن زمان جمله وحوش و جمیع نخچیرات
حواس و قوی بعقل توجه کردند شاد و خندان از طرب و ذوق و جوش
و در سر دو خرکوش حلقه کردند و شمع در میان الطراق خرکوش حلقه
کردند و آن چو شمع در میان ایشان سجده آورند کفتندش که ای

تعظیم

تعظیم کردند و کفتند غافل مباش تو فرشته آسمانی یا پری که چنین کار کنی فی تو عزرائیل
شیران نری معنی این مصراع ترکی بو تو سن ارکانلرسن عزرائیلی سن یعنی ملک یا پری
نه عزرائیل شیران نری هرچه هستی جان و دل قربان تست هر که باشی جان ما قربان تو باد
دست بودی هستو بازویت درست دست بودی پهلوانی دست و بازویت درست باد
بکر راند خوا این آب را در جوی تو حضرت این آب رحمت و عنایت را او توفیق و هدایت را در جوی تو
روان کرد آفرین بر دست و بر بازوی تو که چنین زور و آوری کردی باز کو تا چون سکالیدی
معنی این مصراع ترکی و بیه بیجه صاندوک ده نچه اینا ندوک یعنی مکر بکو چکونه کمان کردی
و با عتقاد آوردی بمکر که بر تو اعتماد کرد و خود را در چاه انداخت آن عوان را چون بمالیدی بکر
آن ظالم را چون بر زمین بمالیدی بمکر با کو شرا و را چکونه بمالیدی بمکر باز کو تا قصه درمان شود
حصه قصه درین مرتبه اینست که کسی که عقل و نفسش را بکشد دیکران او را کویند تو به
نفس خود چه روی ظفر یافتی بکو تا قصه درمان کرد تا ما نیز چنان بکنیم باز کو تا مرهم
جانها شود و علاج مرضها کرد صد هزاران زخم دارد جان ما بلکه بیحد مجروح شده
است جان ما کفت تایید خدا بود ای مهان خرکوش کفت این تایید و تقویت خدا بود
ای بزرکان ورنه خرکوشی کجا باشد در جهان که چنین کار برک کند یعنی اکر حضرت باری
یاری نکردی عقل ضعیف که بودی که بر نفس قوی غالب کشتی و آن بکشتی قوتم بخشید
دل را نور داد یعنی حضرت خدا مرا قوت و دلم را نور بصیرت داد نور دل مر دست و پا را
زور داد * کز آن نور دل دست و پای مرا زور داد که بر شیر نفس ظفر یافتم رباعی
کر لطف تو یاری ننماید نخست * هم توبه شکستنت هم پیمان سست * چون توبه با تایید پذیرفتنی نیست
تا تو نپذیری نشود توبه درست * از بر حق و رسد تفضیلها از نزد خدا می‌رسد زیاد کیها
باز هم از حق رسد تبدیلها چنانکه حضرت خدا فرمود فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
حق بدور و نوبت این تایید را این تایید بشخص معین مخصوص نیست بلکه خدا این تایید و
توفیق را می‌نماید اهل ظن و دید را اهل ظن و اعتقاد و اهل نظر را که اول حال را دانند
و آخر کار را ببینند چون بدین پاک آمدند مرده و رفتن را روا ندیدند بیت چو پاک آمدی
بر حذر باش و پاک * که عیبست ناپاک رفتن بخاک پند دادن خرکوش نخچیران را که بدین
شاد مشوید که بر شما نیز مکر آخر و انتقام خواهد شد همین بلکه نوبتی شادی مکن

غافل مباش این ملک دنیا که نوبتیست باین ملک نوبتی شادی مکن که دی از آنِ دیگری بود
امروز از آنِ تو شد و فردا از آنِ دیگری شود ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن ای موقوف نوبت
آزادی مکن و برون چنبر سپهر دو شو **بیت** ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرای اوست • آنکه ملکش برتر از نوبت تنند آنکه اهل الله
است ملکش لم یزل از نوبت کنند یعنی مقام او را در بهشت سازند که ملک بی نوبت و باقیست
برتر از هفت انجمش نوبت زنند کوس نوبت شادی او را برتر از افلاک زنند • در
بعض روایات وارد است که چون مؤمن بمیرد فرشتگان او خدای تعالی را گویند خداوندا
ما را چه فرمایی خطاب آید که بر گور وی بنشینید مونس وی باشید از عمل صالح و کردار
نیکو که می کرد در حال حیات می نویسید تا روز قیامت برتر از نوبت ملوک باقینه
یعنی ملک اهل الله باقیست و ایشان پادشاهان باقیند دور دایم روحها با ساقیند
که عیش و عشرت ایشان را فنا نیست اما بآن عشرت رسیدن بترک عیش دنیاست چنانکه
می فرماید ترک این شرب ار بگویی یک دو روز اگر ترک شرب شراب فانی و عیش و نوش
نفسانی بکنی یکه دو روز یعنی همه زمان عمر که اندک است در کنی اندر شراب خلد پوز
یعنی دهن و اطراف را در شراب خلد کنی و می نوشی زیرا در حق دنیا و آخرت گفته اند
الدنیا والآخرة ضرتان وهما ضدان لا یجتمعان پس عاقل را می باید که فانی را ترک
و باقی را اختیار کند **حکایت** از رسول الله علیه السلام مرویست که گفت در شب
معراج چون به بهشت رفتم فرشتگان را دیدم در قصری ایستاده و درهای آن قصر بسته باز
گشتم پیش آن قصر آمدم دیدم درهای آن قصر گشاده گشته و فرشتگان خندان
شده پرسیدم از بسته شدن درهای آن قصر و غمگین گشتن ایشان و باز شدن درها و خندان
گشتن ایشان گفتند خداوند این قصر در دنیا گناهی کرده بود بفرمان الهی درهای
قصر بسته گشته و ما غمگین شده اکنون درین شب طاعتی ازوی بوجود آمد و یکبار
درهای قصر را گشادند گفتم آن گناه چه بود و آن طاعت چه گفتند گناه امتان تو
خدای تعالی ما را ننماید و ما ندانیم که چه کرد ولیکن طاعت را دانیم و آن آن بود که
در بستر خفته بود ازین پهلو بر گردید بدان پهلو و گفت لا اله الا الله لا جرم
بامر الهی درهای قصر گشاده شد و ما خندان گشتیم بدانکه اگر ظاهر قصهٔ خرگوش

ویش

و بیش نظر کن مثال انگشت است که دشمن ظاهر را بکشد پس درین اعتبار حقهٔ دیگرست
که خفته مولانا بآن اشارت کند بتفسیر کردن حدیث شریف **تفسیر رجعنا**
من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر رسول الله صلی الله علیه وسلم چون از بعض
غزوات باز آمد این حدیث را فرموده لا جرم جهاد اصغر با کافران غزا کردنست
و جهاد اکبر با نفس جنگ کردنست یعنی این از آن مشکلترست یا کسی که در دست
کافر کشته شود شهید گردد اما کسی که بتیغ نفس مقتول شود ملوث بمیرد یا ضرر
کافر نجاستت و ضرر نفس را بیان ای شهان کشتیم ما خصم برون ای شاهان کشور
ما کشتیم خصم بیرون را کشتیم و دشمن ظاهرست ماند خصمی زو بتر در اندرون بماند
دشمنی که از دشمن ظاهر بدترست و آن نفس است ز برا هرچند که نیکی کنی دشمنی را زیاده کند
و لهذا گفته بدانکه نفس دشمن دوست رویست و حیلت و مکری که در جبلت اوست
نهایت ندارد و دفع شر او کردن و او را مقهور کردن از مهم ترین کارهاست زیرا که
او دشمن ترین دشمنانست از شیاطین و کفار و دنیا چنانکه خواجه علیه السلام فرموده
أعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک پس تربیت نفس کردن و او را بصلاح آوردن
و از صفت اماره گی بمطمئنه رسانیدن از معظمات امورست و سرمایهٔ سعادت
و اقبال آدمیست از بهر آنکه از تربیت نفس شناختن او حاصل شود و از شناختن
نفس شناختن حق لازم آید که من عرف نفسه فقد عرف ربه و تا نفس از سعادت
اماره گی نبرد از صفات مطمئنه گی حیات تازه نپذیرد و بی تخلیه او از رذایل تحلیه اش
بفضایل دست ندهد و کشتن این نفس عبارت از تزکیهٔ اوست و این تزکیت
که سبب فوز و نجات و واسطهٔ رفعت و درجاتست بطریق عقل میسر نمی شود و لهذا
فلاسفه و براهمه و سایر جهال چون پنداشتند که سلوک این طریق بقدم عقل میسر
می شود لا جرم علی العمیاء بریاضات و مجاهدات اشتغال نمودند و در مهالک آفات
و مسالک شبهات و ضلالات عنان استقامت از دست دادند بلکه تزکیهٔ نفوس
بمنزلهٔ معالجهٔ ابدانست چنانکه مریض را نمی شاید که بر مقتضای عقل و رای خویش
استعمال ادویه کند بلکه طبیبی حاذق صاحب تجربه فرماید و بر سر بالین او حاضر باشد
و در احوال او بچشم شفقت ناظر اگر این شرایط مفقود شود هر آینه مریض بیچاره

چنانکه تن را هلاک کند هم چاره بنا شد همچنین تزکیهٔ نفس نیز میسر نمی‌شود بی نظر نبی یا ولی
که در جمیع احوال اتباع نبی کرده باشد و عمری به سر تجربه تزکیه و تصفیه برآورده و چون
اطبای حاذق به معالجهٔ نفوس خلق انبیا اند و اولیا که وارثان ایشان لاجرم هر یکی نیز
انا سرار بعثت انبیا اینست که نفوس مرضای امم را به معاجین شرایع از دارو خانهٔ کرم
علاج فرماید کما قال الله تعالی هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم
ویعلمهم الکتاب والحکمة لاجرم مجاهدهٔ بسیار در خدمت ایشان می باید تا تزکیهٔ نفس که
جهاد اکبرست دست دهد که رفتن این راه بی تقلید و رهبری آگاه میسر نمی‌شود و عقل و ادراک
نهم را در کشتن نفس نیست چنانکه می فرماید کشتن این کار عقل و هوش نیست
کشتن این خصم اندرون کار عقل نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست نفس اماره مغلوب
عقل جزوی نیست لاجرم هر یکی را از حواس و قوی نفس و هوا پس کشتن می باید نفس هر یکی را
مثلا چشم به حرام نکرد و علی هذا القیاس سایر الحواس و بعض کسان را فوت شد او شکر
می کرد که از آن گناه خلاص یافتم **حکایت** مردی کسی را در جایی بدید که شکر خدای
می کند و به زبان فصیح و به صفای دل می گوید خدایا بر من نعمتهای بسیار است از کدام شکرش
عاجزم آن مرد نزدیک آن کس رفت و آن را بدید که دو چشم ندارد و دو پای ندارد و سلام داد
بر وی سلامش نکرد دانست که گوش هم ندارد پس دهان را نزدیک گوش برد با آواز بلند پرسید
تو شکر خدای می کنی و اعتراف نعمت بسیار می‌نمایی اما من بر تو مشاهده نعمت بسیار نمی‌بینم
آن کس سخن این مرد را شنید و گفت از من دور شو ای بطال نمی‌بینی که خدا دو چشم را و دو دستم را
و دو پایم را و دو گوشم را ستانده یکی آلت معصیت بود پس این نعمتهای خداست که مرا
از گناههای بسیار نگاه دارد دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست ارباب
حقیقت گفته اند حضرت خدا نفس را بر صورت دوزخ خلق کرده است و هفت درکه
از درکات صفتی از صفات آفریده که آن صفت در یکی از درهای درکات دوزخ است
پس به عدد درکات جهنم نفس اماره را اصول صفات ذمیمه هفت است و آن صفات
کبر و حرص و شهوت و حسد و غضب و بخل و حقد است پس هر که او را تزکیه کند از این
صفات عبور کند از درکات سفلیه و اصل گردد به درجات جنات علویه کما قال الله
الله تعالی قد افلح من زکیها و هر که تزکیه نکند از این صفات خائب و خاسر در درکات

باقی

وقف احمد الکوسج

باقی بماند کما قال جل جلاله وقد خاب من دسیها لاجرم خدمت مولانا بدین معنی اشارت فرموده
گو بدو بارها نگردد کم و کاست که آن دوزخ بدین پاها ناقص نشود چنانکه می فرماید هفت
دریا را در آشامد هنوز منطفی نشود یا سیر نگردد کم نگردد سوزش آن خلق سوز نفس نیز
چنین است سنگها و کافران سنگدل بحکم آیهٔ سورهٔ بقره واتقوا النار التی وقودها
الناس والحجارة اعدت للکافرین و آیهٔ سورهٔ تحریم یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم
نارا وقودها الناس والحجارة سنگها و کافران آنچه آیند اندرو نار و نجل و این جمله
غذای او شوند کم نکرد و ساکن از چندین غذا یعنی دوزخ سیر نکرد از خوردن اینها
تا ز حق آید مر او را این ندا که حضرت خدا گوید دوزخ را سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
یعنی حضرت خدا از دوزخ می پرسد که سیر گشتی سیر او گوید سیر نگشتم هنوز اینست
آتش اینست تابش اینست سوز در شدت حرارت و التهاب تفاوت نشد است
و اشتهایها کما کان است چنانکه حضرت خدا در سورهٔ ق فرموده یوم نقول لجهنم هل
امتلأت وتقول هل من مزید عالمی را لقمه کرد و در کشید بازد هوش معده اش نعره
زنان هل من مزید یعنی و یک مهلت که این کفایت نمی‌کند لاجرم عالمی را لقمهٔ خویش سازد
و نعرهٔ هل من مزید آغاز کند تا بغایتی که حق قدم بروی نهد از لامکان که خدا منزه است
از مکان آنگه او ساکن شود از کن فکان به موجب حدیث نبوی که رسول الله علیه السلام
فرموده لا تزال جهنم تقول هل من مزید حتی تضع فیها رب العزة قدمه فتقول قط قط
ویزوی بعضها الی بعض این حدیث از متشابهات است پس علما در امثال این دو فرقه
اند یکی اهل تفویض که تاویل نکنند که و ما یعلم تاویله الا الله و یکی اهل تاویل که و ما
یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم گویند مراد از قدم مؤخر اهل نار است
که آخرت هجو قدم یا مخلوقی هست که ناش قدم است یا قدم عبارت از سکینه
که ناشیه از رحمت هست بر دوزخ استیلا یابد یا صفت قهر خداست که بدان
صفت تجلی کند دوزخ را بعد از آن ساکن شود لاجرم کشتن آتش نفس که
نمودار درکات هفت گانهٔ دوزخ است از وی هفت صفت مذکوره و بحقیقت
جزو بیست که طبیعت کلی را در کار حقش نیا و لیک حق گرفت و بخودی خود کشتن
آتش و تزکیهٔ این نفس سرکش نوعی از محالات است و لهذا می فرماید

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما در صفات مذکوره و در اصل مزاج طبع
کل دارند دایم جزوها این کشتن میسر نیست جز خدا را تا اعانت نباشد عقل را
و تا بصفت قهر تجلی کند نفس را نفس کشته نشود و لهذا میفرماید این قدم حق را
بود کو را کشد که آن نفس را قتل کند غیر حق خود که کمان او کشد جز خدا که
باشد که کمان او را کشد در کمان ننهند الا تیر راست تا بمقصد رسد
این کمان را باز کوژ کژ تیرهاست معنی این مصراع ترکی بو یایکبر در اوکری
او قلار بوارد ر بس سبب دُسنن از کمان نفس راستی است راست شو چون
تیر و واره از کمان خلاص شو از کمان نفس کژ کمان نفس است یجهد بی کمان
نکرده و این صفت عمده جمیع صفات حمیده و مرقات ترقی باعلی درجه علیه بیت
میان جان العذا نست پیوست که اندر صورت او راستی است • اما تحصیل راستی
کاریست مشکل و چون سورهٔ هود مشتمل بود بر این آیت کریمه که فاستقم کما امرت
رسول الله علیه السلام فرمود شیبتنی سورة هود بیت مرا ز بارهٔ هود ست
کیر و بیخود کن • که سر گران خواجه ز سورهٔ هود ست • چنانکه حضرت مولانا قدس الله
مرقده چندین معارف فرموده باز بقصه عود نموده که گفت چونکه واکشتم ز
پیکار برون خرکوش گفت چونکه رجوع کردم از جنگ بیرون روی آوردم به پیکار
درون و توجه کردم بجنگ اندرون همچنانکه در پیکار دشمن بیرونی که جهاد اصغر
است از آراستن عساکر و راست داشتن صفها چاره نیست همچنین در پیکار
دشمن اندرونی که نفس است از راست داشتن صفوف و استوای استقامت
چاره نیست و لهذا که در صلوة که از معظمات جهاد اکبر است استقیموا و
استووا رحمکم الله گویند و از برای همین معنی که نماز جهاد اکبر است و حرب
با نفس اماره است موضع قیام امام را محراب خوانند و همچنان در جهاد اصغر
بی سر لشکر ظفر عادی متصور نیست همچنین در جهاد اکبر بی پیروی نبی و بی
اتباع ولی ظفر بنفس اماره دست ندهد و لهذا میفرماید قد رجعنا من
جهاد الاصغریم بحکم حدیث نبوی بجنگ کوچک باز گشته با نبی اندر جهاد
اکبریم لشکر ما بحکم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته شیخ است لاجرم ما با نبی

اندر

اندر جهاد اکبریم که آن جهاد نفس است قوت از حق خواهم و توفیق و لاف ازانکه لا حول و لا قوة
الا بالله تا بسوزن بر کنم این کوه قاف که کشتن نفس بمنزلهٔ کندن کوه قاف بسوزن
سهل شیری دان که صفها بشکند که این جهاد اصغر است شیر آنست آنکه خود را بشکند
که این جهاد اکبر است همچون عمر رضی الله عنه آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه یعنی در زمان خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسول قیصر
روم آمد بعمر و کرامات عمر را رضی الله عنه بدید در بیان این شنو یک قصه بهر بیان این
معنی شیر آنست که خود را بشکند بشنو یک قصه را تا بری از سر گفتم حصه تا از راز سخنم
یک حصه بری تا عمر آمد ز قیصر یک رسول یعنی از پادشاه روم کسی آمد بطریق رسالت
در مدینه از بیابان نغول یعنی قفرها الله از بیابان عمیق و راه دور و دراز گفت کو قصر
خلیفه ای حشم آن رسول گفت اهل مدینه را قصر خلیفه کجا ای خدمتکاران تا من اسب و رخت را آنجا کشم
و نقص و سرایش نزول کنم قوم گفتندش که او را قصر نیست قوم مدینه بآن رسول گفتند عمر را
رضی الله عنه قصر ظاهر نیست مر عمر را قصر جان روشنی است قصر و سرای او جان روشن است
که او عمارت دل و جان کند نه بنای ظاهر ازانکه از برای تحقیق این معنی خلافت چونکه رسول
الله افتخار بافتقار داشته نه بقصر مشید و بنیان ممهد و او را بحکم طهرا بیتی للطائفین
علی ما فهم اهل الیقین چندان اشتغال بطهارت جان و دل هست که پروای تشیید مبانی
خانه آب و گل نیست چون طایفه آثار تجلیات الهی که طایفه کعبه دل اند بطهارت این
خانه از رذایل و صافی قدم در طواف نمی نهند اهل الله یک لحظه از عمارت و طهارت خانه دل
غافل نباشند و ارباب معرفت از سعت این خانه چنان خبر میدهند که عرش و هزار مجموعه عرش با آنچه
در وی است اگر ناگاه در دل عارف آید گوشهٔ دل او چنان گم شود که عارف را از آن خبر نباشد
در خانه غم بودن از همت دون باشد اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد بر هرچه همی لرزی
می دانکه همان ارزی زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد و هیچ برهان قاطع و دلیلی
ساطع در بیان سعت دل واضح تر از حدیث قدسی نیست در شان دل عارف شده است
کما قال النبی صلی الله علیه وسلم یقول الله عز وجل لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب
عبدی المؤمن التقی النقی الورع یعنی مرا از غایت عظمت و کبریا گنجایی در ارض و سما نیست ولیکن
جای گنجایی این گنج در دل بندهٔ مؤمنست که دل از همه عالم برداشته باشد و تعلق ما سوی را

از خاطر فرو گذاشته و خانه یار را از خیال اغیار خالی ساخته و بقصر قیصر از قصور همت
بر ما خته باشد لاجرم عظمت وسعت قصر عمر رضی الله عنه در خور جلالت اوست
اما نه هر دیده لایق ادراک اوست کرچه امیری و آوازه اینت اکرچه صیت و صدای
نام و نشان او بامیری خلافت پیداست اما همچو درویشان مرد آن کاره اینست
خانه مختصر محقر هست از انکه تفاخر بینا از شرایط قیامتست و از آثار اهل
غفلت **حکایت** خلیفه بغداد سرایی بنیاد کرد بهلول را آورده‌اند تا ببیند چون
بهلول خانه مزین و مصنع را بدید گفت رفعت الطین الدین یعنی گل بر آوردی
و بلند ساختی اما دین را پست کردی **حکایت** پادشاهی سرایی بنیاد کرد صلحا را آورد
تا زیارت کنند و ببینند که درین خانه هیچ عیبست که این عیب را اصلاح کند اما مرد صالح
گفت دو عیب دارد که قابل تدبیر نیست یکی آنست علیه السلام باین خانه در آید
دوم آنست که صاحبش یک روز درین خانه نمی گذارند بلکه بخاکش بیرون آورده
اند که پادشاه نعره زد و بیفتاد و هیچ بخود نیامد ترک پادشاهی کرد چه جای خانه
لاجرم خانه ظاهر را اعتبار نیست اعتبار بخانه دلست که منزل حضرت باریست
پس از بین آن قوم یعنی اهل مدینه بدان رسول گفتند ای برادر چون به بینی قصر او
و لفظ چون بمعنی کیف چونکه در چشم دلت رستست مو چشم دل تو معلول است
چشم دل از مو و علت پاک آر و تصفیه قلب کن و آنگهان دیدار قصر ش چشم دار
تا که قصر معنوی او را بینی پس از ین خود متصوّل تا علاج مرض چشم دل بیان کند هر کرا
هست از هوسها جان پاک یعنی هر که جان او از حب مال و جاه و از هوا و هوس پاک
باشد زود بیند حضرت و ایوان پاک یعنی قصر او و صاحب قصر را ببیند **بیت**
سر زهوا تافتن از سروریست * ترک هوا قوت پیغامبریست * چون محمد پاک شد زین نار و دود
از آتش شهوت و غضب و کدورت هوا و بشریت هر کجا رو کرد وجه الله بود بحکم
اینما تولوا فثم وجه الله هر کجا که توجه کرد وجه الله مشاهده کرد چون رفیقی وسوسه
بدخواه را چون تو وسوسه بدخواه را همراهی و بصفات نفسانیه اتصاق
داری کی بدانی ثم وجه الله را که این را صفای خاطر و روشنی دل و کشادگی چشم
یقین می باید **رباعی** دنیا دهر کسی را پیدا می نماید * نه هر چیز دل اظهار می نماید *

الاخیر ما را الا الیقین ما را * که خارج هماند کلزار می نماید * یا رب به هیبت از خار زار ملوی
مشاهده کلزار لقا منصور نیست * دیدار با کمال او را دیده باید منقا بنور جمال او که
لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم صاحب بصر را در میان کواکب و نجوم و ماه آفتاب همچنانکه
روشن و معلوم است صاحب بصیرت را در مجالی و مظاهر حضرت خدا جل و علا همچنان
ظاهرست که الموجودات مرایا الحق هر که را باشد سینه فتح باب یعنی هر که صدرش مفتوح
و قلبش مشروح باشد او ز هر ذره ببیند آفتاب یعنی در هر چیز حضرت خدا را جل و علا
شاهده کند حق پدیدست از میان دیگران خود ظاهرست و نور پاشی و در جایست
آن نیامن بخل و حجابی نیست همچو ماه اندر میان اختران چنانکه ماه در میان اختران
روشن و پیداست اما کسی که بیش چشم پرده و حجاب نهد یا چشم را بپوشد جهان را کجا
بیند چنانکه می فرماید دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان انصاف ده باشد
چشم تو کر بسته باشد هیچ جهان را نبینی از ین لازم نمی آید که جهان معدوم
لاجرم تو نیز از مشاهده خدا از ان محروم شده که چشم دلت را انگشت نفس بدبخت
پوشیده است یعنی عیب و بخل و قصور و نقصان در جانب خدا نیست عیب در انگشت
نفس شوم نیست لاجرم ای سالک تو ز چشم انگشت را بردار هین و حجاب را بردار و
چشم را بکشای و آنکهان هر چه می خواهی می بین پس مشاهده خود را برداشتن پرده *
می باید چون چشم دل را پاک کنی دیدارش مشاهده کنی اما آنکس که سر و روی را
در جامها پیچیده باشد روی ثواب را نبیند و کسی که انگشت در گوش نهد قول ناصح را
نشنود چنانکه می فرماید نوح گفتند امت کو ثواب امت نوح گفتند ثواب کجا
گفت او ز ان سوی و استغشوا ثیاب نوح علیه السلام گفت ثواب از ان سوست اما
امت جامه را بسر در کشیدند یعنی و سر پوشیدند چشم را با پرده غفلت و اعماض
پوشیدند پس ثواب را ندیدند چنانکه از بهر نادیدن نوح و نا شنیدن کلام او سر را
می پوشیدند چنانکه حضرت خدا در سوره نوح از زبان او حکایت میکند و انی کلما
دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی اذانهم و استغشوا ثیابهم و اصروا و استکبروا
استکبارا * رو و سر در جامها پیچیده اید و دیده را پوشیده لاجرم با دیده
و نا دیده اید که اثر نظر از شما پدید نمی آید آدمی دیدست و باقی پوستست

بینید را دو بینید دیده را بسته اکر چیزی
سر زینی انکه جهان نیست معدوم

پس اعتنا منظر اعتبارست دیده آنست که دید دوست است نه دید ماسوی چونکه دید
دوست نبود کور به زیرا نظر برای دوست است دوست که باقی نباشد کور به زیرا دوست که
فانی باشد دوستی را نشاید در بعض نسخ که سلطانست او نه بعی یعنی اگر پادشاهست
او و کدا به زیرا علمی مشتهر باشد بوصفی او را بعنوان اسم جنس اطلاق میکنند چنانکه
حاتم گویند جواد اراده کنند و سحبان گویند فصیح مراد کنند لاجرم چون سلیمان م
بوصف پادشاهی و سلطنت مشهورست سلیمان گویند پادشاه سلطنت اراده کنند
واگرچه قضیه شرطیه بتأویل نیز درست است اما آنچه بیان کردیم رعایت ادبست
چون رسول روم این الفاظ تر رسول پادشاه روم از قوم مدینه این اخبار در طلب
واحوال عمر را در سماع آورد و شد مشتاق تر یعنی شنید و اشتیاق او زیاده گشت
بدیدار عمر رضی الله عنه دیده را بر دیدن عمر گماشت نظر را بر تجسس عمر رضی الله عنه
حواله کرد رخت را و اسب را ضایع کذاشت از اسباب او بس فارغ شد هر طرف اندر پی
آن مرد کار یعنی طالب امیر المؤمنین رضی الله عنه شد می شدی پرسان او دیوانه وار
لفظ پرسان با اضافتست یعنی رسول روم پرسان شد عمر را رضی الله عنه دیوانه وار
یعنی در طلب مجنون دیوانه نکرد و بو نجوید با ترک اضافتست یعنی پرسان شد آن رسول
دیوانه وار که این چنین مردی بود اندر جهان کو بیاء استفهام تقریریست در جهان
مانند جان باشد نهان یعنی چنین مرد جست او را تا شد چون بنده بود آن رسول
روم عمر را رضی الله عنه جست تا او را بنده کردد لاجرم جوینده یابنده بود بموجب
من طلب وجد وجد و من قرع الباب ولج ولج دید اعرابی زنی او را دخیل ذی
اذا اهل یا دیر آن رسول را نو آمده و غریب دید یا آن رسول اعرابی زنی را دید که بعمر
رضی الله اختصاص داشت الدخیل والضاعتر المبتدی بها یقال هو دخیل فی بنی
فلان اذا انتسب الیهم ولم یکن منهم الدخیل الذی یداخل فی اموره ویختص به
گفت عمر نک بزیر آن نخیل گفت آن زن عمر رضی الله عنه زیر آن درخت خرماست زیر خرما
بن ز خلقان او جدا ببین بچشم ما فرزال الناس بجا آن عمر رضی الله عنه از مردمان گشته تنها
زیر سایه خفته بین سایه خدا حدیث السلطان ظل الله یاوی الیه کل مظلوم آن
سایه خدا از بهر قیلوله بخواب رفته بود پس عمر رضی الله عنه با چندین سلطنت

خودرا

خود را اسکندر بود که قصر نداشت و بر زمین می خفت و دلق می پوشید اما با هیبت و عظمت بود
و از هیچ کس نمی ترسید و کلام خود را حق میگفت تا رسول الله علیه السلام در حق او گفته است
ما ترک الحق لعمر من صدیق و فی روایة ما ترک الحق صدیقا لعمر چونکه رسول قیصر خبر
امیر المؤمنین (margin) امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را شنید بیابان سوی دوید یافتن رسول روم عمر را
رضی الله عنه خفته بزیر درخت که آن زن دلالت کرده بود بران آمد او آنجا
از دور ایستاد آمد آن رسول آنجا که اعرابی زنی دلالت کرده بود و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرز او فتاد عمر را دید و در لرز افتاد هیبتی زان خفته آمد بر رسول
هیبتی از آن خفته یعنی عمر رضی الله عنه آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جان نزول
کرد از عمر رضی الله عنه ترسید و بدو محبت پیدا کرد مهر و هیبت هست ضد همدگر کسی را
واز و اجتناب و مهابت در یک کس جمع نمی آید اما این دو ضد را دید جمع اندر جگر
محبت و هیبت را جمع دید آن رسول اندر جگر زیرا عمر رضی الله تعالی عنه نهایت مهیب
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود یا ابن الخطاب والذی نفسی بید محمد بیده ما
لقیک الشیطان سالکا فجا قط الا سلک فجا غیر فجک گفت با خود من شهان را دیده ام
با خود پنهان این سخن را گفت که من پادشاهان را دیده ام پیش سلطانان مه بگزیده
من بنظر شاهان بزرگ و مختارم از شهانم هیبت و ترسی نبود مرا از پادشاهان هیبت
و خوف نبود هیبت این مرد هوشم را ربود و مهابت این مرد عقلم ربود که بی
هوش شدم و حیرت افتادم رفته ام در بیشه و شیر و پلنگ در آن بیشه که شیر و پلنگ
بود من آنجا رفته اقدام روی من زیشان نکرد این دو رنگ معنی این مصراع بزرگ
بتم بوئیم بونکرده رنگ و رو وی یعنی متغیر نشد و نترسیدم بس شدستم در
مصاف کارزار بسیار در صف جنگ و حرب شده ام همچو شیر آن دم که باشد کارزار
لفظ تا شیر یا بمصراع اول متعلق است یا با آخر این مصراع معروفست یعنی همچو
شیر شده ام در آن وقت که کارزار شد بس بخوردم بس زدم زخم گران یعنی
بسیار زخم ثقیل خورده ام از دیگران بسیار زخم زدم بدیگران دل قوی تر بوده ام
چیست این (margin) از دیگران دل من قوی تر بوده در این دمها از جنون بی سلاح این خفته بر زمین
این مرد بی سلاح و بر زمین خفته یعنی عمر رضی الله عنه من بهفت اندام لرزان

یعنی عمر رضی الله عنه بی سلاح و بر زمین است با وجود من بهفت اندام لرزانم از بیم او
چیست این هیبت حقیقت این از خلق نیست چون اسباب نهایت دین شخص
ظاهر و پیدا نیست **حکایت** کنند که یک روز جمعه عمر رضی الله عنه بر منبر بود خطبه میخواند
در جامه او مردم ماهفت جا و در روایتی دوازده رقعه بر که بود شمرده‌اند عمر رضی الله عنه
میگفت نحن قوم اعزنا الله بالاسلام فلا نطلب العزة فی غیره پس از این خدمت
مولانا از زبان آن رسول سبب ترسیدن و مهابت را بیان کند هر که ترسید
از حق و تقوی کند بموجب قول رسول الله علیه السلام من خاف الله تعالی یخوف الله
الخلق عنه و من خاف الخلق یخوفه الله من کل خلق و در یک روایت من خوف الله
خوف الله منه کل شیء و من لم یخف الله خوفه الله من کل شیء و در روایتی دیگر
من خاف الله خاف منه کل شیء و من خاف غیر الله خوفه الله من کل شیء یعنی هر که از خدا
بترسد خداوند تعالی هیبت و ترس او را بر هر چیز مستولی سازد و هر که از غیر
خدا بترسد حضرت حق جل و علا او را از هر چیزی ترساند پس هر که از خدا ترسید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید بلکه او را هر که شنید الذین تفکرت دشت
و بعزت عمر رضی الله قیام نمود بعد یک ساعت عمر از خواب جست و بیدار گشت
سلام کردن رسول روم با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون حضرت
عمر رضی الله عنه بیدار شد آن رسول روم پیش آمد کرد خدمت مر عمر را و سلام
قال النبی علیه السلام السلام ثم الکلام پس بموجب این کلام آن رسول روم
تقدیم سلام کرد پس علیکش گفت او را پیش خواند یعنی عمر رضی الله عنه علیک
السلام گفتش و پیش خویش خواندش ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
آن رسول از بیم ایمن کرد و نگذاشت که بر پای ایستد بلکه پیش خود نشاند یعنی
تکلیف جلوس کرد بر سبیل رسم جا برد از او و نشاند لا تخافوا هست نزل
خایفان بحکم کلام رب العزة در سوره حم السجده ان الذین قالوا ربنا الله
ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة
التی کنتم توعدون نحن اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و لکم فیها ما تشتهی
انفسکم و لکم فیها ما تدعون نزلا من غفور رحیم یعنی بدرستی آنانکه گفتند

پروردگار ما

پروردگار ما خداست پس بر آن بایستادند فرود آید بر مؤمنان فرشتگان نزدیک مرگ
یا بوقت خروج از قبر یا در لحد مترسید و اندوهگین مباشید از امور آخرت که بر شما
آسان خواهد گذشت و اندوه مبرید بر آنچه بگذاشته‌اید از اهل و ولد و شاد شوید
بآن بهشتی که در دنیا بودید که وعده داده میشدید بر زبان رسول علیه السلام ما دوستان
شما بودیم در زندگانی دنیا شما را از آفات نگاه میداشتیم و الهام راستی دادیم و بر خیر
دلالت نمودیم و معاونت میکردیم و دوستان شماییم در آن سرای بتعظیم شفاعت
و مر شما راست در آخرت آنچه آرزو کنید و خواهد نفسهای شما از لذاید با اکرام
و شما راست در آخرت آنچه خواهید روزی مهیا شده از خدای آمرزنده مهربان و
بخشاینده در لفظ نزلا اشعار رفت با آنکه آنچه متمنا اهل استقامت است نسبت
با آنچه عطا خواهند داد ایشان را چون ما حضر است نسبت بطعام کلیه که بجهت
ضیافت ترتیب کنند لاجرم لفظ لا تخافوا آن مختصر و ما حضر است که پیش آینده
آورند پس عمر رضی الله عنه از خوان لا تخافوا نزلی پیش آن رسول آورد هست درخور
از برای خایفان آن لا تخافوا است آن کلام پس آنانکه ترسان باشند از برای
ایشان لا تخافوا گویند چنانکه میفرماید هر که ترسد مر ورا ایمن کنند هر کسی که
از بترسد از حق آیمن کنند مر دل ترسنده را ساکن کنند و لخایف سکون
و قرار دهند در حدیث قدسی وارد است فو عزتی لا اجمع علی عبد خوفین و لا
امنین فمن خافنی فی الدنیا امنته فی الآخرة و من امننی فی الدنیا اخفته فی الآخرة
و بدانکه خوف و رجا را چنین تعریف کرده اند الخوف ترک معصیة الله مع مخافة
عقاب الله و الرجا حسن الطاعة طمعا بنیل الثواب **حکایت** فضیل قدس سره
گفت اگر ترا گویند از خدا می ترسی خاموش شو زیرا اگر گویی نه ترسم کافر شوی
و اگر گویی آری دروغ میگویی یعنی بیم آنست که جوارح را از معاصی منع کند
و آنچه در دل اثر نکند آن حدیث نفس است آنکه خوف نیست چون گوید ترسم
آنکس که خوف و نیست چه او را میگویی ترس یعنی چون کسی که بیم او نباشد آنرا
ترس نگویند ور چه دهی نیست او محتاج درس پس کسی که ترسنده نباشد
کلام لا تخافوا را نشاید و محتاج آن نیست لاجرم جهت او این کلام را ضایع

مکردان

پس کسی که از خدا بترسد کرمهای خدارا کفتن می باید **حکایت** در خبر وارد است
که حضرت خدا جل وعلا داود علیه السلام را وحی کرد که یا داود حببنی الی عبادی
داود علیه السلام کفت ای پروردکار من کیف احببک الی عبادک خدای تعالی کفت
ذکرهم آلائی عند کل صباح ومساء لاجرم حضرت خدا ما را از کتم عدم بوجود
آورد وصحت وقوت ونعمت داد وهرچند بمعاصی مهلت چون از وی بترسیم
وتوبه کنیم باز بیامرزد خدمت مولانا چون باین سه بیت حصه ونصیحت فرمود
باز بحکایت رجوع نمود آن دلها رفته را دلشاد کرد آن رسول قیصر که دل
او از جا رفته بود از بیم عمر رضی الله عنه آنرا دلشاد کرد خاطر ویرانش را آباد کرد
ومعمور ساخت چون خلیفة الله حضرت عمر آن خایف را چنین امان داد
ودلشاد کرد لاجرم سلطان السلاطین بنده ترسان از این کسی بعد از آن کفتش
سخنهای دقیق حضرت عمر رضی الله عنه آن رسول را کلامهای پاک کفت و از صفات
پاک حق نعم الرفیق واز صفات پاک خدا نیک هم راهست یا نیک شفیق است
که اجر محسنان ضایع نکند ان الله لا یضیع اجر المحسنین وعمل اندک را ثواب
بسیار دهد که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها لاجرم حضرت خدا کثیر
الاحسانست وترنوازشهای خواید الرا؛ از عطا واحسان خدا بدلالی
طریقت را این نیز منقول لغو لغیرست تا بداند ومقام وحال را تا آن رسول
روم مقام وحال اهل طریقت را بداند بدانکه حال بتشدید لام آن چیزست
که با جتلاب واکتساب در دل نزول کند از شادی یا قبض وبسط یا شوق
وذوق وغیر ایشان ومقام آنست که مرد در وساکن باشد از منازل ومنازل
بسیارست اول اتیان الامر وترک المناهی ودیکر معرفت عیوب النفس اما
عیبهای نفس بسیارست بزرکترین اعجابست بآنچه کرد از طاعات
پس وصول خدا که مقصد اقصی ومطلب اعلی است آنرا قطع منازل بسیار
باید تا مرد در آنجا برسد فقال الحکم اذا احب الله عبدا لا یضره الذنب
بمقامی رسد که تمکین یابد تا بجدی که کناه او را ضرر نکند یعنی آن بنده در
حفظ خدا باشد واز کناه معصوم باشد • وبدانکه سالک را می باید که از مقامی

بمقامی

بمقامی صعود نجوید تا استیفای حق مقام اول نکند چه مریض را پیش از نضج خلط
شرب مسهل مفید نیست وخدمت مولانا فرق مقام وحال را علی الاجمال بیان کند
حال چون جلوه است زان زیبا عروس حال چون جلوه است یعنی رخسار عروس است
کبناز وشیوه حرکت پیدا شود از آن عروس زیبا یعنی حضرت خدا و آن نیست بقا
چنانکه کفته اند الحال کالبرق لا یبقی بل یزول عن قریب یعنی کویند حال چون برق خاطف
زود زایل شود وباقی نماند والاحدیث باشد وین مقام آن خلوت آمد با عروس
ومقام خلوت صحبتست با عروس تمکین است با خدا اما حصول مقام ووصول تام
هر کسی را نشود جلوه بیند شاه وغیر شاه نیز یعنی جلوه عروس را هر کس بیند وقت خلوت
نیست جز شاه عزیز اما خلوت با عروس شاه را میسرست نه هر آنکس را جلوه کرده
خاص وعام را عروس حال نیز کسان بسیار را میسرست خلوت از وشاه باشد
با عروس پس حصول مقام هر کسی را میسر نیست هست بسیار اهل حال از صوفیان
خلاصه ونتیجه کلام سابق است نادرست اهل مقام اندر میان پس از آن عمر رضی الله عنه
آن رسول را از منازلهای جانش یاد داد از منازلهای اهل مقام یاد داد یعنی
تعلیم کرد با از منازلهای جان آن رسول یاد داد یعنی تذکره کرد وز سفرهای
روانش یاد داد که از چه جا باین سرا آمده است وز زمانی کز زمان خالی بدست
یعنی جان پیش از تعلق کردن بیدن در عالم الهی ودر حضرت عندیت الهیه بود که آن
زمانیست که از زمان خالیست وز مقام قدس کاجلال بدست واز مقام ومکان
که جای پاک ومنسوب بتعظیم وجلال بود وز هوایی کاندرو سیمرغ روح واز آن
هوا خبر داد که سیمرغ جان پیش ازین دیدست پرواز وفتوح پیش از این در آن
• هوا پرواز وفتوح دیده بود که حضرت خدا ارواح را در آن زمان بحکم الست
بربکم خطاب میکرد جمال با کمال خویش نمودی وتجلی بسیار اظهار کرد هر یکی
پرواز ش از آفاق بیش هر یکی پرواز سیمرغ روح ز آفاق آسمان بیش بود وز امید
ونهمت مشتاق بیش واز رجا وحرص مشتاق بیش بود چون عمر اغیار رو را
یار یافت آن رسول که در صورت اغیار بود عمر رضی الله عنه او را یار یافت جان
او را طالب اسرار یافت ومشربش را قابل اسرار الهیه دید شیخ کامل بود وطالب

آفاق

مشتهی

عمر رضی الله عنه شیخ است کامل بود و آن رسول روم طالب بود پر اشتیاق مرد چابک بود مرکب
درگهی مرد چابک بود و مرکب وحشی بود حاضر درگاه بود دید آن مرشد که او ارشاد
داشت یعنی عمر رضی الله عنه دید که آن رسول قابل ارشاد است تخم پاک اند زمین پاک
کاشت یعنی تربیت نغز در آن زمین پاک بکاشت سؤال کردن رسول روم از
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون عمر رضی الله عنه آن رسول را از منازل جان و سفرها
روان یاد داد آن رسول کردن گرفت مرد گفتش ای امیر المؤمنین یعنی آن رسول روم
گفت عمر را ای امیر سلطان جان ز بالا چون در آمد در زمین جان از مقام اعلی جدا نکه
گشتی چگونه در زمین آمد میل با سفل کرد مرغ بی اندازه چون شد در قفص
جان که مرغ بی اندازه و بزرگ بود چگونه در قفس تن رفت مرغ عالم افلاک را با قفس
خاکی چه نسبت است و آن جوهر پاک علوی را بدین زندان سرای سفلی چه رغبت حضرت
خدا در سوره صٓ فرموده و اذ قال ربک للملائکة انی خالق بشرا فاذا سویته و نفخت فیه من
روحی فقعوا له ساجدین پس قالب انسان از خاک است و روح از عالم افلاک در میان
مناسبت نبود از چه رو بدین تعلق کرد گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
حضرت عمر رضی الله عنه در جواب گفت جان بخودی خود بتفص تن نیامد بلکه حق جل و علا
بر جان فرمان کرد و سحر و افسون خواند و قصها گفت تا بدان واسطه میل این
تن کرد یکی از آن فسونها این بود که گفت برو که بدرقه راه تست و عنایت
بی غایت من پشت و پناه تست رفیق شفیق تو در سفر منم و نگاه دارنده تو
در خطر منم و اگر نظر عالی ترا باشد بحکم فاینما تولوا فثم وجه الله بیت
تو بهر جا که جوی از ره دوست خالی نیست بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز
اگرچه سفر قطعه از سقر است اما آینه جمال نمای هر هست قطعه ای دل ارچند در
سفر خطر هست کس بی سفر کجا یابد یاد کز آشیان برون نبرد بر شکاری
ظفر کجا یابد و انکه چون سایه گشت خانه نشین تابش ماه و خور کجا یابد
اگرچه در سفرها کامهاست ولیکن دادری ره خاربهاست بیت در غریبی بروی که تا
پخته شوی باز بیایی بوطن با خبری بر هنری فی الجمله اگر از عقوبات عقبات
کوار و دبر حذری از فواید مقاسات شدائد سفر بی خبری قطعه

بجرم

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این نجات نه آرام آن بجا ز سفر درخت اگر متحرک بدی
زجای بجای نه زخم اره کشیدی نه زخمهای تبر یعنی شراب انفصال الذت زلال وصال
نتوان دانست بر دو که برسر راهی غایت ما تا ر رمنات که ان ربک لبالمرصاد بکم
همیشه ناصیه تو بدست قدرت ماست که ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها جان بی
چاره بدان سحر و افسون ترک مجالس انس و محاضر قدس گرفته متوجه تنگنای قالب گشته
می گفت خوش مبارک سفری چون تو با ما همراهی اما کیست که عشوه او نخرد و لقمه
افسون او نخورد بر عدمها کان ندارد چشم و گوش عدمها که چشم و گوش ندارد
چون فسون خواند همی آید بجوش چون حق تعالی بر آن عدمها افسون میخواند بجوش
و خروش همی آیند چنانکه در خبر وارد است که کان الله و لم یکن معه شیء لاجرم بحکم
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف آفریده گرفت پس
از فسون او عدمها زود زود بیان بیت سابق است خوش معلق می زند سوی وجود
بموجب انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون عدمها از دیار نیستی می آیند
باز بر موجود افسون چه خواند یعنی ارادت خدا که بمعدوم گشتن موجود متعلق
می شود زود اسپه در عدم موجود راند موجود سیاه هستی را در عدم می راند
یعنی معدوم می شود رسول الله علیه السلام فرمود ان للحق سبحانه بیت جمیع
الموجودات اخی الملائکة و ملک الموت ایضا ثم یعیدها للفصل و القضاء
بینهم پس بحکم فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون گفت در گوش
گل و خندانش کرد بگوش گل سخن گفت او را خندان کرد پس کسانی که از فضل الهی
از غم دنیا خلاص شدند و بتدبیر آخرت مشغول گشتند گفت با سنگ و عقیق
و کانش کرد و بسنگ قیمت سخن گفت او را عقیق کان کرد لاجرم اهل کفر
و طغیان و اصحاب فسق و عصیان از توفیق ایمان و طاعت کوهر کن ایمان کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او آن جسم یعنی کسانی که همچو جماد از ایشان
اثر حیات پیدا نمی شد ایشان را آیت هدایت فرستاد تا با جان شدند
که عبادت و عبودیت کردند گفت با خورشید تا رخشان شد او خورشید
سخن گفت رخشان شد آن خورشید لاجرم از کره خاک تا ایوان افلاک

هم سفری

واز حضیض فرش تا اوج عرش باعث جمیع حرکات وسکون هر ذره از ذرات جهان بو قلمون
فریب افسون اوست باز در کوشش دمد نکته مخوف باز بکوش خرشید نکته مخوف کوید
در برج خرشید اقتصد کسوف و نورش محو شود لاجرم بس کسانرا بنور هدایت شنوا
سازد وگاهی بقبض واضلال مکدر کرده اند تا بگوش ابر آن گویا چه خواند بگوش ابر
آن خلای تکلم چه افسون خواند کوچو مشک اندیده خود آشک باراند که آن ابر همچو
مشک اندیده اشک بارند لاجرم بس کسانرا در عشق و باد آخرت وغم عذاب بیاورد
تا چشم ایشان کریان شد که آن کریه سبب غفران و باعث رحمت حق شد تا بگوش خاک
خود چه خوانده است بکوش خاک خدا چه افسون خوانده است که مراقب گشته و خامش
مانده است که از دو عمل پیدا نا شده است بعض کسان نیز چنین است که در توقف و تردد
مانده است **قطعه** نیستم همچو شانه جمله زبان • همچو آیینه ام همه دیده • تا اثرهای نکرد فاش
بیزنم نعرهای پوشیده • اگر بعین عبرت نظر کنی احوال سلوک که طریقت در جمادات نیز
مشاهده میکنی که بعضی به توقف و تردد مانده است همچو جبال در تردد و همچو آب و آشفته است
در تردد و توقف همچو آب آشفته و حیرانست حتی بگوش او معما گفته است ازان متحیر
کشته است لاجرم چنانکه هدایت و اضلال از حضرت خداست توقف حضرت هم از وست
تا کنه محبوس شش اند و دو کمان تا انکسرا محبوس کند اندر دو وطن آن کنم کو کفت
یا خود ضد آن تردد شاینست که آن کار کنم که بحکم والله یدعو الی دار السلام ویهدی
من یشاء الی صراط مستقیم و بموجب استجیبوا لله وللرسول اذا دعاکم کفته است از طاعت
یا ضد آن کنم از فسق و شهوت که مقتضای طبیعت است و بر کرم او اعتماد کنم
هم زخون ترجیح یابد یک طرف بحکم یفعل من یشاء و یهدی من یشاء این تردد میرود بعضی
یا هوای نفس را یا زمان حضرت خدا را اختیار کنند نان دو یکه برگزینند ازان گفت
وازان بوده که نخواهی به تردد هوش جاه بلکه کار باقی را گزیند کم قشر این
ببینه اندر گوش جان کم قشر را با پنبه را دو گوش جان از حب دنیا و اختیار
مال و اهل ضلال پرشود جز آخرت را در نمیابد لاجرم هوش جان در تردد بماند
بدانکه این جهان جای گذاشتنی است که ما عندکم ینفد وما عند الله باق
لاجرم ترک آن میباید کرد **بیت** ناچار میبایست باری باختن • تا پیش شاه باشد اعزاز
آبروی •

وچون

وچون ملاحظه این معنی نمایی و بیهوشی بگذاری و بیخودی آیی تا کنی فهم این مقامها را
گوش تو گشاده • میباید تا اسمای حق را فهم کنی تا کنی ادراک رمز و فاش را دریابی اشارت
و آنکاده اورا لاجرم میباید بحکم فریق فی الجنة وفریق فی السعیر حال خود را ملاحظه
کنی که آیا من بدین اعمال کدام فریقم مشوم پس محل وحی کردد گوش جان چون
کشاده شود گوش جان محل وحی کردد بی کمان وحی چه بود گفتنی از حس نهان
وحی مؤمنان الهام الهیست واعلام شاهی از حس ظاهر پنهان گوش جان و چشم
جان جز این حس است گوش جان و چشم جان غیر حس ظاهر است لاجرم ادراک و مدرک
ایشان جز ادراک و مدرک حس ظاهر است گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
یعنی گوش عقل معاش و گوش حس ظاهر ازین ادراکه گوش جان راست مفلس است
لاجرم بحکم یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم • رغبت بحطام دنیا می باید
تا الهام الهی را بیاید که بحکم رسول الله علیه السلام فرموده است لم یدخل الملائکة بیتا
فیه کلب او صورة التماثیل چون کلام سابق مولانا بر جبر دلالت میکند در اینجا
آنرا دفع میکند که میکوید لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد یعنی لفظ جبر را من
بر عشق اطلاق میکنم معنی او اینست که عشق مرا بی صبر کرد یعنی آنکس که در عالم ارواح
عاشق خدا شد در اینجا طاعت او مکتسب اختیار و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
آنکس که عاشق نیست معنی جبر را حبس و منع کرد **حکایت** رابعه عدویه
رضی الله عنها وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چیست گفت بهشت را آراسته
در نظر من جلوه دادند ناگاه بگوشه چشمی بر و نگاه کردم دوست بر من غیرت نمود
این بیماری بر من فرستاد **نقلست** که در مناجات می گفت خداوندا اگر ترا از ترس
دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر باومید بهشت پرستم بهشت را بر من حرام
گردان و اگر از برای تو می پرستم جمال باقی خود را از من دریغ مدار این معیت
با خواست و حیرنیست آنانکه با خدا معیت حاصل کرده اند یعنی خود را
فانی ساخته و تصرف خود را ازان خدا شناخته اند آنان خویش آنان که همه کار
ازان خدا است لاجرم این جبر نیست این تجلی معیت است این جبر نیست
ظهور خداست نه ظهور وجود خویش ور بود این جبر جبر عامه نیست

واگر این جبر بود جبر عوام نیست جبر آن امارهٔ خودکامه نیست جبر آن نفس امارهٔ
خودکام نیست جبر مذموم آنست که خود را بیند ولیکن منکر اختیار و اقتدار خویش
باشد که نعمتی است فایض از جناب حق و جبر پیش اهل الله آنکه وجود امکانی نیست با وجود
واجبی ابداً مستهلک باشند و خود را در میان نبینند و هر که مشاهدهٔ وجود
خویش نکند چگونه خود را مصدر افعال شناسد **دقیقه** بدانکه صاحب اختیار
و فاعل مختار تحصیل حاصل نمی تواند کرد بلکه خود را فاعل شناسد به نسبت با چیزی که
هنوز نشده است و در مستقبل خواهد شد و این به نسبت با کسی تواند بود که محجوب
طیران زمان باشد اما کسی که از حبس ملک رسته باشد و از قید زمان جسته و از وی
سعت علم و کمال احاطه ماضی و مستقبل او را حال گشته بود لاجرم هر چه شد فات است
همه را ابداً کاین بیند و تعلق فعل بدان تحصیل حاصل شناسد پس تحقیقت
جبر را ایشان شناسد ای پسر مرهونست که خدا بگشاد شان در ره لابصر که بچشم
دل نظر کنند ایشان آینده را در حال بینند هر فعل را تحصیل حاصل دانند و جبر
می شناسند بدانکه اینجا تفصیل است لطیف که تحقیق محل بر ان حمل توان کرد
تفصیل اینست که آدمی را حق تعالی صفتی داده است آن را قدرت خوانند و آن
صفت آنست که بواسطهٔ آن بمقدورات خود رسد تا اگر خواهد فی المثل
انگشت و زبان خود متحرک گرداند و اگر خواهد ساکن و به سبب این صفت که
قدرتست اضداد مقدوری اند اعنی فعل و ترک مثل نبشتن و ترک نبشتن
و در آدمی صفتی دیگر است که آن را ارادت خوانند و قدرت خادم ارادتست
تا ارادهٔ فرمان ندهد از قدرت هیچ مقدور بوجود نیاید و هر بوی که رسد
از جهل آدمیت بعواقب کارها و اینجا کمین گاهی عظیمست شیاطین را مثلا
آدمی زنا از آن کند که دو چیز رو ببیند آید یکی ازین دو آنست که جماع زن
لذیذ است و دیگر سعی کردن تا بلذتی رسی بهتر و این کمین گاه شیطانست
زیرا که چون عاقبت آن دوزخ باشد سعی کردن بهتر نیست تا احوال آخرت را
اکنون خاصان بینند و روز قیامت همه مردم عموما بینند لقد کنت فی
غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید هر آدمی که در وی این علم

بود

بود عاقبت او دوزخ است و دوزخ رنجی عظیم است از زنا دست بدارد اگر در وی آمد دمی
این علم بودی زنا کردن محال بودی قال النبی علیه السلام لا یزنی الزانی حین یزنی وهو
مؤمن و در دعا گفته اللهم ارزقنی ایمانا [illegible] امید است که حضرت حق همه اهل ایمان را
این دیده بخشد که از کوری و جهل خلاص شوند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
لاجرم جبر و اختیار آنان ندانند که در فعل شر اگر بوقت دیدن عذاب آخرت آن کار را بی
اختیار کنند اما اکنون چون عذاب مستور است و ایشان مغرور آنکار می کنند اختیار
آن را با اختیار گفتن به وجه است که این غلبهٔ شهوتست غیب ماننده بر ایشان گشته
غایب و مستقبل بر ایشان پیدا شده است پیش ایشان ذکر ماضی گشت لاجرم کسانی که
آینده را می دانند ماضی را پیش ایشان اعتبار نباشد یا آنکه بحکم لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا احوال آخرت را بعین الیقین می بینند در علو طاعت بی اختیار
شوند **حکایت** عزیزی همه شب جامهٔ خواب در آمدی و زود برخاستی زنش
گفتی چه شد او گفتی سوزش دوزخ جامهٔ خوابم نگذارد که خواب کنم اختیار و جبر
ایشان دیگر است اختیار و جبر اهل کشف و مقام دیگر است آن چیز که در تقدیر الهی
مقرر شده باشد اگر مشروط بفعل بنده باشد اختیاری گویند و الا جبری گویند
قطرها اندر صدفها گوهر است تمثیل می کند بدان معنی که باران وقتی که بیرون است
قطرات آبست بعضی خرد و بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لالی و گوهر گردد
متفاوت در مقدار چنانکه می فرماید هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ قطره وقتی که
بیرون بود قطره بود بمقدار خود در صدف آن در خرد است و سترگ چون در صدف
شد آن قطره دُر گشت کوچک و بزرگ زیرا بمعدن رسید طبع نافهٔ آهوست آن قوم را
طبع نافهٔ آهو آنست که خون از عروق در وی آید مشک گرداند پس آنان که عاشق
و اهل حال و مقام اند طبع نافهٔ آهوست زیرا از بیرون خون و درون شان
مشکها ازانکه ایشان کان مشکاند تو مگو کین مایه بیرون خون بود یعنی
این ماده بیرون نافه خون بود چون رود در نافه مشک چون شود چون
در نافه رود چگونه مشک شود زیرا جواب او ظاهر است نافهٔ آهو معدن مشکست
و طبع او خون را مشک گردانیدن است لاجرم حالهٔ اهل حال نیز آخرتی

معنی جبر و اختیار را دانستن است تو مگو کین مس برون بد مختقر مس که در بیرون
چیزی حقیر بود در دل اکسیر چون گردید زر چگونه متحول گشت و از دل او بر آمد هر چیز بعد
خود دیگر گون شود اختیار و جبر در تو بد خیال بلکه امر همچو بود چون در ایشان رفت
شد نور جلال که ایشان نظر با فعال خدا کنند نان چو در سفره است باشد او جماد یعنی
نان پیش از خوردن جمادست در تن مردم شود او روح شاد چون بخورند قوت بدن
و روح گردد در دل سفره نگردد مستحیل وقتی که نان در میان سفره باشد متبدل و گوشت
نشود مستحیل جان کند از سلسبیل نان را جان متبدل کند و سلسبیل آن آبست که
بحلق آسان برود و نام چشمه ایست در بهشت خلاصهٔ کلام درین مقام اینست که
چنانکه باران وقتی که از صدف بیرون قطرات آبست چنانکه مذکور شد و چنانکه
خون در عروق آهوان است و در ناف مشک عنبرین شم و مس در بیرون مختقر است و در دل اکسیر زر
و چنانکه نان در سفره جمادست و در تن آدمی روح شاد لاجرم اختیار و جبر در تو خیال است
و در اهل الله نور جلال مشاهدهٔ احوال پس ازین این معنی را بیان کند که چون
جماری بجان رسد جان حاصل کند و از جان اثرها پیدا شود چون بجان جان
یعنی بحضرت خدا رسد قیاس کن که چگونه خواهد بود و تاثیر جان جان بچه وجه است
قوت جانست این ای راست خوان جان ساختن نان کار قوت جانست ای راست
خوان و درست دان تا چه باشد قوت آن جان جان یعنی قوت جان جان که خداست
بیشتر از آنست گوشت پارهٔ آدمی از زور جان عضو انسان مثلا دست او بقوت جان
می شکافد کوه را با بحر و کان کوه را و معدن را پاره پاره میکند زور جان جان
در انشق القمر قوت جان جان بسر انگشت محمدی علیه السلام شق قمری کند
چنانکه بسبب معاصی عذاب آید بسبب طاعت ثواب آید پس بحکم الاعمال بالنیات هر کس
بنسبت خود ثواب گیرد بعضی مراتب بهشت و بعضی تجلی دیدار و لکل درجات
مما عملوا ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا و گفت
فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا لاجرم طالب
دیدار را می باید که در وی هرگز ریا و سمعه نباشد گر گشاید دل سر انبان راز یعنی
ازین اسرار اگر سخن گوید جان بسوی عرش سازد ترک و تاز جان بسوی عرش

بدوبدن

بدو بدن می رود پس بکشف این اسرار پیش ازین مجال گفتار نیست لاجرم کار بنده بکسب است
و بخلق خدا جل و علا اما آدمی را می باید که خطا را از خود بیند نه از خداوند تعالی و بخویش
اسناد کند نه بخداوند جل جلاله اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن
که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی لاجرم
لاجرم آدم علیه السلام موفق شود و ابلیس مطرود کرد خوی کرد ما هر دو ببین
فعل خدا و فعل ما را ببین کرد ما را هست پیدا است این فعل ما را هست و آن که
ظاهرست این گر نباشد فعل خلق اندر میان یعنی همه کارها مستقلا بخدا بودی
پس مگو کس را چرا کردی چنان ازین معلوم شد که آن کار که از ما صادرست بکسب ماست
و الا بنده در کارها سزاوار محل عتاب نشدی خلق حق افعال ما را موجدست ما مباشر تا اسباب
کسب کنیم حق تعالی خلق می کند فعل ما آثار خلق ایزدست پس فعل ما اثر ایجاد
اوست نه آنکه بنده هم کسب کند هم خلق کند هویدا آنکه خلق خدا کسب بنده تابع است
از آنکه بنده اول مباشر تا اسباب کند پس از آن خدا خلق کند از آن جهت بنده معاقب
و معاقب شود در فعل شر از آنکه باعث خلق خدا شده است لاجرم کسب این بنده برین دو
یعنی بر کسب و خلق معا قادر نیست ز آنکه ناطق حرف بیند یا غرض یعنی یا لفظ را
بیند یا معنی را که از لفظ غرض است کی شود یکدم محیط دو عرض یعنی آدمی چون در سخن
بملاحظهٔ معنی کند از لفظ ذاهل شود و چون متوجه لفظ شود از معنی غافل گردد گر
بمعنی رفت غافل شد ز حرف زیرا دو چیز را معا توجه ممکن نیست پیش و پس یکدم نبیند
هیچ طرف پیش و پس را یکوقت نبیند آن زمان که مهو نیست تو پس خود کی ببینی
این بدان لاجرم چون محیط حرف و معنی نیست جان یعنی چون جان لفظ و معنی را
معا احاطه نمی کند چون بود جان خالق این هر دو آن چگونه بود جان خالق دو عرض
جاری که لفظ و معنی است و این عجز در آدمیت نه در حق تعالی چنانکه می فرماید
حق محیط جمله آمد ای پسر بجمله اشیا خدا محیطست و اندر آید کار شان از کار دیگر
لایشغله شان عن شان پس خالق این همه حضرت خداست که محیط همه اشیاست لاجرم
با وجود مشاهدهٔ خلق خدا می باید که در صدور قبایح اعمال و ظهور فضایح افعال
در نسبت جرم با یزد متعال اتباع شیطان نکند چنانکه می فرماید

گفت شیطان که بما اغویتنی ابلیس فعل خود را نسبت کرد چنانکه حضرت خدا در سورهٔ اعراف
حکایت میکند قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم کرد فعل خود نهان دیو دنی
گو ببین از خود و خلق نشد لاجرم آدمی را می باید آدم صفت کسب و اختیار خویش ملاحظه
کند و خود را مجرم دانسته همچو آدم علیه السلام بگوید چنانکه میفرماید گفت آدم که
ظلمنا انفسنا آدم و حوا گناه را بخود اسناد کردند چنانکه خدا درین سوره حکایت
کند قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی گفتند
ای پروردگار ما ستم کردیم بر نفسهای خود اگر تو ما را نیامرزی و نبخشایی هر آینه باشیم
از زیانکاران آدم علیه السلام ادب رعایت کرد و لکن او ز فعل حق ببند ماقل چو ما
آن دم خود میدانست که بخلق و ایجاد خداست در گنه او از ادب پنهانش کرد
در گناه آدم علیه السلام از رعایت ادب فعل حق را پنهان کرد زان گنه بر خود زدن
او بر بخورد که بسبب مغفرت شد بعد توبه گفتش ای آدم نه من در بعض روایات
وارد است که پس از توبه کردن آدم علیه السلام حق تعالی گفت ای آدم نه من آفریدم
در تو آن جرم و محن استفهام انکاری یعنی من آفریده بودم در تو آن جرم و محنتها را
نه که تقدیر و قضای من بدان یعنی بتقدیر و قضای من بود آن چون بوقت
عذر کردی آن نهان چرا در وقت عذر و استغفار تقدیر و قضا را نهان کردی
و نگفتی بتقدیر و قضای تو شد گفت ترسیدم ادب نگذاشتم آدم علیه السلام
گفت ترسیدم ترک ادب نکردم گفت هم من پاس آنت داشتم حق تعالی گفت هم من
رعایت آن ادب از تو داشتم هر که آرد حرمت او حرمت برد بموجب الناس مجزیون
باعمالهم هر که عزت کند عزت یابد هر که آرد قند لوزینه خورد هر که شکر آرد حلوای
بادام خورد زیرا نیکی کننده را نیکی کنند طیبات از بهر که للطیبین بحکم آیه
سورهٔ نور الطیبات للطیبین پاکان از برای پاکانست یار را خوش کن
برنجان و ببین یعنی یار را خوش کن خوشی ببین و برنجان بدی ببین بدانکه
عاقل را می باید که مخالفت نفس و شیطان کند خود را در گناه نبیند از دو اگر
نتواند بار هم پنهان کند با استغفار آرد از انکه بحکم ان الله یحب التوابین المذنبین
خدا را نالهٔ و زاری بندهٔ عاصی خوش می آید و آن را سبب مغفرت سازد

حکایت در زمان رسول الله علیه السلام جوانی بود بفسق و فجور مشهور گشته ناگاه وفات
یافت اقربای او از غایت خجالت حال او بیشتر دفن کردند صباح جبرئیل امین آمد
رسول الله را علیهما السلام اعلام کرد که برو نماز کن حضرت مصطفی علیه السلام حکمت
آن طلب داشت بحضرت عزت رفته باز آمد که حق تعالی میفرماید آن جوان در آخر
کلمهٔ اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله بر زبان رانده استغفار
نمود همان لحظه رحمتش کردیم و از گناهان او درگذشتیم رسول الله علیه السلام
نماز کرد و بعد آنکه چون از کلام سابق معلوم شد که در افعال اختیاری بنده
بطریق کسب دخل و قدرت هست اکنون از بهر تحقیق آن مثالی آورد یک مثال ای دل
پی فرقی بیار این مشکل را نیز در کتابهای کلام می آرند تا بدانی جبر را از اختیار
که این مثال بحسب ظاهر فرقیست با مرتعشان لرزان بود باز از تعاش دست
مرد بلغمی که لرزان بود بی اختیار و آنکه دستی را تو لرزانی ز جا ش و آنکه یکی کس را
تو لرزانی از جای خویش هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس یعنی هر دو جنبش و
حرکت بایجاد خداست لیک نتوان کرد این با آن قیاس که یکی اختیاری و یکی
اضطراریست که دو حرکت از تعاش کسب بنده را دخل نیست خدای تعالی را آن
مستقل است همچو خلق آسمان و زمین و حرکت را دیگر کسب بنده را دخل
عظیمست که بنده باقتضاء ارادت صفت قدرت را استخدام کند لاجرم
خداوند تعالی صفت حرکت را خلق کند زین پشیمانی که لرزانیدیش اگر
بلرزیدن دست زیان رسد تو از این پشیمان از انکه فعل اختیاریست مرتعش را
کی پشیمان دیدیش که باختیار او نیست ای جرم آن فعل اختیاری که از تو صادر
شود باختیار بهر فعل قدرتست نه بر وجه ارتعاش اتا حال اهل هوا و ارباب
دنیا عجب که در کسب مال اختیار نمایند و در فسق گویند بی اختیار صادر شده
است و طاعنی اند که کنند دران دعوی اختیار کنند و ثواب بسیار رجا
کنند و گناه بسیار کنند و در اعتذار گویند که بی اختیار صادر شد
بیت چون شتر مرغی شناس این نفس را ● نکشد بار و نه پرد بر هوا ● چون
عقل ای حیله گر
بپر گویی بگوید اشترم ● ور نهی بار تو بگوید طایرم ● بحث عقلست این چه

مباحث متکلمان مبنی بر قواعد عقلست و اهل دل را چندان التفات بحال عقل نیست
اما این بحث عقل را بی آورید تا ضعیف تر بود آنجا مگر تا یک ضعیف راه برد
بحیله مگر که الزام عقل معاش کند اما آنان که قوی باشند بظاهر نظر نمی کنند
بحث عقلی کردن و مرجا نبود یعنی کسی که در بحث عقل در مکنون گوید اگرچه
بحث او کمال نغاست دارد آن دکر باشد که بحث جان کند از آنکه بحث عقل تعلیم
از بشر است و بحث جان تعلم از رحمن است حکایت ابوبکر کتانی بزیارت کعبه
معظمه مشرف شده بود و روزی بر ناودان نشسته دید که پیر مردی از باب بنی شیبه
درآمد و با شکوه تمام بنزدیک او آمد و سلام کرد و گفت چرا آنجا نروی که مقام
ابراهیم است و آنجا جماعتی نشسته اند و استماع حدیث نبوی کنند تا تو نیز
بشنوی و مستفید شوی که آنجا پیری آمده است روایات درست و اسانید
عالیه دارد ابوبکر گفت ای خواجه او اسناد دراز دارد و او هرچه در آنجا باسناد
می گوید من اینجا بی اسناد از استاد می شنوم گفت از که می شنوی گفت حدثنی
قلبی عن ربی گفت بچه دلیل می گویی گفت بآن دلیل که تو خضری گفت
سبحان الله تا این وقت می پنداشتم که مجموع اولیای حق را می دانم و از من کسی پوشیده
نیست یقینم شد که مستوران حق از چشم من نیز مستور بوده اند و من
ایشان را نمی شناسم ایشان مرا شناسند چنانکه فرموده و فوق کل ذی علم علیم بحث
جان از دو مقام دیگرست بلند از بحث عقل باده جان از قوامی دیگرست و کیفیت
آن می دیگرست آن زمانکه بحث عقلی ساز بود پیش از اسلام عمر رضی الله عنه
ابن عمر با بوالحکم همراز بود و متفق بودند در انکار نبوت چون عمر از عقل آمد
سوی جان که هدایت رسید و شد مسلمان بوالحکم بوجهل شد در بحث جان
ابوجهل گفته شود بدانکه اسم که بر مسمی دلالت کند سه قسم است یا بلفظ اب و ابن
و بنظایر آن مصدر باشد مثل ابولهب کنیت است و یا بر مدح و ذم دلالت
کند مثل حاتم و بخیل لقب است و یا بر ذات دلالت کند بی اعتبار این دو علم
است پس ابوالحکم و ابوجهل کنیت است و علم او عمرو بود که فرزند هشام
است آنرا فرعون این امت گویند سوی حس و سوی عقل او کاملست

آن

آن ابوجهل کاملست در نظام حال گرچه خود نسبت بجان او جاهلست و در امر دین
و معاد نادانست بحث عقل و بحث اثر دان یا سبب بحث عقل را و بحث حس را
اثر دان زیرا بحث عقل از آثار بمؤثر استدلال است یا سبب بی آن از آنکه از سبب
بمسبب انتقال یا از وجود ملزوم بوجود لازم انتقال حالست بحث جان یا عجب
یا بوالعجب بحث جان را یا عجب دان یا بود عجب حکایت واعظی بود در بلخ و
آن واعظ از اولیا بود و از خاصان خدا دم بدم در اثنای تذکیر فرموده بود که چندین
زمانست که خداوند تعالی با شما سخن می گوید هیچ شما نمی شنوید و این کار از بندگان
مطیع بدیع است و می گفت که الله الله سخن خدا را می باید شنیدن و فرمان بردار
کردن از ناگاه درویشی برخاست و دستاری درخواست مگر خواجه در کنج مسجد
نشسته بود سه بار نیت کرد که دستاری بوی دهد باز نداد و در میان این تردد
آن برخاست و گفت مولانا رحمک الله خدا با ما چون سخن گوید بیان فرما تا عیان
شود واعظ گفت از برای دستاری پیش از سه بار سخن بگوید آن مرد نعره برزد
در پای واعظ افتاد و هرچه پوشیده بود بدر و پیش داد لاجرم ای مرد دین تو
نیز سخن خدا را بشنو تا خدا نیز سخن تو بشنود و بدرویش چیزی بده تا خدا
نیز بتو بدهد لاجرم کسی که از نور علم الهی منور شود عالم غیب فی غیب عالم بوی
منکشف گردد که محتاج استدلال عقلی نباشد و محبوس بحث عقل نماند و لهذا
میفرماید ضوء جان آمد نماند ای مستضی ای طلب کننده ضیا لازم و
ملزوم و نه مقتضی این همه محو و مضمحل گشت حکایت عالمی عاقل گفت
این همه تحصیل کردن و علوم خواندن برای آنست که تا نفس حرون زبون شود
چنانکه برو غن باد در کردن گاو برای آن کنند که تا رام شود و بآرام تمام زمین را
شیار کند تا آن زمین را از بذر برنده شود و بعوض خس و خار و خشک خشک
انواع حبوبات و ریاحین دهد و از کلها گلها دهد علم آنست که از و نتایج پیدا شود
و قفا از ظاهر بباطن برد و از مجاز بحقیقت رساند زانکه بینایی که نور شمس بازگشت
طلوع کند دلالت از دلیل و چون عصا کش فارغست در بعض نسخ از عصا
و از عصا کش فارغست و در بعض نسخ از دلیل و چون عصا پس فارغست

زیرا که محتاج عصا و عصا کش نابینا است تفسیره هو معکم اینما کنتم در سوره حدید
است و با شماست هر کجا که باشید بار دیگر ما بقصه آمدیم در صورت ما از ان قصه
برون خود کی شدیم در حقیقت بدانکه حضرت مولانا قصد کرد که بقصه عمر و رسول
روم رجوع کند اما پیش ازین معنی با خود گفته بود اکنون آنرا تحقیق می کند
بتعبیر کلام خدا پس از آن بقصه رجوع کند پس حضرت هویت را با جمیع مظاهر
معینات است لاجرم هر که او دوستداری او را دوست داشته باشی و بهر چه روی
آوری بدو روی آورده باشی شعر وکل معری بحبیبه یحبین له جمیعهم لکنهم قد
دانوا وما فطنوا • گر بجهل آییم آن زندان ماست در بعض نسخ ردیف این بیت
لفظ اوست واقع است ور بعلم آییم آن ایوان ماست ور بخواب آییم
مستان ویم از شراب وحدت او بیخودیم ور ببیداری بدستان ویم سخن ما
حکایت و قصه آن حضرت است ور بگرییم ابر پر زرق ویم یعنی ابر آب انداز
ویم که باران رحمت و مغفرت می باریم ور بخندیم آن زمان برق ویم
ازان درخشان می شویم ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست اگر کسی با ما جنگ کند
انعکاس قهر خداست ور بصلح و عذر عکس مهر اوست اگر عدوی ما صلح و عذر
کند عکس محبت اوست پس همه تصرفات از اوست ما کییم اندر جهان پیچ پیچ
یعنی این مصراع نزدیک است بدین نمط لا شی و قرشی جهان پیچیده چون الف او خود
چه دارد هیچ هیچ بجا الف که خالی از نقط و جزم است سؤال کردن رسول
روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم که چرا جان بجسم
خاک تعلق کرد چون عمر آن رسول این را شنید که عمر رضی الله عنه مقام روح
و احوال سلوک را و حال و مقام را بیان کرد و احوال عالم الهی را عیان کرد و از
نزول ارواح را با شباح شرح کرد چون آن رسول این اسرار الهیه و معارف
یقینیه را و حقایق دقیقه را و دقایق انیقه را شنید در و شوقی در دلش
آمد بدید در بعض نسخ روشنی اندر دلش آمد پدید یعنی چون رسول قیصر
روم حقایق را مکتوم استماع نمود جذبه عشق الهی آنرا ربود چنانکه
اهل کشف شد که محو شد پیشش سؤال و هم جواب که بعالم استغراق رسید

کشت

کشت فارغ از خطا و از صواب چنانکه حال مستغرقان اینست اصل را دریافت
بگذشت از فروع یعنی اگرچه واقف بعض اسرار گشت و از اصل خبردار شد و از فروع
درگذشت ولیکن بهر حکمت کرد در پرسش شروع در پرسش از ابتلای ارواح
بدین قالب و اشباح شروع کرد از برای حکمت که حکمت نزول روح پرسید یا اصل را واقف
شد حاجت سؤال نماند اما سؤال از بهر حکمتی بود که رندان باده نوش از سر حالت
جوش گویند ع الا فاسقنی خمرا وقل لی انها خمر یعنی ای ساقی آب بده چون
شراب مشک بو بده بمن بگوی که شرابست در ده زیرا که دیده از دیدار او تمتع دارد
و شام از رایحه شمام او معطر کرده و مذاق از چاشنی او ذوقی یابد می باید که
گوش نیز از استماع نام او بهره برگیرد لاجرم اگرچه دل از پرتو آن اسرار منور گشته
بود رسول قیصر می خواست که گوش نیز از استماع مقال روح نصیبی یابد پس ازین
روی بعمر کرده و گفت با عمر چه حکمت بود و سر مرهونت جسم آن صافی درین
جای کدر روح که صافی و لطیفست چرا محبوس شد در بدن که خاکیست تیره
یعنی فایده ابتلای ارواح درین وحشت آباد اشباح چیست آب صافی در گل
پنهان شده روح که همچو آب صافیست در بدن که همچو گلست پنهان شده جان
صافی بسته ابدان شده گوییا تعبیر مصراع اولست گفت تو بحث شگرفی
می کنی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این بحثی بغایت شگرفست و قوی اعتنا
بدانکه هیچ شبهه نیست که حبس معنی روحانی لطیف در قید حرف جسمانی کثیف
از برای فایده است چون تو سخنی می گویی معنی را بند حرفی می کنی یک معنی را
مقید یک لفظ می کنی حبس کرده معنی آزاد را یعنی وقتی که سخن می گویی حبس
کنی و بند لفظ معنی آزاد را بند حرفی کرده تو باد را معنی که همچو باد دست
در لفظ و حرف آنرا مقید می کنی از برای فایده این کرده معنی در قید سخن
از برای فایده کرده تو که خود از فایده در پرده تو که از فایده محبوس شدن
جان در تن محجوب شده آنکه از وی فایده نا پیدا شد یعنی آنکس از و
زاییده و مولود گشت و آن ام الفواید شد چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
چرا نمی بیند آن چیزها که ما را مرئی گشته یعنی ما معنی اندر سخن از بهر فایده

بند می‌کنیم کی باشد که خدا ارواح را در اشباح بی‌فایده حبس کند لاجرم در حبس معنی تعلّم
بارواح با عرض چون فواید بی‌نهایت و اسرار بی‌غایت موجودست هر آینه در قید ارواح
باشباح که بمنزلهٔ کل و اصل است صدهزاران فایده است و هر یکی لفظ هر یکی مرهونست
صدهزاران پیش آن یک اندکی یعنی در حبس معنی بقید لفظ از آن صدهزار پیش آن
یک فایده که در حبس جان بتن ذات اندکست آن دم نطق که جزو جزو حالت
مرهونست فایده شد کل کل خالی چراست یعنی انسان حقیرست بنسبت با اجسام
عظام و کلام انسان نیز حقیرست بنسبت با باقی اعمال او پس دم نطق تو که کلام
و عمل حقیر انسان جزو بیست بی‌فایده نیست کل کل تعلق روح است بتن با امر حضرت
خدا کی بی‌فایده باشد تو که جزوی کار تو با فایده است تو که حقیری کار تو بی
فایده نیست پس چرا در طعن کل آری تو دست چرا آنرا بی‌فایده می‌گویی
دقیقه چون طایفهٔ از مکیان بتعلیم مدنیان که اهل کتاب بودند از رسول
الله علیه السلام از اصحاب کهف و ذو القرنین و از حقیقت روح سؤال کردند
ازان اسود دو سؤال اول را جواب آمد و در بیان حقیقت روح ابهام کرده شد
و معرفت آن بر علم الهی حواله کرده آمد چنانکه در سورهٔ بنی اسرائیل مذکورست
یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی یعنی ای محمد می‌پرسند ترا که جان چیست
بگوی که جان امر خداوندست چون و چگونگی او را خداوند داند لاجرم عمر رضی الله عنه
و خدمت مولانا رحمة الله علیه در بیان روح و در حکمت تعلق او بقالب از برای اتباع
رسالت‌پناه ابهام کرده‌اند و بمجرد اثبات فایده و باشارت و اجمال اکتفا
نموده و بشرح فواید آن اقدام نکرده و بعض تفصیل از اجمال اینست که
یک فایده اینست که حضرت خدا قالب انسان از عناصر اربعه ترکیب داده با وجود
این تضاد بقاء قالب بتعلق این ضدست که چه الضدان لا یجتمعان است
بلکه ضدی ضد دیگر را فانی کننده است در اینجا بقدرت خدا جل و علا ضدی
که روح است بقاء ضد اربعه حیات قالب را سبب شده است و یک فایده
اینست که روح انسان اقرب چیزهاست بلکه انسان عین اوست اما کسی را بران
اطلاع نیست و یک فایده آنست که اول روح قدر وصال و اتصال نیافت

تا چاشنی

تا چاشنی فراق دید آنرا دانست و یکی آنست که روح را فضل و مقام و درجات و درکات
یک نیست پس خدا ارواح را با بدان فرستاد تا در و بقدر استعداد علم و عمل حاصل کنند
و بحسب عمل از خیر و شر درجات و درکات حاصل کنند تا هر یکی را بنسبت حال عز خداوند را
محال لمتعال نباشد و یکی آنست قالب انسان همچو زمین استعداد هست که چون تخم
روحانیت بر صفت نفخت فیه من روحی در وی انداختند و با آب عنایت و آفتاب تربیت
پرورش دهند از آن ثمرات قربت معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ
آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که فرمود اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر و باید که در نبات
زمین قالب پرورش ثمرات معرفت را منکر نباشی از آنکه زمین دینار شایستگی آن داده‌اند
که انواع حبوبات را عبد ذکاری آب و آفتاب و غیر آن از شرایط و اسباب پرورش کند
و بمقام ثمرات رساند و همچنین حقیقت دنیا را نیز استعداد آن داده‌اند که بحکم الدنیا
مزرعة الآخرة پرورش تخم اعمال صالحه کند و باجتماع شرایط آن از علم و اخلاص
ثمرات انواع نعیم جنات و مشاهدهٔ دیدار حضرت رفیع الدرجات بار آرد پس
زمین قالب آدمی که مجموعهٔ جمیع عوالم است اگر قابل پرورش تخم روحانیت بود و
ثمرهٔ معرفت دهد مستبعد نیست و یکی آنست که وما خلقت الجن والانس الا
لیعبدون حضرت خدا خواست که خود را دانند و خدمت او را کنند پس ارواح و
اشباح را آفرید ارواح را با شباح فرستاد تا روح حضرت خدا را داند و طاعت
او کند و یکی آنست که روح را اول معرفت حضوری بود و اگرچه در عالم ارواح
از جوار قرب حق ذوقی می‌یافت و معرفتی مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه
و مشاهدهٔ حق بهره بود اما معرفت شهودی بی واسطهٔ تن دست نمی‌داد لاجرم
بقالب تعلق ساخت تا از علم بعین آمد و از گوش با غوش و آدمی از سایر موجودات
بدین معرفت ممتاز گشت ع فیالها قصة فی شرحها طول و در معرفت شهودی
لذت کب هست و یکی آنست که بحکم کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
خدا انسان را قابل علم دید و علم و تکلم بی بدن میسر نیست لاجرم آدم را آفرید
و جان را در تن حبس کرد تا حضرت خدا را داند و شکر او کند و بدانکه این

حاضر آمده

مقدار تنبیه بر بعض فواید سنت حضرت خدا را در همه کار فواید بی‌شمارست چنانکه ترا دیکه
کلام فواید هست حضرت خدا را کی باشد که فواید نباشد کفته اکر فایده نبود مکو اکر سخن را
فایده نباشد مکو ور بود هلا اعتراض و شکر جو اکر فایده بود اعتراض را ترک کن و شکر جو
که موفق شدی بفایده پس کار حضرت خدا حکمتهای بسیار را متضمن است همه را دانستن
متعذر بشر نیست و بتحصیل همه کوشیده جز درد سر نیست عاقل را می‌باید که بعلم خود عامل باشد
سعی او در عمل بیش از علم باشد شکر یزدان طوق هر کردن بود و زیور بدن بود و برزدن ترش
هر کس را لازمست که بر دانسته شده شکر کند نی جدال و رو ترش کردن بود نه بخشد بهره که را
ترش کرده نیست پس هر کس بقدر استعداد خود فایده فهم می‌کند بلی شکر کذاردن می‌باید
و آنرا فهم نمی‌کند از بهر آن ترش روی شدن نمی‌باید نمی‌بینی که اویس القرنی چیزی نخواند و نه
نبشت آن همه دولت از ایمان و طاعت آورد کر ترش رو بودن آمد شکر و بس اکر ترش روئی
شکر کردن بودی پس چو سرکه شکر کوی نیست کس همچو سرکه شکر کوی نبودی چون
دانستی که پرورش هیچ تخمی بی شرایط و اسباب میسر نمی‌شود و معلوم کردی که شریفترین
همه تخمها تخم روحانیتست که ثمره او کمال معرفتست و مقصود از همه آفرینش
این ثمره است و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و درجات و درکات و آسمان و زمین
و آنچه در بین دو هست و انبیا و اولیا و رسل و سایر هادیان سبل همه از برای پرورش
این تخم در کارست و همچنانکه بی تعهد هیچ تخم بر ندهد بی تفرقه صاحب ولایت از تخم روحانیت
ثمره حاصل نیاید چنانکه سرکه بی شکر دافع صفرا و قوت جکر نشود و طعامی فرماید
سرکه را کر راه باید در جکر اکر سرکه بخواهد که در جکر راه بود و جا کند کو بشو سرکنکبین او
از شکر در بعض نسخ کو برو سرکنکبین شو از شکر پس عزیز عالم چون عامل باشد کاملست
الکینه یابد و چون جمیع این معانی بطریق تصریح از ابیات مستفاد نمی‌شود جهت
تنبیه و عذر می‌کوید معنی اندر شعر جز با خبط نیست معنی اندر شعر کفتن
بی خبط و خطا و بی قصور او نباشد چون فلاسنکست اندر ضبط نیست یا
حضرت مولانا در بعض مواضع خواهد که معنی را تقریر کند اما بقوت طبیعت
و بغلبه عشق سخن را کاهی بسیار می‌کوید و کاهی بسوی دیکر راند در آخر کلام چنین
اعتذار می‌کند و چون از کلام مولانا معلوم شد که مرد را مرشد و اهل تصوف باید

لاجرم

لاجرم در صحبت ایشان رغبت نماید باید ایراد بیان حدیث شریف در معنی آنکه من اراد
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف هر که بخواهد که با خدا نشیند با اهل
تصوف نشیند درین مقام معنی لفظ نشستن را مقام قرب قبولی کفتن رواست. بیت
آن رسول از خود بشد زین یکه و جام آن رسول قیصر روم از خود برفت از یکه و جام یعنی
کلام برحال و مقام نه رسالت یاد ماندش نی پیام همه را فراموش کرد و واله قدرت
الله شد چون بصحبت عمر رضی الله عنه باسرار الهیه وقوف یافت واله و حیران و قدرت
حضرت خدا شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد از مرتبه رسولی بدرجه شاهی رسید
رسول پادشاه دنیا بود شاه دین کشت سیل چون آمد بدریا بحر کشت آن رسول
نیز همچو سیل بود با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که دریاست پیوست دریا کشت دانه چون
آمد بمزرع کشت کشت همچنین آن رسول دانه بود چون بمزرعه رسید که چون زرعت کشت
شد چون تعلق یافت نان با بو البشر یعنی با آدم نان مرده زنده کشت و با خبر
جزء بدن شد و جان یافت موم و هیزم چون فدای نار شد و بنار پیوست ذات
ظلمانی او انوار شد و منور کشت پس آن رسول نیز بنظارت عمر سلطان و اهل ولایت شد
سنک سرمه چونکه شد در دیدکان یعنی آن سنکی که سرمه کردند و بچشم کشیده شد
کشت بینایی شد اینجا دیدبان سنک که جامد بود نور بصر کشت و دیدبان شد
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد و از خودی خود و نفسانیت خلاص یافت در وجود
زنده پیوسته شد همچونان که بزنده پیوسته شد و کوشت او کشت و زنده شد
وای آن زنده که با مرده نشست با اهل دنیا و اصحاب هوا پیوست مرده کشت و
زندکی از وی بجست زیرا صحبت مؤثرست بیت اکر با مردم دانا نشینی بمعنی از همه
بالا نشینی • اکر نادان بود همصحبت تو • همان آن به که تو تنها نشینی • پس سعادت
ابدی و دولت سرمدی از خود کریختن است و با اهل الله آمیختن که مجالست و مصاحبت
اهل الله صحبت حق است از آنکه کلام ایشان تفسیر قرآنست و اکر عهد انبیا
منقضی شد و دست تو از دامن اقبال وصال ایشان کوتاه کشت دست
ارادت در حبل متین کلام الله باید زد که مبین حالهای انبیاست و متضمن اسرار
اصفیاست چون تو در قرآن حق بکریختی چون تو از دنیا و اهل او در قرآن

گر نجتی بار و ان انبیا آمیختی بدین راه برندگان که انبیاست آمیختی هست قرآن حالهای
انبیا و اوصافِ ایشان ماهیانِ بحر پاک کبریا که انبیا ماهیان دریای پاک خدا اند و گر بخوانی
و نه قرآن پذیر قبول و عمل نکنی انبیا و اولیا را دیده گیر یعنی بی تأثیر رسول الله
علیه السلام فرموده ما آمن بالقرآن من استحل محارمه و در حدیث دیگر فرموده رُبّ
تالٍ القرآن والقرآن یلعنه زیرا که در قرآن میخواند الا لعنة الله علی الظالمین •
با وجود که او را از ظالمانست و رپذیرایی چو برخوانی قصص و اگر قبول کنند
قصهٔ ایشان و بخواند معنی قرآن را بدانی مرغ جانت تنگ آید در قفص و خلاص
می طلبد لاجرم مرد عاقل را میباید که خود را بمیزان قرآن بسنجد و محک او بزند تا حالِ
خود را بداند و آنچه در آخرت پیدا شدنیست اکنون از قرآن معلوم کند پس
قرآن فاسقان را معیار است که حال خود را بدان بدانند که حضرت خدا در سورهٔ
آل عمران فرموده و من لم یتب و الله لا یحب الظالمین و در سورهٔ حجرات فرموده و من
لم یتب فاولئک هم الظالمون و تائبان را معیار است که حضرت خدا در سورهٔ بقره
فرموده ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و پاکان را معیار است که در عبادت
خود نظر کنند و بدانند که عبادت ما از بهر چیزی کنند که حضرت خدا در سورهٔ آل عمران
فرموده منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الآخرة و عابدان را معیار است که جزاء
عبادت و درجات در جنت بقدر عبادت باشد که حضرت خدا در سورهٔ انعام فرموده
و لکل درجات مما عملوا و در سورهٔ کهف فرموده ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات
و عاشقان را معیار است که در سورهٔ کهف فرموده فمن کان یرجو لقاء ربه پس عاشقان را
میباید که عبادت را بکمال اخلاص کنند و مرضان را معیار است که در سورهٔ انفال
فرموده استجیبوا لله و للرسول اذا دعاکم و در سورهٔ زمر فرموده و انیبوا الی ربکم
پس کسی که مطیع فرمان خدا و رسول باشد با انبیا و اولیا و صلحا محشور شود
چنانکه حضرت خدا در سورهٔ نسا فرموده و من یطع الله و الرسول فاولئک مع
الذین انعم الله علیهم من النبیین الآیة لاجرم کسی که خود را در دنیا بحکم آیات
قرآنیه در حبس هوا بیند از وی خلاص جستن میباید و اگر خلاص نجوید از کمال
جهالتست و لهذا میفرماید مرغ کو اندر قفص زندانی است و محبوس است

می‌جوید

می‌جوید رستن از نادانیست اگر خلاص را طلب نکند از جهالت لاجرم خلاص بزرگ تعلق
است بیت تعلق حجابست و بی حاصلی • چو پیوندها بگسلی واصلی • بدانکه قرآن خطاب
است با عقلا چنانکه حضرت خدا در سورهٔ نحل فرموده ان فی ذلک لآیة لقوم یعقلون و حکایت
کز قفصها رسته اند آن جانها که خلاص شدند انبیا یعنی رهبر شایسته اند انبیا اند و دلیل
شدن را لایق اند از برون آوازشان آید ز دین از برون قفص آواز ایشان از دین که در ره
رستن ترا اینست این که نفی وجود کنی چنانکه اکنون گفته خواهد شد ما بدین رستیم زین
تنگین قفص انبیا چنین میگویند که ما بنفی وجود رستیم از این قفص تنگ جز که این ره نیست
چاره این قفص آن چاره که نفی وجود است بدانکه چون شرف علاء الدین قاشاه شجاع الدین کرمانی
و سلطان بایزید بسطامی بیتر نمیشود از روشنایی زمان عهد محروم مشو خاقانی فرماید
بیت مگو شاه و سلطان اگر مرد درگهی • زر زمان وقت آشنایی طلب • و اگر صحبت هیچ کدام
از ین کرام دست نمیدهد متوجه ارواح یا صفای انبیا و اولیا و اصفیا باش تا آسمان جانت
از انوار فیض ایشان روشن گردد و بوستان روانت از ازهار فضل ایشان گلشن شود و چون
آینه تو جز بیش نظر داری آن ارواح مقدسه از پس آینه بر طوطی روح تو طریقهٔ خلاص از
قفص تن و دنیا تلقین کنند و قانون شفای جان بیماران و اسباب و علامات شکستن بند
و طلسم اشتهار تعلیم دهند و گویند خویش را بجو رسازی زاد زان آن راه رستن اینست که
خویش را مریض بکن همچو مرده سازی بموجب موتوا قبل ان تموتوا عمل کنی تا ترا بیرون کنند
از اشتهار که اشتهار همچو قفص است چنانکه میفرماید که اشتهار خلق بند محکم است و همچو
قفص آهنین است و در ره این از بند آهن کی کمست یعنی در راه دین اشتهار خلق از
بند آهن کم نیست که گفته اند الشهرة آفة قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام
داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت که ارمغان او خبر طوطیان هند باشد
بود بازرگان او را طوطیی در بعض نسخ تاجری بود که یا طوطی بازرگان را یک طوطی شکل بود
در قفص محبوس زیبا طوطیی و در عالم مرغ ترکی پر انشی چونکه بازرگان سفر را ساز کرد و
اسباب سفر ساخت سوی هندوستان شدن آغاز کرد بجانب هند رفتن ابتدا کرد هر غلام
و هر کنیزک را ز جود و کرم و سخا گفت بهر تو چه آرم گوی زود یعنی ارمغان چه آورم هر
یکی از وی مرادی خواست کرد هر یکی از غلام و کنیزکان از خواجه مرادی طلب کرد

جمله را وعده بداد آن نیکمرد پس این طوطی را خطاب کرد گفت طوطی را چه خواهی ار مغان
ای طوطی هندستان کارمت از خطه هندوستان که آنرا برای تو آرم از حدود سرحد هند
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان گفت آن طوطی بخواجه که در هند طوطیان را چون بینی
کن ز حال ما بیان بگو بآن طوطیان که آن فلان طوطی که مشتاق شماست بموجب الجنس
الی الجنس یمیل عاشق و مشتاق شماست از قضای آسمان در حبس ماست محبوس است
در نزد ما بر شما کرد او سلام و داد خواست وعده طلب که راه از شما در صفا و آن در بلاست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست از شما چاره خلاص و طریق ارشاد خواست گفت می
شاید که من در اشتیاق استفهام جان دهم و بیجا بیرم در فراق بمیرم این روا باشد که
من در بند سخت در قید محکم باشم که شما بر سبزه گاهی بر درخت شما گاه بر سبزه و گاه بر
درخت باشید درین بند سخت برای اهل ظاهر که چون یکی از ایشان به بلایی گرفتار شود ایشان
نشاید که در تخلیص او سعی نکنند و برای اهل باطن که چون کسی بحبس نفس و قفس شیطان
گرفتار شود ایشان را نشاید که آنرا بنصیحت و همت از آن حال خلاص نکنند اینچنین باشد
وفای دوستان یعنی وفای دوستان چنین نباشد من چنین حبس شما در گلستان
اشارت بچنین بیان است چون مقصود از قصه حصه است پس آن طوطی آزاد که از
جزو بستاد و راه او مغلوب و خلاص بجست لاجرم خدمت مولانا بانتقال با آزاد کرد
ایشان را خطاب کردن و مدد خواستن گرفت و گفت یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد بکنید ای بزرگان از بهر این مرغ زار و در قفس گرفتار یک صبوحی در میان مرغزار
یک صبوح مشغول یاد آرید یعنی ای مشاهده کنندگان جمال الحق بتجلی صحبت دیرین مرا
فراموش مکنید و چون اقداح مالامال از صهبای تجلیات جمال بقدح صدق نوش
کنید مرا یاد کنید که از این گرفتار بادیه انفصال و لب تشنه زلال وصال فراموش مکنید
یاد یاران یار را میمون بود و مبارک باشد خاصه کان لیلی و آن مجنون بود ∴
خصوصا آن یار که لیلی و این یار مجنون او باشد یعنی آن یاد کننده در بلا باشد ∴
ای حریفان بت موزون خود ای آنان که مصاحب محبوب خویش شده اید من قدحها
می خورم بر خون خود بجای قدح شراب من قدحهای بر خون می خورم یک قدح می نوش
کن بر یاد من که گویا هم صحبت شما شوم گر همی خواهی که بدهی داد من ∴

یعنی

یعنی نسبت با ما عدل کنی و داد کنی یا بیاد این قتاده خاک بیز اول مصراع اول آخر مصراع
آخر مهو نسب چونکه خوردی جرعه بر خاک بیز که آن جرعه باین خاک نشین برسد آگاه باش
که سلسله بحرکت در آمد چون سرو لیران در حدیث یکران گفت حق آید خدمت مولانا بحکم آن
رایت ربی علی صورة شاب امرد خطاب خدا را در صورت خطاب دلبران در می آورد ای عجب آن
عهد و آن سوگند کو که در روز ازل الست بربکم گفته بود وعدهای آن لب چون قند کو
وعدهای آن لب شیرین کو کر فراق بنده از بد بندگیست یعنی از بدی منست چون تو با بد
بد کنی پس فرق چیست در میان بد و نیک یعنی فرق چنان نیاید بلکه بر بدی نیک بنیکی نیکیت
آنانیکی کند **حکایت** در کتاب آورده است که چون قوم یونس را عذاب نازل شد
گفت قوم گفتند اللهم ذنوبنا قد عظمت و جلت و انت اعظم منها و اجل افعل بنا انت
اهله و لا تفعل بنا ما نحن اهله پس عذاب منکشف شد ای بتر که تو کنی در خشم و جنگ
ای محبوب تو که بتر کنی در قال الوجد الباطر بتر از سماع و بانگ چنگ بر عاشق خوشتر
می آید ای جفای تو ز دولت خوبتر ای محبوب جفای تو از منصب و دولت خوبتر است
و انتقام تو ز جان محبوبتر انتقام و کشتن تو از جان محبوبتر از آنکه در آخرت صد
فضیلت بلا بسیار است نار تو اینست نور تو چون بود نارت که سوزنده است بعاشق
خوش آید نور تو چون بود ماتم این تا خود که سور تو چون بود ماتم و مصیبت تو خوش
است سور و سرور چون بود درین محل تنبیه است که عاشق را می باید که رضا را مرآت
خود کند **بیت** یار آن بود که صبر کند بر جفای یار • ترک رضای خویش کند با رضای یار
از حلاوتها که دارد جور تو که چنین شیرین دارد و ز لطافت کس نیابد غور تو پایان
پس غور لطافتهای ترا کسی در نیابد نالم و ترسم که او باور کند یعنی ناله می کنم و باز
می ترسم که آن باور کند بسخن من و ز کرم آن جور را کمتر کند از لطف و کرم خود
جور را کمتر کند پس من از جور شه محروم باشم یا لفظ از کرم بیان جور است یعنی
جور که از جمله کرمست ترک کرده شود **حکایت** سلطان المشایخ بایزید بسطامی
قدس سره می فرماید رضای قضای خدا در من بدان درجه مرتقی شده است و در آن
مرتبه اعتلا یافته اگر مرا جا و داند در دوزخ بعارد راضی تر باشم از آنکه کسی
بر اعلای علیین است **شعر** ارید وصاله و یرید هجری • واترک ما ارید لما یرید •

حقیقتِ رضا خروجست از خواست خود و دخول در خواست محبوب باختیار چنانکه ترکِ
خروجست اضطراری **بیت** کویند عشق چیست بکو ترک اختیار • آنکو ز اختیار نرست اختیار نیست
حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه می فرماید الرضا سرور القلب بمرّ القضا یعنی
رضا شادی دلست بتلخیِ قضا و این شادی از آن پدید آید که در بلا و محنت آثار رضای دوست
بیند و داند که این بلا کمند یست که از همه ماسوی باز دارد و کشان کشان بحضرت دوست آرد
غزل پیامو ز ای بیمیر کیمیایی • که هر چت خود هد ی بده رضا یی • رسد اعلی حق اگر آید بر تو •
کنارش گیر همچون آشنایی • همان لحظه در جنت کشاید • که تو راضی شوی در ابتلا یی •
جفایی کو ز معشوق آید • نثارش کن بشادی مرحبایی • چه بهر او قولا ز وصالت •
به از درد ش نمی بینم دوایی **حکایت** رویم رحمة الله علیه می کوید الرضا استقبال
الاحکام بالفرح یعنی رضا آنست که احکام دوست را با فرح و سرور استقبال نمایی
که عوام از بلا کریزانند و خواص بلا را بجان جویانند خدمت مولانا فرماید **غزل**
بنده همان به که بلا کش بود • عود همان به که در آتش بود • جام جفا هست چو ناخوشگوار •
چون ز کفِ دوست بود خوش بود • زهر بنوش از قدح کافتح • از کرم و لطف منقّش بود •
درخم چوگان شو بکی کوی شو • تا که فلک زیر تو مفرش بود • رقص کند کوی اگرچه ز زخم •
درخم چوگانش کشاکش بود • سابق میدان بود او لاجرم • قبلهٔ هر فارس مهوش بود •
از رسول الله علیه السلام مرویست که خبر داد که اوّل ما کتب الله تعالی فی اللوح انّی انا
الله لا اله الّا انا من لم یرض بقضائی و لم یشکر لنعمائی و لم یصبر علی بلائی
فلیطلب ربّا سوائی • پس رضا از خویشتن فانی شدنست و بدوست باقی کشتن
حکایت مجنون را پرسیدند که وفای لیلی دوستر داری یا جفای او کفت
شعر احبّ علی ایّ حالة • اساءة لیلی و احسانها • پس خوشا عاشقی که ناکامی اوست
چنانکه در سنی حال مجنون در شکستن جام اوست **بیت** کر دل بشکست دلبر شادی
افزون کن کمال • کر شکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست • و از برای اشارت
و تنبیه برین معانی خدمت مولانا می فرماید عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد یعنی
بجد بلیغ و سعی کامل بو العجب من عاشق این هر دو ضد اگرچه طلب هر دو ضد یکی
با شد و الله ار زین خار در بستان روم اگر از خار چون بلبل در شوم و بیوستاده وم

شوم

همچو بلبل زین سبب نالان شوم از فراق از حال جوینا لان شوم این عجب بلبل که بکشاید دهان
نز همچو بلبل ظاهر که از خار نالان باشد تا خور او خار را با کلستان لاجرم آن بلبل
ناطق عاشق صادق را خار کل همچو کلست و کلستان هم از ناکو لان اوست
بیت کر هست شراب خوردن آیین کسی • معشوقه بجام خوردن آیین منست •
این چه بلبل این نهنک آتشیست خار با جمله کند بلکه خار او را کل می نماید چه نا خوشیها
ز عشقِ او خوشیست بحکم کلّ شیء من الملیح ملیح هر چه از دوست آید عاشق را خوش
می نماید **حکایت** از عاشق بیخویشی مبتلای دلربایی پرسیدند که ای بیچاره منحنی بسیاهی
ابروان محبوب دوست میداری یا سفیدی تن کفت **بیت** من آن مردم دیده نادیده ام
چه دیده ز مردم بیست دیده ام • کر از چینت دیده روشنی • سپیدیش باید سیاهیش نی
چو آن سرو کل چهره می بایدم • دو رو نیست چیزی که خوش نایدم • پس خدمت مولانا بدین معنی
اشارت فرموده اند که عاشق کلست و خود کلستان او عاشقی که بمعشوق اتحاد کلی حاصل کرده است و کم
خود طغیانی کرده و جز دوست نمانده است یا بحکم لا یحبّ الله یعنی الله تخلقوا آنرا از صفات بشریت خالی
ساخته با وصاف خود ما لی کرده او عاشق کلست در صورت و عین کلست در معنی عاشق
خوش لانست و عشق خوش جو بدانکه خدمت مولانا بدین سبب طوطی و طیر انتقال بطیور
عقول کرد **صفت اجنحه طیور عقول الهی** ارواح نورانیهٔ بشریه را که عقول شان خوانند
پنج مرتبه است روح حساسی است که تلقّی قبول کند آنچه حواس خمس بعد آراد کنند و این اصل
روح حیوانیست و این صبی رضیع را نیز حاصل است دوم روح خیالی است که حفظ می کند
مدرکات حواس را تا بر روح عقل که بالاتر از وست عرض کند در وقت حاجت و این در صبی
رضیع را در بدایت نشو نیست لاجرم غایب از دو فراموش کند سوم روح عقلیست که ادراک
کند معانی را که خارج باشد از حس و خیال چه معارف ضروریه کلیه و این در بهایم و صبیان
نیست چهارم روح فکریست که اخذ می کند علوم عقلیهٔ محضه را با نواع تالیفات از دو واحد
در سایر معلومات خود کرید تا استفتاح ابواب معارف شریفه و استعداد دهد
نتیجه مرة بعد اخری لا الی النهایه نماند کرد پنجم روح قدسی نبوی که مختص است
با نبیا و بعض اولیا و از و متجلّی کردد لوایح غیب و اسرار و طیور عقول الهی عبارت
از وست و عشق و شوق در و و بنا ز اجنحه این طیور است که برین اجنحه طیران

بر ما آوردن

۲ چیزها از کفتن کسی فراد کرفتن و بیش یاد شدن

در هوای هویت کنند و جولان در فضای احدیت سازند و آشیان بر سر قاف قرب گزینند
و کمینه جای نزهت ایشان روضات جنات باشد که چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت
شب در قنادیل نور باشند معلق از عرش و روز از آن قنادیل در جوف مرغان سبز در آیند و آن
مرغان در بهشت جولان کنند و در ایام عدم مفارقت از بدن اگرچه طیور بصورت مبتلا
قفص قالب می‌نمایند اما چون اجنحه مذکور حاصل کرده باشند هر ساعت از محیط فرش با اوج عرش
بر آیند و از حضیض خاک تا ذروه افلاک عروج نمایند و نظاره کنان از طیران غافلند که
وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب حال ایشان بحکم حدیث موتوا قبل ان تموتوا
همچو آن طوطی که حکایتش در مثنوی مرده‌اند در رفتن از قفص بیرون برده و بظاهر اگرچه
یکی از آن طیور محبوس قفس تنگ می‌نماید لیکن سعت باطن او بغایتی است که فلکها
با آفتاب و ماه و سلیمان با همه سپاه در گوشه دل آن مرغ گم شود و حضرت خدا با همه
صفات در خلوت او بگنجد و بدانکه این عقول الهی همچو طیورند جناح ایشان خوف و
رجاست بعض ایشان مانده که در قفس تن محبوس بحکم الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر
در زندان تن از این زندان خلاص خواهند و اهل زندان از دو حال خالی نیستند یا ایشان را
از زندان بسیاستگاه می‌برند یا آزاد کنند لاجرم عاقل را می‌باید که این معنی را داند آخر
کار آنرا از این زندان دنیا عزرائیل البته بیرون می‌کند و موکلان یا بموضع عقوبت
و سیاست که دوزخ است آنجا می‌برند یا بفرمان خدا آزاد کنند پس محبوسان قفس و زندان را
می‌باید که همچو آن طوطی خلاص جویند و از مرغان آزاد طریق خلاص بیاموزند قصه طوطی
جان زین سان بود یعنی از این قبیل است که محبوس قفس قالب است و اسیر زندان جهان
کو کسی کو محرم مرغان بود یعنی کجا کسی که او محرم مرغان آزاده بود و هر آن انبیا باشد
که اشارت و لایت ایشان داند در کار آن کفته خلق جهان راه گم کرده‌اند که زنده سنت ازلی
و ایجابست که من طلب شیئا وجد وجد و من قرع الباب ولج ولج در اخبار وارده هم وارد است
کو یاد او در اسیع متی و خفیا اقول من طلبنی وجدنی ومن طلب غیری ولم یجدنی کو یکی مرغی
ضعیف بی‌گناه کجاست یک جان ضعیف که عاصی نباشد و اندرونش او سلیمان با سپاه
فسحت باطن و سعت اندرون دارد که بحکم لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی
قلب عبدی المؤمن التقی النقی الورع در دل او الله و صفات او بگنجد

چون

چون بنالد زار بی‌شکر و گله بحکم ان من عباد الله لو اقسم علی الله لابره چون زاری کند بی شکر
و شکایت افتد اندر هفت گردون غلغله یعنی در هفت آسمان غلغله و اضطراب افتد هر دمش
صد نامه صد پیک از خدا هر دم او را صد کتاب و رسول از خدا یا ربی زو شصت لبیک از خدا
یک یا رب از آن جان یعنی او یک یا رب گوید از خدا شصت بار ندای لبیک آید حکایت
چنانکه کافری در پیش بت شبی با صدق و اخلاص می‌گفت خدای تعالی لبیک جواب می‌داد
جبرئیل پرسید که خدای تعالی جواب داد و عذر گفت او با صدق می‌گوید اگرچه او نمی‌داند
اما من خود را دانم و آنرا در کافری نمی‌گذارم زلت او به ز طاعت تر دخش زلت او که
قرین ندامت است به از طاعتی که با غرور است بیش کفرش جمله ایمان شد حلق . نزد
کفر او انکار او جمله ایمان علوم کشف است یا رسولی است هر دم می‌آورد ایکی معراج خاص
هر دم آن جان را یک معراج مخصوص هست تا جانب جانان بر سرش تاجش نهد صد تاج خاص
تاج قبول الهی چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود ما صب الله فی صدری شیئا الا وصببته
فی صدر ابی بکر و فرمود لو وزن ایمان ابی بکر بایمان الثقلین لرجح غیر الانبیاء
والمرسلین صورتش بر خاک و جان بر لامکان بحکم ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر صورت تن آن جان بر خاک و خود بر لامکان و نفوذ الهیه
و در بعضی روایت وارد است که ابدانهم فی الدنیا وقلوبهم فی الآخرة لامکانی فوق وهم سالکان
آن لامکانی که وهم سالکان بدان نمی‌رسد لامکانی که در وهم آید آن لامکان نیست که
بوهم تو آید هر دمی در وی خیالی زاید این مصراع از تمام مدخول نفی است آن لامکان
نیست که هر وهم در آن لامکان یک خیال نابدنی زاید تعبیر نفی است و تقریر لا بود کلی
صیحة لا تزداد بها علما می‌کنند گر که خیر اندر انتهایت نهایت نیست بل امکان و لامکان در حکم او
بلکه در فرمان آن مرغ الهی همچو در حکم بهشتی چار جو چنانکه چار جوی جنت در حکم
اهل جنت است حضرت خدا جل وعلا در حکم محمد علیه السلام فهو مثل الجنة التی وعد
المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن الآیة شرح این کوته کن و رخ زین بتاب شرح این
قتل و مراتب آن و تفصیل درجات اولیا کوتاه کن و روی از این بتاب دم مزن والله اعلم
بالصواب از تفصیل دم مزن خدا تا نرست صواب را باز می‌گردیم ما ای دوستان
رجوع می‌کنیم ما از بیان عقول و مراتبش و از تفصیل اولیای خدا سوی مرغ و تاجر و

کهنه

هر سینه قادر با دین ... قتنده

هندوستان

سوی طوطی و خواجهٔ او و هندوستان مرد بازرگان پذیرفت این پیام مرد تا جر پیام طوطی
قبول کرد که برساند سوی جنس از وی سلام و بگوید کلام طوطی را این بود کلام دیدن خواجه
طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی و حالت نمودن یکی از
طوطیان هند چونکه تا اقصای هندستان رسید آن خواجه در بیابان طوطی چندی بدید
بس محل رسانیدن پیغام طوطی شد مرکب استانید پس آواز داد معنی این مصرع ترکیبیست
بند کن طوطی فرو ماندن صکرم جا غردی آن سلام وان امانت باز داد چون طوطیان سلام
و پیام آن طوطی را شنیدند طوطی زان طوطیان لرزید و پس بعد از لرزیدن او فتاد
مرد بگسستش نفس چون خواجه آن طوطی را چنین دید شد پشیمان خواجه از گفت خبر
از جانب طوطی خویش گفت رفتم در هلاک جانور کرجا نور را بیجان کردم این مگر خویش است
با آن طوطیک این طوطی که بود مگر خویش طوطی ما بود این مگر دو جسم بود و روح یک
زیرا طوطیان دیگر نمردند از این خبر این چرا کردم چرا دادم پیام که خطا کردم این طوطی را
بکشتم اما پس از گفتن پشیمانی چه سود شعر القول کاللبن المحلوب لیس له رجوع فکیف یرد الـ
اللبنا لاجرم سخن ناگفته می توان گفتن اما چون گفتی نتوان نهفت ۳ سوختم بیچاره
۳۳ نظر کن چو سوفار داری بدست که آنکه پرتاب کردی ز شست ۲ بیت
زین گفتن خام پس حضرت مولانا از زبان حکایت می کند این زبان چون سنگ و هم
آهن وش است که اگر سنگ و آهن را برهم زنی آتش بیرون آید و آنچه بجهد از زبان چون
آتش است چنانکه شررها بیرون می آید از سنگ و آهن سنگ و آهن را مزن برهم گزاف
یعنی بتأمل سخن مگو و خاموشی گزین گه ز روی نقل و گه از روی گزاف گاه از روی تقلید
از غیر که کفی بالمرء کذبا ان یتکلم بکل ما سمع و گاه از روی کلام ناز خود و بعد آنکه گفتار بی
اندیشه آتش است در بیشه و سخن بی هنجار شرارست در پنبه زار چنانکه می فرماید
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار اندر آن علت که تاریکست و هر جانب پنبه زارست در میان
پنبه چون باشد شرار یعنی ضروری پنبه را می سوزد لاجرم کلام سخن اعمال طاعات را ابطال
کند و سبب ضلال ضالان شود ظالم آن قومی که چشمان دوختند و اغماض عین کردند
زان سخنها عالمی را سوختند بسخنهای باطل در عالم فتنه و فساد انداختند بموجب
الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها مستحق لعنت گشتند حکایت

منقولست که پیوسته حضرت مولانا دعا کردی یاران را که خدا از قضای اشکال راتان نگاه داد
یاران از این معنی سؤال کردند فرمود که قضای اشکال صحبت اغیار ناجنس است نعوذ بالله
صحبت عزیزست که تا صاحب اغیار باشد الجنس جانها در اصل خود عیسی دمند یعنی کسانی که
اهل دل و صاحب جانند ایشان عیسی نفس اند که مرده را احیا کنند همچو عیسی علیه السلام
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند یعنی بمقتضای حکمت حرکت می کنند مستحق جراحت را
زخم می زنند و لایق علاج را مرهم می نهند یا مرهم جانها انا بتدا خلقت همچو عیسی دمند
گاه جراحت و گاه مرهمند اما بسبب حجاب جسمانی و بشتهیات تلذذ نفسانی محجوب گشته اند
و قهر شیطانی را مغلوب شده اند که حجاب از جانها برخاستی و پرده برفتی گفته هر جانی
مسیح آسا ستی سخن هر جان همچو دم عیسی گشتی گر سخن خواهی که گویی چون شکر
اگر می خواهی که سخن را همچو شکر گویی صبر کن از حرص و این حلوا مخور از تلذذات
دنیا و از شهوات نفسانیه و از بسیار خوردن اجتناب کن صبر باشد مشتهای زیرکان
ز لذات و شهوات هست حلوا آرزوی کودکان پس مرد آنست که از این لذتها
احتراز کند هر که صبر آورد گردون بر رود بر درجات عالیه رسد هر که حلوا خورد
واپس تر رود که بلذات و شهوات و بسیار خوردن مشغول شود لاجرم پس رود
چون خدمت مولانا از بسیار خوردن و تلذذ کردن اجتناب و ریاضت فرمود
پس از این آنرا فرماید که آن بر هر کس لازم نیست در اخبار وارد است که خدای تعالی
بداود علیه السلام فرمود یا داود اسمع منی و حقا اقول الا ان اولیائی یکفیهم من العمل
ویکفی الطعام من الملح پس کاملان را کثرت عبادت از برای شکر نعمتست یا از برای سیر
فی الدرجات تقریر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز بیت تو صاحب
نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
حضرت مولانا تفسیر و تقریر این بیت می کند که می فرماید صاحب دل را ندارد آن زیان
اهل دل را آن زهر زیان ندارد همچو دیگران که خورد آن زهر قاتل را عیان اگر آن
صاحب دل زهر قاتل آشکارا بخورد زانکه صحت یافت از پرهیز رست پرهیز
از برای محتاجانست بیمار که صحت یابد بپرهیز حاجتش ماند طالب مسکین میان تب درست
سالک مبتدی در میان تب است جبر کسی که محموم باشد از حلویات احتراز و احتما لازم است

اما طبیب را اجتناب لازم نیست از آنکه حلوا طبیب را زیان ندارد حکایت عبد القادر گیلانی را
نقیبی پسر خود آورد و گفت این پسرم بتو محکم متعلق است این را قبول کن و ارشاد طریقت کن
شیخ او را قبول کرد و مجاهده فرمود روزی مادر بدیدن پسر آمد دید ضعیف شده رنگ و رویش
متغیر گشته و در نزد او نان جوین هست پس بزیارت شیخ رفت او را دید که مرغ بریان میخورد
استخوانهای آن نزد شیخ گذاشته گفت ما کیان میخوری پسر من نان جوین میخورد پس شیخ دست خود
بر آن استخوانها نهاد و گفت برخیز باذن خدا یحیی العظام و هی رمیم زنده گشت پس شیخ گفت چون
پسر تو بدینجا رسد هر چه میخواهد بخورد گفت پیغامبر که ای طالب حق دلیر و رونده
هان مکن با هیچ مطلوبی مری هیچ با پیر مطلوب و شیخ مقصود بجهل نزاع مکن و
همچون او کردن آرزو مکن قال النبی علیه السلام ثلث مهلکات شح مطاع و هوی
متبع و اعجاب المرء بنفسه عجیب تر از کاهست بسیار کس صدقه دهد آن صدقه مردان
او را عجیبی بود کاکر آن صدقه ندادی آن عجب او را نبودی پس بر آن بود که ندادی کالجرم
مریض ضعیف المزاج را که محتاج علاج است طعام اصحا خوردن نشاید و صفا
و خلت ابراهیم پیدا ناکرده در آتش در آتش نمرود رفتن نباید در نفی نمرود بیت
در آتش مرو چون در تو نمرودی هست در آتش مرو گفت خواهی اول ابراهیم شو
اگر در آتش رفتن میخواهی اول ابراهیم شو چون نه سباح و نه دریایی چون
نه شناوری و نه اهل دریایی در میفکن خویش از خود رایی خویش را بید دیا
میفکن از خود بینی او ز قعر بحر گوهر آورد آن سباح از قعر دریا در آورد در
بعض نسخ بجای این مصراع این مصراع واقعست او ز آتش ورد احمر آورد
برین نسخ اشارتست با براهیم است علیه السلام از زیان ناسود بر سر آورده پس
شنا ورشده میباید بیت شناور باش و از هر آب بگذر که اندر آب کم میرد شناور
آنانکه اگرچه دریا پر از لالی و گوهر است اما بیشتر غواصی هر یکی را در رفتن خطر
رباعی غواصی کن گر گهری باید غواصی را چند هنری باید سر رشته بدست یار و جان
بر کف دست دم نازدن و قدم ز سر میباید آه آه از تفاوت سراه یک فعل از کامل
خوبست و از ناقص معیوب دست کامل دست قدرت حقست و دست
ناقص همت شیطانست چنانکه میفرماید کاملی گر خاک گیرد زر شود

زیبا

زیرا او بتقویت خدا کیمیا گرست ناقص ار زر برد خاکستر شود از آنکه اثر ناقص
نقصانست چون قبول حق بود آن مرد راست چون مقبول خدا بود آن مرد مستقیم را
دست او در کارها دست خداست دست آن مرد کامل در کارها قدرت خدا باشد
حکایت سفیان ثوری در موضعی نماز گذارده و نشسته بود خلیفه عصر در
آنجا آمد و نماز میگذارد و خلیفه در نماز با محاسن خود بازی میکرد سفیان گفت
اینچنین نماز را برو ی گذارند و زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی سفیان گفت
اگر تحمل و در زیم مرضی بر من ظاهر میشود خلیفه آنرا در دل گرفت و بعد از مدتی فرمود
که دار بزنند و او را بردار کنند تا امثال او با خلیفه این گستاخی نتواند کرد و
درین حال دو بزرگ از اندیشه خلیفه خبر داشتند با یکدیگر بگفتند دریغ این مقتدای
عصر که در حق او چنین معامله خواهد رفت این میگفتند و میگریستند سفیان خبر
کشیدند سر بر آورد و گفت چیست قصه باز گفتند سفیان آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی سخت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر حواشی که طاق سر ایوان او پیدا شد و خلیفه را با ارکان بزمین فرو برد این خبر
بسفیان رسید آن دو بزرگ هنوز حاضر بودند گفتند ای شیخ دعای تو بدین مستجاب
و بدین زودی سفیان گفت ما آبروی خود بدین درگاه نریخته ایم چون ما این کنیم که
او فرموده است او نیز آن کند که ما خواهیم دست ناقص دست شیطانست و دیو
همچو دست شیطان و دیو است ز آنکه او در دام تکلیف است و دیو زیرا آن ناقص در دام تکلیف
شیطانست و در مکر و حیلت است جهل آید پیش او دانش شود جهل پیش کامل علم شود جهل
شد علمی که در ناقص بود علم که در ناقص رود جهل شود که بموجب علم و بصدق و اخلاص
عمل نمیکند در اخبار وارد است با علی و یا معاذ اخلص العمل یجزئک القلیل و حضرت
خدا بوسی گفت ما یرید به وجهی فقلیله کثیر و ما یرید به غیر وجهی فکثیره قلیل هر چه گیرد
علتی علت شود هر چه مریض گیرد مرض شود کفر گیرد کاملی ملت شود کامل اگر کفر و
انکار گیرد ملت و دین شود شعر و اذا الحبیب بذنب واحد جائت محاسنه بالف شفیع
ای مری کرده پیاده با سوار آنکس که پیاده و جدل کرده با سوار یعنی ای ناقص
که نزاع با کامل سر نخواهی برد اکنون پای از خلاف تو بهتر نیست حکایت

پیش سفیان حاضر بودند او بتقیلوله مشغول بود این دو بزرگ می

منقولست که روزی در بلخ در مسجد آدینه دانشمندی بنماز ایستاده بود و ردای
خود بر گرفته دست آستین پیرهن بناده نماز می کرد حضرت بهاء ولد فرمود که
دست در آستین کن آنگاه بنماز مشغول شو تا حضور حاصل شود و او از سر
سفاهت و عقل بی نباهت بجواب مشغول شد و مریدی کرد که تا چه شود تا نفس
مرده دیگت بمیرد فی الحال بیفتاد و بمرد غریو از نهاد مردم برخاست
گویند آن روز چندین هزار آدمی از علما و فقرا و امرا و صلحا با اخلاص تمام مرید
شدند دیگر امتِ اولیا که مانند معجزات انبیا است ایمان آوردند و بسیار تویه
کردند پس بیاده را تعظیم سوار کردن می باید که چنانکه ساحران فرعون
تعظیم کردند ویرا **تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو**
اندازی عصا یا ما و تعظیم ساحران موسی را باعث ایمان شد ساحران در عهد
فرعون لعین یعنی آن وقت که فرعون ساحران را جمع کرد از برای مقابله و مجادله
کردن با موسی هم بسحر و افسون چون مهیا کردند با موسی یکجا چون آب
ساحران جدا کردند در آن زمان موسی هم بانتقام لیکن موسی را مقدم داشتند
مشهود خرق عادة ساحران او را مکرم داشتند ساحران موسی را مکرم
داشتند زانکه گفتندش که فرمان آن تست از آنکه ساحران بموسی گفتند
که فرمان تراست که می خواهی عصا افکن نخست بحکم حکایت در سوره طه
قالوا یا موسی اما ان تلقی و اما ان نکون اول من القی اگر می خواهی عصا را
تو اول افکن گفتند اول شما ای ساحران بحکم قصه خدا در سوره طه
قال بل القوا و در سوره شعرا قال لهم موسی القوا ما انتم ملقون
موسی هم گفت من اول نمی افکنم لفظ اول شما ای ساحران رهو تست
افکنید آن مکرها را در میان افکنید آن سحرها را در میان خلق
این قدر تعظیم دینشان را خرید این قدر تعظیم سبب ایمان آوردن ساحران
شد که زمین آن دست و پاهاشان برید اگرچه کردن ایشان با موسی بریده
شدن دست و پای ایشان سبب شد لاجرم ساحران چون حق او بشناختند
ساحران چون موسی را شناختند دست و پا در جرم آن در باختند

دست

دست و پای را در گناه آن مریبا ختند و فدا کردند هیچ ضرری و رنجی نیست بر ما از قطعه
تو و ما از مرگ نمی ترسیم بدرستی که ما بثواب پروردگار باز گردیم یعنی فرعون دست و
پای ایشان بریدن گرفت ایشان لا ضیر انا الی ربنا منقلبون گفتند چون حضرت
مولانا در تقریر قول فریدون شروع کرده بود بمناسبت و سوق کلام معارف بسیار
فرمود باز بتقریر کلام فریدون عود نمود و گفت لقمه و نکته است کامل را حلال
لقمه خوردن و لطیفه گفتن مر کامل را حلال است که تمکین یافته باشد تو نه کاملی
مخور می باش لال لا تو کامل نه لقمه مخور و نکته مگو جوع و سکوت را اختیار کن بی
زبان باش **بیت** صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر به دوام ناتمامان جهان را بکند
کار تمام چون تو گوشی و زبان نی جنس تو در میان گوش و زبان جنسیت نیست
گوشها را خوش بفرمود انصتوا بحکم آیت سوره اعراف و اذا قرئ القرآن فاستمعوا
له و انصتوا لعلکم ترحمون سلطان العارفین ابو یزید البسطامی را علیه الرحمه
گفتند بم یصل العبد الی الله تعالی فقال الخرس و الصم و العمی کودک اول چون
بزاید شیر نوش طفل چون بزاید شیر نوش شود مدتی خامش بود و جمله گوش
یک زمان خاموش و جمله گوش بود مدتی می بایدش لب دوختن یک مدت طفل را
لب دوختن می باید از سخن تا او سخن آموختن لفظ از سخن متعلق است
بدوختن یعنی مدتی کودک لب دوختن و ساکت شدن می باید و از سخن دیگران
سخن آموختن پس سالک مبتدی نیز همچون طفل شیر تربیت خوردن و صامت
و ساکت شدن و سخن پیر شنیدن و از و سخن آموختن می باید ور نداند گوش
فرتفت می کند کودکی که گوش او نشنود سخن نیاموزد لاجرم از خود فقد لفظ بی
معنی می گوید خویشتن را گنگ گیتی می کند خود را بی زبان جهان می کند و اخرس
می کند چنانکه بیان می کند کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش کسی که کر اصلی باشد
که او را نبود از ابتدا شنیدن لال باشد کی کند در نطق جوش بی زبان باشد
و در نطق جوش نکند پس سالکی که اول از پیر سخن نشنود احوال طریقت را
نیاموزد همچون آن کر اصلیست زانکه اول سمع باید نطق را زیرا اول
شنیدن می باید گفتن را سوی منطق از ره سمع اندرا بجانب سخن از راه

شنیدن بیا ای سالک که خدا چنانکه در البقرة در سورهٔ بقره فرموده واتوا البیوت من
ابوابها وادخلوا الابواب یعنی آییاتها اندر خانها بیایید از درهاش واطلبوا الاغراض
فی اسبابها غرضها را طلب کنید در اسبابش لاجرم راه در آمدن خانها ابوابست
پس عاقل را می باید که حال خود را ببیند که کدام راه گرفته است سبب بهشت را بطلب لقا را
ساخته است و می شاید که تدبیر خویش را امروز کند که عملش بکسب مستیر بهشت نطق
کان موقوف راه سمع نیست آن نطق که موقوف بر راه شنیدن نیست جز که نطق
خالق بطبع نیست جز نطق خدا نیست بطبع است مبدعست و تابع استاد
ایجاد کننده است آن خالق تابع استاد نیست مسند جمله را اسناد سے
سند همه است او را اسناد و اعتماد بغیر نیست باقیان هم حرفهم در مقالات
دیگرانند هم در صنعتها و هم در سخن تابع محتاج استاد و مثال باستانند تابع و بمثال
محتاجند خفت مولانا چونه سالک مبتدی آداب سلوک را تعلیم کرد پس از این
کیفیت شروع و سلوک را بیان می کند زین سخن گر نیستی بیگانه از این سخن
اگر بیگانه نیستی یا اگر اهل این سخن و فهم سخن می کنی دلق را اشکی گیر و پرانه
یعنی لباس تقوی بپوش و با اشک خویش غسل کن و خلوت را اختیار کن از آنکه
اندر تن ملوث لایق نماز نیست و جان ملوث در خور نیاز نیست اما شستن
تن را مشک می باید و شستن جان را اشک می باید لاجرم عاقل را می باید که اول خود را
بتوبه و انابت و ندامت از سیئات پاک سازد زانکه آدم زان عتاب از اشک
رست از آنکه آدم م از تلبیس ابلیس از آن عتاب الهی و عقاب پادشاهی بسبب
اشک خلاص شد اشک تر باشد دم توبه پرست اشک تر باشد وقت و نفس
توبه پرست حکایت آدم م بفرمان خدا بکوه سرندیب افتاد دویست
سال گریست تا آنکه جبرئیل آمد و گفت با آدم حضرت خدا جل و علا توبهٔ ترا قبول
کرد و گناه ترا عفو کرد و چنان گویند چون آدم م از بهشت بیامد بالای او
چندان بود که سرش اندر آسمان بودی کلبی گوید اصل اصلع از آنست و ابن
عباس گوید تا ابر رسیدی و بعضی گویند فرشتگان آسمان دنیا بحد انابت
و گریستن آدم م تا خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا پر خود بر آدم مالید تا آدم م

نشست

نشست تا رش آمد آنکه بر گریستن تا جهان از آب دیدهٔ او پر گشت و گویند که این گیاه
خوش بوی چون سنبل و قرنفل و غیره که از هند نشان می آید از آب دیدهٔ آدم م پس آدم
گفت یا جبرائیل چکنم که حق تعالی از من خشنود شود جبرائیل گفت خدای تعالی میگوید
برو همانجا که بر تخت نشسته بودی کعبه را بنا کن و رضاء ما طلب کن که ما آنجا یکجاه
اختیار کرده ایم و بجهد اضافت کرده ایم پس برو آنجا خانه بنا کن تا عبادتگاه فرزندان
تو باشد بهر گریه آمد آدم بر زمین یعنی بحکم قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا
منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین روضات جنات
مسکن آدم ساختن و بانواع الطاف و اصناف اعطاف نواختن و نهی کردن که
ازین شجره محروم و بر آن داشتن و ابلیس را بوسوسه و تلبیس گماشتن و سیله
پیدا کردن درد و واسطه اشک گرم و سرد بود پس آدم م از بهر گریه کردن
آمد بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین پس فرزندان آدم را نیز نالان و
زاری می باید آدم از فردوس و از بالای هفت یعنی از بالای هفت آسمان
پای ماچان از برای عذر رفت لفظ پای ماچان لفظ ترکیبی است ترکی ایاق
طولشدرجی یا ابولا بول یعنی آدم م بدنیا از بهر عذر آمد بدانکه چون بد تو
از بهر گناه بسیار گریست و توبه بی شمار کرد پس بحکم فتلقی آدم من ربه کلمات
فتاب علیه خدای تعالی توبهٔ او را قبول کرد تو که فرزند آدمی و گناه بسیار کرده ای
بگریه و زاری توبه بار دکن تا ترا نیز مغفرت باشد چنانکه می فرماید گر ز پشت
آدمی و ز صلب او یعنی اگر تو فرزند آدمی در طلب باش هم در طلب او در طلب مغفرت
می باش و هم در گروه او ز آتش دل و آب دیده نقل ساز از آتش قلب و از آب چشم
نقل و غذا ساز تا آتش دل تو همچون خورشید و آب دیده همچون ابر باران شود پس
بوستان باطن ترا زین دو تازه کرد چنانکه می فرماید بوستان از ابر و خورشید
است باز مفتوح و گشاده و آماده تو چه دانی ذوق آب دیدگان لذت
گریه را اهل حال میدانند تو چه دانی ذوق آب چشمان عاشق نانی تو چون
نادیدگان بنان عاشقی تو همچون نادیدگان نه که کور مشکل کنی یعنی همت تو
پر کردن معده است لاجرم عاشق آب و نان دیگرستی و طالب

صفات لطف جان دیگر و بدانکه انسان از جهت جسمانیت مشارک حیوانات است
که خوردن و آشامیدن و جماع کردن و خواب کردن و دفع فضلات کردن خواهد و از جهت
روحانیت مشارک ملایکه اند بلکه قابل علم و کمال و محل فضل و افضال و مرآت
فیض ملک متعال و مظهر تجلی جمال ذو الجلال است چون جسمانیت غالب شود روحانیت
مغلوب گردد و بالعکس لاجرم که تو این نبات نان خاکی یعنی تن را با طعمه
و شکم را خالی کنی بر دکوهرهای اجلالی کنی پر از جواهر تکریم و کوهرهای تعظیم
می کنی که گرسنه محل فیض الهی و فضل پادشاهی باشد طفل جان از شیر شیطان باز کن
یعنی طفل جانت را از شیر شیطان قطع کن بعد از آنش با ملک انباز کن پس انسان
طفل جان را با فرشته شریک کن تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای با قساوت و کدورت
خاطری دانکه با دیو لعین همشیره‌ای بدانکه با شیطان قرینی و اثر لقمه حرام
در تو بنا قساوتست و در آخرت حرمان جنت **حکایت** ابو بکر را رضی الله عنه
غلامی بود هر شب از کسب خود طعام می آورد و ابو بکر اوّل از او می پرسید که این طعام را از چه
کسب کرده پس از آن نان خوردی شبی آن غلام طعام آورد ابو بکر پیش از پرسیدن
یک لقمه بخورد غلام گفت عادت تو هر شب پرسیدن بود چرا امشب نپرسیدی
گفت گرسنگی مرا برین حمل کرد پس گفت بگو این را از چه آوردی غلام گفت
در زمان جاهلیت قومی را افسون خوانده بودم مرا وعده کرده بودند در
ایشان مهمانی و سور دیدم آن وعده را گفتم این طعام را بمن دادند پس ابو بکر
قی کردن بخواست بنفس خود را مشقت داد تا آن لقمه را بیرون اندازد چنان
زور کرد که تا سرخ و سیاه شد قادر نشد مردمان گفتند آب گرم بخور تا قی
کنی بخورد و بسیار تکلف کرد آخر آن لقمه بیرون انداخت گفتند ای ابو بکر لقمه
این چه محنت بود گفت من از رسول علیه السلام شنیده ام که فرمود ان الله
حرم الجنة علی جسد غذی بحرام لقمه کو نور افزود و کمال لقمه که نور کمال
افزود آن بود آورده کسب حلال که اثر حلال نور ذو الجلال است روغنی کاید
چراغ ما کشد بکو روغن که چراغ را او کشد یعنی طعامی که دل مرده کند
آب خوانش چون چراغی را کشد آب خوان آب روغن و چراغ را بکشد

پس

پس از این خدمت مولانا سر لقمه حلال را بیان کند علم و حکمت زاید از لقمه حلال
چنانکه نور و کمال افزاید همچنین عشق و رقت آید از لقمه حلال علامت لقمه حلال
اینست پس آن لقمه از و اینها زاید و آید می توان دانست که آن لقمه حلال است
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام و مکر و حیله جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
یعنی آن لقمه اثر بد بها باشد آن لقمه را حرام دان **حکایت** یکی از بزرگان
دعوتی کرد در میان مردم خواجه علی بو شیرازی بود چون طعام بخوردند وقت سماع
خواب بر ایشان افتاد خواجه بو علی صاحب دعوت را گفت سبب خواب چیست گفت غیر دانم
همه جهد ها کردم مگر بادنجان که از بایع او سؤال نکردم که این از کجاست چون
بامداد شد پرسید از آن حال بادنجان فروش گفت چیزی نداشتم آن بادنجان از فلان
موضع بدزدیده بودم که بشما فروختم آن صاحب دعوت مالک آن را یافت استحلال
کرد لاجرم عاقل را می باید که طعام خود را می داند و احوال خود را می بیند که موجب
رحمت یا باعث عذاب خواهد بود زیرا بحکم الدنیا مزرعة الآخرة هر چه کاری آن
درو بدی و لهذا می فرماید هیچ گندم کاری و جو بر دهد مضمون این مصراع استفهام
انکاریست یعنی گندم را که در مزرعه بکاری جو نمی دهد دیده ای اسبی کره خر دهد
هیچ اسبی دیده که کره اش خر باشد لاجرم هیچ حلالی نیست که از او بدی و حرامی نیست
که از او نیکی باشد لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها نتیجه لقمه فکرهاست
و فکرها لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها صح
چنانکه هر درخت را ثمریست هر لقمه را اثریست پس کسی که از خوردن و قوت حاصل
کردن میلش و فکرش بسوی جماع حرام و قساوت باشد می توان دانست که طعام
او حرامست زاید از لقمه حلال اندر دهان منتو آید میشود از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان میل خدمت عزم رفتن آن جهان باری و عزم
بجانب ملکوت **باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندستان**
و بند گفتن آن طوطی کرد بازرگان تجارت را تمام آن بازرگان که بهندستان
رفته بود تجارت را تمام کرد باز آمد سوی منزل دوستکام و بر مراد دوستان
در بعض نسخ بجای دوستکام شادکام واقع است هر غلامی را بیاورد ارمغان
آن خواجه کامران از دیار هندستان بهر یک غلام آورد ارمغان هر کنیزک را ببخشید او نشان

چنانکه وعده کرده بود کفت طوطی ارمغان بنده کو طوطی از خواجه ارمغان خویش
طلب کرد وکفت ارمغان این بنده کیست کجا آنچه دیدی و آنچه کفتی باز کو از آنچه
سپارش کرده ام کفت نه من خود پشیمانم ازان بازرکان کفت من پشیمانم از جز تو
دست خود خایان وانکشتان کزان معنی این مصراع بترکی کندوا لم جینیبی و برمقلوم
اصرجی یعنی من پیغام حیرت و حسرتم من چرا پیغام خامی از کزاف مرهوتست
بردم از بی دانشی و ازنشاف معنی این بترکی بن نیجون خام خبر غولانینه ایلتدم بیلمز
لکدن و سفاهتدن کفت ای خواجه پشیمانی زچیست طوطی کفت بخواجه ای خواجه
پشیمانی از چیست چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست چیست آن چیز که
خشم و غم را سبب است کفت کفتم آن شکایتهای تو خواجه کفت طوطی شکایتهای تو کفتم
با کروهی طوطیان همتای تو یک جماعت را از طوطیان که مثل و نظیر تو بودند آن یکی
طوطی ز دردت بوی برد و درد ترا ادراک کرد زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
زهره اش چاک شد و بلرزید و هلاک شد من پشیمان کشتم این کفتن چه بود و چرا
کفتم لیک چون کفتم پشیمانی چه سود حال دکرکون نمی شود نکته کان جست
ناکاه از زبان وبرآمد از دهان همچو تیری دان که جست آن از کمان که باز
نمی کردد و بکردد از ره آن تیر ای پسر آن تیر جسته از کمان بند باید کرد
سیلی را که از سر بیش از روان شدن لاجرم دهان را بستن می باید تا سیل سخن بیرون
نیاید از آنکه سیل چون از سر مسدود نشود بر می شود چنانکه می فرماید
چون کذشت از سر جهانی را کرفت چیزی که سد سیلی نمی شود که جهان ویران
کند بشود شکفت و عجب نباشد حضرت مولانا چون پیش ازین کفته بود هرچه
کاری آن بروید اکنون تحقیق آن می کند که می کوید فعل را در غیب اثرها زادنیست
جمیع افعال را در غیب اثرها پیدا باشد و آن موالید نه بحکم خلق نیست
آن اثرها با یجاد خلق و عبد نیست بشرکی جمله مخلوق خداست یعنی آن
متولدات و آثار را اکرچه نسبت و اضافت بما است لاجرم اکر در اینجا نیکی می کنی
خدا از بهر تو نیکی و درجات و در بهشت مقامها بنیاد کند و اکر در اینجا بدی می کنی خدا
از برای تو بدی و درکات و در دوزخ مکافات مهیا کند چون ازین سخن معلوم شد که

بنده

بنده در دنیا کاری کند خدا در عقبی آثار او آفریند که آثار مخلوق خداست حالیا این
معنی را اثبات می کند که در دنیا کسی دیکری را بتیر می زند فعل آن کس تیر انداختن است
امّا درد و وجع که در دیکری پیدا می شود مخلوق خداست کاه باشد که آن تیر انداز
بمیرد درد آن مرمی بماند و پس از ان مرمی بمیرد پس آن درد و مرک مخلوق نه مخلوق
تیرانداز زید بر تاییدن تیری سوی عمرو و فعل زید بر تاییدن تیر است عمرو را بکرفت
تیرش همچو نر همچو پلنکی او را مجروح کرد مدتی سالها زایید درد اثر تیر زدن
درد است دردها را آفریند حق نه مرد درد مخلوق خداست نه مخلوق زید رامی
آن دم ار مرد از وجل و ترسیدن دردها می زاید آنجا تا اجل دردها می زاید در عمرو
فنا با اجل او و اینجا آن سؤال آمد که چون درد و مرک مخلوق خداست چرا زید را قاتل
کوینده آنرا دفع می کند که آن موالید وجع چون مرد او از آن اوجاع زاییده
چون بمرد عمرو زید را ز اول سبب قتال کو زید قتال کفتن از آنست که اول او
سبب شد این آفریدن مرک را آن وجعها را بدو منسوب کن آن اوجاع را بزید
منسوب دار بدین اعتبار کرچه هست آن جمله صنع کردکار نه مخلوق زید
همچنین کشت و دم و دام جماع و سایر اعمال تولیدیه چنین است آن موالید ست
حق را استطاع آن متولدات و آثار مطیع و مصنوع خداست چون معلوم شد که
متولدات افعال خداست و هیچکس را مجال باز کردانیدن و تبدیل و تغیر موالید
نیست و هیچ احدی بر دفع آثار آن قیام نتواند نمود مکر حضرت پادشاه مطلق
یا ولی ثاقیام بصنع حق اولیا را هست قدرت از اله نه از خودی که ایشان
تیر جسته باز آرندش زراه تیر رفته را بکردانند از راه و همچنین بسته
درهای موالید از سبب ولی آثار را از اسباب بشکند دارد چون پشیمان شد ولی
زان دست ... نه از دست آن ولی بلکه با قبضه خدا کفته نا کفته کند از فتح باب
از جا بنجد تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب که بتوفیق و ارادت خدا و بحسب
حکمت الهیه و بدعا و طلب ولی باشد و این قدرتی که ظاهر در دست ایشان جاری
است عین قدرت حضرت باری است چه ایشان در مقام فنا مقیم و حدت بر افراشته
اند و جمیع امور خویش بحضرت کار ساز بی نیاز کذاشته اند و می کوید شعر

وكلت الى المحبوب امرى كله • فان شاء احيانى وان شاء اتلفا • لاجرم زبان حال ايشان
بعد ازين ترانه مى سرايد كه بيت نسبت عمل واقتدار بما • هم ازان روى كشت كويا شد
در حديث قدسى وارد هست كه لا يزال عبدى يتقرب الى بالنوافل حتى احبه فاذا احببته
كنت سمعه وبصره ويده ولسانه فبى يسمع وبى يبصر وبى ينطق وبى يبطش از همه دلها كه
آن نكته شنيد آن ولى كه ما فى الضمير را وقصد ونيت همه اند آن سخن را كرد
محو وفنا بر بيد سخن كفته را نا كفته كند پس تصرف اولياء الله در دلها نيز باشد
كرت برهان بايد وحجت بها اكر نه دليل وحجت بايد اى معترض بين دعوى كه دل
تصرف دلها قادر است باز خوان من آية او ننسها اشارت است بآن آية كريمه
در سوره بقره است ما ننسخ من آية او ننسها نأت بخير منها او مثلها هر آنچه
منسوخ مى كنيم از آيتى يا فراموش كرده اينم آنرا بياريم بهتر ازان يا مانند آن
آية انسوكم ذكرى بخوان اشارت است بآن آية كريمه كه در سوره قد افلح المؤمنون
است انه كان فريق من عبادى يقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خير
الراحمين فاتخذتموهم سخريا حتى انسوكم ذكرى وكنتم منهم تضحكون حضرت الهى
در مخاطبه مرتكبان مناهى ومنغمسان بحار ملاهى مى فرمايد بدرستى كه مرا كروهى
بودند از بندگان من كه در مقام مناجات از روى رفيع الدرجات مى كفتند
پروردگارا ايمان آورديم بر ما ببخشا واز راه بنده نوازى رحمت فرما كه تو بهترين
همه رحم كنندگانى شما اى جاهلان ايشانرا افسوس داشتيد وهمت بر استهزاى
آن اوليا كماشتيد از دل شما ذكرم را محو كردانيدند از غايت نادانى بر ايشان
ما ايشان مى خنديد وايشان طريق مصابرت پيش كرفته بودند لاجرم من
امروز ايشانرا جزا دادم بدانچه صبر كردند بدرستى كه فوز ونجات يافتكان
حقيقت ايشانند پس حضرت خدا در آية اولى فراموش كردانيدن را نسبت بذات
خود كرد ودر آية ثانيه نسبت باولياء خويش كرد لاجرم قدرت نسيان
نهادنشان بدان قدرت نسيان نهادن ايشان با قدرت نسيان از طبيعت
ايشان بدان جهت بند كرد ونسيان نهادن يعنى اولياء الله ياد آوردن
وفراموش كردن قادرند بر همه دلهاى خلقان قاهرند ونيت وقصد خلق را

مانع اند

مانع اند چون نسيان بستند ورا نظر يعنى آن دلى چون راه نظر كسى را
بستند فراموش كردانيدن كار نتوان كرد ودر باشد هنر كار نتوان كرد
آن كس ودر باشد هنر چون توانكران كفار در حق فقراء مؤمنان
ناسزا كفتند بشومى طعن از ايمان ويا د خدا محروم شدند وآن فقراء
در روز قيامت از فائزان شوند وآن توانكران از خاسران شوند پس توانكرانرا
نمى بايد كه عالم قدرت خود مغرور شوند وفقرا را استهزا كنند چنانكه فرموده
خلتم سخرية اهل السمو كما برديد مسخرى اى اهل بلندى وتوانكران ما لدينى
از نبى خوانيد تا انسوكم نبى بفتح نون بكسر با يعنى قرآنست لاجرم ازين
آيت پند بكيريد وفقرا را بخوارى منكريد تا ايشان دل شما را از ياد خدا
نكردانند از انكه تصرف وقدرت ايشان از پادشاه بيشتر است صاحب ده
پادشاه جسمهاست يعنى پادشاه ظاهر را تصرف در ظواهر است
صاحب دل شاه دلهاى شماست پادشاه دل پادشاه بواطن است دلها را
مى كرداند ونتيجه ها را مى رانند حكايت امام محمد غزالى برادر خود احمد را
روزى بطريق عتاب كفت اصناف عباد از اقصاى بلاد متوجه اين ديار
مى شوند تا عقب ما كويند دو ركعت نماز بكذارند وآنرا سعادت دنيا و
آخرت شمارند وتو با وجود برادرى نمازى پى من نكذارى وهيچ وجه رغبت
اقتداى ما نكنى شيخ احمد در جواب فرمود اكر شما باماما مت قيام
نماييد وبا تمام صلوة بذل مجهود كنيد من هر كز روى از متابعت شما نپيچم
امام برادر خود را توقف فرمود تا وقت ظهر در آمد وبنماز جماعت شروع
كرد وشيخ احمد اقتدا كرد در اثناى صلوة بيرون آمد وباصحاب خود
اعادۀ صلوة كرد چون امام از نماز فارغ شد شيخ را عتاب كرد شيخ
در جواب كفت ما بر مقتضاى شرط خويش عمل نموديم ورسانيديم تا خدمت امام
در نماز بوديم اقتدا كرديم امام رفت تا استر خود را آب دهد ما بى امام
نماز نتوانستيم كرد ازين سخن امام را وقوف دست داد وكفت سبحان الله حضرت
خدا را طايفه از دوستان بوده اند كه جواسيس قلوب اند ومطلع بر اسرار غيوب

و مستور غاضیبر ایشان پیدا و مکونات سرا بود در نظر بصیرت ایشان هویدا
بوده است برادرم راست می‌گوید که مراد را اشارۀ نماز بخاطر گذشت که آن استر را
آنجا داده اند و این خیال در آینهٔ ضمیر او منتقش شده و ترک اقتدا نموده بعد
از آن امام را رغبت سلوک پدید گشته است **حکایت** روزی اصحاب
امام محمد غزالی را امام را در مواضع معهود نیافتند و مضطرب شدند
زیرا از اصحاب ملت طایفهٔ قاصد امام بوده‌اند درین حال از شیخ احمد پرسیدند
که این اخوک یعنی کجاست برادر تو گفت اخی فی الدم یعنی برادرم در خون است اضطراب
اصحاب زیاده گشته به هر طرف می‌دویدند ناگاه در مسجدی در آمدند که امام در
محراب متوجه قبله نشسته است شاد شدند و مجتمع گشتند و با همدیگر گفتند که
هرگز از برادر امام دروغ نشنیده بودیم مگر که امروز امام پرسید قصه را از گفتند
امام بگریست و گفت برادرم راست گفته است در مسجد از برای حل مسئله از مسائل
حیض نشسته بودم و خلاصه وجوه من مستغرق خون بود فرع دیده آمد
عمل بی هیچ شک اول نظر باشد پس از آن عمل شود پس نظر اصل است و عمل فرع
لاجرم آنکه آخرت و فضیلت را می‌بیند عمل و طاعت را بسیار کند و آنکه عذاب
آخرت را مشاهده کند از معاصی اجتناب کند چنانکه گفته اند بیم بزرگان
از بسیاری گناه نبود بلکه از صفای خاطر و روشنی دل بکمال معرفت احوال آخرت
بود پس بنا شده مرهم الامر مگر مرهم نیست الا مرهم چشم اکنون ببین که اندرون
تو با عشق بهشت یا عشق حق تعالی کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا • و
می‌دانی که ترا با کدام قوم حشر می‌کنند که من احب قوما حشر معهم و حال
انبیا و اولیا را فکر کن که ایشان بکار دنیا مشغول نبودند و تو بچه کار مشغولی
و انبیا که صد هزار و بیست و چهار هزار کس بودند همه در توحید باری و احوال
آخرت متفق الخبر و متحد الاثر بودند و هر یکی از اولیا چه کوششها کردند و چندین
مراتب حاصل کردند من تمام این بیارم گفت از آن من طاقت ندارم که تمام این سر را
بگویم و احوال اولیا را بیان کنم زیرا منع می‌آید ز صاحب سر که از آن منع می‌آید
مرا از خداوندان نغمات چون فراموشی خلق و یاد شان چون نسیا و تذکر

خلق

خلق با وی بیند وا رسد فریاد شان با ولیست او می‌رسد فریاد خلق را چون
پیش گفته بود که تصرف ولی بقدرت خداست اکنون تصرف قدرت خدا را بیان می‌کند
بالفظ با وی بیند اشارت بحضرت خداست صد هزاران نیک و بد را آن بهی یعنی
بسیار فکر نیک و بد را آن زیبا می‌کند هر شب دلهاشان تهی هر شبی دلهای خلق
تهی می‌کند روز دلها را آن بو می‌کند صدفهای دلها را پر از لآلی فکر می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها فکرهای پیشین را می‌شناسند از هدایت خدا نها
خانها می‌شناسند از هدایت خدا پیشه و فرهنگ تو آید بتو صنعت و هنر تو
بتو آید تا در اسباب بگشاید بتو بموجب الناس مجزیون باعمالهم در صبح قیامت
پیشه و صنعت تو و عمل و نیت تو بسوی تو می‌آید چنانکه در دنیا بوقت صبح
پس از بیدار شدن صنعت عمل تو بتو می‌آید و باب کسب بر تو می‌گشاید عمل و
صنعت تو غلط نمی‌کند و بدیگری نمی‌رود پیشهٔ زرگر با آهنگر نشد یعنی چون زرگر
و آهنگر بخواب روند صنعت هر یک از دو دور شود چون بیدار شوند صنعت زرگر
بزرگر می‌آید و صنعت آهنگر با آهنگر و آید صنعت هر دو غلط نمی‌کند صنعت زرگر
با آهنگر نمی‌رود و صنعت آهنگر بزرگر نمی‌رود همچنان در آخرت عمل صلحا و اخیار بسوی
فاسقان و اشرار نمی‌رود و بالعکس نمی‌شود خوی این خوش خوی آن منکر نشد
کسی که خصایل حمیده دارد خوی آن بجانب بد نمی‌رود سوی خصم آیند و زر ستیز
بجانب صاحب خود آید در قیامت پیشها و خلقها از بعد خواب صنعتها و خویها که
که در وقت خواب می‌روند چون مرد بیدار شود پس از الی خواب واپس آید هم بخصم
خود شتاب بصاحب خود رجوع کند باستعجال پیشها و اندیشها در وقت صبح
وقت سحر با صبح قیامت هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح یعنی بصاحب خود رود
چون کبوترهای پیک از شهرها رجوع پیشه و اندیشه بصاحبش همچو رجوع کبوتر — ها
پیک که از شهرها سوی شهر خویش آید بهرها نصیبها و خیرها **شنیدن آن طوطی**
حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بروی و بیان حصه از و
چون شنید این مرغ کان طوطی چه کرد چون شنید آن طوطی خواجه که آن طوطیها چه کرد در
و برد — هندستان یعنی خواجه حکایت کرد که آن طوطی در هندستان چون خبر تو شنید بلرزید و افتاد

چون طوطی از خواجه کار آن طوطی در هندوستان شنید او نیز همچنان کرد هم بلرزید اوفتاد
وگشت سرد همچو مرده خواجه چون بیدش فتاده همچنین خواجه چون آن طوطی را
چنین افتاده دید برجهید و زد کله را بر زمین چنانکه این حال کار ماتم زده کانست
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید آن خواجه طوطی را چه چنین بدید خواجه برجست و
کو بیا نداد دید پس از آن طوطی را خطاب کرد گفت ای طوطی خوب و خوش حنین
ای طوطی محبوب و خوش آواز این چه بودت این چرا گشتی چنین این حال چه بود ترا چرا
چنین گشتی لاجرم ای خواجه جان تو هم مرگ دیگران را می بینی اما از کمال صحت
و غرور و غفلت مرگ خود را بیاد نمی آوری و آنچه عمل آخرت و زاد سفر نیستی سازی
امّا روزی آید که تن ضعیف و بدن نحیف و احوال دگرگون و همه اجزا زبون شود
و جان عزم رفتن می کند در آن حال ندامت می کنی و تأسف می خوری اما سود ندارد
ای دریغا مرغ خوش آواز من طوطی بسی وصف کرد ای دریغا همدم و همراز من
و همسر من چون کتاب مثنوی بیان سلوک می کند مقصود مولانا از بیان فریاد خواجه
بر وفات طوطی تنبیه است بر آن که سالک را می باید که بر فوت مراتب طاعات فریاد
کند مثلا گاهی باشد سالک بسبب کلام زبان از مرتبه ولایت کسبیه افتد و گاه وقت
او فوت می شود و گاه نور طاعت او ضایع شود و گاه مرشد او فوت شود و گاه
قدر جان از غم اندوه آن را بسبب معصیتی بکشد یعنی بهلاک حقیقی مبتلا کند لاجرم
بر هر یکی از اینها نوحه کردن می باید و در ابیات آینده بعضی این مذکورات اشارت
می کند و این حقیر در بینی و یا در محل تردد می شوم سوی روح خدمت مولانا توجه
می کنم از طرفه و حانیت او تعلیم و فیض می آید پس از کشف معنی این چیزها می گویند
که یک معنی اینست ای دریغا مرغ خوش الحان من خوب آواز من راح روح و
روضه ریحان من راحت روح بوستان و ریحان من درین تنبیه است که چون
از مطلوب محبوب کسی دور شود بقدر عزت مطلوب نوحه می کند پس چون خواجه
در مفارقت طوطی چندین نوحه کرد باید که سالک در مفارقت فر بادی واقتاده
از مراتب ولایت کسبیه که بعبادت حاصل کرده است تا او چنین و نوحه و انین کند
و دیگر غرض از اطناب کلام در نوحه خواجه از فراق طوطی خویش بیان آنکه هر کسی

در قفص قالب خاکی طوطی شکر گفتار افلاکی محبوس است و آن طوطی جلوه ساز بلند پرواز
که چون از حضیض فرش پرواز کند جز بر کنگره عرش ننشیند و شاخ سدرة المنتهی را
وقت طیران در هوای هویت ادنی آشیان خویش شناسد گاهی در نظر اهل الله جلوه ها کند
و بگفتار شکرین از اسرار رب العالمین خبرها دهد و گاهی از روی ناز محتجب شود تا سالک را
در هوا نیاز و سوز و گداز زیاده گردد و چنانکه بوستان از گریه ابر و نسیم نضارت
می پذیرد و گل را محبت از آب دیده مرید صادق و سینه سالک عاشق طراوت گیرد و سالک
از سر نیاز مثنوی در مخاطبه او گوید بیت طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خوری •
از شکرستان ازل آمده باز بری • ای طربستان ابد شکرستان احد • هم طرب اندر
طربی • هم شکر اندر شکری • تا باز طوطی جان از روی دلنوازی در شکرخایی و جلوه سازی
آید طالب بیچاره گوید بیت مرغ دلم باز پریدن گرفت • طوطی جان قند چریدن گرفت •
اگرچه نظاره کنان عالم بالا و کروبیان ملأ اعلا بر گرفتاری بلبل دل و طوطی جان
در قفص آب و گل ابدان حسرتها خورند و بر محنت جدائی ایشان از شکرستان ازلی و
بوستان لم یزلی نبخشایند و گویند بیت آه کان طوطی جان بی شکرستان چه کند •
آه کان بلبل دل بی گل و بستان چه کند • اما عنایت احدیه و هدایت صمدیه از گلستان
بی گلستان نماند و از شهرستان بی شکرستان پرواز دهد یاری چون اولیا را امثال
این حالات مشاهده می افتد گاهی انیس و همدم ایشان نوحه و زاری و ناله و بیقراری
است و گاهی جلیس و محرم ایشان شکر و آزادی و فرح و شادیست لاجرم حضرت
مولانا در ضمن نوحه تاجر بر طوطی اظهار بعضی حالات خویش می کند بحکم آنکه تقدیم
کرده بود بیت خوشتر آن باشد که سر دلبران • گفته آید در حدیث دیگران •
چون این مقدمات ممهده گشت اکثر ابیات که درین شرح ماست مفهوم گردد
و این بنده اگرچه یکجا اشارت می کند اما همه محتاج تفصیل و بیان نیست مگر بعضی
ابیات که توجیه او محتاج به بیان است مثل آنکه می فرماید که سلیمان را چنین مرغی بد
اشارتست بآن معنی که بعضی مشایخ صوفیه برآنند که ولایت نبی افضل از نبوت
اوست زیرا ولایت اشتغالست بحق و اتصال با و خاصّه و نبوت اشتغال بدعوت
خلق است و تعلق باو لاجرم اشتغال بحق افضل و اولی است از اشتغال بخلق

ولفظ ولایت نیز مبنی از ولی است بمعنی قرب چنانکه شان خواص پادشاه و مقربان درگاه هست
ونبوت مبنی است از انبیا بمعنی خبر دادن چنانکه حال پیغامبران رسانندگان احکام
سلطنت بسوی رعایا ولیکن چون نبی را ولایت هست وجامع فضیلتین است هیچ ولی
بدرجهٔ نبی نتواند رسید پس سلیمان اگرچه ولایت بود اما از روی نبوت اشتغال بخلق
نیز داشت وهمت بر ضبط ملکت نیز می داشت و می گماشت و طوطی روح او را از روی
ولایت هم خیر طیران در شکرستان احدیت دست نمی داد اگر طایر روح او را طیران هوای هویت
این صفت بودی و بتبلیغ رسالت مأمور نگشتی که خوبا و مشغول آن مرغان شدی
هرگز مشغول آن مرغان نشدی لاجرم ولایت از حکومت خلق بهترست **حکایت**
ابوالحسن عبادانی گفت من و درویشی بصره آمدیم شش روز بر آمد چیزی نخورده بودیم روز
هفتم شخصی آمد دو پاره زر آورد یکی ما را داد و یکی را مرا داد من آن بخود دادم بوی
دادم تا چیزی نمی آورد بخوردیم در وی براه نهادیم و بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره زر را
بملاح دادیم ما را در کشتی نهاد دو روز در کشتی میرفتیم می دیدیم که درویش یکجای سر
فرو برده چون وقت نماز شدی نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم
ما را دانیم اگر چیزی بکار باشد بگو گفت چون بکار باشد بگویم گفتم گفت من فردا وقت
نماز پیشین از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید که شما را بکنار برد چون بکناره شوید
درختستانی بینید در زیر درختی که بزرگترست همه ساز و برگ من نهاده بینید کار مرا
بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون بحله رسید برنایی
جوان ظریف و لطیف این مرقع را از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین
بکرد و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم رفته بود ملاح را گفتیم کشتی را بکناره برد
درختستانی دیدیم درختی بزرگ بود آنجا شدیم گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده
کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقع برگرفتیم و روی بحله نهادیم برنایی باستقبال ما
آمد بران نشان که او داده بود ما را گفت آن ودیعت بیارید گفتیم از بهر خدا با تو
سخنی داریم گفت بگویید گفتیم او که بود و تو که و این چه قصه است گفت او درویشی
بود میراث یافت وارث طلب کرد مرا یافتند اکنون شما آن میراث بمن سپارید
و بروید آنرا بوی سپردیم آن مرقع در پوشید و جامهٔ خود پاک بیرون کرد و گفت از آن

شمات

شمات دبر رفت ما در مسجد حله شدیم و دو روز آنجا بودیم چیزی مفتوح نرسید از جملهٔ آنجا
چیزی بیار خود دادم که طعامی بیار تا بخوریم ساعتی بود که باز می آید و خلقی عظیم در وی
آویخته درآمدند و مرا نیز بگرفتند و می کشیدند گفتم آخر چه بوده است باز گویید
گفتند امیر قیصر روزیست که پسر او پیش حله پیدا نیست و جامهٔ وی با شما یافتیم ما را بردند
تا پیش امیر حله گفت پسر من کجاست که جامهٔ وی با شما ست داستان بگویید قصه را از اول
تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی باسمان کرد و گفت الحمد لله که از صلب من چون او
پسر بود که ترا شایست پس در باطن هر آدمی این چنین مرغ شریف و طوطی لطیف متوطن
است و با یاد ولایت سد و دیدنش اما چون این مرغ بر مقدمات طلب و مقامات
تعب دست داده است هر کسی قدر او نمی شناسد چنانکه برزها یدا ای دریغا مرغ کارزان
یافتم ای دریغا مرغ که او را ارزان یافتم گویی اشارتست بتربیهٔ ولایت جذبه
که بحکم جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین بجذبه و عنایت خدا حاصل شده
است زود از روی آن زود برتافتم دیگر خدمت مولانا تنبیه میکند بر آنکه سبب
احتجاب اسرار اطلاع اغیارست بر دقایق سر دیار و سبب افشای آن زبانست
چنانکه خاقانی گوید **بیت** چون همه آفت گفتن میرسد • مهر بر زبان خواهم کرد
بر دکان قفل کز خواهم گذشت • قفل از بهر دهان خواهم کرد • و مثال آمده است که
هرچه بزبان آمد بزیان آمد لاجرم خدمت مولانا شکایت از زبان میکند و سر من صمت
نجا را بیان میکند که میگوید ای زبان تو بس زیانی مرا • یعنی ای زبان چون تویی
گویا چگویم من ترا که زبان از گفتن تست ای زبان هم آتش و هم خرمنی هم بتو
خرمن عبادت و طاعت پیدا شود هم عبادت بسیار کم کرده چند این آتش در این
خرمن زنی چنانکه گفته اند **بیت** اصحاب ذکر را همه سود از زبان خود • لیکن
زیان ما همگی از زبان ما • در نهان جان از تو افغان میکند از دست تو فریاد
میکند که چه هرچه گویی سخن آن میکند گرچه ترا مخالفت میکند ای زبان هم گنج
بی پایان تویی که بذکر و تلاوت تو منافع بی نهایه حاصل است ای زبان هم رنج
بی درمان تویی که بسبب تو مضرت بی شمار و درد بی درمان پیدا شود که سبب دخول
نار بلکه باعث خلود باشد العیاذ بالله و در خبر وارد است اللسان صغیر الجرم

عظیم الجرم

هم صید و خدعهٔ مرغان تویی همچو مرغان آواز میکنی مرغان تو ام جنس پندارند و مبتلا شوند
یعنی از کلمات صلحا سخن میگویی که مردمان فریفتهٔ تو شوند اگرچه تو اهل و خداوند این
سخن نیستی هم این وحشتهٔ هجران تویی کسی که از خدا دور شده باشد و در وحشت
افتاده بسبب تو انس میگیرد بذکر و تلاوت تا این او شوی و کسی که از قرب دور افتاده باشد
بذکر و تسبیح و عبادت بکلام خیر و تلاوت متقرب بحضرت شود چند امانم می دهی ای نیه
دو رنگ هلا کم کنی ای تو نرم کرده بکین من کمان عاقبت از دست تو بمن تیر رسد
درین تنبیه است که بحکم من سعادة المرء ترکه ما لا یعنیه زبان را نگه می باید
و بضرورت سخن می باید تا باحتیاط بینجامد و درین خلل واقع نشود لاجرم اگرچه
منفعت زبان بسیار است چنانکه منافع او بیشمار است امّا اعظم مضرّات او کلمه کفر است
که سبب احباط عمل و باعث ابطال دین است نعوذ بالله منها که نک بیت تو اینهٔ مرغ مرا
ای زبان بیترانیده طوطی مرا وضایع کرده مرتبه و مقام مرا در چراگاه ستم کم کن چرا
و ترک ظلم کن که چندین سالست تا بستم تو مبتلا گشته ام یا جواب من بکو یا داد ده یا
مرا جواب شافی بکو که بتو چه کرده ام یا بیدا عدل کن یا مرا اسباب شادی یاد ده یا مرا
اسباب شادی تذکیر کن تا اکنون هرچه از تو دیده ام گشته اسباب غم و جور و ستم است
پس ازین آنچه ذکر و تسبیح و عبادت و موجب خلوت آخرت باشد آنرا بکن ای دریغا
صبح ظلمت سوز من ای دریغا آن صبح که ظلمت سوز بود برفت اشارتست بفوت
وقت شریف شیخ الاسلام گفت صوفی ابن الوقت و وقت اگر از صوفی فوت شد وای بر وی
چه ماند لاجرم کسان بسیار پس از فوت عمر و وقت در زمان احتضار تأسف
بی شمار خورده اند ای دریغا صبح نور افروز من ای دریغا آن نور که صبح روشن کننده
بودی اشارتست بفوت عبادت ای دریغا مرغ خوش پرواز من ای دریغا طوطی من که
پرواز را خوش کننده بودی اشارتست بفوت عمر شد و یا بطریق من زا تنها پرنده تا
آغاز من اشارتست بآن حال که بعض متکلّمان را بعد از وصول بفنا مرجوع است
از برای تکمیل قابلی بیت همه ز آغاز سوی آخر آیند من از آخر بیایم سوی آغاز
لاجرم عاقل را می باید که بر فوت این چیزها نوحه و فریاد کند نه فوت دنیا که رنجست
و بلا امّا کار نادان بعکس است عاشق بخت نادان تا ابد زیر لنادان جمال جانانا

نمی بیند

بحکم حسنات الابرار سیئات المقربین غیر را التفات کردن اگرچه خوب باشد آنرا نمی باید
سوی ایمان نه فتنه شده دان تو شیخ که عبادت این او را زیرا تنزل است پس کسی که
تقرب حضرت حاصل کرده باشد بسبب کلی از آن درجه افتاده و از زمرهٔ احرار و مؤمنان
شد شد عبارت شیخ کمال الخجندی گوید رباعی عرفات عشق از آن سر کوی یار باشد
بطواف کعبه زین دو نروم که عار باشد چو سرم بآستانش ز سر صفا نهادی
بصفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد هر که شد مر شاه را او جامه دار هر که
متقرب شاه شد و در خدمت درگاه آنرا هست خسران بهر شاهش اتجار تاجر
شاه شدن او را خسرانست هر که با سلطان نشود همنشین و قرین بر در نشستن
بود حیف و غبین بر پای سلطان نشستن دریغ و فریفتن دست بوسش چون
رسد از پادشاه که این نوع تقربست کر گزیند بوس پا باشد گناه از انکه این
دناءتست و از مقام او تنزل کرچه سر بر پا نهادن خدمت است یعنی بوسیدن پا
نیز خدمت است پیش آن خدمت خطا و زلّتست یعنی نزد دست بوسیدن
کم است یا بحضرت پادشاه این خدمت خطاست شاه را غیرت بود بر هر که او
بعنی شاه را غیرت بود بر آنکس که او غیر را اختیار کند پس از دیدن روی شاه
بو گزیند بعد از آنکه دید رو و بوی را اختیار کند پس از مشاهدهٔ روی امّا
غیرت حق اصل غیرتهاست چنانکه می فرماید غیرت حق بر مثل گندم بود چنانکه
در خرمن مقصود اصل گندم گندم است و کاه مقصود بالغرض پس غیرت حق اصلست
کاه خرمن غیرت مردم بود غیرت مردم همچو کاه است نه گندم لاجرم ازین شد که
اصل غیرتها غیرت خداست اصل غیرتها بدانید از اله اصل غیرتهای خلق
غیرت خداست آن خلقان فرع حق بی اشتباه آن غیرت که از آن خلق است فرع
غیرت خداست بدانکه همچنانکه محبوب را بر محب غیرتهاست و دایم نظر او را از تفرقه
نگاه میدارد و از روی غیرت بدو سخن غیر نمی گذارد محبان نیز بر محبوب خویش
غیرتهاست تا بحدی که اگر بر دیگری جفا کند بر آن رشک برند و بدو خمی بر جان
دیگری آید بر آن حسرت خورند و عزا ورزیا آتشین از جفا بنوشند و دهن
بسته ولی غمگین که خصمها در آن روی دهای دیگر نمی شد از تیر جفا

نکریزند و از درد و بلای او نیز نپرهیزند دیده داهدف تیر جفا سازند و از سینه سپر
درد و بلا بردازند بلا را عطا شناسند و در نقصان بلا از فقدان عطا هراسند و اکرچه
هر یکی از محبان مظهر تجلی خاص اند و از کمال عاشق نوازی محبوب هر یکی میکوید
آنچه بمن داری با دیکری نداری لاجرم کاه کی بنظر قبول نکاه کنند و رابا هر بهری
سر بهی بینند و با هر دلی کاری مشاهده کنند لاجرم از ده دل یعنی او حکایت کنند
و بعضی از نالها و زاریها از تلخی هجر شکایت کنند ولذا خند محوی ۲ تا می کوید شرح این
بکذارم و کیرم کله شرح این غیر تها ترک میکنم و شکایت میکیرم از جفای آن نکار ده دله
که آن محبوب ده دل و پریشان خاطر جفا را بغیر کند بمن نالم ایرا نالها خوش آیدش
نالم زیرا نالها خوش آید آن نکار را از دو عالم نالهٔ و غم بایدش عو جیلات انه یحب
انین المذنبین نالها باید او را چون نالم تلخ از دستان او چکونه نالهٔ تلخ نکنم
از انکه مرادستان در سوایی جهان ساخته چون نیم در حلقهٔ مستان او و از مقربان
حضرتش مقصود ازین سخن تعریضات بدیکران که چرا نالها کنید که دو دید از
حضرت او محجبان چون نباشم همچو شب بی روز او چکونه نباشم در تیره کی مهجور و شب
بی روز او بی وصال روی روز افروز او لفظ روز افروز وصف ترکیبی است
بیت اکر تو یار نداری چرا طلب نکنی • اکر بیار رسیدی چرا طرب نکنی • اما چون
معشوقه ناز و عاشق را نیاز صفت لازم است • و شیوهٔ معشوق عاشق کشی
و قاعدهٔ عاشق محنت کشی باشد لاجرم عاشقان دلبر جفاییه لبر نهند و دامن
رضا جویی از دست صبر ننهند و کویند ناخوش او خوش بود بر جان من جان فدای
او و فاست جان فدا یار دل رنجان من اکرچه دلها را میرنجاند اما جانها فدا
او کنم که وجود دوست سبب وفاست و تطهیر ذنوب عاشقم بر درد و رنج خویش و
در دخویش چون او رنج و درد من خواهد من عاشق و طالب مطلوب او یم بهر خشنودی
شاه فرد خویش که صفت عاشق دلبر جفا بد بر نهادن قضا و بلا را رضا دادن است
بدانکه حقیقت رضا خروج است از خواست خود و دخول در خواست محبوب با ختیار
چنانکه بر که خروج است باضطرار یعنی تجلی از بنده تا سوت ادنی و تجلی بلاهوت
خدا اعلا خواست از میانه برداشتن و مراد مطلوب مراد خود انکاشتن

وبیکبارکی

وبیکبارکی ترک اختیار خویش کردن چنانکه حارث کفت تحت مجاری حکم سکون
آوردن بیت کویند عشق چیست بکو ترک اختیار • آنکو ز اختیار نرست اختیار نیست •
حکایت شبلی کفت مرا حق مخیر کرداند میان بهشت و دوزخ دوزخ را
اختیار کنم از انکه دوزخ مراد دوست بهشت مراد من و هر که اختیار خود بر اختیار
دوست بکزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند کفت شبلی کودکی میکند
اکر مرا مخیر کند من اختیار نکنم کویم بنده را اختیار نیست هر کجا بری بروم
و هر کجا بداری بباشم من که باشم که مرا اختیار باشد و بدانکه جفای تذکیر ذکر
خویش و کوشمال و تنبیه است و بیدار کردنست بس غم و مصیبت و بلا و محنت و فقر
و قلت و مرض و علت که در دست کفارت ذنوب و رفع درجاتست و بیدار کردن
از غفلات و لهذا می فرماید خاک غم را سرمه سازم بهر چشم برای دیده تا دیده بینا
شود و تحصیل روشنا کند تا ز کوهر پر شود دو بحر چشم تا که از کوهر پر شود دو دریای
دیده که هر چه در غم دوست باشد نتیجهٔ جز هدا اشک کان ز بهر او بارند خلق
یعنی ظاهر بنیان قال النبی علیه السلام ما من عبد بکی علی ذنب فی الدنیا حتی یتحدر
الدموع علی خدیه الا حرم الله تعالی وجهه علی النار کوهر هستند اشک بند ارند خلق
لاجرم اشک مانند کوهر است بلکه از و بهتر حکایت شبلی بید زنی را کریه کرد و
میکوید یا ویلاه من فراق ولدی شبلی کریست و کفت یا ویلاه من فراق احبتی
زن کفت چرا چنین میکویی شبلی کفت تو کریه میکنی بر مخلوقی هر آینه فانی خواهد شد
من چرا کریه نکنم بر فراق خالقی که باقی باشد بیت فرزند و یار چونکه بمیرند عاقبت
ای دوست دل بسند بکسی که نمیرد • من ز جان جان شکایت میکنم در ظاهر اما در حقیقت
من نیم شاکی حکایت میکنم یعنی صورت این کلام اکرچه شکایت است فی الحقیقه
شکایت کننده من نیستم شکایت کننده هم اوست و شکر کذار هم او و من چون نایم و
نواهم از اوست در حقیقت شعر اوست عاشق او ست معشوق او ست عشق •
کفتیم من چون همه با و آمد هست • آینه اندر برابر داشته است • تا که بر خود عاشق او
آمده است • و با دلیل رضای خدا از بنده راضی شدن بنده است از قضای او و رضا
دادن بکرد او کرد کار رضا ز عنات بنده را با خدا رضا ز عنت رسد رسول الله

علیه السلام ازین معنی خبر داد که ما کتب الله تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا
من لم یرض بقضائی ولم یشکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی
پس رضا از خویش فانی شدن و بدوست باقی گشتن و ترک اختیارات و مرادات و بنیل
حاجات ملتفت نگشتن و این مقام اعلی معارج اعتلا و اقصی مدارج ارتقای سالکان
مسالک قدم و قاصدان مالک جناب اقدم است دل همی گوید ازو رنجیده ام این سخن را
اعتبار نیست و ز نفاق سست می خندیده ام سخن بنفاق می نماید این شکایت از آن
دل نیست تا ان اوست راستی کن ای تو فخر راستان راستی ایجاد کن ای آنکس که تو
فخر راستانی تا بحکم فاستقم کما امرت اجزا و اعضا و قلب تو راست شود و بقضاء
تو رضا دهد ای تو صدر و من درت را آستان ای که تو صدر و در رتبه آستانم
آستانه و صدر در معنی کجاست یعنی در معنی آستانه و صدر فرق نیست زیرا بدرگاه
خدا همه یکیست ما و من کو آن طرف کان یار ماست ما و من کجاست آن طرف که یار ماست
لاجرم این من و تو گفتن دعوی وجود ستانا آنکس که بحکم کمال العشق نسیان العاشق
نفسه خود را فراموش کند و جز دوست نداند ای رهیده جان تو از ما و من
ای که جان تو از ما و من خلاص یافته است **حکایت** جنید گفت روزی بنزد سری
رفتم و آنرا گفتم کیف اصبحت گفت لیس عند الله صباح ولا مساء و باین اشارت کرد
که خود را اطلاع باوقات نیست از انکه مستغرق شهود شده است پس کسی که خود را
فانی دانسته و بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده دیده و همه را از آن خدا دانسته
او از مصیبت نرنجد و از نعمت مسرور نشود از انکه خود را فانی و مرده دانست
ضر و نفع با وی نرسد و چون همه از آن خداست خود را فرو نهد و کی نبیند و کسی که — نمی بیند
بتقدیر خدا تصدیق کند و قضای او را رضا دهد بحکم لکیلا تأسوا علی ما فاتکم
ولا تفرحوا بما آتیکم از سود و زیان نرنجد ای لطیفه روح اندر مرد و زن
و عاشق صادق و محب موافق مرد و زن چون یک شود آن یک تویی دیگر نیست
بیت چونکه یکها محو شد آنک تویی تصغیرت ببین بحکم هو الاول والاخر همه تویی
چون تو نبودی چه ماند جمله خداوند بین چون تو نمانی چه ماند جمله خدای کدا
این من و ما بهر آن بر ساختی و هستکی تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا هم

درو متاع باشد تا تو بودی آدمی دیو از پیت لفظ دیو از پیت مرهون نمی دید و
می چشانید او میت سعی کرد تا ترا می چشانید چون شدی در خوی دیوی استوار
وکشتی از شرار می گریزد از تو دیو ای نابکار دیو و شیطان از تو بگریزد و از بهر سوی
بسوی تو نمی آید آنکه اندر دامنت آویختند در آن دم که آدمی بودی چون چنین گشتی
ز تو بگریختند لاجرم کسی که ترا بینکه نابکار و دست طلب بدامن تو آویزد چون کار
دیوی تو بیند از تو بگریزد پس ای سالک طریقت این معارف و نصایح را شنیدی
از تلبیس ابلیس غافل مباش و دیوهای خود را فراموش مکن و از بعد کردن احتراز کن
و از تغیر اهل غرض مغرور مشو اما احتراز از مکر و غرور مرهد را بخودی خود مقدور
نیست لاجرم بر حول و قوت خویش اعتماد مکن بلکه بحکم ما شاء الله کان مشیت خدا
و بحسب همة الرجال تقلع الجبال همت اولیا می باید **تفسیر ما شاء الله کان**
و بیان آنکه چیزی بارادت او بوجود نمی آید این همه گفتیم لیک اندر بسیج این همه بند
و معرفت و اجتناب از غفلت که گفتیم در عزم راه و سلوک بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بحکم المعصوم من عصمه الله بی عصمت خدا اعتبار نیست احتراز ما را بس شرط
تجافی عن دار الغرور بتقدیم رسانیدن باید و بمشاهده سر ما شاء الله کان و ما
و ما لم یشأ لم یکن بر حول و قوت خویش اعتماد کردن نشاید بلکه التجا بحضرت خدا
و عرض نیاز و دعا باید کردن و یاری اولیا جستن زیرا بی عنایات حق و خاصان — حق
یعنی اولیا که ملک پاشند سیاهست ورق کاغذ آن نوشته سیاهست پس طریق
را التجا را بدرگاه آنکه فرو مگذار و سعی و اجتهاد خویش در نظر میار و در آوان عرض
بضاعت مزجات دعوات از رهی مناجات بحضرت رفیع الدرجات بگوی در بعض
این بیت واقعست ای خدای قدر تو بی چند و چون بحکم وما قدروا الله حق
قدره قدر و مقدار تو بی حد و عظمت و جلال تو بی عدست واقف بر حال بیرون و درون
از تو چیزی پوشیده نیست ای خدای فضل حاجت روا فضل تو روا کند حاجات
با تو یاد هیچ کس نبود روا و جای آنکه لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
این قدر ارشاد تو بخشیده و هدایت را عطا کرده تا بدین پس عیب ما پوشیده
بحکم یا من رآنی علی الخطا فلم یفضحنی بسیار عیبهای ما پوشیده و ما را رسوایی — نکرده

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش وعلم جزئی که دادهٔ دراوّل متصل گردان بدریاهای
خویش وبرسان بعلوم بی‌غایت تو تا ضایع نشود قطرهٔ علمست اندر جان من که علم همه
عالم بنسبت علم خدا چون نسبت قطره است بدریا وارهانش از هوا وز خاک تن آن قطرهٔ
علم را خلاص کن از هوای نفس تا نشف نکند واز خاک تن تا خسف نکند پیش از آن
کین خاکها نشفش کنند یعنی بدریاهای خویش متصل گردان پیش از آنکه این
خاکهای تن آن قطرهٔ علم فرو برد پیش از آن کین بادها نشفش کنند وپیش
از آنکه بادهای نفس وهوا آنرا نشف کنند پس پیش از آنکه خاک بدن وهوای نفس
قطرهٔ دانش مرا خسف ونشف کنند بدریای ذات خود معانی اش متصل گردان
گرچه چون نشفش کند تو قادری اگرچه بادها آن قطرهٔ علم نشف کند تو قادری
ای خدا کش از ایشان واستانی واخری که آن قطرهٔ علم را از ایشان می‌ستانی
ومی‌خری وخلاص کنی قطره‌ٔ کو در هوا شد یا که ریخت آن قطره که در هوا رفت
یا بریخت بر زمین از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت که در قبضهٔ تصرف تست وقدرت
حضرت خدا در آخرت نیز چنین است که ذرّات متفرّقهٔ اجسام را جمع کند وروح دهد
گر در آید در عدم یا صد عدم اگر آن قطره در عدم رود وتمام معدوم شود چون
بخوانیش او کند از سر قدم چون آن قطره را بخوانی او زود بیاید وسر خود را
قدم سازد صد هزاران ضد ضد را می‌کشد باز حکم وفرمان تو این فانی ومعدوم
شدگانرا بیرون می‌کشد وموجود کند

باز شان حکم تو بیرون می‌کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان از کتم عدم
بصحرای وجود هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان بسیار می‌آید معدومان
در جهان خاصه هر شب جمله افکار وعقول خصوصا هر شب جمله فکرها وعقلها
نیست گردد غرق در بحر نغول آن جمله نیست شود وغرق گردد در بحر عمیق
اگرچه افکار هر شب در بحر زخّار اسرار گم می‌شوند امّا باز وقت صبح آن الهیان
از جمله منسوبات حضرت خدا ومخلوقات خداوند تعالی برزنند از بحر سر
چون ماهیان از بحر سر برزنند وپیدا شوند چون ماهیان یک مثالست این
انکار که از جانب عدم بسوی هستی روند مثال دیگر یک شاخ است که در وقت
خزان بمیرند ودر بهار زنده شوند چنانکه می‌فرماید در خزان آن صد هزاران شاخ وبرگ

درایام

درایام خزان بسیار شاخ وبرگ از هزیمت رفته در دریای مرگ ودر انهزام برفته در بحر موت
وخفا زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر زاغ جامهٔ سیاه پوشیده است همچو نوحه کنند
ومصیبت زده در گلستان نوحه کرده بر خضر دی باغ بر سبزها نوحه کرده چنانکه
زنان نایحه بر مرده نوحه کنند باز فرمان آید از سالار ده باز از حاکم قریه
چون حلّه پوشی وهوا بش عنبر فروش کرد چنانکه می‌فرماید باز فرمان آید از سالار ده
باز حاکم قریه یعنی حضرت خدا فرمان کند مر عدم را کانچه خوردی باز ده عدم را هر آنچه
خوردی باز بده آنچه خوردی باز ده ای مرگ سیاه آنچه خوردی فعل کردی ای موت از نبات و
دارو وبرگ گیاه نبات ودارو لفظان مترادفانت درین مثالها آنچه مقصود مولانا
معلوم است ودرین تنبیه است بحشر وقیامت حکایت عزیزی گفت عاقلی را که
یک شب دو زحمر باشد تصدیق قیامت کرده‌ئی واز بن آن استدلال کردن می‌باید از آنکه
بحکم النوم موت صغیر والموت نوم کبیر وبحسب النوم اخ الموت خواب همچو مرگ است چنانکه آدمی
بمرگ معطّل واز مالک بی‌خبر ولشوند بخواب نیز چنان گردد وروز قیامت که زنده شوند سر
از زمین بر دارد همچنین از خواب بیدار شود وسر بردارد لاجرم از بن آن استدلال کردن
می‌باید عزیز گفت که عاقل نمی‌تواند که بیک دو روز استدلال بوجود قیامت کند می‌باید که بفصل
دی وبهار در بان استدلال کند از آنکه در وقت خزان نباتات بمیرند ودر بهار بحکم فانظر
الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها زنده شوند لاجرم مرگ همچو خزان وزنده
شدن همچو بهار رسیدن فصل بهار ودر ویا یندن نباتاتست پس عاقل را می‌باید که عقلت
بگذارد واز آفاق بر خلائق واز احوال الدنیا بر احوال الآخرة استدلال کند بلکه از نفس خود
عبرت گیرد ولهذا می‌فرماید ای برادر عقل یکدم با خود آر وفکر صحیح کن دمبدم در تو
خزانست وبهار بسط تو بهارست دلکش وقبض تو خزانیست ناخوش که کامش اطرا وانبساط
وهنگام بسط باغ دل چمن بهشت آیین وروضهٔ نوبار بزم قدس وخلد برین گردد
ودر آوان قبض فراغی بی‌فروغ وباغم جمله چون وعدهٔ دروغ باشد وچون از رحمی
بسط باغ دل پر شکوفه وریاحین وحسرت خلد برین گردد چون نظر کنی چنان
بینی که حضرت مولانا گوید باغ دل را سبز وتر وتازه بین ودر بعض نسخ باغ دل
سبز وتر وتازه بین یعنی در زمان بسط وانبساط بر غنچه وگل وسرو ویاسمین

و از ثمرات یقین زانبهی برگ پنهان گشته شاخ یعنی چنان بطراوت شده که معارف الهیه
اصل و فرع دل را پوشیده زانبهی گل نهان صحرا و کاخ لاجرم چون باغ دل چنین پر شود
کلمات شریفه و نکات لطیفه که بمنزله نسیم آن گلزار است رهی نیابد چنانکه می فرماید
این سخنهایی که از عقل کلست یعنی از عقل معاد نه از عقل جزوی که عقل معاش است
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است که ثمرات دلست پس کسی را که مواعظ الهیه و نصایح شریفه
اثر کند و از گلستان و خزان و ثمرهای بر خمار بوی خوش رسد و نسیمی او برود با صل و اصل
شود و لهذا میفرماید بوی گل دیدی که آنجا گل نبود در جان مرحوش دل و بیدل که آنجا
مل نبود این بوی و جوشش اهل معرفت رهبر و روضه جنانست چنانکه بوی پیراهن یوسف
علیه السلام نور دیده پیر کنعانست چنانکه می فرماید بو قلاوزست و رهبر مر ترا
میکه برخیر و نیکی است می برد تا خلد و کوثر مر ترا و همچنان بود دوای چشم باشد نور ساز
بوی دوای چشم شود نور کننده شد زبوی دیده یعقوب باز از بوی پیراهن یوسف علیه السلام
مفتوح شد چون بوی را تأثیر ست و طبع انسانی بوی مایل است بوی نیک را بو بیدن
و پس از بوی او بو بیدن و از بوی بد پرهیز کردن می شاید زیرا بوی بد مر دیده را تاریک کند
و تاریکی دهد بو یعقوب نیست دیده را یاری کند و نیکی آورد لاجرم کسی از طرفه بینا و از جان
اهل هوای بوی در یابد و سخن ایشان شنود چشم و تاریک کرده دیکه کور شود که جایت حمد
و آخرت را نمی بیند و کسی که از جانب اهل الله بوی یابد و سخن ایشان شنود چشم او بینا و منور
کردد لاجرم تو که یوسف نیستی یعقوب باش و تضرع و نیاز کن همچو او با گریه آشوب باش
چون مرشد نیستی طالب ارشاد کن و ناز مکن بلکه نیاز کن در بعضی نسخ این بیت واقع است
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش و همچنان چون نه لیلی چو مجنون کرد فاش اگر تحقیق این
معنی خواهی بشنو این پند از حکیم غزنوی در این دو بیت چه فرموده است تا بیابی
در تن کهنه نوی و نازکی دل نا زیبا رویی بباید همچو ورد کسی که ناز کردن بخواهد آنرا
همچو گل روی میباید تا او را غنج و ناز کردن شاید چون نداری کرد بدخویی مگرد
چون روی همچو ورد نداری طرف ناز و بدخویی دوران مکن زشت باشد [illegible] از قبح
ملاف و با روی نا زیبا ناز مفروش زیرا زشت باشد روی نا زیبا و ناز قبیح است
ناز با روی نا زیبا سخت باشد چشم نابینا و از آن لاجرم جرعه نا چشیده از مستی

و ناز

[illegible]

یکی

مخفی نیست این دو بیت سخن حکیم غزنویست و بعد ازین کلام مولویست پیش یوسف نازش و خوبی مکن
چون حسن یوسف نداری پیش حسن حبیب ناز و محبوبی منما جز نیاز و آه یعقوبی مکن
زیرا از حکایت طوطی معلوم شد که مرده بطوطی اظهار نیاز و نفی وجود معنی طوطی مرده
بد نیاز و نیستی نمودن در نیاز و فقر خود را مرده ساز تو نیز با اظهار فضل میر از خود
در پیش عیسی نفس مرده ساز تا حیات ایمان یابی **حکایت** راهبی بانادر زمان مولانا
بشهر قسطنطنیه آوازه علم و حلم و تواضع مولانا را شنیده بود و عاشق ساز زیارت نمود
بطلب مولانا بقونیه آمده و رهبان شهر او را استقبال کرده راهب صادق التماس زیارت
آن حضرت کرده اتفاقا در راه مقابل رسیده سه کرت بخداوندکار سر فرو آورده چون
هر بار سر بر داشت مولانا سر فرو برده دید راهب فریاد کنان جامها را چاک زده گفت ای
سلطان دین تا این غایت چه تواضع و تنزل است که با همچون منی بیچاره پلیدی میکنی فرمود که
چون حدیث طوبی لمن رزقه الله مالا و جمالا و شرفا و سلطانا فجاد بماله و عف فی جماله و
تواضع فی شرفه و عدل فی سلطانه فرمود سلطان ذاتست با بندگان حق تواضع چون نکنیم
فی الحال راهب بیچاره با اصحاب خود ایمان آورده مرید شد لاجرم ای سالک تو نیز در پیش
عیسی نفس مرده شدن می باید تا دم عیسی ترا زنده کند تا شیخ حقیقی ترا حیات دهد
همچو خویشتن خجسته و فرخنده کند او ترا همچون خود خوب و مبارک کند از بهاران کی شود
سر سبز سنگ که سنگ استعداد تازگی ندارد خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ تحصیل
استعداد کن بتضرع و نیاز و فروتنی و تواضع سالها تو سنگ بودی دلخراش [illegible]
آزمون را یک زمانی خاک باش از بهر تجربه زمانی خاک شو تا از تو ثمرات پیدا شود و فنا
اختیار کن تا بقا یابی و بی نوایی نما تا نوا یابی و ترک ساز کن تا کار ساز شوی چنانکه [illegible]

داستان پیر چنگی در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا چنگ زد در گورستان حضرت
دوستان ازین داستان تعلیم مقام استغراق فناست و غایت معارج ارتقای نهایت
مدارج اعتلاست و سرمایه بقا و واسطه لقاست و بیان فنا از زبان امیر المؤمنین عمر
رضی الله در اواخر قصه مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی و در اثنای این قصه حصه های
دیگر از حقایق و اسرار هست آن شنیدستی که در عهد عمر در زمان خلافت او بود چنگی
مطربی با کر و فر با قوت و رونق بلبل از آواز او بیخود شدی [illegible]

یکطربه آوازخوشم صدی آوازخوش طرب اجان زینت داری کربایکی صد نمودی مجلس و
مجمع دمش آراستی مجلس و مجمع را دم و نفس او آراستی و زنوای او قیامت خاستی چون از
حلق آواز او برآمدی از خلق فریاد برآمدی همچو اسرافیل کآوازش بفن مرده‌ها را
جان درآرد در بدن یعنی آوازش همچو نفس اسرافیل روح بخش بود یا رسایل بود اسرافیل را
یاری کننده بود آن پیر چنگی اسرافیل را یعنی همچو اسرافیل بر انگیخته مرده را زنده ساختی
کز سماع عشق پرستی فیل را از سماعش فیل بطرب اضطراب آمدی چنان مضطرب و متحرک
شدی که همچو مرغ پریدن خواستی چون خدمت مولانا بتقریب مطرب اسرافیل را ذکر کرد
بتقریب اسرافیل نفخ صور را بیان کند ساز اسرافیل روزی ناله را وقتی که خدا
احیاء موتی خواهد جان دهد پوسیده صد ساله را یعنی اسرافیل روزی ناله سازد
و صور را نفس زند تنهای پوسیده کهنه را جان دهد چون خدمت مولانا زنده کردن
نغمه اسرافیل را بیان کرد باین تقریب نغمه انبیا را بیان کند که میفرماید انبیا را در درون
هم نغمهاست انبیا را علیهم السلام در اندرون همچنان نغمها که جان دهنده است نغمها
طالبان را زان حیات بی بهاست طالبان حق را از آن نغمها حیات بی قیمت هست
که انبیا علیهم السلام دعوت کنند بحیات بی موت و صحت بی مرض و دولت بی عزل و نعمت
بی زوال و رؤیت ذو الجلال نشنود آن نغمها را گوش حس کوش حس از آن نغمهای انبیا
علیهم السلام محروم است زیرا کز ستمها گوش حس باشد نجس که از ستم کردن بنفس خود
و غیر و قساوت دل گوش حس ملوث است و با انبیا مناسبت و عناد است تا سخن ایشان
دریابد چنانکه نشنود نغمه پری را آدمی نغمه جنس آدمی نشنود کو بود ز اسرار پریان
اعجمی که آدمی از اسرار پریان اعجمیست گرچه هم نغمه پری زین عالمست یعنی با وجود
آنکه نغمه پری و آدمی از نغمات عالم ظاهر است نغمه دل برتر از هردو بود است نغمه
جان و دل برتر از نغمه پری و آدمیست یعنی نغمه انبیا و اولیا از عالم الهیست و کلام
ایشان را سخن شاهیست چون خدمت مولانا گفت نغمه پری و آدمی ازین عالمست اکنون
آنرا بیان میکند که پری و آدمی زندانیند کاینان زندانیان در غل اند و دلهای
انبیا و اولیا ساکنان حضرت اند هردو در زندان این نادانیند پری و آدمی در زندان
این جهل محبوس اند که از کمال جهالت تدبیر آخرت نکنند و زاد سفر آخرت مهیا ننمایند

وعمر

وعمر گرانمایه را در تحصیل متاع فانی صرف کنند حضرت مولانا از بهر اثبات مضمون بیت مذکور میفرماید
معشر الجن سوره رحمن بخوان اشارت فرماید بآن آیت کریمه که در سوره الرحمن است یا معشر
الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
یعنی ای گروه جن و انس اگر قادر شوید که بیرون برآیید از جوانب آسمانها و زمینها بیرون آیید اما قادر
نمیشوید لا بقوت و قدرت تستطیعوا تنفذوا را بدان لاجرم ببین قیاس و اطوار عاقل
نفس و مجالس انس چند در عالم اسما و صفات پس آواز راز انبیا و اولیا را گوش دل و جان
نتوان شنید نغمهای اندرون اولیا خدمت مولانا مرتبه اول نغمات اولیا را بیان کند
که نغمهای اندرون ایشان اولا گوید کای اجزای لا یعنی نغمه اندرون آنست که اولا گوید
ای اجزای محروم از مشاهده دل و جان بای اجزای جهان فانی هین ز لای نفی سرها بر زنید
یعنی از لای نفی در لا اله الا الله بحکم بیت تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست
یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست سرهای نفس و هوا بزنید و همه ماسوی را فانی کنید
پس اول پند انبیا و اولیا اینست که ازین فانی که دنیا و ماسوای خداست انقطاع میباید
تا مشاهده خدا میسر شود این خیال و وهم یکسو افکنید که جهان او هام و خیالاتست
اگرچه در دنیا کشت کردید و حاصل بردید و فرزندان آوردید اما بحکم الدنیا مزرعة الآخرة
برایشان اعتماد مکنید جز از خدا یاری مجویید بلکه جز او کسی نمایند بیت تا ولد بود و نیک
جهان آگاه هست دست نشوید و بنگر که جهان گو نه هست زین پیش دلی بود و هزار اندیشه
اکنون همه لا اله الا الله است حکایت عزیزی میگفت زمانی میآید که تو را در زیر زمین
دفن کنند در آن وقت ترا از مال و اولاد و از یاران و اعوان مدد نمیرسد در آن محل جز
خدا فریاد رسی نباشد و از غیر او یاری نشود اگر این فانی است اکنون فانی بدانی و از همه
انقطاع کنی و از خدا یاری جویی و خدمت او کنی در دنیا و آخرت یار تو خدا شود که در روز
قیامت یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه از خویشان یاری نیست و جز
از حضرت خدا دلداری نی بلکه جز او یار و یاری نه لاجرم آن متاع دنیا که حیات
فانیه است و اهل دنیا عمر را بدان صرف کنند و ایشانرا آن نیک مینماید که زین للناس
حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة
والانعام والحرث ذلک متاع الحیوة الدنیا والله عنده حسن المآب

پس از مردن هر که برین متاع حاجت نماند پس آنچه باقی و مرجع تدبیر آن می باید کرد چنانکه
حق تعالی دعقبلین فرمود لاجرم ای همه پوسیده در کون و فساد ای پوسیده کان عالم کون
فساد عمر نفیس شریف را داده مباد جان باقی تان نروید و تراد تخم جان باقی شما درین
آب و گل نرویید و تراد نشأت ثانیه و اگر فوت این وصلتی و ترک این خدمتکی پس از مردن
پشیمان شوی پشیمانی که قابل تدارک نیست و فوت چیزی که هر که را یافتنش میسر نیست
گر بگویم شمه زان نغمها از نغمات اولیا جانها سر بر زنند از دخمها از زیر زمین و گور خانه
لاجرم بحکم العلماء ورثة الانبیاء و بموجب الشیخ فی قومه کالنبی فی امته گوش تر دیک کان
دور نیست که آن نغمات از شما دور نیست لیک نقل او نبود دستور نیست در شرح عشق
سر ابدا و سر توحید را فاش گفتن دستور نیست هین اسرافیل وقتند اولیا یعنی ای
جانهای مرده در گور تن و غشاوه تعلقات پوشیده گفتن اولیا اسرافیل وقتند
مرده را زیشان حیاتست و نما در نفس مبارک ایشان جان را حیات نو است و بالیده
جانهای که مرده از گور تن یعنی هر کدام مرده که استماع نغمات ایشان کند از قبر بدیت
بر جهد ز آوازشان اندر کفن از نغمات و آواز ایشان بر جهند اندر کفن یعنی اندر
غشاوه تعلقات پس هر کدام جان مرده که استماع نغمات و آواز ایشان حیات یابد بجنبد
و بنطق آید که گوید این آواز ز آوازها جداست آواز دیگرست زنده کردن کار آواز خداست
ما آواز ایشان چون مقصود خدمت مولانا از هر قصه حضرت است لاجرم درین قصه
پیر چنگی اول آواز آن را مدح کرد و از آواز او بنغمه اسرافیل انتقال کرد و بنغمه
اسرافیل را بیان کرد و از آن بنغمات اولیا انتقال کرد و در آن نصایح گفت و از آن بنغمهای
اولیا انتقال کرد و در آن لطایف گفت یا اشارت کند که آواز و نغمهای اولیا بانگ خداست
پس از این سود شنید آواز اولیا را حق اولیا ان کند ما بردیم و بکلی کاستیم ما پیش از مرگ
بمردیم و جمله وجود را کاستیم و ناقص کل و محو محض گشتیم و آنچه پس از مردن حاجت باشد
جستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم و زنده گشتیم بدانکه علما گفته اند هر گاه عرضی بوصف
الهی ذکر کرده شود غرض نهایت آن عرض می باشد چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود ان الله
حی کریم یستحیی من عبده اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا پس استحیا که تغییر
و انکسار است عرض است و نسبت او بحضرت الهی روا نیست اما نهایت استحیا از عدم عطا

البتة

البتة عطا کردنست پس غرض ازین غرض که استحیاست نهایت اوست که عطاست لاجرم بانگ
و آواز که بحق نسبت کرده می شود مراد از و سماع کلام و تفهیم مرام است که نهایت بانگ زدن
و آواز دادن آنست و این نکته باید که برد کرباشد در مواضع بسیار ترا احتیاج بدان خواهد
بود لاجرم آنانکه ترک ماسوی کنند و گوش هوش بسوی مولی دارند کلام حضرت خدا را و سخن
انبیا و اولیا را که فی الحقیقة سخن حضرت خلقت دریابند چنانکه مرقوما بود بانگ حق اندر
حجاب و بی حجاب الف دایا سا که خوانند می باید از بهر قافیه یعنی بانگ خدا خواه بواسطه
زبان کسی باشد خواه بی واسطه در دل الهام شود آن دهد که داد مریم را ز جیب یعنی
بانگ خدا در حجاب و بی حجاب همان اثر دهد که مریم را داد از جیب که عیسی علیه السلام
از و بزاد پس آواز هر ولی در حقیقت آواز اوست زیرا ولی آنست که جمیع امور خویشی
بحق گذاشته باشد و کار او را پروردگار بر خود گرفته ای فنا یان نیست کرده زیر پوست
ای آنانکه فنا یعنی بینا شما را نیست کرده و پوشیده یا از مقرر و دستور فانی کرده باز گردید
از عدم ز آن دوست رجوع کنید از طریق عدم بوصل سوی حضرت خدا از و کلام او اگرچه بواسطه
بشر بود اما آواز خداست زیرا چنانکه گفتیم آواز هر ولی در حقیقت آواز اوست
خاصه آواز رسول الله که او صدر نشین صفه مقام لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل
حتی احبه و مظهر سر فاذا احببته کنت سمعه و بصره و یده و لسانه فبی یسمع و بی یبصر و
بی یبطش و بی ینطق و متمکن متکای من کان لله و شاهد کان الله له لاجرم مطلق
آن آواز خدا از شه بود یعنی هر چه رسول الله فرماید بحکم و ما ینطق عن الهوی از خداست
با قرآن کلام خداست نظم گرچه قرآن از لب پیغامبرست • هر که گوید حق نگفته کافرست •
گرچه از حلقوم عبدالله بود از کلو زبان رسول الله است علیه السلام و گر بی یسمع
و بی یبصر توییی این نیز از مقول خداست سر توییی چه جای صاحب سر توییی سر ایجاد
خلایق توییی و محبوب حضرت خالق توییی بلکه جای صاحب سر توییی نامحرم در حرم جلال
آنست که از مشاهده تو محروم است و صاحب سر دو سرا برده وصال آنست که محبوب تست
تو او را معلوم هست چون شدی من کان لله از وله از حیرت و استغراق من ترا باشم
که کان الله له لاجرم چون تو از حق بی خود فانی گشتی و از وجود مجازی گذشتی و از آن
خدا نیز از آن تو شد بلکه نعدد از میان برخاست گر تو ی گویم ترا کاهی منم

کاهی از برای پوشیدن نوا از نظر اغیار گویم تو بگوی إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ و فرمایم إِنَّكَ
مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ و گاهی از برای جلوه در چشم صاحبان اسرار بر سر وحدت تنبیه کنم که
مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى و گاهی حقیقت وحدانیت اشارت فرمایم که إِنَّ الَّذِينَ
يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ هرچه گویم آفتاب روشن تر بدانکه از مضمون کلام سابق معلوم شد
که کلام انبیا بلکه کلام اولیا چون دعوتست سوی حضرت خدا کلام اوست که وَاللَّهُ يَدْعُو إِلَى
دَارِ السَّلَامِ وَيَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ و انبیا و اولیا ترسیده از حضرت خدا و اعراض
از دنیا می آورند بعقبی فرمایند و ترغیب یاد آخرت کنند این همه مضمون کلام حضرت
خداست چنانکه در آخر سوره حشر فرموده يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ
مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ الى قوله أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفَائِزُونَ یعنی ای آنانکه گرویده اید بترسید
از خدا و بدو باز گردید و باید که بنگرد هر نفسی و ببیند آن چیزها که پیش فرستاده است
برای فردای قیامت تا اگر تقدیم آخرت و طاعات کرده باشد شکر گذاری نماید و بنیادی آن
کوشد و گر معاصی و سیئات فرستاده باشد توبه کند و بپرهیزد و از سطوات الهی
تکرار تقوی برای تأکیدست یا اول مر ادای واجبات است بقرینه اقتران بعمل
و ثانی در ترک محارم بدلیل آنکه می گوید إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ بدرستی که حق تعالی داناست
بآنچه میکنید و ای مؤمنان مباشید مانند آنانکه بعمل بگذاشتند امر خدا را پس حق تعالی
فراموش کرد اینها نفسهای ایشان تا برای آن تقدیم چیزی نکردند یا بوقت
گناه حضرت خدا را فراموش کردند خدای تعالی نیز توبه ایشان فراموش ساخت آن گروه
ایشانند بیرون رفتگان از راه فرمان برداری برابر نیستند نزد خدای تعالی
اصحاب دوزخ و اهل بهشت و ایشانند رستگاران چون از زبان کسی این خبر را شنوی
آنرا خبر حضرت خدا دان چنانکه می فرماید هر کجا تابم ز مشکات دمی هر کجا کو بتابم
از مشکات و چراغ نفسی **حکایت** فضیل بن عیاض که از جمله اولیاست
اول حال او چنان بود که میان بیابان مرو و باورد راه زنی کرد و سر راهیان بود
یکشب کاروانی بر گذشت در میان کاروان کسی سوره حدید میخواند این آیت گوش
فضیل رسید که أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ آیا وقت نیامد مؤمنان را
که دلهای ایشان بترسد برای یاد خدا فضیل گفت وقت شد خدایا پس توبه کرد و می گریست

وخصمان خود را خشنود کرد **حکایت** شخصی خوش آواز بفسق مبتلا بود روزی در مجلس فسق
با آواز بلند غزل میخواند صالحی از آنجا بگذاشت آواز آن شنید و گفت چه آواز خوبست کاشکی
بدین آواز قرآن بخواندی آن شخص شنید هدایت او خدا در دلها و پیدا شد از فسق توبه کرد و بخواندن
قرآن مشغول شد حل شد آنجا اشکال عالمی ظلمتی را که آفتاب بر نداشت ظلمت ها که از
آفتاب ظاهر نشود آن دم ما کرد و آن ظلمت چو بیگانست یعنی از نفس ما آنها یکی نفس صبحی شود
چنانکه در بعض نسخ واقع است هرکجا تاریکی آمد ناسزا از گناه و خطا از فروغ ما شود شمس ضحی
چون خدمت مولانا بیان کرد که بانگ انبیا و اولیا آواز خداست باز آن معنی را اثبات میکند
بوجه متعدد آدمی را او بخویش اسما نمود و تعلیم اسما کرد و هر چیزی را که لغتی نام گویند
آدم را آموخت دیگران از آدم اسما می کشند تعلیم آدم بدیگران در حقیقت تعلیم حق تعالی است
خواه از آدم گیر نور حق خواه ازو و از خدا خواه از خم گیر می خواه از کدو زیرا باده کدو از خم
پس تفاوت نیست در میان این دو که پر کدو باز خم پیوستست سخت پس انبیا و اولیا متصل اند
بحضرت خدا جل و علا لاجرم کلام ایشان کلام اوست ای خوش آنکو وصل کدو کرد آن کدوی
نیکبخت همچون تو شاد نی خدمت مولانا این وجه بیان کرد که گرفتن چیزی از فروغ گرفتن آن
چیزست از اصل این معنی را بوجه دیگر بیان و اشارت کند گفت طوبی لمن رآنی مصطفی
رسول الله علیه السلام گفت طوبی لمن رآنی او و لمن رأی من رآنی و در آن حضرت مولانا
حدیث را نقل بالمعنی میکند که می گوید والذی یبصر لمن وجهی رأی پس بحکم خیر القرون
القرون التی کنا فیه ثم الذین یلونهم ثم الذین یلونهم اصحاب خیراتست پس از آن تابعین پس از
تبع تابعین لاجرم آنانکه داین حدیث میکنند زبانا زبان مصطفی است علیه السلام
چون چراغی نور شمعی را کشید یعنی چراغی را که از نور شمعی فروزند و آن چراغ نور را از آن شمع بگیرد
هر که دید آنرا یقین آن شمع دید که آن چراغ را دید گویا آن شمع را دید زیرا نور آن چراغ نور آن
شمع است همچنان تا صد چراغ ار نقل شد از شمع اصل دیدن آخر لقای اصل شد دیدن
چراغ آخر دیدن شمع اصلیست خواه از نور پسین بستان تو آن نور را هیچ فرقی نیست
خواه از شمع جان از آنکه نور یکیست لاجرم حضرت خدا را و حدیث نبی را علیه السلام خواه بی لقا
شنو خواه با لواسطه شنو تفاوت نیست خواه بین نور از چراغ آخرین یعنی پسین خواه بین
نورش ز شمع غابرین اولین پس اختلاف چراغ مانع اتحاد نیست چون خدمت مولانا پیش ازین بانگ

و نفحه حق را ایام کردن تعرض بهین حدیث بیان کند که اکثر از نفحات آگه نباشد غافل **در بیان**

این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تتمهٔ حدیث اینست

والتعرض لها بتطهیر القلب وتزکیة النفس عن الخبث والکدورة الحاصلة من الاخلاق الذمیمة

معنی آنست که بدرستی که پروردگار شما را در ایام روزگار شما نسیمهای خوش است پس متعرض

آن نفحات باشید یعنی هیچ از گلزار جمال و بوستان وصال نفحات الهی و نسمات تربیت بشامه

که جذبات الطاف ربانی است و سلاسل شوق انگیز اعطاف سبحانی است مشام جان ارباب شوق

و دماغ دلهای اصحاب ذوق را معطر میکرداند باید که علی الدوام متعرض آن نفحات و مستقبل آن نسمات

باشی بحکم آنکه گوید **بیت** بوی جانی که شنیدی به شتابی برو • که همان بوی بگوید که ترا خود تا بچیست

دامن آن نفحات از دست مگذاری تا بگلزار وصال و گلشن اتصال یار یافته توانی گفت

نظم از گلستان وصل نسیمی شنیده ام • دامن گرفته بر اثر آن دویده ام • بی بدرقه بکوی وصالش گذشته ام

بواسطهٔ نفحه بخلوتش رسیده ام • اینجا گداخته پر و بالی کرده ام • آنجا که اوست بی پر و بی پر پریده ام •

در فرستادن آن نفحه منتی نیست • و در کمال افاضهٔ آن ضنتی نه • اما بیدار آن نفحه را دیده

بیدار و دل واقف و جان هشیار باید **بیت** هرکه بیدار بود دولت بیدار برد

دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست • گفت پیغامبر که نفحتهای حق یعنی خدا را

نفحتهاست و آنها اندرین ایام می آرد سبق مادهٔ سیاقی می آرد او را دهان ساخته

در سیاق کوشیده قید اگر هوس یعنی بادهای بخت وزیدن آن نفحات در جمیع اوقات

حاصل است اما مردم از نسمات آن نفحات غافل **بیت** در کار بخت گرت غفلتی برفت

اینجا مسیح دم سهو کن و در عدم قضا • آن دم که شوکه داختران دم شود بدید • اینجا طلب که

حاجت از اینجا شود روا • کشتهٔ از این مالک و صد گره و قفل • خطوهٔ از این مسالک و صد خطه • خطا •

کوشش و هش دار بدین اوقات را و غافل مشوید دو دریابید مجینبی نفحات را هر که را جان

آگاه است و دل متعرض این راه است بقدر قابلیت و استعداد است در هر وقتی از اوقات

فیض از شمایم آن نفحات توانند یافت نسایم آن نفحات را انقضا نیست و متعرضان

او را انتهائی نفحه آمد مر شما را دید و رفت آن نفحه آمد شما را دید و برفت و در بگرد

بیت تجلی خدا نا که آید • ولیکن بود بدستان آگاه • هر که را خواست جان بخشید و رفت

حیات معنوی را بحسب استعداد لاجرم چند بار تفسیر آیات و شرح احادیث و کلمات اولیا

واخبار

و اخبار اتقیا شنیده در تواتر و تأثیر نکرد بار الا پس از این غافل مباش نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش

که این نفحه دل و جان بیدار و دل هشیار باید تا از این دم وا نمانی خواجه تا نشی تا از این نفحه دیگر

محروم نشوی ای خواجه تا نمی جان آتش یافت و آتش کشی یعنی جان که زنده و نورانی

از نفحه تصرف معنوی و ترقی یافت یا جان که آتش طبع و غصوب بود آن خوی آتشی که کشت

جان مرده یافت در خود جنبشی یعنی جان آن از آن نفحه زنده شد که بحرکت طاعت آمد و تدبیر سعادت

باقیه کردن گرفت • جان ناری یافت از وی انطفا کشته شد آن مرده پوشید از بقای او قبا

و حلهٔ تخلص صفا اگرچه عالم را از نفحات گلشن حقایق الهی و آفاق معطر از نسمات ریاض وقایع

پادشاهی است اما شرط وصول نفحات دیدهٔ لا ینام است و قابل استشمام آن نسمات دماغ

فذکام **نظم** خبرکن از ساخت گلزار رب • می رسد الحق نفحات ای پسر • مرده‌ای پوسیده صد سال را

می دهد از نفحه حیات ای پسر • بحکم الطیبات للطیبین نفحات غیبه را جان مبرا از عیب باید

تا زکی و جنبش طریت این زحرکت درخت باغ دنیا که فانیست همچو جنبشهای حلقان

نیست این که بس از مدتی باید فطم شود لاجرم عاقل را می باید که از کلام الهی تا آن شود بیان

که دلالت کند در زمین و آسمان اگر نفحهٔ خلد در زمین و آسمان افتد زمرها شان آب گردد در

از نهایت پس که هم موجودی نتحابل قابل قبول امانت نفحه بوده آن عرض و سماوات

و ارضها از حمل نمودی خود زدیم این دم بی منتها یعنی از بیم این نفحهٔ بی نهایت جز انسان

این را حمل نکرد و اگر این را دلیل میخواهی باز خوان فابین ان یحملنها اشارت بآن آیه کریمه

که سورهٔ احزاب است انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها

واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا • یعنی آسمانها و زمین و کوهها این

بزرگها کرایشان را امانت عرض شد و ایشان را ادراک بود تحمل نکردند و ترسیدند و

انسان برداشت اما وفا نکرد و که عاقبتش ندانست • و امانت را هر طایفه بیک وجه تفسیر کرده‌اند

چنانکه اهل ظاهر بطاعت و اهل باطن بمحبت یعنی امانت در محبت که نفحهٔ روضهٔ احدیت

و ثمرهٔ کمال معرفت جناب صمدیت و واسطهٔ التزام تکالیف شریعت و رابطهٔ ترقی با علی

معارج حقیقت چنانکه هر طایفه در تفسیر امانت ملاحظهٔ یکی از این معانی کرده‌اند مثلا که

پروردگار عالمیان فرموده‌اند که ما این را بر سموات و ارض و جبال عرض کردیم ابا نمودند

و بی نهایت ترسیدند و قابل قبول این امانت نیامدند اما آدمی که سوختهٔ آتش محبت بود

هرچند اورا عقل جزوی می‌گفت یا رب که از حمل آن کل کل عاجز و جزو را مجال حمل آن نباشد
و جزوی که منفصل است تحمل کرده بغایت جهول بود و هرچند نفس سرکش بطاقتی اظهار کرد
و می‌گفت یا رب که جواهر علویه و هیاکل سفلیه همه از حمل او عاجز آمدند یعنی تحمل کردن از غایت
ظلومی است هر که بدان مقالات التفات ننمود و مخاطبه دوست می‌گفت **بیت**
بار امانت تو زیر کجه فروهلم • کر نام من ظلوم نهند و لقب جهول • و تحمل امانت درد و محبت
که تحفه روضه احدیت است مبادرت کرد که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ظلوم
و جهول بدان معنی که گفتیم حمل این امانت نتواند کرد **بیت** کار زنان ز کره لا تن رها نیست
سنگ زیرین آسیا بودن • شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره می‌فرماید **نظم** دل آنانکه این امانت عشق
هم بر بشتی آن کرم برداشت • یعنی عرض کننده امانت قادر حکیم و دانا و کریم است هر آینه عرض او
خالی از حکمت نباشد و چون دانا بر مقدار قوت و طاقت منت از دو کرم قوت حمل بار امانت
کرامت نماید و حضرت الهی فرماید ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی بنی آدم را
ما بغرفه کرم ساختیم و از رهگذر کرم بجال العرش ساختیم و او را با آن بر گذشتیم چون او با آن عجز
و ضعف بار ما برداشت ما با این همه قوت و قدرت او را در زیر بار کی گذاریم بود اشتی
این بار آسان نیست و اختتام نسایم این دم را بجان فی وجه خود اشفقتن منها چون بود
اگر بیم نبود ترسیدن از امانت چرا بودی که از بیم دل کوه خون شدی بحکم لو انزلنا هذا
القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و کوه خون شدی اما غفلت انسان عجب است
کلام حضرت خدا را می‌شنود و فهم معانیش کما هو حقه نمی‌کند و حال خود بمیزان قرآن نمی‌سنجد
و کلام حضرت رسول الله را علیه نمی‌شنود اما بموجب موتوا قبل ان تموتوا و حاسبوا قبل ان تحاسبوا
عمل نمی‌کند که خود داوری • فرض نمی‌کند و آنچه پس از مردن پرسند از نماز و روزه و حج و زکات
و سایر عبادات و از حقوق عباد قضا و ادا نمی‌کند بلکه روز و شب کثیر معصیت کند و از
مهلت دادن حضرت خدا مغرور می‌شود معنی این آیت کریمه که در آخر سوره ملائکه است
فهم نمی‌کند ولو یؤاخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک علی ظهرها من دابة ولکن یؤخرهم الی اجل
مسمی فاذا جاء اجلهم فان الله کان بعباده بصیرا عاقل را باید که تدبیر امور آخرت کند
بوجهی که ظنش چنان باشد که من مصالح آخرت را ساختم و حضرت خدا عادل است
اجر را ضایع نمی‌کند مرا برحمت برساند چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود لا تموتن

احدکم

احدکم الا و هو یحسن الظن بالله • بدانکه عادت حضرت مولانا در اثناء تالیف کتاب مثنوی
این بود که هر حادثه که واقع شدی آنرا بنظم آوردی و بتقریب آن پند می‌داد لاجرم شبی
بتالیف مشغول بود و ابواب معانی گشاده گشته اتفاقا طعام آوردند آن طعام نظم
کلام را مانع شد حضرت مولانا آنرا حکایت می‌کند و بمناسبت لفظ لقمه احوال لقمان
جان و دامن فطعام را و مانع گشتن پند امام را بیان می‌کند که می‌گوید دو شعر دیگر لوت
ای زمی در دست یعنی در شرح نفحات ربانیه و تقریر نسمات رحمانیه و شمول فیضانات
آن نفحات و عموم تاثیر آن نسمات نکات غریبه و اشارات عجیبه دست مرداد لقمه
چندی در آمد در ببست انما لقمه چند مانع کشف بعض اسرار طریق مثنوی گشت و بواسطه
لقمه لقمان جان عاجز و خار خار لقمه خار پای لقمان گشت بهر لقمه گشته لقمانی گرو و محبوس
شده انانکه بسیار خوردن بحکم حدیث نبوی لا تمیتوا القلوب بکثرة الاکل دل را بمیراند
از و کلمات حکمت نزاید وقت لقمانست ای لقمه برو • ز وقت و جای تست از برای لقمه
این خار خار از بهر یک لقمه است این ناره و بی آرامی دل یعنی وسواس **نظم** چه نادان بود مردم مکتب
کاز بهر روزی شود مضطرب • نداند که دادار هفت آسمان • دهد رزق من حیث لا یحتسب

[illegible]

حکایت سبب توبه شقیق بلخی این بود که یکسال در بلخ قحط عظیم شده بود شقیق در راه
می‌رفت غلامی سیاه دید که بازی کرد و می‌خندید شقیق او را گفت ای غلام شرم نداری که می‌خندی
نمی‌بینی که خلایق در غم و اندوه و گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه غم خواجه دارم که دهی
دارد و چندین هزار من گندم دارد مرا گرسنه نخواهد داشت شقیق ازین سخن خوش
وقت شد گفت الهی غلامی بخواجه ای اینجا دعوا دارد چنین می‌نازد تو مالک الملکی و روزی
بندگان بپذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و روی بخدای تعالی
است
آورد و بر در توکل نشست بدرجه کمال رسید و می‌گفت **بیت** با فقر بسازیم که ما فقر غنی(؟)
اندیشه چرا کنیم زنی بکنج خویشی • ع اندیشه ندارم چو تو دارم همه هست • در کعبه و خار و سایه نیست
نه نیست یعنی آن کنج الحقیقه لقمان باشد در کعبه و خار نیست بلکه سایه آن غیر نیست
لیکمان از جهان آن تمیز نیست لیک شما را از حرص و طمع آن لقمان تمیز نیست
یا خار را از سایه اش تمیز نیست خار را آنرا که خرما دیده در ظاهر و صورت آن که بس
نان کور و بس نادیده زیرا بس حریص بوده از بهر نان بس از مذمت لقمه رجوع کند

کرمانع حکمتست جان لقمان که گلستان خداست منظر خداست و گلستان معنوی است اورا
پای جانش خستهٔ خاری چراست پای آنجان لقمان چرا مجروح خارست که براه خدا نمی رود ؛
اشتر آمد این وجود خارخوار یعنی این وجود انسانی اشتر خارخوارست مصطفی
زادی برین اشتر سوار جان مصطفی زاد که بحکم حدیث شریف مشهور از شاخ نور محمدی
زاده است برین اشتر سوارست لاجرم اشتر وجود انسانی اگر خارخوار نبودی و طعام
نخوردی از زخم خار آزرده و خوار نبودی بلکه همچو فرشته بودی حکایت علی بن قادم که
دهها و یکبار در نجی بود حجاج اورا خشم کرد و در خانه حبس کرد و در آن قفل محکم بست پس
از پانزده روز در را گشاد و دیدن اعتقاد کرد او مرده باشد آنرا در نماز یافت و گفت ای فاسق
بی وضو نماز را چرا گذاری او گفت ای میر من بی وضو نیستم از آنکه وضو کرده بودم درینجا چیزی
نخوردم که نقض وضو را باعث و متقاضی شود و چنان خواب نکردم که ناقض وضو گردد
و حجاج ازین متعجب شد و آنرا بنواخت لاجرم انسان آنست چنین باشد آنکه بسیار خوار
باشد گاوست در صورت انسان اشتر تنگ گلی بر پشت تست یعنی ای اشتر وجود
انسانی تنگ گلی که روحست با عبادت خدا یار تست کز نسیمش در تو صد گلزار رست
کز باد آن گل در تو بسیار گلزار رستست اما تو از آن غافلی میل تو سوی مغیلان ست
و ریگ که خار خوردن و بصحرا رفتن میخواهی بلکه گل چینی زخار مرده ریگ تا چنگل معاش
چینی ازین خار مرده ریگ با گل آخرت چینی ازین خوردن خدمت مولانا باز در خطاب
بعض جانها که از تعرض نفحات گلشن ربانی و استشمام نسیمات گلزار رحمانی غافل اند میفرماید
ای بگشته زین طلب از کو بکو ای کرم بگشته ازین طلب یعنی طلب خار خوردن محله بمحله
چند گویی کین گلستان کو و کو چند گویی آن گلستان اخروی کجاست پیش ازین کین خار
پا بیرون کنی پیش از آنکه این خار پای را بیرون نکرده ترا جولان میسر نیست زیرا
چشم تاریکست جولان چون کنی لاجرم اولا خار از پای بیرون کن یعنی لقمه جسمانی اکثر خور
تا جذبه نفحات بتو رسد و جولان و حرکت میسر گردد آدمی کو می نگنجد در جهان
که آدم را عالم کبری گفته اند در سر خاری همی گردد نهان در طعام اندک و طمع جزوی محجوب
شود لاجرم جان آگاه را اقبال و توجه بسوی خدا چنان می باید که ازین منخلع گردد چنانکه
رسول الله علیه السلام در زمان استغراق فی الله کلمینی یا عایشه رضی الله عنها انس با این عالم

می گفت

می گفت و مجال قرار نداشت نفحات ربانی از بس کلمینی جان آگاه ظهور تاثیر بیت مصطفی
آمد که سازد همدمی رسول الله علیه السلام آمد که دعوت امت کند از آن جهت دو مرتبه جان
در حالت استغراق و انسلاخ از عایشه رضی الله عنها کلام خواستی تا جان فرو رفتن قرار گیرد و لذا
می گفت کلمینی یا حمیرا کلمی یعنی رسول الله علیه السلام در کمال استغراق غالب آمدی نزدیک شدی
که جان پاکش ازین منخلع گردد عایشه را فرمودی کلمینی یا حمیرا کلمینی سخن گوی با من ای
سخن گوی با من ای حمیرا آتشی اندر فکن تو نعل بچه بنده بگریزد نام او بر نعل نویسند
و افسون کنند و نعل را در آتش نهند که دل او بسوزد و باز بگردد لاجرم ای عایشه تو سخن
گوی تا بدین عالم رجوع کنم تا ز نعل تو شود این کوه لعل تا این کوه عالم یا کوه وجود
انسانی لعل شود دعوت اسلام و تعلیم امت حاصل گردد که بحکم الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت
علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا کمال دین و رضای رب العالمین متحقق شود خدمت
مولانا درینجا از حمیرا روح را اراده کرد لاجرم عذر اطلاق لفظ حمیرا بر روح میخواهد که
می گوید این حمیرا لفظ تانیث است و جان یعنی لفظ حمیرا تصغیر حمراست که صیغه تانیث است
آنرا بر جان اطلاق کردیم زیرا جان نام تانیثش نهند این تازیان یعنی لفظ روح
مونث سماعیست در لغت عرب لیک از تانیث جانرا باک نیست از تانیث لفظ روح
ذات جانرا غم نیست زیرا اعتبار بلفظ روح نیست روح با مرد و زن اشراک نیست
بلکه از تذکیر و تانیث منزه است چنانکه میفرماید از مذکر و ز مونث برترست یعنی روح
ازینها که خود انرم و بلندست این نه آن جانست کز خشک و ترست این جان که گفتیم نه آن جانست
که از رطب و یابس پرورده باشد یعنی مراد روح انسانیست نه روح حیوانی چنانکه میفرماید
این نه آن جانست کافزاید ز نان که بسیر گه قوی شود یا گهی باشد چنین گاهی چنان که روح
حیوانی بخوردن قوی شود و قصد عصیان کند و بگرسنگی ضعیف شود و ترک طغیان کند
اما روح انسانی آنچنانست خوش کننده است و خوش و عین خوشی این جان آگاه
و متعرض نفحات خوش کننده است و خوش است و عین خوشی است بی خوشی نبود خوشی
ای مرتشی اول کسی را خوشی حاصل کردن می باید تا دیگران را خوشی دهد ای مرتشی و طالب دنیا
حکایت پادشاهی را پسر محموم شد طبیبان آنرا از خربزه منع همی کردند تا
دل او آرزوی خربزه همی کرد و محموم و مرضش زیاده همی شد و پادشاه درین حال حیران ماند

آخر پیش بزرگی از مشایخ زمان خود کسی فرستاد و دعا طلب کرد که پسر امسال خربزه نخورد
و دلش از وی سرد شود آن بزرگ گفت کسی که بترک چیزی کسی را دعا کردن خواهد اول خود آن چیز را
کردن بباید تا دعایش مستجاب شود لاجرم من عهد کردم که امسال خربزه نخورم پس از آن
دعا کرد و دعای او در حیز قبول واقع شد که دل شهزاده از خربزه سرد شد چون تو شیرین
از شکر باشی بود یعنی چون تو شیرینی از شکر که بوی و عین شکر شوی هیچ آن بود که کان
شکر گاهی تو غایب شود استفهام انکاریست جان انسان که عبادت را ملازمت کند
چنانکه عین عبادت شود عبادت از وی کی دور شود چون شکر کردی تو با شیر وفا سؤال و
جوابست چگونه شکر شوی از تأثیر وفا شوی بیت زهر محرات آنکه باشد بی وفا
هین بیا یا ربنا نعم الوفا لاجرم چون در جواب الست بربکم در حضرت بلی گفتی و اعتراف
بعبودیت کردی آن عهد را وفا کن تا متعبد بلکه عین عبادت شوی پس شکر کی از شکر
باشد جدا زیرا هیچ چیزی از نفس خود جدا نشود اما عبادت کردن و طاعت را بجود مزاج
ساختن بی عشق نباشد پس کسی که عاشق خداست طالب خدمتست عاشق از خود چون
غذا یابد رحیق که شراب عشق بخورد عقل آنجا گم شود که ای رفیق و محو گردد اما عشق
بتقریب دانستن و عاشق شدن دیگرست و بواسطه تأثیر عشق عین عشق گشتن دیگرست
و تمامی وجود و هستی خود در نوشتن دیگرست عقل جزوی عشق را منکر بود یعنی عقل
معاش عشق را منکرست گرچه بنماید که صاحب سر بود اگرچه خودرایی بنماید که صاحب سر است
بیت فلان که معدن فضل است و مقتدای بشر که ذوق عشق ندارد نکو مشو انسان
لاجرم گر عاقل و عالمی از عشق آگهی غافل باشد آنرا فقدو نیست زیرا اهل حال زیست و فکر مآل نمی کند
بلکه فکر مآل کند و لهذا می فرماید زیرک و دانا است اما نیست نیست عقل معاش دانا است
اما فانیست تا فرشته لا نشد اهرمنیست فرشته که لا نشد اهرمنست او بقول لا فعل
یار ما بود و ظاهر چون بحکم حال الهی لا بود چنانکه باختیار نمرده با منطرا خواهد مرد
و درین تنبیه است عاقل را می باید که پیش از مردن خود را مرده سازد و آنچه پس از مردن لازم شود
احضار کند که زاد آخرت آماده کند و چون تنبیه کرده شد بر آنکه روح را بلجنبه عشق
و نفخه در لطیفه کلیمی و طریقه نبویست اکنون صفت حسن ندای او کند و روح افزایی
و راحت فزایی او را بعجیب صفاتی که دارد بیان می فرماید جان کمالست و ندای او کمال

یعنی

یعنی جان چون کمال یابد صوت و صدای کمال یابد از آنکه آواز خوب هر چند ذات خود مؤثرست
فکیف آواز کاملی باشد پس آواز خوب منافر ناشدن از نقصان عقل است حکایت
خواجه اسماعیل علیه گفت روزی بوقت کرم با شاگردان میرفتم بموضعی رسیدیم که آنجا کسی با آواز
خوش چیزی میخواند شاگردی گفت بیا تا بجانب میل کنیم پس گفت ترا ازین آواز خوش هیچ طربی حاصل
می بکفتم نه گفت ترا حس سلیم نیست حکایت داود دینوری گفت وقتی در بادیه بودم
بقبیله از قبایل عرب رسیدم مردی از ایشان مرا مهمان برد جوانی سیاه وش را دیدم بندهای
گران بر پای نهاده و اشتران مرده دیدم در صحرای خانه افتاده و آن جوان مرا گفت تو امشب
مهمانی درین خانه و مهمان بر خواجه گرامی باشد شفاعتی بکن در حق من که شفاعت ترا رد نکند من
میزبان را گفتم من طعام تا نخوردم تا این غلام را از بند بیرون نیاری گفت این مرا درویش
کرد و مال مرا تلف کرد گفتم چه کرد که مال تو تلف شد گفت آواز خوش دارد بار گران بر
پشت اشتران نهاده و بآواز خوش ایشان را حدا میخواند سه روزه راه بیک روز برفتند
چون بار از پشت ایشان گرفتند همه بمردند ولیکن او را بتو بخشیدم بند از پای او بر داشت
چون بامداد شد آرزوی سماع وی مرا گرفت درخواستم تا آواز او مرا بشنواند
غلام را بفرمود تا حدا آغاز کرد بر اشتری که بر سر آن چاه می خورد آن اشتر حیران شد
و مهار بگسست و من بیهوش گشتم و بیفتادم تا غلام را اشارت کرد که خاموش باش تا من
بحال باز آمدم حکایت یکی از ملوک عجم وفات کرد پسر طفل را که داشت خواستند
تا بهر وی بیعت کنند گفتند عقل وی چگونه شناسیم اتفاق کردند بر آن که قوالی
بیارند تا چیزی بخوانند چون آن طفل قول او بشنید بخندید بعد از خدمت کردند
و دست بیعت بهم پیوستند مصطفی گویا ارحنا یا بلال چون آینه جان مصطفی
اندر پرتو جان مصطفی قبول نور کمال کرده بود ندای او روح افزای و راحت فزای
بود و لهذا علیه السلام ارحنا یا بلال گفت یعنی راحت ما را یا بلال ای بلال
اقرا زبانک سلسلت و بلند ساز آواز تا زان دم که اندر دمیدم در دلت
یعنی نفس زن از آن نفحات که در جان تو دمیده ام و مرا از آن دم از نفحات الهیه
رسیده است تا زان دمی که آدم از آن مدهوش گشت بموجب علم الاسماء کلها از خدا
صوفیان اهل آسمان بیهوش گشت که بلا دیگر لا علم لنا الا ما علمتنا گفتند مصطفی بیخو

شد زان نفخه صوتی

یعنی انصوت آگهی که از بلال بود شد نماز شان از شب تعریس فوت ابو قتاده رضی الله عنه
گفت یعنی روایت کند که در غزوه از غزوات با رسول الله علیه السلام تعریس کردیم یعنی
در آخر لیل از برای اندکی راحت فرود آمدیم و چنان بخواب رفتیم که ما را حرارت آفتاب بیدار
ساخت پس سوار شدیم چون آفتاب بلند شد و برآمد فرود آمدیم رسول الله علیه السلام بلال را
فرمود تا اذان گفت و نماز فوت شده را بجماعت قضا کردیم حکمت این فوت را بعضی گفتند
آن بود که حکم قضای نماز بفعل رسول الله علیه السلام مبین شود و سنت قضای نماز و مسائل
چند درین باب معلوم کرده شد مثلا یکی آنست که چون در جایی نماز فوت شود آنجا قضا
نکنند بلکه بجای دیگر روند آنجا قضا کنند دیگری آنست که تا آفتاب بلند نشود نماز صبح را
قضا نکنند و یکی آنست در قضای نماز نیز اذان و اقامت لازمست و یکی آنست که قضای
نماز را بجماعت گذاردن می باید و بعضی گفتند بر بلال اعتماد کرده بودند تا او بیدار سازد
لاجرم ازین جهت که با وجود حق و لا ینام اعتماد بر بیدار ساختن بلال کرده شد خواب را
بر همه چنان گماشتند که از برآمدن خبر نداشتند و این از روی غیرت بود تا حبیب را التجا بغیر
محبوب نباشد چنانکه یوسف علیه السلام چون تعبیر خوابهای آن دو کس زندان کرد و یکی را
نجات او گمان می برد گفت مرا در پیش حاکم یاد کن پس از دو وعا او را چند هفت سال دیگر
در زندان داشتند درین عتاب مستطابه رسید چنانکه در دفتر ششم خواهد آمد سبب
غلبه خواب بر چشم رسول الله علیه السلام در شب تعریس و فوت شدن نماز صبح در نزد بعضی این
بود که گفته شد اما آنچه از کلام مولانا درین موضع مفهوم می شود آنست که جذبه عشق احدیت
و نفحه روضه هویت عروض جان رسول الله را علیه السلام را چنان در ربوده بود که وجان
رسول الله علیه السلام نیز در مشاهده جمال شاهد عشق چنان مستغرق شده که پروای پرداختن
بحال بدن نداشت و لهذا خدمت مولانا می فرماید سر ازان خواب مبارک بر نداشت که در حقیقت
ملک متعال بعد استغراق مشاهده جمال بود تا نماز صبحدم آمد بجا نشست نماز صبح فضی آمد
که دران وقت قضا کردند در شب تعریس پیش آن عروس چون شب عروسی جان رسول
الله علیه السلام با شاهد نفحه عشق بود نیز ارواح صحابه از نسمات آن نفحات که بمنزله
دستنبوس شاهد هست گشتند یعنی یافت پاک جان ایشان دستنبوس چون خدمت
مولانا شاهد نفحه عشق را عروس گفت از برای آن می فرماید عشق جانها ربوده و نمانده دستنبوس

استراحت صح

معشوق

وجان صح

معشوق حقیقی که در کنف و حجاب کبریاست و عشق که از دیده نهانند و مستغرق کرده سرشته خوانده اند
عیبی بکس زیرا عروس نهان باشد هر کس او را نمی بیند و اینچنین کلام از شورش عشق پیدا شود سخن عاشقان
نزد عاقلان معذور است **حکایت** آورده اند که زن راستگو بخت خود را طلاق کرده دره
سلیمانم آن جفت از وی امتناع نمود قاستک گفت امتناع می نمایی که من میخواهم قبه سلیمان را بکردم
سلیمان علیه السلام او را بخواند و گفت چه چیز ترا برین داشت که چنین سخن گفتی گفت یا رسول الله
عاشقان را نگیرند بسخن که بر اشان رود سلیمان علیه السلام گفت که راست میگویی از ملولی
یار خامش کرده می از ملالت یار من خاموش بودمی گر همو مهلت بدادی یکدمی گر هم آن یار
یعنی خدا مهلت بدادی یکدمی لیک میگوید بگو هین عیب نیست پس گفتنم بفرمان اوست
جز تقاضای قضای غیب نیست گفتن من جز تقاضای او نیست عیب باشد که او نبیند جز که
آنکو جز عیب نبیند عین عیب است عیب کی بیند روان پاک غیب آنکه کو صاحب کمال باشد
بجهت کمال نظر کند نه بجهت عیب **حکایت** شیخی با مریدان همی رفت شخصی مصلوب
دید پرسید که این کیست گفتند دزد بود آویختند شیخ پای آن مصلوب را بوسید و روی بزیر
پایش مالید مریدان تعجب کردند چون بخانقاه آمد یکی از مریدان گفت ای شیخ امروز کاری
کردید که خلق تعجب کردند شیخ گفت ما چه کردیم که محل تعجب باشد مرید گفت پای دزد را
بوسه دادید و روی مالید شیخ گفت ما پای صاحب کمال را بوسیدیم از آنکه کمال دزد آنست
مصلوب شود پس کسی که صفت خود را بکمال رساند بوسیدن پایش را شاید لاجرم شیخ بجهت
کمال نظر کرده عیب شد نسبت بمخلوق جهول عیب نسبت با علیم است فی نسبت با خدا عیب نبود
قبول زیرا خدا را در هر حکمت و مصلحتی باشد کفر هم نسبت بخالق حکمتست برای مصلحتی
آفریده است که کافران مظاهر صفت قهر باشند تا مظهریت اهل عصیان از مسلمانان حاصل
نباشد چون با نسبت کفر آفتست و خدا را در خلق اجسام ضاره نیز حکمت
حکایت روزی طالب علمی چند از حضرت مولانا سؤال کردند که درین عالم موش
بار بچه کار آید مولانا فرمود که هیچ چیز در جهان بی حکمت نیست موش بیضه مار را
میخورد و تلف می کند و اگر موش نبودی جهان را مار پر کردی و دیگر عیبی بود نا صد حیات
اگر در کسی یک عیبی بود بسیار هنر و نبات بر مثال چوب باشد در نبات که چوب مقبول
است بقا رنگ نبات یعنی چون مرا شخصی بسیار همچون نبات هست که اگر در میان

اینان سخن بد واقع شود معذور داشتن و مقبول گرفتن باید همچونچوب در میان نبات
درختان زو هر دو را یکسان کشند یعنی چوب و نبات را زانکه آن هر دو چو جسم و جان خود
اتصال دارند بیکدیگر و دین تنبیهاست که بحکم من تشبه بقوم فهو منهم چون مرد بد
بنیکان تشبه کند و قرین شود همچون ایشان مقبول کردد مسئله شرعیه چنین که چون
کسی دو بنده را بیک عقد خرد پس از خریدن یکی را صحیح و یکی را معیوب یابد یا هر دو را
قبول کردن یا هر دو را رد کردن باید صحیح را قبول کردن و معیوب را رد کردن جایز نیست
پس بدانرا می باید که در عقد نیکان باشند در فروختن خویشتن بخداوند تعالی که خدای
کریم نیکان را رد نمی کند لاجرم بحکم شرع خود بدان نیز مقبول خداوند گردند از ابو هریره
رضی الله عنه مرویست که رسول الله علیه السلام فرمود ان لله ملائکة یطوفون فی الطریق
یلتمسون اهل الذکر فاذا وجدوا قوما یذکرون الله تنادوا هلموا الی حاجتکم قال
فیحفونهم باجنحتهم الی السماء الدنیا فاذا تفرقوا عرجوا الی السماء قال فیسألهم ربهم
وهو اعلم بهم ما یقول عبادی قال یقولون یسبحونک ویکبرونک ویحمدونک ویمجدونک قال
هل راونی قال فیقولون لا والله ما راوک قال فیقول وکیف لو راوک کانوا اشد لک
عبادة واشد لک تحمیدا واکثر لک تسبیحا قال یقول فما یسألون قال یسألونک
الجنة قال یقول هل راوها قال یقولون لا والله یا رب ما راوها قال یقول فکیف
لو انهم راوها قال یقولون لو انهم راوها کانوا اشد علیها حرصا واشد لها
طلبا واعظم فیها رغبة قال فمم یتعوذون قال یقولون من النار قال یقول هل راوها
قال یقولون لا والله ما راوها قال یقول فکیف لو راوها قال یقولون لو راوها
کانوا اشد منها فرارا واشد لها مخافة قال فیقول فاشهدکم انی قد غفرت لهم قال یقول
ملک من الملائکة فیهم فلان لیس منهم انما جاء لحاجة قال هم الجلساء و فی روایة
هم القوم لا یشقی جلیسهم پس بر نیکان این نگفتند از گزاف و بیهوده
جسم پاکان عین جان افتاده مقبولانست یعنی جان پاکان نبات و تن ایشان
چون چوب بمقارنت همچون نبات عزیز و شریف گشته است چنانکه گفتشان و
نفسشان و نقششان یعنی ظاهر و باطن و جمله احوالشان جمله جان
مطلق آمد بی نشان که بمقارنت جان همچو جان لطیف گشته و از خودی و کثافت

نماید

رسته

رسته جان دشمن دارشان جسمست صرف جان کسی که دشمن دار پاکانست جسم
محض است در غلظت و کثافت چون زیاد از نرد واسمست صرف زیاد تو بیست
از نرد در میان این دو فرق اندکیست یعنی کسی که پاکانرا دشمن است جان و تن او
در غلظت و کدورت یکیست درمیان این دو فرق اندکیست آن نمکی کاندر شد و کل نمک شد
آن جان دشمن دار چون مرده همه خاک و هلاک شد این نمک اندر شد و کل پاک شد این تن پاک اندر
نمکدان افتاد همه پاک گشت آن نمک کز وی محمد املح است که ملاحت ازان علم الهی گرفته
زان حدیث با نمک او افصح است ازان حدیث نمکین و ملیح آن رسول الله علیه السلام افصح است
این نمک باقیست از میراث او این نمک علم باقیست از میراث محمد علیه السلام که میراث انبیا علیهم
السلام علم است با تواند آن وارثان او بجو با تو قرین گشته اند وارثان محمد علیه السلام
طلب کن یعنی بوجب العلماء ورثة الانبیاء وارثان رسول الله علیه السلام عالمانست حکایت
دو کس نزاع کردند یکی گفت علم افضل است و یکی گفت مال افضل است پیش عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما مردی فرستادند تا بپرسد که علم افضل است یا مال ابن عباس گفت علم افضل است
آن مرد گفت اگر از من دلیل پرسند چه جواب دهم گفت بگو که علم میراث انبیاست و مال میراث
فرعون و شداد و هامانست و علم ترا نگاه میدارد و تو مال را نگاه میداری و حرامیان
مرد را از بهر علمش نمی کشند و از بهر مالش می کشند و دزد علم را نمی برد مال را می برد
و مال بدادن کم می شود و علم بدادن بیش گردد و علم را خدا بکسی دهد که آنرا دوست
میدارد مال را بدوست و دشمن میدهد بلکه بدشمن بیشتر میدهد و خداوند مال را
سؤال هست در که در آخرت که هر درم از چه کسب کرده و خداوند علم را سؤال نیست
بلکه بهر حدیثی او درجه و مقامیست در بهشت پیش تو نشسته ترا خود پیش کو
وارث پیغامبر پیش تو حاضرست اما ترا پیش نیست یعنی از پیش غافل پیش هست
جان بیش اندیش کو پیش هست جان پیش اندیش نیست اما مقصود ما از پیش
قدم و تقدم معنویست و از پس دوری نه پیش و پس صوری لاجرم که تو خود را پیش
و پس داری کمان اگر تو خود را پیش و پس ظن بری آن پیش و پس صوری صفت جسم است
چون تو این صوری را بینی بسته جسمی و محرومی ز جان زیرا زیر و بالا پیش و پس
وصف تنست نه وصف جان بی جهتها ذات جان روشن است که جان از جهات منزه است

برکشا از نور پاک شه نظر بنور الهی نظر کن تا نپنداری تو چون کوته نظر تا ظن تو کوتاه نظران
نباشد لاجرم عاقل را می باید که نظر محاسبه با احوال خود کند که من بدین احوال و اعمال مقبول
حضرت خدایم از آنکه حقوق الله را و حقوق عباد را ادا کرده‌ام و وجوه خیرات بوجود
آورده پس بدین شاد شود و اگر احوال خود را برخلاف این بیند غمگین شود که غم و شادی
در حقیقت غم و شادی آخرت که مؤبد است پس خود را مرده اعتبار کردن و پس
از مردن احوال خود را در خود دیدن می باید و تدبیر آخرت کردن که عز الدنیا بالمال
وعز الآخرة بالاعمال که همینی در غم و شادی و پس تو که تو بینی و موجودی در غم و
شادی که از زمان مصیبت غمناک می شوی و از نعمت و دوست شاد شوی اما چون
بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده و معدوم شوی ترا غم و شادی نباید ای علم کو مر
عدم باشد و پس که معدوم از این دو منزه است روز باران است می رو تا بشب
باین باران از ره مان از آنکه این باران باران الهیست چنانکه می فرماید
نی ازین باران ازان باران رب یعنی باران الهی مانع راه رفتن نیست که راه را
گل نمی کند با هر روز باران می بارد و از مصیبت و محنت عبرت را می برد و بدلها
غفلت آرد درین زمان گوش شنیدن می باید که معتبر ایمان بالغیب است اما بحکم
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا چون غفلت بود در آن زمان دانستن سود ندارد

قصهٔ سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

و جواب دادن رسول الله علیه السلام عایشه را رضی الله عنها مصطفی روزی
بگورستان برفت رسول الله علیه السلام یکروز بمقابر مدینه برفت که نام آن موضع بقیع است
با جنازهٔ مرده‌ای یاران برفت با جنازهٔ شخصی از اصحاب بهر دفن او برفت خاک را در گور
او آگنده کرد خاک را در قبر آن مرد بپوشید زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد که دانه در زیر زمین
زنده شود و نشو و نما یابد لاجرم آن تخم وجود انسانی را در زمین نشاند تا در بهار حشر
درخت وجود او در گلزار نشور بر زند قطعه کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد • کدام دلو فرو شد که پر برون نامد • ز چاه یوسف جانت
را چرا فغان باشد • چون خدمت مولانا احوال دفن و زنده شدن را بیان کرد باز باین

استدلال

استدلال نماید و با سرار حشر اشارت فرماید که درین مرتبه حصهٔ قصه است این درختان همچون
خاکیان درختان و نباتات همچو مدفونانند در خاک دستها بر کرده اند از خاک که دستها بر کرفته اند
از زمین سوی خلقان صد اشارت می کنند این درختان بهر خلق اشارت بسیار میکنند وانکه
گوش شنیدن عبارت می کنند کسی که گوش دارد آنرا بصراحت گوید که گفته‌اند نظم
تیزه گوشان رازهاشان بشنوند • غافلان آوازهاشان نشنوند • با زبان سبز و با دست دراز چون
اوراق نباتات همچو زبان سبز است و درخت شاخها همچو دست است لاجرم سخن و باقی سبزه
زبان دراز کرده و چنان دست بر آورده و غنچه دهان گشاده از ضمیر خاک می گویند راز
تنبیه می کنند که شما نیز ای مردمان پس از مردن زنده می شوید و می گویند در اصل و تخم تخلف نبود
هرچه می کارید درو می کنید بیت درخت و سبزه آید از خاک و این گویند • که خواجه هرچه بکاری
ترا همان روید • همچو بطان سر فرو برده بآب در زمستان بزیر زمین رفته بودند همچو بط که
بآب غوطه میرود گشته طاوسان بوده چون غراب در بهار طاوسان گشته در زمستان
غراب شده بودند و سیاه گشته در زمستانشان اگر محبوس کرد فاعل کرد خداست که
در مصراع ثانی مذکور است آن غرابان را خدا طاوس کرد هر یکی در بهار با انواع برگ و ازهار
آراسته شده و بوزیدن باد جولان کند در زمستانشان اگرچه مرگ داد در زمستان
اگرچه ایشانرا یعنی درختانرا مرگ داد زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ ایشانرا بحکم آیت
سورهٔ روم فانظر الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها زنده کرد از بهار و برگ داد
و بهار را از احوال حشر نشان دهد منکران گویند خود هست این قدیم آنا که منکر حشر و جزا اند
میگویند این عالم قدیم است این چرا بندیم بر رب قدیم کریم یعنی بخدا نسبت نمی کنند و می گویند
جمله پندارند که این خود دایم است و باقی در قدم این جمله عالم قایم است زایل نیست
کوری ایشان درون دوستان بکوری منکران در دل دوستان خوش و باید باغ و بوستان
لفظ درون دوستان ظرف و باید نبات است یعنی حق تعالی بر کوری منکران که قایل بقدم
جهان و سبزه و درختان و بهار و خزان و در باطن دوستان گلزاری غیر این باغ و بوستان بر دنیا
تا باشد که بویی از گلشن جان بمشام منکران رسد هر گلی کاندر درون بویا بود
بوی دهنده شود آن گل از اسرار کل گویا بود بزبان حال بوی ایشان رغم انف منکران
بوی گل درون دوستان از بهر زمین ما لیدن بینی منکران گرد عالم می رود پرده دران

نا على و دیو پوستین چنانکه کرامات اولیا مشهورست **حکایت** شیخ عمر گفت با جمعی قصد حج داشتم
چون بنیشابور رسیدم اصحاب من گفتند که بزیارت ابوبکر فرامرو کراو گویند که با مار دویند بشوید
باز کردید یعنی به بپیچید آخر گفتم چیست که می‌کنم شاید که باز کردم وی دانیا بر بوی شدم ولی
در مسجد یافتم چون ساعتی بر آمدم وی را دیدم که از در مسجد در آمد شوری در روی فکا و پاره
پوستین در پوستا و پوست روباه بود سلام کردم علیکم السلام گفت و گفت از کجایی
تو گفتم از هراة گفت کجا می روی گفتم بسوی قبله گفت پدر داری گفتم دارم گفت باز کرد
و بپدر رشو گفتم چنین کنم پیش یاران آمدم چندان بگفتند که در سر رفتن آید مرا تنبیه
عظیم گرفت دیگر نزدیک شیخ ابوبکر رفتم و گفتم نقضت العهد و گفتم ای شیخ توبه
کردم گفت من لم یوثر الله علی کل شیء لا یصل الی قلبه نور المعرفة بیجا آل بل اولیا
چنینها آثارست و بوی و اخبار اگرچه آن بوی با طراف عالم میرود اما منکران همچون
جعل زان بوی گل منکران همچو کرم کوه دان از بوی گل بوی نجاست می‌شنوند بوی گل نمی‌شنوند
تا چنانکه مغز ریانکه دهل کردماغ ایشان تحمل بانگ دهل نمی‌کند پس اخبار اولیا و حکایات
و کرامات ایشان نشنوند این بیت مهر و نیست خویشتن مشغول می‌سازند چون بکار دنیا
تا بوی او در نیابند و صدا را نشنوند چشم می‌زنند از بن لمعان و برق یعنی نظر نمی‌کنند این
لمعان الهی و برق معنوی را چشم می‌زنند اینجا چشم نی یعنی آن منکر از چشم نیست
چشم آن باشد که بیند مامنی مکان این را خدمت مولانا ستر دقی و احوال حشر را بیان کرد
باز بحکایت عودت نمود چونکه کوهستان پیمبر باز گشت از مقابر رجوع کرد سوی صدیقه
شد و همراز گشت عایشه را رضی الله عنها مصاحب شد چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
یعنی جمال جمیل رسول الله را علیه السلام دید به پیش آمد دست بروی می‌نهاد یعنی
دست بر لباس و بعضا عضای او نهاد چنانکه می‌نماید بر عمامه و روی او و موی او
و بچشمان بر گریبان و بری بازوی او بر جیب و صدر و عضد او چون رسول الله علیه
السلام عایشه را دید که چنین می‌کند گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب بلسته‌ای لب
گفت باران آمد امروز از سحاب یعنی وقتی که شما در گورستان بودید جامهایت
می‌جویم در طلب تا به بینم که باران تر کرده است تری نمی‌بینم زباران ای عجب شما
خود بیرون بوده‌ید گفت چه بر سر فکندی از ازار پیغامبر علیه السلام عایشه را گفت

برس

در کوهستان بسیار چنگ زد و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد بر گوری فتاد چنگ را بالین کرد و قبری
افتاد و بخفت و در آنجا خواب برد و مرغ جانش از حبس رست یعنی مرغ جان چنگی از حبس و
چنگ تن آزاد گشت و خلاص شد چنگ و چنگی را رها کرد و بجست یعنی آن مرغ جان
درین تنبیه است که مرغ جان این تن و املاک را که مکذا ره و طیران کند گشت آزاد از تن و رنج جهان
چون بخوابید رفت از قیدتن و رنج جهان آزاد گشت در جهان ساده و صحرای جان
این مصراع ظرف لفظ گشت آزادست درین تنبیه است که چون سالک بعالم مکاشفه
و مشاهده رود یا چون بعمل صالح بمیرد بحکم المؤمن اذا مات المؤمن از تن و رنج جهان
آزاد شود و بعالم بی غم رسد جان او آنجا سرها ینماجرا جان چنگی را ان جهان
ساده سر و دگویان بود سراییدن مناسب حال چنگیست که اندر اینجا گریا نوی
یعنی این مصراع تبرک که بود داده اگر قو یار دعیبی یعنی کاشی از زین عالم رجوع ببدن
نبودی و مرا درین عالم که اشتندی خوش بوی جانم درین باغ و بهار و گل بی خار
هست این صحرا و غیبی لاله زار یعنی جانم مست این صحرا و لاله زار غیبی بودی این
بیت خلی شرطیست که در مصراع ثانی مذکورست از بیت اول خدمت مولانا اگرچه
از زبان چنگی احوال عالم رؤیا را بیان می‌کند اما مقصود او احوال عالم مشاهده و
مکاشفات و عالم موت و سعت نعمت و راحت بهشت است بی سر و بی پا سفر می
کردمی در ان جهان ساده بی لب و دندان شکر می‌خوردمی و حظ روحانی و معنوی
گرفتمی عالم خواب چنین است که بی حرکت دست و پا و بی مشقت و عناسفر و صفات
عالم مکاشفه و بهشت نیز چنانست ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ یعنی ذکر و
فکر من در ان جهان ساده فارغست از رنج دماغ یا ذکر و فکر کردمی بی احتیاج بدماغ
و رنجش کردمی با ساکنان چرخ لاغ با ملایکه لطیفه گفتمی و مصاحبت کردمی
پس عالم رؤیا و عالم مکاشفه و بهشت جان افزا چنین است که سفر بی پا و بی دست
و خوردن بی دهان و دندان و گفتن بی رنج دماغ و زبان و صحبت با فرشتگان
چشم بسته عالمی می‌دیدمی چشم بسته عالم تماشا کردمی ورد و ریحان بی کفی
می‌چیدمی گل و ریحان را بی دست می‌چیدمی مرغ آبی غرق دریای عسل مرغ آبی
جان بجان آبی غرق دریای عسل شده عین ایوبی شراب مغتسل بحکم سوره ص

ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب حضرت خدا چون دعاء ایوب علیه السلام را اجابت
فرمود جبرئیل علیه السلام را نزد وی فرستاد و بیامد و مر ورا گفت ارکض برجلک
هذا مغتسل بارد و شراب یعنی بزن پای خود را بر زمین ایوب چون پای بیاد کن
بر زمین دو چشمه از تحت قدم او جوشید گرفت یکی گرم و یکی سرد جبرئیل علیه السلام
گفت این چشمه جای غسل کردنست یا آبیست که بدان غسل کنند و این چشمه دیگر
آبیست سرد و آشامیدن بس ایوب علیه السلام در آن چشمه حاره غسل فرمود جمیع امراض
ظاهر وی محو شد و از آن چشمه سرد بیاشامید علل باطنه زایل گشت و گفته اند
چشمه یکی بود بوقت خوردن سرد بود و بوقت غسل کردن گرم بود لاجرم ارباب
مکاشفه و اصحاب مشاهده و بحکم التایب من الذنب کمن لا ذنب له عاصیان غسل
از آب کنند و از شراب نوشند که ظاهر و باطن ایشان از امراض پاک شود همچون ایوب
علیه السلام چنانکه میفرماید که بدو ایوب از پا تا بفرق که بدان چشمه ایوب علیه
السلام از پا تا بفرق پاک شد از رنجها چون شرق حق پاک شد ز رنجها و منور گشت
همچون آفتاب بدانکه مراد در حکمت رؤیا و در مشارکت مکاشفه با او یکی بود آخر
از روحانیت مولانا فتح میسر شد که فرموده اند دقیقه سبب خواب دیدن اینست که چون مرد
بخواب رود از تدبیر بدن و از مشاغل دنیا منقطع شود و توجه بعالم الهی کند لاجرم از آن طرف
مشاهده احوال کند پس چون کسی که در بیداری از تدبیر بدن و از مشاغل بریده شود آنرا در حالت
بیداری مشاهده کند و مکاشفه پیدا گردد و اگر چه نکند وقت مرگ و نفس آخر انقطاع ضروری
پیدا شود در حال خود را مشاهده کند و بدانکه چنانکه رحم مادر تنگ است نسبت با این جهان این
جهان نیز تنگ است نسبت بعوالم غیب و چنانکه نعمت در شکم همین خون است اما در جهان گوناگون
نعمت عوالم غیب بیشتر از حد تعبیر و نسبت و شرح آن متعذر نیست پس از این حضرت مولانا
باین معانی اشارت میکند مثنوی در رحم گر بودی جو چرخ کتاب مثنوی معنوی در ختم و متعدد
اگر بگوی چه چرخ بهن بودی در تنگی در و زبین هم بر جوی معنی این مصراع ترکی صغیره یعنی
اندر بادم چاره کو آن عوالم و جهان بغایت پهن است کان زمین و آسمان بس فراخ
بدین بهنی کرد از تنگی دلم از شاخ شاخ نسبت بدان جهان تنگ است که از کمال تنگی دلم را
پاره پاره ساخت وین جهان کاندرین خوابم نمود این یکی جهان که اندرین خواب نمود از گشایش

برو بالم را کشود

ومرا سیر و طیر میسر شد این جهان و راهش را پیدا بیک و ظاهر گشتی کم کسی بر کرخطر و انجا بیک یعنی
در بیداری خدمت مولانا از زبان پیر چنگی احوال آنکس را بیان کرده که عمر خود ضایع کرده باشد آخر
بارقه انتباه یا بد و بسوی عالم مکاشفه توجه کند و اندکی وقتی بگیرد و کمال را طالب شود باز
آنرا بیان کند که از طرف خدا آنرا چگونه جواب آید امر میآید که بوطالع مشوجان چنگی را قربان
آمد که نومید مشو چون زبان حال بیرون شد برو چون از بالای تو ای جان چنگی خارتن
و مشاغل دنیا و حب ناسوتی بیرون شد برو مولوی میبرد آنجا جان او و انتظار و توقف
میکرد در خواب جان چنگی در فضای رحمت و احسان او در صحرای رحمت و احسان خدا
در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که
در گورستان خفته است آن مرد این پیر چنگی بود آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت و حواله کرد
تا که خویش را از خواب نتوانست داشت بی اختیار رشد در عجب افتاد این معهود نیست عمر فضاء
تعجب کرد که مرا درین وقت عادت نبود این ز غیب افتاد بی مقصود نیست درین خواب حکمت
الهی هست سر نهاد و خوابید و در خواب دید خواب دوم یعنی رؤیا است که دید کز حق ندا جانش
شنید جان عمر رضی الله عنه آن ندای الهی را شنید آن ندایی که اصل هر بانگ و نواست
آن نوای الهی که اصل هر آواز است خود ندا آنست و این باقی صداست بزرگی شنو حضرت
خدا که متکلم است بصفت کلام باین صفت تجلی کرد در انسان که تکلم ظاهر گشت در ایشان
و بحکم و علم آدم الاسماء کلها جمیع لغاته دانست آدم علیه السلام و فهم سخن الهی کرد نه
همه ارواح در آن جهان خطاب الست بربکم شنیدند و فهمیدند ترک کرد و پارسی کرد و عرب
یعنی جمیع طوایف فهم کرده آن بی گوش و لب بواسطه حواس ظاهره خود چه جای ترک
تاجیکست و زنگ چه محل ترک و صحرانشین سیاهت فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
بلکه آن ندا را جمادات نیز فهم کرده است هر دمی از وی همی آید الست هر دم از خدا ندای الست
بربکم می آید جوهر و اعراض گردند هست که بلی گویند که میآید بلی از ایشان ولی اگر از جمادات
بلی گفتن و زبان جواب دادن نمی آید اما آمدنشان از عدم باشد بلی آمدن ایشان از کتم عدم
بصحرای وجود بلی گفتن است زانچه گفتم من ز فهم چوب و سنگ از آنچه گفتم از ادراک کردن
جمادات در بیانش قصه هش دار خوب در بیان فهم سنگ و چوب یک قصه را هوش دار خوب
در بعض نسخ آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب و از خبرداری جمادات در بیانش قصه بشنو بدرنگ

کرآن قصه نالیدن ستونست نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارکت را بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی علیه السلام با ستون صریح

در ابتدا هجرت اهل اسلام اندک بود نزد رسول الله علیه السلام بر ستونی تکیه کرده احکام الهیه گفتی و وعظ و نصیحت کردی و خطبه خواندی چون بموجب لیظهره علی الدین کله و یدخلون فی دین الله افواجا اهل اسلام بسیار شدند مجلس از جمال مشاهدهٔ جمال رسول الله علیه السلام محروم و از استماع صوت روح افزای او بی بهره گشتند رسول الله علیه السلام فرمودند که عایشه انصاریه گفتندی و نهود بنزها غلام نجار خود را که منبر چوبین سازد تا بر وی نشینم وقتی که سخن گویم آن غلام که نام او باقوم است منبر ساخت ناظر فا و غایه نام جایست سوی حجاز پس روزی که رسول الله علیه السلام بر منبر نشست از ستون آواز حنین آمد چنانکه می نماید استن حنانه از هجر رسول از فراق او ناله می زد همچو ارباب عقول چون خداوند عقلها دریان مجلس وعظ آنچنان ناله کرد که زیرکان که گشتند هم پیر و جوان همه که واقف شدند در تحیرها ماندند اصحاب رسول در حیرت ماندند اصحابه رضی الله عنهم که چه می شد ستون با عظمت طول امر غریب و خارق عادتست حکایت جابر بن عبدالله رضی الله عنه گفت شنیدیم از ستون همچو اصوات عشار یا زده که نزدیک ولادة باشد حتی رسول الله علیه السلام از منبر فرود آمد و دست خود بر وی نهاد گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون که ناله می کنی گفت جانم از فراقت گشت خون از فراق تو دل و جانم خون شد یا رسول الله انا ناله می کنم مسندم من بودم از من تاختی تکیه گاه تو من بودم از من گریختی و در وقتی بر سر منبر تو مسند ساختی چون رسول الله علیه السلام حنین حنانه را دانست گفت خواهی که ترا نخل کنند پیغامبر علیه السلام گفتا که میخواهی از حضرت خدا بخواهم که ترا نخل کنند در دنیا اهل شرق و غرب میوهٔ تو خورند در بعض نسخ این بیت واقعست کو چه خواهی سازمت بار نخل درخت خرما تا برد شرقی و غربی از تو دخل حاصل و میوه یا در آن عالم ترا سروی کنند یا در آخرت درجنت ترا سروی سازند تا تر و تازه بمانی تا ابد بی خلل باشی گفت آن خواهم دایم شد بقاش یعنی نخل این جهان شدن نمی خواهم سرو آن جهان گشتن می خواهم بشنو ای غافل کم از چوبی مباش تو غیر طالب دنیای فانی مباش طالب آخرت باقی شو آن ستون را دفن کرد اندر زمین رسول الله علیه السلام آن ستون را در مسجد خود

دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین روز قیامت لاجرم چون هدایت خداوند عز و جل یار شد آن ستون از جملهٔ دنیا بیزار شد و طالب آخرت گشت تا بدانی هر که را یزدان بخواند و هدایت کرد از همه کار جهان بی کار ماند از جملهٔ معاملات دنیا معطل شد و طالب یار و دیدار گشت که عاشق را جز از عشق یار فراغت کردن بباید هر که را باشد ز یزدان کار و بار عمل و حمل ساز کاری و توفیق و راه غایبی یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار راه یافت بسوی آخرت و بیرون شد از عمل دنیا پس سخن گفتن ستون بیجان امر خارق عادتست این را آنان تصدیق کنند که اسرار الهیه را و قدرت حضرت خدا را دانند و ایمان کامل دارند نه تقلید و نفاق چنانکه میفرماید آنکه او را نبود از اسرار داد و عطای حضرت خدا کی کند تصدیق او ناله جماد زیرا خلاف عادتست و آنکس ایمان بالغیب ندارد و قدرت خدا نداند و آن ایمان در وظاهر نیست اهل یقین نیست بلکه اهل تقلید را از بن سخن خبر کوی گوید آری نه از دل بهر وفاق تصدیق صوری کند از بهر موافقت تا نگویندش که مست اهل نفاق از طعن احتراز کند درین تنبیه است که آنکس که عقل کامل و فکر صحیح ندارد معجزات انبیا و کرامات اولیا و قدرت خدا را تصدیق نمی کند که نبیندی و اقفان امر کن یعنی گفتن ستون را واقفان اسرار کن فیکون دانند اگر ایشان نبودندی در جهان رد گشته بودی این سخن گفتن جماد فنا از ستون مردود شدی لاجرم حضرت خدا که فاعل مطلق و فعال ما یرید محققست و بحکم انما امره اذا اراد ان یقول له کن فیکون این اجسام عظام و اجرام جسام را آفریده است و زبان که گوشت پاره است درو نطق نهاد لاجرم آن خدا میتواند که در چوب و سنگ نطق آفریند پس هر که در عجایب ملک و غرایب ملکوت تأمل کند این قدر قدرت و صنعت را از دور می بیند آنکس که ایمان او تقلیدیست تصدیق زبانی کند اما عوجب وسوسهٔ شیطان و عصیان نفس بدگمان تکذیب و انکار کند و اخبار موت و قبر و سؤال منکر و نکیر و حساب جمله حقوق و کرام و میزان و صراط و دوزخ و بهشت و برزخ را باور نکند چنانکه میفرماید صد هزاران ز اهل تقلید و نشان خدمت مولانا نازم تقلیدوا استدلال قدح فلاسفه و اهل ضلال و مذمت فرقه ضاله میکند که می گوید بسیار کس از اهل تقلید و اهل نشان افکند شان نیم وهمی در گمان ایشان را وهم جزوی از وسوسهٔ شیطان و تلبیس نفس در ظن افکند که بظن تقلید و استدلالشان در هو نیست قایمست جمله پر و بال شان یعنی بحکم آیهٔ سورهٔ والنجم

ان یتبعون الا الظن تقلید واستدلال ایشان و تزویر بالایشان ظن قایست شبهه انگیز در آن شیطان بود
وسوسه افکنده ایشان در فتنه این جمله کورانند سرنگون که ایشان همچو کوران سرنگون افتند آنانکه اهل
تحقیق وارباب مشاهده اند و اصحاب مکاشفه اند ایشان بتشکیک ومگر متغیر نشوند چنانکه بینا پیش
خود بمعاینه ببیند واکر آنرا کسی بگوید که پیش تو چاه هست او باور نکند بلکه آنرا انکار و تردد نکند که
اما کوران نابینا را چنین کویند بشک و اضطراب افتد چنانکه گفته ایم پای استدلالیان چوبین بود
اگرچه قوی نماید بظاهر اما پای چوبین سخت بی تمکین بود که محکم بقرار است که در جایی قرار نکند
غیر آن قطب زمان دیده ور و اهل بصیرت و بصر که ثباتش کوه کرد ذخیره سر ثبات
قطب زمان بحدیست که ثبات کوه کم است نسبت با او ثبات کوه برسه وجه است یکی آنکه باد
بر نداردش و سیل نبرد و آفتاب نکدازد لاجرم کسی که ایمان او استوارست از باد وهوا و آب
شهوت وسوز شیطان ثبات ایمان او وقرار جان او دکرکون نشود پای نابینا عصا باشد عصا
پای اعمی عصاست یعنی پای اهل ظاهر استدلال العقل وقیاس ظنی است تا نیفتند سرنکون او در حصا
سنکریزه آن سواری که گوسپید را شد ظفر آن یک سوار که او سپاه و لشکر دار و معاونت شد
یعنی رسول الله علیه السلام و قایم مقام او از اولیا اهل دین را کیست سلطان نصرت و پادشاه
معنوی بست دلیل دیده لاجرم هر که ظفر خواهد با انبیا اتباع کردن و با اولیا اقتدا نمودن می باید اما تو سوی
ظفر نیابد و سوسه بید و ظفر نیابد تا آنانکه بعلم و عقل خود اعتماد کنند محجوب اند کسه و اصحاب
استدلال ظاهر و ضلالت تقنان اند پس حقیقت اهل علم و صاحب عقل آنست که مصنوعات
غریبه و عالم را ببیند از قدرت و قوت و قهر و جلال صانع راه اند و با وجود علم و عقل انبیا
اتباع اولیا را اقتدا کرده باشد چنانکه پیغمبر باید با عصا کوران اگرچه دیده اند و بمنزل
رسیده در پناه خلق و روشن دیده اند در پناه بینایان و اهل نظران اند **حکایت**
بزرگی گفتا که بحجه نا رسیده مدام خبر کنند که دین خرم بشر مارا بود ولیکن بشر خبر ده و اگرچه
نخورده پرهیز کنی پس انبیا و رسل و علما و اهل ملل از بهشت و دوزخ و شهوات که زهرهای
کشنده است خبر کردند چرا اعتقاد تو بیقین حقیقی نشود و پرهیز از معاصی نکنی حضرت خداوند
بلانکه فرمود یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور •
لاجرم شیطان با وجود اصرار معصیت آرزوی مغفرت در دل افکند و اگرچه این ممکن است
اما شامل بنا ولد هر بنت باید نفع طبیعت مر آن را با انتقاد منت آن • بزرگان گفته اند که

یکی

یکی از عصا بود بایستی سوی بیفتاست در توبه یعنی توبه بنده را در تاخیر افکند که فرصت باقیست عشرت
نقد از دست مده **بیت** امشب همه شب باده و شاهد باش • چون روز شود توبه کن و زاهد باش •
٥ عاقل باید که بدین فریب از راه نرود و از نکته تمر مر السحاب غافل نکردد و عذر با خود افکندی
عمر فرصت ما که دید و حضرت خداوند در سوره لبن لذین آیت کریمه فرموده ان الشیطان لکم فاتخذوه
عدوا انما یدعوا حزبه لیکونوا من اصحاب السعیر یعنی از سخن او حذر کنید در مجامع احوال تدبیر و اعتقاد منما
از بزرگی پرسیدند چگونه شیطان را دشمن گیریم گفت از پی آرزو مروید و متابع هوای نفس مشید و
هرچه کنید باید که موافق شرع و مخالف طبع باشد که نه بینایان بدست و شهوات یعنی انبیا و اولیا
جمله کوران مرده اند که در جهان همه اهل ظاهر هلاک شدند که نه بینا و کوران و غافلان معنی
الدنیا مزرعة الآخرة را نمی دانند و فهم ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه
نمی کنند لاجرم در زراعت دنیا که مزرعت نمی دانند و از حاصل آخرت هیچ نمی گیرند و از تجارت سود
عمر و خوابی محروم مانند و سرمایه عمر را تلف کنند و لهذا می فرماید فی کوران کشت آمده فیه برود
از کوران نزد راعت آید حصاد فی عمارت نی تجارتها وسود نه بنا و نه کسب فی فایده می آید یعنی قرات
طاعت و قرات عبادت نا ایشان نمی آید لاجرم کوران با وجود عصا راه کم کنند چنانکه ارباب بحث
وجدال که حضرت حق ایشان را عصا قیاسات و دلایل داده است تا بدان راه یابند آن طایفه
کوران مطلب سعی نکردند و عصا را آلت بحث کردند و ایذا کردند و امن عصا کش که انبیا و اولیا
اهل نظر و صاحب بصرند بکذاشتند و خویشتن را در راه یقین بند اشتند از هدایت دور ماندند
زیرا عقل را آن قوت نیست که همه چیزها داند مثلا یک مسئله اینست که روز آخرین رمضان
و روز نخستین شوال دو روزند متصل بیکدیگر و حکم شرع اینست که روز آخرین رمضان
روزه کشادن حرامست مگر عذر باشد و روز نخستین شوال روزه داشتن حرامست و معرفت
این و امثال آن بعقل معلوم نشود و دقایق هر شریعت و حقیقت خود از این مشکل ترست که نکردی
رحمت و افضال شان در بعض نسخ افضالشان واقع است در شکستن چوب استدلالیان
خدمتکارا نا پس از این عصا را بیان کند این عصا چه بود قیاسات و دلیل را باز بیان کند که عصا را
کرد او بایشان آن عصا که داد آن بینا جلیل این عصا را بایشان خدای بصیر و بزرگ داد چون
عصا شد آلت جنگ و نیز مرهون نشان آن عصا را خرد بشکن ای ضریر یعنی نابینا و اهل ظاهر
عقل آنست که از آثار بمؤثر استدلال کند و قدرت او را بداند و از قهر او بترسد و فرمانش پذیرد

زنگ لشکار قدرت و حشر و آخرت و در کلام انبیا و اولیا کند آنجا عقل را حکم کردن نمی باید و دلیل را
او عصا ثابت داد تا پیش آمدیت آن بینا جلیل شما را عصا داد تا پیش آمدیت آن عصا از چشم
هم بر وی عزیزیت عصا اشار اینست که پادشاهی بنده را تیغ آبدار احسان کرد آن بنده بدان تیغ
بر پادشاه حواله شد لاجرم حضرت خدا شما را ای غافلان عقل و قوت و استدلال داد شما پیش آمدید
که بر وی بحث و جدال کردید و شریعت و فرمان او را و طریقت و سالکان او را قبول و اتباع نکردید
قبول فرمان اظهار امر هست و اتباع انبیا و اولیا سلوک براه ایشان تعلق بدان لاجرم ای عاقلان
احوال خود را ببینید که در چه کار دید و لهذا بیننی باید حلقهٔ کوران چه کار آورید یعنی ای جماعت
نابینایان در چه کار دید یعنی هر کار آخرت باید در کار دنیا باید و کار شما موافق شریعت و طریقت
و حقیقت است که شما کارهای خود را ببینید دیده باز در میانه آورید اهل الله در میان
و پیش آورید و از نعیم رسید و او را قلاوز کنید دامن او گیر کو دارد عصا دامن انکس بگیر
که او ترا عصا عقل و قیاس و دلیل داد در نگر کادم چها دید از عصا نظر کن که آدم علیه السلام چه
مصیبتها دید از عاصی شدن آدم علیه السلام بحکم خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا مصنوع
حضرت خداست که بی پدر و مادر آفریده است و بموجب و علم آدم الاسماء کلها عالم جمیع اسما بود
و بحسب و قلنا للملائکة اسجدوا لآدم مسجود ملائکه بود و بحکم و قلنا یا آدم اسکن انت
وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما متمکن بهشت و قرین حوا حور بهشت و متنعم
انواع نعم بود چون بموجب و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین یک نهی را رعایت نکرد و بیک
معصیت عاصی گشت از تاج عزت و حلهٔ جنت عریان ماند و از جوار رحمان دور افتاد
و بحسب قلنا اهبطوا منها جمیعا بر زمین فرود آمد و از حوا دور افتاد و چندین سال گریان شد تو که
عصیان بی شمار داری با وجود این معاصی جوار رحمن و جنت و رضوان خواهی عقلت با خود آر این
که میسر شود معجزهٔ موسی و احمد را نگر یعنی اگر اتباع ملت بمجرد عقل و استدلال میسر شدی
احتیاج بظهور معجزات نبوی و عصا بدست موسی اژدها نگشتی و ستون حنانه نالان نگردیدی و گویا نشدی
چون عصا شد مار و استن با خبر چگونه عصای موسی اژدها شد و ستون آگاه از دور گشت
و گویا شد از عصا ماری بود از استن حنین از عصای موسی اژدها بود و استون نالان از بهر اینکه
پنج نوبت میزنند از بهر دین این عصا و ستون را بپنج نقاره تشبیه کرده است مراد اینست که عصا و
ستون دعوت دین کنند یعنی حکمت اظهار معجزه اینست که امت تصدیق کنند و اتباع او کنند

واتباع آنستکه

و اتباع آنست که براه او روی و در عمل موافقت کنی زیرا تصدیق قولی بی موافقت
فعلی لغوست چنانکه کسی براه ظاهر مردی را دلیل گیرد و گوید ای دلیل من ترا تصدیق
میکنم که راه دانی اما چون براه رود در پی او آن دلیل را تصدیق کرده نباشد لاجرم
کسی که معجزات نبی را و کرامات ولی را داند و بزبان تصدیق قولی کند اما چون در پی ایشان نرود و عمل
ایشان نکند اعتبار بدان تعلق نیابد شعر این دین بی بیان نبی معلوم نمی شود زیرا دین بعقل معقول
نیست لاجرم بیان نبی محتاج است و تصدیق نبی محتاج بمعجزات است و لهذا بیننی باید که تا معقول
بودی این فرو یعنی دین بعقل معقول نیست که غیر معقول بعقل بودی این لذت و دین
کی بی حاجت بچندین معجزه مثلا هیئة مخصوصه که صلوة است عبادت است سایر هیئات
عبادت نیست این بعقل معلوم نیست محتاج است ببیان نبی و نبوت نبی محتاج است بمعجزه و اگر دین
بعقل معلوم بودی حاجت بمعجزات نبودی چنانکه از پیغامبر ما معجزات بسیار صادر شد

انبیا علیهم السلام

حکایت رسول الله علیه السلام عباس را رضی الله گفت یا ابا الفضل فردا در خانه باش با تو و فرزندان
تو که مرا بشما حاجتست پس صباح رسول الله علیه السلام آمد و ایشان را گفت نزدیک شوید جمع
شدند و ایشان را بچادر بپوشید و گفت اللهم هذا عمی وصنو ابی وهؤلاء من اهل بیتی فاسترهم من
النار کستری ایاهم چون رسول الله علیه السلام این دعا را بخواند آستانهٔ در و دیوار گفتند
آمین آمین حکایت ابن عمر رضی الله عنهما گفت با رسول الله علیه السلام در سفر بودیم اعرابی متوجه
شد رسول الله علیه السلام گفت کجا میروی اعرابی گفت با اهل خود میروم رسول الله علیه السلام آنرا
بدین دعوت کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله
اعرابی گفت تا گواه هست رسول الله علیه السلام گفت آری این درخت پس رسول الله علیه السلام
آن درخت را که در کنار جویی بود دعوت کرد درخت شکافتن زمین توجه نمود تا پیش رسول الله
علیه السلام ایستاد و نبوت او را گواهی داد باز بمنبت خود رفت و اعرابی ایمان آورد و معجزات رسول
الله علیه السلام بسیار است این دو را از بهر گواهی آوردیم هرچه معقولست عقلش میخورد
عقل آن معقول نقو کند بی بیان معجزه بی جزر و مد یعنی بی زیاده و نقصان و بی دلیل
و برهان این طریق بکن ما معقول بین این طریق بکه که دینست بنگر در دل هر منقبلی معقول است
این را هر که منقبل است معقول بیند و هر که مدبر است مردود دارد دیدی که مردم چهار قسمت
یکی بی معجزه تصدیق کند چون ابو بکر رضی الله عنه و یکی تصدیق کند بمعجزه و یکی انکار تصدیق

صورى كند از بيم نه از دل ستيتم آن قسم را باين ابيات آينده اشارت كند چنانكه در شرح ابيات
بيان كنيم و يكى آنكه هرگز تصديق نمى كند آن قسم را بقصهٔ ابوجهل بيان كند حاليا قسم سوم بيان
كند و آن از قبيل شيطان و سبع و حيوان وحشى كه خود را نهان كنند لاجرم آنانكه ايمان صورى
آورده‌اند ايشان خود را پوشيده‌اند همچنان كز بيم آدم ديو و دد چنانكه از بيم آدم شيطان و سبع
و دد در مى‌بنهند از حسد و مختفى شدند از بيم ضرب هم ز بيم معجزات انبيا صلوات الله
عليهم و سلامه سر كشيده منكران زير گيا و پوشيدند خود را يعنى كه خود را پوشيدند و صورت
اسلام نمودند تا بناموس مسلمانى زيند تا منكران و اهل ريا بنام ناموس مسلمانى زندگانى
كنند در تلبيس تا ندانى كه كيند در تلبيس و ريا تا ندانى كه ايشان كيند مراد از گيا ايمان
ضعيف نباتى است يعنى چون ظهور معجزه را ببينند و مجال انكار نباشد ايمان تقليدى
مى كنند و كفر و نفاق و فلسفه و زندقه را در طى لسان پنهان كنند چنانكه حضرت خدا در اوايل
سورهٔ بقره در حق منافقان فرمود ومن الناس من يقول آمنا بالله وباليوم الآخر وما هم بمؤمنين
يخادعون الله والذين آمنوا وما يخدعون الا انفسهم وما يشعرون باز گفت واذا
لقوا الذين آمنوا قالوا آمنا واذا خلوا الى شياطينهم قالوا انا معكم انما نحن مستهزؤن
و مراتب نفاق متفاوتست ريا نيز از جملهٔ نفاقست لاجرم منكران و ارباب ريا كتمان
كفر و ضلال و اظهار اسلام و كمال كنند همچو قلابان بران نقد تباه با طل و ناخوش
نقش مى‌ها نند و نام پادشاه يعنى ظاهر الفاظشان توحيد و شرع ظاهر الفاظ منكران
و ارباب ريا توحيد خدا و اتباع شريعتست اما باطن آن همچو درمان تخم صرع بترك وليجه
يعنى صورتشان مزين و سيرتشان خرابست فلسفى را زهره نى تا دم زند و انكار كند
دم زند دين حقش برهم زند يعنى انكار كند دين حق آن فلسفى را قتل فرمايد لاجرم آنانكه
نطق جمادات و خارق عادات و معجزات را انكار كنند اين را نمى‌دانند كه زبان و اعضاى
ايشان اول جماد بود حضرت خدا جان داد بنطق و حركت آورد پس حضرت خدا قادرست كه ديگر
جمادات را حركت و ادراك و نطق دهد ايشان اگرچه اعمال و احوال خود را پوشيده دارند اما
بحكم اليوم نختم على افواههم وتكلمنا ايديهم وتشهد ارجلهم بما كانوا يكسبون اجزا و اعضاى
ايشان گواهى دهد چنانكه ميفرمايد دست و پاى او جماد و جان او دست و پاى فلسفى جماد
بود اما جان او بفرمان حضرت خدا هرچه گويد آن دو در فرمان او هرچه گويد آن دست و پا

مطيع

مطيع او شود باز بان گرچه كه تهمت مى‌نهند و انكار ميكنند دست و پاهاشان گواهى مى‌دهند
ما نيز بيچاره بوديم همچون سنگ و عصا حضرت خدا جان داد و بحركت آورد ما را پس قادرست كه حركت
و نطق دهد چوب و سنگ را با دست و پاى ايشان احوال پوشيدهٔ ايشان گواهى دهد شيخ اكبر
در بعض تصانيف خود آورده است كه جمادات و سنگ در نزد ما بر خلاف راى مردمانست
چنانكه حضرت خدا ميفرمايد وان من الحجارة لما يتفجر منه الانهار وان منها لما يشقق فيخرج
منه الماء وان منها لما يهبط من خشية الله پس سنگ را بخشيت وغيره وصف كرده و گفت لو
انزلنا هذا القرآن على جبل لرأيته خاشعا متصدعا من خشية الله و گفت انا عرضنا الامانة على
السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها واشفقن منها و گفت فقال لها وللارض ائتيا طوعا
او كرها قالتا اتينا طائعين و گفت يا جبال اوبي معه اى رجعي معه التسبيح و سيرى معه و گفت
فسخرنا له الريح تجرى بامره و رسول الله عليه السلام گفت انى لاعرف حجرا كان يسلم على و در حق
احد گفت هذا جبل يحبنا ونحبه و موسى عليه السلام گفت ثوبى حجر ثوبى حجر پس جمادات نزد
ما عالم خدا و ناطق است لاجرم جمادات بكرامات انبيا اذا آنها لكن بعض بر بعض مفضل
است از آنكه مقام نبات عالى تر از مقام جمادات است و على هذا القياس اظهار معجزهٔ
پيغامبر صلى الله عليه وسلم بسخن آمدن سنگ ريزه در مشت ابوجهل عليه اللعنه و گواهى
دادن سنگ ريزه در حقيقت محمد عليه السلام برسالت او اين قصه بيان آن گواهى سنگ است
سنگها اندر كف بوجهل بود يعنى روزى ابوجهل سنگ ريزها در دست گرفته پيش رسول الله
عليه السلام آمد گفت اى احمد بگو اين چيست زود در كفم چه چيزست بدان و بيان كن
گر رسولى چيست در مشتم نهان يعنى اگر در دعوى رسالت صادقى بگو كه در مشت من چيست نهان چون
خبر دارى ز راز آسمان بتو وحى ميرسد از نزد آن گفت چون خواهى بگويم آن چهاست رسول الله
عليه السلام فرمود آنرا ميخواهى كه بگويم در كف تو چيست يا بگويند آنكه ما حقيم و راست
يا آن چيزها كه در دست دارى گواهى دهند كه ما بر حقيم و صحيح و صادق گفت بوجهل اين دوم
نادرترست و از اول عجيب گفت آرى حق از آن قادرترست رسول الله عليه السلام گفت
خدا از آن قادرترست لاجرم چون درخواست از ميان مشت او هر پاره سنگ مرهونست
در شهادت گفتن آمد بدرنگ بى توقف در ثنا چون لا اله گفت و الا الله گفت از مشت
ابوجهل لا اله الا الله گفت هر پاره سنگ گوهر احمد رسول الله سفت هم هر سنگ پاره گوهر

کو هم محمد رسول الله نسفت یعنی محمد رسول الله گفت چون شنید از سنگها بوجهل این
آن شهادت ترا زد زخشم آن سنگها را بر زمین ومصداق فهی کالحجارة او اشد
قسوة در بعض نسخ این دو بیت واقع است گفت نبود مثل تو ساحر دگر از انکه سنگ را
ناطق کردی دیشت من ساحران را سر تویی و تاج و سر و تو شه و رایش و تاج سر و سرود
خاک بر فرقش که بد کور و لعین خاک بر تارک ابوجهل باد که بود کور و لعین چشم او ابلیس آمد
خاک بین چنانکه ابلیس آدم علیه السلام را خاک دید و سجده نکرد و گفت خلقتنی من نار
وخلقته من طین ابوجهل نیز رسول الله علیه السلام را بصورت بشریت دید نه بقوت
روحانیت او **نقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه**
با او آنچه هاتف آواز داد در جواب باز کرد و حال مطرب کو شنو از رجوع کن
حال پیر چنگی را بشنو از آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار آن را بگوییم کار خدا
او را چه احسان رسید چون پیر بدرگاه ملک قدیر آمد و بتضرع و زاری عرض و نیاز بحضرت
ملک قادر کرد دریای رحمت بجوش آمد که از سوی خدا بسمع عمر رضی الله عنه در آن
خواب وحی نیظر خطابه رسید چنانکه میفرماید بانگ آمد مر عمر را کای عمر در خواب
از جانب حق با ابن الخطاب آمد خطاب بندهٔ ما را ز حاجت باز خر و از احتیاج
خلاص کن بندهٔ داریم خاص و محترم در کورستان که بحکم من انشاب شیبة فی الاسلام
فقد استحیی الله ان یعذبه آن بنده که از خلق محروم گشته روی بسوی ما آورده است
در نزد ما خاص و محترم است **بیت** رسم است که مالکان تحریر ° آزاد کنند بندهٔ پیر
سوی کورستان تو رنجه کن قدم در این تنبیه است که چون کسی از مردمان قطع احتیاج کند
و بدرگاه خدا آید خدا نعمته بوستبزرگان او را رساند **حکایت** فقیری که سیصد
انچه وام واقع شد صاحب در مطالبهٔ دین ابرام بیش گرفت مدیون نامراد فقیر
هرچند باز گشت بیاران و معارف خویش وانمود یاری نرسید و هیچ بمطلوب
دست نداد پس بحکم ضرورت یا مجیب المضطرین گویان بجای تنها عرض حاجات
بقاضی الحاجات کرده بنالید که خداوندا فریاد رسا تو آگهی که بچه بلا مبتلا و رجاء
واثق که هیچ یاد این من نباشی و مرا از کرم خود مأیوس نفرستی پس حضرت آمرزگار
کریم جل و علا بعبد الله مبارک در خواب دولت بیداری داده فرمود که در فلان ویرانه

حالی

حالی چنین هست در بابه و عبد و آن فقیر مضطر بن عبد الله حمل بر اضغاث و احلام
کرده باز عین آن خواب دید پس باز عین هر چه تمامتر سوار نه پیاده که در محل
ادخل باشد بموضع مأمور راند آن فقیر را در سجده و نیاز یافت و سیصد اقچه را با و داد
و گفت هر گاه که ترا حاجت افتد بدر ابن المبارک بیا فقیر گفت درین در کر آمدم چه عیب
دیدم که بدر تو روم اگر اکنون بدر تو رفته بودمی مراد دنی کشادی بدر آمدم که
ترا از خواب بیدار کرد و باین ویرانه فرستاد ای عمر هین ز بیت المال عام ای
عمر بر خیز از خواب و بگیر از بیت المال عام هفتصد دینار در کف نه تمام پس از آن پیش او
ببر که ای تو ما را اختیار پیش آن بندهٔ خاص ببر و آن را بگوی که تو ما را اختیار و مختار ری
این قدر بستان کنون معذور دار که اندکست این قدر از بهر ابریشم بها هر مونت
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا چون عمر رضی الله عنه را در خواب فرمان الهی چنین شد
پس عمر زان هیبت آواز جست از خواب تا میان از بهر این خدمت ببست و برخاست از
جای خود سوی گورستان عمر بنهاد رو یعنی توجه کرد در بغل همیان دوان در جستجو
همیان بزرگ همیانچه کرد گورستانه دوانش بسی عمر رضی الله عنه در طلب داشتن آن بندهٔ خاص اطراف
و جوانب مقابر بسیار بدوید غیر آن پیر او ندید آنجا کسی چون آن پیر چنگی آن عمر رضی الله عنه ندید
در مقابر کسی لاجرم باز بخویش سخن گفتن گرفت گفت این نبود دگر باره دوید عمر رضی الله عنه
با خود گفت آن بندهٔ خاص این پیر چنگی نیست بس دگر باره بجست و جو دوید مانده گشت غیر آن پیر
او ندید عاجز شد چنانکه پیر چنگی کسی ندید گفت حق فرموده ما را بنده ایست پس از لفظ گفت
تا تمام بیت مقولا لقوله است صافی و شایسته و فرخنده ایست لاجرم عمر رضی الله عنه استبعاد
کرد و گفت پیر چنگی کی بود مرد خدا کاین چنگی را عمر در ضلالت دیده بود حبذا ای سر پنهان
حبذا چه نیکویی ای سر پنهان چه نیکویی که بیک لحظه تضرع و انابت اینچنین عمر را برده بضلالت
بحکم بیهانه میدهد بیهانه دهد مقبول حضرت خود ساخت **حکایت** بشر حافی در اول حال
شوریده و اهل ضلال بود ابتداء توبهٔ او آن بود که در ایام شوریده حالی روزی مست
میرفت در راه کاغذی یافت بر آن کاغذ بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود بر داشت و عطر خرید
و آن کاغذ را معطر ساخته در موضعی پاکیزه بتعظیم نهاد داشت آن شب بزرگی بخواب دید
که گفتند برو بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لا طیبن

اسمکة فی الدنیا والآخرة آن بزرگ گفت بشر مردی فاسقست مگر غلط می بینم طهارت و نماز کرد
و باز بخواب رفت بار دیگر همان حال را مشاهده کرد بشر را طلبید در خرابات نشان دادند آمد و خبر را
رسانید و آن از مفتاح غیب بود که قفل دل بشر بدان گشاده شد و توبه کرد و وی گفت **بیت**
قفل در غیب را که تو بجویی کلید • دست بدار و بگیر از سر دستار خویش • لاجرم چون تو قصد خیری
کنی بحکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین خدای تعالی ضایع نکند و بموجب من تقرب الی شبرا
تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا و من اتانی مشیا اتیته
هرولة رغبت او بتو بسیارست بار دیگر کوهستان بگشت یعنی عمر رضی الله عنه تکرار بجهت
همچو آن بیشه شکاری گرد دشت صحرا چون یقین گشتش که غیر او نیست چون عمر رضی الله عنه
محقق دانست که غیر او کسی نیست گفت در ظلمت دل روشن بسیست در ظلمت صورت
دل صافی بسیارست و حضرت خدا بصورت نظر نمی کند لاجرم چون کسی اخلاص نیت کند
و بصدق دل توبه و انابت کند فی الحال قبول توبه حضرت یابد اگرچه اصلاح صورت
نکرده باشد **حکایت** یوسف علیه السلام با بنیامین عنایتی بود صاع در بار
وی پنهان کرد مصریان بنیامین را دزد می گفتند از عنایت خبر نداشتند همچنین
فرشتگان و مردمان بنده را عاصی می گویند و بنظام وی می نگرند لیکن از عنایت خبر ندارند
که خدای تعالی توحید را در دلش پنهان کرده و توبه و انابت آورده گناه را بر روی قضا کرده تا
بیامرزد و غفاری خود پیدا کند آمد و با صد ادب آنجا نشست عمر رضی الله عنه آمد
آنجا که پیر خفته بود بصد ادب نشست زیرا عمر رضی الله عنه دانست بنده مقبول
اینست و عمر رضی الله عنه از سوی حضرت خدای تعالی بوی رسولست بر عمر عطسه افتاد و
پیر بجست از صوت عطسه بیدار شد مر عمر را دید ماننده شگفت و عجب عزم رفتن
کرد و لرزیدن گرفت از کالیم قصد گریختن کرد اما طاقت گریختن نداشت گفت
در باطن خدایا از تو داد بحکم اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ برضاک من سخطک و
اعوذ بک منک در اندرون خود از خدا داد خواست محتسب بر پیر چنگی فتاد • آن
پیر چنگی چنان ترسیده و شرمنده شد که آثار بیم و شرم در روی او ظاهر شد چون نظر
اندر رخ آن پیر کرد چون عمر رضی الله عنه نظر در وی پیر کرد دید او را شرمسار و روی کرد

چون

چون عمر رضی الله عنه آنرا چنین پس عمر گفتش که مهراس از من مرم که بشارت رسید الفاظ از من بطریق
تنازع فعل هم بترس هم بپرهیزم متعلق است گفت بشارتها از حق آورده ام که ترا از خدا
مژدها آورده ام چند بیت در مدح خوی تو کرد مقول عمرست که پیر را شده می گوید که خدا
مدح تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد پیش بیا چنگی پیش من بنشین و مهجور مساز
از نزد من دور مشو بلکه تو نزدیک من بیا تا با گوشت گویم از اقبال داد تا بگوش تو از دولت داد بگویم
که تو چندین گناه چو شد در گاه او آمدی و انابت آوردی و غم گناه خود خوردی او از کمال کرم خود
خاطر غمگین تو پرسید که بحکم فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات منهما و سیئات ترا شادی
و حسنات ساخت خوش سلامت می کند می پرسد خدا ترا سلام می کند و از تو می پرسد چونی
از رنج و غم بی حد یعنی خدا احوال تو می پرسد مقصود از پرسیدن تسلیت اوست
و الا خدای تعالی عالم السر و الخفیاتست نکته و اضحه چند ابریشمها اینک خرج زر و سیم
از بهر بهای ابریشم خدا را مال اینها بستد و خرج این رعایت کنست و این اندک است خرج کن
این را و باز اینجا بیا خبر عمرست از طرف حضرت خدا لاجرم فکر کن که از اول عمر تا این وقت
هر لحظ با احسان او مستغرقی که ترا رزق و نعمت و عافیت و سلامت رسانید و تو هر لحظ
در عصیان و کفران بودی او ترا مهلت داد چو بدرگاه او آمدی از معاصی گذشته احسان نمود
نظم ای دل جان نوشیده در عذر این تقصیرها • زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف بیش و کم • زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد • زان سوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا
بیلرزان گشت چون این را شنید از کالیم و شرم دست می خایید و بر خود می طپید و
گفت از حیرت پیر که مستغرق معاصی باشد عمر را در فسق تلف کرده بود چون بسوی خدا انابت
کند حضرت خدا فی الحال اجابت کند و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را برسالت او فرستد بانگ
می زد که ای خدای بی نظیر فریاد می کرد و بخدا خطاب می کرد بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
پس پیر چنگی درین اضطراب و تنگی بسیار گریست ای مرد سالک کرم خدا را ببین که بیک رجوع
و انابت و توبه و ندامت آن مقبول حضرت خدا کرد ایند **نظم** مشو نومید از جرمی که کردی
که دریای کرم توبه پذیرست • گناهت میکند تسبیح و طاعت • که در توبه پذیری بی نظیرست
چون بسی بگریست و از حد رفت درد • و شوق چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

چون از آن کشش بهره گرفت و از آن جشش لذت پذیرفت چنگ را بر زمین زد و پاره ساخت و چنگ را تقاضا
کرد گفت ای بعده حجاب از اله پرده شد در میان من و آن ای مرا تو راه زن از شاه راه و از طریق عام
و طریق بزرگ که راه خدا و آخرتست دین تنبیه است که هر که متاع دنیا است بحکم و ما الحیوة الدنیا
الا لعب و لهو بازیست هر معصیت که برو مدام باشی حجابست و هر که بجز خدا آنرا دل می دهی
ره زن است و در میان بنده و خدا حجابست لاجرم آنرا خرد شکستن می باید و محبت او از دل بیرون
و ترک معصیت کردن و بر آن ندامت آوردن که توبه ندامتست دلالت از معصیت من حیث انها
معصیة ع در هر لهو بر گناه و برای توبه در توبه سه رکن است پشیمانی بر کرده و ترک حالی و عزم
که تیز نکند که اگر سه رکن یکی نباشد توبه درست نبود ای بخیره خون تو هفتاد سال و عمر را تلف کرده
ای تو روی سیه پیش کمال و ملک متعال لاجرم اینکه عمر گرانمایه را به لهو و لعب و عصیان صرف کرده بنظر
انصاف بنگر که چه سیاه رویها آورده پیش از رسوای توبه بحضرت باری و تضرع و زاری کردن
می باید چون پیر چنگی شکستن چنگ که شکسته را بنواخت همت بترک تعلق کما و را ه زقد
از میان بر داشت و در مناجات رفیع الدرجات گفت ای خدای با عطای با وفا ای رحیم کریم رحمت
بی سابقت بنده گنهکار بندگان ساخته که سبقت رحمتی علی غضبی ای کریمی که کرمت دلهای عاصیان
بنوید مغفرت بنواخته که لا تقنطوا من رحمة الله الآیة بیت ندارم هیچ گونه توشه راه بجز لا تقنطوا
من رحمة الله رحم کن بر عمر رفته در جفا و در عصیان و خطا داد خواه عمری که هر روزی از آن
سرمایه عمر که خدا داد هر روزی بلکه هر لحظه از آن کس نداند قیمت آن در جهان قیمت آن عمر را هیچ
عقل کسی نیابد در جهان کسی اگر مالک نعمت جهان باشد نمی تواند که یک لحظه را از عمر گذشته باز خرد
و بخود آورد خرج کردم عمر خود را و جیدم یعنی آن سرمایه عمر را تلف کردم نفس نفس که ع
هرام از عمر بود نفسی دود میدم جمله را من زیر و بم پس از این خدمت مولانا آنچه احوال
چنگی مناسب است از مقامات و علم ادوار بآن اشارت میکند آه کز یاد ره و پرده عراق
آه از یاد راه و طرز پرده عراق که از جمله مقامات علم ادوار است بیت واهی بزن که آهی بر ساز
آن توان زد شعری بخوان که با او رطل گران توان زد رفت از یادم دم تلخ فراق از خاطرم
برفته دم تلخ اجل مرگ وای کز تری زیر افکند خرد تمام مقاماتست که کو چه گوید خشک شد
کشته ام من کشته از دم خشک گشت و دل من مرد لاجرم ای ساکه عمر را صرف کرده
در مها کحال خود را بین که از بهر لذات و طراوت و شهوات و شهرت کشته از عمر را خشک

آیه

جون نکذری کی نماند بسی

کرده

کرده و دل را مرده ساخته و از هوا وقت را ضایع و تلف کرده و ای کز آواز بیست و چار
وسه امین مقامات علم ادوار و سرود بیست و چهار شعبه آوازه کاروان بگذشت بیگه شد نهار
روز بشب اجل نزدیک گشت خدمت مولانا اگرچه از زبان پیر چنگی میگوید اما هر کس بمعصیت و ضعف عمر
خود را ضایع کرده باشد و زمان مرگ نزدیک شده آنرا باید که از کار ندامت و پشیمانی کشد
ای خدا فریاد کین فریاد خواه شکایت من از نفس منست یا رب داد من از دست این ظالم
بستان اما داد من جز تو کسی دیگر نمی ستاند اللهم انی اعوذ بک من شر نفسی داد خود از کس
نیابم جز بکه مرهونست ز انکه او از من بمن نزدیکتر عدل و داد خود از کس نیابم جز
از آن کس که بحکم نحن اقرب الیه من حبل الورید از من بمن نزدیکتر است کین منی از وی رسد
دم بدم مرا اینها نا یتست وجود از و رسد هر وقت مرا بس و را بینم چو این شد کم مرا یعنی چون
منی من کم شود او مرا پیدا گردد چنانکه همام گوید بیت در میان من و محبوب همام مستت حجاب
وقت آنست که این پرده بیک سو فکنم همچو آن گویا تو باشد در شمر همچو آن مطرب که گیتی او با تو
زر شمر باشد یعنی زر بدهد سوی او و داری ز سوی خود نظر سوی آنکس نظر کن بسوی خود
نظر نکنی که چندان مال و نعمت داری چرا شکر نعمت و تدبیر آخرت نکنی حکایت فقیری پیش
مولانا از قلت مال و عنا شکایت میکرد مولانا هر عضو آن فقیر را قیمت کرد اگر ترا بعقابله کوش
و بینی و دست و پای و سایر اعضا چندین مال دهند تا این اعضا را از بدن تو جدا کنند راضی باشی
گفتا فقیر هو دبس چرا دعوی بی نوائی میکنی بس تو بی نوا نباشی و چندین قیمتی چیزها که با خود
داری چرا قدر آنرا ندانی و شکر آنرا نکنی و صبر فقیرانه مال خود نسازی همچنین دگر بود و دنباله
آن مطرب می شمرد که جرم چندین ساله او چون عمر رضی الله عنه بدید که آب بیر تعقیبه عمر را در ناله و شکایت
ضایع میکند آنرا از ینجا گردانید چنانکه میفرماید گر بیانت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که مستیست سخن درینجا
اینست که کسی که طول عمر خود در فسق و معصیت گذرانده انابت کند حضرت ارحم الراحمین
توبه اش قبول کند بلکه بحکم آیت سورة فرقان فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات بجای معصیت
ثواب و فضیلت دهد شایسته آنست که معصیت را بلکه خود را فراموش کند زیرا یاد
عصیان در مقابله غفران جفا کردنست در عوض وفا و احسان و تضییع وقتست بیاد ماضی
و مستقبل و ماندنست از عمل بلکه تدبیر خود کردنست و هستی فکر نفس است و خودبینی

لاجرم می‌باید که گناه را نیارد و نقد وقت را ضایع نکند و در مقابله چنین احسان از سوی رحمان
فانی شود و ملازمت عبادت کند چنانکه رسول الله علیه السلام با وجود غفران ذنوب بعبادت
می‌کوشید و می‌گفت افلا اکون عبدا شکورا و بدانکه ذکر توبه و افشای حال امتنان بر حضرت
خداست و بر همه ما رواست که هر دو در راه خدا ناروا است و بالجمله چنانکه در توبه سر
رکن معتبرست اخلاص نیز معتبرست و لهذا مولانا از زبان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
در خطاب پیر چنگی پاسبان پیغمبر می‌باید بس عمر گفتش که این زاری تو یعنی پشیمانی و زاری بر عمر گذشته
و ماضی هستم آثار هشیاری تو از آثار هستی و دلیل هشیاریست پس این فناست
که فنا هر چیز را از دل نفی کردنست راه فانی گشته راه دیگرست که در و هستی نباشد
زانکه هشیاری گناه دیگرست صوفی را ابن الوقت گویند یعنی بماضی و مستقبل و غم
وقت مشغول نباشد تا وقت حاضر را ضایع نکند و معطل و بی عمل نماند از آنکه هشیاری
تدبیر خود کردنست و خود پرستی است اما فانی شدن خود را بخدا سپردنست و ماسوی را فراموش
کردن و تائب یاد ماضی کند و توبه را بیاد آورد و این نیز نوع اغترارست و لهذا حضرت
خدا در سوره حجرات فرموده قل لا تمنوا علی اسلامکم و در سوره کهف فرموده فمن کان یرجوا لقاء
الله ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و از رسول الله علیه السلام مرویست
که می‌گفت اعوذ بک من شرک الخفی هست هشیاری ز یاد ما مضی هشیاری و بیداری
و پشیمانی غداری ز یاد ما مضی هست ماضی و مستقبلت پرده خدا و حجابست لاجرم
ای طالب هدی آتش اندر زن بهر دو تا بکی آتش در زن بماضی مستقبل و بسوز تا بکی
پر گره باشی ازین هر دو چو نی معنی این مصراع بترکی بوغونلو دوکنلی اولورسن بو
ایکیدن نی کبی حکایت مردی دوست خویش را بیافت دیگر شبانروز با وی نشسته بود
یک سخن تمام نتوانست گفتن دوستش گفت چرا سخن نمی‌گویی گفت آتش اشتغل کلامی بکلام ملک
واجد محبتک فی جمیع اعضائی حتی لم یبق السمع و البصر و الکلام رسول الله علیه السلام
فرموده من عرف الحق کل لسانه و علامت وصول سکوتست رباعی دوش آن بت من
دست در آغوشم کرد بگشود ره او حلقه در گوشم کرد گفتم صنما ز عشق تو بخروشم
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد و چون بنده پس از توبه یاد معصیت کند
نزد اهل حقیقت بحکم من احب شیئا اکثر ذکره و بموجب ذکر العیش نصف العیش

محبت

محبت معصیتست و لذت معصیت دارد تا کریه باقی بود هم از نیست یعنی فانی گشته را
خروش نیست و می پخته را جوشش و خروشهای و موی و هی و کف بر آوردن و جوشش نی
مانند کره برقست نی کربا که باشد هم از مطربی نباشد همنشین آن لب و آواز
نیست لاجرم استغراق و فنای کرهی و صفای باید نظم فناشو از وجود خود
فنا شو که تا یابی حیات از رب باقی چون بطوفی خود بطوفی مرتدی یعنی بطواف
و سیرهای از طواف ردا و لباس پوشیده یعنی طواف پرده‌ای تو شده که گشته و مطاف
ترا فرو گرفته هیچ فراغ آن نمی‌یابی که ساعتی بخود پردازی چرا که فاعل اختیاری و متصل
در عقید مبادی افعال اختیاریه چون بجانان آمدی که هم با خودی ای سالک را بیخودی
می‌باید یعنی سلوک اختیاری نباشد که ملاحظه غیر را ایجاب کند بلکه سلوک با اختیار
را نه او ضاعتست حتی سکون نیز درین سلوک اخلالست بلکه حقیقت این سلوک سکون نیست
و حرکت درین راه سکون حقیقی را گویند بسان مرده در دست غسال حکایت
بزرگی در زمان بایزید کسی را پیش او فرستاد تا احوال او داند آنکس بشهر بایزید آمد خانه
او را بیافت و پرسید که بایزید کجاست گفتند در میان خانه خود نشسته است آنکس
اندرون رفت بایزید آنرا دید و گفت که میجویی آنکس گفت بایزید را میجویم باز گفت
چند سالست که من او را گم کرده‌ام میجویم و نمی‌یابم آنکس پنداشت که بایزید دیوانه
است باز گردید و پیش آن بزرگ رفت و گفت بایزید مردیست دیوانه و ماجری را
حکایت کرد آن بزرگ دانست که بایزید بنهایت سلوک رسیده است و فنای کلی حاصل
کرده تحسین کرد حکایت ذو النون مصری گفته روزی برفتم در کوهی آوازها
شنیدم بر در غاری رفتم چون نگاه کردم چندان هزار بیماران دیدم گفتم چه جای شماست
گفتند درین غار پیری هست هر سال یکبار بیرون می‌آید چیزی بر خواند و برین بیماران
بدمد همه درست کردند بقدرت خدای تعالی اکنون ما همه برای او نشسته ایم
ذو النون گفت من درینجا منتظر شدم چون بیرون آمد او را دیدم سخت با هیبت
و شوکت با وقار و نورانی و چیزی بر خواند و بران بیماران دمید همه درست گشتند
و برفتند چون خواست که باز گردد دامنش بگرفتم و گفتم هان کن که خو غیورست
چون ترا ببیند که بکسی دیگر آویخته از پا بکاهت بیفکند ای خبرهات از خبر دهی

خبر

واز خدا غفلت ونادانستن آن حضرت وغایت هدایت توبهٔ تو از گناه تو بتر از گناه توبه
گناه وا فراموش کردنست وفنا همه چیزها از خاطر نیز کردن • بدانکه ارباب طریقت گفته اند
اگر سالک در حالت فنا از فنای خویش خبردار باشد هنوز شوب کدورت با او باقیست
بلکه کمال در فنا آنست که از نفس خویش فانی باشی واز مشاهدهٔ فنا نیز فانی که غایت فنا فنا
عن الفنا است چون سالک بدین درجه مرتقی شود وحبال روابط بشریت بمقراض
لا اله منقطع کرد وسلطان الا الله از تتق عزت وکبریا بر مقتضای وعده فاذکرونی
اذکرکم از لباس حرف وصوت مجرد گشته نور عظمت الوهیت ظهور یابد بسر کل شیء هالک
الا وجهه آشکارا گردد پس قلب ذکر در تیار بحر اذکرکم فرو رود وذکر یکی شرکت ایجاد است
دهد حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو درینجا متحقق شود سر اشارت حسین دای که
گفت ما قال الحق تعالی الا الله درین مقام بظهور پیوندد نظم تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق
تو بتیست • چون تو معشوق آمدی پس مستی مشتاق نیست • مرد نحوی را بباید در تختهٔ
خوف وجاست • چونکه مرد وتخته فانی شد جز استغراق نیست • چون بنده بحکم
اذکروا الله ذکراً کثیراً ذکر بسیار کند تا بحدیکه چنانکه زبان او ذاکرست دلش ذاکر باشد
ودرین وقت عجایب بسیار پدید آید دل ویرا بعضی از ان عجایب آن بوده که آن بنده از ذکر دل
خود انواع ذکرها شنود که بلغات مختلفه که فهم کند وباشد که گوینده را ذکر دانستن
گیرد از هیبت وانس ومکاشفات وخطابات وغیر آن وحل شدن مشکلات کونین وانواع علوم
وفهم امور ولکن میباید که این صاحب دل بهیچ ازین احوال التفات ننماید تا حق ورا عقوبت
نکند ویرا که لحق دارد ودل را بذکر دارد ودرین مقام که مقام اذکرونیست
مواظبت کند تا مقام اذکرکم آنرا استیلاء مذکور خوانند مسلم گردد چون مذکور
استیلا کند بر دل از ذکر خود بیخبر بود پس ذکر دل ناچیز شود تا اکنون دل از ذکر خود
باخبر بود وحظ از ذکر باخبر بود اما اینجا نه دل خبر دارد ونه حفظ وآن ذکر خفی است که
سید عالم علیه السلام فرموده است بفضل الذکر الخفی الذی یسمعه الحفظة سبعین
ضعفا واین حالت را الفناء فی المذکور خوانند پس مقامی دیگر پیش آید وآن فنا
بود از فنا یعنی دل از ذکر خود بیخبر شود واز بیخبری خود بیخبر شود واین حالت را
استغراق بمذکور خوانند وحقیقت توحید اینجا حاصل شود که از خود وهرچه غیر

حقیقت

حقیقت محو شود بعد ازین اشارات هرکس فهم آن نرسد اگر کسی را شبهه بود که این چگونه
صورت بندد از خود غایب شدن باستیلاء معنی که آن استیلاء حق باشد جواب آنست که عشق شاهد
دنیا که بر دل اهل دنیا استیلا میکند ویرا از خود بیخبر میکند واز بیخبری خود بیخبر کنند
در قرآن قصهٔ زنان دست بریده درست مطالعه کن جمال یوسف علیه السلام که چون هستی
جمال یوسف علیه السلام استیلا کرد بر دل ایشان از خود بیخبر شدند تا دستها بریدند واز
الم درد بیخبر نداشتند ای تو از حال گذشته توبه جو این کار عمر ضایع کردنت وباد
ماسوی را اشتغال نمودن کی کنی توبه ازین توبه بگو ازین توبه که توبه کنی بگو گناه بانگ زیر را
قبله کنی یعنی در نهان فسق با آواز بلند اعلان فسق میکردی اکنون با علام توبه و اثبات
و کبر سروزاری و اثبات خود نمایی و ریا میکنی گناه کریه زار را قبله ذوق محبوب خود سازی
واز ذکر خدا غافل شوی هم درین مرتبه بکر شیطان گرفتار شوی حضرت خدا در سورهٔ حم زخرف
فرموده ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین وانهم لیصدونهم عن السبیل
ویحسبون انهم مهتدون هرکه چشم بپوشد از یاد کردن خدای تعالی بر گماریم برو دیوی را پس آن
دیو او را همنشین وهمساز ومصاحب وهمراز بود در هر دینی وبپیوسته با غوا و وسوسه او
اشتغال نماید پس بهر دستی که دیوان هر آینه باز میدارند قرینهای خود را از راه حق ومی پندارند
آنکه ایشان راه یافتگانند چونکه فاروق آینه او را اسرار شد چون عمر رضی الله عنه بکشف اسرار
این اسرار را اشتغال نمود واز طریق قال رجوع بحال نمود جان پیرش از بدن بیدار شد
جان پیر چنگی واقف اسرار شد واز خواب خودپرستی بیدار گشت همچو جان بی گریه و بی خنده شد
صفا یافت وفانی گشت جانش رفت وجان دیگر زنده شد روح فیضی حاصل کرد که از خود
خود خلاص گشت واز ماعدا منخلع ومنقطع شد ودر تصرف باری گشت حکایت
بزرگی سی سال از خودی فارغ شد وخدا او را در طلب وطاعت کرد واز طلب خود جاه وطلب
داشتن یاری مالی شد پس از سی سال بخود آمد وپرسید که چندین مدت عبادت وطاعت کرده شده
گفتندش که در طاعتت هیچ نقصان نشد شکر کرد حرقی آمد در وی شراب آن تمام که قبای سلطنت را چاک
کرد که بیرون شد از زمین وآسمان هرچه ماسوی الله فراموش کرد ودر طلب الهی طالب شد
لاجرم بیست که ارادت کار است از بهر رضای مولی جل وعلا اگر درین ارادت آمیغی باشد چنانکه
یکی صدق وهدی از بهر رضاء مولی وثنای خلق نیز می طلبد یا چیزی از بهر غرض نفسانی چون آمیغ

آخر قصه پیر جنکی

زیاده تر شود عملش معتبر نیست واکر آمیغ اندک تر باشد رهی خوف بطلان باشد جون نیت را
ازین آمیغ مجرد کند این را اخلاص خوانند واین بنده مخلص خوانند ابو سلیمان دارانی
کفت طوبی لمن صحت له خطوة لا یرید بها الا الله معروف کرخی بنفس خود خطاب کرده
کریا اخلصی تتخلصی وکفته اند حقیقت صدق آن بود که فرشته نداند تا بنویسد ودیو
نداند تا تباه کند ابو القاسم کفته است که اخلاص کشیدن بارست وصدق پوشیده کردن
حال جست وجوی از ورای جست وجو طلبی که بروح فیض باشد غیر طلب بشری
من نمی دانم تو میدانی بکو بدانکه عادت بزرکان حال خود را کتمان وتعریض دیکر انست
جنانکه مولانا جامی کوید بیت منم هیج کم از هیج هم بسیاری • از هیج وکم هیج نیاید کاری •
هر سر که زاسرار حقیقت کویم • نا فهم بنود بهره بجز کفتاری • بدانکه جنانکه در حالت خواب
حال وقال است یعنی حال وقال ظاهر ودر عالم مکاشفه نیز حال وقال است که کویی ولهذا
می فرماید حال وقال از ورای حال وقال در این پیر بجمال غرق کشته در جمال ذو الجلال
بدرجه استغراق وفنا رسید غرقه نی که خلاصی باشد یا نی ازان غرقه یا بجز دریا کسی
بشناسد یعنی آن غرقه را دراینجا سوال آید که جون فنا حال اهل کمالست وقیل وقال
حال ارباب کمال نیست این قدر کفتن وکوراجرا می کنی حضرت جواب می فرماید عقل جزو
از کل کویا نیستی این مشروطست که تقاضا با تقاضا نیستی اکر از عقل کل تقاضا
بر تقاضا نبودی عقل جزوی ما از اسرار حقایق کویا نبودی که تقاضا بر تقاضا
می رسد از سوی عقل کل موج این دریا بینجا می رسد یعنی حقایق از تموج آن دریا
بکوش شنید کان اسرار معنوی در اصداف الفاظ مثنوی می رسد جونکه قصه
حال پیر اینجا رسید تربیت پیر وحال اشتر وی در پرده کشید وقتای کمال حاصل کرد
جون مهر را استعداد بود وشیخ کامل وپر ارشاد یکدم بنهایت سلوک واصل شد
پیر ودامن را ز کفت وکو فشاند وساکن شد نیم کفته در دهان ما بماند نیم سخن
از کلام او در دهان ما ماند حقا که از برای جیدن این لآلی وجنین عیش و
عشرت ساختن صد هزاران جان کرامی بیکدم توان باختن یعنی عاشق را جنین
کردن می باید جنانکه میفرماید از پی این عیش عشرت ساختن از بهر تقرب الهی
وصحبت شاهی یافتن صد هزاران جان بشاید باختن وفدا کردن در شکار بیشه

جان

جان بازباش جانرا فدا کن ونور باش جون زندکی با معشوق بند کردن جان نمیرد
آفتاب تابان که از حضرت رحمان مستفیض است بافاضه انوار تیرکی بپذیرد جنانکه
می فرماید جان فشان افتاد خورشید بلند اکرجه آفتاب بلند جان ونور افشاند اما
هر دمی نو می شود پر می کنند تهی از نور شود باز نور میکنند جان فشان ای آفتاب معنوی
وسالک دین مر جهان کهنه را بنما نوی بطاعت وعبادت هر جند که پیری در زمان اندک
سعی کنی حضرت خدا ثواب بسیار دهد نظم ای دل اشباب کرفت ونجیدی کل زعیش
پیرانه سر بکن هنری ننک ونام را • در وجود آدمی جان وروان وفیض رحمن میرسد از غیب
جون آب روان جاری وبی پایان هر زمان از غیب نو نو میرسد بدل سالک در جهان تن
برون شو میرسد در نظام تن پیدا نشود جون خدمت مولانا جان فشاندن وجان
بازی کردن را ترغیب کرد اکنون آن را بیان کند که جان فشاندن در رضای خدا می باید نه
در راه هوا ولهذا تفسیر حدیث شریفه را می آرد تفسیر دعای آن دو فرشته که هر دو
بر سر بازار منادی می کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک
تلفا وبیان کردن که آن منفق مجاهد راه خواستن نه سرفه راه هوا جان فشاند
وجان بازی کردن نه آنست که اسراف کنی عمر ومال را بجا بی صرف کنی که رضای خدا نباشد تفسیر
حدیث هم اینست کفت پیغامبر که دایم بهر پند یعنی نصیحت خواستن مر هوشمند
دو فرشته خوش منادی میکنند تر که جاعر بحلق ابدال کای خدایا منفقانرا سیر دار
تفسیر حاصل معنی است هر درمشانرا عوض ده صد هزار بلکه عوض ده بی شمار حضرت
خدا در سوره بقره فرمود مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء ورسول الله علیه السلام
فرمود حصنوا اموالکم بالزکوة وداووا مرضاکم بالصدقة واستقبلوا انواع
البلایا بالدعاء ای خدایا ممسکانرا در جهان مرهون مده الا زیان اندر زیان
که مال خدا را بمصارف شرعی صرف نکنند بلکه بهوای نفس صرف کنند نظم ای کو از پیجا
زر برد با دلبری دیکر خورد • تو کرد نشین ولب کو آن از جه باشد از شرع • بدانکه حضرت
خدا دادن مال را فرض وواجب ونفل کرده است یعنی زکوة وفطره واضحیه
وصدقه نفل ودرین حکمتهاست یکی آنکه مال دل را مشغول کند از عبادت جنانکه کسی

از فقر بعبادت نرسد توانکر از مشغولی هم بعبادت نرسد لاجرم می باید که بدرویش دهد تا درویش
بعبادت برسد و توانکر را نیز مشغولی کم شود وحکمتی دیکر آنست که عمر اندکست که کار آنجهان
راست کند چون بصرف عمر و مال کسب کرده در مال فرض و واجب و نفل فرموده‌اند تا تدارک کند عمر
ضایع کرده را در تحصیل مال وحکمتی دیکر آنست که صاحب مال را که کرمها افتاده باشد
با مال چون دوستی مال در جوهر و اصل و عین آدمی چون پاره بدهد آن کرمها شکسته شود و
حکمت دیکر آنست که درویشان اهل مال را عداوت کنند از جهت حسد که در جبلت بشریت پس
بدادن مال این کس از عداوت خلق امان یابد و خلق از رنج حسد و عذاب آخرت خلاص یابند
وحکمت دیکر آنست که صاحب مال چون بتن عبادت میکند مال را بکسی دهد که بسبب مال آن کس نیز
عبادت کند هم صاحب مال بعبادت مالیه کند اما مال بکسی دهد که خدمت شیطان کند مجرد دادن
مال پسندیده نیست و مطلق نا دادن نکوهیده نیست مدح کسانی راست که در راه
خداوند عز و جل خرج کنند که مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله و همچنین
در همه قرآن هر کجا مدح فرموده است بنفقه دادن مال فی سبیل الله ذکر کرده است
یا قرینه بدان بتوان دانست که مراد همین راه خدای باشد هر کجا نکوهش هست بنا دادن ذکر
نفقه کردنست در راه حضرت خداوندی یا قرینه که همین معنی یاد کرده چنانکه میفرماید
ولا ینفقونها فی سبیل الله سر این سخن آنست که مال آن خداوندست و آدمیان را حکم
مکاتبانست یا بندکان ماذون چون برضای مولی خرج نکند خیانت کرده باشد یا در حکم
زر دادن با بنای عاصیان بلکه شریک شیطان بود ای بسا امساک کز انفاق به اکر مال
همه عالم در هوا صرف کنی ممسکی و فرشته در حق تو خواهنده تلفست و اکر آب از دریا
بتشنه بی رضای خداوند دهی بانفاق معروفی و فرشته را دعا در بارهٔ تو بیفعای خلف
مال خود را بی امر حق مده یعنی مال را از آن خداست و در دست تو ودیعتست لاجرم
مال خدا را بفرمان او بده رسول الله علیه السلام فرموده انّ الدنیا خلق خضرة وانّ الله
مستخلفکم فیها فناظر کیف تعملون تا عوض یابی و کنج بیکران از خزائن رحمن تا نیابی
از عداد کافران زیرا ایشان قربان نزد انبیا انفاق دانستند اشتران را بی وجه قربان کردند
امر خود را با زجو از واصل دمه کاملی امرحق را دریابد هر دلی هر کس حرمت دریعه
بنی اسرائیل فرموده وآت ذا القربی حقه والمسکین وابن السبیل ولا تبذر تبذیرا انّ المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین مجاهد کفته اکر یار کوه زر در وجوه خیر صرف کنند اسراف نباشد

واکر

وما تنفقوا من شیء فان الله به علیم

واکر جوی و حبه در باطل خرج کنند اسراف باشد و در سورهٔ توبه فرموده انما الصدقات للفقراء والمساکین
والعاملین علیها و در سورهٔ آل عمران فرموده لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا مما تحبون لاجرم اعمال قلب
تامل کن که تو زیوف و کهنه را از بهر خدای دهی و نیکو را از برای نفس و هوا صرف می‌کنی
حضرت خدا در سورهٔ بقره فرموده ولا تیمموا الخبیث منه تنفقون ولستم بآخذیه الا ان
تغمضوا فیه واعلموا انّ الله غنی حمید یعنی قصد مکنید بچیزهای ناخوش که از دنائت
همت از آنچیز نفقه کنید و حال آنکه هستید شما فرا کیرنده چنان چیزی اکر شما دهند
در حقوق شما مکر چشم فرو خوابانید در اخذ آن و مساهله و مسامحه کنید دو بنی انذار
اهل غفلتست در قرآن ترسانیدن ارباب غفلتست که کانهم انفاقها حسرت
انان مال را بهوای نفس و شیطان صرف کرده اند بحکم کذلک یریهم الله اعمالهم حسرات علیهم و بحسب
فسینفقونها ثم تکون علیهم حسرة تسبب حسرت ایشان کردد و حضرت خدا در سورهٔ
انعام فرموده وآتوا حقه یوم حصاده ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین امام قشیری
فرموده که هرچه در حظ نفس خود نفقه کنی اسرافست و اکر یک دانه کنجد بود و هرچه برای
خدای تعالی دهی اسراف نیست اکرچه هزار خزانه باشد و در سورهٔ اعراف فرموده کلوا واشربوا ولا
تسرفوا انه لا یحب المسرفین شیخ الاسلام عبدالله الانصاری کفت اکر همه دنیا لقمه سازی
و در دهان درویش نهی اسراف نباشد اسراف آن بود که نه برضای حق تعالی صرف کنی لا خیر فی السرف
ولا سرف فی الخیر قطعه یک جو آنرا که خیر دایم داشت پند می داد راهبی بر دیر که ای بسیر
خیر نیست در اسراف کفت اسراف نیست اندر خیر حکایت بزرکی کفت اهل دنیا دوزخ را
بهای کران میخرند یعنی بمجلس فسق و ضلالت مال بسیار صرف کنند و بهشت بهای اندکی نمیخرند
یعنی بفقیری درمی نمیدهد پس انفاق حسرت و ندامتست سرو دان مکه در حرب رسول
یعنی رؤسای کفار قریش در جنک رسول الله علیه السلام بود شان قربان باميد قبول
تا ایشان بر رسول الله غالب شوند چنانکه میفرماید که اشتران قربان همی کردند تا مر هوست
چیره کردد تیغشان بر مصطفی غالب شود تیغ ایشان بر رسول الله علیه السلام حضرت خدا
در سورهٔ نحل فرموده وضرب الله مثلا قریة کانت مطمئنة یاتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت
بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما کانوا یصنعون ابن عباس فرموده این مثل
برای اهل مکه است که ایمن بودند از قتل و غارت چون بعثت رسول الله علیه السلام کافر شدند

خدای تعالی مدد کرده اند فراخی ایشان از قحط هفت ساله چیفه خورده اند و خون آشامیدند
آن بدعای رسول الله علیه السلام بود که اللهم اشدد وطاتک علی مضر وابعث علیهم سنین کسنین
یوسف بدانکه آنکس که مال را بفسق و معصیت و بمقتضای نفس و شیطان صرف کند و بر خلاف
رضای خدا خرج کند مثال او چون غلام یاغی کو عدل کرد مثال آنکس غلام آن یاغی و بر شاه
باغی است که عدله سخا نبود مال شه بر یاغیان و بذل کرد پس غلامی که مال شاه را بکافران دهد
تا در قصد شاه مدد کاری کنند منفق نیست و غلامی که مال شاه از دست دزدان نگه ندارد
ممسک نیست کرم چیزی صرف کردن انفاق بود و ان الله لا یحب المسرفین نیامدی و اکر نادادن
مطلقا مذموم بودی و لا تبسطها کل البسط وارد نشدی حکایت روزی بهلول بسرای مامون خلیفه
توجه کرد خلیفه او را استقبال کرد و گفت مرا پندی ده بهلول با انگشت خود انگشت گرفت و بر
دیوار سرای نوشت یا من رفعت الطین و وضعت الدین ان کان من مالک فقد اسرفت ان الله
لا یحب المسرفین لاجرم آن غلام یاغی که مال شاه را با عدا صرف کند عدل این یاغی و داش نزد شاه
مرهونست فایده چه دوری و دوری سیاه از انکه عدل و سخای آن غلام دشمنان شاه را قوت
و آلت دادن و آنرا بر شاه کاشتن و چیره که دشمنان خواستن است پس کسی که مال خدا را بر خلاف
فرمان خدا صرف کند چیره که عدو الله غالب شدن نفس و شیطان خواهد لاجرم مؤمن را باید که
از خدا آنکه را نبود دن نخواهد چنانکه میسر باید بهر این مؤمن همی گوییم مؤمن که مال ظاهر
و سرمایه عمر و قوت بدن را بر خلق راه صواب صرف کند دمی گوید در غنا اهدنا الصراط
المستقیم تا خدا راه راست نماید خدمت مولانا پس ازین اقسام سخا را بیان کند آن درم
دادن سخی را لایقست اما جان سپردن خود سخای عاشقست ابن فارض رحمه الله علیه
فرماید **شعر** و من لم یجد فی حبه نعم نفسه • و ان جاد بالدنیا الیه انتهی البخل •
فنافس ببذل النفس فیها اخا الهوی • فان قبلتها منک یا حبذا البذل • حاصل معنی
اینست که هر عاشق که در محبت جانان جوانمردی بجان نکند اگرچه بدادن همه دنیا دست گشاده
باشد بغایت امساک معروفست پس اگر عاشق ببذل نفس خویش در راه دوست مبادرت نماید
و اگر دوست بکرم قبول این بذل کند در حقیقت بذل آنست لاجرم بگوی **رباعی**
ای یار دل شکسته ترا کار آمده • زخم تو مرهم دل افکار آمده • دیده متاع قلب ترا
صد هزار عیب • وانکه ز روی لطف خریدار آمده • عاشق آنست که در مشاهده یکدم

هزار

هزار جان بپیش دهد و اگر نثار جان او را جانان قبول کند منت بر جان خویش نهد بلکه
عاشقان صاحب همت در مخاطبه خویش گویند **نظم** بنیم جان که تو دادی و یک نفس که تراست
حریف پیش کش یاد کار نتوان کرد • برو به پیش بگان در شرف نجانرا • کاین متاع بر انعام
نثار نتوان کرد • و چون جان معیوب در راه محبت ایثار کنی هر آینه بهتر از انت عوض دهند
حکایت نان دهی از بهر خون نانت دهند اما بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یکی را ده دهند
بیت کس مهمان رابعه شد آنها در خانه دو نان بود و بر سر فقیری آمد آن دو نان را بآن فقیر صدقه
کرد مهمانان رنجیده دل شدند بیکدیگر سر گفتند که این دو نان بود آن بفقیر بداد پس ما را چه
می خورانند پس از زمانی غلام نان آورد و گفت خواجه من تو فرستاد رابعه شمرد نوزده نان بود از غلام
پرسید که یکی چه غلام گفت تو از چه دانستی که نان بیست بود گفت خدای تعالی فرموده است
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها من دو نان داده بودم بیست آمدن لازم بود غلام گفت
در راه فقیری بخواست یکی نان او را دادم جان دهی از بهر تو جانت دهند جان معیوب دهی
جان صحیح باری که خدا بعوض دهد که بر بیرون بر کهای این جاد فاعل و بزد کو کارست که در آخر
مصلع آخرست بر کبی بر کیش بخشد کرد کار بر که بی سازو بی شفقت دهد یا بر اغ بود ته
و ساز راه بی نوای او بخشد خدا که با آن ساز کهنه با تو سازد کی نان از جود در دستتو مال ظاهر
فقیر شوی کی کند فضل الهی یا پال بلکه عوض بسیار بخشد چنانکه کر هر که کاره کرد دانبار
خالی لیکن اندر مزرعه باشد بهی و نیکی و انکه در انبار ماند و صرفه کرد دریغ داشت
یعنی نکاشت آشپش و موش و حوادث پاک خورد آنچه در انبارست اشپش و موش بخورد
پس چون کسی مال خود را از بهر حضرت حق تعالی صرف کند بحکم مثل الذین ینفقون اموالهم
فی سبیل الله الآیه خدا او را عوض بسیار و ثواب بیشمار دهد اما انکه دریغ کند بشر مال البخیل
بحادث او وارث خود را سود نباشد **قطعه** هر کرا مال هست و خورد نیست
او از ان مال بهره که دارد • یا بتاراج حادثات برند • یا بمیراث خوار بگذارد •
نعم رسول الله علیه السلام فرمود یقول ابن آدم مالی مالی و هل لک من مالک الا ما اکلت
فافنیت او لبست فابلیت او تصدقت فامضیت و فی روایة فابقیت مال و صاحب
مال بیرون نبود از چهار حال اما بر سه قسم منافرت لازمست اول آنست که هر دو فانی شوند
فراق لازم دوم آنست که مال نماند صاحب مال ماند فراق لازم بود سوم آنست که صاحب مال نماند

مالها ندفراق لازمست قسم چهارم آنست که مال و صاحبش هر دو باقی بود و این بهر خیرست
و این نادرست و نفس بالمال بالات اما عقل را میباید که در این اقسام نظر کند و تنبیه گیرد
که حرص کم کند آب جهان تنگ است داشتا تجو بدانکه این بیت شعر پر فتنا اما بصنعت
ایهام متعرض است پس لفظ معنیت را با الف خواندن میباید و معنی این مصراع ترکی سنگ صورتکی
بو شد معنیکه آن معنی ایهامی اینست سنگ صورتک بو شد معنیکه از تنی جان شود
تلخ بیش تیغ بر و آنرا فدا کن جان چون رهای یشرهی ابحر زیرا افنا موجب بقا است
و نیستی مایه ارتقا و رهی و باقی شدن زین داستان و در معنی تعالی جان تلخ شود او ایشان
و صد هزار جان شیرین بستانند بار بار این زمن کو شرکی این داستان که در قصه خلیفه و اعرابی
و آب شور بردن و بر خود داری از دجله یافتن او آلکهتم وقتنا الافنا و ناسوتیتنا
فی لاهوتیتک **قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر**
خود نداشت یک خلیفه بود در ایام پیش یعنی یک خلیفه بغداد بود در زمان ماضی
کرده حاتم را غلام جود خویش حاتم طایی که باسخا معروف بود آنرا غلام سخای خویش کرده
بود مراد از خلیفه حضرت خداست که حاتم طایی و سایر سخی را بندهٔ سخای خود کرد و که همه
اغنیا و اسخیا را مال او نعمت او میدهد و همه موجودها نیست بوجود او اندکست رایت
اکرام و داد افراشته رایت کرم مهمان و رایت داد در میدان برافراشته بود فقر و حاجت
از جهان بر داشته فقر و حاجت را از جهان برگرفته که هر کس را بمقتضای حکمته و قدرت حاجت
رزق داده که و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و هر کس از حرص خود قناعت
نمی کند و الا حضرت خدا تا بوقته که رزق هر کس را تقدیر و مقرر کرده است **شعر**
دع الحرص عن الدنیا و فی العیش فلا تطمع • و لا تجمع من المال لما تدری لمن تجمع • فان الرزق
مقسوم و سوء الظن لا ینفع • فقیر کل ذی حرص غنی کل من یقنع • بحرها از بخششش
صاف آمده در یای وُد را از عطای آن خلیفه ساده شده لاجرم عطا و سخاوه هر سخی نسبت
بعطای او اندکست یا معنی اینست که جود او چابحر از بحرها از زر خالی ساخته بود یعنی
هیچ بحر و خزینه نماند جای دُرِ خزینه یا معنی اینست که دُر در خزینه او مجموع خزانهٔ ملوک
در بحران قدر و کثرت که هر دو ذکر کرده او از قاف تا قاف آمده و سخا و کرم او تمام
روی زمین را گرفته و همه دواب را رزق داده که • وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها

درجهان م

درجهان

درجهان خاک ابر و آب بود دین جهان یعنی آن خلیفه یک چون ابر و آب بوده تازگی و برکت دهنده مظهر بخشایش وهاب بود
مظهر عطای خدا بود دین تنبیه است سخا و کرم که بالله از انعکاسات نظهور و مرآت اوست از عطا آتش
بحر و کان در زلزله و اضطراب سوی جودش قافله بر قافله از هر طرف برای سخای او آمدندی لاجرم که
این بحث المضطر اذا دعاه که محتاج روی بسوی او رنج آنکه می فرماید رفته در عالم بجا او آوازه اش
بسخا و کرم مشهور شده بود هم عجم هم روم و ترک و هم عرب یعنی طوایف مختلفه مانده از جود و
سخا اثر در عجب و تعجب کرده بودند که کسی در میان عالم و حیوانات بر و بحر را بتفصیل ملاحظه
کند که با وجود چندین نعمت همه رزق خدا میخورد و بی قصه و عجب زرافت که همه را رزق رساند
آب حیوان بود دریای کرم زان خلیفه زنده گشته هم عرب و هم عجم بطوایف بسیار حیات داده بود
لاجرم حضرت خدا خالق و رازق و محیی و ممیت است علی بن الدین که بر سید از توکل فقال الله
الذی خلقکم ثم رزقکم ثم یمیتکم ثم یحییکم چون خلیفه بغداد مشهور بسخا و داد بود سخای او را
اعرابی نیز شنید و از شدت خویش نجات که بدرگاه آن خلیفه رود پس از این خدمت و لا نا آنرا
بیان کند **قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او سبب قلت درویشی** مراد از زن اعرابی درویش
عقل است مراد از زن او نفس چنانکه در عقل قصه مصرح خواهد و در ابتدا از جهت تنبیه کرده تا
در اذنک آنجا نظر بین مذکور خواهد شد یک شبی اعرابی زنی مرشوی را یعنی اعرابی فقیر بود یک
زن اعرابی بشوی سخن گفته گفت و گوی را از حد برده لاجرم نفس چون شب آید عقل را از فقر شکایت
کند که کار فقر با کوینه عیال موصل کیمن همه فقر و جفا میکشیم یعنی این فقر و جفا را که می کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم یعنی نسبت بفقر ما جمله عالم در خوشیست لاجرم
نفس اهل قناعت نیست ما تحت خود را و نعمت تحت خود نمی بیند بلکه ما فوق را نظر کند و کفران نعمت
کند و دیگر از حسد و غبطه میکند که گوید نان مان نی نان خورش مان درد و رشک ما را نان
نی و نان خورش مان اشک ما دو دست و غبطه کوزه ما نه آبمان از دیده اشک کوزه ما نیست کمال فقیر
و آب ما از دیده گریان ما است کاسات لاجرم فکر نفس خوردن و آشامیدن و پوشیدن و استراحت کردن
و سعی او در تنعم و عشرت تجمل از ثواب آخرت جامه ما روز تاب آفتاب جامه ما نیست و در شب ما روز
تا بع و ضیای آفتاب ما را جامه بقاست شب نهالین و لحاف از ماهتاب در شب فلک نعمه جامه خواب
از ماهتاب است لاجرم تفرج بیصارت و ذکر او نعمت از آن جهت بعین عبرت نظر نمیکند بلکه بی حرکه
نظر کنند ملاحظه او نکنند قرص مه را قرص نان پنداشته از کمال فقر غلط می کنیم دست سوی آسمان

تلک ضعیفان بحاجتمند و داد از وی آتش
پیمایان یک اشته شهر او رخ

آنرا عیب یعنی آنرا عاری کفت و از حد برد
کننده و کوینده

خویش

بر داشته

انعامات کرسنگ تنک درویشان ز درویشی ما یعنی درویشان نیز از درویشی ما خویش و بیگانه شدند
از ما و ما ان اسم فاعلست از بعیدن قریب و اجنبی و آشنا و بیگانه از ما رمان ستدند بود
برشال السامری از مردمان چنانکه سامری یعنی زر کرد بنی اسرائیل بحکم سوره آیه طه
فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس از مردم میگریخت . قصه سامری اینست که حضرت
موسی علیه السلام پس از غرق فرعون و لشکرش از بهر طلب کتاب بسوی طور رفته بود بنی اسرائیل را
چهل روز وعده کرده بود ایشان روز را مستقل و شب را مستقل حساب و اعتبار کردند چون
بیست روز گذشت پنداشتند که موسی علیه السلام خلف وعده کرد و نمی آید و بنی اسرائیل وقتی که
از مصر بیرون آمدند از قوم فرعون از بهر سود حلی نسا را بطریق عاریت ستانده بودند و سامری
مردی بود از بنی اسرائیل و سخن نیکو بود و دانا و خالاندهٔ موسی بود و شاگرد موسی بر آن
وقت که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد جبرائیل آمده بود بر اسبی مادیان نشسته
از اسبان بهشت لاجرم آن جماعت خیل جبرئیل بدیدکه زیر سم آن اسب است دانست که جبرئیل
است از انجا که پای اسپ جبرئیل بود مشتی خاک بر گرفت و دانست که این از اسپان
بهشتست پس آن خاک را نگاه میداشت تا آن وقت که موسی بطور رفت فرصت یافت
بنی اسرائیل را گفت آن زر و زیورها که بدست آورده اید از قبطیان ستده بودید آن شمارا
حلال نیست که از امتان دیگر را غنیمت حلال نبود و هرچه بدست آوردندی از غنیمت
کافران همه بایستی سوختن یا در آب غرق کردن پس سامری بنی اسرائیل را گفت اگر
خواهید که خدای را ببینید این مالها از خود جدا کنید که منع دیدار حق است موسی را
و نیز که از اکنون این مال شوم است پیش آمد موسی من خدای را بشما بنمایم و مقصود
او آن بود که آن مالها را از ایشان بستاند بعضی را گوساله کند و بعضی را برای خود
باز دارد چون بنی اسرائیل این سخن را از سامری شنیدند آن مالها را آوردند
گفتند همه مالها فدا کنیم ما دیدار حضرت خدای جل و علا پس سامری هرچه گوهر و
مروارید بود و زر بسیار از بهر خود باز گرفت و باقی زر را بگداخت و از زر گوساله آمیخته
بود و آن زر گوساله را بساخته میان تهی و آن خاک که از قدم اسپ جبرئیل ستده بود
دران انداخت و آن گوساله چون جانور گشته چنانکه حضرت خدا در سوره
او فرموده فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار پس سامری گفت ایشان را که

این

این خدای شماست و از آن موسی کما قال الله تعالی هذا الهکم و اله موسی و خویشتن بموسی
نمود اکنون سامری چنین دید که بیشترین بنی اسرائیل را خواند قبول کردند و آن را سجده کردند
بنی اسرائیل که شش صد هزار کس بود گوساله را عبادت کردند جز دوازده هزار کس چون هارون
چنین یافت غمناک شد و دلتنگ گشت و این قوم که سجده نکردند از اولاد بنیامین و یوسف بودند
و باقی اولاد دیگر برادران بودند و هارون با این قوم بنی اسرائیل گفتند که از این باز گردید که
گوساله خدا نیست را نشاید و پند دادن هیچ سود نداشت و گفتند ما برین خواهیم بود تا موسی بیاید
پس هارون عاجز گشت حق تعالی لوحها بموسی داد و گفت قد فتنا قومک من بعدک و
اضلهم السامری و موسی غمناک و خشمناک باز گشت و چون آمد دید که بیشترین قوم
گوساله پرست چون آنجا دید خشمش زیاده گشت و آن لوحها بدست داشت بینداخت
بعضی بشکست و بعضی بیشتر با آسمان باز شد و آنچه بماند یک لوح بود از زبرجد اندر آن لوحها
پندها بود و کردارهای نیکو و فضائل محمد علیه الصلوة و السلام و فضل امت او و انگه موسی
خشمناک آهنگ هارون کرد و سر و محاسن او سخت بگرفت و میکشید انگه گفت یا هارون
نه چون دیدی ایشان را که گمراه شدند چرا از ایشان جدا نشدی و این قوم که با تو بودند
برنگرفتی و از میان ایشان نرفتی والقی الالواح واخذ براس اخیه یجره الیه هارون گفت پسر مادر
موی سر و ریش من بگیر که چون از میان ایشان نرفتم مرا هیچ نمی داشتند و ضعیف شمردند و بیم آن بود که
مرا بکشند موسی را رحمت آمد و گفت قال رب اغفرلی ولاخی انگه روی بقوم کرد و گفت یا قوم
چرا چنین کردید و گاو پرستیدید من رفته بودم تا شما را خبر آورم چرا چنین کردید ایشان
گفتند ما را سامری بفریفت پس روی بسامری کرد و گفت یا سامری این چرا کردی
و این چه حیله بود که ساختی و سامری گفت من چیزی بدیدم که شما ندیدید من جبرائیل را دیدم
بر اسبی مادیان نشسته پس از قبضهٔ خاک از قدمش بر داشتم و در این گوساله دمیدم
تا بانگ کرد و این قوم را از راه بردم گفت از این مقصود چیست گفت مرا من آن بود که
تو مهتر گشتی و عز و ناز دیدی و بنی اسرائیل بتو بگرویدند من نیز خواستم که مرا عزی
باشد موسی گفت من از تو بیزارم از من دور شو و از میان قوم بیرون شو سامری گفت
نماند در جهان مردی قوی قوم تست من چون از پیش تو بروم همه کس را دوست دارند
و با من نزدیکی کنند موسی علیه السلام گفت بار خدایا او را از میان خلق دور کن

وخلق را از وی نفور کرد جبرائیل بر موسی آمد و گفت ایزد تعالی دعای ترا اجابت کرد همچنانکه
تو می خواستی موسی گفت فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس گفت برو که ترا نکشم
و نزنم و حق خویش نگاه دارم ولیکن برو بیابان تا هر که کسی بر تو آرام نگیرد و نه تو با کس
آرام گیری پس حق تعالی او را مانند وحوش کرد تا بند که هیچ جز با او آرام نگرفت
و همچنان در بیابان بود تا هلاک شد کر بخواهم از کسی یک مشت نمک عدس مرا هر که بی
خمش کرد مرگی و خشک مر کو بدخاطرش موت و مرض مرهب را فخر و عزت و عطا
عرب را فخر و عطاست مرهب تو همچو خط اندر خطا تو چون خطایی در خط چنانکه
خط خطا داخل کتابت نیست تو نیز داخل مرهب نیستی چه غزا با بی غزا خود کشته ایم
و تقتولیم ما بتیغ فقر مرهب کشته ایم یعنی بی سر شده ایم از جمله مکاید نفس است که
ترغیب عطا و صدقات کند و می گوید که عطا المال مرهب بباید لاجرم بدین واسطه دل بجمع مال
مایل کند چه عطا ما بر گدایی می تنیم چه عطا بر ما گدایی سئوال می تنیم و عالم را از ورای گشیم
مگس را در هوا رگ می تنیم همچون عنکبوت کی کسی مهمانه رسد کی بی گنم از فقر و ضرورت
شب بخسبد دل نقش از تن بر کنم دلق و خرقه مهمان از تنش بی کنم همچون شیخی
مفلس که لباس مرید را بر کند و ایشان را عریان کند مغرور شدن مرید از محتاج
عدم عیان مزور و کذاب و ایشان را شیخ محتشم و واصل پنداشتن و نقل را و سیم
قلب را از نقد و سیم صحیح فرق نادانستن و بر بسته را ایجا را ز بر رسته تحقیق
نشاختن مثل مشهور است بر بسته دکیا شد بر رسته و کز بهر این گفتند دانایان بفق
یعنی کسی که مهمان فقیر و مفلس شود از وصف ببیند از این جهت علما را با نواع علوم گفتند میهمان
محسنان باید شدن تا از ایشان فایده بینی و متمتع شوی نه مهمان مفلسان که جامه ترا می دزدند
قال النبی علیه السلام مثل الجلیس الصالح والسوء کحامل المسک ونافخ الکیر فحامل المسک اما
ان یحذیک واما ان تبتاع واما ان تجد منه رایحة طیبة ونافخ الکیر اما ان یحرق ثیابک واما
ان تجد منه ریحا خبیثة مثال جلیس صالح همچو حامل مسک است که صحبت او را احتمال نیست چنانکه
اگر عطایی از مساحت داشته باشد نصیبی بر تو رساند ورنه اگر عینت ابتیاعی کنی بهره شود و اگر هیچ
کدام نشد بهره باری از رایحه طیبه او مشامت معطر گردد و مثل جلیس سوء همچو دمنده کوره
آتشی است که نزدیک آیی از شراره آتش جامه بباد دهی و اگر دور نشینی از دود و ستم تیره شوی
زیرا

زیرا از دور نعلم او روزی از شیخ چه آید و از شب ظلمات اندرون ز خرقه که چه تابد بد هیچ بصر فایده از
ضرر نبیند و هیچ غنی زکوة از فقیر نطلبد کار بتجرد دعوی بر نیاید دعوی را معنی باید
تو مرید و میهمان آنکسی تو مرید این شیخ و مهمان آن مغلسی کو ستاند حاصلت را از خسی
که او ستاند حاصل تو از خسی و نادانی بیت شیخ چون مایل بمال آمد مرید او مباش مال دنیا
را زیرا مالک بیند از نیست بیت چیره همچون تراچیره کند انکس اهل چراغ تعود نیست ترا کجا
چیره کند نور ندهد مر ترا تیره کند او ترا نور ندهد بلکه ترا تیره کند چون وی را نوری نبود
اندر قرآن چون آن مرد را نور نیست لفظ اندر قرآن مرهونست نور کی یابند از وی دیگران
نور را کی یابند از آن کس دیگران همچو اعمش کو کند داروی چشم آنکه نه بیند وی آید بر او از چشم کحال
کند چه کند در چشمها الا که ریشم چشمها را و همچنین پشم کبود کند در بعض نسخ بجای پشم
پشم است مبادا همچی نظم وغیر التقی یامر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض
جهت خدمت مولانا دوین مرتبه از قصه قحط اشارت کند کرد با زبحکایت عودت نموده
و گفت حال ما اینست مرد فقر وفنا ایشان را نخنان زنست هیچ مهمان مباد مغرور ما هیچ مهمان
مباد فریفته ما که عریان و بی زبان شود قحط ده سال را ندیدی که صورتی قحط ده سال در زمان
یوسف شده است و در مصر واقع گشته است اما قحط ده ساله اکنون بیا اگر آنرا می خواهی که ببینی ظاهرها
چشمها بگشا و اندر ما نگر که بی پایان در قحط و قلت و گرفتار محنت شده ایم زیرا که ما از جهت
حواس خمس ظاهر خالی از عمل و فقیر از جهت طاعت باشد مبتلای قحط ده سالت ظاهر ما
چون درون مدعی این نیز از سخن زنست یعنی ظاهر ما خرابست همچو درون و باطن مدعی و شیخ
ناقص در دل ظلمات زبانش شعشعی که در دل آن مدعی و شیخ ناقص ظلمت و زبانش
منور بد نظر از خدا بویی نه او را نی اثر آن مدعی را شاد و شیخ ناقص از خدا بویی نه اثر دعویش
افزون از شیث و بوالبشر دعوی آن مدعی افزون از شیث و آدم علیهما السلام است که
چنان دعوی کند که طول عمر داشته و بطاعت صرف کرده است دیو ننموده و رام نفس خویش
شیطان ننموده آن کس رام نفس خود او همی گوید ز ابدالیم و بیش انکس لا مقعد روغ می زند و گوید
که از اهل طریقت و از واصلان حقیم و ایشان بیشم حرف درویشان بدزدیده بسی اصطلاحات
شایخ و کلمات اهل الله را دزدیده و آموخته است بسی تا گمان آید که هستند خود کسی
کان آید تا رهمان و مستمعان را هست او کسی خرده گیرد در سخن بر بایزید انکه طعن می زند در سخن

بر سلطان العارفین بایزید بسطامی علیه الرحمه تنگ می‌آرد و از درون اوی زید عار کند از درویشی ابو یزید
بی‌نوا از خوانِ نانِ آسمانی بی‌نصیب است آنکس از زیادت و نان الهی بیش او نداخت حتی یک استخوان
یعنی فیض خرچه‌ی بی‌نصیب است او و الحال آنکه فیض کلی رسیده باشد او ندا کرده که خوان نهادم
اما آنکس ندا کرده که خوان فیض الهی نهاده‌ام نایب حتم خلیفه زاده‌ام یعنی چنانکه حضرت
خدا بحکم والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت بهشت و بهدایت
کند من نیز چنین دعوت و ارشاد میکنم قایم مقام حتم در دعوت خلق بحق و این مرهون است
الصلا ساده دلان پیچ پیچ الصلا ای هایی قلبان و در عالم گشته جز تا خوری از خوانِ
جوع هیچ هیچ تا کر خوید از خون سخان من کرتام پر شوید سالها بر وعده فردا کسان
مرهونت کردان در گشته فردا نارسان بسوی او جمع شده فردا نارسان بدانکه هر که کرد در صورت
صلاح بینی آنرا انکار مکن اما بیشیخی و ارشاد قبول مکن تا که چند بار او را تجربه نکنی از آنکه
دیده باید تا که سرّ آدمی زمان بسیار باید که سرّ آدم آشکارا کردد از بیش و کمی معلوم و ظاهر
شود از زیاده و نقصان زیر دیوار بدن گنجست یا زیر دیوار تن کنج پنهان است و
لفظ یا مرهونت خانه مارست و مور و اژدها یا خانه مارست یا خانه مور ست یا خانه از
دهلت لاجرم بسیار باشد که کسی را حسن اعتقاد کنی بر از زمان بسیار معلوم شود که او
همچون مار کزنده است و همچون مور مال و ذخیره را جمع کننده و همچون اژدها مردم را هلاک کلی
رساننده چونکه بیدا گشت کو چیزی نبود چونکه ظاهر گشت کاو چیزی نبود که سود دهد
عمر طالب رفت آگاهی چه سود عمر سالک فنا شد از آگاهی چه فایده در بیابان آنکه نادر افتد که
کاهی بند رتبه باشد که مریدی یعنی طالب الصادق و سالک عاشق از صدق و خلوص عقیدت
در مدعی مزور از اعتقاد بصدق ببیند که او کیست یعنی مدعی مزور را شیخ کامل و پیر مکمل
اعتقاد کند و پی روی او پیش گیرد و چنانکه شرط طالب است ترک بیگانه و خویش گیرد و
بهر اعتقاد یعنی بواسطه کمال ارشاد و حسن اعتقاد بمقامی رسد که شیخش را کر نبود که
آن مرید اهل کرامت شود و شیخ آن مرید این مقام را در خواب ندیده و آب و آتش کر نبود نکند و
شیخش را کر نبود که آن مرید اهل کرامت شود شیخش در نقصان بماند و لیکن نادر باشد
یعنی این نادر باشد چنانکه پیغمبر علیه السلام فرماید لیکن نادر در طالب آیمانست کز دروغ در حق آن طالب نافع
آید دروغ شیخ اما این نادرست النادر کالمعدوم او بمقصد نیک خود جایی رسد

مرید

مرید بمقصد نیک خویش بمقامی رسد و نزد حضرت درجه حاصل کند و فیض و فضل و کرامت یابد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد یعنی گرچه شیخش را جان پنداشت اما آن جسد بود لیکن چون
اعتقاد صادق داشت بمقام جان رسید حکایت مریدی صادق با شیخی مزور گفت من ثلث
لیل را بعبادت صرف می‌کنم مرید بخود گفت چون شیخ ثلث لیل را بعبادت صرف میکند مرا
می‌باید که نصف لیل را بعبادت صرف کنم چنانکه پس از زمانی شیخش گفت من عبادت را
زیاده کردم نیمه شب را بعبادت صرف میکنم مرید ثلثان لیل را بعبادت صرف کرد و بمقام
ولایت رسید که حال شیخ او را معلوم شد که آن اهل طاعت نیست روزی شیخش گفت
من ثلثان را بعبادت صرف می‌کنم مرید گفت مرا حال تو معلوم شده است که هرگز عبادت نکنی
اما مرا دروغ تو نافع شد چون تحری در دل شب قبله را همچون تحری قبله در میان شب
قبله فوت آن نماز درست تحری اما نماز تحری کننده رواست پس کسی که شیخ مدعی را مرشد
کند اگرچه آن شیخ قبله راست نیست اما مرید را از جهت خلوص و صدق و کثرت عبادت
کار در شنست مدعی بخطف جان اندر بر شست این نه از شیخی زشت لیکن مار قحط
نان در طعام رست بس فریفته آرایش ظاهر مدعی نباید شد و با آلایش صوری افساد
عقیده نتوان کرد زیرا گفته‌اند آنکه دار ندارد می‌پوشد و هر که ندارد می‌خروشد ما چرا
چون مدعی پنهان کنیم فقر را بهر ناموس مزور جان کنیم برای عار مزور جان کنیم ترک
جان جگشور زصبر فرمودن آمرا بی زنخود را و فضیلت صبر و فقر گفتن بازن تا زن
قناعت اختیار کند شوی گفتش چند جویی دخل و کشت یعنی امیر با زن گفت چند
جویی حاصل و زرع و غله و نفع خود چه ماند از عمر اکثر گذشت لاجرم چون نفس بحکم
اذا شاب ابن آدم یشیب فیه خصلتان الحرص وطول الامل طلب مال و نوال العقل را می‌باید که او را
گوید بحکم اکثر اعمار امتی بین الستین و السبعین بسیاری از عمر گذشته و اجل نزدیک شد
پس عمر باقی بفقر و قناعت گذاردن اولی ترست و مقتضای عقلست عاقل اندر بیش
و نقصان ننگرد عاقل در زیادتی مال و در کمی او نظر نکند زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
چون هر دو فانیست پس هر وقت باقی صرف کردن مقتضای کمال عقلست دنیا باید که غم جهان خوری
از آنکه او باقی نیست خواه نعمت و خواه محنت نظم شاد بر آنم که درین دیر تنگ شادی و غم هر دو
ندارد درنگ وهمی باید غم روزی فردا خوری نظم غم نا آمده خوردن نشاید رنجه می‌دارد
همان آن به که با فردا کذارم کار فردا را خواه صاف و خواه سیل و ترد خواه درست و بیش

خواه فقر و درویشی چون نمی باید دمی از وی مکو و از آن سخن مکو بلکه باقی را بجو حضرت
خدا در سورهٔ قصص فرموده وما اوتیتم من العلم الا قلیلا من شیء فمتاع الحیوة الدنیا
وزینتها وما عند الله خیر وابقی افلا تعقلون نظم حیف باشد لعل و در را دادن بچنک برکرفتن
در بها بر خاک و سنک لاجرم ای عاقل عقل خویش بخود آر طالب فان مشو و همچون جانوران توکل کن
اندر عالم فرا زان جانور یعنی چندین جانور توکل کنند و بکشت و کار نخورند و شکر نعمت خدا
کویند می بینی خوش عیش زیر و زبر بادنا و علی او بی محنت و درد سر شکر می کوید خدا را فا
ترکه کیکه بر درخت و برک شب با ساخته بیش از شب با ساخته حمد می کوید خدا را عندلیب
و فراد کا عتماد در تو برتست ای مجیب ای قبول کننده دعا قال النبی علیه السلام لو انکم تتوکلون
علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا وتروح بطانا چون بچه زاید تخم
مرغ بیرون می آید سفید می باشد مار رش او کر بزند خدا از وی مکس و سعو چو اکند تا که بکردد او
می آید و آن بچه از مکس و سعو بکیرد و بخورد تا اندک اندک بزرک شود ماد رش بسوی او آید از اسیاء
بچه خود بیند باز بیرو رد پس حضرت خدا مرغ بچه در آشیانه رزق رساند باز دست شاه را
کرده نوید باز دشاه را نوا کرده و نوید کرفته از همه مردار ببریده امید چون کسی همچون
باز از دنیا که بحکم الدنیا جیفة وطالبها کلاب مردار است مستغنی شود و در شکار وخد مت
پادشاه حقیقی باشد آنرا این پادشاه بدست قدرت روزی می رساند حکایت
مالک دینار کفت در بادیه می رفتم بر سر چاهی دیدم آهوان آمده آب می خورند چون نزدیک آمدم
آب فرو رفت تا بقعر چاه دلو و رسن را انداختم نرسید کفتم الهی جانوران رکوع و سجده نمی کنند
تو ایشانرا از سر چاه آب داده و ما بندکان راکع و ساجدیم آب فرو می بری از هاتف شنیدم که جانوران
بر من توکل می کنند تو بر دلو و رسن اعتماد می کنی همچنین از پشه کیری تا به پیل اکر از حیوان
صغیر مثلا از پشه بکیری تا بحیوان کبیر مثلا تا بفیل بحکم وما من دابة فی الارض الا علی الله
رزقها شد عیال الله حق نعم المعیل رزق همه برخداست و خدا خود بذاته هنده است
و پرورنده حکایت چون موسی علیه السلام آن شب که نور لدینا را پنداشت چون بکوه
طور رفت ندای انا الله شنید در اثنا مناجات کفت الهی من یتعاهد عیالی حضرت خدا حکم کرد
که کوه را با عصا بزن چون بزد سنکی پیدا شد و آن سنک دو پاره کشت در میان آن سنک کرمی
پدید آمد که در دهان کیاه تر موجود داشت و می خورد حق تعالی کفت یا موسی من این کرم را در این ایلاد

حیوان بطین بعنی عظیم البطن

ظلما

ظلما زیر نه بین بیان سنک بهر رزق نمی کذارم که کیاه تر شب رزق میدهم و آنرا فراموش نمی کنم می باشد که عیالات
فراموش کنم این همه غمها که اندر سینهاست این همه رنج و محنت وغم رزق و اضطراب عالم که در دل
مردم است از بخار و کرد باد و بود ماست از بخار و غبار خیال باد و چنین بود ماست واز
بخار هستی و غبار خود پرستی ماست این غمان رنج که نخود ماس ماست این غم که رنج کنند اب
و کشته عمر ما دونده داس ماست که کشت عمر را بدرود اینچنین شد و اینچنان و سواس ماست
کار اینچنین شد و آنچنان شد کفتن و تدبیر کس که بدن و سواس شیطانیه ماست که خود را
قا در کس ما لعد رزق می بنداریم و توکل بر رزاق کریم نمی آریم که از اسباب عیش و حیات وا زدفع
مرض و ممات بچیزی قادر نیستیم دانکه هر نخی نه مردم ن پاره ایست بدانکه هر دم یکپاره است از نوت
جزو مرک از خود بر این او چاره ایست پس آن جزو موت که مرضات از خود دفع کن اکر ترا چاره هست
چون زجزو مرک نتوانی کریخت چون از پاره مرک که ریخت نتوانی کریختن دانکه کلش
بر سرت خواهند ریخت بدانکه موت کل را بحکم اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون
بر سر تو می ریزند چون برد فع اندک قا در نیستی بر بسیار هم که تقدرت نداری و ناچار بمیری
جزو مرک از کشت شیرین مرترا یعنی هر دم که جزو مرکاست شیرین توانی که داشتن شیرینی کل را
نیز باید می توان داشتن دانکه شیرین می کند کل را خدا در بعض نسخ دانکه شیرین کرد بر تو مرک را
در دهان از مرک می آید رسول مرضها از موت رسول و سفیر هست از رسولش رو مکردان ای فضول
از رسول مرک اعراض مکن ای متکبر هر که شیرین می زید او تلخ مرد هر که بلذات جسمانیه و شهوات
نفسانیه مشغول باشد عمر را باین کذارند تلخ بمیرد و هر که مال و نعمت او بسیار باشد تعلق
او بسیار باشد هم قطع تعلق او مشکل آید بیت از بیش جز آن جان و جهان کذا اینه
تا خوش کند انیم جهان کذا ترا هر که او تن را پرستد جان نبرد جان را از عذاب خلاص
نکرده کوسفند از صحرا می کشند بفتح کاف انکه فربه تر مر انرا می کشند بقتم کاف پس بحکم
اهل الجنة کل ضعیف متضعف واهل النار کل کبیر متکبر فربهی تن سبب قبح جانست
وباعث عقاب و دلیل حرمانست نظم تن بپرورد انکه قربان تن است دل بپرورد دلیل امیر و د
جرب و شیرین کرده این مردار را زانکه تن پرورده رسوا پرورد جرب و شیرین داده زحمت روح را
تا فوی کرده که آنجا میرود شب کذشت و صبح آمد ای تمر تا مهذب اما بیت چند کیری این فسانه
نفسه و قصه مال و مکنت یعنی تقلعل نفس را می کوید دنیا که همچو شب محل ظلمت و غفلتاست کذشت

وصبح اجل ودیدن احوال آخرت بلکه صبح قیامت پیدا گشت تو از اول شب تا آخر شب قصه و
مال دنیا میگویی هرچند که تمام میشود باز از سر میگیری تو جوان بودی و قانع تر بودی و اکنون
پیر و زن گشتی بحکم اذا شاب ابن آدم یشیب فیه خصلتان وطول الامل و فی روایة یهرم ابن آدم
ویشب منه اثنتان الحرص علی المال والحرص علی العمر حریص شدی در طلب کشتی خود اول دربدی
اکنون نطالب کننده زر کشتی خود اول دربدی زر بدی بر میوه چون کاسد شدی تو بالغ بر میوه
بودی چرا کاسد شدی وقت میوه پختن فاسد شدی وقت تکمیل طاعات وحصول
ثمرات فاسد گشتی یعنی عقل بنفس گوید در وقت جوانی نهاد تو قوی بود بر عمل قادر بودی
با وجود عوایق وشهوات اکنون پیر شدی زمان اخلاص عبادت وخلوص نیت گشت تو در
طاعت کامل و در طلب دنیا چابک گشتی و بدی تو زیاده گشت این حال علامت سوء خاتمه است
نعوذ بالله قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من جاوز الاربعین ولم یغلب خیره شره فلیتبوء
مقعده من النار کسی که چهل سال بگذرد و خیر او بر شر غالب نشود در جهنم جای خود را حاضر کند
میبایید میوه ات باید که شیرین تر شود اکنون باید که ثمرات طاعت تو با صدق واخلاص بسیار باشد
چون رسن تاب نه وا پس تر رود همچو موی تابان پستی نرود بلکه هر روز ترقی یابد قال النبی
علیه السلام من استوی یوماه فهو مغبون ومن کان یومه شرا من امسه فهو ملعون آنکه دو روز او
برابر بود آن فریفته است وآنکه امروز او بدتر از دی باشد آن ملعون است که بیش شده عصیان او شان
سلب ایمان است العیاذ بالله جفت مایی جفت ماین صفت وموافق درخصلت تا برآید کارها
با مصلحت وبا انتظام یعنی عقل بنفس گوید تا بمن موافقت نکنی در ترک دنیا وقناعت و در زیاده ساختن
عبادات احوال آخرت منتظم نشود جفت باید برمثال همدگر تا کار برآید هر دو جفت کفش و موزه در نگر
که اگر برمثال همدیگر نباشد بکار نیاید چنانکه میفرماید گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا اگر یکی از دو
کفش بپای تنگ آید هر دو جفتش کار ناید مر ترا وقابل انتفاع نباشد جفت دیگر خرد و آن دیگر
بزرگ هیچ این دو با انتظام دیده جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ یعنی جفت شیر گرگ نباشد لاجرم
عقل که شیر بیشه طاعت وصیاد صید فضیلت وثواب آخرت است جفت نفس که گرگ صفت و درنده
و دزد و گوسفند نشود تا نفس ترک دزدی وبدی نکند باد سلطان الحیوانات یعنی قرین شیر
نگردد راست ناید بر شتر جفت جوال لفظ فارسیست عربی جوالق است آن یکی کوچک وآن
دیگر کلان در بعض نسخ اگر آن یکی خالی و این پر مال مال من ندم سوی قناعت دل قوی

این نیز از سخنان اعرابیست تو چرا سوی شناعت میروی ومرا که فقیر و نامرادی طعنه میزنی
مرد قانع از سر اخلاص وسوز این سخن میگفت تا زن را نسق ساخت زین نسق میگفت با زن تا بروز با زن اسلوب
سخنها میگفت در شب تا بروز نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم ومقام
خود مگو چنانکه حضرت خدای تعالی در سوره صف فرموده یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون یعنی ای
ای مؤمنان چرا میگویید آنچیز را که نمیکنید نزد علما این آیت عامست یعنی هر که سخن گوید و نکند و درین
عتاب داخلست وآن علما نیز که خلق را بعمل خیر خوانند وخود ترک کنند اتأمرون الناس بالبر
وتنسون انفسکم ورسول الله صلی الله علیه السلام در شب معراج دید که لبهای چندین کسان را بمقراض آتشین
می بریدند نظم از من بگوی عالم تفسیر گوی ٭ گر در عمل نکوشی نادان مفتری ٭ بار درخت علم ندانم بجز عمل
باعلم اگر عمل نکنی شاخ بی بری ٭ کاین سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست نوالنون
گفت توکل خلع اربابست وقطع اسباب والتقاء نفس بعبودیت واخراج او از ربوبیت
وآن سخن فوق مقام ومعامله خود ترا زیان دارد کبر مقتا عند الله باشد تمام آیت
اینست کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون بزرگست از روی خشم نزدیک خدای تعالی آنکه
بگویید آنچه نخواهید کرد زن برو وزد بانگ کای ناموس کیش زن اعرابی بر وی بانگ زد و گفت
کای ناموس کیش یعنی ای ناموس راند هب ودین گرفته من فسون تو نخواهم خورد بیش یعنی من
سحر وافسون ترا نمی پذیرم ترهات از دعوی ودعوت مگو سخن از کبر وعظمت مگو برو سخن از کبر
واز نخوت مگو این سخن که میگویی حال تو نیست منشاء این سخن دعوی کبر وعظمت است لاجرم
اتصاف بقناعت بی کبرست ولاف کبر ونخوت دیگر بیت علم وتقوی سیر شهر عوبت معنی دیگر
مرد معنی دیگر میدان دعوی دیگرست چند حرف طمطراق وکار وبار چند الفاظ بزرگ گویی و از کار
عظم وتعرف وبار جیم قدر بگویی کار وحال خود ببین وشرم دار کار وحال خود را بنگر وتجاوز
از حد خود مکن شرم دار کبر زشت واز گدایان زشت تر زیرا که از ما لوجاهت وآن با وجود
اینها وقت است در این دو زشت تر است قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ثلثة لا یکلمهم الله یوم القیمة
ولا ینظر الیهم ولا یزکیهم ولهم عذاب الیم شیخ زان وملک کذاب وعائل متکبر روز سرد و
برف و آنگه جامه تر پیچ وعز نیا سیاست چند دعوی ودم وباد وبروت چند دعوی
مبر قناعت ودم زدن از ریاضت وهمچنین باد وتربت در کبر وغطت وتخیر یک مسلمت کردن
از غرور وغفلت ای ترا خانه چو بیت عنکبوت که تا هیچ اسباب عظمت نیست ای که مفلس دینی اما عظمت

می‌نمایی و دعوی دروغ می‌کنی از قناعت که تو جان افروختی و روشنی حاصل کردی از قناعت‌ها تو نام آموختی
یعنی قناعت را نمی‌دانی و صبر کردن نمی‌توانی القناعة هو الاکتفاء بالموجود و زوال الطمع عن المفقود
بعضی گفتند السکوت عند عدم المألوفات و بعضی گفتند قناعت بیرون آمدنست از شهوات
نفسانیه و تمتعات حیوانیه چنانکه هر که از همه خواهد بیرون آمد مگر از انچه امر زندگانی
بدان منوط و کار معیشت انسان بدان مربوط باشد که ترک آن در ظاهر شرط نیست اما باید که
دل را از قید آن نگاه دارد تا آینه دل مرآت جمال الهی گشته بزنگار تعلقات غیریه تیره نگردد
و صبر بیرون آمدن بود و ثبوت قدم بر بساط از لذات جسمانیه و حظوظ نفسانیه و حبس کردن
نفس در تحت عبادات و ثبوت قدم بر بساط مجاهدات گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
کم القناعة کنز لا یفنی گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج تو دو رنج و فقر را نزد گنج قناعت این قناعت
نیست جز گنج روان و گنج جاری تو مزن لاف ای غم و رنج روان و مرض جان تو مخوان جفت
کم ترزن بعقل و غلطت مکن جفت انصاف نیم جفت دغل و خیانت چون قدم با میر بابک
می‌زنی و با بزرگان دعوی همسری می‌کنی چون ملخ را در هوا که می‌پری چرا ترک گرفتن رزق جایکی
با سکان زیر استخوان در جائی با حریصان جهان از بهر استخوان دنیا در جنگ چون نی اشکم تهی
در نالندگی چون نی تهی شکم در ناله و زاری سوی من منگر بخواری نیست و مرا بحقارت
نظر مکن تا نگویم آنچه در ده‌های تست زیرا جمله احوال ترا من می‌دانم یعنی این امر معروف
و نهی منکر را بشنو از شاد ما از بهر خدا نمی‌کنی **حکایت** عکرمه روایت کند مردی درختی دید
آنرا عبادت می‌کنند برنجید و تبر برگرفت و بخر سوار شد و بسوی آن درخت برفت تا آنرا ببرد
ابلیس در صورت بشر پیش او آمد و گفت کجا می‌روی آن مرد قصه خود را بیان کرد ابلیس
بنصیحت منع کرد آنکس ممنوع نشد آخر گفت من ترا هر روز چهار درم بدهم هر صباح در زیر بالین
خود بیابی مرد بطمع درم باز گردید و چهار درم را سه روز در بالین بیافت پس از آن
نیافت دلتنگ شد باز تبر را گرفت و سوی درخت رفت ابلیس پیش او آمد و گفت کجا
روی آنکس قصه را بگفت ابلیس گفت باز گرد از آنکه نمی‌توانی که آن درخت را ببری اول بار
رفتی تو از بهر خدا بود اکنون از بهر درم رنجیده و برای دنیا می‌روی اگر یک قدم پیش نهی من گردن
تو می‌زنم مرد بترسید و باز گردید پس امر معروف و نهی منکر از بهر خدا می‌باید کرد **رباعی**
ای دل تو دمی طالب غفران نشدی ● وز خوبی بت هیچ پشیمان نشدی ● صوفی و فقیه و واعظ و
دانشمند ●

این جمله شدی ولی مسلمان نشدی ● عقل خود را از من افزون دیده بر کمال خود اعتماد کرده
در من کم عقل چون دیده که اسرار و احوال ترا نمی‌دانم و نمی‌بینم **حکایت** عایشه رضی الله عنها روایت
می‌کند که رسول الله علیه السلام گفت تفاضل ناس در آخرت بعقل است من گفتم الیس یجزون
باعمالهم یا عایشه ناس عمل نمی‌کنند الا بقدر عقل و جزا نمی‌یابند الا بقدر عمل همچو کرک فالذر
ما یحجه نهی است از حیله یعنی چون دعوی شیری می‌کنی کرکی مکن زیرا که نمودن نابوده از عقل نیست
ای زیرک عقل تو بی‌عقلی به از این عقل با ناموس که عقل شد با ستیلا این عقل تو عار کردن
و بی‌عقل شدن بهترست که عقل تو منشاء مکر و تلبیس و آفت ابلیس شد نامی خرد در حیرت اول
آنکه خود را بنیکی بخدای تعالی نزدیک کند و بنیکویی خود را بخلق دوست گرداند نصیب خرد است
و گفتار ضعیف بخرد است خردمندان از خادم خویش خرد نیلوزند چونکه عقل تو عقیله مردمست
بحکم العقل عقیلة الرجال عقل تو قید و بند مردم است که مانع راه رفتن و سلوک کردنست
بیت گر بسته بند غرض صانع باشی ● دل را از شهود دوست مانع باشی ● **نظم** خنک آنکس که عقل هر او
هر دو عالم بطوع چاکر اوست ● عقل کان ره نمای حیله تست ● آن نه عقلست آن عقیله تست
آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است ● آن عقل عقیله نیست بلکه ضرر رساننده است **حکایت**
یکی از ائمه مال خود را بزن بخشید در آخر سال و مال زن را استیهاب کرد از برای اسقاط
زکوة این قصه را امام اعظم حکایت کردند گفت این از فقه اوست یعنی از فقه دنیاست و از عقل
معاش اوست اگر آنرا این علم و عقل نبودی چنین حیله نکردی خصم ظلم و مکر تو الله باد یعنی مرا
ظلم و مکر می‌کنی خصم تو خدا باد که مراد من از همی از بهر ریا و بندی گویی آن بند حال تو نیست
مکر عقل تو زما کوتاه مباد که مراد من از همی از بهر ریا مکر کردن را نتوانی رسول الله گفت
اتمکم عقلا اشدکم خوفا واحسنکم فیما امر به ونهی عنه نظرا وان کان انقصکم تطوعا پس عقل
مذموم آن عقلیست که مناظرت داند و تدبیر کار دنیا کند نه عمل آخرت هم تو ماری هم فسون گر
این عجب همچو مار گرفتار شوی هم بمکر و حیله مار گیری مار گیری مار گیر ای ننگ عرب مار
نفس مار گیرنده و خود گرفتار شوی که طایفه عرب از تو عار دارند یعنی ای عالم و زاهد
چون طالب دنیایی و وقت و عمر خود ضایع می‌کنی علما و صلحا از تو عار کنند که از بهر صید دنیا
می‌شوی درین محل اشارتست بان **حکایت** مار گیری در سوراخ ماری نشست هر زمان
سحری می‌ساخت و هر نفس افسونی می‌خواند ناگاه حضرت عیسی علیه السلام آنجا گذر کرد و دید مار

گفت عمر من بیصد سالست این سیاه ما را افسون کنند تا ما را از سوراخ بیرون کند عیسی علیه السلام
دیگر بار بدانجا گذر کرد آن مرد را گفت مار را چه کردی گفت به سلام کردم عیسی علیه السلام بر سلام
آمد و گفت ای مار چندان شجاعت داشتی چرا آن مرد را گرفتار شدی آن دعوی که کردی چرا بیچا
ینا و رسی که بدام افتادی مار گفت من نتوانستم کار و لیکن کشتم اقتدا و بسیار نام خدا خواند
نام حق را دام کرد این حکایت حال آنکسیست که از بهر شکار دنیا مرید است کند و علم و معرفت
گوید بیش از شکار کردن مار مار را شکار نشود اگرچه دنیا را کمره ذم دنیا کند با وجود که خود
اهل دنیا باشد و لهذا میفرماید زاغ اگر زشتی خود بشناختی قباحت خود را دانستی همچو برف
از درد و غم بگداختی وز شرمندگی محو گشتی لاجرم اصحاب عصیان و ارباب طغیان و اهل ریا و محب دنیا
اگر زشتی خویش را دانستندی از غم آخرت محو شدندی که ابو سعید الخدری گفت رسول الله علیه السلام
فرمود هر چیز را ستونست و ستون مؤمن عقل او ست و بقدر عقلش عبادت او نمی شنیدید
قول فاجر لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر مرد افسون گر نخواند چون عدو
کسی که افسون گر باشد که افسون بخواند برای مار گرفتن او فسون بر مار و مار افسون بر و
او افسون بر مار خواند و مار افسون بر و خواند که او وقت خویش صرف کند بگرفتن مار حال
طالب دنیا و اهل نفس و هوا چنین است **حکایت** عزیزی واعظی را گفت چنین گمان
می برم که تو دنیا را دوست داری که بوجه خاطب شیئاً اکثر ذکره دنیا را بسیار یاد کنی
آن واعظ گفت که چرا یاد میکنم بدنی یاد میکنم نه بمحبت آن عزیز گفت این نیز از حرص
و طمع نیست که دیگران را تنفیر میکنی تا دنیا تنها بتو باشد چنانکه کسی محبوب خود را
در میان مردمان ذم کند تا کسی دیگر عاشق و طالب نباشد گرنشوی دام او افسون مار
دام آن مرد افسونگر نشوی که افسون مار را گشتی شکار و صرف عمر کردی بآن کار مرد
افسونگر ز حرص کسب و کار و طمع دنیا در نیابد آن زمان افسون مار فهم نمی کند
افسون مار را مار گوید ای افسونگر هین هین حاضر شو و غافل مباش آن خود دیگ
فسون من ببین که ترا چگونه شکار کردم تو نام حق فریبی مرمرا و گرفتار سازی
تا کنی رسوای شور و شر مرا که مرا منت کنی و بدنام سازی اما ای افسونگر نام حق بیت
فات رای تو مرا گرفتار نام خود نه عقیده رای تو نام حق را دام کردی وای تو دین تنبیه است
که هر دعا و مناجات را و نام مولی را و تلاوت قرآن را و ارشاد مسلمانان را و وعظ و نصیحت

وعلم و معرفت را بهر دنیا کند دنیا آنرا بزبان حال این سخنها را گوید نام حق بستاند از تو
ما رسن که بنام او گرفتی مرا من بنام حق سپردم جان و تن و تفویض کلی کردم بجدا بل
نظم حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را **یا زجم**
من بر که جانت برد بعضم بات باک که چون من بر اندانت برد بفتح بات زن از این گونه خشن
گفتار ها این سخن از آن حضرت مولاناست یعنی زن اعرابی از این نوع غلیظ سخنها خواند
بر شوی خود آن طومار ها بگفت بر زوج خویش بسیار ها **نصیحت کردن مرد زن را**
که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر که در فقیر کردن بعض بندگان
حکمت خفیه است **و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان و تواناییِ خویش**
بسبب بی نوایی خود فقیر از اخوان مبین گفت ای زن تو نصف بابو الحزن که از نوع غم پیدا
شود فقر فخر اندر مرا بر سر مزن که رسول الله علیه السلام گفت الفقر فخری مراد خلق قلب
از بخل دست از و خالیست و مراد از قول رسول الله علیه السلام که فرمود الفقر سواد الوجه
فی الدارین اظهار عدم خلق قلبست از بخل دستان و خالیست و مراد از قول رسول الله
علیه السلام که فرمود کاد الفقر ان یکون کفراً عدم خلق قلبست از بخل دست از و خالیست
و رضا ناداده نیست بقضای حضرت خدا جل و علا مال و زر سر را بود همچون کلاه که بعیب طاس بود
کل بود کو از کله سازد پناه و عیب خود را پنهان کند اگر زلف جعد رعنا باشدش انکس که
او را زلف جعد باشد و مو سر خوب بدارد چون کلاهش رفت خوشتر آیدش از آنکه زلف
رعنایش پیدا و سر بی عیبش هویدا شود مرد حق باشد بمانند بصر و عین دیده
پس برهنه به که پوشیده نظر که چشم چون پوشیده باشد نمی بیند لاجرم شاهد خوب را
در معرض بیع عریان کنند و معیوب را بجامه پوشند چنانکه میفرماید وقت عرضه کردن
از برده فروش بنده را وقت عرضه کردن بر بیع آن نخاس بر کند از بنده جامه عیب
پوش جامه عیب پوش را بر کند و بنده خوب را عریان کند **نظم** چون ناداناند محجبه زعریان ناتان
پوشیده که سهرویان و انجم را ز پوشش عریانی **حکایت** صنادید قریش بحضرت
رسول الله علیه السلام گفتند هر بار که در مجلس تو درویشان و غلامان اند چون ابن مسعود
و مقداد و بلال و عمار و صهیب و مانند ایشان رضی الله تعالی عنهم این فقیران و بندگان را
از مجلس خود دور کن تا ما با تو نشست انقیاد کنیم آیت نازل شد که ولا تطرد الذین

يدعون ربهم بالغداة والعشي يريدون وجهه پس اعتبار حلیه نفس است نه زینت جسد
ور بود عیبی برهنه نکی کند اگر عیب عبد آن بنده را کی برهنه کند بل بجامه خود هم باوی کند بلکه
آن بنده را بجامه خدمه کند تا عیبش همه پیدا نشود کوید این نه فرهنده است از زینت و بد
آن بنده و رونش کوید این بنده اهل حجابست از برهنه کردن و از نور بعد اگر برهنه کنی آن بنده
از نور بعد و نفرت کند لاجرم هرکه محجوب‌تر و عیبش عجیب‌تر باشد فخر او بفقر بیشتر پس فقر زینت
چون برات عکس شی تاج رضا بر سرت نهند و خاتم دولت بدستت دهند **نظم** سر بی فقر ترا
برکشد بتاج رضا • تو سر عجیب فرو در کشید لیت خطا • بران سری سری سران بتاج رسند
تو تاج بی سری از سر فرو نهی عمدا • سرت قیمت آن تاج گر شهی داری • بنوز پی چنین تاج سرنهاد بها
چون کسی فقیر صابر و صالح باشد و عیب نیست که عیبی از دنیاست یا از بی‌صبری یا از فاسقی
فقیر منکو ودا از تو عیبها چیزی نباشد پس محتاج عیب پوشی نیست خواجه در عیب است غرق تا بکوش
یعنی خواجه بر عیب و مستغرق او ست خواجه مالست و مال اثر عیب پس خواجه مال هست و مال
عیب پوش او ست پس مال و ملک دنیا متعلق عاریه است و در عاریه دل بستن از عقل نیست
زیرا که امانت را بخداوند باید گذاشتن و بخود وادار علاقه دل باید داشتن هر چند در ایام بیشتر بستر باشی
وقت مفارقت الم بیشتر باشد پس عاقل آنست بحکم فآثروا ما یبقی علی ما یفنی دل از فانی بردارد
و وقت برا جرآن باقی بکارد و بقول اکثر مردم ظاهربین فریفته و غمگین مباش که خواجه که مرا عیب
باشد بطمع مال از اهل کمال شمرده اند و هر چه گوید صادق المقال شمرده اند چنانکه می‌فرماید کز
طمع عیبش نبینند طامعان اهل طمع عیب آن خواجه نبینند از طمع کشت دهار طمعها جامعی
طمع جامع دهاست و گفتار درویش اگر واقف اسرار غیب بود و کلام او چون کتاب الهی بری
از ریب باشد تولید دروغ گویند و سر او دروغ شناسند چنانکه میفرماید ور گدا گوید سخن چون
زر کان اگر گدا سخن نغز گوید همچون زر معدن ره نیابد کالای او در کان کالای گدا لا یعنی قماش
است **نظم** بیان صبح که چیزی نداشت کاذب بود • چو قرص زر بکف آورد صادقش خوانند
ما بتجربه معلوم گشت آخر کار • چو قدر مرد بعلمست و نه قدر علم بمال • لاجرم بحکم عز الدنيا
بالمال و عز الآخرة بالاعمال عقلا را نمی‌باید که فریفته دنیا و ناظر اهل آن باشند بلکه باعمال کوشند
بیت توانگری نه بمالست اهل کمال را • که مال تا لب گور است بعد از آن اعمال حضرت خدا سوره طه فرموده
ولا تمدن عينيك الى ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحيوة الدنيا لنفتنهم فيه ورزق ربك خير وابقى •

یعنی

یعنی بسوی آنچیزی که برخوردار گردانیدیم بدان چیز صنفها را داده ایم ایشانرا از زینت زندگانی دنیا
بیازمائیم ایشانرا در آن یافته و بلای ایشان سازیم یا عذاب کنیم و روزی قیامت ایشانرا بسبب آن و روزی
دادن پروردگار تو بهتر است و برتر بهتر از مالهای فانی و اعتبار ایشان و پاینده تر لاجرم
درویشی نعمتی بزرگست که اگر نعمت بزرگ نبودی پیغمبر رسول الله علیه السلام و یاوری نرسیدی و این
درویش خود بحقیقت توانگریست چنانکه گفته اند حقیقت فقر حاجتست و غنای حاجتی و چون
بنگری توانگر محتاج تر است از فقیر از بهر آنکه توانگری بمال دنیاست و آن در تحصیل آن محتاج است
بحصول و در حفظ محتاج بحافظ و در رفع قاصدان هر کرا ده باغ است محتاج بده باغبانست
و آنکه یک باغست محتاج یک باغبانست و برهمین قیاس رسول الله علیه السلام فرموده الغنا
غناء القلب و حضرت خدا فرموده ووجدك عائلا فاغنى و این بی نیازی دل بوده نه بی نیازی خواست
چه اگر بی نیازی خواسته بودی زن رسول الله علیه السلام بقدر یک کرده نبودی کار درویشی
و را غم نیست فهم تو به آن نمی‌رسد سوی درویشی بمنگر سست سخن چنان لقمان که بفرزند
خود گفته یا بنی لا تحقرن احدا الخلقان ثيابه فان ربك وربه واحد عسى ان يكون صاحب
الله منك بدانکه درویشی بر ترهمه نعمتهاست چه طبایع همه کران و متنافقان و گاه مشغول
مشغولست بجمع مال و عشق شدند طلب توانگری پس دانستیم که درویشی برتر نعمتیست
زانکه درویشی ورای ملک و مال یعنی درویشان از زحمت درویشی ورای ملک و مال
روزی می‌دارند ز رضا از ذو الجلال رزق یابند عمیق از خدا در خبر است الفقر مشقة في الدنيا
مسرة في الآخرة والغنى مسرة في الدنيا مشقة في الآخرة و رسول الله علیه السلام فرموده
انكم ستحرصون على الامارة وانها ستكون ندامة يوم القيمة • فضیل بن عیاض گفته اگر آخرت
سفالین بودی باقی و دنیا از زر فانی سزاوار بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی از زر دو در بودند
فکیف که دنیا سفال فانی و آخرت زر خالص و باقی و گفته هیچکس را ننماید نعمت از دنیا
تا آخرت صد چندان کم نکردند اگر دنیا کم باشد آخرتش زیاده شود حق تعالی عادل
است و عادل آن مرهونست که کنند استکبر برود آن و ضعیفان آن یکی را نعمت دهند و گاه
عادل آن این عمل را کی کنند که یکی را نعمت و عقاب دهند و غنی سازند و دیگری بر سر آتش نهند بفقر
و قلت دنیا و آخرت عذاب کنند و از جمال یا کمال محروم سازند آتشش بسوز که در این جهان
آتش آن دیگر را بسوزد و هیچ این کمان دارد یعنی ندارد بر خدا و خالق هر دو جهان

و برادم الراحمین پس بعضی بنده کان از مال و ملک و عظمت و جلال دهد اگر فقیران را صد هزار ذوق
و حال و مشاهده جمال دهد که همه شدند و فقر را فراموش کنند چنانکه اهل نعمت و شهوت را چند
محنت رسا که همه لذات را فراموش کنند رسول الله علیه السلام فرمود یوتی بانعم اهل الدنیا من اهل
النار یوم القیمة فیصبغ فی النار صبغة ثم یقال یا ابن آدم هل رایت خیرا قط هل مر بک نعیم قط
فیقول لا والله و یوتی باشد الناس بوسا فی الدنیا من اهل الجنة و یقال له یا ابن آدم هل رایت
بوسا قط هل مر بک شدة فیقول لا والله ما مر بی بوس قط و لا رایت شدة قط فقر فخری از کان
است و مجاز یعنی الفقر فخری سخن بیهوده نیست و مجاز نیست بلکه صواب و حقیقت است
نی فقر ایشان عز نهان است و ناز یعنی فقر از فقر ایشان عز نهانی و ناز است که الفقراء الصبر جلساء
الله تعالی یوم القیمة از غضب من نقرها دانک و عیبها اسناد کردی یا کریم مار کیرم
خواندی من دوست کیرم تو مرا مار کیر خواندی و ربگیرم مار و دندانش کنم اکر مار را بکیرم
دندان او را بر کنم یعنی مال بدست من آید حقوق شرعیه او را رعایت کنم تا ش از سر
کوفتن ایمن کنم در بعض نسخ و ربگیرم بر کنم دندان مار یعنی مال را بخیرات صرف کنم تا ش
از سر کوفتن نبود ضرر تا مار را از کوفتن سر تیز ضرر نبود یعنی صاحب او معذب نشود و با او
عذاب نکنند چنانکه خدا در سورة آل عمران فرمود سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة
در حدیث آمده است که هر کرا خدای تعالی مال عطا فرمود و آنکس از روی بخل زکوة آن ادا
نمود تمثیل و تصویر کنند در قیامت مال او را بصورت مار بزرگ که از بسیاری تندی
زهر موی بر سر او نمانده باشد و دو نقطه سیاه بر زبر چشمهای آشکار باشد اینچنین حیة
خبیث ترین حیات است پس آن مار بیاید و طوق کردن او شده هر دو کناره دو دهن او را
بکیرد و زبان تقریع و توبیخ کشاده کوید انا مالک و انا کنزک یعنی من مال کنج توام که در دنیا
لاف میاها میزدی و طرح مفاخرت بر اقران می افکندی **نظم** کنج را از دل نبوده کن مال را بیکفن
مال تو مار است در معنی و کنجت اژدهاست • و حضرت خدا در سورة توبه فرمود والذین یکنزون
الذهب والفضة الی لاجرم کنز که وبال بران مترتب نباشد اعمال صالحه است پس اکر بیکران
خزینه مال کنند تو ذخیره اعمال کن و کر بیکران کنوز اغراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جوی
بکسیم کان دهر بید و بشی **نظم** بهتر از کنجهای مستحرست • ز انچه داری تو شیوه پردار • کاندر
رونق کسی نکرست • زانکه آن دندان عدو جان اوست مار را ضرها ز زهر دندان اوست ⁂

من

من عدو لکم زان علم دوست این را از علم دوست آموختم لاجرم عالمی که در دست او مال باشد
سبب حصول ثواب و حسن حال باشد بحکم نعم المال الصالح فی ید رجل الصالح و سیله ثواب آخرت کردد آن
مال مال آخرت و ما یرضیه باشد بزرکان کفته اند مثال علما و اولیا و جهال و اغنیا در استعمال
دنیا چنانست چون عالم حکیمی چون بخواهد که تریاق سازد در دفع سموم افعی را هم بنفس افعی استعانت
کند و چنانکه مقتضای علم و فضل او بود بطریقی معین افعی را صید کند و متعدی معین از سر و دنب
او ببندازد و بعد از آن بقایای اجزای او را بجوشاند و بحسب قواعد طبیه تریاق ترکیب کند که بدان
تریاق مضرت سموم دفع توان کرد و چون نظر جاهل غبی بر حال این حکیم افتد در حالت صید
افعی تفاصیل احوال و کیفیت صید نداند و از غرض و مقصود عالم آکاه نبود و از جاهلی پندارد که
مقصود عالم از صید افعی این علمش و تماشا الوان و نقوش جلد اوست برود و علی العیا دست با افعی
سلکند بیک لدغ جان بکشد که روی حیات جسمانی نبیند و از این کفته اند بیشتر خلق را
که اتقوا الدنیا فانها اسحر من هاروت و ماروت اما محاسن اصحاب بصیرت که از ظلمات هوا
منسلخ شده باشند ایشان را از استعمال دنیا بهر طریق که کنند زیان نباشد و یکی از کبار صحابه
می کفت الفقر والغناء مطیتان لا ابالی ایتهما رکبت از طمع هر کز نخواهم من فسون یعنی افسون را
از جهت طمع نخوانم زیرا این طمع را کرده ام من سرنکون و زبون حاشی تقطیع من از خلق نیست
بلکه طمع و رجای من از خالق است طمع و رجا که از خالق باشد مذموم نیست **حکایت**
موسی بر خدا در مناجات کفت یا رب مرا حاجت واقع می شود از تو شرم دارم که سوال کنم
خدا کفت یا موسی سلنی حتی ملح عجینک و علف شاتک از قناعت دل من عالیست که عطای
قلب نایم دین تنبیه است که حال در دعا قل چنان باشد که روی بحق کند نه بخلق چون چیزی
از دنیا پیش او آید از خدا داند نه از ما سوی پس بحکم لا رد و لا کتم چون خدای تعالی چیزی فرستد از دست
خلق قبول کند و از خدا داند اما از خلق سوال نکند و هر چه بخواهد از خدا خواهد و آن مال را
بنیز ذخیره نکند بلکه بذل کند تا که حضرت خدا نعم البدل رساند بر سر امرود بن بینی چنان
بر بالای درخت امرود مرد طمع کار یعنی زان فرود آتا نماند آن کمان از سر امرود بن فرود آ
تا آن زخم نماند این حکایت امرود بن در جلد چهارم می آید چونکه بر کردی تو سرکشته شوی
و سر کردان شوی لاجرم خانه را کردنده بینی و آن تو بی پس طمع که در بن بینی آن حال تست
در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است حرکته هر کس انتقام خویش است هر کس را

چنبرهٔ وجه خود بیند غیر را از دیدهٔ وجه خویش بیند تا بهٔ کبود آفتاب را کبود نماید
زجاج کبود خورشید را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از آنجا بیرون آید
سپید شود از همه تابهای یکی او راست کوتر باشد از دیگر آبگینها راستگوی‌تر
و امام همه باشد دید احمد را ابوجهل و بگفت یعنی رسول الله صلی الله علیه و سلم
ابوجهل لعین بدید و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت قبیح شکلی از قبیلهٔ بنی
هاشم شکفت گفت احمد مر ورا که راستی رسول الله علیه السلام ابوجهل لعین را گفت
که راستی که من صورت خود بینی راست گفتی گرچه کار افزاستی اگرچه از حد تجاوز
کردی دید صدیقش بگفت ای آفتاب ابوبکر رضی الله عنه رسول علیه السلام را دید و بگفت
ای آفتاب نی شرقی نی غربی خوش تتاب و نور بده بدانکه نام ابوبکر عبدالله است و کنیت
او ابوبکر است و لقب او صدیق است و نام پدرش عثمان است و کنیت او ابوقحافه است
گفت احمد راست گفتی ای عزیز رسول الله علیه السلام ابوبکر را رضی الله عنه گفته راست
گفتی ای شریف ای رهیدهٔ تو ز دنیای نه چیز ای خلاص شده از دنیای لاشی **نظم** بود چندان
کرامت و فضلش که او الفضل خوانندو الفضلش حاضران گفتند ای صدر الوری
اصحاب رضی الله عنهم رسول را علیه الصلوة و السلام گفتند ای صدر مردمان راستگو گفتی
دو ضد گو را چرا دو گوینده کلام ناقض را چرا راستگو گفتی گفت من آیینه‌ام مصقول کرده
مصقول شده بدست خدا ترک و هندو در من آن بیند که هست سفید سفیدی بیند
و هندوی سیاهی بیند ز نداشوه نغز مرآت شده بعد از بهر آن شوی او را گفت
ای زنان را طماع می بینی مرا اعرابی زن گفت اعرابی زن اگر اهل طمع بینی مرا زین تحری
زنان برتر آ اجتهاد و تحری مردان بکو آن طمع را مانند و رحمت بود آن فقر و طمع را
شیبات تا طمع نیست رحمت است یا قبول مال از فقر و طمع را ماند اما رحمت بود
کو طمع آنجا کان نعمت بود لاجرم امتحان کن فقر را روزی دو تو و بفقر صبر کن
و قناعت پیشه گیر تا بفقر اندر غنا بینی دو تو تا اندر فقر غنای مضاعف بینی
حکایت ابراهیم ادهم ترک شاهی کرد و بسلطنت معنوی رسید گفت ما الله و تیشی
خواستیم توانگری یافتیم مردمان توانگری میخواهند بدرویشی مبتلا شوند پس کسی
فقیر باشد غنا و استغنا یابد در دنیا و غنای کلی یابد در عقبی **حکایت**

حسن

حسن بصری گفت حضرت خدا موسی را وحی کرد که کسی در فلان جا در حالت نزع است و آن محبوب
ترین بندگان آنرا بیاب و پس از مردنش تجهیز او بکن و بشوی و دفن کن موسی م آنکس را بجست و در خرابه نه
بیافت که زیر سرش با لین او خشت بود چون تحرک کند دیگر سر غیر از آن خشت افتادی موسی م حضرت
خدا را مناجات کرد که یا رب این کس را محبوبترین بندگان می گویی اتا لان را کسی نیست در حالت
مردن خدمتش کند و چیزی ندارد که بدان منتفع شود خدا جواب داد که چون من بنده را زیاده
دوست میدارم همه دنیا را از وی دور میدارم صبر کن با فقر و بگذار این ملال و تنگدلی را از آنکه
در فقر است عزت ذو الجلال که الفقر شعار الاولیاء و حلیة الاصفیاء سر که مفروش و هر آنکه
جان بیند مرهونت از قناعت غرقهٔ بحر انگبین آن جانها بسیار از قناعت غرقهٔ دریای
انگبین است یعنی انبیا و اولیا مستغرق بحر فقر بودند با لذات و ذوق که از دنیا گریختند
حکایت محمد بن علی الکتانی گفت بنزدیک ما جوانی بود با جامهای کهنه با ما در دنیا مدتی
و بحالت نیکو دوستی او در دل من جای گرفت دویست دینار از حلال فتوح بود ببردم و بر طرف سجاده
او بنهادم و گفتم این از حلال فتوح بوده است تو در وجه خویش صرف کن بدنیا چشم در من
نگریست و گفت من این نشستن را در حضرت باری تعالی بفراغت هفتاد هزار دینار خریده‌ام
بجز ضیاع و مستغلات تو میخواهی که مرا بدین زر بفریبی برخاست و آن زر را بینداخت ما همه تفرقه
شدم من آن زرها را از زمین برمیچیدم و هرگز عزتی چون عزت وی ندیدم و چون ذل چون
ذل خود ندیدم در چیدن آن زر صد هزاران جان تلخی کش نگر یعنی جانهای بسیار که تلخی فقر
کشیده‌اند ببین همچو گل آغشته اند در گل شکر تلخیها ایشان بشیرین انگبین رحمت آغشته
و آمیخته است چون در ترک دنیا و فقر و در ابتلا بر سوال و صبر فواید بسیار است و ثواب بیشمار
اما نفس هر کس در نمی‌یابد و فهم نمی‌کند و استماع نمی‌کند و طالب نمی‌شود و لهذا در صورت خطاب
اعرابی زن خود حضرت مولانا می گوید ای در بیغامبر تا کنجا بیکا که در تو و سعت و فراخی
تحمل نصیحت بودی ای زن من یعنی ای نفس تا زجانم شرح دل پیدا بدی و ظاهر گشتی که شرح
و بیان و کشف و تفسیر آن طالب می باید این سخن شیر است در پستان جان حکم الهی و
اسرار پادشاهی که شیر است در پستان بی کشنده خوش نمی‌کن در روان بی کشنده بظهور
نمی‌آید از جمله حکم الهیات این بند که درویشی و ملکیست هر که بر تن خویش ملک
نبود و بر دل خویش ملک نبود و بر دست و پای خویش ملک نبود و بر شهوت خویش ملک نبود

درویش بحقیقت وی بود و اگر وی را این همه بود توانگر بود اگر دنیا نشی بود و حضرت در سوره
آل عمران فرموده و لله میراث السموات والارض یعنی همه اهل آسمان و زمین بمیرند و ملک آسمان و زمین
بی نزاع او را مسلم ماند محققان گفته اند که میراث در حقیقت چیزی را گویند که بملک کسی درآید
و پیش از آنکه در ملک او نبوده باشد پس اهل آسمان و زمین را میراث بروجه مجاز گفته چه
عاریتست در دست ایشان و در حقیقت از آن خداوندست و درین اشارتست با آنکه بخیل را
فی نفس الامر مالی نیست و آنچه دارد از آن حقست پس مال دیگری بعزیزی نه غایت غباوت
ونهایت شقاوت باشد نظم ای آنکه بعمل کیسه را بند کنی • خود را بوجود مال خرسند کنی • این مال خدا
صرف کن بمصرف او • امساک بمال دیگری چند کنی • و از جمله حکم الهیه است افتقار بدنیا که جای
غرورست چنانکه حضرت خدا باز فرموده و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و نیست زندگانی
این جهان مگر برخورداری فریبی و ناپایدار و مراد آنست که زندگانی دنیا مردم را فریب دهد
و اگر بحقیقت تأمل کنند معلوم شود که هیچ نمی ارزد نظم در هر چه نه اعتبار خوابیست
برره که دراجل سرابیست • این منشین زکرم و سر و شی • مغرور مشو بسبخ و زر و شی •
و از جمله حکم الهیه است که بموجب عز الدنیا بالمال و عز الاخرة بالاعمال مردم در طلب عز
دنیا می کوشند و از عز آخرت غافل اند نظم تا کی ز دار الغروری ساختن دار السرور
تا کی ز دار الغرور ساختن دار القرار • و از جمله حکم الهیه است که بحکم کل نفس ذائقة الموت
و بموجب ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم البته هر کس بمیرد با وجود تقرر این که عیش
مکان فانی بکوشند و در عیش مکان فانی غافل اند نظم توانگری نه بمالست اهل کمال
که مال تا لب گورست بعد از آن اعمال • و از جمله حکم الهیه است که مردمان از بهر تحصیل مال
شب بر خیزند اما از تحصیل اعمال غافل بخسبند آنچه ترک کردنی است ترک نمی کنند و آنچه
کردنیست ترک کنند لاجرم اینچنین جواهر زواهر را عامیان نمی دانند زبان گویا ازین جهت گنگ و
لال شود ع پیش کم فهمان چه حاصل وصف بر دانی کمال • مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تشنه زلال دقایق و طالب اسرار حقایق باشد واعظ ار مرده بود گوینده شد
واعظ اگر چه بی نطق باشد ناطق شود سید انبیا علیه السلام فرموده ان الله یلقن الحکمة
علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین مستمع چون تازه آمد بی ملال
بطراوت و با نشاط باشد صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال کنگی که گنگ و لال باشد

صدزبان کرده بگفتن و محرم را اسرار گوید اما چونکه نامحرم درآید از درم یعنی بکار رفکار و کر چه ابیس
معانی انبیه چون ما محرم کبریا تعالی بدین جمال باکمال ببینند لاجرم چونکه یعنی نامحرم در خانه آید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم که از نامحرم پرهیز کنند و پوشیده شوند و در هر جای بحرمی دراز
از کژ نند و بعید از ضرر برکشایندان ستیران روی نبندند و نقاب و حجاب بر دارند هر چه را خوب
و خوش و زیبا کنند هر چیز را که خوب کنند از برای دیدهٔ بینا کنند نه برای اعمی لاجرم این
حکمتها که نوشتیم بینا باید که بیند کی بود آواز چنگ و زیر و بم و سازهای پردم از برای گوش
بی حس اصم بلکه از برای سامع کنند لاجرم این سخنهای خوب که گفتیم گوش بیاید که بشنود
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد مشک را خدا باطل خوش بوی نکرد بهر حس کرد و بی
اخشم نکرد بهر آنکس نکرد که قوت شامه ندارد لاجرم بوی آخرت سوی حضرت خدا کسی
دریابد مشام او گشاده باشد تا از آن چیزی بوید و بدان جانب پوید و در طاعت کوشد و ترک
معصیت کند و همچنانکه حق زمین و آسمان بر ساختنست و آفریده است در میان پس
نار و نور افراختنست بلند کرده لاجرم اسباب نار دوزخ که فسق و معصیت و اسباب نور
بهشت که طاعت و عبادت است درین یافته شود هر کس نار و نور را ازین جهان برد بطلب
و میل خود چنانکه میفرماید این زمین را از برای خاکیان مثل انسان و سایر حیوانات لاجرم کسی که میل
بخاک کند از اهل افلاک نیست آسمان را مسکن افلاکیان همچون ملایکه و جان لاجرم کسی که طاعت
کند جای او همچو ملک در افلاکست مرد سفلی دشمن بالا بود چنانکه ماهی دشمن خشکی است مشتری
هر مکان پیدا بود لاجرم اهل جنت عمل و طاعت کنند و اهل نار فسق و معصیت بیت
هر کسی را ساختند بهر کاری • بلبل بباغ رفت و زغن سوی خار زار • ای ستیره هیچ تو بر خاستی
خطاب لعراییست برنده که می گوید ای مستوره یعنی ای نفس هیچ تو برخاستی از بهر ساختن کار
آخرت خویشتن را بهر کوه آراستی خود را برای گور و قبر زینت کردی که سی ترا بسوی
خدا دعوت کنند سخن او از برای تست و آن سخن از آن خداست و الله یدعوکم لیغفر لکم هر
نعت پیغام همی آید که نماز کن و روزه دار لکن مراد نه نماز و روزه است این همه بهانه است
اگر مراد نماز و روزه بودی در بهشت نیز نماز و روزه بودی چون بهشت آمد نماز و
روزه برخاست نظم گوشی که بحق باز بود در همه جای • او هیچ سخن نشنود الا ز خدای •
و آن دیده که زو نور پدید آید او را • هر ذره بود آینه دوست نمای • کو جهان پر در مکنون کنم

که رزق بتقدیر الهی است تا تأثیر بید بتقدیر قدیرست چون مراد از اعرابی عقلست و از زن نفس
لاجرم نفس با عقل جنگ می‌کند که از سلوک طریقت و رفتن بسوی آخرت مانع می‌شود پس عقل را
می‌باید که نفس را گوید ترک جنگ و رو زنان ای زن بگو در بعض نسخ ترک جنگ و سرزنش
ای زن بگو ور نمی‌گویی ترک من بگو بحکم قول حضرت خدا یا ایها النبی قل لازواجک ان
کنتن تردن الحیوة الدنیا وزینتها فتعالین امتعکن واسرحکن سراحا جمیلا
ترا طلاق بدهم **حکایت** ارباب سیر آورده‌اند که در سال تاسع از هجرت ازواج رسول
الله علیه السلام از آن حضرت نفقه و کسوت زیاده از مقدور می‌طلبیدند رسول الله
علیه السلام ملول گشته از ایشان اعتزال فرموده و بعلیه در مسجد که خزانه وی بود
تشریف بعد از بیست و نه روز که آن ماه بدان عدد تمام شده بود جبرئیل این آیت
تخییر آورد لاجرم ای زن من از جنگ و غوغا فارغم بلکه مرا هیچ جای جنگ نیک و بد فراغت
من همان از جنگ نیست کین دلم از صلحها هم می‌رمد و نفرت کند یعنی از صلح نیز فراغت
دارم که خود را نیست پنداشته‌ام جنگ و صلح خود اثر هستی است و اشتغال و صلح از
کار آخرت عوق کند عاقل را می‌باید که بحکم الامر اعجل منه از هر چیز فراغت کند و بطالت
اشتغال کند اما والله لو علم الانام لما خلقوا لما اکلوا وناموا و ورع ظاهر آنست که حرکت
نکنی الا از بهر خدا و ورع باطن آنست که در دل تو هیچ بنا مد جز حضرت خدا گر خمشی
کردی و گرنه آن کنم اگر خاموش شوی خوبست والا آن می‌کنم که همین دم ترک خانمان
کنم یعنی ترا طلاق دهم یا ترک دیار کنم **بیت** تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به
که در خانه جنگ پس نفس را تندی و فقر که نفس می‌باید **مراعات کردن زن شوهر را و استغفار**
کردن از گفته خویش چون زن از شوهرش معنی هذا فراق بینی و بینک بدانست
او را رعایت و از گفته خویش ندامت کرد مقصود مولانا در بیت و تنبیه آنست که چون نفس
از فهم عقل عاجز شود بزهد و نیستی می‌فرهید و لطف ای زن باید زن چو دید او را که تند و توسنست
زن چو شوهر را بدید که غلیظ و سرکش است یعنی نفس چون دید که عقل تند است عنف می‌کند گشت
گریان گریه خود دام زنست بگریه آغاز کرد گریه خود دام زنست که بدان دل شوهر را
بگیرد شکار کند گفت از تو کی چنین پنداشتم یعنی من از تو پنداشتم از تو من امید
دیگر داشتم و کار تو موافق تصور من نشد یعنی نفس اماره عقل را گوید تصور من آن
بود که تو سخن مرا قبول کنی چه از سخن من ترنجی زن درآمد از طریق نیستی

واز

وازتنزلی گفت من خاک شمایم نیستی گفت من خاک پای شمایم نه خاتون جسم و جان و هر چه
هستم آن تست همه از آن تست حکم و فرمان جملگی فرمان تست که من امر ترا اطاعت دارم
لاجرم نفس عقل را چنین تنزل می‌کند تا بدین مکر می‌فرهید که زهد و نیستی دلم از صبر جست
اگر دلم از جهت فقر از صبر بر جست بهر خویشم نیست آن بهر تو است این بی‌صبری و طلب
رزق بهر من نیست بهر تست که تا تو ای عقل سیر شوی و بطاعت دلیر و من نیز قوی شوم که نفس که
مطیع گشت خلاف قول تو [illegible] تو مرا در دردها طبیب بوده‌ای یعنی بهر دردهای بسیار
مراد رمان بودی من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا بی‌حاصل [illegible] نصیب نفس عقل را گوید تو را در مرض
شهوات یار بودی و بصرف مال مرادات مرا بوجود می‌آوردی اکنون چون عاجز و ضعیف
گشتی از بهر تو شفقت می‌کنم و از برای قوت تو می‌کوشم و کوشش تو می‌جویم جان تو که بهر
خویشم نیست این زاری شوی سوگند می‌خورد و می‌گوید بجان تو این طلب من از بهر خویشم
نیست از برای تست این ناله و حنین از برای تست این فریاد و حنین و زاری و آیین
خویش من باشد که بهر خویش تو مرهونست هر نفس خواهد که میرد پیش تو خویش و وجود
من خواهد که پیش تو بمیرد و فدای وجود تو شود یعنی نفس عقل را گوید چه مقصود تو بصبر
و قناعت فقر و قلت بموجب موت و ابتلاست و تو کشتن منست من از مردن نمی‌رنجم و کرم
بریاضت می‌نهم کاش جانت کش روان من فدا لفظ کاش جانت مرهونست و لفظ کش
روان من فدا جمله معترضه دعائیست و لفظ فدا بکسر را الخوانند یا باید از بهر قافیه
از ضمیر جان من واقف بدی ای که جان من ترا فدا باد جان نفس روح حیوانیست و جان
عقل روح انسانیست لاجرم نفس عقل را گوید روح من روح ترا یعنی روح حیوانی روح
انسانی را فدا باد کاشکی روح انسانی از فکر روح حیوانی آگاه بودی که فکر روح حیوانی از
غنا و مال حصول قوت شهوت نیست بلکه حصول قوت طاعتست چون تو با من
اینچنین بودی بظن [illegible] سوء ظن کردی لفظ چون مرهونست هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
از این جمله بیزار شدم یعنی نفس عقل را گوید من طلب مال و قوت روح حیوانی کردم مراد من
حصول قوت عبادت و سالبود باز صرف آن قوت بود بطاعت اما تو ظن کردی که مراد من
صرف قوت باشد بشهوت پس نفس عقل را بدین شیوه می‌فرهید خاک را بر سیم و زر کردیم چون
لفظ چون مرهونست تو چنین با من ای جان ترا سکون خاک را بر سیم و زر کردیم

چون بی‌چینی ای آرام جان لاجرم سکون جان و قرار دل و دل‌گیر دار از غفلت تو کرد رجان و دلم
جا می‌کنی یعنی جان و دل را جای تست زین قدر از من تبرا می‌کنی ازین مقدار سخن از من
فراق جویی و بیزار شدن می‌گویی این سخن نیز از زبان زشت بشو بشنو تا مرا دو سوخته
تعسا نیست و فریفتن نفس است عقل را می‌گوید ای عقل تو که قوت جان و دل و سکون تو این دو ات
من ترا از فقر و قلت شکایت و تحصیل قوت رغبت نمودم تو بدین قدر سخن از من نفرت کردی
و بیزار شدی تو تبرا کن که هست دستگاه که قدرت مهربانی و حضرت حق را در سخن
نسا فرموده الرجال قوامون علی النساء یعنی مردان قائم می‌شوند بر زنان همانند حاکمان   زنان را بیت
بر رعیت و زیر دستان **حکایت** آورده اند که حبیبه بنت زید زوجه سعد بن
ربیع یا جمیله زوجه ثابت بن قیس طریق نشوز پیش گرفته با شوهر بی‌راهی بسیار کرد
و شوهر از غایت اضطراب طپانچه بر روی عیکه زد او شکایت پیش پدر برد و با تفاق
بملازمت حضرت پیغامبر علیه السلام رفتند قصه گذشته را بموقف عرض رسانیدند
آنحضرت بقصاص بر شوهر حکم فرمود پدر و دختر متوجه طلب قصاص شده روی
به مسجد نهادند جبرئیل علیه السلام آیت آورد که الرجال قوامون علی النساء مردان کار آرا اند
تسلط یافته بر زنان و قایم با مور معاش ایشان پس رسول الله علیه السلام پدر و دختر را
آواز کرد که باز گردید ما کاری خواستیم و خدای تعالی کاری خواست و الذی اراد الله خیر
و مفهوم آیت تفضیل مردانست بر زنان چه مردان ادب کننده و کار فرمایند و زنان نند
ای تبرا تر از جان عذر خواه جان من از و عذر خواهنده است یعنی نفس عقل را گوید
بحکم العقل کالملک نا تقوت تو هست اگر از من تبرا کنی بتو لایق که مرا ذلیل کنی تحصیل
ثواب آخرت غافل یادکن آن زمانی را که من مرهون تست چون صنم بودم تو بودی چون شمن
آن زمان را یاد آور که من همچو صنم بودم تو همچو بت پرستی بودی یعنی نفس عقل را گوید بحکم
النفس هی الصنم الاکبر دیر گاهست من معبود تو بودم یکی بود و دو چون تو سلوک طریقت
کردی از طاعت و عبادت من سرکشیدی بنده بر وفق تو دلا فروخته است دل را
منقاد ساخته هر چه گویی بخت گوید سوخته است این بنده گوید یا این دل گوید ساخته
و سوخته است یعنی نفس عقل را گوید دیر گه و زمان بسیار دست تو از معاصی و شهوت
و انطاعت و از عبادات هر چه خواستی علی الفور مهیا ساخته بودم و در هر کار با تو

بودم

بودم من سپاس تو با درحم پزی و هیچ طعام تو با ترش یا یا که شیرین می‌پزی یا شوربای
تیز یا با شوربای شیرین که آنرا می‌پزی یعنی نفس عقل را گوید که من یار و قرین و کار گذار و معین
تو بودم خواه در معصیت بودی خواه در طاعت که طاعت را می‌پزید و لایق کفر گفتم زنگ یا ایمان آمدم
که در دین عاشقان بغیر از معشوق تمنایی بخاطر خطور کردن کفر است چنانکه گفته اند **شعر**
فلو خطرت لی فی سواک ارادة • علی خاطری سهواً قضیت بردتی پیش حکمت از سر جان آمدم
و امتثال کردم لاجرم نفس در فریب عقل چنین بیستی و انقیاد می‌نماید بدین شیوه او را می‌رباید
خوی شاهانه ترا نشناختم و جاهلی کردم پیش تو گستاخ خرده تاختم و جرئت و بیادبی
کردم چون ز عفو تو چراغی ساختم بآن مغرور گشتم توبه کردم اعتراض انداختم
و سؤال را ترک کردم یعنی نفس عقل را گوید ترا قوت سلطنت کشور تن و قدرت قاهره
شهوت بدن بود من آن قدرت و قوت نادانسته جرئت کرده بودم چون حقیقت ترا دانستم
از جهل و جرات خود شرمسار گشته و از بهر اعتذار پیش تو آمدم می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
بکشتن تو رضا دادم می‌کشم پیش تو گردن را ازین بیش تو گردن را کشم تو شمشیر را بزن و مرا
بکش لاجرم نفس عقل را از بهر فریب مساعدت و ملاطفت و پیش شمشیر رضا کردن
می‌خفد خفت مولانا بتقریب اعتذار زنان اعرابی پیش شوی عذرخواهی کند پیش حضرت
باری از معاصی که می‌گوید من ز فراق تا تحمل ندارم و دوری را طاقت نمی‌آرم از فراق تلخ می‌گویی سخن
از فراق و طلاق تلخ سخن می‌گویی و انفطار قطع و افتراق خبر می‌دهی هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
که آنرا طاقت ندارم **سخن** فراق و ستا یید ثنا با شد از دوزخ معاذالله غلط گفتم که دوزخ را آن
نشان باشد در تو از من عذر خواهی هست سر در تردد تو از جانب من عذر خواهی هست مختفی
با تو بی من او شفیع مستمر تو بی حضور و وجود من شفاعت کننده است دایم بعد ازین
آنرا بیان کند عذر خواهم در درون تست خلق تست یعنی آن عذر خواه من حسن خلق تست
در اندرون تو ز اعتماد او دل من جرم جست از اعتماد آن خلق دل من جرم طلب کرده و عاصی شد
از رسول الله علیه السلام مرویست که او فرمود حسن الخلق زمام من رحمة الله فی انف صاحبه
و الزمام بید الملک و الملک یجره الی الخیر و الخیر یجره الی الجنة و سوء الخلق زمام من عذاب الله
فی انف صاحبه و الزمام بید الشیطان و الشیطان یجره الی الشر و الشر یجره الی النار
حکایت بزرگی بنده اشتر را زد و دو بخوانند آن جواب نداد آن بزرگ از جای خود برخاست

وآن بنده را بجهت آن بیبید که برخواب ملازشده با وجود که در خواب بود از آن برسید که آواز مرا
شنیدی گفت شنیدم گفت پس چرا جواب نداری و بخدمت قیام ننمودی گفت بحسن خلق تو اعتماد
دارم که از قهر تو ایمنم آن بزرگ از بهر شکر این نعمت که متصف بکرم باشد آن بنده را آزاد کرد
مقصود حضرت مولانا اینست که ما ای ارحم الراحمین واکرم الاکرمین بر اعتماد کرم تو عصیان
کردیم حضرت خدا فرموده یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم. جمعی از علما برآنند که این خطاب
عامست همه آدمیان را یعنی آنکه ای آدمی چه چیز ترا مغرور ساخت تا عاصی شدی در خدای تعالی
و دلیر گشتی در نهان **حکایت** شیخ منصور عمار فرموده که اگر خدای تعالی از من این سؤال
کند گویم غرنی کرمک در معالم التنزیل آورده که اهل اشارت می‌گویند ایراد اسم کریم
درین محل از بهر آنست تا گوییا بجهت تلقین است بنده را تا گوید فریفته شدم بکریمی تو
نظم چون تو دادی مژده لا تقنطوا. من چرا ترسم ز عصیان و عتو. چون تو هر اشکسته را
سازی درست. بس عطاها را امید عفو تست. رحم کن بر پنهان زخود ای خشمگین
ای غضبناک گشتی از برای گناه من ای که خلقت به زصد من انگبین ای که خلق تو بهتر
از صد رطل عسل یعنی ای خداوند قهار و ملک جبار رحمت کن بمن از کرم خود که یک قطره رحمت
تو از بسیاری عبادت و لذت طاعتست **نظم** ای کرم من و آنکه همه. کرم تست عذر خواه همه
قطره آب رحمت تو بس است. شستن زشتی گناه همه. زین نسق می گفت با لطف و گشاد
زن ازین نوع گفت با کرم و فتح و خوش دلی درمیان گریه بروی فتاد در اثناء
گریه و زاری بر شوی اش افتاد گریه چون از حد گذشت و های های. این مصراع
مهولست به بینشان زو که بی گریه بد او خود دلربای زن که مطلقا بی گریه دلرباست
شد از آن باران یکی برقی پدید. از آن باران گریه یک برق پدید گشت زد شراری بر دل
مرد وحید ازین رسید بر دل آن مرد که وحید بود در صبر و قناعت. آنکه بنده روی
خوبش بود مرد آنکس که یعنی زن که بنده روی خوب اوست مرد چون بود چون بنده
کاغاز کرد حال مرد چگونه بود چون آن زن بندگی آغاز کند. آنکه از کبرش دلت
لرزان بود یعنی زن که از کبر او دلت می لرزد چون شوی چون پیش تو گریان شود
چگونه شوی چون پیش تو گریان گردد. آنکه از نازش دل و جان خون بود یعنی زن که
از ناز او دل و جان خون بود چونکه آید در نیاز او چون بود. چونکه او در نیاز آید

حال چگونه بود. آنکه در جور و جفااش دل ماتست یعنی زنی که در جور و جفایش دل ماتست
عذرها چه بود چو او در عذرخواهت یعنی عذرها چیزی باشد چونکه آنکس عذرخواهت. زین للناس
خوش آراستست اشارتست بآن آیه کریمه که در سوره آل عمرانست زین للناس حب الشهوات من النساء
والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث واشارتست
بآن که مزین خداست چنانکه اکثر مفسرین برآنند زانکه خوش آراسته چون داشد جست
آراینده جمال ما چون حق تعالی است کدام دل از دلبرایش تواند رست و کدام جان از فرقت
اینها تواند جست چنانکه ظریفان در خط لب جانان گفته اند **نظم** یا رب تو جمال آن مه مهرانگیز. آراسته
بسنبل عبیربیز. پس حکم همی کنی که در وی منگر. این حکم چنان بود که کج دار و مریز. چون پی یسکن
الیها آفرید اشارتست بآن آیت کریمه که در سوره اعرافست هو الذی خلقکم من نفس واحدة
وجعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی حق تعالی حوا را آفرید بدنیا یا
بهشت گروهی گفتند و قصص انبیا بهشت بودکی تواند آدم از حوا برید چون مشیئت خدا
برین نست لاجرم بود حکمیه هر کس مایل بزن خودست چنانکه پیغمبر باید رستم زال ار بود وز حمزه بیش
کسی که رستم زال بود و از حمزه بیش بود هست در فرمان اسیر زال خویش چنانکه امیرالمؤمنین عمر
رضی الله عنه پهلوان با هیبت بود اما تحمل جفای زن می کرد **حکایت** مردی بسوی عمر رضی الله عنه
آمد تا از زن خود شکایت کند چون بدر سرای رسید اندرون خانه شنید که زن عمر ام کلثوم
عمر را زبان درازی می کند آن مرد بخود گفت من از بهر زن خود شکایت آمده بودم این اما ستد
بلای من هست باز گردید عمر آنرا دید و بخواند و پرسید که بچه حاجت آمدی گفت من از بهر شکایت
از زن خویش آمده بودم چون از زن تو شنیدم آنچه شنیدم رجوع کردم عمر گفت من عفو
میکنم از بهر حقوق که او را بر منست اول آنکه زن حجاب و پرده است میان من و آتش که با او
دل من ساکن شود از حرام دوم آنکه او خزینه دار و نگهبان منست چون از خانه بیرون روم
سوم آنکه او جامه شوی منست آن مرد گفتا اینها در زن من هست من نیز عفو کردم
آنکه عالم مست گفتنش آمدی. در بعضی آنکه عالم بنده گفتنش بدی. کلمینی یا حمیرا می زدی
یعنی رسول الله علیه السلام که عالم مست و حیران سخن شیرین او بود عایشه گفتی که ای سخن بگوی
ای سرخک لاجرم با زن انس گرفتی و سخن او جستی **حکایت** رسول الله علیه السلام
عایشه را رضی الله عنها گفت می دانم وقتی که تو از من راضی شوی و وقتی که غضبناک

مناسب بهر حکایت زن خود
[illegible]

شوی اذا کنت چون راضی شوی در سوکند خوردن می کویی ورب محمد وچون خشمکین می شوی می کویی
ورب ابراهیم عایشه می کفت والله ترک نمی کنم الا نام تو ترک می کنم یا رسول الله یعنی در همه حال
محبتت در دلم استوار ومتقرر است آب غالب شد بر آتش از نهیب او که از جهت هیبت عالم
است بر آتش نا آتش او جوشنده یا شد در حجاب الغدایا خواندن می بایدا زیرا خیانه قیه
یعنی که چه آب بر آتش غالب است که آتش را می کشد اما آن آب از آتش بجوش شد چون در میان
آتش و آب حجاب باشد لا جرم اکرچه بجوی آب غالب است بر زن چون در میان حجاب باشد و زن در
پس پرده ناز باشد مرد را جوشاند بلکه محو و فانی کند چنانکه می فرماید چون که دیکی مایل آمد
مرد ورا یعنی آب مر آتش را نیست کردان آب را کر شهوا آتش نیست کرد آن آب را ومنقلب
کند بهوا ظاهر این نجوا بر غالبی تو نیز ظاهر اهمچو آب بر زن اکر غالبی اما باطنا
مغلوب بر زن را طالبی چون آدمی عاقل زن را در باطن مغلوب زیرا اینچنین خاصیت
در آدمی هست یعنی مغلوب کشتن بسبب محبت و عقل خاصیت آدمیست **حکایت**
کله الله علیه السلام روز نوبت حفصه در خانه وی آمد آن روز حفصه با جازت آنحضرت
بیدن پدر رفته بود ماریه قبطیه را طلبید و بخدمت خود سرفراز کرد اید حفصه براه
مطلع شد اظهار ملال کرد رسول الله علیه السلام ای حفصه راضی نیستی که او را بر خود حرام کردم
کفت هستم رسول الله علیه السلام فرمود که این سخن نزد تو امانت باید که با کسی چون
رسول الله علیه السلام از خانه بیرون آمد فی الحال حفصه این سخن را با عایشه در میان
نهاد و خبر داد سوره تحریم نازل شد که یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی
مرضات ازواجک والله غفور رحیم مهر حیوان کسسته از کیست محبت حیوانات ناقص
است و آن نقصان از ناقصی وست و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود انهن یغلبن
العاقل ویغلبهن الجاهل لاجرم بر زن ترحم کردن می بایدا زیرا نقصان عقل و
دینش و شهادت و ولایتش و شوکت و هیبتش و حرمان نبوتش و خدای تعالی
فرمود وعاشروهن بالمعروف و رسول الله علیه السلام فرمود من صبر علی سوء خلق امرأته اعطاه
الله تعالی من الاجر مثل ما اعطی ایوب علیه السلام علی بلائه و از رسول الله علیه السلام
سؤال کردند ای المؤمنین اکمل ایمانا کفت احسنهم خلقا مع اهله لاجرم حضرت
مولانا شیخ حیث می فرماید که می کوید **در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ویغلبهن**
الجاهل

بدستی زنان غالب شوند بر مرد عاقل و ایشان را غالب شود مرد جاهل کفت پیغمبر که زن بر عاقلان
لفظ زن بر عاقلان هر چند غالب آید سخت و بر صاحب دلان زیرا عاقلان و صاحب دلان
رقیق القلب و صاحب مروت باشند تحمل و تضرع و کین ندارند لطف و مروت می نمایند باز
بر زن جاهلان چیره شوند یعنی بر زن جاهلان غالب شوند زانکه ایشان تند و بس چیره روند شوند
زیرا جاهلان تند و خیره و شتوس روش اند کم بودشان رقت و لطف و وداد در جاهلان
رقت قلب و لطف طبع و محبت ناقص باشد زانکه حیوانیت غالب بر نهاد زیرا حیوانی
بر نهاد ایشان غالب است مهر و رقت وصف انسانی بود محبت و شفقت وصف انسانی باشد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود که این وصفها صفت جاهلانست چون چشم دل ایشان
کشاده شده است پرتو حسن خالق در پرده های مظاهر خلایق مشاهده توانند کرد و از سر
تحقیق توانند کفت پرتو حقست آن معشوق نیست یعنی جمال زن پرتو خداست نه معشوق
خالقست آن کوییا مخلوق نیست کانرا خالقست آن معشوق نیست پس هر که عارف شاهد
جمال الحق اند در جمیع مظاهر خلقیه می کند و این محبت نسبت با او از قبیل تجلیات اسم
ظاهر باشد و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود حبب الی من دنیاکم ثلث النساء والطیب
وقرة عینی فی الصلوة **شعر** فکل جمیل حسنه من جماله • معار له بل حسن کل ملیحة •
غزل الا ای کعبه دولت لقاء الله کر کویت • ندارد جان من قبله بجز محراب ابرویت
اکر در روی هر مهروی بهر دل نظر کردم • نکردم جز بدان وجهی که هست آیینه روی ت
ز عشق روی کل بلبل نکردی ناله و غلغل • اکر ننهاد کل ندیدی نکهت بویت
دلم و قت کل و سنبل هوا در صبا زان شد • که می آید از هر دم نسیم سنبل مویت
هیا دکان عطاری کشادن کی توانستی • کر او دانستی هر دم که ز بر چین کیسویت
بصورت نیک کار روی بسوی غیر ت آوردم • ز غیرت رو متاب از من که دارم روی دل سوی تو
طواف کعبه دل من از صدق و صفا کردم • که در پیشانی یابم جز او مثل سر کویت
تسلیم کردن مرد خود را با آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن
اعتراضهای او را اشارت حق دانستن • بنزد عقل هر دانشیئ هست
معنی این مصراع بترکی هر بلجینک عقلی قاتنده وار در **کر با کردنده کردانشیئ هست**
و معنی این بترکی دوینجی لیله دوندجی وار در مرد زان کفتن پشیمان شد چنان

لفظ جان صورتست کز عوانی ساعت صورت عوان حرفی یا لفظ معانی مصریات چنانکه ظالم پشیمان
شود از ظلم کردن در زمان مردن دربن تنبیهیست که هرکه بر ظلم کند از زمرهٔ ظالمان شود و آخر
پشیمان کردد کفت خصم جان جان چون آمدیم یعنی زن کرجان جان منست من او را چکونه
خصم شدم بر سر جان من لکدها چکار زدم بر سر جان من چرا لکد زدم و آنرا چرا رنجانیدم نرم
دربن تنبیهیست که نفس معشوق جانست و جفا بمعشوق جفا بجانست چون قضا آید فرو پوشد
یعنی ما ببینیم دربن از خاطر رضا بنود اما قضا بران داشت و چاره دفع قضا ممکن نبود تا نداند عقل
ما پا از سر بدبعض نسخ کفت اذا جاء القضاء عمی البصر یعنی رسول الله علیه السلام این حدیث
را فرمود چون قضا بکذشت خود را می خورد یعنی آدمی را قضا نابینا کند که از وی خطا
صادر شود پس از کذشتن قضا آن آدمی خود را می خورد و پشیمان می شود پرده بدریده کریبان
میدرد کریبان را چاک کند چون حضرت مولانا در هر بیت بحصه پند اشارت میکند و باز بحکایت
عود نکند دربن قصه نیز چند بار بحصه اشارت کرد و باز بحصه شروع نمود و دربن محل نیز
چون رخی از حصه بیان کرد باز بقصه آمد مرد کفت ای زن پشیمان میشوم یعنی اعرابی زن شوهر را
کفت ای زن پشیمان میشوم کر بدم کافر مسلمان میشوم اکر کافر بوده ام مسلمان میشوم عادت حضرت
مولانا چون حکایت عاشقی آورد که او بمعشوق خود نیاز کند خود که عاشقست و معشوق او
خداست بدان انتقال کند لاجرم دربن محل بتقریب خدا انتقال نمود من کنه کار توام رحمی بکن
وعفو کناه من کن بر مکن یکبار کیم از بیخ و بن زیرا که کافر بیر را پشیمان می شود کافر پیر که عمر را از
خویش در ضلالت کذرانیده باشد کر پشیمان می شود چونکه عذر آرد مسلمانی می شود **رباعی**
یا رب بعطا بنم رحم رحمانچه شود • راهی دهیم بکوی عرفان چه شود • بس کبر که از کرم مسلمان کردی
کر رحم کنی یک مسلمان چه شود • حضرت بر رحمتست و پر کرم تو بی ارحم الراحمین و اکرم
الاکرمین عاشق او هم وجود و هم عدم عاشق آن حضرتست همه چیز کفر و ایمان عاشق
آن کبریا کرتا بع و طالب آن کیمیای حضرت که هر کرا خواهد که توفیق کند و هر کرا خواهد ضلالت
دهد جز او یاری نیست حضرت خدا در سورهٔ بنی اسرائیل فرمود ومن یهد الله فهو المهتد
ومن یضلل فلن تجد لهم اولیاء من دونه ونحشرهم یوم القیمة علی وجوههم عمیا
وبکما وصما آیات قدرت ندیده بودند و سخن حق نکفتند و نشنیده بودند مس و نقره
بندهٔ آن کیمیا نحاس و سیم بندهٔ آن کیمیای حضرتست همچون فرعون و موسی دربن بیانکه

تحقیق

تحقیق می فرماید **در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند
چنانکه زهر یا زهر** تریاق **ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت
تا ناموس نشکند** موسی و فرعون معنی رادهی موسی علیه السلام و فرعون علیه ما تحق
معنی حقیقی و مقصود اصلی را که خداست بنده اند ظاهر آن ره دارد و این ره بی
ظاهر او موسی راه دارست و فرعون بی راهست و از آن جهت که و از تجلی انسان را قابلیت مظهریت
جمیع اسماست اکرچه سلطنت اسمی در وی ظاهر یا شد اما از تجلی اسما و صفات دیکر بی نصیب نیست
پس مظهر تجلی جمال را جاشنی از شراب جلال چشانده و محل سطوات جلال را پرتوی از نور جمال
رسانده و لهذا می فرماید روز موسی پیش حق نالان شده یعنی موسی هم آنکه از رهمه
وقت تضرع و نیاز کننده بود نیم شب فرعون هم کریان شده در خلوت خود فریاد و زاری
کننده که این چه غلست ای خدا بر کردنم کر این ضلالت چه بند ستی خدا بر کردن من
ورنه غل باشد که کوید من منم اکر غل نباشد کسی نکوید که من منم حضرت خدا در سورهٔ رعد فرمود اولئک
الذین کفروا بربهم واولئک الاغلال فی اعناقهم واولئک اصحاب النار هم فیها خالدون
آن کروه آنانند که ایشان نکرویدند بخدا وند خود و آن کروه اند که غلها در کردنهای ایشانست
یعنی مقیدند باغلال اضلال و ایشان را امید خلاص نیست و آن کروه ملازمان آتش دوزخ
اند ایشان در اینجا آتش جاوید باشند زانکه موسی را منور کرده ئی از آن اراده تو مشیت که موسی را
منور کرده ئی مر مرا هم زان مکدر کرده ئی مرا نیز از آن مکدر و بی نور کرده ئی و در سورهٔ ابرهیم
فرمود فیضل الله من یشاء و یهدی من یشاء وهو العزیز الحکیم پس کمراه کرداند خدای
تعالی هر کرا خواهد یعنی فرو کذارد تا کمراه شود و راه نماید هر کرا خواهد یعنی توفیق دهد
تا راه یابد و اوست محکم خود غالب استکار که اضلال و هدایت او بر وجه حکمت است
نظم اکر کسیت بکوید که خواستن فایده نیست • بکو که خواستن از خواستن بود این کار
اکر نخواستمی این چراغ خواهان کرد • که وز رکرد دهم با فراق آن رخسار • آری و ما تشاءون
الا ان یشاء الله مقرر این معنی محبت هم و یحبونه مثبت این دعویست **نظم**
یحبهم بیشه ز تقدیر هو • مقدم بود بر یحبونه نزد دلبر از نیستی و زر رنگ • نبودی که رخ
عاشقش زرد رنگ • اکر دلبر انرا نمی بود ناز • نبودی دل عاشقانرا نیاز • کشش کر نبودی ز دلدارما
که کوشش نبودی ز دلدار ما • زانکه موسی را منور کرده ئی از آنکه موسی را تو ماه رو نورانی کرده

ماه جانم را سیه رو کرده و منخسف کرده اما عناد و استکبار فرعون را استعداد آن
بیعون اقتضا کرده بود که مظهر اضلال شود بهتر از ماهی بود استاره‌ام یعنی ستاره طالع من
از ماه تابان روشن تر نیست چون ماه را گاه خسوفست و گاه انجلا و گاه صعودست و گاه
نزول و گاه طلوع است و گاه افول و گاه کمالست و گاه محاق و گاه مقابلست و گاه
احتراق ستاره مرا نیز طالع بتقدیر علیم و عزیز و گاه شرفست و گاه وبال و گاه وصال
لاجرم چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام یعنی دفع آن نتوانم نوبتم گر رب و سلطان می‌زند
باین نام و صدا مرا نامدار آن کند مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند بطاس چوب می‌زنند
یعنی چون ماه را خسوف واقع شود خلق طاس می‌زنند هرکس بداند که نور ماه رفته است و سیاه
رو گشته من که مخلوق و عاجزم خلایق را می‌نمایم مرا رب و سلطان گفتن همچون طاس زدن
و ماه رسوای کردن و سیاهی او را نمودنست می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند یعنی خلق
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند و رو سیاهی او را می‌نمایند من که فرعونم ز شهرت وای من
که الشهرة آفة در بعض نسخ زخلق ای ولی من زخم طاس انا ربکم الاعلی من یعنی زخم
طاس انا ربکم الاعلی گفتنست حضرت خدا در سوره والنازعات حکایت حال فرعون می‌کند
که فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی پس جمع کرد قوم خود را پس ندا کرد مر ایشان را
بنفس خود پس گفت منم پروردگار برتر شما اما در خلوت می‌گفت خواجه تاشانیم
اما تیشه‌ات صنع تو موسی بنده یک خداجانیم یعنی هر دو بنده توییم اما تیشه قدرت تو
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات و شق می‌کند شاخ در بیشه مکونات باز شاخی را موصل
می‌کند یعنی تیشه باغبان قدرت شاخی را در بیشه می‌برد و شاخی را با دیگری موصل می‌کند کرداند
تا آن یکی را در آتش قهر سوزند و آن یکی از ثمرات رحمت سازند شاخ دیگر را معطل می‌کند
آن تیشه قدرت چنین کند تا آن شاخ معطل را طعمه آتش کنند یعنی چنانکه باغبان
در درختان تصرف می‌کند که بعضی را ببعض موصل می‌کند تا از و ثمرات پیدا شود و بعضی را
می‌برد و هیزم می‌کند که در آتش اندازد همچنین باغبان قدرت و صنعت ارادت بکافر
و فاسق شاخ ایمان و صلاح موصل می‌کند تا آثار طاعت و ثمرات عبادت بوجود آید و گاهی
یکی را مظهر اضلال می‌کند از ایمان و طاعت بکفر و ضلالت افتد و اهل نار شود شاخ را
بر تیشه دستی هست نی سؤال و جوابست هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

پس را

پس را نیز از تصرف خدا خلاص نیست و دفع آن نیز نه حق آن قدرت که آن تیشه تراست بحق آن
قدرت که این قدرت ترا حاصل است از کرم کن این کژیها را تو راست و مرا اصلاح کن و
هدایت ده این بیت از تتمه کلام سابق و از سخن خدمت مولاناست باز با خود گفت فرعون
ای عجب یعنی فرعون در حال خود تعجب می‌کرد و می‌گفت من نه در یا ربنا ام جمله شب
معنی این مصراع ترکیبی یا ربنا ده کلیم دو کلمه گیج معنی مراد استفهام انکاریست یعنی من
همه شب با تنهایی گویم و مناجات می‌کنم در نهان خاکی و موزون می‌شوم در خلوت اهل تضرع
و قابل قبول حق می‌شوم چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم با وجود چندین مسکنت و سرافکندگی
و تضرع و بندگی سلطانی آن حال بدیه متغیر می‌شود و من متکبر می‌شوم همانا که موسی بحکیمست
که قلب را سرخ و حکم عیاری او ظاهر رنگ زر قلب ده تو می‌شود یعنی زری که قلب باشد
و آن را طلا رنگ کرده باشند اگرچه آن رنگ بر آن زر خالص عمده بسیار باشد پیش آتش
چون سیه روی شود و قلبی او پیدا شود و من نیز زر قلب اندوده‌ام موسی علیه السلام آتش است
چون من بآن میرسم پیش او قلبی من پیدا شود که دعویها و اقبولم می‌کنم باز نظر بالا میکند
و می‌گوید نی که قلب و قالبم در حکم اوست معنی این مصراع ترکیبی نیم قلبم داخلی قالبم آنک
حکننده دکلید در استفهام انکاریست یعنی قلب و قالب من در تصرف حق است لحظه مغزم کند
یک لحظه پوست یک وقت مرا مغز و زبده می‌کند دیگر هم قشر و پوست سبز گردم چونکه گوید
کشت باش سبز و طری شوم چونکه مرا گوید که زرع باش یعنی چون ظهور اسم هادی باشد
براه راست می‌شوم از دکر دم چونکه گوید زشت باش ترعرده و زرد شوم چونکه مرا گوید زشت
و قبیح باش یعنی ظهور اسم مضل باشد بر ضلال می‌شوم لحظه ماهم کند یکدم سیاه
یک لحظه مرا ماه کند و منور سازد و یک لحظه سیاه و دیجور خود چه باشد غیر این کار آله
یعنی این عمل کار خداست که تصرف در قلوب متعدد و غلو نیست و لهذا رسول الله علیه السلام
می‌فرمایند اللهم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک لاجرم پیش چوگانهای حکم کن فکان
پیش چوگانهای قضا و قدر و مشیة الهیه می‌دویم اندر مکان و لا مکان همچو گوی می‌دویم بهر جا
در میدان درین محل شبهه قوی هست آن شبهه اینست که موسی و فرعون چون از یک گوهر آفریده
بودند و عالم الهیه متحد بودند چرا درین عالم در اختلاف و خلاف واقع شدند خود مولانا
این شبهه را حل می‌کند و بوجه رمز سخن می‌گوید اما در تحقیق حل شبهه بتفصیل حاجتست

می‌گردد

لاجرم اولا بدانکه حالیا چون سلطنت اسم ظاهرست کثرت پیداست و وحدت مستور و این یکی
تره رنگ و آن یکی و بهتر از خلعت یعنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور — این
و داغ پیشانی آن والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات
بیت آفتابی در هزاران آبگینه تافته • پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته • چون صور
آبگینها از میان برخیزد بیرنگی و یکانگی اصل که در نور آفتاب بود بظهور آید تا وجود
آبگینها قایم است اتحاد نیست و کثرت اعداد باقیست زیرا که اگر ده آبگینه بریک رنگ
باشند اگرچه نور بریک لون نماید آبگینها یکی نشوند و رنگ اصلی نور که بیرنگیست
ظهور نیابد چنانکه انبیا و رسل اگرچه بیک رنگ بر آمده اند از روی رسالت که لا نفرق — رسل
بین احد من رسله اما بحسب اختلاف درجات و قدر قابلیات امم این بنسخ شریعت آن قیام نماید
و آن بنفی طریقه این قایل شود تا از روی استعداد مراتب و درجات ایشان بظهور
پیوندد که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و چون سلطنت اسم باطن ظاهر شود وحدت
از جلابیب اشکال و صور روی نماید رنگ صرف پیدا آید آبگینهای مختلف از میان
برخیزد و اختلاف الوان متلاشی شود رنگ بیرنگی بظهور پیوندد تقابل صور
اضمحلال پذیرد موسی با عیسی همراز شود و فرعون هم آواز گردد چنانکه می فرماید چونکه بی
رنگی اسیر رنگ شد چونکه اطلاق بلباس تقیید پوشید و جانها بظروف ابدان حلول
و تعلق کرد موسیی با موسیی در جنگ شد اختلاف پیدا گشت چون به بیرنگی رسی
کان داشتی چون بمقام اطلاق رسی که آن در تو بود موسی و فرعون دارند آشتی صلح
و اتفاق نمایند و ترک خلاف کنند گر ترا آید برین نکته سؤال اگر ترا شبهه آید
رنگ کی خالی بود از قیل و قال یعنی این مقیدات از بحث و جدال خالی نیستند
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست سؤال اینست که این مقیدات از آن مطلق
پیداست پس چون اصل رنگها بیرنگیست چرا رنگها پیدا شود رنگ با بیرنگ
چون در جنگ خاست یعنی فرع با اصل چگونه در خلاف شد اصل روغن ز آب افزون
می شود یعنی در جواب این شبهه و سؤال بطریق تمثیل معقول بمحسوس می گوییم روغن
از آب حاصل شود عاقبت با آب ضد چون می شود آخر با آب چرا ضد گردد لاجرم
خلاف با بیرنگ بدین مثالست چونکه روغن را ز آب اسرشته اند و آمیخته اند آب

با روغن

با روغن چرا ضد گشته اند یعنی اصل روغن آبست اما در میان ایشان تضادست چونکه گل از خارست
و خار از گل چرا این مثال دیگرست هر دو در جنگند اندر ماجرا و در خلاف و نزاع
یا نه جنگست این برای حکمتست یا خود گوییم خلاف فرع با اصل لا نیست و خلاف امر
اعتباریست که ملاحظه متضمن حکمتی است و آنرا اخذا می ماند همچو جنگ خرفروشان
صنعتست که صورت جنگ دارند برای مصلحت حقیقت بیک حکمتی باشد که چون حضرت
خدا باسماء متخالفه و صفات متضاده متصفست مثل الهادی و المضل و العفو و القهار
والنافع والضار والاول والآخر والظاهر والباطن و غیر ذلک لاجرم هر اسم و صفت
مظهری اقتضا می کند تا مرآت اسم و صفت متحقق شود و لهذا اختلافها واقع شد
یا نه اینست و نه آن حیرانیست جواب ثالث اینست می گوییم سر این معلوم نیست
از آنکه کار خدا محل حیرتست گنج باید جست این ویرانیست یعنی گنج اسرار
وحدت و کنز مخفی حضرت را در ویرانه مجاهده و در خرابه صورت باید جست نه در
نتایج عقل و وهم که بمنزله عمارتهاست که گنج نیستی در عمارتهای هستی نتوان یافت
نظم گر مراد خویش خواهی ترک مرادی پیشه کن • من مراد خویش را دادم مرادی یافتم • آنکه
تو گنجش توهم می کنی این عالم مشاهده را و فهم خود را گنج توهم می کنی و طالب او شوی
زان توهم گنج را گم می کنی و ضایع می کنی لاجرم آنکه عمر و فکر را بدنیا و ماسوی صرف کند
و جمع گنج کند آخر ازین گنج دور شود و از گنج حقیقی محروم بماند خسر الدنیا والآخرة
در حق او متحقق شود چون عمارت دان تو وهم و رایها وهم و رایهای عقول محجوب
عمارتست در نزد اصحاب طریقت گنج نبود در عمارت جایها گنج را جایها در عمارت نباشد
در عمارت هستی و جنگی بود و خلاف و اختلاف باشد نیست را از هستها ننگی بود اهل فنا
از اهل بقا عار دارند که اغلب اهل بقا و ارباب هوا از دو جهان محروم بمانند لاجرم
اگر از ایشان عار کنند شاید نی که هست از نیستی فریاد کرد یعنی اهل بقا از اهل فنا فریاد نمی کنند
بلکه امر بعکس است چنانکه می فرماید بلکه نیست آن هست را واداد کرد معنی این مصراع
ترکیست بلکه یوق واردن عار کنوب داد ایلدی تو مگو که من گریزانم ز نیست از فنا و
از اهل فنا بلکه او از تو گریزانست بیست آن فانی و اهل فنا از تو گریزانست
بیست بار و بیبار که ضد اهل هوا و ارباب بقا اهل صلاحست چنانکه حضرت خدا

در سوره حج فرمود وبشر المخبتین الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم الی ینفقون وبشارت ده
ای محمد فروتنانرا بزرگان سر استملی رحمة الله علیه فرمود که مژده مشتاقانرا بسعادت لقا
که هیچ مژده ازین فرح افزاتر نیست پس در صفت مخبتین می فرماید آنان که چون یاد کرده
شود خدای تعالی نزدیک ایشان بترسد دلهای ایشان و دیگر صبر کنندگان بر آنچه بر ایشان رسید
و بر پا دارندگان نماز را و آنچه عطا دادیم ایشانرا نفقه می کنند در وجوه خیر صرف
می نمایند مصارف پسندیده پس کسی که در و محبت خدا و میل انبیا و اولیا باشد علامت است
که حضرت خدا او را دوست می دارد و با انبیا و اولیا مناسبتش نیست که یحبهم و یحبونه و
الجنس الی الجنس یمیل پس آنکس مردود خدا و انبیا و اولیا است ظاهر میخواندت وسوی خود
بفتح خا خوانند می باید و ز درون میرانندت با چوبه ظاهر اگرچه ترا بسوی خویش خوانند
ولیکن در باطن میرانند نعلهای باژگونست ای سلیم نعل بین منعکس است ای ساده دل اقا ات
نعلها را ثور است نهادی یعنی بدین معنی سلمان استعمال کرده است بیت از سم اسبش
ثانی یافتم رفتم زپی گفت سلمان نعل این مرکب که کوت بسته اند نفرت فرعون می
دان از کلیم لفظ از کلیم صله نفرت است صله میدان مراد اینست که تا فرق مابین
ایشان نعل دگرگون بستن است که نفرت از موسی است علیه السلام نه از فرعون سبب
حرمان اشقیا و باعث محرومی ایشان از دو جهان که خسر الدنیا والاخرة زیان کرد
در دنیا و آخرت رباعی نه مال و نه اعمال و نه دنیا و نه دین نه لامعه صدق نه انوار یقین در هر
دو جهان منفعل و خوار و حزین الله زیانی نبود برتر ازین چون حکیمان اعتقادی
کرده است تصغیر حکیم برای تحقیر است خلاصه کلام در مقام آنست که ارباب حکمت و اصحاب
هیئات برانند که جمیع افلاک کروی شکل اند و کره خاک در وسط افلاک معلق است چون
زرده در میان بیضه بعضی حکما گفته اند سبب تعلق بودن ارض در وسط آسمان آنست
آسمان از جوانب زمین بسوی خود جذب میکند لاجرم زمین در میان او معلق باشد و بعضی
از حکما گویند آسمان با صفا زمین تیره را چگونه با خود کشد بلکه از جمیع اطراف برابر
دفع کند لاجرم ارض در میان آسمان باشد که آسمان بیضه زمین چون زرده است
معنی این مصراع ترکی اینست که فلک یره وی برصار وسی کبید گفت سائل چون بماند این خاکدان
سائل گفت چگونه بماند این زمین با ثقیلی در میان این محیط آسمان که بجانبی میل

نکرد

نکرد و فرو نرفت همچو قندیلی معلق در هوا یعنی زمین در آسمان معلق باند که نه بستونی ایستاده و نه
بزنجیری بسته است نه با سفل می رود نه بعلا بلکه بماند بیک جا آن حکیمش گفت از جذب سما آن حکیم
این سائل را جواب داد که از کشیدن آسمان از جهات شش بماند در هوا مثالش چنان باشد که خانه
سازند سقف و فرش و دیوارهای او را از مقناطیس کنند و میان این خانه پاره آهن را بدارند لاجرم
آن آهن در میان خانه بماند چنانکه می فرماید چون ز مقناطیس قبه ریخته وکری محقق کرده در میان ماند
آهنی آویخته چنانکه در تمثیل خانه بیان کردیم آن دگر گفت آسمان با صفا حکیم دیگر گفت آسمان صاف با چندین
صفا کی کشد در خود زمین تیره را که ضد ضد را نکشد بلکه دفعش میکند از شش جهات از آن هست
در میان ثابت و ایشان تضاد صفات زان بماند در میان عاصفات بادهای سخت یعنی در هوا پس ز دفع خاطر
اهل کمال آن شقیها دو واسته لا الی دین مقام توجه اخیر است و حصر اینست که آن کسان که میل ارباب
کمال و محبت اهل حال ندارند سبب اینست که خاطر شریف اهل کمال دفع می کند جان فرعونیان تا بمانند
اندر ضلال و مردود شدند پس ز دفع این جهان و آن جهان یعنی دنیا و آخرت مانده اند این بی
رهان بی این و آن که خسر الدنیا والاخرة گشتند پس آنانکه اهل ضلال اند عمر را بدنیا
و هوا صرف می کنند عاقبت از دو و ماندند نظم با قلیچ چو خلعتی کی جمع مال بسی رنج بر خیال بباید کشید
بس انبهم کتاب بماند بجا شب و روز می باید تا پاس داشت درین جمله این حال اشکل ترست که گنج
بحسرت بباید گذاشت و آنت بالاخره متحسر شود که سرمایه عمر را ضایع کرده اند من ضیع ایام
گاه
خرافته ندم وقت حصاده لاجرم سرکشی از بندگان ذو الجلال یعنی تو مپنداری که از بندگی بنده
حق یعنی اولیا سرها می کشی و عظمت می ورزی و حال آنکه خاطر شریف ایشان ملتفت بجانب تو
نیست بلکه دلهای ایشان از عظمت تو ارد می کنند چنانکه می فرماید مانکه را رند از وجود تو ملال
پس ترا رد کنند کهربا دارند چون پیدا کنند از آنکه بندگان ذو الجلال کهربا دارند
چون آن کهربا را پیدا کنند کاه هستی ترا شید کنند تیر وجود ترا متحرک گردانند سوی
خود کشند کهربای خویش چون پنهان کنند چون کهربای خود را پنهان کنند بر توجه به
حوالت کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند که میل تو باشد آن شوخ حکایت یکی از مریدان
شیخ ابو عمرو کوی بکرد روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع می رفتم هیچ کس شیخ را التفات ننمود
و بر وی سلام نکرد با خود گفتم ای عجب جمعه با تشویش بسیار بمسجد می رفتیم از ازدحام بسیار
شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ نبستم کنا دین نگریستم مردم بسلام روی

بشیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود گفتم آن حال بعضی از این حال بود شیخ بمن التفات کرد و گفت
این تو خواستی نمانستی که دلهای مریدان بدست منست اگر خواهم دلهای ایشانرا از خود بگردانم و اگر خواهم
روی در خود کنم آنچنانکه مرتبه حیوانیست یعنی آنچنانکه مرتبه حیوانات کو اسیر و سغبه
انسانیست کان مرتبه حیوانات اسیر مغلوب مرتبه انسانیست مرتبه انسان زیردست اولیا
مرتبه انسانی نیز در حضرت اولیا سغبه چون حیوان شناس شش بکیا هیچو نیچوان مغلوب شناس
آن انسانرا ای بزرک یعنی عوام الناس مغلوب اولیا اند که هر کرا می خواهند بخود می کشند و هر کرا نخواهند
رد کنند اما قبول ایشان علامت قبول حضرت حقست بلکه بی اشارت آن حضرت قبول نمی کنند مولانا
یعقوب گفته اول بار که بصحبت خواجه بزرک قدس سره رسیدم فرموده اند کسانیکه بخود کار یک
نمی کنیم امشب بنیم اگر ترا قبول کنند ما نیز قبول کنیم خدمت مولانا خواجه یعقوب فرموده اند که
هرگز شبی بر من از آن سخت تر نگذشته است که دهشت آن بودم که این در را قبول بمن بگشایند
یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرموده اند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاء الدین
خواهی بود پس قبول اهل الله قبول علامت التفاتست و بنده ایشان شدن دلیل بنده خدا گشتن است
بنده خود خواند احمد در رشاد جمله عالم را بخوان قل یا عباد
تو این آیت را بخوان تا بدانی و لفظ جمله عالم مفعول لفظ خواند است یعنی رسول الله علیه السلام
بامر ملک علام همه خلق عالم را بنده خود خواند چنانکه در سوره زمر فرموده قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله پس هر کسی که بنده مخلص خدا باشد خلق عالم
بلکه شاهان او را گدا شوند **بیت** دو سه روز شاهیت ار چو شدم غلام و چاکر بجهان
نماند شاهی که چو چاکرم بیاید **حکایت** شیخ نظامی گنجوی را بقناعت و تقوی و
عزلت و انزوا گذرانیده هرگز چون سایر شعرا و علما از غلبه حرص و هوا ملازمت
ارباب دنیا نکرد بلکه سلاطین روزگار روی تبرک می جستند چنانکه میگوید **نظم**
چون بعهد جوانی از بر تو • بدر کس نرفتم از در تو • همه را بردم فرستادی • من نمی خواستم تو
می دادی • چون برد کر توگشتم بیرون • زانچه ترسید بیست دستم گیرد • مثنویهای پنجگانه وی که
به پنج افتتاحیها قتناسب آنها را باسم سلاطین زمان نظم کرده است تا نام ایشان
بواسطه نظم وی بر صفحه روزگار بماند استدعا نموده اند عقل تو همچون شتربان تو شتر
عقل معاد و عقل معاش تو ترا دلیل و کشنده است می کشاند هر طرف در حکم مر

چیزی

چیزی تلخ یعنی همچنانکه وجود هر انسان بمنزله شترست و عقل او شتربان همچنان جمیع عقولا بمنزله
اشتران اند و اولیا بمنزله اشتربان چنانکه میسر نباید عقل عقلند اولیا و عقلها مرهون است یعنی
اولیا عقل و قید عقلند اما دیگر عقلها بر مثال اشتران تا آنها که اولیا همه را بسوی شاه راه
وصال و طریق عشق ذو الجلال کشند و بدرقه درگاه و قلاوزی رهنمون مقصد و مقصود کنند
اندیشه آن بنگر آخر زاعتبار یعنی در انبیا و اولیا بنظر عبرت بنگر یک قلاوز و زن جان صد هزار
پیشتر و یکیست و بیرون بسیار چه قلاوز و چه اشتربان بیاب هر مرتبه قلاوزی و
شتربانی بیاب و غافل مباش دیده کان بیده بیند آفتاب یعنی یک دیده که آفتاب حقیقی را
کر غفلت دیده باشد مرتبه او چون نیست یک جهان در شب مانده میخ دوز بترکی مشغلتی
منتظر موقوف خورشید است دور یعنی این جهان در ظلمات کفر و جهل و تقلید و فسق و عناد
و سخن مانده است که آفتاب حقیقی ظهور بکند و تا نور هدایت او خود تماید این ظلمات نورانی
نکردد یعنی مردم نور ایمان و صفای عرفان نیابد آن نور الهی بواسطه مردی پیدا شود که
بحکم لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الودود در وی نور وحدت
خدا قرار کرده باشد • و بدانکه بعضی انسان کامل از روی ظاهر اگرچه مجموعه مختصرست
اما متن مجموعه عوالم است پس از روی صورت عالم صغیرست و از روی معنی عالم کبیر
اینت خورشید نهان در ذره این نر آفتابی بیک ذره ضعیف که مانند ذره است پنهان
شده است یعنی اهل کمال همچو خورشید است نهان در یکذره یا آفتاب حقیقی در یکجسم ضعیف
مانند ذره است پنهان شده است شیر نر در پوستین بره با همچون شیر نر در پوست پوشیده
پوستین یک بره یا حضرت اولیا و صاحب جلال در مردی که صورت حقیر پوشیده است
پنهان گشته است یا دریای وحدت خود را در قطره جسم ضعیف انسانی نهان کرده است
اینت دریا نهان در زیر کاه لا جرم بایدت که هین منه پا اشتباه • یعنی پس باید که در مرتبه
ذره بچشم حقارت نظر نکنی و تیغ کین بر هر ذره نکشی و دلیرانه پای بر سر کاه ننهی و تقیع
هر شب سیاه ننمایی **نظم** منکر بدان که ذره بصورت محقرست • آن را نکر که در بر مهر انور است
کر شب بصورت است سیه هیچ باک نیست • چون در پناه مهر بود منیر اخترست • دارد هزار فخر
بر رنگ سیاه و خویش خال سیه که بر رخ معشوق دلبرست • کر خاک خشک تیره بود باش کوچه بکی
آخر نه همچنین کل تازه و تر است • منکر بدانکه هیات خویش نیستان زد • آن را نکر که هم نفس منکر انفرست

وعد احمد الكوسج

لاجرم نظم مرد را صورت مبین معنی طلب کامی باشد که مردی بدنام بلکه بدنام متقیو لعالم و یخر الالم

باشد حکایت یکی از این طایفه گوید که در جنگل راه گم کرده ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون

مرا دید گفت الله اکبر همانا که راه گم کرده گفتم بلی گفت سی سالست هیچ آدمی ندیده ام عصایی بمن داد و

گفت این عصا تراه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را با نطاکیه یافتم عصا را بخادم دادم تا وضو

سازم عصا گم شد با اهل انطاکیه این حکایت گفتم گفتند آن اسحق جمالی بوده است که از خلق عزلت

کرده دیوانه وار در کوه و بیابان می باشد اشتباهی و گمانی در هر رون یعنی گردانستن مرد

کامل و در شناختن شیخ فاضل در رو نطالب اشتباه و ظن واقع شود بد نیست بلکه رحمت

حقست بهر هنمون برای قلاوز و مرشد یعنی کسی را که از بهر ارشاد و شیخی اختیار خواهی کرد

می باید که در تحقیق حال او اهتمام کنی لاجرم این اشتباه مذموم نیست مذموم آنست هر کسی را

بچشم حقارت نظر کنی پس باید که بحقارت صورت هر کس نظر نکنی و از عظمت او غافل نباشی

که در آن یکتن صد هزار عالم مدیح است چنانکه می فرماید هم پیمبر فرد آمد در جهان یک کس بود

در ظاهر فرد بود و در جهانش در نهان متوید بود چه اینها از جانب جهان نمی بینی که نوح هم یکه بود

اما چندین کافر از انغرق و هلاک کرد عالم قدرت کبری بقدرت مسخر کرد کانسان بقدرت کامله

افسون کرد که خود را سنه کرد یعنی کرد خود را در تن نفسی نهرد خود را در نقش صغیر نموده

ابلهانش فرد بیدند ضعیف ابلهان جهانش انسان کامل را تنها و ضعیف بیدند که ضعیف

است انکه باشد حریف یعنی که ضعیف نیست انکس که با پادشاه حقیقی که خدا است مصاحب

باشد حکایت چون موسی علیه السلام بمصر توجه نمود وحی آمد بهارون نیز که باستقبال

برادر برو بدین روان شو بین ما اثنا طریق ملاقات نمودند و موسی علیه السلام شرح

احوال بتمامی باز گفت و برا از آنکه با تفاق فرعون برباید رفت و او را بخدا دعوت نمود جبه

داد هارون که گفت ای برادر شوکت و سطوت فرعون از آنچه تو بینی زیاده شد و نادن

سببی حکم بقطع و قتل و صلب میکند موسی را اندیشناک شد و هارون نیز و هر دو برادر

گفتند ای پروردگار ما بدرستی که ما ترسیم از آنکه فرعون پیش کیرد برما بعقوبت و

نکذارد که بدو معجزه بنماییم یا آنکه زیاده کند طغیان خود را قال لا تخافا اننی معکما

اسمع و ارى لاجرم حضرت خدا چون یار کسی باشد او را ضرر نباشد ابلهان گفتند مردی

بیش نیست ابلهان و کافران گفتند بیش از آنکه مرد نیست او نیز همچو ما یک بشریست چنانکه

خالق

خالق خبر و شر در سوره قمر از زبان کافران می گوید خبر فقالوا ابشرا منا واحدا نتبعه انا اذا لفی ضلال

و سعر و ای انکه عاقبت اندیش نیست فکر آخر کار می کند لاجرم انبیا را حقیر دیدند تنها دیدند خطا

و سبب نزول بلاست چنانکه صالح را علیه السلام قوم او حقیر دیدند مبتلای قهر خدا شدند حقیر و

بی خصم دیدن دیبها حشم صالح و ناقه صالح را علیه السلام چون خواهد که حق تعالی

لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک کرچه غالب باشد

آن خصم چنانکه خدا در سوره انفال فرموده ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا

کان مفعولا و اندک گردانید شما را نیز یعنی اندک نماید شما را در چشمهای دشمنان

تا دلیر شوند در کار زار شما و از آنجمله حسابی بر نداشتند و تهیه اسباب کارها بنیعی نکردند

تا حکم کند خدا کاری را که کرده شده در علم او بدانکه حضرت مولانا در بین سرخی تفسیر قول

حضرت خدا کند که در سوره اعراف فرماید و الی ثمود اخاهم صالحا تا آنجا که فاخذتهم الرجفة

فاصبحوا فی دارهم جاثمین و این در سوره هود نیز مذکورست اهل تفسیر آورده اند که چون

عاد هلاک شد بلاد عاد را ثمود گرفتند و عمارت کردند و ایشان اعمار طوال و رخاء

عیش داشتند بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی گردن از فرمان پیچیدند و افساد

ارض و عبادت صنم کردند خداوند تعالی صالح پیغامبر را علیه السلام بدعوت آن قوم فرستاد

و ایشان تازی زبان بودند و صالح نیز از قبیله ثمود بود بعد از بعثی یک مدت بدعوت

مشغول بود اندکی کسی از ضعیفان قوم ایمان آوردند و باقی در تمرد و عناد مبالغه

کردند و از وی معجزه طلب کردند گفت کدام معجزه می طلبید گفتند فلان روز عید ماست

از شهر بیرون می آییم تو نیز بیرون آی ما حاجت از آلهه خود طلبیم یعنی از اصنام

حاجت خواهیم اگر حاجت ما را روا باشد تو تابع ما باشی و تو نیز از خدای خود

حاجت بخواه اگر اجابت کند ما اتباع تو کنیم و ایمان آوریم صالح قبول کرد چون

بیرون آمدند و ایشان از اصنام مراد خواستند مستجاب نشد و سید قوم ثمود جندع

ابن عمرو بود باشارت بصخره کرد که در ناحیه کوه منفرد بوده و آنرا کاثبه می گفتند

و گفتند دعا کن تا ازین سنگ ناقه بیرون آید بشکل بخت و نزدیک زایدن و پیش برآید صالح

دو رکعت نماز گذارد و دعا کرد فرمان آمد که پیش آنجا رو بگو الهی این ناقه را زین

سنگ آفریده ام بخوان تا بر آید صالح گفت یا ناقة الله فی الحال الصخره صحرا در حرکت آمد

وبشکافت وناقه بیرون آمد هم بران صفت که طلب کرده بودند پس اثبات در نظر ایشان
ولدی مثل خود دربر که بزاد جندع وجماعتی ازان قوم ایمان آوردند و باقی در جهالت
وضلالت بماندند وگفتند که این جادوییست وصالح هرچند نصیحت کرد نشنودند
وآن ناقه در میان آن قوم بماند و در مرغزارهای ایشان می چرید وآبهای ایشان می خورد بر سبیل
وصالح وصیت کرد که ناقه خداست آیتی از آیات او سستی منمائید و در زمین خدای تعالی بگذارید
تا آب وعلف خورد و بهیچ نوع مزاحمت او را روا مدارید تا شما را عذاب الیم فرو نگیرد
وکما قال الله تعالی هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تاکل فی ارض الله ولا تمسوها بسوء الی
چون توبیخ وتحذیر بتقدیم رسانید وبا تمام وصیت قیام نمود حوضها وچشمها را
قسمت کردند بحکم لها شرب ولکم شرب یوم معلوم یک روز نصیب ایشان بودی ویک روز
نصیب ناقه آن روز که نوبت ناقه بودی آمدی همه را بیکبار بخوردی وعوض آن شیر دادی
وروز دیگر که نوبت قوم بود آب حوضها را پایان وفا نکرد وتابستان وچون
برشته ها بر آمدی مواشی از وی رمیدندی وبسوی بطون وادی فرود آمدندی واکثر مستان
ناقه بجانب وادی روی آوردی ومواشی بطرف پشتها که بخشندی چون متقلب آمد از جهت
قلت آب ورمیدن مواشی تنگ عیش شدند کافران گفتند یا صالح را بکشیم یا ناقه را و
اندیشه کردند که صالح را چون عشایر وعشایر بسیار آشکارا نتوانیم کشت اتفاق
کردند که شب بر بام او بکریم وبکشیم نه تن با کاربان برسم سفر بیرون رفتند و شب
کرد خانه صالح را فرو گرفتند وبروایتی حرم بر پیدند جبرئیل آمد با فرشتگان و بر بام
صالح بایستادند و هر نه بسنگ هلاک ساختند باز جمله بیعت کردند تا ناقه را هلاک
سازند و بیشتر دلالت کننده بر عقر ناقه دو زن بودند که ایشان مواشی بسیار داشتند
یکی عنیزه ام غنم دیگری صدوف بنت مختار عاقبت مردی بود تیر انداز نام او
قدار بن سالف وشخصی بود شمشیر زن نام او مصدع بن دهر بن جهم در کمین گاه
نگاه داشت قدار تیر انداز تیر بر ناقه زد ومصدع شمشیر زد و پی کرد پس بکشتند
وگوشت او را قسمت کردند وکره ناقه بسوی کوهی گریخت که نام آن کوه قاره بود و پیش
از آنکه بکوه در آید بروی واپس کرد وسه بار بانگ زد ورفت صالح را از این حال
خبر دادند گفت دریابید کره را که اگر او را در توانستند
گرفتن
کرد
کرد صالح گفت شما سه روز مهلت بیش نیست فردا روی همه شما زرد گردد و روز دوم سرخ شود
وروز سوم سیاه گردد بعد از آن عذاب در رسد چون علامات مشاهده کردند دیگر باره قصد
کشتن صالح کردند خدای تعالی او را بارض فلسطین برد و از ایشان نجات داد و روز چهارم شد
همه حنوط وکفن ساختند ودل از حیات بر داختند که ناگاه صیحه از آسمان آمد ودر بعض
روایات آن صیحه بانگ جبرئیل بود دلهای ایشان پاره پاره گشت در نزهة التیسیر آورده که در آن روز که
وعده حیات داشتند در خانهای خود ساکن شده قبرها کنده ومنتظر عذاب می بودند وچون
روز چهارم آفتاب طالع شد وعذاب بیامد از منازل بیرون آمده ویکدیگر را می خواندند که ناگاه
جبرئیل بر صورت اصلی خود پایش بر زمین وسر بر آسمان پرهای خود نشر کرده از
مشرق تا مغرب پایهای وی زرد وبالها سبز ودندانها سفید وبراق وپیشانی با جلا ونور
در رخسار برافراخته وموی سروی سرخ برنگ مرجان ظاهر شده افق بپوشید وثمود آن
حال را مشاهده کرده وروی بمساکن نهاده جبرئیل عم نعره زد گفت موتوا علیکم لعنة
الله بیکبار همه مردند وزلزله در خانها افتاده سقفها بر ایشان فرود آمد وبر روی زانو در
افتادند وهلاک گشتند کما قال الله تعالی فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین
اکنون بخدمت مولانا تتن صالحان در هلاک طالحان بناقه صالح تشبیه میکند وجان ایشان را
بصالح عم وخاطر ایشان را بکره ناقه وو برابر آثار جان اولیا ومحال هیچ کس را دست
نیست چنانکه قصد صالح کردند ومیسر نشد ولیکن آزار تن ایشان همان آزار جان ایشان است
ولیکن آزار وعیب هلاک ذاکر بعد از آزار خاطر ایشانرا که بمنزله فصیل است بدست تواند
آورد امکان خلاص از عذاب الیم هست ناقه صالح بصورت بد شتر آن ناقه که تفصیل
کردیم در صورت اشتر بود پی بریدند شرنه جهل آن قوم مر پی آن ناقه صالح را بریدند
از جاهلی آن قوم تلخ وبد از برای آبی چون خصمش شدند از بهر آبی چون خصم آن ناقه
صالح شدند این قوم مر نان گور وآب گور ایشان بدند لفظ گور در روحا بکاف عربیت
یعنی ایشان نابینای نان وآب بودند که نان حقیقتی وآب حقیقتی را که ثواب آخرتست
وطاعت خدا ندانستند یا نان وآب دنیا ایشانرا کور کرده بود اگر لفظ گور در روحا
بکاف فارسی باشد و نان وآب عصا ونا باشد معنی اینست که ایشان چون یا و آب غا دند خود
آب و نان قبر شدند ناقة الله آب خورد از جو و بیع ناقه صالح که ناقة الله است آب خورده

از نور و سحاب آب حق را داشتند از حق دریغ آن قوم آب حق را از حق دریغ داشتند از آنکه
از ناقهٔ او دریغ داشتند ناقهٔ صالح چو جسم صالحان یعنی جسم اهل الله همچون ناقهٔ صالح است
شد کمینی در هلاک طالحان یعنی ناقهٔ صالح سبب هلاک آن قوم شد جسم صالح نیز سبب
هلاک طالحان کرده هرکه ایشان را برنجاند ضرر ببیند تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد و
اسباب هلاک ناقة الله و سقیاها چه کرد بحکم ناقة الله و سقیاها ای اتقوا ناقة الله و
شربها اشتر حضرت خدا و آب دادن او چه کار کرد شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست فاعل جست
شحنه و مفعولش خونبها و شهر است خونبهای اشتری شهری درست لاجرم خونبهای یک اشتر
هلاک قوم شهری شد درست روح همچون صالح و تن ناقه است روح اهل الله همچون صالح است
و تنش ناقه است روح اندر وصال و تن در فاقه است روح در وصل و تن در فقر است و
نیستی لاجرم روح نگاه داشتنی است و تن بگذاشتنی و روح نفخهٔ رحمان است و تن
آلت آن روح صالح قابل آفات نیست چنانکه آن قوم قصد هلاک صالح کردند و نتوانستند
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست بر ذات روح نباشد روح صالح قابل آزار نیست که او نور یزدان
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست و مغلوب ایشان نیست جسم خاکی را بدو پیوستست جان
در بعض نسخ حق از آن پیوست با جسمی نهان تا بیازارند و بینند امتحان تا ابلهان بیازارند
آن جسم خاکی را مانند ناقه است و تجربهٔ الهی را و انتقام وی را ببینند **حکایت**
بعض مردمان ذوالنون مصری را قصد ضرب کردند و بر زورقی سوار شدند تا پیش ذوالنون
آیند و ضرب رسانند ذوالنون ایشان را دید و لبهای خود را بجنبانید نزدیک شد که ایشان
غرق شوند توبه و تضرع کردند ذوالنون عذر ایشان را قبول کرد پس کسی که ولی خدا باشد
خود انتقام نکند خدای تعالی از بهر او انتقام کند بی خبر کازار این آزار اوست
چون جسم را اتصال با جان است آزار تن همان آزار جان است و آزار جان آزار رحمان
کما قال علیه السلام ان اغضبتهم فقد اغضب الرحمن زیرا که جسم آن این خم متصل
با آب جوست آب خم پیوسته با آب جوست که مدد خود از خم کم نمی شود لاجرم متصل است بجدا
پس آزار جان او آزار حق است زان تعلق کرد با جسمی اله یعنی تعلق داد حضرت
اله روح ولی را که بر تو فخر اوست بجسم از برای آنکه تا ملائک و پشت و پناه شود جمیع
موجودات چنانکه می فرماید تا که گردد جمله عالم را پناه که بقول نصیحت فعل

طاعت

طاعت ایشان را دریکنند و بحکم و ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم از بهر شفا و عفو حضرت خدا خلق را
از بلاها نگاه دارد در بعض نسخ این بیت واقع است کس نیابد بر دل ایشان ظفر و نمی رساند ضرر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر بر صدف تن ضرر آید نی بر گهر ناقه جسم ولی را بنده باش و
مطیع فرمان او شو تا شوی با روح صالح خواجه تاش همچو او بندهٔ خاص خدا شوی لاجرم
شنیدن پند اولیا و ببین فعل انبیا سبب صلاح و فلاح شود و باعث طاعت خدا
و اطاعت مولی گردد خدمت مولانا پس از گفتن پند و نصیحت و معرفت باز بحکایت ثمود
نمود گفت صالح چونکه کردید این حسد که از بهر آن ناقه را کشتند بعد سه روز از خدا نقمت
رسد و عقوبت بعد سه روز دگر از جان ستان و خدای هر دو جهان آفتی آید که دارد سه نشان
پیش از وقوع نقمت و عذاب چنانکه بعد ود در بعض نسخ هود و هود فعقروها فقال تمتعوا
فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب لاجرم رنگ و روی جملتان گردد که متغیر شود
رنگ رنگ مختلف اندر نظر پیش بصر روز اول رویتان چون زعفران زرد گردد
در دوم همرنگ همچو ارغوان در دوم روز رویتان ارغوانی رنگ گردد در سوم گردد
همه روها سیاه و صورت تباه در این رنگها تنبیه است بر آنکه بیاید که مردمان پیش از آنکه علامت
مرگ پیدا شود توبه کنند و طاعت کوشند که روزی آید که رنگ وی زرد شود از بیماری
و سرخ شود از اضطراب الاحتضار و تیره و سیاه گردد به سبب دوزخ و عذاب آن لاجرم
ایمان و توبه مقبول نمی شود در آن زمان که قهر و عذاب آید چنانکه قوم صالح را آمد چنانکه ع
فرماید بعد از آن اندر رسد قهر اله اما نشان خلاص آنست که گر نشان خواهید از من
زین وعید ترسانیدن کرهٔ ناقه بسوی که دوید پس از برای رعایت کرهٔ ناقه بجانب
کوه دوید گر توانیدش گرفتن چاره هست اگر توانید رسیدن کره را چاره خلاص
هست ورنه خود مرغ امید از دام جست و الا مرغ امید بپرید کس نتوانستند آن کره را
هیچ کس قادر نشد بر سیدن کره رفت در کهسارها شد ناپدید با و دستی کس نرسید که آن
کره میان کوهی که نام او قاره است ناپدید شد قوم صالح هرچند همچو صیادان در آن کوه
جستند هر گز نیافتند پس از بهر تنعم امید این بیت پند و معرفت فرمود همچو روح پاک
(می گوید) کو از ننگ تن آن کرهٔ ناقه از ایشان گریخت چون روح پاک اهل الله که از عار تن می گریزد
جانب رب المنن می گریزد بجانب خدا و التجا کند با او لاجرم روح پاک از ناپاکی تن

بسوی حضرت قدس رجوع کند و از ناپاکی دنیا پاک خلاص شود خدمت مولانا باز بحکایت
عودت کرد گفت دیدیست آن قضا مبرم شد صالح گفت شما را عیان شد که این قضای الهی
قضای محکم و مقرر شدست صورت امید را کردن زهست امید را هلاک کرد باز معرفت
گوید کرّهٔ ناقه چه باشد خاطر تو خاطر ولی که بجا آید احسان و بر تو و نیکی که بجا آید
دل تو رستید از آن یعنی از عذاب و حرمان و رنج تو میدید و ساعدها کز آن واقعها به
شد اید و دست و ساعد را کز نه چون شنیدید این وعید مسکدر و مکدر چشم بنهادند
و آن را منتظر و بعذاب ناظر روی اول روی خود دیدند زرد چون زعفران میزدند
از نا امیدی که آه سرد و ناله بار سرخ شدند و که همه روز دوم چون ارغوان توبت
امید و توبه کشت کم نوبت دو اشدن توبه ضایع شد شد سیه دود سوم روی همه
لاجرم نشان تمام شد حکم صالح راست شد بی ملحمه بی نزاع و بی جنگ چو همه دنیا امید
سر زدند در بعض نسخ زد شدند همچو مرغان دره و زانو آمدند از صیحه بر آن حالی مردند
در نبی آورد جبریل امین در قرآن جبرئیل امین آورد شرح این زانو زدن را جاثمین
چنانکه خدا در سورهٔ اعراف فرمود فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و در سورهٔ
هود فرمود واخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین پس از این خدمت مولانا ترغیب
کند در مجلس زانو زدن را که مرگ بینداز توان دم زدن که تعلیمت کنند علم و دین را وز
چنین زانو زدن بیمت کنند و از چنین هلاک کشتن و بر زانو نشستن و انا ند وز که
یوم تزول الاقدام است ترا تر سانند چون خدمت مولانا پند و معرفت فرمود باز بحکایت
عودت نمود منتظر گشتند زخم قهر را و عذاب الهی را قهر آمد نیست کرد آن شهر را
که همه هلاک شدند ای که در خود علامت مرگ بینی چنانکه قوم صالح دیدند زود توبه و
انابت کن و بطاعت و عبادت کوش و آگاه از مرگ خلاص نیست اینما تکونوا یدرککم الموت
لاجرم بحکم کل نفس ذائقة الموت همه کس مرده خواهند بود صالح از خلوت سوی شهر
رفت صالح هم از فلسطین بسوی شهر ثمود رفت شهر دید اندر میان دود و تفت
که همه مردمان او هلاک شده گویا همه سوخته و بر حمات گشته است ای که البته
مرده خواهی شد و بر ده نخلاص و راحت هر کس را میسر نیست که بحکم الموت تحفة المؤمن
پس از مرگ راحت مؤمن را میسر است و مر کافران و بعض عاصیان را عذاب قبر باشد

که جان

که جان مرده کان فریاد کند گوش شنوا فریادش شنود اگر چه جان پیدا نیست و لهذا می
فرماید ناله از اجزای ایشان می شنید ناله فریاد از اجزای قوم شنید نوحه پیدا نوحه گویان
ناپدید ناله ظاهر ایشانا ناله کنندگان ناپدید از استخوانهاشان شنید او ناله‌ها از استخوانهای
آن قوم می شنید صالح ناله‌ها اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها همچو شبنم میدمید حکایت
رسول الله علیه السلام بدو قبر مرور کرد و گفت انهما لیعذبان وما یعذبان فی کبیر اما
احدهما فکان لا یستتر عن البول واما الآخر فکان یمشی بالنمیمة باز شاخ درختی را
کرد دو پاره کرد و دو پاره کرده هر پاره را در قبری نشاند و گفت لعله ان یخفف عنهما ما لم
ییبسا لاجرم صالح این بشنید و گریه ساز کرد شروع در گریه کرد نوحه بر نوحه گران
آغاز کرد فریاد را بر فریاد کنندگان بنیاد کرد یعنی بر قوم خود نالان و گریان شد
بدانکه معنی مرگ انسان را سلب کردنست از اموالش بنزع کردن از این عالم بعالم
دیگر که این را مناسبت ندارد چون چیزی تعلق در دنیا بسیار شود باشد تحسر او زیاده
باشد لاجرم بحکم تموتون کما تعیشون چون تعلق او در حیات بدنیا باشد مرگ او بر آن شود
کسی که تعلق او بخدا باشد مرگ او بدرگه خدا باشد پس مرد را باید که در حیات بحق باشد
نه بباطل و لهذا می فرماید وی شما من پیش حق بگریسته و شکایت کرده این خطاب بس او
مردن آن قوم همچون خطاب رسول الله است که بعد از کشتن کافران در غزای بدر گفت
انا وجدنا ما وعدنا ربنا حقا فهل وجدتم ما وعد ربکم حقا روایت می کنند که چون
کفار در جنگ بدر کشته گشتند و مقتولان در قلیب انداخته شدند رسول الله علیه السلام
آمد و بر ایشان قائم گشت گفت قد وجدنا ما وعدنا ربنا حقا فهل وجدتم ما وعد ربکم
حقا عمر رضی الله عنه گفت چرا سخن گویی یا رسول الله آن اجساد را که ارواح ندارد
رسول الله علیه السلام فرمود والذی نفسی بیده ما انتم باسمع لما اقول منهم لکن لا
یجیبون این نص است که جان شنوا باشد و بعذاب گرفتار لاجرم چون من شما را
بحضرت حق شکایت کردم حق بگفته صبر کن بر جفاشان و آزار آن قوم پندشان ده
پس نماند دم شان همچنان رسول الله کافران جفای کردند و او از بهر ثواب صبر می کرد
و میدانست که بحکم لیظهره علی الدین کله بر ادیان غالب خواهد شد و بموجب یا ایها
النبی بلغ ما انزل الیک تبلیغ احکام می کرد و پند میداد درین تنبیه است که هر که

امر معروف و نهی منکر کند می باید که بر او صبر کند از بهر ثواب و کلام بنده را بگوید
اگرچه سامعان بگوش دل و جان نمی شنوند چنانکه حضرت مولانا از زبان
صالح می گوید من بگفتن پند شد بند از جفا یعنی من حضرت خدا را گفته بود
بندم منعقد شد و مسدود گشت از جفای ایشان شیر پند از مهر جوشید و ز صفا
این نصیحت از محبت مستمع و از صفای دل می جوشید قال ان الله یلقن الحکمة
علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین بس که کردید از جفا بر جای من لقمه
جای مغز آمد شیر پند افسرد در رگهای من یعنی من بستان موعظت شیر نصیحت
از شما دریغ نداشته و همت بر هدایت شما گماشته تا از زهر جفای شما شیر پند
در رگهای جان من افسرد زیرا هر پند که من گفتم خوش ما گفته تر الطعن بهم خوش را
تسلی کرده بر سر آن زخمها مرهم نهم و باز در سوره انعام فرموده و ما تاتیهم
من آیة من آیات ربهم الا کانوا عنها معرضین و باز فرموده و لقد استهزئ برسل
من قبلک فحاق بالذین سخروا منهم ما کانوا به یستهزءون ای آنکه آیات ملک
قهار و احادیث نبی مختار و اخبار جمهور ابرار و آثار و احوال اخیار ترا می
گویند گوش نمی داری و اقبال الطاعة و ترک معصیت نمی کنی آیا حال تو چون خواهد شد
صاف کرده حق دلم را چون سما و کدرت حاصل و باز در سوره انعام فرموده الذین خسروا انفسهم فهم
لا یؤمنون لا جرم آنکس که پند پیر نپذیرد پیر شود اما پیر عقل نشود بلکه پیر خر گردد خسر را
بجوی کند روفته از خاطرم جوی شما غبار و خار و خس جفای شما لا جرم از بهر پی شکفتن
در نصیحت من شده یار دگر یعنی دیگر بار من شما را نصیحت کردم گفته امثال و سخنها چون شکر
بحکم وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون من گفته شما را مثلها و مثل شکر
سخنهای شیرین شیر تازه از شکر انگیخته شیر تازه را از شکر انگیخته بودم و آیات بینات
و احادیث ثقات و نکته های سادات گفته شیر و شهد را با سخن آمیخته شیر و انگبین را
بسخن آمیخته بودم حضرت خدا در سوره نسا فرموده یا ایها الناس قد جاءکم الرسول بالحق
من ربکم فامنوا خیرا لکم ای آنکه ترا بحکم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته چون پیر پند گوید
و اخبار آخرت دهد جلد تصدیق قولی و فعلی نکنی تا ترا خیر باشد در شما چون زهر گشته آن
سخن علتش این را بیان کند زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن زیرا شما معدن زهر بودید

هرچه

هرچه در وی افتاد و زهر شد چون شوم غمگین که غم شد سرنگون چون غمگین شوم چون غم مغلوب
شد غم شما بود ای قوم حرون شما نفس غم بودید ای گروه حرون بنه کجا نوش هیچ
س کس بمرگ غم نوحه کند استفهام انکاریست یعنی سر چون شد کسی موی کند جراحت اش
چون برفت و صحت حاصل شد کسی بر صحت مصیبت کند یعنی نکند حضرت خدا در سوره انعام
فرموده فقطع دابر القوم الذین ظلموا و بخود کرد ضیکفت ای نوحه گر صالح دم بخود نوحه کرد
و بخویش خطاب کرد و گفت ای نوحه و فریاد کننده نوحهات را بهر زهرآن نفر این قوم
بنوحه تو لایق نیند ای جرم این که حال امم سابقه را می شنوی و بحکم فسیروا فی الارض
فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین سرگذشت ایشان را می بینی بحال خود نظر نمی کنی که
حال تو کدام است و جزا در یوم جزا چون خواهد شد و کلام انبیا را اصول دین یکیست
و حال دیگران معیار حال تست نوعی تطبیق کن و قصه پیشینیان را همین قصه بدان
یک از قصه ایشان حصه بیار و اشتراک تو با ایشان ظلم ببین پیش از آن تدبیر خویش کن
و هذا ما فرمایند که تجزونا ما را نسخ خواسته مبین ای قاری قرآن ببین کیف استخلف
قوم ظالمین چنانکه در سوره اعراف فرموده فتولی عنهم و قال یا قوم لقد ابلغتکم رسالة
ربی و نصحت لکم فکیف آسی علی قوم کافرین مراد حضرت مولانا اینست که اگرچه آیه در حق
شعیب و قوم اوست و آن آیه که در حق صالح و ثمود است اینست فتولی عنهم و قال
یا قوم لقد ابلغتکم رسالة ربی و نصحت لکم و لکن لا تحبون الناصحین اما لا نفرق
بین احد من رسله پیغامبران در دعوت دین یکیست و بموجب فاعتبروا یا اولی الابصار
عبرت گیر بود اگرچه ایشان از جهت کفر استحقاق عذاب داشتند تو از بهر ظلم استحقاق
آن داری اگر بجای کافرین ظالمین ملاحظه کنی حال خود را مشاهده کنی باز اندر چشم و
دل و گریه یافت بی اختیار رحمتی بی علتی در روی بتافت رحمت بی علت و شفقت بی محل
در صالح ظاهر شد قطره می بارید حیران گشته بود از باریدن قطره قطره بی علت از دریا
جود که آن دریای جود نفس صالح است عقل او می گفت کین گریه زچیست عقل صالح
گفتش این گریه از چیست و این را چه سببیست بر جهاد افسوسیان شاید گریست
بر آن منحیه و ستیزه کنند کان گریستن می شاید این نیز استفهام انکاریست هرچه
می گوید بگو بر فعلشان کایشان بد بود بو سیاه کینه بد فعلشان که سیاه کینه بد فعل بود

برایشان دیگر بر شهکار ایشان زنگار بترکه بایس بر زبان زهر همچون مار ایشان که بزبان آزار کردندی
بردم دندان سگسار ایشان در لغت حلیمی سگسار را بچنین بیان کرده که بو مخلوق در آیت
باشلو ایتا غزلو غول ایبوزلو کجی قیللو طوکز آرلو فیل قولاقلو قلو یونلی صاروکوده
چوبیت رنگکند قالون جزیره سنده اولورلر بر دهان چشم کژدم خانه ایشان کرده دهان و
چشم ایشان همچو خانه کژدم بود بر ستیز و تسخر و افسوس ایشان بر عناد و استهزا
کردن ایشان یعنی بدین قوم صورتهای زشت و سیرتهای بد وجه و صفات قبیحه و اخلاق
ذمیمه و خصایل ردیه و اوصاف شنیعه بود لاجرم ایشان لایق شفقت نیستند شکر
کن چون کرد حق محبوس ایشان و منکوس ایشان دستشان کز پای ایشان کن چشم کن
دست ایشان کن که کار حق نمی گیرد و پای ایشان کز که براه راست نمی رود و چشم
ایشان کن که حق را نمی بیند مهر ایشان کن صلح ایشان کن خشم کن محبت ایشان کن که
حب فی الله نیست و صلح ایشان کن که برای خویشتن و عداوت ایشان کن که بغض
فی الله نیست از پی تقلید و ز رایات نقل که بیدران قوم کافران تقلید می کنند
بانهاده بر جال پیر عقل یعنی صالحم یا عقل معاد پیر خرنهاده جمله کشته پیر خر ایشان
خرید پیری همه پیر خر شده اند از ریای چشم و کوش و همه کرده از تقلید و اتباع بکه
اگرچه عقل با نکار کرده بر می خواست و کشف سر کرده بر می خواست در جواب می گفت که
بر آنست که چندین قابلیات و استعدادات را ضایع گذاشتند و از وسوسه
شیطان و نفس پیروی عقل نداشتند پس از آنکه ترک شهوت نکنند و فعل طاعت
نیارند و پیر شوند تا بند پیر را بکوش نیارند هر چه کنند بتقلید فاسقان کنند
و روی پیر عقل را پای نهند بسبب نام و ناموس یکدیگر ترک سنت و جماعت کنند و طریق
حق را سالک نشوند در خسران ابدی بمانند از بهشت آورده زمان بندگان یعنی انبیا
و اولیا و صالحان تا نمایدشان سقر بپروردگان لاجرم فعل طاعت امارت سعادت
است و فعل معصیت علامت شقاوت پس نیکان ازین علامت بدان ممتاز مانند اگرچه
اکنون اختلاط دارند امتیاز نمی کنند و فردا بحکم وامتازوا الیوم ایها
المجرمون و بموجب فریق فی الجنة و فریق فی السعیر ممتاز شوند خدمت مولانا
از بهر تحقیق این معنی رمز می باید در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ
لا یبغیان

راه دادو فرو کداشت و دریا را یکی خوش و شیرین و یکی شور و تلخ تا با هم او بیکدیگر ملاقی کردد
در محیط و میان این دو آب پرده نی نه رویین و نه سنگین و نه آهنین بلکه بقدرت رب
العالمین در میان هر دو حاجزیست که از وی نمی جویند بر یکدیگر یعنی آب تلخ با آب شیرین
نیامیزد و همچنین حق تعالی از اهل بهشت طایفه برای تفرج اهل دوزخ بیارد اهل نار و
اهل نور با هم یکی ملاقی شوند با حجاب معنوی بی حجاب صوری پس معنی آیت در سوره
رحمن ز ترو با اهل ظاهر یعنی او لست در نزد اهل باطن معنی آنچه که حضرت مولانا می فرماید
اهل نار و خلد این همدکان و تقارن درمیانشان برزخ لا یبغیان در میان ایشان حایل
است که نیامیزند لاجرم کسی که اهل نار است مایل فاسقان و کفار است نه مایل ابرار بلکه
از جهت دل ازوی فرارست و آنکس که اهل بهشت است مایل انبیا و اولیا و
اخیارست نه مایل اشرار و اشرار اگرچه همسایه و بیت پس بحکم انت مع من احببت
یوم القیمة هر کس با کسی محشور کردد که او را دوست میدارد **حکایت** حسن بصری کوید
ترا مغرور نمی باید ساخت آن سخن که المرء مع من احب از آنکه تو با برار لاحق شوی الا با عمال ایشان
از آنکه یهود و نصاری و اهل بدع انبیای خود را دوست دارند تا چون در عمل موافقت
نکنند با ایشان مقارن نشوند اهل نار و اهل نور آمیخته بیکدیگر در صورت درمیانشان
کوه قاف انگیخته حجاب بزرگ در حقیقت چون درمیان ایشان عرق جنسیت نیست
در عمل و سخن و در روی طینت و موافقت نیست همچو در کار نخارع ذکر کرد اختلاط
و مقارنت درمیانشان صد بیابان و رباط کاروان سرای یعنی در میان صالح و طالح و اهل
سعادت و شقاوت بسیار مراحل و منازل است از جهت آنکه اگرچه صحبت و مصاحبت و رفاقت
و موافقت دارند بحسب الظاهر همچنانکه عقد مروارید و شبه چنانکه در قلاده لولو و خرمهره
مختلط چون میهمان یکشبه منتظم شده است تا اتصال کلی نیست پس دنیا کاروان
سرای را شبیه است که چندین مردمان در اینجا مهمان شدند اما همه بیک راه و بیک جانب
نمی روند لاجرم صالحان مراهقند که بسوی بهشت روند و طالحان رفیق اند که بجانب دوزخ روند
بلبل با مرامی موافقت عمل است بحر را نیست شیر بن چون شکر تغیر انیست طعم شیرین رنگ
روشن چون قمر یعنی که در بساط ایشان انبیا و اولیا و زمره صلحا و اتقیا سخن شیرین
و کلام الهی کویند و در یکدیگر بو بیند تا بهشت رسند **نظم** هر کجا در هر شهر بود بلبل

[illegible]

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار

طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار طعمش تلخ و رنگش سیاه همچون زفت بکسر زاء و جماعت اشقیا و اشرار
و فرقهٔ اهل ضلال و فساد و طغات سخن تلخ و کلام شیطانی گویند و هر یکی دیگری را جویند تا بدو رنج
می رسانند **نظم** هر که را در هر نفس عار ابود ٭ عاقبت منزلش خراب بود ٭ هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج
هر دو اهل نار و از اهل خلد بر هم می زنند از زیر و بالا بر مثال آب دریا موج موج چنانکه این دو
دریا موج زنان شدند اما اتصال قلبی و میل درونی ندارند لاجرم بحکم الجنس الی الجنس یمیل
صالحان بصالحان میل دارند و بدبختان بدبختان صورت بر هم زدن از جسم تنگ یعنی مثال الصورت
بر هم زدن این دو بحر صورت بر هم زدن از جسم تنگ اختلاط جانها در صلح و جنگ یعنی
صورت بر هم زدن این دو بحر چو صورت بر هم زدن امواج صلح و جنگهاست از جسم تنگ که این
دو صفت در یکجا جمع می شود و ضد یکدیگر است پس از ین موج جنگ را بیان کند موجهای
صلح بر هم می زند اثر شان اینست که کینها از سینها بر می کند کینه و غضب را از سینها محو می کند
موجهای جنگ بر شکل دگر یعنی موج جنگ ضد صلح کند مهرها را می کند زیر و زبر و خراب
و بی اثر مهر تلخان را بشیرین می کشد و بر نیکی دلالت کند زانکه اصل مهرها باشد رشد
اصل محبتها براه راست رفتن است و آنرا نمودن پس کسانی که اهل هوی باشند چون محبت
میل اصحاب هدی دارند بشیرینی عمل و نیکی بمحل رسند قهر شیرین را بتلخی می برد و
بخود می رسد تلخ با شیرین کجا اند رخورد و لا یجتمعان کما الضدان لا یجتمعان پس کسی که
در سیمای صلاح باشد اما چون بحضرت خدا عداوت دارد که فرمان او را اطاعت نکند و
صالحان را میل دلش نباشد که عمل ایشان را موافقت نکند از ین شان نیست پس شیرین اینست که
عاقبت او حمیده باشد و در آخر کار نفرت نیارد و تلخ آنست که آخر بعد و در آخرت رد باشد تلخ و
شیرین زین نظر ناید بدید بحسب ظاهر بین پیدا نشود از دریچهٔ عاقبت دانند دید پس نظر
عاقبت بین می باید چشم آخربین تواند دید راست آن چشم که آخربین باشد آن تواند راست
دیدن چشم آخربین غرورست و خطاست آن چشم که آن چشم که آخربین نیست چشم خیره است
نظر او غرور و خطاست پس بلذات نفسانیه و بشهوات و زخارف دنیا مغرور نباید بود
بیت ای بسا شیرین که چون شکر بود ٭ در ظاهر صورت لیکن زهر اندر شکر مضمر بود ٭ زهر
بیرون که بیسند روغن همچنان باشد ٭ بسا حلوای صابونی که زهر بود در میان باشد
پس عاقل را می باید که فریفتهٔ لذات و شهوات نباشد بلکه از او اجتناب کنند

انکه

انکه دیرکتر بو بشناسد شی هر که زیرکتر باشد بو شناسد که در زهر هست و آن دگر چون
بر لب و دندان زد شود یکی بچاشنی لب و دندان دریابد پس لیکن رد کند پیش از گلو
یعنی بگلو نمی برد گرچه نعره می زند شیطان کلوا شیطان تحریص کند و می گوید که بخور که نیک
و شیرین است وان دگر را هم بگلو پیدا کند یعنی یکی که بگلو برد آنجا زهر و تلخی پیدا شود
وان دگر را در بدن رسوا کند پس از تمام خوردن داند که مقعد او را می سوزد ذوق آن
زخم جگر دوزش دهد ٭ دیگری در زمان دفع فضلات داند که مقعد او را می سوزد چشیدن
آن زخم جگر دوزی دهد در بعض نسخ دیدم زخم جگر دوزش دهد وان دگر را بعد ایام
و شهور در وقت قضاء حاجت نیز نداند بلکه پس از مدتی داند که بحالت تزع رسید
و آنگه پشیمان می شود وان دگر را بعد مرگ از قعر گور یعنی یکی در دنیا هیچ
در نمی یابد چونکه بعذاب قبر مبتلا شود در آن محل داند و در دهند شن مهلت اندر قعر گور
اگر عذاب قبر نکشد بعد گور نیز نداند لابد آن پیدا شود یوم النشور یعنی آن
نادان تر در هنگام نشور داند مقصود از ین سخن اینست که عاقلان و کاملان
لذت و شهوات را و هوا و معصیت را از ابتدا دانند و احتراز کنند آنانکه
از ایشان در فهم کم باشند پس از چشیدن زود بدانند و استغفار کنند و آنان که
از ایشان ناقص باشند پس از مدتی می دانند والحاصل مراتب انتباه مردم متفاوتست
و زمان انابت و استغفار متراخی بعضی تا در آخر عمر دریابد و انابت کند بار این
نیز خالی از سود نیست مشکل آنست که پس از مردن و بعذاب مبتلا گشتن دریابد **بیت**
تدبیر خود امروز کن ای خواجه که فردا ٭ هر چند که فریاد کنی سود ندارد ٭ چنانکه چون
قوم صالح بقهر الهی مبتلا مردند صالح بر ایشان از بهر فوت کردن استعداد تأسف
کرد حضرت مولانا پیش از ین احوال ایشان را بیان پس از آن تنبیه کرد که از غفلت
و شهوات انتباه و فراغت می باید کرد و مراتب اشخاص در انتباه متفاوتست بعضی
زود متنبه گردد و بمقصود رسد و بعضی تا بوقت مرگ تأخیر کند گویا چنین پندارد
که سفر دور آنرا نمی داند که مر اجل متعینست و سفر متعین پس پیش از آمدن وقت
سفر تهیهٔ اسباب را بوسعت کردن می باید و بعضی را چون مقصود زود حاصل
نشود انکار طریقت کند آنرا نمی داند که هر چه دیر حاصل شود عزیز و شریف است

وان دگر را در جهت سعی نسخه

پس ازین حضرت مولانا بدین معنی آغاز کند و می‌گوید که رهبانت و سکری راه جهان در بین عالم کون
و فساد مصلحتی پیداست که درد و رهزنان زمانی معین است سالها باید که اندر آفتاب مرهونت
لعل یابد رنگ رخشانی و تاب دنگ بابا نو لمعان چنانکه گفته‌اند بیت سالها باید که تا یک
سنگ اصلی ز آفتاب • لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن • باد تو ره درد و ماه اندر رسد
زمان رسید نش ره نباشد • باز تا سالی کل حمراء رسد زمان رسیدن کل دوست و هرچه دیر
رسد عزیزتر شود بیت خاک شرق شنیده‌ام که کنند • در چهل سال کاسه چینی • صد بروزی
کنند در شیراز • لاجرم قیمتش همی بینی • بعد ازین رهبری حق عز و جل مفعول فرمود
اول مصراع اخیرست سورة الانعام در ذکر اجل هو الذی خلقکم من طین ثم قضی
اجلا واجل مسمی عنده ثم انتم تمترون چون زمان اجل معلوم نیست بحکم عجلوا بالتوبة
قبل الموت در توبه و انابت و رجوع بحضرت استعجال می‌باید و زاد سفر و اعمال آخرت مهیا
ساختن می‌شاید که پس از فوت وقت پشیمانی سود ندارد عمر رضی الله عنه گفت حاسبوا
قبل ان تحاسبوا و زنوا قبل ان توزنوا و تزینوا للعرض الاکبر علی الله یومئذ تعرضون
لا تخفی منکم خافیة این شنیده می‌بوبیت گوش بادی حکمت تقدیر ملک عز و جل در اختلا فات
روز اجل هر کس هر آینه پوشیده نخواهد بود پس باید که هر موی را از اعضای خود
در استماع این اسرار گوش سازی آب حیوانست خور که نوش باد یعنی آب حیات
که بکلمات ما بدم نوش سازی آب حیوان خوان مخوان این را سخن زیرا این سخن
حیات آخرت دهد و از موت حقیقی که عذاب آخرتست برهاند روح نو بین در تن
حرف کهن سخن من اگرچه همچون تن کهنه است اما تو درین کهنه جان نو و معنی جدید بین
چون دانستی که بظاهر شیرینی فریفته نباید شد شاید که قهر تلخی کشد و از تلخی ظاهر نیز
نومید نباید بود که شاید مهر آنرا بشیرینی کشد پس مبتدی را در اول سلوک ترک لذات
و فراغ شهوات و عبادت بسیار و ریاضت بی‌شمار می‌باید تا منتهی را و هذا می‌فرماید
نکته دیگر تو بشنوای رفیق اکنون نکته دیگر بشنوای همراه همچو جان او سخت
پیدا و دقیق همچو جان تمام ظاهرست و پنهان زیرا کامل و ناقص مساوی نباشد
اما شرح اینها سته در مقامی هست هم این زهرها در مرهونست تا آخر مصراع از تصاریف
خدای خوشگوار یعنی آن نکته اینست که در مقامی این زهرها خوشگوار است از تغییرات

یعنی غنیمت اوزره ... [illegible]

و تصرفات خدا یعنی تلذذات تن مبتدی را مضرتست کامل را ضرر نکند مثلا کثرت اکل
سالک را در ابتدا حال کناه عظیمست که مورث شهوت باشد و منتهی را نافع است که سبب
قوت عبادت باشد حکایت اکابر یاران روایت کردند که خواجه معتبر از شهر تبریز
در خان شکر فروشی توکل کرده بود مکر روزی از خواجگان شهر قونیه پرسید که درین شهر
از مشایخ و علما کیانند که بزیارت ایشان مشرف شوم و از فواید فواید ایشان مستفید
شوم که مقصود عارفان از عالم ازدحامات اسفار و مطالعه اسفار دریافتن حضور علما
کبار و مشایخ ابرارست نه آنکه محض تجارت و اکتساب اسباب کنند گفتند درین شهر
مشایخ کرام و علمای عظام بسیارند اما شیخ الاسلام و محدث الانام شیخ صدر الدین
استکه در جمیع علوم و طریقت عدیم المثل است خواجگان با و بزیارت شیخ صدر الدین نور الله مرقده
روانه شدند و قریب دویست دیناری ارمغانهای عجیب و تحف غریب با هم بردند
خواجه تبریزی بدر شیخ رسید با خدم و حشم و حجاب و بوابی دید ازین حال انفعال
نموده ملول گشت که من بزیارت امیر آمدم یا بدیدن فقیر گفتند شیخ ما ازین معنی
زبان نمی‌کند که او نفس کامل دارد چنانکه حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور و
محرور مزاج را زیان دارد پس با کراهیت تمام در آمده و از شیخ همتی استدعا کرده
و از زیانهای عظیم خود شکایت کرده و گفت در وقت حول از تحول وجه زکات ترا
بارباب حاجات میرسانم و بوسع طاقت صدقات دریغ ندارم اما سبب زیانهای خود
نمی‌دانم که این حالات چندانکه نیاز نمود شیخ با و التفات ننمود چنان ملول مراجعت
کرده‌اند دوم روز یاران از خواجگان سوال کردند که عزیزی دیگر نیست که از صحبت او
توان برخوردار شدن و بمقصود رسیدن گفتند آنجنان مردی و شهسواری که تو
می‌طلبی حضرت مولانا جلال الدین است که ترک لذات ما سوی الله کرده دو کون
پشت و پای زده روز و شب بعبادات الله مشغول گشته است و در تقریر مواعظ
و معارف دریای محیط معاینست خواجه تبریزی بشغف تمام لابهای عظیم نمود
که مرا بخدمت او دلالت کنید که بجز از استماع حال او در باطن من شوری پدید
خواجه چند او را بسوی مدرسه مولانا رهبری کردند و مبلغ پنجاه هزار دینار زر
در کنار دستارچه بسته با هم بردند چون بمدرسه مولانا در آمدند مولانا را در حجرۀ خانه

[illegible]

تنها یافتند که در مطالعهٔ کتب مستغرق گشته خواجکان سر نهادند و بیخود شدند
و خواجهٔ تبریزی از یک نظر مولانا بی عقل گشت بسیار گریست مولانا فرمود که پنجاه
دینار تو در محل قبول افتاد و بیشتر از آن دویست دینار است که تلف شد و حق تعالی
می خواست که در تو آفتی و قضایی بفرستد آن قضا را بدین صحبت بخشید و از آن
آفت رهیدی همان تا نومید نباشی که بعد الیوم دیگر زیانمند نشوی و عذرهای آفات را
خواسته آید خواجهٔ مسکین از آن تفتیش سکون حیران گشته شادان شد بعد از آن فرمود سبب
زیانمندی تو عدم برکتی و تکبر توان بود که روزی در فرنگستان بمحلهٔ پیر فقیری و درویشی
در شکل فرنگ از اولیاء کبار بر سر چار سوئی خفته بود در هنگام که در بر سر وی خدو
انداختی و از وقت نفرت نمودی دل مبارک آن عزیز از تو رنجید پس برو او را خشنود کن
و از وی حلالی بخواه و هم سلام ما بوی برسان خواجه بجان از این اشارت سراسیمه شد مولانا
فرمود می خواهی که این ساعت او را مشاهده کنی نگاه کن دست مبارک بر دیوار زد و در آن دیوار
گشوده شد خواجه بدید آن مرد را در فرنگستان در چار سوئی خفته بود دست خواجه در حال آنجا نهاد
چاکرانه و از آن مستی دیوانه وار بیرون آمد عزیمت توجه چون بدان دیار رسید و در آن محله
بطلب وی گشت همان جایگاه که بود بر همان بوریا او را خفته دید از دور فرود
درویش فرنگ گفت چه کنم که مولانا نمی گذارد والا می خواستم خود را و قدرت خدا را
بتو نمایم اکنون نزدیک بیا خواجه را در کنار گرفت بروی وی بوسه داد گفت نگاه کن تا
شیخم و خداوندگارم را ببین و مشاهده کن خواجه کرد بدید که مولانا مستغرق سماع
گشته درین دو بیت ذوقها می کند **نظم** ملکیست او را ز رفعت و خوش هر که نه می بایدش
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو • گر مؤمنی و عجب یا و زکافری می شویدت
این کوبر و صدق تو شو و انکو بروا و فرهنگ شو • و چون بمبارکی آن خواجه باز وصول
یافت سلام فرنگ را رسانید و بغایت اسباب با اصحاب ایثار کرد و در قونیه مسکن ساخت
و از جملهٔ عاشقان مخلص شد لاجرم بعض احوال موجب علم لدنی بالهام خدا کاملان را جایز است
در مقامی زهر و در جایی دوا در محلی مضر و در محلی نافع در مقامی کفر و در جایی روا ش
در محلی خطا و در جایی جایز نیست گرچه اینجا و گر زنده جان بود در مقامی آن زهر مضر جان
باشد یعنی در ابتداء حال چون بدینجا در رسد درمان بود چون باین مقام برسد درمان

باشد

باشد یعنی در انتهاء حال مثلا در ابتداء حال و پیش از کمال سخنی خطاست و در حق کاملان و اهل
حال روا است چنانکه بعضی اولیا سخنانی بی ادبانه گفتند مقبول حضرت گشت **حکایت**
سلطان ولد قدس الله سره الاحد روزی مولانا را گفت بعض اولیای پیشین سخنانی گفته اند
که سبب هلاک ایشان شد شیخ حسین منصور انا الحق گفت کشته شد اما شما سخنان می گویید
و سلاطین و امرا را و اهل دنیا را طعنه می زنید کسی را از بهر شما مجال انتقال نیست حضرت
مولانا قدس الله سره اللطیف در جواب فرمود که ایشان عاشقان خدا بودند معشوق عاشق را
هر زجفا می کند اما ما معشوق حضرت خداییم پس معشوق عاشق خود را نگاه می دارد لاجرم
حال کاملان برتر از انست آب غوره ترش باشد و لیک آب غوره در زمان غوره که ترش باشد
چون با انگور رسد شیرین و نیک چون پخته گردد شیرین و نیک و خوب باز در خم او شود
تلخ و حلم آن آب غوره و آب انگور در خم حرامست از انکه باده خامست در مقام سرکه نعم
الادام رسول الله علیه السلام فرمود نعم الادام الخل و در بعضی خیر خلکم خل خمرکم لاجرم
حال مبتدی محو حال منتهی نیست در معنی آنکه ابجر و لکل مکر کند مرید را نشاید گستاخی
کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و ستر ها
و بیرف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در لعنت که لیغفر لک
الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر نشده است یعنی رسول الله علیه السلام تا در
طریق بود گاهی صحو دست می داد و گاهی سکر و گاهی محو پس در آن محو از سکر استغفار
می کرد و در سکر از صحو کما قال علیه السلام انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل
یوم و لیلة سبعین مرة و این جمع احوال پیش از بقا بعد الفنا و تمکن در مقعد صدق
کبریا و وصول با اتصال و انفصال بحضرت عندیت احدیت و اما فنوا و بقوا فهم ملوک
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اشارتست بدان که بعض اعمال اگرچه حسنات ابرار است
اما سیئات مقربانست لاجرم رسول الله از آن استغفار می کرد و حق تعالی آن خبر داد که
لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و این تفاوت مقامات و اختلاف درجات پیش
از وصول است اما بعد از وصول و کشف تام ترجیح مقامی بر مقام دیگر نتوان کرد از انکه
توحید وقتی تمام می شود که سالک در نهایت از هرچه خلق دیده بود و از آن اعراض کرده و جمع
حق را در آن مشاهده سازد و قبول کند پس در راه بیمارستان حتما از اطبا و باید چون

واصل شد طبیب گشت اغیار در نظر او مستهلک باشد و یار متجلی گردد تا گوید **نظم** آنچه در پیش
خلق اغیارست • در بر عاشقان همه یارست • دوست را کی شناسد آن احول • تا بقید صور گرفتارست •
پس چون فتح مبین که اشارتست بوصول و اتصال و انفصال بحضرت عندیت احدیت حاصل شد
گاه متقدم که نظر کردنست بمقامات و درجات عالیه در عروج و گاه متاخر که رجوع است
از همان منازل و مقامات بعالم شهادت بسفر ثالث از برای رهانیدن ناقصان و قلاوزی
ایشان بحضرت خود در سفر رابع همه مغفور باشد و زیان ندارد چنانکه می فرماید که ولی
زهری خورد نوشی شود اگر ولی زهر خورد انگبین گردد از انکه کمال یافته و عین تریاق شده
است و رجوع و خطاب سبب هوشی شود و قساوت دل ندهد چنانکه سلیمان علیه السلام کامل
بود بار سلطنت را توانست و سلطنت او را ضرر نکرد دیگران همچون مریدان مبتدی تحمل
بار سلطنت نمی کنند از ان جهت سلیمان بادکان از برای ایشان ارزانی نداشت **حکایت**
خواجه علی یاطمی گفت صحبت داشتم با خواجه عبدالله مروزی که پیش از صحبت من در بادیه بی توشه
رفتی چون من باوی پیوستم و عقد صحبت بستم مرا گفت کدام دوست داری تو امیر باشی یا من
گفتم تو امیر باشی پس گفت اطاعت بر تو واجب گشت گفتم نعم پس توبره بر گرفت و توشه در انجا
نهاد و برگرفت چون من گفتم مرا ده تا من بگیرم گفت امیر منم بر من بار کشیدن و خدمت و رعایت
رعیت کردن واجبست و بر تو طاعت لاجرم امیر و سلطان را بار گران کشیدن لازمست
اما کشیدن بار و مشکلات و لذا سلیمان علیه السلام دیگران را از بار کشیدن نگاه داشت
چنانکه خدمت مولانا می فرماید در تبه طلب از سلیمان آمده است که حق تعالی در سوره
ص حکایت قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی که مده غیر مرا این ملك
ودست سلطنت و قدرت و تمکن با غیر من این لطف و جود تفسیر آیات است این حسد را
ماند اما آن نبود این سخن بحسب الظاهر حسد را مشابه است اما حسد نبود بیان تفسیر
آیتست آنست که حضرت الهی جل ذکره از سلیمان علیه السلام خبر می دهد که ای پروردگار من مرا بیامرز
و مرا ملکی بده و احسان و کرامت کن که غیر من هیچ احدی را آن ملک لایق نباشد و آن ملک را
غیر من نیابد و درین آیت شبهه وارد می شود که حسد بر انبیا روا نیست و این قول ظاهر مشابه
حسد است اکنون خدمت مولانا در جواب می گوید یا ابا الانت و اصحاب جلالت می دانند که ملک
پروری و معدلت گستری امر عظیم است و خطر جسیم است از انکه پادشاه تا اول جوارح و اعضا

ونفس

ونفس و دل و حواس ظاهره و باطنه را که رعایای حقیقی اوست در قید فرمان شرع نکشد
بحق پادشاهی عالم قیام نتواند نمود چه آن نیابت و خلافت حق است و تلو نبوت و از ان معظم تر
کاری نیست چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود ان افضل عباد الله منزلة یوم القیمة امام عادل
رفیق یعنی فاضل ترین بندگان در حضرت باری از روی منزلت در روز قیامت سلطان
عادل مهربانست و حق تعالی اطاعت پادشاه را با طاعت خویش و رسول الله علیه السلام
در یک سلک کشیده که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این سلطنت خاص
همه کس را حاصل است و داد آن بو لجمیع ادیده و منه کلا لادم چنانکه رسول الله علیه السلام
فرمود کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته یعنی شما شبانان قوم خویش و نگهبانان رعیت
خودید و هر آینه روز قیامت شما را از امور رعیت صلاح و فساد کار ایشان سؤال کنند تا مجدی
کا اگر یک تن مجرم باشد که آزیده در تحت طاعت و قید تا بعث او بنود اعضا و جوارح او رعیت
او باشد او را اعضا و جوارح سؤال کنند که چشم را از برای مطالعه آیات کمال و مشاهده غایات
جمال ما بود چرا اسیر غفلت و شهوت بر اغیار انداختی و فکر را که دبیر جواهر گفتار و صدف
لآلی اسرار ما بود چرا بیجا یعنی چرا محل استقرار هذیانات ساختی و زبان را که آلت ثنا
و ذکر روح افزای ما بود چرا بیجا یعنی جاری داشتی و دل را که بهر از جان مسند وفای ماست
و خانه جان را که بهر آخذ و قتنه هوای ماست چرا تبه هر کس و خانه هوا و هوس بر بند انشتی و نگفتی
نظم خانه جان بچار حد وقف غم تو کرده ام • حد وفا همین بود تا ز تو حد چه می بری •
بنگر که مجالست و معاینت این یک کس که چرا اعضا و جوارح رعیت ندارد چه صعب کاری و
چه دشوار حالی خواهد بود اگر چه بحکم من نوقش فی حسابه فقد عذب حضرت حدایبک
عضو محاسبه و دقت فرماید معذب گشتن متقرر است هر چند رعیت بیشتر از عهده بیرون
آمدن صعبتر ازینجا قیاس کن که انکه عالمی زیر فرمان او باشد و جهانی در حیز اطاعت
او بود حال او در رعایت جانب رعایا و جواب او در وقت ملاقات خالق برایا چه دشوار
خواهد لاجرم مشاهده کمال صعوبت مملکتداری شفقت و رحمت بر دیگران دامن
جان گرفت و این باری که خود برداشت بر دیگری روا نداشت چنانکه ارباب فن و تسلیم را
لفظ لا ینبغی لاحد من بعدی مبنی ازین معنی است چنانکه می فرماید نکته لا ینبغی
می خوان بجان یعنی اشارتست بآن که کسی را قدرت و قوت و عدل و انصاف من نباشد او را

همچون سلطنت من سلطنت کلیه مده و تسلیط علی امکن ستر هن زبخل او مدان از بخل سلیمان مدان
بلکه مراد شر آنست که کسی که در قوت سلطنت عاجز باشد ورا این سلطنت مده تا ببلا مبتلا
نشود پس این ملک عظیم را که رعایت حق او و حفظ جسیم است بکسی مده که فروتر از من باشد
از جهة کمال عدل و سخا اما کسی که بدین کمال آراسته باشد ورا با من معیتست لاجرم دعاء
سلیمان علیه السلام از بخل نبوده بلکه از ورملک دید او صد خطر سلیمان دم در ملک صد ضرر
می‌بود ملک جهان بدو نیم سر سلطنت بالکلیة بنیم سر که گدا تنها هرکجا که می خواهد برود پادشاهی
نمی تواند که تنها برود پادشاهی وهذا گفته اند فقیری به از توانگریست توانگر را از بهر مال
کشته اند هیچ فقیری را از برای فقرش نکشته اند بیم سر با بیم سر با بیم دین در سلطنت بیم سر و جان
و ایمانست قال النبی علیه السلام انکم ستحرصون علی الامارة وانها ستکون ندامة یوم القیمة
فنعم المرضعة وبئست الفاطمة مخصوص بالمدح والذم محذوفست یعنی امارت نیک شیر دهنده
است که از لذات آخرت و منافع باقیه محروم می کند امتحان نیست ما را مثل این تجربه
نیست ما را همچون سلطنت و دولت که حقوق او را رعایت کردن و یا از و فراغت کردن کار
مشکل **حکایت** روزی سلطان اسلام سلطان عزالدین کیکاوس بزیارت مولانا آمده
بود اما مولانا چنانکه ویرا بیرون اتفاق نیفتاده بود و بمعارف و نصایح مشغول سلطان
اسلام بنده تذلل نمود گفت خدمت مولانا بمن پندی دهد مولانا فرمود که چه پندت دهم
ترا شبانی فرموده اند تو گرگی می‌کنی و پاسبانی فرموده اند دزدی می‌کنی رحمانت سلطان
کرد سخن شیطان کار می‌کنی سلطان بیرون آمد توبه کرد و گفت خداوندا اگرچه
مولانا این سخنان بسخت فرموده از بهر تو فرموده من بنده بیچاره نیز این تواضع و تضرع
از بهر پادشاهی تو می کنم بحرمت این نه و صدق جه یا بر من رحمت کن و این بیت را گفت **رباعی**
بر آب دو دیده پرنم رحمت کن • بر سینه پر سوز غم رحمت کن • ای چون تو بیشتر از هر بیشی
برمن که زهر کمی کمم رحمت کن • پس سلیمان همتی باید که او سلطنت ورا غرور نهد چنانکه
می فرماید بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو که سلیمان با وجود چندین سلطنت زنبیل
و نان جوین میخورد و با مسکین می‌نشست و می‌گفت مسکین جالس مسکین اما این کار
مشکل است که کسانی بغرور سلطنت و در فور مکنت دعوی الوهیت کردند با چنان قوت
کرا ورا بوده هم با چنان قوت که سلیمان را بوده هم موج آن ملکش فرو می بست دم

موج

[illegible]

موج دریای ملک سلیمان نفس ورا فرو بست که با وجود علو همت و کمال قدرت در مشاهده صافنات وقت
نماز دیگر از دست داده بود و بتفحص حسن بلقیس در افتاده و در صحبت صرعه کوه ته که از جرمش
علیه بالعشی الصافنات الجیاد فقال انی احببت حب الخیر عنه کرده الا جهد بر روی نشست از زین
انزوی کرد چون بر سلیمان از بیت غم غبار نشست بر همه شاهان عالم رحم کرد که با ایشان کار نیابد
پس دعای حسد نبود بلکه بخود شفیع و گفت این ملک را لو یعنی سلیمان را تو شفاعت پیش گرفت
که این ملک عظیم را که رعایت حق او و حفظ جسیم است بکسی مده که فروتر از من باشد از روی کمال
درجهٔ رسالت و حال و مرتبهٔ جلالت و بکمال قوت عصمت و شرف علو همت که من بعد از خصلت
آنجا کس لیاقت اما کسی بدین کمالات آراسته باشد ورا با من معیتست نه بعدیت پس
آنکس را ملک بدو خواهی داد وجود کمالات وجود کمالات شرف تنبیهات که مرا بدان تشریف دادی
داشتن متنبه ساز که یکی از آن تنبیهات آنست که چون بر زبان من کلام تکبر آمیز جاری می‌گشت
که و علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء در آن حالت من با لشکر عظیم و مستعد تمام در جوال بلاد
شام قطع وادی نمل می‌کردم شاه آن مورچگان از که یکی پای نداشت که نام او منذره است و بروایتی
دیگر طاخیه بر آن داشتی که قوم خود را گفت بسا کر بخود در آیید تا سلیمان و جنود او ندانسته
شما را زیر پای نکوبند و بالهام تنبیه تو از این سخن مرا انحطاط آمد که مورچه غم رعیت خود تا این
غایت می‌خورد من که سلطنت بغایت و مملکت بنهایت از فضل تو یافته‌ام هیچ کرده‌ام غم خوار
رعیت از من چه کمتر باشم و از قول او خنده حیرت زدم بعد از آن توفیق معدلت و شکر
نعمت طلبیدم • خدایا الهام ده و توفیق خود رفیق من گردان تا شکر نعمتهای تو که بکذارم که بر من
ارزانی داشته‌ای هم شکر نعمتهای بجا آرم که در حق پدر و مادر من فرموده‌ای و روزی کن تا
کاری کنم که پسندیدهٔ تو باشد چنانکه خدای تعالی در صحف منزل اشارت فرموده و ورث
سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین •
وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون • حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة
یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون • فتبسم ضاحکا
من قولها وقال رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی وان اعمل صالحا ترضیه
وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین • پس حکم این مذکورات در سلطنت صد هزار آفاتست
بر جهت سلیمان علیه السلام شفاعت کرد و گفت این سلطنت و علم را با کمال داده که دادی هر مرا

باهل کمالی وصاحب قدرتی بده که آن کمال وقدرت را بمن دادی حکایه آورده اند که سلیمان علیه السلام
آن مورچه را یافت وگفت نمیدانستی که لشکر من ظلم نمی کنند گفت آری اما من معذرانی قوم مرا از نصیحت
ایشان چاره نیست وهم لا یشعرون گفتم ومقصود من آنست که تماشای لشکر تو از ذکر حضرت
خدا باز نمانند وبسبب کبکبه تو مایل بدنیا نشوند حکایة آورده که مورچه گفت یا نبی الله از
عطا وحضرت خدا بتو یکی بمن بگو سلیمان علیه السلام باد را مرکب من ساخت گفت دانی که این چه
معنی دارد یعنی هرچه ترا دادم چون باد دست بپاید بیت زرباد رفتی بچاشتگاه وشام
سریر سلیمان علیه السلام ● گفت ای مورچه تو چرا انگشتری گفت من مُلک ایشانم وملک بر رعیت
مهربان باید ودر وقت بلا خود را پیش باید داشت حکایه مورچه گفت دیگر چه خواستی
گفت انگشتری که همه ملک در زیر نگین وی است مورچه معنی اینست که ترا از آفاق تا بآفاق دادم
اما آن همه یک پاره سنگ است تا خلق ندانند که دنیا را قدری نیست بنگر تا بدین مملکت ننازی حکا
مورچه گفت ● دیگر چه خواستی گفت دیوان وپریان را در فرمان من کرد گفت اگر
صبر کردی بعوض دیوان وپریان ملائکه را فرمان تو کردی سلیمان علیه السلام چون این سخنها
بشنید گفت ای مورچه مرا پندی بده مورچه گفت هر کرا که خدای تعالی مهتری داده بود
باید که بر کهتران خود مشفق بود وگفت تو هر شبی از رعیت خویش آگاهی داری گفت
نه مورچه گفت من هر روز بیرون می آیم ودمی گردم بر گرد ایشان اگر کسی را از ایشان رنجی
رسیده باشد بتن خویش آنرا مراعات کنم وشب نخسپم وپاس ایشان میدارم وانصاف
ایشان میدهم پس مورچه گفت که پادشاهان را روا نبود که بی مهمانی باز گردی بدانچه خدای
تعالی مرا داده است سلیمان علیه السلام گفت روا باشد مورچه رفت ویک پای ملخ آورد وپیش
سلیمان علیه السلام نهاد سلیمان علیه السلام بخندید وگفت ای مورچه با من لشکر هست بی اندازه همه را
بدین مهمانی خواهی کرد این کرا بس بود مورچه گفت ای پیغامبر خدا باز نگو وشکر برکت
خوی بنگر ودر قصه آمده است که حق تعالی آن یک پای ملخ را چندان برکات داد که
آن قدر لشکر را بس شد نوبت نوبت می خوردند ومی بردند هیچ کم نمی شد تا آن همه
لشکر وحشم سیر بخوردند هر کرا بدهی وبکنی آن کرم هر کرا این کمال وقدرت
من که میدهی او سلیمانست وآن کس هم منم او سلیمانست یعنی اوست وبنا باشد
بعد او باشد یعنی انکس که آنرا این کمال میدهی وبعد من نباشد بلکه با من باشد از انکه

مراد از بعدیت بعدیت زمانیه نیست بلکه بعدیت رتبیه است خود مورچه بوده منم ومدعی
معنی چنین است که او منم بخصم از انکه آدمی عبارت از صفات نبوده است ازین گوشت واستخوان
وپوست شرح این سخن ازان جهت تفصیل واقع شد که خدمت مولانا شرح این را فرض داشته
است چنانکه می فرماید شرح این فرصت گفتن لیک نی شرح کلام سلیمان وبیان احوال
سلطنت وامارت فرض است فقط لیک من رهو نیست وبدانکه سلطنت وامارت دولت
ومکنت در دنیا نیک نماید اما در آخرت حسرت وندامت است تا کسی باین حکومت گرفتار باشد
آزاد وکار لازم است یکی انکه عدل کند ودر رعایت رعیت اهتمام نماید حکایه عمر را علی رضی الله
عنهما در زمان خلافت در رابطه بدید که در دوش او بالا اشتر بود با استعجال می رفت گفت
یا امیر المؤمنین بکجا می روی عمر جواب داد اشتری از صدقه گریخت آنرا می جویم علی گفت قدم
خلافت را ذلیل ساختی وخلفا که پس از تو می آیند ذلیل کردی عمر گفت یا ابا الحسن مرا ملامت
مکن بخدایی که محمد را بحق فرستاد اگر یک عناقه بر کنار فرات ضایع شود عمر روز
قیامت از ان مسئول گردد ● دیگر انکه بنفس خود اسراف نکند وغیر را محروم نگذارد
حکایت عثمان رضی الله عنه در زمان خلافت خود مردمان را بطعام امیری ونفایس
اطعام کردی وخود بخانه خویش سر آمدی نان وزیت بخوردی نظم فریدون فرخ فرشته
نبود ● زمشک وز عنبر سرشته نبود ● بداد ودهش یافت آن نیکوئی ● تو داد ودهش کن فریدون تویی
حضرت مولانا در تفصیل این مقام اقدام اقدام بازداشت وگفت من باز می گردم بقصه
مرد وزن رجوع میکنیم بحکایت مرد اعرابی وزن او مخلص ماجرای عرب وجفت او
تمام قصه اعرابی وزن او ماجرای مرد وزن را مخلصی وخلاصی از بیان تش باز میجوید درون
یعنی والد شیخ حسام الدین میجوید که سبب تالیف کتاب مثنوی آن بود بدانکه در روایت داستان
تنبیه بتقدیم رسیده بود که عرب عبارت از عقل است وجفت او عبارت از نفس اکنون
خدمت مولانا تصریح بدان معنی میکند ماجرای مرد وزن را افتاد نقل بطریق حکایت گفته شد
آن مثال نفس من بان وعقل که خضه قصه اینست این زن ومردی که نقل است درخورد
لقمه نثر ترتیب است نیک با بستنست بهر نیک وبد همه کس را ضرورست این دو
بایسته دربن خاکی سرا این دو ضروری که نفس وعقل است در بین دار دنیا ویا دایم
روز وشب در جنگ واندر ماجرا یعنی نفس وعقل در جنگ اند دایما پس چنانکه آن زن

شوی خود را در خانه شب تقاضای کرد و بطلب طال و کسب دنیا ترغیب می نمود نفس نیز
عقل را تزویج دنیا می کند و تقاضا می نماید در تن خاکی و خانه افلاکی اما تقاضای
نفس شب و روز نست نه مقصود بشب فنه می خواهد که هیچ خانقاه آن هیچ را تفسیر کند
یعنی آب روی و نان و خوان و جاه یعنی نفس دایم عزت و جاه و عظمت و دستگاه
طلب می کند در لفظ خانقاه تنبیه است که صوفیان خانقاه نشین نفس بدآیین
اینچنین تقاضا می کند فکیف که عوام را نکند حکایت شیخ الاسلام گفت
شیخ عمو گفت شیخ شیروانی گفت آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه
شیخ سعید فرغانی گفته است که مراد ازین سخن جاه عند الله است که تشوق است
بحصول مقام شفاعت نه جاه عند الخلق که وصول باول مقام طریقت موقوف بترک
آن جاه باشد ابو هاشم صوفی گفت لقلع الجبال بالابر أیسر من اخراج الکبر من القلب
نفس همچون زن بیچاره گری نفس همچون زن اعرابی بیچاره کردن و برای اتمام مرام
گاه خاکی گاه جوید سروری گاه خاکی و چاکری کند و گاه عظمت و سروری جوید یعنی
گاه تنزل کند و گاه عظمت و سروری جوید یعنی گاه تنزل کند و گاه منت نماید
عقل خود زین فکرها آگاه نیست عقل معاد از دنیا و ما فیها فارغ و غافل است
در دماغش جز غم الله نیست در دماغ عقل جز غم خدا نیست که می گوید نظم من از دنیا
و ما فیها فراغت دارم و دایم نگارینی که یکدم عیش به از دنیا و ما فیهاست بیت دولت آن نیست
که یابم در جهان زیر نگین دولت آن نیست حقیقت که ترا یافته ام اگرچه سر قصه این دام است
و دام اگرچه سر قصه حق این عقل و نفس است اما صورت قصه بشنو اکنون تمام صورت
قصه را نیز تمام بگویم گوش دار والحاصل هرچند مراد از ایراد صورت قصها ایماست بحقها
اما تمامی قصه را باید شنیدن زیرا صورت مراد طریق اظهار معنی از قصهاست و شبحه صورت را
از حقایق و معنی قصهاست بیان معنوی کافی نیست چنانکه در باب ایمان باقرار و اعمال
مجرد اعتقاد کافی نیست که بیان معنوی کافی شدی اگر تصدیق و اعتقاد قلبی کافی
شدی در باب ایمان بینی خلق عالم عاطل و باطل بدی یعنی اقرار و عمل صالح بجوارح لازم
نبودی که محنت فکرت و مشقت همان عمل قلبی و اعتقاد بدل کافی بودی صورت
روزه نماز نیستی ایمان لازم نبودی لاجرم چون کسی دعوی محبت حضرت خدا

میکند

می کند می باید که آثار و نشان محبت می نماید و آن این باید که رضای حضرت خدا جوید و سعی کند که حضرت
خدا وی را دوست دارد پس توبه از معاصی باید و کار نیکو کردن و حضرت خدا فرمود ان الله یحب
التوابین ویحب المتطهرین و باز فرمود قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس اظهار
آثار لازمست هیچو دوستان با یکدیگر بحکم تهادوا تحابوا هدیها دهند و نشان در ظاهر همچو
اعمال جوارح است که این هدیها نشانه دوستی است همچو آن ارمغانها دلیل ظاهر به معنی دل
صورت نیست تا گواهی داده باشد هدیها تا نشانها مثلکنند آنها بر محبتهای مضمر در قفا برهها
دال و دوستیهای نهانی پوشیده زانکه احسانهای ظاهر شاهدند مر صوفیست بر محبتهای سرای
ارجمند ای عزیز شعر تعصی الاله وانت تظهر حبه هذا وربی فی القیاس بدیع لو کان
حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع پس طاعت و عبادت شاهد محبت خدا است
اما گواه گاه راست باشد گاه دروغ چنانکه اظهار مستی گاه از می بود گاه از دوغ شاهد
که راست باشد که دروغ یعنی اگر عمل با خلاص باشد شاهد صدق بر محبت خدا
و اگر با ریا باشد شاهد دروغ است مستی گاهی از می و گاهی نیز دوغ آنکه مست باده عشق
الهی باشد مست حقیقی است آنکه دوغ خورده و مستی نماید مست مجازیست پس اظهار
مستی از دوغ چون طاعت ریایی است دوغ خورده مستی پیدا کند خود راست
نماید یعنی اهل ریا خود را مرد صالح و فاضل نماید های و هوی و سرگرانیها کند اقوال
و احوال ایشان نماید بعضی عارفان اهل ریا را با کیان تشبیه کردند که یکی تخم مرغ
می زاید و آنرا بنعره و فغان مشهور سازد آن مرایی در صیام و در صلوة آن مرایی اندر
عبادتهای صوریست تا گمان آرد که او مستولاست در مستی عشق خدا است حکایت
از علی رضی الله عنه پرسیدند از علامت مرایی چهار علامتست یکی آنکه چون تنها باشد در
عبادت کاهلی کند دوم آنکه چون در میان مردمان باشد در طاعت چابکی نماید سوم
آنکه چون او را مدح کنند عمل را زیاده کند چهارم آنکه چون آنرا ذم کنند عمل را کم
کند ابو حفص گفت دروغ مرایان بود که یاد خلق و دید خلق بر و غالب آید از یاد حق
و دید حق بدانکه ریا بهر وجهی که کرده شد اخلاص مقابل اوست آشنا بعض حکما
در تفسیر مخلص کلمه جامع گفتند که مخلص آنست که حسنات خود را بپوشد چنانکه سیئات
خود را بپوشد ذو النون مصری گفت اخلاص بچهار وجه معلوم می شود یکی آنکه راستها

ترك دوم آنكه بد هد يعني با فقير يصدقه كند سوم سقوط منزلت را دوست دارد
چهارم محمدت ومذمت در نزد او يكسان باشد حاصل افعال معروف بركت آن متقرب نيست
كه بصدق باشد تا نشان باشد بر آنچه مضمرست اما متميزات اندروغ كاريست مشكل
از آن جهت بخدا مناجات مي كنند مي گويد يارب آن تمييز ده ما را بخواست ومراد دل
تا شناسيم آن نشان كذرات سفيان كفت لولا ابو هاشم الصوفي ما عرفت دقيق
الريا وهم وي كويد كه من ندانستم كه صوفي چه بود تا ابو هاشم صوفي را نديدم پس تا حس
بنظر بنور الله نيست از كثري وراستي نشانها ظاهر آكاه نيست ولهذا مي كويد حس را تمييز
دادن چون شود وچكونه باشد آنكه حس بنظر بنور الله بود بحكم حديث شريف اتقوا
فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله بنور خدا ناظر باشد اگر كسي را ديده بنور آلهي مكحل
بنود استدلال بر محبت از اسباب مي تواند كرد چنانكه مي فرمايد ورا اثر بنود سبب
هم مظهرست يعني پيدا كننده محبتات هيچ خويشي كز محبت بجز هست هيچ ولايت
كه از محبت بجز هنه استلاجرم از قرابت استدلال بر محبت توان كرد نيز هر كسي كه تجرد و
صفا و ترك ما سوي واتحاد با انبيا واوليا وانقطاع از هوا باشد مناسب او بحضرت خدا
وجنسيت او با انبيا واوليا باشد لاجرم استدلال بر محبت توان كرد بنود آنكه نبود
حقش شد امام فاعل بنود علام است كه مصراع اخير آن تمام است اثر را يا سبب را
علام بلكه ناظر دلست حال آنرا بيند يا محبت در درون شعله زند وپيدا شود زفت
كردد وز اثر فارغ كند عريض شود واز اثر وسبب مستغني كند چنانكه اعمال جوارح
وطاعات اعضا جوارح متفاوتست محبت درون وعشق قلبي نيز متفاوتست آنكه
ناظر دلست تفاوت عشق وشوق دل مي بيند لاجرم حاجتش بنود بر اعلام مهر
واظهار محبت چون محبت نور خود زد بر سپهر وخود را پيدا كرد حضرت خدا
خود ناظر دلست پس اصلاح قلب وحب درون بايد هست تفصيلات تا كرد تمام
بدانكه محبت ميل جميل حقيقي است عز شانه بجمال خودش جمعا وتفصيلا وآن يا
از مقام جمع بود بجمع وآن شهود جمال ذات است در آن ذات بي توسط كائنات
رباعي معشوق كه كس تر جمالش نشناخت • در ملك ازل لواي خوبي افراخت •
قرطاس سپهر بود ونقش مهر و مهر • خود با خود نرد محبت مي باخت • ويا از جمع

بتفصيل

بتفصيل چنانكه آن ذات يكانه در مظاهر بيحد وكرانه مشاهده لمعات جمال خود ومطالعه كمال
خود مي فرمايد رباعي جانان دمي عشق نرد با همه كس • كس را نرسد بدامنش دست هوس • مرآت
شهود اوست ذرات وجود • با صورت خود عشق همي بازد وبس • يا از تفصيل بتفصيل چنانكه
اكثر افراد انسان عكس جمال مطلق را در مرآياي تفاصيل آن مشاهده مي كنند وايشان جمال مقيد
زايل را مقصود كلي دانند وبلقاء وصال خود رسند ومحبت فراق در ره مند كردند رباعي
اي حسن تو كرده جلوه در پرده • صد عاشق ومعشوق پديد آورده • بربوي تو ليلي را مجنون برده
در شوق تو وامق غم عذرا خورده • يا از تفصيل بجمع چنانكه بعضي از خواص رخت فكر از كارخانه
افعال وآثار بيرون برده اند وخرق حجب واستار شئون وصفات كرده مبادي افعال وآثار ند در كرده
متعلق همم وقبله كاه توجهات ايشان جز ذات معان وصفات رفيع الدرجات او ديگري نيست
رباعي بيرون ز حد وكرانست دلم • برتر ز احاطه جهات دلم • فارغ ز تقابل صفات دلم •
مرآت تجليات ذاتست دلم • گرچه شد معني بدين صورت پديد يعني حقه درين صورت
قفس پيدا شد صورتها معني قريبست وبعيد يعني بعضي قريب بعضي بعيد ست
ودر قفس فوايد ديكرست لاجرم اگرچه صورت ومعني با هم ديگر پيوستگيست اما در درجه قرب
وبعد متفاوتند چنانكه نضارت بوستان دلالت بر آب مي كند اگرچه از روي ماهيت بعيد دار
ولهذا مي فرمايد در دلالت همچو آيند ودرخت كر تا زكي درخت بر آب دلالت مي كند همچنان
بعضي صورتها بر بعض حقها دلالت ميكند اما چون بماهيت روي دو رند سخت اگر
بماهيت نظر كني هردو مناسبتي ندارند از آنكه درخت نباتست وآب جماد وآن مركبست
واين بسيط ترك ماهيات وخاصيات كو از اين تفصيل بكذر شرح كن احوال آن دو ماه رو
قصه امير ابو زن تر را بكو ولغاذ عرب التماس دلبر خويش وسوكند خوردن كه
درين تسليم مرا حيلتي وامتحاني نيست در لفظ دلبر تنبيهيست كه عاشق صادق مي بايد
دل نهند وانقياد كند بمراد محبوب حقيقي ورضا دهد بقضاي او جب كر تيغ بارد در كوي آن ماه
كردن نهاديم الحكم لله لاجرم انفعالات از صورت قصه ها بمعاني وحصها مقصود وهر كس نيست
لازمست كه مراد از صورت قصه بر سبيل ايماء وحصه اشارت كنيم مرد كفت اكنون كه خشم از خلق
واز مخالفت حكم داري تيغ بر كش از نفاق كه مرا اگر قتل بكني مخالفت نكنم ودرين تنبيه است
كه عقل كاهي مطيع بنفس شود تا بقتل راضي كرد يعني ورا اطاعت كند چنانكه تيغ شهوت

کشته می شود ولایق عذاب آخرت می شود که مرگ حقیقی اوست اما حضرت خدا را مخالفت
می کند با وجود که تسلیت با وی بایست کرد هرچه کویی من نافرمان برم و مطیع تو ام در بد
و نیک آمده ام تن تکرم نظر بنفع و ضره نمی کنم درین تنبیه است که کاهی مراد نفس راضی
شود اما قضاء حضرت خدا را رضا نمی دهد با وجود که رضاء کلی بقضاء او می بایست کرد
حکایت عزیزی در مناجات گفت که خداوندا من از تو راضی هستم تو از من راضی هستی
هاتفی رسید که ای کذاب اگر تو از من راضی بودی رضاء من نیز جستی در وجود تو شوم
من منقلع و بی وجود چون تحبّ حبّ یعمی و یصم چنانکه گفته اند حبّک الشی یعمی
و یصم دوستی تو بچیزی کور و کر کند که عیب او را نمی بینی و اگر کسی عیب او را می گوید
نمی شنوی درین تنبیه است که عقل عاشق نفس است کا می باشد که در وجود او بی وجود می شود و بدی
او را نمی بیند و دعوی عشق حق تعالی می کند اما قضاء او را رضا نمی دهد و تسلیم کلی نمی کند
گفت زن آهنگ برتر می کنی استفهام است زن گفت آیا قصد احسان من می کنی یا خیمه
بطلان در بعض نسخ گفت زن آیا عجب یا دینی یا بحیلت کشفه ستم می کنی و مرا تجربه
و امتحان می کنی تا ضمیر من بدانی گفت والله عالم السر الخفی اعرابی بسوگند آغاز
کرد و گفت بخدایی که عالم السر والخفیات است کا فرید از خاک آدم را صفی که آن خدا
آفرید از خاک آدم را آدم صفی یعنی آدم صفی را از خاک آفریده است با وجود که خاک تیره
است از آن تیره جان صافی آفریده است در سه گز قالب که دادش وانمود معنی
این مصراع بترکی اوچ ارشون قالبده که آدم ویردی گوستردی یعنی قالبی انکه که آدم را
آن خدا داد در آن قالب خدا نمود هرچه در الواح و در ارواح بود هرچه که در الواح و در
ارواح بود از علوم و اسرار یعنی بحق خدایی که عالم سر و خفیات است و از خاک تیره آفریننده
آدم صفی است و هرچه در الواح و ارواح بود در سه گز قالب انسانی وانمود و آدم را
تعلیم اسما کرد در بحر الحقایق خلیفه را که درین آیت مذکور است واذ قال ربک للملائکة
انی جاعل فی الارض خلیفة چنین بیان کرده که انسان است که از موجودات و جمیع مکونات
باسم هم خلیفه جز او نمی تواند بود زیرا او مجمع غرایب و منبع رغایب عجیبه ها دست خلاصه
عوالم جسمانیه و روحانیه با اوست و جامع حقایق علویه و سفلیه هم اوست تا ابد هرچه
بود او پیش بینی تا ابد هرچه موجود می شود آن آدم اسما و خواص او را درس کرد از تعلیم
الاسما خویش

تعلیم

تعلیم کرد ملائکه را از علم الاسماء خود یعنی تعلیم کرد آن علم را که حضرت خدا او را تعلیم کرد
تا ملک بجحود شد از تقدیس او از درس ادب آدم قدس دیگر یافت از تقدیس او
ملک پاکی یافت از تقدیس آدم که نقصان خود دانست و بحکم سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا
اعتراف بعجز کردند آن کشادی که آدم وانمود یعنی آن کشف و فتح که ملائکه را از آدم
رو نمود در کشاد آسمانها شان نبود از آنکه دل آدم از آسمانها فراخ بود چنانکه می فرماید
در فراخی عرصه آن پاکجان یعنی در وسعت میدان دل و جان انسانی تنگ آمد عرصه
هفت آسمان آسمانها با چندین عظمت تنگ می آید زیرا وسعت باطن انسانی نهایت
ندارد گفت پیغامبر که حق فرموده است رسول الله علیه السلام گفت حضرت خدا
فرموده است من نگنجم هیچ در بالا و پست اشارت است بحدیث قدسی که لا یسعنی
ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الودّاع یعنی من در
آسمان و زمین نگنجم ولیکن در دل بنده مؤمن پرهیزکار و پاکیزه و تارک دنیا
می گنجم خدمت مولانا بنظم شرح حدیث شریف فرماید در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز اما در دل مؤمن بگنجم ای عجب پس
ای سالک و طالب که مرا جویی در آن دلها طلب لاجرم هرکرا که بهشت رضا و جنت
لقای من باید واجب آید که درمیان بندگان در آید تا ظفر بر مرام خویش یابد که بحکم
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی گفت ادخلی فی عبادی تلتقی لفظ تلتقی مرهون است
جنّة من رؤیتی یا متقی گفت در آی درمیان بندگان من تا ملاقات کنی بهشت
بینیی من یعنی که آن بهشت بدیدن من است ای پرهیزکار عرش با آن نور
با پهنای خویش عرش با آن نور عریض خود چون بدید آن را رفت از جای خویش
آن فراخی دلها را دید از خود برفت یعنی این بندگان که بواسطه فراموشی ماسوی
پیوسته بذکر حضرت خدا تعالی شانه اند که بحکم انا جلیس من ذکرنی سعادت مجلس
کبریا دریافته اند و از آن قوم اند که هرگز شقاوت که سراپرده جلالت همنشین ایشان
نگردد چنانکه رسول الله علیه السلام فرموده القوم لا یشقی جلیسهم و عرش عظیم
نور وسعت باطن ایشان حیرانست خود بزرگی عرش را بس مدید و ممتد لیکن صورت
کیست چون معنی رسید مراد از صورت عرش است و از معنی دل مؤمن یعنی

عشق ما نهایت هست و قابل است که پر شود و جای خالی نماند اما دل مؤمن بی نهایت است
و قابل نیست که پر شود چنانکه هر کسی از علم و معرفت چنان پر شود که در وی جای دیگر نماند
هر ملک می گفت ما پیش ازین یعنی در وقت تعلیم اسماء هر ملک می گفت آدم را ای آدم پیش ازین ما
الفتی می بود سر هر که زمین انس که گفتن بود در زمین تخم خدمت در زمین می کاشتیم
تخم عبادت را در زمین می کاشتیم و بر زمین تعلق کرده بودیم زان تعلق ما عجب داشتیم
تعجب هم کردیم کین تعلق چیست با این خاک ما این تعلق چیست ما را این زمین چون سرشت
ما بدست از آسمان چون ترکیب ما از آسمان و نور بود الف ما انوار با ظلمات چیست
که ما انواریم الف ما با ظلمات چیست چون تواند نور با ظلمات زیست که مناسبت ندارد
یعنی ملایکه در خطاب آدم گفتند که پیش ازین تخم محبت و خدمت در زمین می کاشتیم و تعلق
ذات نورانی خویش را با آن جرم ظلمانی عجیب داشتیم آدما آن الف از بوی تو بود ملایکه
گفتند اکنون معلوم شد ای آدم آن انس گرفتن ما از بوی تو بوده تا که جسمت را زمین
بد تار و پود معنی این مصراع ترکی تر است سنگ جسمک پودرش و ایغ ایبک جسم خاکت را
ازینجا یافتند جسم خاکی ترا از زمین ترکیب کرده اند چنانکه در حدیث قدسی وارد است خمرت
طینة آدم بیدی اربعین صباحا پس ترکیب آدم از طین است **حکایت** درویشی از مولانا
سؤال کرد که حضرت خدا تخمیر آدم را چرا در شب نکرد و در روز نساخت فرمود که اگر
در شب خمیر کردی مجموع مردمان کافر و ظلمانی شدندی پس کسی هدایت مظهر غفران و
لایق فضل و احسان نبودی و اگر در روز ایجاد فرمودی مجموع خلق نورانی و سبک گشتندی
پس کسی مظهر صفت جلال و قهر نشدی لاجرم در اوقات صباح ترتیب و ترکیب فرمود تا
بعضی ظلمانی و کافر و شقی و عاصی شوند و بعضی دیگر نورانی و مسلمان و سعید و مطیع
گردد تا حکم آیت سوره تغابن هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مؤمن متحقق شود
نور پاکت را درینجا یافتند لاجرم این که جان ما ز روحت یافتست
این بود که جان ما از جان تو یافتست یعنی پیش از خاک آن می تافتست پیش ازین
آن خاک آن نور لامع شده بود تعلق ما بزمین این بوده اما پیش ازین
در زمین بودیم و غافل از زمین یعنی غافل از گنجی که در وی بُد دفین تو چون
گنج مدفون بودی در خاک چون سفر فرمود ما را زان مقام خدای انام تلخ شد ما را
از آن نخوی کام

یعنی

یعنی حکم الهی رسید که بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة و ما را از صحن خاک بسطح افلاک انتقال روا
گشت از محبت زمین ما را ازین انتقال کام تلخ آمد تا که حجتها می گفتیم ما در خطاب
حضرت خدا گفتیم اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
که بجای ما که ابدای خدا خلاصه تفسیر آیة ما بیان می کنی نور این تسبیح و این تهلیل را
که ما داریم می فروشی بهر قال و قیل را و جنگ و جدال بنی آدم را حکم حق گسترد بهر ما بساط
زبان خدا بسط کرد برای ما بساط که بگویید از طریق انبساط یعنی حضرت خدا ملایکه را
فرمود که بگویید از راه نشاط و گشادگی هرچه آید بر زبانتان بی حذر و بی بیم همچو
طفلان یگانه با پدر حضرت الهی بحکم سبقت رحمتی علی غضبی بساط رحمت بگسترانید و
فرمود از طریق انبساط هرچه بخاطر شما خطور کند بگویید که حلم ما غالب است چنانکه طفل
یگانه با پدر مهربان در هنگام ناز سخن گوید زانکه این دمها چه گر نالایق است از شما حضرت
رحمت ما بر غضب هم سابق است لاجرم از پی اظهار این سبق ای ملک در تو بنهم
داعیه اشکال و شک که در دولت با عث اشکال و شک می نهم تا که اعتراض کنی و من نگیرم
سبق رحمت بر غضب هم ظاهر شود بدانکه درین سخن اشارتست بجواب آن سؤال که گفته اند
ملایکه چرا بر فعل خدا اعتراض کردند در جواب این سؤال بعضی علما از اهل تفسیر گفته اند
کلام ملایکه اعتراض نبود بلکه حکمت خلقت آدم پرسیدند تا بگویی و نگیرم بر تو من تا نفی
سخن نالایق بگویی و من بر تو نگیرم منکر حلم نیارد دم زدن کی که منکر حلم من باشد
او [illegible] سخن نباشد صد پدر صد مادر اندر حلم ما هر نفس زاید در افتد در فنا
پیدا می شود و محو گردد رسول الله علیه السلام فرمود ارحم بعبده من الوالدة المشفقة
بولدها پس حضرت خدا سبعین رحمت است **حکایت** زنی با طفل خویش به رسول الله
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله تو می گویی که شفقت حضرت خدا بر بنده مؤمن بیش
از شفقت مادرست بپسر رسول الله علیه السلام گفت این از بهر پاکی کردنست چنانکه کسی
جامه ناپاک را بر سنگ می زند تا آن را پاک کند پس عذاب خدا مؤمنان را از بهر تطهیر
و کافران را از بهر تحقیر چنانکه در سوره بقره فرمود و للکافرین عذاب مهین لاجرم حلم
ایشان گفت بحر حلم ماست حلم پدران و مادران کفی از دریای حلم ماست کف آید و لی
دریا بجاست کف گاه رود و گاه می آید ولی دریا بجاست باقی خود چه گویم پیش آن

آن زن گفت من این فرزند را
تا آتش نمی اندازم پس خدا بندگان را
چرا در دوزخ اندازد رسول الله
علیه السلام گفت

درین صدف

از سخن مولاناست خود چه گویم پیش آن دره که خدمات این صدف که انسانیست لا کف
کف کف کف قال رسول الله علیه السلام جعل الله الرحمة مائة جزء فامسک عنده تسعة
وتسعین جزءً وانزل فی الارض جزءً واحدا فمن ذلک الجزء یتراحم الخلق حتی ترفع الفرس
حافرها عن ولدها خشیة ان تصیبه باذاء ابی یزید می گوید حق آن کف حق آن دریا
صاف بحق آدم و حضرت خدا که امتحانی نیست این گفت عنه لاف سخن من راست است
آنسر مهر و صفا است و خضوع یعنی این مقالات من امتحان نیست حق آنکس که بود دادم
رجوع بتوبه و انابت یا بموت برحلت لاجرم ای زن گربه بیت امتحانست این هوس
این سخن امتحان امتحان کن یک نفس یعنی تو نیز مرا امتحان کن و کار فرمای سر مپوشان
تا بدید آید سرم مرا خود را بمن کوی نا پیدا کرده مستر مپوشان امر کن تو هر چه بر وی قادرم
چون بو چیله تو کار کنم راست کرده که صادقم دل مپوشان تا بدید آید که پیدا شود آنچه
در ضمیر منست تا قبول آرم هر آنچه قابلم اما ای زن چون کنم در دست من چه چاره است
چون زن از شوهر چنین لطف و موافقت دید تعیین طریق روزی کردن گرفت
تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او
شوهر گفت زن یک آفتابی تافته است یعنی کسی همچون آفتاب تابان و پیدا شده است
مراد از و خلیفه بغداد است عالمی نور روشنایی یافته است عالم از آن آفتاب نور
نور یافته و منور گشته است نایب رحمن خلیفه کرده کار بموجب السلطان ظل الله
یاوی الیه کل مظلوم نایب و قایم مقام خدا است شهر بغداد است از وی چون بهار اعتدال
هوا و نازکی حاصل کرده و حصه قصه درین مرتبه اینست که کسی چون مفلس عمل
و فقیر طاعت باشد او را می باید که پادشاه دین و مرشد یقین مصاحبت کند که او را روشنایی
دل و صفای قلب و طراوت گلستان حقیقت پیدا گردد و او شاه آخرت شود چنانکه
می فرماید گر بپیوندی بدان شه شه شوی اگر وصلت و اتصال یابی بدان شاه شاه
شوی از آنکه چون کسی قرین نیک شود نیک گردد و کسی که بپیوند بشاه کند بیره سد
سوی هر ادبار تا کی می روی بجانب هر مدبر و بدبخت و فاسق و گمراه تا کی همی روی
بر هر که عاصی و فاسق باشد او را باید که اتصال و مصاحبت با اهل الله کند
تا همچون ایشان شاه دین و آخرت شود تا کی با هل دنیا و فاسقان می رود ولهذا فرموده

همنشین

همنشین مقبلان چون کیمیاست یای همنشینی مصیبه رات مصاحبت مقبلان چون کیمیاست چون نظر شان
کیمیای خود نجات است همچو نظر ایشان کیمیا کجا بود باشد بیت آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود
که گوشه چشمی بما کنند لاجرم نظر اهل الله از بدی به نیکی می برد چنانکه چشم احمد بر ابوبکر
زد چشم رسول الله علیه السلام بر ابوبکر افتاد او زیک تصدیق صدیق آمد نظر رسول
الله علیه السلام سبب تصدیق شد و آن ابوبکر بیک تصدیق صدیق گشت که اول اهل
اسلام از مردمان اوست هم افضل امت رضی الله عنه چون حضرت مولانا از زبان
زن تعیین طریق رزق را بیان کرد و بحصه اشارت فرمود باز بجواب شوهر شروع کرد
گفت من شه را پذیرا چون شوم امر او بزن خود گفت من شاه را کجا مقبول شوم
بی بهانه سوی او من چون روم بی سببی بهانه سوی شاه من چگونه روم نسبتی باید مرا یا
حیلتی مناسبتی و صنعتی هیچ بی پیشه راست شد یا آلتی استفهام انکاریست یعنی
صنعت بی آلت راست نشود و این معنی آشنا و بیگانه را معلوم است و عاقل و دیوانه را
مفهوم همچو مجنون کو بشنید از یکی همچو آن مجنون عاشق که شنید از کسی که مرض آمد
بلیلی اندکی لیلی را مرض قلیل و جزئی آمد گفت آوه بی بهانه چون روم مجنون گفت
واویلاه بی سبب چگونه روم از بمانم از عیادت چون شوم که نه لیلی را و او را شناختن
احوال او را طاقت ندارم لاجرم بهانه می باید نظم مرا بکوی تو باید که خانه باشد
بیم آمدن آنجا بهانه بلند لیتنی کنت طبیبا حاذقا کاشکی من طبیب ماهر بودمی
گفت اشی نحو لیلی سابقا تا من رفتمی سوی لیلی بدویدن یا پیشین یعنی چون بی وسیلت
و بهانه بعالی آستانه آن یگانه نمی تواند رسید کاشکی طبیب حاذق بودمی تا بی تحاشی راه
آن درگاه بپیمودمی و سخن مجنون اینست شعر یقولون لیلی بالعراق مریضة فیالیتنی
کنت طبیبا مداویا قل تعالوا کفت حق ما را بدان چنانکه در اوایل سوره آل عمران
موجود قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الا نعبد الا الله ولا نشرک به
شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله و در اواخر سوره انعام فرموده
قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا وبالوالدین احسانا بود شوم
اشکنی مار انشان یعنی حضرت باری ما را از آن جهت قل تعالوا فرستاد تا خجالت شکستن
ما را نشان بود یا مراد از شرم اشکنی جزئی بهانه باشد همچو صفرا شکن یعنی طعام جزئی

پس چون تعالوا وارد شد ما را رخصت شد که هر کرا خواهند اکر به وسیله آید آنرا انشد
شعیر از اکر نظر والت بدکی لفظ آلت عطف تفسیرست دور شان جولان وحوش
حالت بدکی در هر روز شعیر از جولان بود بیچ دیکر نهان لاجرم شپره را با آفتاب
آلتاب و مناسبت نیست از آنجهت پیش آفتاب نیاید یعنی غافلان و فاسقان را اکر نظر
بود و با آفتاب حقیقی که حضرت خداست مناسبت بودی و بسوی او پریدندی همچو انبیا
واولیا کفت چون شاه کرم میدان رود کفت چون پادشاه کرم بمیدان رود
عین هر بی آلتی آلت شود عین بی آلتی عین آلت شود یعنی چون شاه کریم انعم عطا
بمیدان آید حاجت با آلت و بهانه نیست بلکه بی آلتی آلت شود که آنرا نیستی و فقر رفتن
می باید بهدیه رفتن دعوی وهستی است و جوابست که رد در بی آلتی و نیستی است
در تنزل و نیستی کفت کید آلتی بسود اکنم و بی آلتی دعوی کنم تا به سر بی آلتی بسید اکنم
از بی آلتی و اظهار بی آلتی ثابت شود پس کواهی بایدم بر مفلسی در بعض نسخ بجای این
مصراع این مصراع واقعست تا شهی رحم کند با موشی یعنی عراقی کفت بسازی ساز
پرداختن و نیستی و مفلسی را شعار خود ساختن در حضرت کریمان هدیه مرغوبست
اما دعوی نیستی را بغیر قیل و قال مصدق تعالی می باید خدمت مولانا این نصیحت
ومعرفت را از طرف اعرابی می فرماید تو کواهی غیر کفتند کو و رنکه همو نیست
وانما تا رحم آرد شاه شنک خوب بود دلکشا از عمر بن الخطاب رضی الله عنه منقولست
ان من صلاح توبتک أن تعرف ذنبک وان من صلاح عملک ان ترفض عجبک وان من صلاح
شکرک ان تعرف تقصیرک کین کواهی که زکفت و رنک بد زیرا این کواهی که از قیل و قال
و صوت بی حال باشد نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد مجروح کشت
صدق می خواهد کواهی حال او راستی می باید که حال عقلش تا بتابد نور او بی قال او
حصه قصه درین مرتبه اینست که از حضرت خدای چنین می باید کردن که دل تو در طاعت
و عبادت و بخیرات و حسنات معتقد نباشد بلکه هرچه کردی نیست میدانی **حکایت**
عزیزی را بعد از مردن در خواب دیدند که مغفور کشته و مستغرق رحمت شده
شده پرسیدندش که سبب مغفرت تو کدام طاعت کشت کفت طاعتی سبب غفران
نشد لاجرم بحضرت خدا کفتم **بیت** چار چیز آورده ام یا رب بدرکاه تو نیست

نیستی و عجز و تقصیر و کناه آورده ام • **هدیه کردن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه بسوی بغداد با میر المؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست**
بنجر از آنکه آب دجله میان شهر بغداد روانست کفت زن صدق آن بود کز بود خویش
مرهونست پاک بر خیزی تو از مجهود خویش معنی این بیت ترکی صدقا و لدرکه وارکذن
دخی نقد و د کذن پاک تا الغوب جلاسن یوقیل سن یعنی زن کفت مصتقی ترک بود و نابق
کرد نست و مصداق حال دعوی بغداد مقصود آوردن چون حضرت مولانا قدس الله سره
حصه قصه را درین مرتبه بیان کرد باز بحکایت شروع نمود که از زبان زن می کوید اکر
آن هدیه چاره نیست آب باران است ما را در سبو از سخن نهشت ملکت و سرمایه و
اسباب او در بعض نسخ بجای او لفظ تو واقع است باضافت اسبابیه این سبوی
آب را بردار و رو ای شوهر هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو ارمغان بکن
و پیش آن سلطان السلاطین برو و حصه قصه درین مرتبه اینست که نفس انسانی
عقل را کوید تن تو که محل علم و معرفت طاعت است هدیه حضرت خداست
کو که ما را غیر این اسباب نیست آن شاهنشاه را بکو ما را غیر ازین چیزی نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست در بیابان و برتر و بهتر ازین آب نیست پس بندکان
پس بندکان علما ایشان سلطان السلاطین که حضرت خداست می باید بود و
چنین اعتقاد می باید کرد کر خزینه اش پر متاع فاخرست و در قماش کرانمایه
بسیارست اینچنین آبش نباشد نادرست مرد و زن نا از شیرینی آب دجله غافل
بودند عقل و نفس نیز از آن غافلند که بدرکاه حضرت خدا عبادات ملائکه و
طاعات انبیا و اولیا بسیارست چه اعمال انسان از شوب عصیان پاکست و طاعات
مخلوط بسیئات و غفلات است لاجرم عقل ما تعزیر نفس می خواهد که کوزه بدن
با چند قطره از آب شور ادراکات تعسیئات که از پنج لوله حواس در ریخته ایم
هدیه بحضرت سلطان کریم بریم چنانکه می فرماید چیست آن کوزه تن محصور ما
و جسم محسوس و محدود ما تن را بسبو تشبیه کرده اند چنانکه شیخ کمال
می کوید **بیت** دستی ندید عاشق مسکین بکردنی • تا روز کار در خاک وجودش
سبو نکرد • اندرو آب حواس شور ما کاین تن را پیش آن شاه کریم می بریم و میکوییم

ای خداوندا این خم و کوزهٔ مرا مرهونست در پذیر از فضل الله اشتری قبول کن بحکم
آیهٔ سورهٔ توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة عیب
ونقصانات ما را دانسته و دیده و بدان همه عیبها خریده و حکم شریعت نیست که بعیبی که
مشتری آن را دانسته باشد رد کردن جایز نیست **رباعی** تو بعلم ازل مرا دیدی دیدی آنگه بعیب
بخریدی تو بعلم آن و من بعیبهان رد مکن آنکه خود پسندیدی کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس
آن کوزه که بدنست پنج لوله دارد که آن پنج لولهٔ پنج حس است پاک این آب از نجس لاجرم حضرت
بوحیای آیهٔ سورهٔ بقره فطرت الله التی فطر الناس علیها ازو بوده است پاک دار این آب کوزه را
از مردار پس ایمان و فطرت سلامیه را از مردار پاک می باید داشت تا شود زین کوزه منفذ
سوی بحر تا ازین کوزه دریچه باشد سوی بحر الهی و پر شود با آب جمعیت و وحدت تا بگیرد
کوزهٔ من خوی بحر که مردار را قبول نکنند و ناپاک را نشوید تا چو هدیه پیش سلطان شوی پس
تا ازین کوزه را همچو هدیه پیش پادشاه بری پاک بیند بیندش شه مشتری پس تصفیت
قلب و تزکیت نفس و طهارت باطن را بیدنی نهایت کرده آتش بعد از آن آب آن کوزه
بسیار شود پس از آن پر شود از کوزهٔ من صد جهان که نهایت ندارد آن زمان بحکم
یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم کوزهٔ مردار یروز شما بکار نیاید پوشاه
حقیقی را نشاید لولها را ببند و پردار شو زخم لولهای حواس را ببند و از حم برکن کفت غضوا
عن هوا ابصارکم بپوشانید از هوا و ماسوی چشمهای شما را اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در
سورهٔ نورست قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم ان الله خبیر
بما یصنعون شبلی بگو تا بپوشند دیده سرها از محارم و دیدهٔ دلها از ماسوی الله **نظم**
این همه آفت که بتن می رسد • از نظر تعبیه شکن می رسد • دیده فرو پوش چو در در صدف •
تا نشوی تیر بلا را هدف • رفتن و بردن این هدیه کرامت یعنی اعرابی مغرور بود و حسن
اعتقادش بود بآب و با خود همی گفت که این آب کراهت لایق چو او شهی نیست آب
لایق خلیفهٔ بغداد اینست درست و راست لاجرم عقل انسان اعمال اندک را بسیار و لایق
حضرت برود بکار می شمارد زن نمی دانست که انجا بر کنار رود کوچه هست جاری دجله
همچون شکر در بعض نسخ جوی جیحونست شیرین چون شکر لاجرم نفس انسانی نیز در اندکه
در بارگاه حضرت خدا عملهای پاک بسیارست درمیان شهر چون دریا روان • آن آب

بر

پر از کشتیها و شست ماهیان حصهٔ قصه درین مرتبه اینست که نفس انسان طاعت اندک را
بسیار می پندارد و این متاع فاخر می شمارد و عقل این می گوید رو بر سلطان و کار و بار بین
بعد از تعیین مجاری شیطان و هوا و بربستن لولها از کلایهٔ ماسوی پیش سلطان حقیقی
برو و عظمت و کبریا را ببین حتی تجری تحتها الانهار ببین بحکم آیهٔ سورهٔ توبه
والذین اتبعوهم باحسان رضی الله عنهم ورضوا عنه واعد لهم جنات تجری تحتها الانهار
خالدین فیها ابدا از بهشت صوری و معنوی را ببین اینچنین چشمها و ادراکات ما
مرهونست قطرهٔ باشد از آن نهر صفا یکی ازانجمله مصنفی **در بند در دوختن**
زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بروی از غایت اعتقاد عرب
کاین هدیه بغایت مرغوبست مرد گفت آری سبو را سر ببند اعرابی گفت آری راست
گفتی آن ابهای نظیر نیست پس سبو را سر ببند همین که این هدیه است ما را سود مند حصهٔ
قصه درین مرتبه اینست که عقل مغرور نفس فریفته شود عمل خود را سود مند پندارد و نمی داند
که مقابلهٔ یک طاعت سیئات بسیارست در بند در دوز تو این کوزه را مرد سبوست
تا کشاید شه بهدیه روزه را تا بدین آب بکشاید شاه صوم خود را کین چنین آبها اندر همه
آفاق نیست چنانکه تو گفتی جز چشمه و مایهٔ اذواق نیست مگر نظیر این آب رحیق
بهشت باشد که حضرت خدا در سورهٔ مطففین فرمود من رحیق مختوم ختامه مسک
وفی ذلک فلیتنافس المتنافسون • زن وعرب چنین مغرور بودند که ایشان از آبهای تلخ
و شور خدمت مولانا سیف غرور زنست و عرب بیابان می کند و می گوید زن و اعرابی ازین
مغرور شدند و همه اهل دنیا چنین است که ایشان از آبهای تلخ و شور دایما پر علت اند
و نیم کور که طاعت خود را می بینند سیئات را نمی بینند و اندک طاعت خود را نمی بینند
بلکه این را بسیار می پندارند و بسیار طاعت بهشتکان را و ابرار را نمی بینند مثال
آنچنان کسان اینست که مرغ کاب شور باشد مسکنش مرغی که جز آب شور ندیده باشد
که مکان آن مرغ آب شور باشد او چه داند جای آب روشنش **بیت** مرغی که خبر ندارد
از آب زلال • منقار در آب شور دارد همه سال • پس ازین درین مرتبه عقدهٔ قصه
اشارت می کند ای که اندر چشمهٔ شور است جای تو تو چه دانی شط و جیحون
و فرات ای طالب جواب حقایق تا از چشمهٔ شور آب نفس و شیطان نجات نیابی

وعد ابجد الكوحي

ای تو نارسته ازین فانی رباط که تو خلاص نشده ازین کاروانسرای کهنه و بنیای فانی یعنی ازینها قطع تعلق نکرده توجه دانی محو و سکر و انبساط و شادی روحانی و ربدانی نقلت ازات وجودت اگر بدانی از آبا و اجداد نقل کنی حال نکرده بیش تو این نامها چون ابجدست یعنی چنانکه طفلان نام ابجد دانند ابجد و هوز چه فاش است و بدید ابجد و هوز پیدا و ظاهرست بر همه طفلان و معنی بس بعید بر همه کودکان آنها معنی نمی دانند در بعض کتب معنی اچنین بیان کرده اند ابجد آدم امتناع کرد از طاعت در خوردن گندم هوز از آسمان بزمین فرود آمد حطی گناه او کم شد بتوبه کلمن از درخت بخورد سعفص خدا آدم را بهشت داد و از وی بیرون کرد قرشت آدم بگناه خود اقرار کرد تخذ خدا بر وی انعام کرد بمغفرت ضظغ از عذاب خلاص شد لاجرم سلوک مجرد طریقت بقول نباشد بلکه حقیقت سلوک می باید چنانکه اگر کسی از شهر بغداد براه بصره رود اما بزبان گوید که من بمکه می روم آخر بصره می رسد نه بمکه خدمت الی ناباز بحکایت آمد پس سبو برداشت آن مرد عرب و عزم بغداد کرد در سفر می شد کشید شتر روز و شب بسفر رفت و سبو را نگه میداشت هر وقت بر سبو لرزان بود تا آفات دهر می ترسید که ضرر می رسد هم کشید شتر از بیابان تا بشهر می کشید سبو را از بر تا در شهر بغداد لاجرم عاقل را می باید که راه بغداد حقیقی بگیرد که جای حضرت خداست و عمل خود را اگرچه او کیا شد از بطلان و فساد و از شر شیطان نگاه دارد تا که بسلامتی بدرگاه خلیفه حقیقی و سلطان السلاطین برد و اجر بیشمار و ثواب بسیار بیست آرد زن مصلی باز کرده ازینا از اهل سرا آنجا در رفتن بود و در بیچارگی زن او در دعا گفتن که سجاده را باز کرده و نماز گذارده و دعا بر داخته رب سلم ورد کرده در نماز و می گفت که نگه دار آب ما را از خس و دزدان یا رب آن گوهر را نگه دار بدان آن گوهر آب را بدان دریای رحمت برسان گرچه شوهرم آگه استو بر فنست زن گوید اگرچه شوهرم غافل نیست عالم و ذو فنون و کاملات لیک گوهر را از دزدان دشمنست ایمان و طاعات را نیز چنین آفاتست قطره زینت کاصل گوهرست خود چه باشد گوهر آب کوثرست یعنی اصل گوهرها قطره ایست از آن آب سبو لاجرم گوهر نفیس ایمان و طاعتست نه گوهر دنیا که سبب غرور و غفلتست پس نگاه

داشتن

داشتن آن گوهر باقی از اقدم مهمات کتیا وقت مرگ بوصول بحضرت باری بسلامت بماند و بدانکه چنانکه همه روز میثاق تمام بر وزالست عمر میثاق تمام محتاج ایمانست اگر کسی تبدیل و بافساد صوم کند صوم او فاسد شود ایمان نیز چنین است ابوالقدر اکفته که از سلب تهدید سلوب الایمان بیم و گفته از گناهها آنها هستند که عقوبت آن گناه ما سوء خاتمه است نعوذ بالله من ذلک و گفته اند آن گناهها دعوی ولایت و کرامت و افترا است از دعاهای زن و زاری او بیچارگی او و زعم مرد که از نیاز بیچارگی او که حمل بار سبو کرد و نگاه می داشت سالم از دزدان و از آسیب سنگ که بشکند نشکسته نشد نبود تا دارالخلافه رسید و بی توقف ازین معلوم شد که کسی که دعا و زاری کند حضرت او را یاری کند ایمان و عمل او را نگاه دارد درین تنبیه است که در حفظ عبادت اعتماد می باید کرد دید درگاهی پر از انعامها درگاه حضرت خدا چنین است اصحاب کاشفه را اهل حاجت گسترده دامها یعنی صید یا کار ارباب حاجت بتضرع و زاری دام حصول مراد گسترانیده اند دمبدم هر سوی صاحب حاجتی و محتاجی یافته زان درعطا و خلعتی یافته از آن باب عطیتی در رحمتی بهر کرد مومن و زیبا و زشت آن خلیفه کریم همچو خورشید و مطر بی جنت بهشت چون آفتاب و باران لطفش عام همچو بهشت بی نهایه و پر انعام بود دید قومی در نظر آراسته منتقربان حضرت شاه قوم دیگر منتظر برخاسته و ملازم درگاه عالی و سالک طریق قبول شده خاص و عامه از سلیمان تا بمور یعنی غنی و فقیر زنده گشته چون جهان از نفخ صور زنده از ان درگاه هستند چنانکه در وقت نشر زنده از نفخ صور اسرافیل است اهل صورت در جواهر یافته بثواب جنت اکتفا کرده اهل معنی بحر معنی یافته و بحضرت شاه و اصل گشته

رباعی در خانه نعم بودن از همت دون باشد • اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه همی لرزی می دانکه همان ارزی • زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد •

آنکه بی همت چه با همت شده کسی که بی همت بود از ان درگاه بهمت رسید و آنکه با همت چه با نعمت شده کسی که با همت بود بنعمت بی نهایه رسید در بیان آنکه چنانکه گدای عاشق کرم است و عاشق کریم کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را بیش بود کریم بود را و آید اما صبر کرم کمال گداست و صبر کریم نقصان او که نوعی از بخل و امساک است بانگ می آید که ای طالب بیا که در درها مانع و حاجب نیست بیت
هر که خواهد گو بیا هر چه خواهد گو بگو • کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست •

حقه قصه درین مرتبه اینست که چون کسی بسلوک و ریاضت و بهدیه عبادت نزدیک درگاه حضرت خدا آید از سوی حضرت خدا آواز و الهام می آید که ای طالب بیا زیرا جود محتاج گدایان چون گدا
بما محتاج گدا است چنانکه گدا محتاج اهل غنا است پس فضل و رحمت خدا فقیران و عاصیان را خواهد
جود می جوید گدایان و ضعفا را بما فقیران و ضعیفان خواهد همچو خوبان کاینه
جویند صاف چنانکه خوبان آینه خواهند تا جمال خود بینند اسخیا نیز گدا خواهند تا جمال
سخا را مشاهده کنند روی خوبان ز آینه زیبا شود که روی ایشان را نبیند روی احسان
از گدا پیدا شود روی احسان را گدا مرآتست پس ازین فرمود حق در والضحی در سورة
والضحی بانکم زن ای محمد بر گدا و اما السائل فلا تنهر چون گدا آیینهٔ جود است هان
غافل مباش دم بود بر روی آیینه زیان کردم و نفس آیینه را تیره و خیره کند پس
گدا را بخیل نمی باید آن یکی جودش گدا آرد پدید یکجود حضرت خدا گدا پیدا کند
تا مرآت سخا شود و آن دگر بخشد گدایان را مزید جود دیگرش گدایان را مزیت و زیادت
دهد زهی کریمی که یکجودش گدایان پدید سازد و دیگر جودش گدایان را بیرلهای احسان
و عطای مزید بنوازد عبد الله بن عمر رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کند که
ان احب الخلق الی الله الفقراء لانه کان احب الخلق الی الله الانبیاء فابتلاهم بالفقر
ویدخل الفقراء قبل الاغنیاء بنصف یوم وهو خمسمایة عام ویدخل سلیمان بن داود
الجنة بعد دخول الانبیاء اربعین عاما بسبب الملک الذی اعطاه الله تعالی
پس گدایان جود حق اند کرم حضرت خدا را ایشان پیدا شود و آنکه با حق اند جود
مطلق اند آن گدای صالح و فقیر صابر که بحق پیوسته است جود مطلق است که الفقیر
لا یملک و آنکه جز این دوستا و چون مرده ایست آنکسی که غیر کریم و گدا است
یعنی نه طالب و نه مطلوبست آنگس چون میت است او برین در بیت نقش پرده ایست
در بعض نسخ این بیت واقع است لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد و طالب غیر
حضرت خدا گشت او حقیر و ابلم و بی خبر شد چنانکه درین سرخی مبین می شود
فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش
است از خدا و تشنهٔ غیر ست کسی که همچو آن اعرابی بر در سلطان السلاطین
آید نیت او چنین می باید که از حضرت او عطای آخرت و لقا جوید نه مال دنیا

یعنی

یعنی کسی که بسبب اصلاح درویشی اختیار کند می باید که نیت او ثواب آخرت و جمال حق باشد نه مال و متاع دنیا
لاجرم کسی که صوفی صورت باشد نه درویش سیرت او تصویریست و جان کسان فیض الهی نخورد چنانکه
می فرماید نقش درویش است او نی اهل نان آن درویش که او تشنهٔ غیر شد تصویر و نقش درویش
است یعنی صورت بیجانست نی لایق نان خوردن و شایستهٔ نعمت الهی و فیض شاهی بردن
نقش سگ را تو مینداز استخوان نقش درویش را او را نان نیست چنانکه نقش سگ قابل
استخوان نی پس فضل حضرت خدا آنرا استخوان نینداز دلاجرم اخلاص عمل می باید زیرا که
از قرآن و حدیث معلوم و ثابت شد که وصول بسعادت میسر نیست الا بعلم و عبادت و خلوص
نیت و در خبر است الناس کلهم هلکی الا العالمون والعالمون هلکی الا العاملون والعاملون
هلکی الا المخلصون والمخلصون علی خطر عظیم پس عمل بی نیت عبث است و نیت بی اخلاص ریاست
و اخلاص بی تحقیق صدق هباست فقر لقمه دارد او نی فقر حق محتاج لقمه است او نه محتاج حق
پیش نقش مرده کم نه نوطبق که مرده چیزی نمی خورد لاجرم سالک درویش صورت بی موافقت
سیرت همچو مرده است که نعمت فیض الهی نمی دهند او را ماهی خاکی بود درویش نان
یعنی درویش نان همچو حیوانیست که در شکل ماهی باشد در خشکی شکل ماهی لیک از دریا رمان
رمنده مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا از انجهت لوت نوشد او نشوشد از خدا پس
خلوص نیت و اخلاص عبادت معتبر است نه صورت در خبر ابن مسعود وارد است کسی که هجرت
کرد از بهر تزوج زنی او را مهاجر ام قیس نام نهادند و در خبر است که مردی از بهر خر کافری
جنگ کرد شهید شد او را قتیل حمار نام نهادند عاشق حقست او بهر نوال تشنهٔ
غیر عاشق خدا است از بهر عطا که تغییر شکل از بدل اکل کرده است نیست جانش عاشق حسن
و جمال و طالب دیدار ملک متعال از انکه مطلب او حضرت خدا نیست و نیت او لقا نیست
در حدیث ابی هریره من ادان دینا وهو لا ینوی قضاءه فهو سارق حسن بصری رحمة
الله علیه گفته اهل بهشت در بهشت و اهل دوزخ در دوزخ مخلد شوند بسبب نیات
گر توهم می کند او عشق ذات آنکه تصور کند آن تشنهٔ غیر عشق ذات را ذات نبود
وهم اسما و صفات عشق ذات نیست بلکه وهم اسما و صفات است و آنکس که عاشق وهم
حادث خویش است وهم مخلوقست و مولود آمده است پس معشوق او آن وهم مخلوق
و حادث است نه حق حق نزاییده است و لم یولد است بحکم سورهٔ اخلاص

حضرت خدا ازان منزهست عاشق تصویر و وهم خویشتن مرهونست که بود از عاشقان
ذو المنن یعنی آنکس که عاشق فهم خویش است و گرفتار وهم خود که بود از عشاق حضرت خدا
که خداوند نعمتهاست و درین تنبیه است که نعمت را دوست داشتن نمی باید بلکه صاحب نعمت را
دوست داشتن می باید لاجرم عاشق حضرت خدا بحکم وتبتل الیه تبتیلا چنان می باید که بجز وی عاشق
صادق و طالب صاحب جمال از فکر و خیال غیر خالی و بعشق و مال آن باشد بلکه خود را معدوم بیند و در
وجودش جز یار نمانده باشد عاشق آن وهم اگر صادق بود در مجازی آن مجازش در
حقیقت می کشد کالمجاز قنطرة الحقیقة معنی این کلام نزد افاضل انام بر سه وجه است
اول آنکه کسی که صاحب جمالی را عاشق شود عاقبت او را بعشق خالق رساند دوم آنکه کسی که
بهشت و نعمت را عاشق شود او از بهر او خدا را عبادت کند عشق آن بهشت بعشق حضرت
خدا می کشد سوم آنکه کسی که در حقیقت عاشق حضرت خدا نباشد اما عاشق نماید عاقبت عاشق
حضرت خدا گردد که آن مجاز شده باین حقیقت رساند ظاهر آنست که مراد مولانا معنی اخیرست نباشد
شرح می خواهد بیان این سخن درین مقال اشارتست که لا یحب الله غیر الله زیرا که چون
مخلوق قرین نا مخلوق شود آن مخلوق اندران نا مخلوق متلاشی شود سر لا یحب الله غیر الله
و لا یذکر الله الا الله پدید آید لاجرم عاشق صادق آنست که همه و خود را فراموش کند جز حضرت
خدا نماند و حب او را دوام و ذکر و سایر تصرفاتش نماند لیک می ترسم از افهام کهن و از علمای
زیرا فهمهای کهنه کوته نظر و قاصر صد خیال بد در آرد در فکر بکسر فا و فتح کاف جمع فکر
شعر وکم من عائب قولا صحیحا • و آفته من الفهم السقیم • بر سماع راست هر کس چیر نیست
غالبه قوی نیست لقمه هر مرغکی انجیر نیست انجیر لقمه مرغان بزرگست نه طعمه کنجشک کوچک
خاصه مرغی مرده پوسیده اسم مفعولست از پوسیدن پر خیالی اعمی بی دیده که از پندار
پر باشد و نابینای طریقت نقش ماهی را چه دریا و چه خاک تصویر ماهی را هر جا یکیست
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک بترکی قره بویا یعنی سیاه را خواه صابون شویند
خواه زاک تفاوت نیست لاجرم آنانکه نابینا اند از حزن آخرت غافل اند غم دنیا می خورند
و اندرویشی می ترسند اما غمها مانند که غم دنیا نسبت با غم آخرت غم نیست بلکه
نقش است چنانکه نقش اگر غمگین نگاری بر ورق صورتی را اگر غمگین نویسی
در کاغذ او ندارد از غم و شادی سبق اگر چه در ظاهر صورتش غمگین و او فارغ از آن

ازانکه

ازانکه جان ندارد صورتش خندان و او زان بی نشان یعنی نقش خندان نگاریکه او از شادی بیخبرست
وین غم و شادی که اندر دل خطیست غم و شادی که از جهت دنیا در دل خطیست نوشته و تصویرست
نگاشته پیش آن شادی و غم جز نقش نیست بنسبت شادی و غم آخرت جز نقش نیست
مثلا چون کسی را بینی که در دنیا شناعتی کرده که بموجب او بدست جلاد گرفتار شد و معقوبت
کشته است اما عاقبت رهیدن خلاص شود که عذاب دنیا بمرگ منتهی گردد ازین حال باحوال
آخرت انتقال کن که چون بسبب گناه اگر بدست ملائکه عذاب گرفتار شوی و جزای تو عذاب
نار باشد دران وقت رهیدن و از عذاب خلاص شدن میسر نیست رسول الله علیه السلام فرمود
نارکم هذه جزء من سبعین جزءا من نار جهنم اصحاب گفتند اگر آتش دوزخ آتش دنیا بودی
بس بودی رسول الله علیه السلام باز فرمود فضلت علیها بتسعة و ستین جزءا کلهن مثل
حرها آدمی آتش دنیا را تحمل نمیکند و درین آتش رهیدن خلاص سهلست در دوزخ مردن
نیست پس میان عذاب دنیا و آخرت تفاوت فاحش است صورت غمگین نقش از بهر ماست
تا انتقال کنیم از غم دنیا بغم آخرت و احتراز کنیم از کاری که او سبب غم آخرت باشد چنانکه
می فرماید تا که ما را یاد آید راه راست و همچنین صورت خندان نقش از بهر تست تا از شادی
دنیا انتقال کنی بشادی آخرت و بکاری کوشی که سبب شادی آخرت شود چنانکه می فرماید
تا ازان صورت شود معنی درست لاجرم عاقل را می باید که از هر کاری بکار آخرت و
بحال خود انتقال کند و غم خود خورد حکایت حکیمی مردمانرا دید بمرده گریان می شوند
و فریاد کنند گفت اگر بر نفسهای خود گریان بودید بهتر از آن بود شما را زیرا آن کس مرد از سه چیز
خلاص شد یکی دیدن ملک الموت و دوم تلخی مرگ و سیوم خوف خاتمه شما را این سه مصیبت
در پیش است و معلوم نیست که چه خواهد شد نقشهایی که اندرین گرمابهاست درین تمامت
جهانست از برون جامکن چون جامهاست لاجرم از غم و شادی جهان و از زخارف دنیا بیرون
آمدن و تدبیر آخرت کردن می باید تا برون جامها برهنه بینی و بس بیت از هر چه برهنگی جدا خواهد شد
آن به که برهنگی جدا باشی از و خود را میت بنداری و از متاع دنیا برهنه آیی حکایت
ابو الدرداء رضی الله عنه در جنازه می رفت کسی او را گفت این مرده کیست ابو الدرداء گفت
تویی اگر ترا این ناخوش می آید بنم زیرا حضرت خدا جل و علا رسول علیه السلام را گفت انک
میت و انهم میتون • پس ای طالب تا ترک ما سوی نکنی و نفس دوستی نکنی و لذا می فرماید

جامه بیرون کن در آی همنفس زیرا که گفت طریق همچو حمامست چنانکه در وقت دخول
حمام تا از جامها مجرد و عریان نشوی طهارت ظاهر حاصل نشود و اوساخ بدن پاک نیابی
همچنین تا از ماسوی پاک نشوی بحضرت خدا آشنایی نیابی چنانکه می فرماید دانکه با جامه
در این سوره راه نیست که ماسوای حضرت خدا مانع است تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
تا مانع مرتفع نشود و وصول بحصول نه پیوندد بیت دست عیبی دوست میخواهی شود دست از دو کون
دست آلوده نشاید مرجای دوست ـه بدانکه مر انسانرا مراتبست یکی کافر دوم فاسق منافق سوم
چهارم تایب پنجم عابد ششم مرایی هفتم مخلص هشتم عاشق نهم صادق نیز طالب حق
خود را ملاحظه کن در کدام مرتبه تا از مراتب بسیار انتقال نکنی و از ماسوی عریان
نشوی و دوست ندانی رسول الله علیه السلام فرمود الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة
حرام علی اهل الدنیا وکلاهما حرامان علی اهل الله اللهم ارزقنا الاعراض عن سواك
وبشر لنا التوجه الی بابك پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام
اعرابی و پذیرفتن هدیه او مراد از نقیبان و دربانان معلمان شریعت و مرشدان
طریقت و ملایکه رحمتست آن عرابی از بیابان بعید و از صحرای دور و دراز
بر در دار الخلافه چون رسید چون بر پایه سرای سلطان برسید پس نقیبان پیش او
باز آمدند استقبال کردند همچنانکه متوجهان حضرت رفیع الدرجات را پیش
از تجلی ذات پرتو تجلیات اسما و صفات در رسد پس گلاب لطف بر جیبش زدند
گلاب لطف و احسان بر جیب گریبان او زدند پس کسی که از باب سلطان السلاطین
دور باشد چون رجوع بدرگاه او کند و بدر او آید معلمان دین و مرشدان یقین
استقبال و اقبال و قبول و اجلال کنند و تعلیم دین و توبه کنند و ملایکه رحمت
الهام ملکی دهند که اینها مشابه گلاب زدن است حاجت او فهمشان شد و نقال
حاجت اعرابی مفهوم و معلوم ایشان شد و سخن که از بهر گدایی آمده است کار ایشان
بد عطا پیش از سؤال کار ایشان احسان بود پیش از گدایی کردن اما طریقه معهود را
رعایت کردند که در پرسش و نوازش شدند پس بوی گفتند یا وجه العرب و شریف
قوم از کجایی چونی از راه و تعب چون ایشان از اعرابی احوال پرسیدند گفت
وجهم کرم او جهی هید اعرابی گفت من وجهم اکرم را زبی دهید به وجوهم چون

پس پشتم بنهید و اگر از من اعراض کنید پس کسی که از کثرت عصیان روی او سیاه باشد همچو
آن اعرابی فقیر و بطالت بود چون امید قبول توبه و رحمت بیابد وقتی که مرشدان او را
قبول کنند وجه دارد و ملایکه بر رفع توبه مسارعت کنند وجه دارد و رنه هیچ وجه ندارد
ای که در رویتان نشان مظهری ای رقیبان که در روی شما هست نشان بزرگ فرتان خوشتر
ز زر جعفری قدرت و قوت شما در گشادن کار و اتمام مصالح با از زر خالص است که هستند
الرجال تقلع الجبال ای که یک یک تان دینارها یکبار دیدن شما مالینا ای همه نظر
بنور الله شده ای نقیبان که بنور حضرت خدا ناظر گشته اید از پرتو شه بهر بخشش آمده
از نزد شاه بهر عطا آمده مرشدان دین چون خلیفه رسول الله علیه السلام اند بحکم
وما ارسلناك الا رحمة للعالمین از نزد حضرت خدا بهر عطا آمده و ملایکه رحمت نیز نثار
رحمت کنند تا زر ندان کیمیاهای نظر مرهونست بر سر مسهای اشخاص بشر تا مسها را
کنید سیم و زر نظم آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند ـه آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
لاجرم کسی که پیش مرشدان آید توبه و طریقت بیاموزد و ملایکه الهام خیر کنند التائب
من الذنب کمن لا ذنب له مثل او زر شود من غریبم از بیابان آمدم و بینجا بر امید لطف
سلطان آمدم زیرا بوی لطف او بیابانها گرفت و شایع و مشهور شد ذرههای ریگ
هم جانها گرفت و در هرجا پیدا شد لاجرم مر فاسق اندوری حضرت خدا بر امید قبول
توبه و رحمت آید که حضرت خدا اکرم الاکرمین است و ارحم الراحمین و احسان او مشهور
جهان گشته کیمیا نمی دهد که بها نمی دهد تا بدینجا بهر دنیا در آمدم اما چون رسیدم
مست دیدار آمدم چنانکه بهر نان شخصی سوی نانبا دوید بهر خریدن نان یکی بجانب
خبا ز رفت داد جان چون حسن نانبا را بدید نظم یا نخبازی که چون بیششی دهی
نان می دهد عاشق بیچاره آن نان کو بدو جان می دهد بهر فرجه شد یکی با گلستان
از بهر تفرج کسی بگلستان رفت فرجه او شد جمال باغبان تفرج او جمال باغبان شد
که باغبان خوب بعد همچو اعرابی که آب از چه کشید همچو مالک بن دعر که آب را
از چاه کنعان کشید آب حیوان از رخ یوسف حیث دید که یوسف رسید رفت
موسی آتش آرد او بیست چنانکه حضرت خدا در سوره طه حکایت کند و هل اتیک حدیث
موسی اذ رای نارا فقال لاهله امکثوا انی آنست نارا الخ و در سوره نمل نیز خبر می دهد

اذ قال لاهله انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس الآیه در سورهٔ قصص هم
می فرماید فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا الآیه آتشی بدید او که
از آتش پرست نبود الهی و تجلی جمال دید که از آتش ظاهر خلاص شد و آن رها کرد
جست عیسی تا رهد از دشمنان از یهودیان چنانکه حضرت خدا در اواخر سورهٔ نسا
اشارت می کند وقولهم انا قتلنا المسیح عیسی ابن مریم رسول الله وما قتلوه وما
صلبوه ولکن شبه لهم چو یهودیان قصد کشتن عیسی کردند حق تعالی جبرائیل را
فرستاد و عیسی بجست جبرائیل او را برداشت و بآسمان برد و مردی که تجسس می کرد
بخانه در آمد و آن زمان از قدرت خدای تعالی او را بر شبه عیسی کرد و چون بیرون آمد گفت عیسی را
نیافتم یهودیان گفتند تو خود اوئی بر ما افسون میکنی پس او را بر دار کردند لاجرم
عیسی علیه السلام از بهر خلاص از شر دشمنان بجست بر دش از جستن بچارم آسمان
ظاهر عبارت مولانا دلالت میکند که عیسی هم بر فلک چهارم باشد اما اصح آنست بر فلک
سوم است چنانکه در حدیث معراج مذکور است دام آدم خوشهٔ گندم شده که بر آن خوشهٔ
گندم آدم هم گرفتار گشت اگرچه آن خوشه سبب شد که آدم از بهشت دور گشت اما خوشه
خوشهٔ مردم شده اصل مردمان ابو البشر پدر انبیا شد باز آید سوی دام از بهر خورد
باز از بهر طعام قوت یابد و لقمه سوی دام آید و شکار شود اما ساعد شه یابد و اقبال گیرد
مقبول سلطان شود و دولت و قوت یابد طفل شد مکتب پی کسب هنر و کمال بر امید مرغ
با لطف پدر برین امید که پدر او را لطف کند مرغ می خرد پس ز مکتب آید یکی صدری شده
قاضی لشکر گشته ماهکانه ده دو پدری شده و بدرگاه کامل گشته ماهکانه آیلق و هفته گی
انجه درکه او غلا بجمل خواجه ویرلی آمده عباس حرب از بهر کین در غزا بد و عباس
بحرب آمد از بهر انتقام یعنی بهر قمع احمد و استیز دین از بهر قلع و بر انگیختن رسول الله
علیه السلام و بهر عناد دین اما خود استیزه شد و سلمان گشت **حکایت** چون رسول الله
علیه السلام از اسیران بدر اختیار اخذ مال کرد هر یکی را از ایشان بجمل وقیه زر باز فروختند
چون نوبت بعباس رسید از و هشتاد وقیه خواستند عباس گفت ای عم پیر از زر من
تهی ام رسول الله علیه السلام فرمود از آن مال بده که ام فضل را دادی تا پنهان کند آن وقت
بیرون آمدی عباس گفت که خبر داد که آنجا جز من و ام فضل کسی دیگر نبود رسول الله علیه

السلام

السلام گفت مرا علیم و خبیر آگاه کرد عباس گفت پس خدای تو عالم الغیب است رسول الله علیه
السلام گفت علام الغیوب است گفت اکنون بر من اسلام عرض کن اسلام کرد عباس مسلمان شد
گشت دین را تا قیامت پشت و رو آن عباس دین را تا قیامت ظهیر و روی شد در خلافت
او و فرزندان او پس در جهان بسیار باشد که کسی از بهر غرضی بجایی رود آنجا حالت بهتر
از آن حاصل کند چنانکه **حکایت** شیخی جمع مال کرد تا بنای رباط و خانقاه کند
طایفهٔ از دزدان این را شنیدند از بهر دزدیدن مال در صورت صالحان بخانهٔ او آمدند و
سلاح را پنهان کردند مهمان او شدند مگر آن عزیز را دختری بود بمرضی مبتلا گشته و صاحب
الفراش شده مدت بسیار گذشت علاج پذیر نشده چون طعام آوردند ایشان دست شستند
آن عزیز غساله ایشان را بدختر برد دختر از آن بیاشامید در حال شفا و صحت یافت
آن عزیز آمد ایشان را اکرام تام کرد و گفت شما عجب مردان مبارک و صالح بوده اید
و قصه را گفت ایشان از نیت خود پشیمان شدند و گفتند ما بقصد بد آمده بودیم چون
حضرت خدا ما را برکت حسن اعتقاد شما کرامت داد و چندین احسان کرد از آن
بدی رجوع کردیم پس با اخلاص توبه کردند و از جملهٔ رجال الله شدند لاجرم حال امرای
نیز چنین شد که بنقیبا تخلیف می گوید من نیز برین امثال که گفتم من برین در طالب چیز
آمدم تا صدر گشتم چون بدهلیز آمدم صدر معظم شدم چون بدریچه در رسیدم حصه
قصه درین مرتبه اینست که گاه باشد که کسی از بهر طلب دنیا عبادت کند و صورت صلاح گیرد
اما از حضرت خدا فیضی میرسد که مخلص و متزهد شود آب او هم بتجفه بهر نان چون
اینجا رسیدم و بوی نان یافتم بوی نانم برد تا صدر جاه بوی نانم را برد بصدر جنتها
نان برون راند آدمی را از بهشت نان و گندم آدم را از بهشت بیرون کرد نان مرا اندر
بهشتی در برست نان مرا با اهل بهشت خلط و تجمیز کرد لاجرم کسی تغییر شکل الاجل الاکل کند
و در صورت صالحان شود و مقارن اهل بهشت گردد باز حال او را از ریا با خلاص مبدل شود
رستم از آب و ز نان همچون ملک فرشته آب و نان نمی خورد من نیز چنان گشتم و فرشته بی
رجاء طعام طاف کنند من نیز چنان مخلص گشتم بلکه بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض طواف همی کنم برین باب همچو فلک هر فلکی را انا ملک که حرکت مخصوص از سرعت و بطو
تعیین کرده اند بموجب فرمان الهی حرکت کنند هیچ یکی را در گردش غرض نیست

که بتوقف عمل کنند نه از بیم عذاب و رجاء ثواب پس چنین مخلص عاشق گشتم و عرض نبود دیگر شی
در جهان مرهون نیست غیر جسم و غیر جان عاشقان یعنی هر کس در جهان حرکت و طواف کند
از بهر غرض کند اما جسم و جان عاشقان غرض کرد که ایشان جز رعایت جانان ندانند پس ع اقرار را
می باید که عاشق بی غرض شود یعنی عاشق حضرت خدا شود نه محب دنیا از انکه دنیا فانی است اما
وفا نیست و لهذا خدمت مولانا تحقیق کنان این معنی را که می فرماید در بیان آنکه
عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار هست که بر وی تاب آفتاب تافت و جهد و جهاد
نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است
در آسمان چهارم لاجرم کلّی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب پیوست
که آفتاب غارب شد او محروم ماند ابدًا وحیل بینهم و بین ما یشتهون
اقتباس است از آیتی که در آخر سورهٔ سباست یعنی پرده شد میان ایشان و میان آنچه
آرزو می کنند عاشقان کل بی عشاق جزو ای عاشقان حضرت خدا نه عاشقان
ماسوی بباید که مانند از کل انکه شد مشتاق جزو باز ماند دور و افتاد از حضرت
خدا انکه عاشق و مشتاق مخلوق گشت در اخبار داود علیه السلام آمده است که
من طلبنی وجدنی و طلب غیری لم یجدنی چونکه جزوی عاشق جزوی شود یعنی
یک مخلوق بدیگر مخلوق عاشق گردد زود معشوقش بکلی خود رود آن مخلوق که معشوق
اوست بحضرت خدا میرود پس عاشق جزو از خوف فراق در امن و سلامت نیست و چون
جزو با کل پیوست کار عاشق بغیر حسرت و ندامت نیست حکایت شیخی کسی را گریان
دید و از سبب گریستن پرسید ماتم زده گفت دوستی داشتم که آرام جان بی خویش و مرهم
جگر ریش من بود نظم ای پدر و من بمیرم از غمش • شد جهان سیاه از ماتمش • شیخ
گفتا کرد دلت بخویش نیست • این چه غم با سرایت بیش نیست • دوستی دیگر گزین این بار تو
کو بمیرد تا نمیرد زار تو • دوستی کز مرگ نقصان آورد • دوستی او غم جان آورد •
بیت فرزند و یار چونکه بمیرند عاقبت • ای دوست دل مبند بجز حی لا یموت •
بیت گر سر نهی بخدمت یاری بر آستانش • ور جان دهی بزاری باری خدای جانش •
لاجرم مخلوقی که بمخلوق دیگر دل نهد در بند گاو و بندهٔ غیر آمد او مسخر و مغلوب
و بندهٔ غیر حضرت خدا شود او غرق شد کف در ضعیفی در زد او یعنی آنکه دل

بعاجزی

بعاجزی نهد و از و مدد جوید بحکم الغریق یتشبّث بکل ما وجد دست بضعیفی زند اما از وی کی
مدد یابد از انکه آن عاجز نیست حاکم تا کند تیمار او آن مخلوق عاجز حاکم نیست که عاشق خود را تیمار کند
زیرا آن نیز بنده و مخلوق است که او خواجه خود کند یا کار او کار مولای خویش کند یا کار را و
بمانکه طالب یاری در حالت نزع و در قبر و در عرصهٔ عرصات باشد که محبوب نیست نزد تو در
نزع روح نمی تواند که جان ترا با ایمان نگاه دارد و یا با تو بقبر در آید و در حشر او از تو
و تو از وی می گریزی که یوم یفرّ المرء من اخیه و امّه و ابیه لاجرم جز حضرت خدا کسی نیست
که یاری و مددکاری کند پس عاقل را می باید که عاشق قادر و قوی شود تا از و مدد یابد
نه عاشق عاجز ضعیف مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرّة و اذا سرقت
فاسرق الدرّة در زبان عرب مثل است این سخن یعنی اگر زنا کنی بزنی کن که او را
دف قر سیده باشد در اصل و چون بدزدی بدزد مروارید را فازن بالحرة فی این شد مثل
چون زنا کنی و دوست می گیری بزنی کن که حره باشد بگیر که این سخن از بهر این شد
مثل فاسرق الدرة بدین شد منتقل بدزد مروارید را بدین منقول از عربان شد یعنی
چون در چیزی طمع کنی در آنچه طمع کن که شریف باشد لاجرم چون کسی را دوست
می داری خالق و خواجه را دوست دار نه مخلوق و بنده را از انکه او از خدمت مولای
خویش عاجز باشد او کی باشد که کار و خدمت غیر کند پس جز بحضرت خدا عاشق شدن و از غیر او
یاری و مدد خواستن نمی باید نظم اگر دل یار گشد بار نگار یاری • ور کسی یار گزیند چون
تو نگاری یاری • بنده سوی خواجه شد او ماند زار کی که بنده • و مخلوق را معشوق
کند که او بندهٔ حضرت خداست چون سوی خواجه رود بمیرد عاشق عاجز و زار و بی یار
بماند چنانکه زو کل شد سوی کل او ماند خار لاجرم او بماند دور از مطلب خویش
طالب دنیا و عاشق ماسوی عاقبت چنین شود سعی ضایع رنج باطل پای پیش سعی و
کوشش او ضایع و محنت و زحمت او بیهوده و پایش مجروح که سرمایهٔ عمر را تلف کرد
بی سود ماند پس مثال طالب دنیا اینست همچو صیادی که گیرد سایهٔ کسی که مال و املاک
و اسباب متاع گیرد او مثل آن کس است که سایهٔ مرغ را گرفته باشد چنانکه می فرماید
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت • سایهٔ یک مرغ را مردی گرفته محکم مرغ حیران گشته
بر شاخ درخت که این مرد مرا می گیرد و از حضرت خدا غافل شود حضرت خدا را

این عجیب آید در اخبار روایت است که حضرت خدا گفت یا داود اگر مرا دوست
میداری دوستی دنیا از دل بیرون کن کین دو دوست در یک دل جمع نشود و مراد این است که خنده عجب این خداوند دماغ
وصاحب فکر فاسد یا این فاسد دماغ و احمق بر که می خندد و کرا می فریبد این است
باطل اینست یوسیده سبب و کهنه رسن یعنی سبب حقیقی و ریسمان و مسبب الاسباب را ترک
کرد و بر اسباب پوسیده و بر و ثبات دل نهاد در تو کوبی جزو پیوسته کلست یعنی اگر تو می
گویی مخلوق بخالق متصل است دوست گرفتن او دوست گرفتن خالق است لاجرم
خار می خورد خار متفرق کلست و با وی پیوسته است سؤال ترا جواب اینست که جز دیگر
نیست پیوسته بکل اگر از وجهی جزء را با کل پیوستگی و خار را با کل وابستگی است که اثر و یاد
اوست و اثر بر موثر و از قرینه بدیگری استشهاد توان کرد اما جزء را با کل و خار را با کل
از وجهی دیگر یکانگیست که اگر یکانگی صرف بودی بعثت رسل باطل بودی چنانکه می فرماید
ورنه خود باطل بدی بعث رسل اگر از اهل عالم آثار را مطلوب کلی و مقصود اصلی کنند
این لایق باشد که بعض آثار از حضرت خدا دوری کنند و بعضی پیوسته سازد انبیا صلوات
الله علیهم اجمعین از بهر بیان فرستاده شدند یعنی که حضرت دوست می دارد او را می باید که
بحکم قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله اتباع رسول الله علیه السلام کنند هر چیز را
که دوست داشتن فرموده دوست دارند و هر چیز را که او از وی احتراز فرموده اجتناب کنند زیرا
طبیب داند که بیمار را کدام چیز نافع و کدام چیز مضرتست چون رسولان از پی سوختن است
و بنده را بحضرت خدا متصل ساختن بر چه پیوندد شان چون یک تند اگر اتصال
از هر وجه بودی احتیاج برسالات انبیا نبودی و بعثت رسل بتحصیل حاصل کشتی خلاصه
کلام اینست که اگر سایه را با مرغ پیوستگی است اما صیاد سایه صیاد مرغ نیست این سخن پایان
ندارد ای غلام که معارف الهیه را نهایت نیست ای سالک روز بیگه شد حکایت کن تمام که اعرابی
چون بدار الخلافه رسید چه شد سرانجام سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان
خلیفه و تسلیم کردن او بخادمان آن سبوی آب را در پیش داشت ان اعرابی تخم خدمت را
در آن حضرت بکاشت تا کرد انه احسان بروید مراد اینست که کسی که عبادت کند بحکم الدنیا
مزرعة الاخرة دانه مغفرت می خواهد و دست بدعا بردارد گفت این هدیه را بیان
سلطان برید اعرابی بنقیبان گفت این ارمغان را بخلیفه برید سائل شد از حاجت واخرید

وخلاص

وخلاص کنید مراد از نقیبان در این مرتبه ملایکه است عبادت عبدا عرض کنند آب شیرین
سبو سبز و نو آب لذیذ و سبوی سبز و جدید است زا آب باران که جمع آمده بگو بکاف
فارسی تر که جو قو یعنی عبادت نیکو سته تن سبز پوش من که درین تو به نوشت و در حجره
خلوت کنار شد خنده می آید نقیبان را از آن زیرا اینچنین هدیه را تو خلیفه نبود
حکایت از بعض کاشفان منقولست که گفت خدای تعالی را سی سال عبادت کردم
باعمال الجوارح بربذل مجهود و استغراق طاعت حتی گمان بردم که مرا نزد حضرت خدای تعالی
چیزیست و در مکاشفه بسی تجلیات دیدم پس بعضی ملایکه رسید گفتم شما کجا باشید
گفتند ما بجایی که سیصد هزار سالست که در اینجا عبادت می کنیم که هر گز دلها غیر
خدا را یاد نکرده است آنکس گفت بسیار شرمسار شدم از اعمال خود لاجرم هدیه اعرابی
شایسته حضرت خلیفه نبود لیکن پذیرفتند آنرا همچنان قبول کردند آن هدیه را
و عزیز گرفتند همچنان زانکه لطف شاه خوب با خبر مرحمت کرده بود اندر همه
ارکان اثر حصه قصه درین مرتبه اینست که ما عبادت می کنیم قصور و نقصان او را دانیم
و آنرا درستی بشماریم و دسته آید که خدا بر داریم و از و احسان می خواهیم و ملایکه را
بنیان حال می گوییم که این را بحضرت خدا عرض کنید ملایکه می دانند که این طاعت لایق
درگاه حضرت خدا نیست اما لطف شاه لطیف و خبیر و احسان ارحم الراحمین و عالم
و بصیر بملایکه اثر کرده است آن طاعتها را بر گزیده هم این قصه متفرعست که هدیه
بلقیس بسلیمان باشد **شعر** جاءت سلیمان یوم العرض قبرة • بنصف رجل جرادة کان فی فیها
ترنمت بفصیح القول واعتذرت • ان الهدایا علی مقدار مهدیها **بیت** بلی ملخی نزد سلیمان بردن
عیبست ولیکن هنرست از موری • خوش شاهان دریست جا کنند کر الناس علی دین ملوکهم
چرخ اخضر خاک را اخضر کند • بس علوی را علی را در سفلی وادنی تا ثیرست چون درین محل
پادشاهان و ارکان مذکور شد خدمت مولانا بسنت آن در حق پادشاها نکته
می فرماید و ز حق ارکان دقیقه می گوید شه چو حوضی دان حشم چون لولها پادشاه
همچو یک حوض است همه خدمتکاران همچو لولها آب از لولها روان در کوها بضم کاف
عربی نهرها کوی که عرب غدیر گویند چونکه آب جمله از حوض است پاک چونکه آب جمله از حوض
پاک شد هر یکی آبی دهد چون ذوق ناک و شیرین در هر آن حوضی آب شور ست پلید

لولها

مردار هر یکی لولوها آرد ببین این را علت می آرد و می گوید زانکه پیوسته است هر لولو از حوض
لاجرم آب لولو حوض است خوض کن در معنی این حرف حوض فرو رو در معنی این سخن تا بیابی گوهر

بیت نهر النظر روان چون جامه مکدر • بحر حزن فرو رو چون سیاه • یعنی بحسب کلکم راع
وکلکم مسئول عن رعیته جان و دل و عقل تو همچو حوض است و بیانی اعضا و حواس تو
همچو لولوها اگر حواس و اعضای تو نیکی پیدا شود دلیل است که اندرون تو صاف و پاک است
و بحکم کل اناء یترشح بما فیه و بقوله علیه السلام ان فی الجسد مضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا
فسدت فسد الجسد کله الا وهی القلب • هر چه در درون تست اثر او پیدا در هر پیرشت چنانکه
می فرماید لطف شاهنشاه جان بی وطن مرهون تست چون اثر کردست بین در کل تن
بحکم ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی لطف سلطان السلاطین جان بی کیفی
چگونه اثر کرده است ببین در همه بدن یعنی جان بی وطن را در تن چگونه اثرهاست
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب مرهون تست چون همه تن را درآرد در ادب عقل خوب
طبع و خوش اصل است که چون حضرت خدا عقل را آفرید گفتش بیا بیامد و گفتش برو برفت
و گفتش بنشین بنشست و گفتش برخیز برخاست **حکایت** جبرائیل علیه السلام بفرمان
جلیل عقل و ایمان و حیا را با آدم آورد گفت ای آدم این سه چیز آوردم یکی را از ایشان
اختیار کن آدم عقل را اختیار کرد پس جبرائیل با ایمان و حیا گفت بروید ایشان گفتند
ما فرموده ایم که با عقل قرین شویم لاجرم لطف این عقل خوش اصل چگونه همه بدن را
می آرد بحسن ادب یعنی عقل خوش طبیعت و خوب نسب را در آموختن تمییز و ادب
چگونه هنرهاست **حکایت** یکی از اصحاب پیش رسول الله علیه السلام آمدند
و گفتند یا رسول الله کیست اعلم الناس گفت عاقل و گفتند کیست اعبد الناس گفت عاقل
و گفتند کیست افضل الناس گفت عاقل عاقل آن نیست که مهره تعلم و سخن او فصیح و تذ...
او صحیح و منزلت او رفیع باشد گفتند اینها نشانه حیات دنیاست عاقل آنست که متقی
باشد اگرچه در دنیا فقیر و سبک بود عشق شاهی که تا بی سکون مرهون تست
چون همه تن را درآرد در جنون چگونه همه بدن را می آرد بدیوانگی یعنی عشق خوب
بی قرار و سکون جمیع اجزای آدمی را چگونه در سلسله جنون کشد لطف آب بحر کو
چون کوثرست آن دریا که چون کوثرست لطف آن را ببین که سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست

لطف آن

آن دریا که چون کوثرست لطف بحر بحوی را ببین که سنگ ریزها چگونه گوهر و در مکنون کند
یعنی کسی که بحر علم و عالم متبحر است نتایج او عمل خیر و طاعات است و صحبت او مورث سعادت
زیرا هر هنر که استادان معروف شد هر هنر که استاد بدان شهره است جان شاگردان
بدان موصوف شد شاگردانش آن را آموزند چنانکه پیش استاد اصولی هم اصولی مرهون است
خواندن آن شاگرد جستن با حصول پیش استاد اصولی شاگرد چابک و اهل تحصیل اصول
خواند پیش استاد فقیه آن فقه خوان شاگرد فقه خوان فقه خواند نی اصول
اندر بیان و همچنین پیش استاد اصولی هم اصول مرهون است خواندن آن شاگرد جست
با حصول پیش استاد اصولی شاگرد چابک و اهل تحصیل اصول خواند پیش استاد
فقیه آن فقه خوان شاگرد فقه خوان فقه خواند نی اصول اندر بیان و همچنین
پیش استادی که آن نحوی بود مرهون است جان شاگرد او نحوی شود نحو آموز
باز استادی که محو ره است مرهون است جان شاگردش از و محو شد است که فنا فی
الله بیاموزد که علم نافع است زین همه انواع دانش روز مرگ مرهون است
دانش فقر است ساز راه و برگ یعنی از همه انواع علوم در وقت مرگ جز علم فقر در
طاعت نیست زاد و ساز راه **بیت** ای فلسفی چه دین عمرت گذشت ضایع •••
ای نحوی هوا تا چند جا زید **حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان**
و حضرت قصه از آن آن یکی نحوی بکشتی در نشست آن مرد نحوی که عمر بنحو صرف کرده
بود سفر دریا کرد که بکشتی بنشست رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست که بعلم خود
مغرور بود گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا نحوی گفت کشتیبان را هیچ نحو خواندی کشتیبان
گفت نخواندم گفت نیم عمر تو شد در فنا نحوی گفت نصف عمر تو ضایع شد دل شکسته
گشت کشتیبان ز تاب و حرارت لیک آن دم کرد خامش از جواب یعنی ملاح
دل شکسته گشت و لیکن در آن ساعت بغیر خاموشی چاره نداشت باد کشتی را
بگرداب فکند یعنی پس از زمان باد کشتی را در ورطه و محل هلاک افکند کشتیبان مجال
نفال یافت گفت کشتیبان بدان نحوی بلند کشتیبان بصوت اعلی گفت با آن
دانشمند هیچ دانی آشنا کردن بگو هیچ شناوری دانی ای نحوی بگو گفت نی ای خوش
جواب و خوبرو نحوی گفت را با علم آشنایی نیست با عالم آخرت و حشر جواب خوش

صوت

گفت کل عمرت ای نحوی فناست کشتیبان گفت کل عمر تو ضایع است زانکه کشتی غرق این گردابها
خلاصی بجز شناوری میسر نیست بیت ای فقیه از بهر تو علم عشق آموز تو زانکه بعد از مرگ
حل و حرمت و ایجاب کو محو می‌باید نه نحو اینجا بدان نیستی و فنا می‌باید اینجا بدان
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران اگر تو محو شده کشتی را بی‌بیم در آب بران حصهٔ قصه
اینست که مقصود کلی از علوم علم سلوک و طریقت است و معرفت طریق آخرت تا وقتی
که کشتی تن غرق دریای اجل شود در آن محل بشناوری از جانب دنیا بسوی عقبی بسلامت
رفتن میسر شود بلکه کسی که فانی و مرده شود شناگر حاجت نباشد از آنکه دریا
خود او را خواهد برد چنانکه می‌فرماید آب دریا مرده را بر سر نهد آب دریا را عادتست
مرده را بر سر نهد و در بود زنده زدریا کی رهد بلکه غرق و هلاک شود چون بمردی
تو ز اوصاف بشر اگر بحکم موتوا قبل ان تموتوا اخلاق ذمیمه را تبدیل کردی بحر
اسرارت نهد بر فرق سر دریای اسرار ترا بر سر نهد و بسوی عقبی و حضرت خدا برد
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای عالم علم ظاهر و از علم آخرت غافل تو عوام را از تکبر
خر همی‌گویی این زمان چون خر برین یخ مانده و پای توکل دنیا فرو رفته است نظم
ای لجهان و هرچه در وهست فانی است جاوید ملک نیستی و بی‌نشانی است هر سلطنت
که هست زوالیش در پیاست فقرست آنکه سلطنت جاودانی است آنکس که یافت
لذت وصل حبیب خویش بر بوی دوست عادتش او جان فشانی است گر تو علامهٔ
زمانی در جهان یعنی یگانهٔ زمان و علامهٔ جهان بودن مفید نیست مفید آنست که
آخر کار را عالم باشد گر تو علامهٔ زمانی و عزیز جهان نگر فنای این جهان بین وزمان
این مسئله را دانستن تمام علامه کیست و بدانکه فنای جهان را دانستن آنرا ترک کردنست
والا بیت هر که گوید جهان را نبود هیچ وفا مهر او در دل خود از چه نشاید اما
زبان فنای دنیا را گفتن و در طلب او بودن فنای او را دانستن نیست خاصهٔ علماء
ظاهر فنای دنیا را دانند و خلق را گویند اما در طلب او می‌پویند شعر عجبت لاهل العلم
کیف تغافلوا عن الدین واستعشقوا ابواب المهالک یطوفون حول الظالمین کانما
یطوفون حول البیت وقت المناسک بیت آلوده شد بحرص درم جان عالمان
این خواری از کرانه بایشان نمی‌رسد مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر

وبن

وین حرص مرده ریگ بپایان نمی‌رسد نظم جهان بی‌وفایست و مردم فریب کو از دل بباید
قرار و شکیب نگر تا بجاهش نگردی اسیر نیفتی به پایش اندر زحیر که آنم که مرگ اندر آید ز راه
زما لشکر دستگیری نجاه مرد نحوی را از آن در دوختیم یعنی قصهٔ مرد نحوی را در بیان
قصهٔ اعرابی از بهر آن آوردیم تا شما را نحو محو آموختیم یعنی تا شما را تعلیم علم فنا و تدریس
فن لقا کردیم علم نافع اینست نه علم دنیا حکایت یکی در خدمت مولانا روایت کرد که
فلان دانشمند می‌گوید که ما نیز بنده و عاشق خداوندگاریم اما درین حال بتحصیل علوم مشغول
گشته‌ایم امید است که بعد از حصول مطلوب بیاییم و مرید شویم جواب فرمود که حاصل ناکرده
نمی‌تواند ترک کردن وقتی که حاصل کند چون تواند از قید فقه رهیدن و بعالم مطلق فقر
رسیدن فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف تکریرات و تأکیدات است نه باضافت است
یا باضافت است معرفت فقه و قصد و نحو و تغییر حرف در کم آمد یا ای یار شگرف
لفظ کم آمد لفظکی مصنعیست که جمع ضدین است از محسنات بدیعیه است در
در نقصان خود و تبدیل اخلاق با اعمال یار بزرگ قوی زیرا آینهٔ دل از زنگار نقش
ماسوی‌ها زدوده سلامت نپذیرد و تا آینهٔ دل سلیم نگردد بحضرت پادشاه قدیم راه نیابد که
یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم این معنی بر آن تقدیرست که کاف لفظ کم
با فتح باشد اگر با ضم باشد معنی اینست که این سه علم را در وقت کم کردن خواهی یافت
که گفته شود فلان کم آمد بدانکه علم تن تن علم است و علم جان جان علم و شایستهٔ
حضرت جانان جانست نه تن چنانکه خاقانی گوید نظم بشنو ای پیر پند خاقانی
حال تست این جوان علم طلب تن علم است فقه و علم تن است علم جان جوی و جان علم طلب
و اگر علم اولین و آخرین بدان حضرت نخواهی برد چون بسمت قلت موسوم است و ما
اوتیتم من العلم الا قلیلا در معرض قبول نخواهد بود و بعینه تحفه بردن مرد عرب
سبو کاسه را بجانب خلیفه می‌ماند آن سبو آب دانشهای ماست حصهٔ قصه
بنسبت با علم دانشها و علوم ماست که آنرا مجحوب عمل ناقص یا کمال می‌پنداریم
و هدیهٔ حضرت خدا می‌کنیم و سبب مغفرت می‌دانیم و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست که
علوم جمیع عالم کم از یک قطره است با علم حضرت خدا ما سبوها بر دجله می‌بریم
علم ما را بدرگاه حضرت خدا آوردیم آنرا بسبب مغفرت و احسان می‌شماریم

کر نه خریانیم ما خود را خریم واکر خود را خود حتیبی بدانیم خواه حقیقیم بلکه آنانکه بعلم عمل کنند
بحکم آیت سورهٔ جمعه مثل الذین حملوا التورية ثم لم يحملوها كمثل الحمار يحمل اسفارا خرانند
بازا اعرابی بیان معذور بود زیرا کوزه دجله غافل وبی‌خبر بود اما آنکس که عالم است
بعلم حضرت خدا که بسیاری آنرا دانسته سبوی علم خود را بدرکاه حضرت خدا آوردن و آنرا
بی‌عمل و یاد عمل سبب مغفرت دانستن و بران اعتقاد کردن بسی ناشاید واز ابوالدرداء
مرویست که کفت ویل یکبار آنرا که نمی‌داند ودو بار آنرا که می‌داند و عمل نکند لاجرم
عالم عامی را شایسته آنست که بعلم وعمل مغرور نشوند بلکه بدرکاه خدا عجز و فنا
آرند که ز دجله با خبریم چو ما اکر آن اعرابی از دجله با خبر بودی چنانکه ما خبر
داریم از علم حضرت خدا او نبردی آن سبو را جابجا منزل بمنزل بلکه از دجله چو واقف
آمدی آن اعرابی آن سبو را بر سنکی زدی وبشکستی قبول کردن خلیفه هدیه را
وعطا فرمودن باکمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو بمحض
کمال کرم چنین کرد چون خلیفه دید واحوال آن شنید احوال اعرابی از نقیبان
شنید آن سبو را پر زر کرد و مزید زیاده کرد و بر و نعمت و خلعت
آن عرب را کرد از فاقه خلاص از فقر برهانید داد بخششها و خلعتها بهم
چون چنین احسان کرد بس نقیبان را بفرمود آن قباد یعنی خلیفهٔ بغداد آن جهان
بخشش و آن بحر داد آن عالم عطا و دریای عدل کین سبو پر زر بدست او دهید
تسلیم اعرابی کنید چونکه وا کردد سوی دجلش برید چون رجوع بجانب دجله
برید تا بر کشتی سوار شود و بجای خویش برود از ره خشک آمده است از سفر
اکنون او را بر کشتی سوار کنید تا که از ره دجلش بود نزدیکتر بجای خود
چون بکشتی در نشست و دجله دید آن اعرابی سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
[illegible] کای عجب لطف این شه وهاب را پادشاه بخشنده را و آن عجب‌تر
کو ستد آن آب را که قبول کرد آن آب را چون پذیرفت از من آن دریای جود
چکونه قبول کرد از من آن دریای سخا آنچنان نقد دغل را زود زود یعنی بی
توقف حصهٔ قصه درین مرتبه اینست که ما که طاعت و علم خود را تحفه بنداریم و
بدرکاه حضرت خدا می‌آییم واز احسان رجا می‌کنیم او تحفهٔ ما را از کمال کرم قبول کند

وما را

وما را بهشت و نعمت و ثواب آخرت بخشد با آنکه با علم و عمل ما احتیاج ندارد که علم و عمل ما قطره‌ای از علم
و خوبی اوست هر آینه در خزانهٔ رحمت کلید عطا کشادن و داد عطا پیش از استحقاق دادن قطره
از دریای اشفاق وشمه‌ای از مکارم اخلاق اوست دریای رحمت را نهایت نیست و دجلهٔ خوبیها را غایت
نی همه عالم از هیاکل علویه و اجرام سفلیه واز عرش تا بفرش واز خاک تا با افلاک که بقدرت خوبی و لطافت
آراسته‌اند بانواع فضل وکمال پیراسته شمه‌ای از آثار کمال قدرت وصنعت اوست چنانکه در کلام
مجید فرموده الله احسن کل شیء خلقه کل عالم را سبو دان ای پسر وای سالک که بود از علم خوبی
تا بسر و پر باشد بعلم قطره از دجلهٔ خوبی اوست یک قطره است از دجله حسن حضرت
خدا که همه سبوی عالم را یک قطره آب پر کرده است کان نمی‌کنجد ز پری زیر پوست از کمال وفور
وفتها یعنی کنج مخفی بد ز پری چاک کرد بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لاعرف کنج پنهان بود از بسیاری وفرط پری ترکید شد که خود را وا نمود شد پدید کرد
خاک را تابان تر از افلاک کرد که آدم را از خاک آفرید و بعقل و علم منور ساخت که افضل از ملک
کردانید کنج مخفی بد ز پری جوش کرد آن حضرت خدا خاک را سلطان اطلس پوش کرد که بحکم
ولباسهم فیها حریر آدم خاکی را در بهشت حله پوشانید لاجرم حضرت خدا را علم و کمال قدرت
وجمال بحد است آنکس که علم خود را هدیه پندارد و در نکی شاخی از دجلهٔ خدا اکر فرعی از دجله
خدا بیبی آن سبو را و فنا کردی فنا زیرا آنکه دیدندش همه بی‌خود شدند آنانکه دیده‌اند شاخی
از دجلهٔ خدا بی‌خود از سبو سنک زدند [illegible] تشنکان با دیه شوق او را درجات متفاوت
است وبعضی بقدح خم قدح ساغر و سبو ساغر راضی باشند و بعضی سبوی عوالم مختلفه
از کلیات و جزئیات قانع شوند و بعضی متمنی خم تجلیات اسما و صفات در تخاطبهٔ ساقی
باقی رسول الله علیه السلام از وی جز [illegible] هدایت عند ربی یطعمنی ویسقینی کوید غزل
آن خم کرو می‌تحقیق در ساغر ما بارها • بنمای آن خم را که ما دادیم با او کارها • ای آنکه کل را
کشی هر دم بدامن سوی ما • دامان ما را کیر کش هر دم بدان کلزارها • آنکس که انعام شد قنطار
نذر را بطمع • کی شاد کرد خاطرش از بخشش دینارها • سودای آن آرام جان تا در دلم دارد مکان
آزادم از سود و زیان بیزارم از بازارها • ای ساقی دریا کشان زان می حریفان را چشان
کز سینه شوید کینها و ز سر برد پندارها • و بعضی هزاره دریا را بیک دم در کشند هنوز
با لب تشنه هل من مزید کویند نظم بهر خم و سبوی می امیدی ای ساقی مه وش ••

کو ما زدان لب تشنه حریفانیم دریا کش • یک جرعه نمی سنجیم دریاهای عالم را • کو می یابم از آن
ساقی شرابی باقی بی غش • پس هر که بعلم الیقین دانست که منبع آن آب بحار است و بعین
الیقین مشاهده کرد که جوشش این قطره از کدام دریاست و بحق الیقین شناخت که
سبوی عالم از آن قطره است و باقی عوارض معرض فنا بدست همت سنگ غیرت بر
سبوی عالم زد تا هر یک از نظارگان عالم ملکوت و ساکنان صوامع جبروت مصراع
فریاد برآورد که سنگی و سبویی • کو بیا شکستن سبو بنزد شکافتن کف دریا بود که آب نهان
از و معاینه نمود آب سبو در جوی که بیخت و جوی بود یا پیوست و دریا همان دریا بود که بود
ع والبحر بحر علی ما کان فی القدم • لاجرم سبوی بدن شکن و در خم عالم ریزد و سنگ
بر خم زن و آب بجوی غیب باز ریز چنانکه می فرماید ای ز غیرت بر سبو سنگی زده • و سبو
شکسته این سبو از شکسته کامل تر شده کز شکستن خم شکسته آب از و نا ریخته
بلکه صد درستی زین شکست انگیخته چنانکه گفته اند نظم بحر که کاشکسته می ریزد
چگونه دیده وا کند برکار توام • بلکه هر جزوی را ز اجزای شکسته رنگ رقص گه یا کرده بیت
کسی کاندر شکسار او قدم کرد و اندر وی • من این دریای پرشور از تنگ کمتر نمی دانم • لاجرم
سبو و خم شکسته و جوی موهوم بود و وجود دریا کشتند دریای بیکران متلاطم بحکم • ثم
قبضناه الینا قبضا یسیرا • هر جزوی را ز اجزای این شکستگان در کنار گرفتار بیگانگی
آرد و از آن نواختن هر جزوی را برقص آرد چنانکه می فرماید جزو جزو خم برقص است
و بحال و در وجدت عقل جزوی را نموده این محال عقل جزوی را این محال می نماید
سو من لم یذق لم یعرف • اگر کسی شهوات نفسانیه و تلذذات جسمانیه را ترک کند بارشاد
مرشدی و تعلیم استادی در خلوت عبادت کند و روزه دارد هر آینه بفضل فیض الهی برسد اگر
ریاضت بیشتر کند بحکم ع تو همان اصل وصال اینست بس • وصول کلی بحصول پیوندد
فی سبو بیا درین حالت آب عالم استغراق و فنا است خویش بین والله اعلم بالصواب
بدانکه اعرابی بدرگاه خلیفه آمد با تشنگی و براه ملازمت کرد آخر اعرابی را فتح باب شد
لاجرم ای سالک ترا این معانی را فهم کردن میسر می شود بطلب و ریاضت چنانکه می فرماید
چون در معنی زنی بازت کنند بموجب من قرع الباب ولج ولج چون باب معنی را زنی
ترا فتح کنند پر فکرت زنی که شهباز کنند بحکم المرء یطیر بهمته پر فکرت زنی

[Margin note:] حال التحقیق ... شعر انما السلطان ... • ... چون بیا ... • تا کی عشق ... سبو ... تا دریا ... ع

تا ترا

تا ترا شهباز کنند بشرط آنکه پر و بال تو از گل خواری گل آلوده و گران نباشد اما ای پاک ال سبیا
خود پر فکرت شد گل آلود و گران پر و بال فکر تو گشت گل آلود گران زانکه گل خواری
ترا گل شد چنانکه کما اکل نانی که گل است در اصل چنانکه می فرماید نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
یعنی نان و گوشت گلست در اصل پس کمتر خور ازین تا نمانی همچو گل اندر زمین تا همچو گل سفلی
و ثقیل نشوی و در زمین نمانی که جنس جنس خود را می کشد و بحکم الجنس الی الجنس یمیل هر جنس
بجنس خود مایل گردد لاجرم هر کسی که از جنس زمین بسیار بخورد بسوی زمین میل کند
و بخواب و غفلت رود از تحقیق باز ماند اما حالت عجایب است چون گرسنه می شوی سگ می شوی
و بد نفس می شوی تند و بد پیوند و بدرگ می شوی درشت و بد صحبت و بد عرق می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی که بر تو حیوانیت و حیوانی زیاده شد بی خبر با چو
دیواری شدی بحکم جیفة اللیل و بطال النهار همچو جماد گشتی خواجه ابو سلیمان گفت
اگر از طعام خود یک لقمه بگذارم دوست تر از آن دارم که همه شب قیام کنم پس دمی
مردار و دیگر دم سگی ازین دو حالی نه تا بریاضت تبدیل اخلاق کنی چون کنی در راه شیران
خوش تکی چگونه کنی در طریقت بشیران دین تکیه و آلت اشکار خود جز سگ مدان
یعنی آلت شکار تو نفس است کمتر که انداز سگ را استخوان تا شکار کنند آنکه سگ چون
سیر شد سرکش شود مطیع فرمان نشود و بشکار نرود که سوی صید و شکار رغبت نبود
حال نفس نیز چنین است چون سیر شود طغیانش و کافرا قصد کردنش زیاده تر شود
لاجرم آنرا بکم خوردن و روزه داشتن زبون کردن می باید و لهذا رسول الله علیه
السلام جوانان را پند می داد و گفت من استطاع منکم الباه فلیتزوج و من لم یستطع
فعلیه بالصوم فانه له وجاء بی نوایی و گرسنگی باعث طلب و نوات آن عرب را
بی نوایی می کشید آن اعرابی را گرسنگی می کشید تا بدان درگاه و آن دولت
رسید که بیار گاه پادشاه و جناب برسید قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
ان اهل الجوع فی الدنیا هم اهل الشبع فی الآخرة • شقیق بلخی گفت عبادت
صنعتی است دکانش خلوت است آلتش گرسنگی است در حکایت گفته ایم
احسان شاه چنانکه شنیدی در حق آن بی نوای بی پناه و اعرابی سیاه
تو نیز بی زر نقد نیاز گرد شو تا بدرگاه حضرت خدا رسی و احسان را دریابی •

ودوین تنبیه است که هرکه از عمل بی نوا باشد و هیچ پناهش و عملش نباشد که بر او اعتماد کند حضرت
ارحم الراحمین اورا رحمت و مغفرت کند این فقیر نیز از آنانست که هیچ وسیله ندارم با و مکر
فضل و کرم او که خدای تعالی روز قیامت کتابی پیدا کند از زیر عرش که در نوشته باشد ان رحمتی
سبقت علی غضبی و انا ارحم الراحمین پس از دوزخ بیرون آرد و مقدار اهل بهشت و در خبر
حضرت خدای تعالی میفرماید روز قیامت بیرون آرید از دوزخ آنکس که مرا روزی یاد کرده است
وازمن ترسیده **حکایت** ابن عباس رضی الله عنهما این آیت میخواند وکنتم علی شفا حفرة
من النار فانقذکم منها مردی اعرابی شنید وگفت والله بیرون نیاورد که باز بدر آرد ابن عباس
گفت این حکمت را بگیر بیا ز غیر فقیه لاجرم چنانکه خلیفه بغداد هدیه مقدار آن فقیر را
قبول کرده و مال و خلعت داد و تنبیا ترا بروی بوی گل نهاد تا بر کشتی سوار کنند و بسوی
وطن خود ببرند امید دعا فقیر ان نیز امید دارم که متاع حضرت اکرم الاکرمین قبول کند
و مال مغفرت دهد و حله پوشاند و فرشتگان را بر ما مسلط کرداند تا ما را بر براق سوار
کنند و بهشت که بحکم ع من ملک بوم وزیر و بس بر بین جایم بوده وطن اصلی ماست
برند دیگر بند پس بر مضمون قصه عرب این نیز مندرجست زیرا بیان ارباب حقیقت
همان قصه نیست بلکه حضرات اگرچه در صورت قصه است **حکایت** سلطان
ولد روزی شیخ حسام الدین بسخنهای عرفی مشغول و بخلق حکایت باغ و بوستان میکرد
و من همه از دهان مبارک او معانی و اسرار میشنودم و آن قوت را ستودم و از آن ذوق
حال الکمال میگشتم و در آن حالت حیرت میبودم و معنی آن ابیات که بیلادم در مثنوی فرموده
بود برمن تجلی میکرد هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق لفظ بوی عشق در هوست آز دهانش
میجهد در کوی عشق بحکم کل اناء یترشح بما فیه مرد عاشق هر سخن که گوید بوی عشق
از دهان او پیدا شود در کوی عشق که این را عاشق در یابند **حکایت** مولانا فرموده
سخن آدمی بوی آدمیست و از بوی نفس او نفس اورا می توان معلوم کردن مگر مسام
مشام بعلت زکام مسدود گشته باشد لاجرم هرکه مرد عاشق است گر بگوید فقه
فقر آید همه اگر از علم ظاهر سخن گوید علم طریقت مفهوم گردد بوی فقر آید از آن
خوش دمدمه و آواز ور بگوید کفر دارد بوی دین اگر لفظ کفر میگوید از وی بوی دین
می آید زیرا درون او پر از دین است آید از گفت شکش بوی یقین اگر رضا بکفر

کفرست

کفرست اما گاهی رسول الله علیه السلام مامور بود بدین که لکم دینکم و لی دین و گاهی حکم
منسوخ بنص اقتلوا المشرکین و آن صورت رضا دادن بر توبیخ و تحذیر مشتمل است
و سلوک طریق سالم در آن حالت مبنی بر صد هزار حکمت تا دیده ظاهربین را از مشاهده
سر یقین نهفته نیست و اگرچه مذهب آنست که هر کسی را جزم حقیقت ایمان خود بود انا مؤمن
حقا گوید اما سلوک طریق کلام منصف در آیت سوره سبا و انا او ایاکم لعلی هدی او فی
ضلال مبین و در انا مؤمن ان شاء الله گفتن هزار مصلحت و قول سبحانی ما اعظم شانی که بایزید
گفته است و کلام انا الحق که منصور گفته است باطل نیست اما مشاهده حق را دیده خدا
بین باید پس این کلمات پیش اهل حقیقت قابل تاویل و پیش تو کفرست و ظاهر آن تیره و اصل
آن صاف کف گفت کز بحر صدق خاستست اعتبار بکف کفر نیست که او فرع و جزات
بلکه اعتبار بدریای صدق است که اصل و کل است اصل صاف آن فرع را آیات است
که آن دریای صاف آن کف کفر را صاف کند و چون دریا لکون باید آن کف صاف شود و داد
از بحر صدق مرد مخلص و صادقست و از کف کفر سخن او که گاهی نادرست میاید آن کف عشق
صافی و محقق و دان آن کف کفر را صافی و سزاوار کرده و دان چونکه اصل و صافست
هجو و دشنام از معشوق و دان دشنام اگرچه ناخوش است اما چون از محبوب
خوبست لاجرم هر سخن که عاشق گوید از عشق و لطافت خالی نیست بلکه عاشق حضرت
خدا یحبهم و یحبونه معشوق اوست لاجرم کلام او از بهر عشق الهی معذورست گفت آن
دشنام نامطلوبه گشت از افعال ناقصات است شرح آن دشنام است جزء شد اول مصراع
اخرا یعنی خوش شد بهر عارض محبوب او اشارت معشوق که بگوید کژ نماید راستی آن عاشق
ای کژی که راست را آراستی ای مبارک کژی که راست تزیین کرده ای و راستیش را افزودی
حکایت عزیزی گفت اعرابی پیر و فقیر را دیدم در طواف کعبه میگفت شرم نمیداری ای
خالق خلق که من عریان ترا مناجات کنم و تو کریمی بهر زنده تختا زیر و رزق و خلعت میدهی
و مرا پیر و حقیر میگذاری گفتم همان نبود که حضرت خدای تعالی را چنین خطاب روا نیست
گفت تعجب و که من اورا از تو بهتر میدانم از پیش من برفت بعد از ساعتی بیامد بر نجیبه بود
میخرامید چون مرا بدید گفت من ترا نگفته بودم که من از تو بهتر میدانم چون عنایت کردم
او مرا نجیبه داد لاجرم حضرت مولانا میگوید سخن من از عشق آمیختست اگرچه در صورت ناخوشانست

اما چون عاشقانرا است معنی و حقیقت از خوبی و شیرین است همچنان از شکر که شکل نان
می پزی اگرچه صورت نان می نماید اما طعم قند آید نه نان که می مزی می چشی پس لذت دشنام
معشوق را عاشق داند قند را هم در صورت نا ذائق شناسد ع صورت پرست غافل
معنی چه داند آخر عرف من ذاق و من لم یذق لم یعرف پس حکایات مندرجه در این کتاب اگرچه در صورت
دکاه از زبان کرک و روباه است اما اهل جذبه داند که در این قند پنهانست پس بتی که از رخام
سازند صورت پرستان غافل را سرمایه کفر و ضلالت است و عیارشناسان کامل را واسطه
ثروت و مال آن یکی صورت را معبود سازد و این یکی صورت بت را در آتش اندازد و
بنقش عاریت ننگرد از پیچ صورت ذلیل گشت و نقشی که مانع حق بود مرتفع شود زر
خالص را در وجوه خیرات صرف کند و بصورت نا ملایم دیده از زر خالص نپوشد و از بهر
کبکی کلیمی نسوزد چنانکه می فرماید کر بیابد مؤمنی زرین وثن کی هلد آنرا برای
هر شمن بت برت بلکه گیرد اندر آتش افکند لاجرم صورت عاریتش را بشکند صورت
بتی آن بت زرین را برکند و فانی کند تا عاند بر وهب نقش وثن آنرا بعد از آن بیان می کند
زانکه صورت مانع است و راه زن بیت کر بت زرین بیابد مؤمنی کی هلد او بهر سجده کنی
بسلطان الله صورت عبث را تبدیل کند و سخن عاشق را تاویل نموده از صورت قصه بگذرد
و بظاهر قصه منگر معنی حکایات را بنگر در این تنبیهاست که چون مرشد بیند که در سالکی استعداد
طریقت باشد بنصیحت و پند صورت کفر و ضلالت او را بشکند تا ذات زر شهود گردد
حکایت شیخی جوانی افرنجی را دید که شطرنج می باخت در برابر او نشست و با او شطرنج
می باخت مریدان در حیرت ماندند و شیخ در اثنای بازی آنرا بسخنان حکمت آمیز گفت و آنرا بایمان
آورد و از جمله مریدان شد پس شیخ مریدانرا عذر کرد و گفت در شهباز قابلیت اسلام و طریقت
دیدم بشطرنج باختن او را بخود مایل کردم تا که مسلمان شد و از زمره مریدان شد زانرو ذهن
را در پایانست بحکم ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة ناسزا و عطای سبحانست
نقشی بر نقد زر عاریتست لاجرم از بهر صورت معنی را ترک مکن بهر کبکی کلیمی را مسوز
بلکه کبک را بکش و پلاس را تا گلیم سالم ماند لاجرم صورت قصه را بگذر حصه را اندر کیسه
از صدای هر کس که آید و ز انبیا آواز عکس و سخن منکر صداع او دو روز ما ترک و ضایع مکن
بلکه استماع پند حکمت کن اگرچه در صورت حکایت باشد و طعن طاعن در گوش مگیر همچو آواز

مکس

مکس می باید بت پرستی چون بمانی در صور چونکه صورت بمانی بت پرستی صورتش بگذار و در
معنی نگر یعنی از صورت بگذر و بسیرت بنگر مرد حجی همره حاجی طلب اهل طریق را یار شو خواه
هندو خواه ترک و یا عرب لاجرم اعتبار بصورت نیست بلکه بمعنی است منگر اندر نقش و
اندر رنگ او اشارتست بظاهر حال بنگر اندر عزم و در آهنگ او بقصد و بیت او که بیا است
او هم آهنگ تو است یعنی چگونه هم آهنگ تست تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است از روی
معنی این حکایت گفته شد زیر و زبر چون ترتیب مشوش همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر یعنی پای او را بیان کند و میگوید سر ندارد چون ز ازل بود است پیش از ازل است
کا و را ابتدا و اول نباشد پس از ازل است این خود از پیش است که اسرار خدا و کلام
مولوی است که جا او را سر باشد پا ندارد با ابد بوده است یعنی ابد آنست که او را انتها و آخر
نباشد چون این از اوصاف ابدات نهایت ندارد نیل اوصاف ملک متعال و احوال ذو
الجلال و اخبار اهل حال و آثار اصحاب کمال و جز آخرت بود لاجرم این را انتهایست
بلکه چون آبست هر قطره از آن از این آب هم سرست و پا و هم بی هر دو و آن هم سر و پاست
هم بی سر و پاست چون دانستی که پیش اهل معنی صورت را چندان اعتباری نیست
بلکه حقیقت شناس را با اختلاف صورت کار نیست نظر در صور معانی از برای
معانی است چنانکه مظاهر موجودات بحسب اختلاف طبقات ذوات تشعب اسماء و صفات
اند و اسما و صفات واسطه ظهور کمالات ذاتند و الفاظ غیر متعلقه سبب تبیین معانی مختلفه
همچنین صور حکایات در مقالات ارباب اشارات از برای تنبیه بر لوایح انوار و اشارات
باشتمام فوایح اسرار و از برای تطبیق انفس و آفاق و از بهر دریافتن خود در هر دو
بمشاهده آیات خلاقست لاجرم باید که ناظر بچشم صورت اقتصار بر فهم صورت
قصه نکند و از صورت هر حصه معنوی طلبد و لهذا می فرماید حاش لله این حکایت
نیست هین غافل مباش نقد حال ما و تست این خوش ببین و امعان نظر کن
زانکه صوفی با کر و با فر بود یعنی صوفی می باید که با قدام و قوت باشد و عمل کوچک
خود بزرگ شمارد و عزم در کار یاری کند تا باحسان برسد همچو اعرابی که با سبوی
آب عزم بارگاه شاه کرد با نعام رسید یا معنی این باشد که صوفی می باید که کرار
و فرار باشد که حمل بر معنای که کرد باید که بر ظاهر آن نماند و از وی فرار نماید قرات متعدد

تا اکر غرض حقیقی را از کلام دریابد معنی اول باعتبار علم است و معنی ثانی باعتبار علم و مقصود
اصلی علم است و لهذا در شرح آنرا بتقدیم واقع شد و مصراع ثانی هم برین وجه است هرچه آن
ماضیست یاد کرد بود هرچه بگذشت مذکور شود پس صوفی مضی ما مضی گوید کاهی کرم میل
استغفار کند و دیگر بار بیاد نیارد و آنرا مانع سلوک پندارد و یا حکایت ماضیه را یاد نکند
و بصورت قصه ناظر نشود یعنی الماضی لا یذکر گوید حکایت علیه انسیا منسیا کرده مغز را
از آن پوست بدارد **حکایت** جنید بغدادی گفته روزی سری سقطی رفتم دیدم که
لون او متغیر گشته از آن حال پرسیدم گفت جوانی بنزدیک ما در آمد و ما را از توبه پرسید گفتم
توبه آن باشد که گناه خود را فراموش نکنی مرا جواب داد که بلکه توبه آن باشد که گناه خود را
فراموش کنی جنید گفت من سری را گفتم بنزدیک من همانست که جوان گفت سری گفت چرا بنزدیک
تو آنست زیرا که چون من در حال جفا باشم و مرا حق تعالی بحالت وفا باز آورده باشد یاد
جفا در حالت صفا و وفا هم جفا باشد سری خاموش گشت هم عرب ما هم سبو ما هم ملک بفتح
میم و کسر لام بمعنی پادشاه جمله ما یوفک عنه من افک لفظ جمله قید مصراع اول است
یعنی از قبول این معنا که جمله ما ایم عرب و سبو و ملک را در خود شاهده کنیم باز کردانیده
نمی شود مگر آنکسی که در ازل از قبول حق باز داشته شده است بدانکه یوفک عنه
من افک اقتباس است از کلام ارض و سمویه در سورهٔ والذاریات و ضمیر عنه راجع
است بقرآن یا برسول یعنی کافران قرآن را شعر و سحر و اساطیر الاولین گفتند و رسول
الله علیه السلام را شاعر و ساحر و مجنون خواندند قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل
و در علم الهی از ساختن مصروف بودند لاجرم یوفک عنه باز داشته و مصروف
و مطرود و محروم کردند از قرآن یا از رسول اقدس افک آنکسی که در سابق علم مصروف
گشته است خواجه عبد الله انصاری قدس سره بدین اشارت می کند که همه از آن
ترسند که چه خواهد بود و من از آن ترسم که چه بوده است این کلام از امیر المؤمنین
علی رضی الله روایت که این نکته در مجلسی می گذشت که مصاحبان گفتند در عاقبت می ترسیم
کو العاقبة للمتقین حضرت علی کرم الله وجهه فرمود من از فاتحه می ترسیم که تا در جف
القلم بما هو کائن چه رقم زده اند پس مقرر شد که قبول حق موقوف بتقدیر ازلی و
توفیق حضرت باری است آیات الوهیت و وحدانیت حضرت احدیت در آفاق

والنفس

والنفس هر کس شاهده نمی تواند کرد و هرچه در آفاق موجود است در انفس نمی تواند یافت مگر
آنها که حضرت با عظمت الهی ایشان را بنماید که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق یعنی ما خواهیم نمود ایشان را نشانهای خویش در آفاق و در انفس تا ایشان را حق
مبین و ظاهر شود و تا ننمائیم هیچ کس اهل این مشاهده نگردد **نظم** تفکر رفیق از با طلب حق
بجان و ببینی حق مطلق ۰ اگر یک قطره را دل بر شکافی ۰ برون آید ازو صد بحر صافی ۰
خموش مولانا تنبیه کند در تفسیر آنچه گفت عرب و سبو و ملک جمله ما ایم و می گوید عقل را شو
دان زبان نفس و طمع و ریو زن که در قصه مذکور بود معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است
طمع او و نیز گذشته بود که سبوی آب دانشهای ماست و ملک روح ماست که در تصرف
ملکت انسانی نایب حضرت خداست این دو ظلمانی و منکر عقل شمع این نفس طمع ظلمانی و منکر
نعتهای پیشین است عقل شمع نورانی است که توکل کند بر رزاق عالم و خالق امم بدانکه حضرت
مولانا در تقریر قصه اعرابی چون بدینجا رسید که اعرابی چون بدرگاه خلیفه آمد عاشق دیدار
حضرت خود بود که گاهی کسی بهانه غرض دنیا سالک حضرت خدا شود اما عشق الهی غالب گردد
که عاشق حضرت خدا شود فی الحقیقة معشوق که فنی اوست تنها سوی و در اینجا گفته بود
بیت عاشقان کل نی عشاق جزء ماند از کل آنکه شد مشتاق جزء ۰ و در آنجا از زبان سایلی
گفته بود **ع** ور تو گویی جزء پیوسته کلست ۰ یعنی اگر تو می گویی مخلوق بخالق متصل است
بتفصیل آن جواب اشارت فرماید که گوید بشنو اکنون اصل آن کار از چه خاست اشارت
می کند بجواب آن سوال که اگر کسی گوید که چون همه فروع از آن یک اصلند و همه اجزا منشعب
از یک کل ظلمانیت و انکار و نورانیت و اقرار و سایر اختلافات از کجاست ما جواب
گوییم که مادهٔ اشکال را قلع می کند تفصیل آن جواب آنست که مخلوقات و آثار را جزو
گفتن و خدا را کل گفتن حقیقی نیست بلکه بحسب اعتبار قرب و اندراج همه در تحت علم و
قدرت حقیقة الحقایق جز گفته می آید و جز ما بودن هر یکی بمعنی مخصوص است بعض فضلا
گفت اجزا منقسم است بر سه قسم اجزاء المقدار و اجزاء الوجود و اجزاء الماهیة قسم اول اتحاد
وجودست قسم ثانی اتحاد وضع و اشارت قسم ثالث اتحاد ماهیت است و وجود خارجی
اگرچه در ذهن مختلف است و در اول وضع مختلف است و در ثانی وجود مختلفات هاست پس
مقصود نفی جزئیة نیست بلکه اثبات جزئیت است بوجه مخصوص نه آنکه کل را کوهه کوهه جزو

اطلاق کل وجزء بمعانی مختلفه است ووجوه متغایره جزو کل نه جزو ما نسبت بکل
جزو کل که ما کوییم نه نسبت جزهای حقیقی است بکل حقیقی نه چو بوی کل که باشد جزو کل
کو جز شدن بوی کل از کل بمعنی دیکرست که بوی اثر اوست جزو سبزه جزو ولطف کل بود
لطافت سبزه واجزاء لطافت کل که می کوییم بمعنی دیکرست یا بانک قمری جزو آن بلبل بود
آواز قمری جزو آواز بلبل که می کوییم بمعنی دیکرست همچنین قیاس کن انتساب اسما
وصفات را بواسطه تجلیات اسما وصفات ثنا لها قصة فی شرحها طول بدانکه حق
تعالی را تجلیات ذاتیه واسمائیه وصفاتیه هست وهر یکی را از اسما وصفات سلطنتی است
که بدان سلطنت احکام او در مظاهر می کرد دیده مادام که سلطنت اسما وصفات در مراتب
مظاهر واحکام کثرت باقی ونشاءت عنصریه قایم است تا چون سلطنت ذات بظهور
پیوندد وآفتاب حضرت از مطلع احدیت بتابد ونقاب ظلام اختلافات از جمال حضرت ذات
بیندازد واز زیر جلابیب واستار مظاهر اشعه تجلیات نور الانوار ظاهر کردد وبنیاد ظلمات
قیود بنور اطلاق وجود بر اندازد قیلت کبری بدید آید حق از باطل تمییز کردد بتر یوم الفصل
ظاهر شود جاء الحق وزهق الباطل روی نماید لاجرم نوح دیدن مقام را اتصال وانفصال
بحضرت رسیده ونقوش صور از لوح جان سترده ورخت جان بحضرت جانان برده واما
را باهل شهره ماند کل شیء هالک الا وجهه خوانده وخند لک آن دو وجه باقی الا وجهه نشانده اند
لاجرم روی از کل من علیها فان تافته وسعادت ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
دریافته وحصول این اقبال ووصول بدین بارکاه کبریا جلال بو بجوعه توان بود کرچه شوم
مشغول اشکال وجواب اکر بتفصیل اشکال وجواب مشغول شوم تشنکان را کی توانم
تا دآب وقت ماند که تشنکان طریقت را آب دهم یا معنی اینست که نمی توانم کار رواء
غلیل کنم لاجرم از من رواء غلیل مطلبید بدین مقدار اکتفا کنید ودیکر می فرمایند
کرنوا اشکالی بکلی وحرج یعنی اکر تو محض اشکال ومشقت سؤالی کرد راضی نمی شوی الا
بحل اشکال جوابا بنشنه حتی نمی توانم کفت ه صبر کن الصبر مفتاح الفرج تا تحلا
کنی ابن باقال فهم می رسد ونفاد ذها بطریق احتما یشکیه که الحمیة اصل الدواء
وعیب هرچه ما سوای محبوبست معرفت احتما از غیر خدا کن ولهذا در صحیح دیکر
فرمایند احتماء اغیار باید فی زیارت یا مراد اینست که احتما کن از تصحیح که الحمیة راس کل دوا

المعدة

المعدة بیت کل داء لاجرم این سه کفتنی نیست احتما کن احتما از اندیشها احتما کن
از افکار فاسده ووساوس شیطانیه یعنی بر تقی خواطر سعی کن که سلطان نجز در سرای
پاک نزول نمی کند چنانکه در خبرست لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب وصورة تا شاید
یا بحکم تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله از افکاری که منهی است احتما کن
فکر شیر وکور ودلها بیشها فکر همچو شیر وکور ست ودلها همچو بیشها ست
یعنی چنانکه در بیشه حیوانات است در دل افکار است مجرد بمشاهده حال مفید نشود
نکند کرم فکرت آتش . نشا خیال آب عطش . از خیال لات مشک عنبریات
نتوان یافتن روایح آن . انکه مرکز نخود از مرنایه . نشود متنه خیال ثمرات
احتماها بر دواها سرورتست احتما وپرهیز اصل علاج است کسی که احتما نکند از دوا
فایده نمی کیرد بلکه معنای الحمیة راس کل دوا اینست احتما نفس ودانست بهتر
از دوایی نیست وکفتن پیتین نمی شود لاجرم چنانکه مریض بواسطه احتما
قابل دادن مطبوخ کردد تو با احتما از اغیار قابل شنیدن اسرار کردی ولهذا
فرماید احتما اصل وآمد یقین بی شک احتما کن قوت جانت بیین کسی که در مرض ظاهر
از غذا احتما کند علاج پذیر شود وقوت بدن حاصل کند وکسی که در مرض باطن احتما کند
از ناموافق شک کردد وقوت جان حاصل کند یا نفس احتما علاج است چون کسی در
مرض ظاهر احتما کند صحت یابد پس کسی که در مرض باطن احتما کند قوت جان حاصل کند
وبدانکه سالک را عزلت باید ومعنی عزلت بیرون آمدن باشد از آمیزش خلایق
وانقطاع کلی از غیر حضرت خالق مکر از خدمت شیخ کامل که مرتبی او باشد واین
عزلت بمنزله احتما است واحتما اصل جمیع دواست پس چنانکه مریض را در ابتدای
حال علاج احتما فرمایند بعد از آن مسهل که دافع مواد فاسده باشد دهند مرید را
نیز در بدایت حال بجز از عزلت وذکر چاره نیست قابل این نکتها شو کوش وار
قابل این معارف الحمیة ونکات حمایة شو همچون کوش تا که از زر سازمت کوشوار
از پند حلقه دو کوش ت ذکر شوی معنای این مصراع بترکی قیو یحی ایکی قولاغنده
حلقه اولاسن تغییرتر است یعنی مقبول حضرت خدا شوی معنی مراد اینست که در
کوش زرکر ماه رویه حلقه شوی در بعض نسخ کوشواره چه که کان زرکر شوی

[illegible]

وقف احمد الکوسج

کوشواره کذاره بیک معنیست تا بماه برثریا برشوی تا بدرجات عالیه و مقامات
سامیه برسی لاجرم انکه از ماسوی و اندیشها پرهیز کند و در خدمت یاری کوشد
مقبول حضرت شود **حکایت** آورده اند که پادشاهی را در باره بنده نظر عنایت
کشاده بند و لیکن پیش شاه از همه مقبول روزی پادشاه از بهر اظهار فضل و
سوار شد و از وی کوهی می شود که بروی برف بسیار مجتمع کشته باد نظر بر این کوه افکند
فی الحال آن بنده بطرف کوه تاخت و هیچکس از خدم بسر این را نشناخت بعد
از یک لحظه پاره برف پیش پادشاه آورد پادشاه کفت چه دانستی که مرا رغبت
این شد کفت نظر مبارک پادشاه بدان طرف شد و حضرت پادشاه بقصد بر چیزی
نظر نکند پادشاه بخیل و حشم کفت من این را از ان مقرب ساختم که هر یکی از شما
بکاری مشغول است و کار او مراقبه احوال و افعال منست **بیت** اکر بر چشم من
دشمن فراوان تیز ببو دوزد ● محالستاین که از رویت زمانی دیده بر دوزم
پس مپندار که بحقیقت هر چیزی بحقیقت خدا باشد زیرا خار و کل یکسان نیست اولا
بشنو که خلق مختلف خلایق که مظاهر حضرت خالق اند از وجهی مختلف بچو حروف
مقطعات از با تا الف یعنی از عالم شهادت تا حضرت احدیت مانند حروف مقطعات
در حروف مختلف شور و شکیبت اختلاف الوانست که چه از یکدوز سرتا پا یکیست
اکرچه از وجهی ز سرتا پا متحدست از یکی رضد و یکی رو متحد از ان وجه که کافر و
مؤمن و مطیع عاصی ضد اند و از ان وجه که مصنوعات حضرت خدا و آثار ایجاد
او در خلق در خلق آیات حکمت و مصلحات است متحد اند بعض فضلا کفت مراد اینست که
اصل حروف همه نقطه است که ساری نیست در جمیع حروف بسان سریان وحدت در مراتب
اعداد و حدات متکرره است همچنان حروف نیز نقطه متکرره است و چنانچه
زمان آن سیال بیش نیست همچنان حروف نیز نقطه سیال بیش نیست که صوفیه
کویند الجواهر سیالة کالاعراض بل العالم کله زمان سیال کالشعلة الجوالة
آن یکی ره هزل و آن دیکری ره جد لاجرم اکرچه نیکو وید در اینجا مستور هست **برقیامت**
روز عرض اکر هست یعنی هر کس از ما بضاعت نجات خیرات و علم و طاعات عرض آن حضرت
خواهیم کرد و نقد اعمال خود بر محک امتحان خواهیم زد چنانکه هر بسوی آید در حضرت

خلیفه

مختلفها اند چونیا تا الف

خلیفه عرضه داشت **عرض او خواهد که با زیب و فرهست** ایمان و عمل صالح دارد هر که چون
هندوی بد سودا نیست **هر که سیاه دوست** یعنی اهل کفر و عصیانست روز عرض
نوبت رسوا نیست که آن وقت یوم تبلی السرائر یوم تبیض وجوه و تسود
وجوه است و روز فریق فی الجنة و فریق فی السعیر است و وقت وامتازوا
الیوم ایها المجرمون **چون ندارد روی همچون آفتاب** چونکه کسی رهی روشن ندارد
او نخواهد خرشید **همچون نقاب** پس هر که اکر نقد عمل رویت اخلاص خالص شده باشد
از محک نکریزد بهر که اعمال او از زر اندوده باشد از محک کریزد **مشاهده روز**
کبر بیرهیزد کسیکه روی خوش دارد رفع حجاب نخواهد **بیت** خوش بوه که محک تجربه
آید بمیان ● تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ● **برک یک کل چون ندارد خار او آن**
کسی که خار او برک یک کل ندارد یا معنی آن باشد که خار آن چون ندا دیک کل ندارد
کویا برک او کل زاد خار است که در اینجا جم کرده سر هش را بسته از باد خانه اثر آو تخته
شد بها مان دشمن اسرار او ● **بهار دشمن اسرار اوست** که سرهای او را پیدا کند که
خار کلات و انکه سرتا پا کلست **سوسنات** و کسی که اهل ایمان و طاعت است
پس بهار یار او و چشم روشن است **آنکس آن دو تیقات** مکر بنده که در ایام روز
خیر و منافع او پیدا کردد **خار معنی خزان خواهد خزان** زیرا عیب مستور شود
نداند تا آنجه پهلوی خود با کلستان **تا نقارت کند** با کلستان از انکه در خزان هر دو
در یکی شود و یکی مساوی اند **تا بپوشد حسن آن** و تنک این تا خزان بپوشد حسن
کلستان و عار خار تا نبینی رنک آن و ننک این تا نبینی رنک آن کلستان و ننک
خار **پس خزان او را بهار است و حیات** پس خار را بهار و زندکیست یک نماید سنک و یاقوت
زکات سنک بیابان و یاقوت یک نماید در جهان یک حصه در این مرتبه اینست که چون
اعرابی تحفه که نقد و را او بود پیش خلیفه برد نعمت و خلعت یافت تو نیز هرچه
توانی از خیرات پیش آر تا روز عرصات سیه بخانه باشد یا حلها و جنت و داعی
تجلی حضرت کرد ند انکه متاع توفیق و عصیان باشد که سبیع سیاهی باشد و دید که
اعرابی بدرکاه خلیفه باختیار خود رفت اما تو پیش آن سلطان السلاطین بی
اختیار خواهی رفت و هرچه تو کرده براو مخفی نیست چنانکه در سوره حم فرمود

قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم ثم تردون الی عالم الغیب والشهادة فینبئکم بما کنتم
تعملون لاجرم منا سبت کرد اجزا ایانی با عیانهم دانند آنرا در خزان که او عالم الستر است
لاجرم رتبهٔ مرشد حال عرب یافتنانرا دانند و نظر او به از اهل جهانست اگرچه اهل جهان نظر او را رسند
لیکن دیده یکبه از جهانها که متبع هوا و طالب خدا را ناظر باشند که بنظر نور الله بود خود جهان
آن یکی کرامت و ابدالست یعنی جهان منحصر در دیگر با عیانش نخواهد بود تا بدیها بمحل کمال اتصال
و محروم تواند فرق کرد هر که چنین اعتقاد کرده باشد ابدالست هر ستاره بر فلک حرمت است
بحکم قوله علیه السلام امتی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم فی البر والبحر علما و مرشدان خرقه رسول الله علمای امم
علیه السلام و بموجب الشیخ فی قومه کالنبی فی امته هادیان شریعت و طریقت خلفای رسول الله
علیه السلام پس پرستنده خدا که بمنزلهٔ کل را رنگ مات خزان صورتست عین حیات بهارست
و پیروی کنندهٔ هوا که بمنزلهٔ خار رستهٔ صورت حیات دنیا که رو پوش زشت و زیبا
بهار تازه و را حنبه اند انه نماید **نظم** هر که حیاتست حیاتست که عکس نماید بنظر کافرست
رسول الله علیه السلام فرمود تحفة المؤمن الموت و باز فرمود الموت اخو المؤمن و چنانکه
کلثوم نار را دار الکم خانهم با عیان شناسد متبع هوا را و طالب خدا را پیش از نوم
تبلی السرائر آنجنان ناظر باشد که بنظر بنور الله است و اسرار باطن هر کس آگاه رسول الله علیه
السلام را چون ربیع الاول ربیع اول ملاقات بود و آن ریختن شکوفه تن و درهم رسیدن
میوهٔ جان من بشرنی بخروج صفر بشرته بدخول الجنة می گفت و حسین منصور یکی از خواص
چنانا و ستاد ز نیجا می گفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی آنرا دانسته که مماتش سبب
رسیدن حیات باقیست **حکایت** اعرابی بیمار شد او را گفتند تو نمیری گفت مرا کجا میبرند
گفتند بخدا گفت غم نمی خورم زیرا که کسی که میبرند که نیکی را نمی بیند مگر از وی **حکایت**
روزی جنازهٔ جوانی با ستغار بر شیون و آرایش تمام می بردند اهل عزا او ماتم توجه کردند
و جزع می نمودند ناگاه حضرت شمس تبریزی قدس الله سره العزیز مقابل افتاد فرمود
که این نامراد به حضرت را کجا می برند تا ما را ببرند که سالها این حسرت خون جگر می خوردم
و آنرا دست بدو نمی رسد **بیت** هرکجا کرده رخت آید پیش من تا کشتم خوش در کار تنگ
مناز و جانی بیم بیر ... او زمین دلتی شناسند نکه کراین همی گویند هر نقش و نگار
بس اهل طاعت اخیر که بشارتست که ایشانرا گویند هر نقش و صورتست نزهه نزهه نکو

قال

قال الله تعالی تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون لاجرم آنکس که
از اسرار باطن خبیرست میداند که ریختن شکوفهٔ تن سبب رسیدن میوهٔ جانست زیرا تا بود تا بان شکوفه
چون زنده و درخت با آن پوشیده و فرتت باشد کی کند آن میوه پیدا اگر چه عقده را از انگه شکوفه
تا که پیدا است میوه نا هویداست چون شکوفه ریخت میوه سر کند همچنین چونکه تن بشکست
جان سر بر زند و فیضان [و غفران الهی] تا شتاب هویدا کند میوه یعنی شکوفه صورتش در بعض نسخ صورت
آن شکوفه مرده معنی نعمتش در بعض نسخ نعمتست یعنی حاصل و اثرش چون شکوفه ریخت میوه
شد پدید ببین همچو شکوفه و تفصیله الحکمة همچون میوه است چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
چون شکوفه کم شد میوه زیاده گشت وقتی بدن از میان برود آثار جان هویدا گردد تا گرنان
نشکسته قوت کی دهد نان شکسته و خورده باید که قوت بدن دهد تا شکسته خوشها کی می دهد
خوشهای انگور که شکسته نباشد باده نمی دهد تا هلیله نشکسته با ادویه ترکیب شده باشد
با ادویه پس از شکستن کی شود خود صحت افزا ادویه پس اهل طاعت از شکستن و مردن
نگریزند زیرا اگرچه این حیات فانی میشود اما حیات باقیه بدست آید چنانکه گفته اند
نجی لتموت و تموت لتحیی پس انسانرا چنان زیستن می باید که مردنش به از زندگی باشد **رباعی**
هیچ دلی که روز زادن تو همه خندان شدند و تو گریان آنجنان زی که وقت مردن تو همه گریان
شوند و تو خندان لاجرم اتقیای ما سوی را مشاهدهٔ انوار ملکوت و مطالعهٔ
اسرار جبروت دست دهد اینرا پیری می باید که دلالت نماید و آنرا طاعت بجا باید تا مهم حاصل شود
در صفت پیر و مطاوعت وی بدانکه مرید صادق و طالب عاشق را که دست ارادت بدامن
اقتدای کامل زده باشد از تفویض و تسلیم چاره نیست بالغایة که گفته اند می باید که مرید در تحت
تصرف پیر صاحب کمال مانند میت باشد در دست غسال زیرا که ریاضت و مجاهدت از چه کس
خرکس تواند نشستن و بمقام مشاهدات تواند رسانید خدمت مولانا در ابتدای بیان صفت
پیر از بیان نفیسه برین معنی دلیلند بر جناب شیخ ضیاء الحق حسام الدین خطاب می کند و التماس
می نماید که دفتر اسرار بکشاید و یک دو ورق در وصف پیر بیفزای که در هیچ سعادتی
بی کلید رضای تو نمی گشاید کار هیچ صاحب دلی بی موافقت مراد تو بر نمی آید اگرچه
زجاجهٔ جسم لطیفت از نور تجلیات انوار الوهیت مصداق الزجاجة کانها کوکب
دری گشته و از غایت ذکا و صفا و از رهگذر اتحاد با مصباح المصباح فی زجاجة

زجاج نازکیت چون مصباح طاقت نفس هر کس ندارد اما چون سررشتهٔ دلها تویی بی تلقین و اعلام
وی مشربیع و انعام هیچ کام برنیاید و لهذا می فرماید ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شیخ حسام
الدین را خطاب میکند که کتاب مثنوی و معنوی را برای التماس او نظم کرده بود چنانکه در دیباچه
مبین گشت پس مخاطب و مناجات با اوست که گویا ای حسام الدین بگیر یک دو کاغذ بر فزا در
وصف پیر مفعول بگیر یک دو کاغذ است عادت مولانا و شیخ حسام الدین این بود که حضرت
مولانا مثنوی را نظم کردی و حسام الدین نوشتی یا از قبیل نسبت فعل با حامل است حاصل معنی
اینست که ای حسام الدین یک دو کاغذ بگیر تا تفصیل کنیم در وصف پیر گرچه جسم نازکت را زور
قوت نیست و تکلیف محنت نیست لیک بی خورشید ما را نور نیست در بعض نسخ این بیت واقع
گرچه نازکتست بسی نزار و ضعیف بتن لیکن چه آن بی تو کار حاصل نشد اهل جهان بی همت تو
کاد گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای اگرچه همچو مصباح و زجاجه نورانی و نحیف گشته
لیک سرخیل دل و سررشته‌ای جماعت دلها را سرور و رشتهٔ لآلی منظومه را سررشته گلا بود
دلها تویی چون سررشته بدست تو کام تست رشته در و درها منظوم گشته است چون سر او
در تصرف و حکم تست درهای متعدد دل با انعام تست تا تو از سررشته درها را بیرون بیاری
درها پیدا نشود من طوطی شالم تو مرآتی مشاهده مرآتی جمال تو طوطی جانم نمی گوید
بر نویس احوال پیر راه دان وصف کیست پیر را بگزین و عین راه دان اختیار پیر عین طریقت است
و بعد از ایمان بتفویض و تسلیم حضرت پیر میفرماید پیر تابستان و خلقان تیرماه پیر صیف
است و مردمان خریف یعنی درخت و حالتیت انسانیه اگرچه قابل میوه دادن کمال معرفت
زیاتیت است و این درخت را اصل مراد اصلی ابدان مرکوز است و فرع او تا عرش حضرت رحمان
بدیعه اصلها ثابت و فرعها فی السماء اما چنانکه تا تابش آفتاب تابستان نباید تابستان
و درختان میوه در نرسد همچنین میوهٔ کمال معرفت بر درخت روحانیت در هوای تیرماه
بشریت بی تابش آفتاب همت پیر تابستان صفت پخته نمیشود خلق مانند شب و پیر ماه
اشارتست میکند بدان معنی که ارباب کمال گفته اند هرچند دیده منور باشد و بصر صاحب نظر
بود اما ابصار را شرط ابصار وجود انوارست تا اشعهٔ آفتاب تابان یا انوار ماه و کواکب
رخشان یا مشعلهٔ سراج و نیران نباشد دیده را مجال دیدن نبود کرده‌ام بخت
جوان را نام پیر یعنی کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر مراد از پیر آنست که بحکم بزرگی عقل است

نسال او پیر که کامل باشد نه پیر ایام درین تعریفات تکال نحوه که در جوانی پیر بود او چنان
پیریست کش آغاز نیست که بحکم الآن علی ما علیه کان و هو بموجب والله یقول الحق و هو
یهدی السبیل و سبیل الله وحی و حی کلام قدیم است با چنان در یتیم ابازیست یا آن در
یکدانه شریک نیست اگر پیرم پیر عقل باشم هم پیر ایام نور علی نور شود زیرا خود قوی تر شود
خمر کهن بسیار مست کند بادهٔ کهنه خاصه آن خمری که باشد من لدن از علم الهی
پیر را بگزین که بی پیر این سفر یعنی سفر راه حق هست بس پر آفت و خوف و خطر
لاجرم الرفیق ثم الطریق و بموجب الدلیل ثم السبیل که گفته اند طریق الحق کم من عقبات
بس سالک راه حق طالب شاهد مطلق را از قلاوز چاره نیست آن رهی که بارها تو رفته
آن راه ظاهر که تو چند بار رفته اگر دیگر بار بروی بی قلاوز اندر آن آشفته و حیران
مانی پس رهی را که ندیدستی تو هیچ که این طریق حقیقت هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ از قلاوز
اعراض مکن و بقصد مشو گر نباشد سایهٔ او بر تو گول اگر سایهٔ آن رهبر بر تو نباشد که ابلهی
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول تا حیران کند آواز غول و از راه راست بیرون آرد غولت
از ره افکند اندر گزند لفظ غولت مبتدا است و یافی خبر او غول ترا از راه راست در ضرر
افکند چنانکه مسافر تنها را غول بیابان از دور می باید و راه نمایید که بیند بیفکر
از راه راست دور کرده اند از تو داهی تر درین ره بس بدند از تو زیرکتر کسان بودند تا
در ضلالت افتادند از نبی برخوان ضلال رهروان بحکم آیت سورهٔ انعام قل سیروا فی
الارض فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین از قرآن بخوان ضلال رهروان از امم
سابقه مثل قوم عاد و ثمود که چه شان کرد آن ابلیس بحروان و چه کار کرد ابلیس بد جان
صد هزاران ساله ره از جاده دور از راه راست و شاه راه دور برد این مرهوت بدشان اند
کردشان ادبار عور ایشان را مدبر و عریان کرد استخوانهاشان ببین و موی شان
اگر در راه ظاهر گشتگان بینی راه باطن را از قرآن ببین و معلوم کن عبرتی گیر و مران
خر سوی شان پس بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار و بموجب فاعتبروا یا اولی الالباب یک عبرت
بگیر و آن راه که ایشان رفتند آنجا مرو گردن خر گیر و سوی ره کشش یعنی سوی
رهبانان و رهدانان خوش معنی این مصراع بترک بوالجهل و بوالبهید خانه خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار خرنفس از جای عنان مکن و از دست مدار بلکه آنرا ایما

بلکه آنرا ایما بضبط آر زانکه عشق اوست سوی سبزه زار نبرا میل و بحث او سوی سبزه زار ست
کر یکی دم تو بغفلت آن مهلتش واکر یکدم تو بغفلت آن خر را مهل و ترک کنی او رود فرسنگها
سوی حشیش آن رود فرسنگها بسیار بجانب یعنی کر نفس را مهلت دهی و سعت دهی
او بجانب شهوات نفسانیه می رود دشمن راهست خر مست علف دشمن راه خواست
آن خر نفس که مست علف است ای بسی خر بنده را کرده تلف چند اصحاب نفس را آن نفس
هلاک کرده است کر ندانی ره هر آنچه خر بخواست هر چیز او را خر نفس طلب کرد عکس
آن کن خود بود آن راه راست که عکس آن عیش راست است شاورهن و انکه خالفوا
بحکم شاورهن با نفس خویش مشورت کن و او را مخالفت کن اکرچه حدیث شریف در
حق زنانست اما رهانرا حق نفس بزن تشبیه کرده اند ان من لم یعصهن تا لعنوا خالفوهن
اکر زنانرا عاصی نشود و مخالفت نکند زنان بآن کس ملوم شوند با هوا و آرزو کم باش
دوست بلکه با ایشان دشمنی کن چون بغفلت عن سبیل الله دوست بحکم آیت سورهٔ صاد یضلک
ولا تتبعوا الهوی فیضلک عن سبیل الله این هوا بشکند اندر جهان هر هوا نیست هیچ چیزی بجز
سایهٔ همرهان پس تابع پیر راه دان و قرین همرهان باش رسول الله علیه السلام فرمود
یا علی اذا تقرب الناس بابواب البر فتقرب انت بعقلک و در روایتی دیکر اذا تقرب
الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الخالقه بانواع العقل تسبقهم بالدرجات
والزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة حضرت مولانا در بیان مضمون
حدیث شریف این سخن آورده وصیت کردن رسول الله صلی الله علیه وسلم
علی کرم الله وجهه که چون کسی بانواع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب
جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان پیش قدم باشی
در تقرب کفت پیغامبر علی را کای علی رسول الله علیه السلام علی را کفت که ای علی
شیر حقی پهلوان پردلی یعنی دلیری لیک بر شیری مکن هم اعتماد الغد یا خواندن
می باید از نفع قافیه اندر آ در سایهٔ نخل امید یعنی در سایهٔ اهل الله اندر آ در سایهٔ
آن عاقلی و آن بندهٔ خاص کش نتاند برد از ره ناقلی که آنرا هیچ نقل کننده و فریبنده
از راه نبرد ظل او اندر زمین چون کوه قاف محیط است و محکم و ثابت روح او
سیمرغ و بس عالی طواف بلند پرواز در عالم الهی کر بکویم تا قیامت نعت او

وصف

وصف آن عاقل هیچ آنرا منقطع و غایت مجو از آنکه وصف او را حد و نهایت نیست
در بشر رو پوش کرده آفتاب یعنی آن آفتاب بود در حقیقت روی خود را در
صورت بشری بپوشید فهم کن والله اعلم بالصواب در این بیت نکته
توجیه است در بعض نسخ این بیت واقع است آفتاب روح نی آن فلک
آن عاقل آفتاب روح است نه آفتاب فلک که ز نورش زنده اند انس و ملک نه همین
عالم مشاهد یا علی از جمله طاعات راه از همه عبادات طریق حق بر گزین تو
سایهٔ خاص اله یعنی ظل حمایت اهل الله هر کسی در طاعتی بکریختند تا که
از عذاب خلاص شوند خویشتن را مخلصی انکیختند و تدبیر مخلص و ملجأ کردند
تو برو در سایهٔ عاقل کریز در سایهٔ آن بندهٔ خاص خدا کریز تا رهی زان دشمن
پنهان ستیز تا خلاص یابی از آن دشمن که ستیز را پنهان کننده است که او شیطانست
و نفس اماره از همه طاعات اینت بهترست این طاعت ترا از همه طاعتها
بهترست سبق یابی بر هر آن سابق که هست تا از همه سابق سابق شوی چون
کرفتت پیر هین تسلیم شو برو کی اعتراض مکن همچو موسی زیر حکم خضر رو
در اختیار پیر چنین کفته اند که کسی چون بینی چشم ترا اینک نباید و ستو نافع شود نه
آنکه چشم ترا نیک نماید که کفته اند من لم ینفعک لحظه لم ینفعک لفظه صبر کن بر
کار خضری بی نفاق که صبر تا در درون دل باشد که کفته اند مرید را باید که پیر خود را
خلاف نکند در هر چه بوی اشارت کند تا نکوید خضر رو هذا فراق مریدی که بر
پیر اعتراض کند از او دور شود اکرچه از روی ظاهر دور نشود اما از روی معنی مهجور کردد
کرچه کشتی بشکند تو دم مزن و سخن مکو کرچه طفلی را کشد تو مو مکن صورت مصیبت
پیدا مکن دست او را چون دست خویش خواند تا ید الله فوق ایدیهم براند اشارت
است بآن آیت کریمه که در سورهٔ فتح است ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق
ایدیهم لاجرم ای سالک پیر اعتراض بشکستن کشتی مکن که صد درستی در آن شکستن مندرج است
دست پیر از شر زنوش کند قدرت حق ترک کن طفل را زنده کند او را زنده چه بود جان
پایندش کند زندکی جاویدت جان باقی دهد لاجرم نفس و فرزند ناخلف است بکذار
تا بر شد او را بکشد تا حیات ابدیه یابد حضرت مولانا چون بیان کرد که هر که تنها نادر

آید این برید

کسی که این را بپیر آگاه بندرت برید و قطع مسافت کرد و بمنزل رسید هم بجوز همت پیران
رسید بهمت و دعای اهل الله رسیده است زیرا دست پیر از غایبان کوتاه نیست از آنکه
ایشان را حجاب نباشد دست او جز قبضة الله نیست و حضرت خدا بر هر چیز قادر است
غایبان را چون چنین خلعت دهند و همت کنند حاضران از غایبان بی شک بهند یعنی حاضران
بیشتر همت کنند غایبان را چون نواله میدهند و لقمه عطا کنند پیش مهمان تا چه نعمتها
نهند پس کسی که مهمان ایشان شود و در حضور ایشان کمر خدمت بندد کو کسی که پیششان بندد کمر
تا کسی که هست بیرون سوی در یعنی کسی که پیش ایشان کمر خدمت بسته باشد دیگر است و آنکه
بیرون در نشسته بود چون گزیدی پیر نازک دل مباش در ریاضت صبر کن سست و ریزیده
چو آب و گل مباش و سریع الانفعال مشو بهر زخمی تو پر کینه شوی در انتقام پس کجا بی صیقل
آیینه شوی وجود آدمی آهنی است که آیینه جمال الهی حضرت بودن را قابل است و آن دل است

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه ترکیوزن صورت شیر و پشیمان شدن او
بسبب زخم سوزن این حکایت بشنو از صاحبیان و از راوی قصه در طریق و عادت
قزوینیان یعنی طریق و عادت قزوینیان این بود که بر تن و دست و کتفها کبود کنند بر سینه
و بر ساعد و بازو و شانگاه بی توقف و بی تکلف از سر سوزن کبودیها زنند یعنی بسوزن
سوراخ کنند و کبودی زنند سوی دلاکی بشد قزوینیی یعنی بسوی یک دلاک رفت یک کس از اهل
قزوین که کبودم کن بکن شیرینیی مراد از شیرینی یا خوب باشد یا شیرینی اصطلاحی که در اینجا
در ترکی شیرینلک می‌گویند گفت ای چه صورت زنم ای پهلوان دلاک گفت چه صورت زنم
گفت بر زن صورت شیر ژیان قزوینی گفت بر زن صورت شیر که طالعم شیر است و نقش
شیر زن که مناسب طالع من باشد جهد کن رنگ کبودی بیشتر زن تا تمام نمایان و ظاهر باشد
گفت بر چه موضع صورت زنم دلاک گفت بر چه موضع تو زنم گفت بر شانه گهم
زن آن رقم قزوینی گفت بر شانگاهم بزن آن نقش را چونکه او سوزن فرو بردن
گرفت و خلیدن را آغاز کرد درد آن در شانه مسکن گرفت درد سوزن در شانگاه
جا گرفت پهلوان در ناله آمد کای سنی در روش مرا کشتی چه صورت می‌زنی
مرا هلاک کردی چه نقش میکنی گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت دلاک شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا قزوینی گفت از چه عضو ابتدا کردی گفت از دمگاه
آغازیده‌ام

دلاک

غایبان را چو چنین خلعت دهند

دلاک گفت از دم شیر ابتدا کردم گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام گو بی دم باش از دم دمگاه
شیرم دم گرفت نفسم بگرفت دم گرفت او دم گیرم محکم گرفت لفظ اول بفتح دال است و ثانی بفتح
شیر بی دم باش گو ای شیرساز کرده ام را حاجت نیست که دلم سستی گرفت از زخم گاز بکاف فارسی
بزرگ صنده جانب دیگر گرفت آن شخص زخم زخم را بجانب دیگر زد آن دلاک بی محابا و بی مواسایی ز رحم
و بی نیکی و شفقت و بی معاونت و بی رحمت بانگ کرد او کین چه اندام است او قزوینی بانگ
زد و گفت این چه اندام است از شیر گفت این گوش است ای مرد نکو دلاک گفت گوش است
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم گوش نی یا نیز حاجت نیست گوش را بگذار و کوته کن گلیم
یعنی این پلاس را جانب دیگر خلش آغاز کرد دلاک جانب دیگر خلیدن گرفت باز قزوینی فغان را
ساز کرد و از دلاک پرسید گفت کین سوم جانب چه اندام است نیز از اعضای شیر گفت
اینست اشکم شیر ای عزیز دلاک گفت اشکم شیر است پس آن قزوینی گفت تا اشکم نباشد شیر را
زیرا گفت افزون شد درد زخمها درد زیاده شد کم بکن زخمها را گیج شد دلاک رو
بس حیران بماند از کار قزوینی تا بدیر انگشت در دندان بماند از تعجب بر زمین زد
سوزن از خشم اوستاد یعنی دلاک گفت در عالم کسی را این فتاد استفهام انکاری است
شیر بی دم و سر و اشکم که دید یعنی کس ندیده است اینچنین شیری خدا خود نافرید
و نیافریده ای برادر صبر کن بر درد نیش و بر ریاضت تا رهی از نیش نفس گبر خویش
تا خلاص شوی از نیش نفس گبر خود کان گروهی که رهیدند از وجود و عمل کردند مقبول
موتوا قبل ان تموتوا چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود ایشان را سجده کنند هر که مرد اندر
تن او نفس گبر هر وقت مر او را فرمان برد خورشید و ابر یعنی جمله اشیا چون دلش
آموخت شمع افروختن مرهون آفتاب او را نیارد سوختن و هیچ چیز نیارد ضرر رسانیدن
گفت خورشید را آفتاب منجم حق تعالی کنند در آفتاب ظاهر و طالع ذکر تزاور عن کهفهم
اشارت بآیت سوره کهف است خار جمله لطف چون گل می‌شود مرهون پیش جزوی کو سوی
کل میرود مراد از جزو افراد انسان است و از کل حضرت رحمن چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن و تنزل کردن است چیست توحید خدا آموختن و فانی
کردن گر همی خواهی که بفروزی چو روز ضیا دهی چون نهار هستی همچون شب
خود را بسوز وجود ظلمانی خود را بسوز هستیت در هست آن هستی نواز

رحم

یعنی وجود را در وجود آن وجود پیدا کنند همچو مس در کیمیا اندر گداز و محو و فانی شاید در بحر
ما سخت کردستی تو دست و محکم گرفته‌ای تو ما را هستی این جمله خرابی از دو هست جمله خرابی
از اثنینیت است **رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار** شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار از جهت طلب صید رفتند در کوهسار تا به پشت
همدگر در صیدها معنی این مصراع آن که تا بر بسکیره میله شکار را سخت بربندند و بار قید
محکم بند کنند بارها هرسه باهم اندران صحرای ژرف بر گرفتند بس صیدها گرفته بسیار و شگرف
قوی گرچه ز ایشان شیر مرد آزاد ننگ بود که شیر عظیم الشان است لیکن کرد اکرام همراهی نمود حضرت
خدا جل و علا با چندین بزرگی بحکم نحن اقرب الیه من حبل الورید و بموجب و هو معکم اینما کنتم
با نفس و روح قرین است اینچنین شیر از لشکر زحمت است لیکن همره شد جماعت رحمت است
که الجماعة رحمة لیتک اینچنین مه را ز اختر ننگهاست مه از ماه رسول الله است علیه السلام
که ظلمات کفر و عصیان را نورانی ساخت و از اختر بحکم اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
اصحاب رسول الله است علیه السلام او میان اختران بهر سخاست و بجود و عطاست
امر شاورهم پیمبر را رسید و شاورهم فی الامر که چه رایی نیست بالاتر از رای پیغمبر یعنی
نیطر در تراز و جو رفیق زر شدست در وزن نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
لاجرم از مقارنت مساوات لازم نکرده روح قالب اکنون همره شدست و رفیق گشته
مدتی سگ حارس درگه شدست و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید چو که رفتند این جماعت
سوی کوه شیر و گرگ و روباه دور گاه شیر با فر و شکوه و با عظمت گاو کوهی و بز و خرگوش
زفت مرهون یافتند و کار ایشان پیش رفت یعنی این سه صیاد این صید را یافتند
هرکه باشد در پی شیر حراب جنگکشته کم نیاید روز و شب او را کباب پس کسی که نزد کرام
التجا کند از برکت و نعمت بزرگ بیابد چون که در بیشه آوردندشان آن صیدها را
گرگ و روبه را طمع بود اندران این دو را طمع بود در آن شکار که بود قسمت بعدل
خسروان قسمت بعدل می‌شود از شیر بر ظلم عکس طمع هر دوشان بر شیر زد معلوم شد
شیر را پیشه دانست آن طمعها را سند اصل و سبب هر که باشد شیر اسرار و امیر
وعلم ما فی الضمیر او بداند هرچه اندیشد ضمیر یعنی خدا عالم السر والخفیات است هین
نگه دار ای دل اندیشه خو که خیزد تا اندیشه است دل از اندیشه بکن پیش او دل را پاک دار

از اندیشه بد

از اندیشهٔ بد دانند و خر را همی راند خموش اظهار نکند در رخت خنده برای روی پوش برای
ستر حال شیر چون دانست آن وسواسشان وسوسهٔ ایشان و ان نگفت و داشت آن دم پاس
رعایت ایشان کرد لیک با خود گفت بنمایم سزا لایق شما را بنمایم بشما مر شما را ای خسان وای گدا
بر من اعتماد نکردید مر شما را بس نیامد رای من کان بنود شما را لایق من ظنتان اینست
در اعطای من اعطا در اسوء ظن کردید ای عقول و رایتان از رای من از تدبیر و عطیهٔ من
از عطاهای جهان آرای من احسان جهان آرای من نقش با نقاش چه سگالد دگر مصنوع
با صانع چه ظن کند چون سگالش اوش بخشید و خبر آن نقاش بخشید اینچنین ظن خسیسانه
مرهونست مر شما را بود ننگان زمن حضرت خدا گوید چنین ظن دنا رت می‌کنید ظانین
بالله ظن السوء را اشارتست بآن آیت کریمه که در سورهٔ فتح است قال الله تعالی و یعذب
المنافقین و المنافقات و المشرکین و المشرکات الظانین بالله ظن السوء و این مصراع مرهونست
یعنی آنانکه سوء ظن کننده باشند که بنتیم سر ببرید عین خطا سر ببرید باید وارهانم چرخ را
از ننگتان از عار شما تا بماند در جهان این داستان و عبرت که بعد از شما شیر را این فکر بجزم خنده
فاش شیر با این فکر و تدبیر در روی ایشان خندید بر تبسمهای شیر ایمن مباش از تبسمهای
حضرت خدا غافل مباش مال دنیا شد تبسمهای حق که بحسب الظاهر عنایت کرده مارا
مست و مغرور خلق که آن مال دنیا مارا مست و غافل و کهنه و خراب کرد فقر و رنجوری
بهستت ای سند فقر و رنج بحضرت ای معظم و معتمد علیه کان تبسم دام خود را برکند
لاجرم دولت و اقبال باعث بعد و غرورست **امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش**
آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما گفت شیر ای گرگ این را بخش کن این
صیدها را قسمت کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن عدل را تازه کن ای گرگ پیر نایب من باش
در قسمت گری و در قسامی تا بدید آید که تو چه گوهری نیک یا بدی گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
که فضلیت آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست فربه و لطیف بز مراکه بز میانه است و وسط
من نیز میانه ام دو بها خرگوش زیبای غلط ای روباه خرگوش تو بستان که او نیز مناسب است
گفت شیر ای گرگ چون گفتی بگو یعنی تکرار گو چونکه من باشم تو گویی ما و تو خود دایمن تعالی
یعنی رسول الله علیه السلام فرمود قال الله تعالی العظمة اناری و الکبریاء ردائی و من نازعنی
فی واحد منهما القیته فی النار و لا ابالی گرگ خود چه سگ بود که خویش دید نفس که طالب دنیا

بحکم الدنیا جیفة وطالبها کلاب چه سگ است که خود را بیند پیش چون من شیر بیشه شیر وتندید بی مانند
گفت پیش آی ای خری کو خود خرید خری را خود خریه پیش آید پیش نبرد او را دید لاجرم آن نفس که
متکبر است بنجهای الهی پا میزند و می‌درید و بدو رنج برد انتهای پیشین را در دنیا واقع شد
پس مقتضای عقل آنست که ترک انانیت کنی چون نیست شو تغیر و تدبیر پرسید چون شیر بدید مغز
و نغز تدبیر از لب تدبیرات پوستش از سر کشید بدین سیاست گفت چون دید منتا نخود برد
چون دید من تنا از خود برد اینچنین جا ترا بباید زا زمرد هر که وجود موهوم خویش فدا ی
وجود باقی نسازد و در بساط محبت و حرا ی لی نقد هستی نهبا زد طرار طلعت حیاتش
خرفنا نباشد چون نبودی فانی اندر پیش من و محو گشتی در نظر پیش یعنی من شیر
بی نظیر بدماند و در هنا بلد رتبا ربانی فیض آمد مر ترا کردن زدن و کشتن کل شیء
هالک جز وجه او یعنی ذات خدا چون نه در وجه او هستی محو لاجرم هر که اندر وجه او باشد فنا
و نیستی و محو حاصل کرده در زنان ما کل شیء هالک نبود جزا که جزا غیر او سزاست **بیت**
جان قربت دیده را چون نحن اقرب به و نفود . ثم وجه الله کشتن هم هجران کجاست
تعلیل آن معنی کند زانکه در الا است او از لا گذشت پس کسی که در الا وجه یا شد از لا
گذشتات هر که در الا است او فانی نکشت لاجرم هر که بر در او من و ما می زند که در
جاییکه یا من رقی ابت او نده رانده بالاشد بر طال و محتی می باید که از خویش
گسسته باشد و بدوست پیوسته و از من و ما گذشته لاجرم عاشق صادق آنست که
در عشق خود نماند و جز دوست در وی نماید زیرا چون تو تویی هنوز خامی و در عاشقی
ناتمامی چنانکه درین قصه **قصهٔ آن کس که در یاری بکوفت** یا بت دوستی را برد **از**
درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در همی کشایم خانه فتح نمی کنم زیرا
هیچ کس را از یاران و از دوستان **نمی شناسم که من باشد** تمام او من باشد
برو ترا در نمی گشایم آن یکی آمد در یاری بزد کی آمد در یاری بکوفت گفت یارش
کیستی ای معتمد و مقبول گفت من گفتش برو هنگام نیست اینک گفت منم صاحب خانه
گفت وقت نیست هنوز خامی بر چنین خوانی مقام خام نیست چون خوان طعام
خام نیست لاجرم خام را پزیده می باید خدا او را در نمی کشاید از آنکه خدا ابخیل و سنی
نیست از انبیا و اولیا که در معنی باشد لاجرم نفس کشتن می باید تا لمن گفتن را ترک کند

کاعظم

کاعظم حجابیست میان حضرت خدا و بنده نفس متکبر اوست رفت آن مسکین سالی در سفر سرگردان شد
در فراق دوست سوزید از شرر تا خامی او رفت پخته گشت آن سوخته پس باز گشت رجوع کرد
از سفر بشهر باز گرد خانه هم باز گشت و بر در شی آمد با صفا و حال حسن ادب تا بجا نبود چنانکه
خود را از نظر خود کم و نیستی و فنای خود را مشاهده نموده حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
بهراد خوف و خشیت و بیخودی و بیوجودی تا بنجهد بی ادب حرفی از لب خلاف ادب بانگ زد یارش
که بر در کیست آن یعنی بر در کیست گفت بر در هم تویی ای دلستان و غیر نیست از تو گفت اکنون
چون منی ای من در آ اندرون نیست گنجایی دو من را در سرا که دو کس درین سرای نگنجد یعنی
خانه تنگنایی و جای تنگ است که درینجا دو کس نگنجد همچو خانهٔ تن که روح دو نمی گنجد پس دوئی نمی باید
نیست سوزن سر رشته دوتا سوزن را سوراخی نیست که رشته دوتا در آن برود پس چونکه
یکتایی درین سوزن درا که می گنجد رشته را با سوزن آمد ارتباط بشرط آنکه دو سر نباشد
نیست در خور با جمل سم الخیاط لاجرم رشته دو سر را با سوزن ارتباط نیست و جمل در خود
سم الخیاط درین اشارتست بآن آیت کریمه که در سورهٔ اعراف است ان الذین کذبوا بآیاتنا
واستکبروا عنها لا تفتح لهم ابواب السماء ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط وکذلک
آن نجزی المجرمین یعنی بدرستی و راستی که آنها بدروغ داشتن آیتهای ما را از قرآن و دلایل وحدت
و سرکشی کرده اند از گرویدن بآن زمان بر ایشان گشاده نشود بلکه اعمال ایشان تا بجهت نزول
رحمت بر ایشان درهای آسمان و در نیایند این مکذبان و متکبران در بهشت تا وقتی که در آید
رشته در سوراخ سوزن رساند با داش این متکبران جزا دهیم با مجرمان مراد حضرت مولانا
اینست که تا نفس باریک نشود صفات ذمیمهٔ او نرود درهای آسمان فضل الهی و باب کرامات
فیض پادشاهی گشاده نشود طریق باریک شدن را بیان کند که زهاید که شود باریک هستی جمل
که باریک شود همچون سر رشته هستی و منی جمل جز بمقراض ریاضات و عمل یعنی تا هستی
جمل جز بمقراض ریاضات و عمل باریک نشود در چشم سوزن نگنجد پس تا بنده تبدیل اخلاق
نکو شد تخلق با خلاق حضرت خدا ممکن نشود اما تبدیل هر خلق کاریست مشکل مثلا
تبدیل تکبر عملیست صعب و لهذا گفته لقلع الجبال بالابر من قلع الکبر عن القلب و باقی اخلاق
برین قیاس است لاجرم در تبدیل اخلاق قصد بنده می باید اما طلب بنده بی توفیق حق سودی
ندارد در آخر سورهٔ نصر که حق تعالی فرموده واستغفره انه کان توابا یعنی آمرزش طلب

او را بدستی اوست توفیق توبه کننده توبه از مستغفران دست خود باید مر آن را ای فلان
جمل را باریک ساختن بقدرت خدا باشد کو بود بر هر محالی کن فکان که آن حق حکم اذا اراد
الله شیئا ان یقول له کن فیکون ایجاد کننده است پس قادرست که جمل را باریک سازد تا
بسوراخ سوزن درآید و تبدیل اخلاق کند بعضی حکما گفته اند بنده را علم از معاصی منع کند
و توبه را باعث شود باز نشکند اما چون حق تعالی خیر خواهد که بتوبه توفیق نشکند هر
محال از دست او ممکن شود هر محال عادی را از قدرت حق ممکن کرده و نزد بعض علما حضرت
خلیلیش صوفیه بر محال عقلی هم قادرست هر چون از بیم او ساکن شود هر حیوان سرکشی
از خوف حق مطیع کرده اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز اکمه را بصیر ساختن و ابرص را صحیح کردن
چه چیزست بلکه میت نیز زنده گردد از فسون آن عزیز یعنی اکمه و ابرص را نجات و مرده را
حیات دهد آن خدای قوی قادر وان عدم کز مرده مرده تر بود عدم که هزار بار از میت
میت ترست در کف ایجاد او مضطر بود در کف تکوین حضرت حق مضطر و مسخر شود که فرماید
کل یوم هو فی شان را بخوان در سوره الرحمن مر او را بیکار و بی فعلی مدان حضرت خدا را
بیکار مدان کمترین کارش هر روز آن بود یعنی حضرت خدای بکارست از آنکه خار و خس
و ذره های جهان بی قدرت او و ارادت او نمی جنبد و کمترین کارش آن بود که سه لشکر را روانه
میکند که او سه لشکر را روانه میکند لشکری ز اصلاب سوی امهات لشکری از اصلاب آبا در
ارحام امهات افتد بهر آن تا در رحم روید نبات و حاصل شود اولاد لشکری ز ارحام سوی
خاکدان لشکری از ارحام بدنیا می آید تا ز نر و ماده پر گردد جهان از ذکر و انثی پر شود
جهان خواه از انسان خواه از دیگر حیوان یعنی هر روز و شب چندین صد هزار اولاد
از ارحام امهات بوجود آید و بجهان لشکری از خاکدان سوی اجل لشکری از جهان بجای?
مرگ میروند تا ببیند هر کسی حسن عمل و جزای کار یعنی هر شب و روز چندین صد هزار از صلب
بآخرت میروند تا جزای عمل بینند لاجرم حضرت خدا علی الدوام بر کارست این سخن پایان
ندارد هین بتاز لفظ بتاز مرمونست سوی آن دو یار پاک پاکباز یکی آن که راست
که از من و ما گذشته و بدیدار آمد دیگر آن یار پاک مفتح الابوابست **پشیمان
شدن آن شخص از گفتن که منم** و قبول یافتن او گفت یار رو که اندر ای جمله من
صاحب خانه آن یار را گفت اندر آی که تو یی جمله من ای مخالف چون گل و خار چمن

شو
مخالف چون گل و خار در رشته یکتا شد غلط کم شد کنون رشته متحد گشت ای غلط کم شو کنون
یعنی طالب بمطلوب رسید و وحدت یکتا شد چون اعتبار معنی راست صورت رشته اگر دو نماید در
حقیقت یکتاست که دو تا یعنی حروف کاف و نون یعنی اگر چه از روی صورت در دو بود ب
کاف و نون شک نیست اما در معنی جاذب بعدم بصحرای وجود جز یکی نیست چنانچه پیش ازین
گفته بود تبدیل اخلاق و وصول بخلاق و جز از هدایت او نباشد که او سبب چیزها خالق است
که چون چیزی را بخواهد که بوجود آرد کن گوید آن چیز محو شود پس چون کشنده یکیست تعدد
حروف کن مانع وحدت نیست لاجرم برین قیاس تعدد در راه حضرت خدا مانع وصول آن ذا
واحد نیست حضرت مولانا قدس الله سره از بهر تحقیق این معنی میفرماید کاف و نون همچون
کمند آمد جذوب یعنی لفظ کن کمند کشنده است تا کشاند مر عدم را در خطوب خطب
کارهای بزرگ پس دو تا باید کمند اندر صور گر که کنند دو تا نباشد چیزی نمی گیرد پس کمند در صورت
دو تاست گر چه یکتا باشد آن دو در اثر اثر کنند دو تا نیست گر دو پا یا گر جا دو پاره را برد
انسان و دیگر حیوان بیک راه می روند همچو مقراض دو تا یکتا برد و مقراض اگر چه دو تاست
اما بوید نقش یکتاست پس هر کسی که از راهی و با حرکت مخصوص میرود چون منتها یکیست
راهها یکیست و رفتن ما چون حق تعالی است پس سالکان آن دو همباز آن گازر را
ببین دو گازر شریکی را ببین هست در ظاهر خلافی زان دو زین خلاف ایشان را بیان کند
آن یکی کرباس را در آب زد یک گازر کرباس را تر می کند در آب و آن دگر انباز خشکش می کند
در آفتاب باز او آن خشک را تر می کند باز گازر دیگران کرباس خشک را تر کند گوییا ز استیزه ضد بر می تند
کاینه از عناد ضد خلاف او کند لیک این دو ضد استیزه نما در صورت یک دل و یک کار باشد در [illegible]
کر ما هر یکی سپید کردن کرباسست لاجرم اختلاف طرایق بحسب شارع خلایق مختلف میباید
اما چون مقصد و منتها حضرت خدا است جمله یکیست پس طرق مختلفه و سبل متفرقه آنست که
سالک را بمقصد نرساند و اتباع آنچنان سبل منهی است که ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم و اگر
صد هزار راه بیک مقصد و یک درگاه رساند در نظر آگاه جز یک راه نیست چنانکه در خبر آمده
است که رسول الله علیه السلام خطی کشید گفت این راه منست و راه انبیا و مرسلین
علیهم السلام که پیش از من گذشته اند و در دو طرف این خط خطوط متفرقه کشید طرف
آن خطوط بخط اول متصل و رووس آن خطوط از سمت راس خط اول بیمین و یسار

مایل و گفت اینها طرق شیاطین و نفس و هوا و بدعت و ضلالتست که راه راهست
بر هر راهی موکل کاین دیوان می‌خوانند مردم را بآن راه قال الله تعالی و ان هذا
صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله ذلکم وصیکم به لعلکم
تتقون • و گفت ولا تتبعوا الهوی فیضلک عن سبیل الله و هیچ شبهه نیست اختلاف
در شرایع انبیا علیهم السلام موجودست و مسلکهر یکی برخلاف دیگرست و نسخ
بعض ادیان وارد اما چون همه موصل بدرگاه الهست رسول الله علیه السلام از
برای همه یک خط کشید تا بر وحدت معنوی تنبیه باشد و جناب مولانا نیز بدین معنی
اشارت می‌نماید هر نبی و هر ولی را مسلکیست نتیجه کلام و تفصیل مقام اینست
که هر که آخرت را بدل خود مشاهده کند بمشاهده یقین ناچار طالب آخرت شود
و بآن مشتاق گردد و دنیا در چشم او حقیر می‌نماید زیرا کسی که با وقت مهره باشد و آنکس جوهر
بیند و این را داند که مهره را داده جوهر را خریدن بهترست لاجرم مهره را دیگر پیش
او قدر نماند پس سعی کند که ترک دنیا و طالب آخرت شود آنکس که تصدیق صحیح و تعیین
درستش نباشد و جوهر آخرت را ندانند و سعی او بدان مصروف نباشد پس وصال را
مانع عدم سلوکست و سلوک را مانع عدم ارادتست و ارادت را مانع عدم ایمان
صحیح است و سبب عدم مهار زیاشت و ناشناخت و سخن ایشان لاجرم سالک را چهار
شرط ناچارست ترک معصیت و ترک تقلید و ترک حب مال و جاه پس معصیت حجابست
که دیگر بر نمی‌دارد والا توبه و خروج از مظالم و ارضاء خصوم کسی که توبه نکند
و معاصی ظاهره را ترک نمی‌کند و می‌خواهد که اسرار دین را بمکاشفه بداند و بیان
ماند که اسرار قرآن و تفسیر وجوه آنرا دانا شود بخواند لغت عرب و تقلید را
ترک کردن کار بدان بهترست که لا اله الا الله محمد رسول الله را تحقیق کند که ماسوا را
از دل بیرون کند و ترک حب مال آنست که چنانکه آنخانه بحاجت بخاطر نیارد و مال
نیز تعلقش چنان باشد و ترک جاه بدان بهترست که از مواضع جاه دور شود
خمول اختیار کند و آن سخنها که دل را از دنیا تغیر کند آن نیشنود و آنکه اینها را
قصد کند او را امامی لازمست که بوی اقتدا کند که او شیخ و استادست و چون
مرشد گیرد بریاضت مصابرت می‌باید کرد و چهار چیز را اختیار کند که خلوت

[illegible]

وصمت

وصمت و جوع و سهرست چون بدان و متابعت این چهار ملازمت فکر کند دل مرآت مجلا
شود که جمال حق در و ظاهر گردد و درینجا آفت دیگر صفات نفس است از اخلاق ذمیمه
و هر صفت ذمیمه را ترک کردن کاریست مشکل بنده دائم باید که قصد نفی خاطر کند چنانکه
شبلی حصری را گفت اگر ازین جمعه بجمعه دیگر که ما می‌آیی چیزی بجز حضرت خدا بدل تو
آید حرامست ترا که ذکر در زبان جاری باشد بی‌جنبیدن او برین باشد تا بحدی که
دل همچو زبان ذاکر باشد حقیقت معنی در دل حاضر و دل از جمیع ماسوی خالی و از
صفات ذمیمه فارغ باشد تا خود را فانی داند و از فنای خود هم فانی باشد و بمشاهده
حق باقی بود بصفات الهیه متخلق بود بحکم قول رسول الله علیه السلام در حق ابی بکر
صدیق رضی الله عنه من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر الی ابی بکر فان
باشد لاجرم سالک درینجا که انا الحق گوید این سخن در حقیقت نفی وجود خویش
و اخبار از استیلای صفت باری عز و جل است نه آنکه در ذات یکی شده و این را هیچ
عاقل نگوید فکیف که ولی گوید چون معنی را درنیافتی غلط نماند رباعی
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست • تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه عشق گرفت • نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
و چنانکه مظاهر بسیارست سبل الی الله نیز بسیارست بهر طریق که سالک شود چون مطلب
حضرت خداست بحکم الطرق الی الله تعالی بانفاس الخلایق همه راهها بحضرت خداست
روی بهم کشیدن از ملالت مستمعان حضرت مولانا قدس الله سره العزیز
در اثنای تالیف کتاب عادت این بود که هر حادثه که شدی آنرا بنظم آوردی چون درین محل رسید
که بعضی مستمعان از اخوان و غفلت رفته دیدی آنرا بنظم آورد و درینجا معارف فرموده یا
چون از حقایق شریعت و دقایق طریقت سخن گوید و بر ریاضت عمل کند و مجاهده فرماید
چون مستمعان از فهم آن سست و از ارتکاب عمل تکاسل نمایند ترک کلام کند یا از بهر ارشاد
و تفهیم اسرار حکایات و اخبار آرد آنانکه رموز می‌دانند فهم مراد می‌کنند اما آنانکه ظاهر بین
و غافل اند انکار می‌آرند و بسوی غفلت توجه کنند و حکایت شیر و گرگ و روباه را هزل
می‌شمارند و این نمی‌دانند که حضرت خدا فرموده و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون
از ایراد امثال تفهیم نازلست انا بحکم آیت سوره عنکبوت و تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون •

لاجرم دانایان دانند حضرت مولانا فرماید چونکه جمع مستمع را خواب برد یعنی چونکه جماعت
مستمعان را خواب برد سنگهای آسیا را آب برد پس ازین سنگ آسیاب نصیحت آب برد آسیای دل
خراب شود و گردان نگردد قطعه حرف معنی گران بها گوهرست • چون بنادان کسی مگوی و خموش
قیمت لعل جوهری داند • چه نهی در دکان خرده فروش • رفتن این آب فوق آسیاست یعنی آب
از برای گردانیدن اسیاب آسیا بمیرود پس صورت اختلاق یعنی حکایات عجیبه و قصها
لطیفه بجهت استعداد بیشتر شده است چنانکه یکجوی را از قله کوهی بلند می آرند از برای
مصالح آسیاها بهر طرفی روانه سازند گاهی شیب و گاهی فراز و اگر احتیاج بطاحون
نباشد آب را متفرق نسازند و هم در جوی اصلی خویش باشد رفتنش در آسیا بهر شماست
من که جوی معارفم در خاطر بادام از بهر شما آب بند را متفرق میکنم چنانکه آب جوی را
از بهر گردانیدن اسیاب متفرق سازند که شما را احتیاج طاحون ماند از پند استغنا
حاصل شد که نصیحت را میل ندارید آب ما در جوی اصلی باز راند من نیز زلال معرفت
و ماء حیات نصیحت بجوی اصلی که دلست میرانم لاجرم مایل ما را اندر عشق و سوز
و حال چه خبر و نابینای ما را ده که از کحل الجواهر ارشاد چه سود بیت بدو قوراچ مال
دینی و چه معرفت • بی دیده چه میل کشی و چه توتیا • مزهٔ شهد دهان تلخ رنجور در نیابد
و حدیث چشم را هیچ کور فهم نکند بیت دلا تو شهد مشو در دهان رنجوران •
حدیث چشم مگو با جماعت کوران • اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست • خدای دور
بود از بر خدا دوران • پس لاجرم عاقل را باید که پند را بگوش عقل بشنود و باشنیده
عمل کند که همة العلماء الروایة و همة السفهاء السماع والحکایة و همة العقلاء الرعایة والـ والقول
پس کسی که حکایات مثنوی را شنود چنانکه می باید که ازو پند گیرد نه آنکه صورت قصه را
بنگرد و لذت طعام را گرسنه داند و قدر آب را تشنه شناسد ناطقه سوی دهان
تعلیم راست تا ناصحان سخن گویند و مردمان بشنوند و فهم کنند و علم بیاموزند
و بر موجب علم عمل کنند که عامل بحسب عمل و ناصح را بحکم الدال علی الخیر کفاعله ثواب
حاصل شود لاجرم اگر شما را احتیاج طاحون هست آب بند از زبان و دهان روان
گردد ورنه خود آن نطق را جویی جداست سخن را اندرون دل بهر دیگر هست
حکایت واعظی گفت معنی این بند را از بهر آن گویم میان انام تا شما را دوا برخیز

دلالت

دلالت میکنم اگر شما را حاجت نیست در خلوت دل خود را پند می دهم و گفتن زبان و تکرار
کردن بیان ولهذا حضرت مولانا فرماید میرود بی بانگ و بی تکرارها آن نطق بجوی
معنوی میرود بی صوت و صدا و بی تکرار و غوغا تحتها الانهار تا گلزارها
درجنات روحانیه ای خدا جان را تو بنما آن مقام خداوند تو بنما جانها را آن مقام
که درو بی حرف می روید کلام چنانکه مرد نایم در حالت خواب دهان بسته سخن گوید
و چشم بسته می بیند و اصلان طریقت و کاملان حقیقت نیز این حالت بیداری حاصل
شود و حضرت خدا این حال را بهمه طالبان میسر کند تا که سازد جان پاک از سر قدم
جان پاک سر را برای این راه قدم کند و برود سوی عرصهٔ دور و فضای عدم یعنی بعالم
الهی عرصه یعنی میدانست و دور جمع دارست یعنی این مصراع ترکیبی او که میدانند با فضا
بکا یو قلق گلکنه عرصهٔ بس با گشاد و با صفا میدانی با فتح و وسعت است
یعنی آن عرصهٔ الهیه بغایت بهتر است که وین خیال و هست یابد زو نوا که خیال ما و
هستی بینا از آن عرصه رزق یابد غرض بیان اثبات برتر عالم است و بیان تحت
در ظل حمایت فوق بودنست غرض بیان تنزلات وجودست یا مراد از فعل لغوی
باشد و آنجا هیچ لفظ نبودن و این لفظ تصویر آن فعل بودن و تمثیل فعل لغوی
با صورت فعل اصطلاحی گویا تنزل فعل لغوی بفعل مصطلح است و این هم با خر
تنزلات وجودست بیت نور کجا برسد که هست کجا میرود • که نه ورای نظر عالم بی منتهاست
تنگتر آمد خیالات از عدم آنرا اشارت میکند زان سبب باشد خیال اسباب غم
که در عدم غم نباشد باز هستی تنگتر بود از خیال آنرا نیز بیان میکند زان شود
در وی قمر همچون هلال یعنی چیزی بزرگ در خیال در وجود کوچک شود یعنی چیزی را
کسی در خیال تصور کند بزرگ ملاحظه کند چون بوجود آید مقدار نباشد باز هستی
جهان حس و رنگ یعنی عالم شهادت همچون رحم مادر تنگتر آمد که زندانیست تنگ
که الدنیا سجن المؤمن لاجرم عالم مشاهده تنگ است بیت از آن سوی پرده که شهید تنگ است
که عالم از آنجاست یکرنگ • پس ازین علت تنگی را بیان میکند علت تنگیست ترکیب
و عدد سببه تنگی ترکیب و عددست جانب ترکیب جسمها میکشد حواس ظاهر
همچون نفوس حیوانیه ظاهر را می بیند بیت انکجا آمده میدانی از حریم حرم سلطانی •

یاد کن هیچ بیاد تو نیاید • آن مقامات خوش روحی‌ها زان سوی حس عالم توحید دان از سوی
عالم حس عالم توحید وایمان صاحب مجاهده فی الله می باید که بستر وحدت سبل آن را در
صور مختلفه مشاهده کند چنانکه حضرت خدا فرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
واز تنگنای عالم اقطار جسته باید واز زندان سرای حس و خیال رسته تا از علت تنگی
که ترکیب و عدد است باز رهد و بعالم توحید که فراخ حسن است روی نهد کز یکی خواهی
بدان جانب بران چون حضرت مولانا گفت ترکیب و عدد علت تنگیست این سؤال آمد
که لفظ کن نیز مرکبست اما در وی تنگی نیست این سؤال را دفع می کند امر کن یک فعل بود
و نون و کاف یعنی لفظ کن صیغهٔ امر است یک فعل بود مرکب از کاف و نون تحقیق
آنست که تعبیر بلفظ کن کنایت از سرعت تکوین است نه آنکه در حضرت خدا وقت ایجاد چیزی
لفظ کن صادر شود زیرا صدور لفظ کن از حق تعالی یا قبل الحدوث باشد یا در حال حدوث
اگر قبل الحدوث باشد خطاب بمعدوم لازم می شود و آن عبث است و اگر در حال حدوث
باشد آن چیز بقدرت و ارادت موجود کرد و لفظ کن را تاثیر نباشد در سخن افتاد
و معنی بود صاف یعنی این ترکیب در لفظ است نه در معنی پس ترکیب علت تنگی نباشد این سخن
پایان ندارد باز گرد رجوع کن بقصهٔ اول تا چه شد احوال گرگ ان زبر برد و جنگ ادب
کردن شیر گرگ را در قسمت بی ادبی کردی و پند گرفتن روباه از و گرگ را بر کند
سر آن سر فراز یعنی شیر بلند سر گرگ را قطع کرد تا نماند دو سری و امتیاز یعنی برای
ازالت دو سری و جدایی و سر کشی و خود رایی چنین کرد فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ اعراف است فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم و در
سورهٔ حجر است وان کان اصحاب الایکة لظالمین فانتقمنا منهم و در سورهٔ حم زخرف است
فانتقمنا منهم فانظر کیف کان عاقبة المکذبین و در سورهٔ بار دیگر مذکورست
فلما آسفونا انتقمنا منهم فاغرقناهم اجمعین لاجرم ای گرگ پیر چون شدی مرده
پیش امیر و خود را فانی نکردی بعد از آن روی شیر با روباه کرد پس از کشتن شیر
گرگ روی را با روباه کرد گفت این را بخش کن از بهر خورد و برای خوردن
سجده کرد و گفت کین گاو سمین روباه پیش شیر سجده کرد و گفت که گاو فربه
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین خوردن چاشت باشد ترا ای شاه مختار

وان بز از بهر میان روز را بز نیز برای خوردن میان روز و وقت ظهر یخنی باشد شیر پیروز
یعنی ترا ای شاه مظفر وان دگر خرگوش بهر شام هم برای شب شبچرهٔ از شاه با لطف و
شبچره ترکیب چیز گفت ای روبه تو عدل افروختی شیر گفت ای روباه تو عدل را نمودی و صفا
داری اینچنین قسمت ز که آموختی چنین ادب قسمت از که آموختی از کجا آموختی این ای
ای روباه بزرگ مراد از عقل است گفت ای شاه جهان از حال گرگ که از وی عبرت گرفتم
گفت چون در عشق ما گشتی گرو شیر گفت چون در محبت ما رهن شدی هر سه را برگیر و بستان
و برو بحکم حدیث قدسی که من شغله ذکری عن مسئلتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین
همه ترا باد روبها چون جملگی ما شدی و از خود فانی گشتی چونت آزاریم چون تو ما
شدی که آزار تو آزار خویش است رسول الله علیه السلام فرمود من جعل همومه هما
واحدا کفی الله سائر همومه پس سالک را باید که در کار رضای حضرت خدا باشد بیت
چون تو در بند صد چیزی خدا را بنده چون باشی • که تو در بند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی
ما ترا و جمله اشکاران ترا همه صیدها نیز ترا رسول الله علیه السلام فرمود من کان
لله کان الله له پای بر گردون هفتم نه برآ برو بدرجات عالیه که بابه بگشادیم چون
گرفتی عبرت از گرگ دان چون از گرگ پیست عبرت و اعتبار گرفتی پس تو روبه نیستی شیر منی
در حقیقت عاقل آن باشد که عبرت گیرد از مرگ یاران در بلای ممتحن عاقل
آنست که بحکم موت الجار کفی به واعظا مرگ یاران که در بلای ممتحن واقع گشت عبرت گیرد
و از فعل ایشان اجتناب کند تا از مرگ و بلا و آن عقوبت با این کس نیز همراه نشود
و بزرگان گفته اند عاقل آنست که چشم او در عبرت و دل او در فکرت و تن او در طاعت باشد
حکایت مردی تارک الصلوة و شارب الخمر بود در حالت نزع چون احوال آخرت
بروی منکشف گشت ملائکه عذاب دوزخ دید نداء او می گفتند از جهت ترک صلوة و
خوردن شراب عذاب می کنند و ندامت می خورد پس عاقل آن باشد که چنین حال که در دیگران
بیند از کار ایشان اجتناب کند روبه آن دم بر زبان صد شکر راند بلکه هزار شکر
کرد که مرا شیر از پس آن گرگ خواند و اگر مرا اول بفرمودی که تو اکر شیر اول
بخش قسمت فرمودی و گفتی که تو بخش کن این را که بردی جان از و من نیز خطا کردمی
و مرا نیز همچو گرگ بکشتی سپاس او را که ما را در جهان عقد قصه درین مرتبه اینست که

حضرت خدا پس از امم سابقه آورد لاجرم سپاس شکر او را که در دنیا کورد پیدا از پس
پیشینیان ما را پس از امتهای پیشین بوجود آورد تا عبرت گرفتن را قدرت ماند
تا شنیدیم آن سیاستهای حق چنانکه بعض قوم را بباد هلاک کرد و بعضی را بآب غرق کرد
و بعض را بخسف کشت و بعضی را بصیحهٔ جبرائیل علیه السلام و بعضی را بآتش را ریث
بر قرون ماضیه اندر سبق در زمان ماضی که کتاب بود حدیث آنرا بیان کند تا که ما از حال
آن گرگان پیشی آن امم سابقه همچو روبه پاس خود داریم بیش تا ما خود را نگاه داریم
زیاده اهتمام کنیم امّتِ مرحومه زان رو خواندمان ازین جهت امت مرحومه خواند ما را
آن رسول حق و صادق در بیان رسول الله علیه السلام فرمود امّتی امّةٌ مرحومةٌ یعنی امّت
من امت مرحومه بدان معنی که بعد از امم سالفه و قرون ماضیه بدنیا آمدند و آثار قهر
الهی بر گرگان ستمبر مشاهده کردند و از حال ایشان عبرت گرفتند و پند و نصیحت پذیرفتند
پس اگر چه در صورت آخرها تا بمعنی سابق باشند که نحن الآخرون السابقون و عاقل را
می باید که بحکم امتی من تمسک بسنتی خود را از آن نگاه دارد و بموجب التائب من الذنب
کمن لا ذنب له پیش از گرفتار شدن از گناه توبه گوید استخوان و پشم آن گرگان عیان
بحکم فسیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین یعنی آثار امم سابقه را بنگرید و پند
گیرید ای مهان ای بزرگان زیرا که بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین این امت را تعجیل عقوبت
نباشد که با آخرت تاخیر کنند اما بموجب ان بطش ربک لشدید دیر می گیرد و سخت می گیرد
پس لازم است که پیش از مردن و گرفتار شدن تدبیر کار آخرت کنی و از آن معصیت که
مشارکت امتهای پیشین داری رجوع کنی تا در روز جزا یاران و اهل بیران نشوی
عاقل از سر بنهد این هستی و باد عاقل از سر بنهد این دعوی وجود با غرور یعنی این غفلت
و غرور را ترک میکند چون شنید انجام فرعونان و عاد که آخر کار ایشان چه شد
ور بننهد دیگران از حال او واگر آن عاقل ننهد این هستی و باد را از سر و غرور را
بغفلت کذراند و محل سیاست گردد دیگران از حال آن عاقل عبرت گیرند از
اضلال او عبرت گیرند از طغیان آن غافل **حکایت** در خبر هست که وحوش
و بهایم روز قیامت چون محشور شوند حال کافران و عاصیان ببینند سجده کنند
فرشتگان ایشان را گویند امروز سجده و عبادت نیست امروز ثواب و عقاب است

حضرت

حضرت خدا شما را از بهر دیدن فضایح بنی آدم آفرید وحوش و بهایم گویند این سجده
از سجده های شکر است که خدای تعالی ما را بنی آدم نکرد اینک **تهدید کردن نوح**
علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روپوشم که حضرت خدا خود را در
صورت من پوشیده است **با خدا مپیچید در میان این تحقیقت المخذولان**
چون نوح را علیه السلام خطاب رسید چنانکه حضرت خدا در سورهٔ نوح حکایت میکند
انّا ارسلنا نوحًا الی قومه ان انذر قومک من قبل ان یاتیهم عذابٌ الیم لاجرم نوح
علیه السلام قوم خود را گفت بحکم و من یطع الرسول فقد اطاع الله طاعت من
طاعت حق و عاصی شدن من عصیان خداست پس بعبادت حق و طاعت خویش
امر کرد یا قوم انی لکم نذیر مبین ان اعبدوا الله واتقوه و اطیعون که سخن فی الحقیقه
از آن حضرت خداست چنانکه حضرت مولانا فرماید گفت نوح ای سرکشان من من نیم
از اوصاف بشریت تخلع شدم من ز جان مرده بجانان میزیم یعنی چون من از هستی
موهوم خود گذشته ام بحکم تخلقوا باخلاق الله باوصاف الهیه متخلق گشته لاجرم
بحکم من کان لله کان الله له زبان گویای من و گوش شنوای من و دست گیرای من
اوست و آزار من آزار اوست چون بمردم از حواس بو البشر از اخلاق آدمیت
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر بوجهی که سمع و بصر همه حواس من حضرت خدا شد.
پس چون دل بهوای او حال سازی. و بیاد هر چه از تو فوت شد نپردازی. و از همه هستی
گذشته. و از عوارض وجود باز رسته. خود را همچو قلم بدست کاتب ازلی تیاب بسیاری
حقیقت گشته سمعًا و بصرًا و یدًا و لسانًا با سمع و بی بصر و بی یبطش و بی ینطق متحقق گرد
چونکه من من نیستم این دم ز هوست پیش این دم هر که دم زد
کافر اوست نقش نفس حایة است کسی که پیش این دم تقی انکار زند کافر شود زیرا که کلام خدا گفته است
انور نقش این روباه بشر در نقش و جسم روباه بشریت شیر آگاه احدیت در پوش
کرده است سوی این روبه نشاید شد دلیر از آنکه در حقیقت بشریت مقابله امی ورد
کم زوی صورت شیر می نگروی اگر از روی صورت آن روباه را تصدیق نمی کنی یعنی
انبیا را علیهم السلام در صورت بشریت می بینی و انکار مظهریت الهیه می کنی غُرّهٔ
شیران از و می نشنوی استفهام انکاریست یعنی غره و هیبت شیران روباه می شنوی

که یک نفس قهر و هلاک می‌کنند که نبودی نوح را از حق یعنی قدرتی و قوتی مر بعض نسخ
که نبودی نوح شیر معنوی پس جهان را جابرهم زدی چنانکه حضرت خدا حکایت می‌کند
وقال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا یعنی از کافران بروی زمین مگذار
دور کننده صد هزاران شیر بود او در تنی آن نوح صد هزاران شیر بود از روی قوت
اگرچه یک تن بود در صورت او چو آتش بود و عالم خرمنی آن نوح علیه السلام همچو آتش
و عالم همچو خرمن بود چونکه خرمن پاس عشر او نداشت چونکه خرمن رعایت عشر آن
آتش نداشت یعنی خلق عالم الطاعت امرش و قبول دعوتش نکردند او چنان شعله
بر آن خرمن کاشت پس نوح علیه السلام چنان شعله بر آن خرمن حواله کرد که همه را بسوخت
و هلاک کرد هرکه او در پیش این شیر نهان یعنی حضرت خدا بی ادبی چون گرگ بگشاید
دهان چونکه حکایتش گذشت همچو گرگ آن شیر بر دراندش و پاره کند فانتقمنا
منهم بر خوانندش چنانکه پیش ازین بیان کرده شد زخم یابد همچو گرگ از زخم شیر
و بدست او هلاک می‌شود پیش شیر ابله بود کو شود لیک پیش شیر ابلهست آنکس که او دلیری
کند لاجرم فرمان حضرت خدا را مقابله کردن احمقیست کاشکی آن زخم بر تن
آمدی که زخم بر تن سهل است یا بدو یابد شود و یا حیات تغانیه شود آن مرهم چندان
کلی نیست اما ضرر کلی زخم دوجا نیست که ایمان مسلوب شود و حیات باقیه فوت
گردد تا بعد که ایمان و دل سالم شدی **حکایت** دزدی بخانهٔ شخصی در آمد
و متاع او را برد آن شخص پیش عزیزی برفت و از دزد شکایت کرد و گفت شکر کو که
شیطان بخانهٔ دل تو نیامد و ایمان ترا نبرد قوتم بگسست چون اینجا رسید معنی
این مصراع تن که گوهر او ز دل که چون بو ولیه نشوی چون توانم کرد این سر را بدید
قهر الهی دو قسم است یکی مرگ دوم سلب ایمان که گاهی بسبب گناهی بعاصی قهر الهی رسد
که کشته گردد و گاهی بسبب گناهی خشم پادشاهی رسد که مسلوب الایمان بمیرد العیاذ
بالله لاجرم عاقل را می‌باید که از بیم قهر دوم خالی نباشد و غم این خوردن نه غم دنیا
اما عجب است که مردمان بزبان خود دعوی توکل و الاخلاص می‌نمایند اما تا بدل انکار
می‌کنند و توکل و اعتماد بر غیر کنند حضرت خدا خود عالم السر و الخفیات است
همچو آن روبه کم اشکم کنید تن برو و شوید چنانکه آن روباه شکار را طمع نکرد

شما

شما بر طمع او مکنید پیش او روباه بازی کم کنید و ترک حیله کنید و با ادب شوید حضرت
خلاق در سورهٔ طلاق فرموده ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و هرکه بترسد از خدای تعالی و مرتکب مناهی نشود پدید
آرد خدای تعالی برای او بیرون شدی یعنی خلاص یابد از اندوه دنیا و آخرت و روزی
دهد ویرا آنجا که گمان نبرد و در شمار نیاورد و هرکه توکل کند بر خدای تعالی بسنده است
او را در کفایت مهم **حکایت** سبب نزول آیت آنست که مشرکان پسر عوف بن مالک را
اسیر گرفتند و وی نزدیک رسول الله علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله پسرم باسیری
گرفتار شد و مادر وی جزع بسیار می‌کند و می‌گرید و با این همه فقر و فاقه بنهایت رسید
و بر آنجا ستد چیزی نتواند بود و قدرت نیست آنحضرت فرمود که تقوی پیش گیر و شاکر باش
و تو و مادر او بسیار بگویید لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم عوف بازن خود بقول
حضرت رسول الله علیه الصلوة والسلام عمل نمودند اندک و اندک فرصتی یافت پسر عوف
از قید اهل کفر که خلاص شد صد شتر و چهار هزار گوسفند ایشانرا رانده بسلامت
بمدینه آمد جمله ما و من به پیش او نهید و نفی وجود کنید ملک ملک اوست ملک
او را دهید ملک از آن اوست ملک را باو بدهید و بگویید که از آن خدا و هم آن
از آن ما از آنکه ملک اگر از آن شما بودی با شما بگور رفتی چون فقیر آیید اندر ره ما
با احتیاج و نیستی آیید بطریق مستقیم شیر و صید شیر خود از آن شماست چنانکه قصهٔ
در میان شیر و روباه چنین واقع شد زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست از آنکه
آن شیر حقیقی یعنی حضرت خدا پاکست سبحان صفت اوست منزه است از مال و نعمت و از خوردن
و از پوشیدن بی نیاز است او ز مغز و مغز و پوست مستغنیست آن خدا از پاک و زر و
و قشر و حضرت عفو در سورهٔ نور فرمود وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم سبب نزول آیت اینست که مهاجران از بیم کافران
اکثر اوقات سلاح با خود داشتندی و با یکدیگر گفتندی آیا روزی آید که خود را
ایمن و مطمئن بینیم حق تعالی سوگند خورد و وعده کرد که ایشان را خلیفه گرداند
در زمین چنانکه بنی اسرائیل را در زمین مصر و شام هر شکار و هر کرامات که هست
در جهان بحکم ان العزة لله جمیعا و للمؤمنین از برای بندگان آن شه است

جمیع شکار و کرامات نثار بندگان آن پاک صفاتست آفرین سعادت دارین از برای بندهٔ
صاحب عزت آفریننده انا آفرینش بی نیاز است چشم دلی که دیدهٔ خدابین او باز است
لاجرم در حضرت علام الغیوب که مطلع بر اسرار قلوبست دلرا از افکار ناشایست نگاه
باید داشت نیست شد را طمع به خلق ساخت برای طمع نیاز دیده است این همه
دولت خنک آنکو شناخت این معنی را دانست آنکه دولت آفرید و سر آن خدا که
دولت دهد دنیا و آخرت را آفرید ملک دولتها چکار آید ورا زیرا خالق را بمخلوق
احتیاج نیست لاجرم بحکم ما ارید منهم من رزق ما از بندگان کسب مال نمی خواهد بلکه
بموجب و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون خدمت میخواهد پیش سبحان پس نگه
دارید دل ای مردمان تا نگردید از گمان بد خجل لاجرم دل را پیش عالم الضمایر
نگاه دارید و اعتقاد در سبب مکنید و رزق را از جستجوی خود مدانید پس آنکس که
داند که حق تعالی هر چیز را می داند می باید که از خطرات ضمیر و وساوس خاطر استحیا کند و خود را
از معاصی نگاه دارد و بسترش مغرور نشود و از قهرش بترسد **حکایت** مردی صالح
گفت من گرسنه بودم چون بشهر ری رسیدم بدل من آمد که درین شهر اغنیا یان من
هست چون بشهر در آیم مرا ضیافت کنند چون بشهر در آمدم امر منکر دیدم از وی
نهی کردم مرا زدند در نفس خود گفتم از انجا رسید مرا این آزار بر گرسنگی رسید
یا بر نهی منکر هاتفی رسید که ترا این زدن از بهر این رسید که دل تو در طلب رزق بر آشنایان
اعتماد کرد که ببیند سر و فکر و جستجو که آن سبحانی بیند سر و فکر و طلب زیرا که عالم
الاسرار و الافکار است همچو اندر شیر خالص تار مو چنانکه در لبن صافی تار مو ظاهر و
پیداست لاجرم رزق را از سبب و کوشش نباید ملک از مسبب الاسباب و مفتح الابواب
بداند اما ازین لازم نمی شود که سبب را شکر نکنند بلکه تا کسی پیش من آورند می خوردم
آنکه او بی نقش ساده سینه شد آنکس که از بن افکار ساده شد یعنی اهل الله شد نقشهای
غیب را آیینه شد اسرار غیب را مطلع گشت لاجرم ما فی الضمیر را چنانکه حضرت خدای داند
اهل الله نیز می دانند زیرا مرآت صاف شده اند سر ما را بگمان مومن شود و بیقین
می داند و آنکه مومن آیینهٔ مومن شود بموجب المومن مرآة المومن مومن مومن را آیینه
است **حکایت** ابو علی دقاق گفت مردی صالح را ببصره پیش خواجه سهل عبد الله

بولایت

بولایت وصف کردند باری از بلاد خواجه ببصره آمد بحکم اشتیاق ورا بپرسید او را دید
که نقاب پیش محاسن فرود آویخته بر عادت طباخان و نان می پخت مرد دل اندیشید
که اگر این مرد از جملهٔ اولیا بودی موی او نسوختی و نان را بی نقاب پختی پس با وی
سلام گفت و از وی سخنی بپرسیدم مرد گفت در من بچشم خواری نگرستی سخن من
ترا سود ندارد با وی هیچ سخن نگفت پس یقین را باز ماند و زشک صحیح الاعتقاد
و اهل کمال نرم دید اند **حکایت** خواجه ابو الحسن همدان گفت وقتی که بنزدیک خواجه جعفر
خلدی رفته بودم و در خانه فرموده بودم تا مرغی در تنور نهاده بودند و دل من بدان
متعلق بود خواجه گفت امشب نزدیک ما بیا تعلل نمودم و بخانه باز گشتم چون مرغ
از تنور باز آوردند و پیش من نهادند هر که در خانه بود غافل شد سگی بیامد و آن
مرغ را ببرد کنیزک در پس وی دوید برون گرفت پایش بطبق شوربا رسید طبق
نگونسار شد چون نامراد شده بنزدیک خواجه آمد چشم وی بر من افتاد و گفت
هر که دل مشایخ نگاه ندارد سگی را بر او گمارند تا او را برنجاند چنانکه دیدی
چون شود جانش محک نقدها جان آنکس که محک نقدها باشد پس تبینید
قلب را قلب را دل صافی را و قلب ناسره را چونکه احوال بندگان خاص حضرت
خدا را معلوم است صحیح القلب را قبول کنند و قلب ناسره را رد کنند خدا را
خود همه احوال تو ظاهرست صاف دلرا بحکم آیت سورهٔ شعرا یوم لا ینفع مال
و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم دوست دارد لاجرم در حضرت او جز دل صاف
سود ندارد پس تصفیت قلب کردن می باید **بیان نشاندن پادشاهان**
صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمان تا چشم پادشاهان
پریشان بصوفیان عارف **روشن شود** طریق سلاطین کبار و عادت
امرای نامدار آنست که پهلوانان و دلاوران فرمایند تا در طرف دست چپ
بایستند زیرا که دل در طرف پهلوی چپ باشد و ارباب علم و اصحاب قلم در سوی
دست راست باشند از آنکه خط و ثبت وظیفهٔ این دست است و صوفیان را
در مقابل موضع دهند چه ایشان آیینهٔ جان هر مقبل و جمال نمای اهل دل اند
سالها سینهای ایشان از زنگار کدورات و کینها صیقل زده اند تا بواسطهٔ صیقل

ذکر و فکر آینهٔ دل ایشان پذیرای نقش بکر شده است و محبوب صاحب جمال را هیچ چیز مطلوب‌
تر از آینه نیست خدمت مولانا این تفصیلها را در نظم می‌فرماید پادشاهان را چنان
عادت بود پادشاهان پیشین را عادت چنین بود این شنیده باشی ار یادت بود
معنی این مصراع ترکی اشتمش سن اولا اگر خاطر کده ایسه دست چپشان پهلوانان
ایستند جانب دست پادشاهان پهلوانان قایم شوند زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
زیرا قلب بجانب یسار باشد در قید پس آنانکه قوت قلب دارند پهلوانانند بآن جانب
مناسبند مشرف اهل قلم بر دست راست دفتردار و ارباب قلم بجانب یمین پادشاه
ایستند زانکه علم خط و ثبتان دست راست زیرا صنعت کتابت و نوشتن
خط دست راست است صوفیان را پیش رو موضع دهند در مقابل می‌گیرند
کآینه جانند و زآینه بهند آینه در مقابل می‌باید سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
بحکم لکل شیء صقالة و صقالة القلب ذکر الله تصفیهٔ قلب کرده و صفای دل
حاصل کرده اند تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر و صورت بی نظیر هر که او از صلب
فطرت خوب زاد یعنی خوب مادرزاد است آینه در پیش او باید نهاد تا جمال
با کمال خودی بیند لاجرم حضرت خدا که محبوب اصلیست و خوب حقیقیست
آینه پیش او نهادن می‌باید که یعنی دل را آینهٔ صافی کرده می‌باید تا مظهر منظر
حضرت خدا شود و پادشاه حقیقی او را در پیش گیرد عاشق آینه باشد روی خوب
مشاهدهٔ خوبی خویش کند صیقل جان آمد و تقوی القلوب بحکم شفاء القلوب
لقاء المحبوب روی خوب صیقل جان و پاکی دلهاست چون روی خوب طالب آینات
خوبانرا ارمغان آینه آوردن می‌باید چنانکه یوسف را علیه السلام دوستی بود
آینه ارمغان آورد خدمت مولانا درین حکایت آنرا بیان کند **آمدن مهمان**
پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف صلوات الله
علی نبینا و علیه از وی تحفه و ارمغان آمد از آفاق یار مهربان از آفاق
عالم یاری مشفق آمد یوسف صدیق را شد میهمان یوسف را علیه السلام آن یار
مهمان شد که آشنا بودند وقت کودکی یوسف را علیه السلام بر و سادهٔ آشنایی متکی
بر بالش آشنایی متکی و سر نهاده بودند یاد دادش جور اخوان و حسد آن یار یوسف را

علیه السلام یاد داد و پرسید که جور برادران و حسد ایشان گفت کان زنجیر بود و
ما اسد یوسف علیه السلام گفت ایشان از رو حسد زنجیر بودند و ما شیر بحکم الفاضل
محسود حسد کردن ایشان دالّ بود بر فضل من چنانکه زنجیر نهادن بر شیر دالّست
بر کمال شیری و پهلوانی او عار نبود شیر را از سلسله و زنجیر نیست ما را از قضای حق
که کار اخوان بتقدیر و قضای خدا بود شیر را بر کردن از زنجیر بود اگرچه شیر
بزنجیر بسته باشد بر همه زنجیرسازان میر بود که شیر را سلطان الحیوانات گویند
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه یعنی باز مهمان از احوال زندان پرسید
گفت همچون در محاق و کاستن ماه شب ماه را محاق می‌گویند در محاق از ماه نو
گردد دوتا و ضعیف شود نه در آخر بدر گردد بر شما استفهام انکاریست لاجرم
آن زندان اگرچه نقصان نبود اما آخر بکمال رساند پس از ضعیف و ریاضت
و مجاهده و مشقت کمال ترقیست و مغفرتهاست چنانکه گرچه در دانه بهاون کوفتند
دردانه را می‌کوفتند بصورت کشتند نور چشم و دل شد و بیند بلند یعنی پس از نخل الحوام
شود و نور دیده و بیننده گردد کندمی را زیر خاک انداختند همچون مرده دفن کردند
پس ز خاکش خوشها بر ساختند و دانهای بسیار یافتند بار دیگر کوفتندش ز آسیا
آرد کردند و پس از آن نان ساختند قیمتش افزود نان شد جان فزا و قوت بدن و جان
شد باز نان را زیر دندان کوفتند و خاییدند گشت عقل و جان و فهم هوشمند
و غذای انسان و جزء بدن لاجرم هر که در دنیا ناقص شود در آخرت کامل گردد و
هر که بصورت ضعیف و محو و فانی گردد با سیرت و قوت و بلند و اهل سعادت
شود چنانکه می‌فرماید باز آن جان چونکه محو عشق گشت بموجب موتوا قبل ان تموتوا
فانی گشت یعجب الزراع آمد بعد کشت اشارتست بآن آیت کریمه که در سورهٔ فتح
است کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع
این مثلست متمثل بحضرت پیغامبر علیه السلام و یاران او رضی الله عنهم
که باول دعوت اسلام ضعیف بود هرچند بر آمد قوت گرفت و سبب تعجب عالمیان
شد همچنین آنکه اهل ریاضت و عبادتست اگرچه اول ضعیف است در آخر شریف
شود این سخن پایان ندارد باز گرد و رجوع کن بجانب قصهٔ یوسف علیه السلام

[illegible] یوسف [illegible]

آن یار پس از قصه گفتش بگفت ای فلان هین چه آورده‌ای مرا تو ارمغان که عادت یاران
آوردن ارمغانست بدو یاران تهی دست آمدن چنان می‌ماند که هست بی گندم سوی
طاحون شدن کسی که بجانب طاحون بی گندم رود آرد نمی‌گیرد پس کسی که بی ارمغان بخانهٔ
یار رود ضیافت نمی‌یابد حق تعالی خلق را گوید بحشر که اکنون خبر داده است ارمغان
کو از برای روز نشر پس ازین خدمت مولانا بیان کند این معنی را باشارت کردن بآیت کریمه
که در سورهٔ انعامست ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة وترکتم ما خولناکم وراء
ظهورکم بدرستی آمده‌اید برای حساب جزا بسوی ما تنها شما را شماتت نه فرزند و نه خدم و حشم
نه یار و نه مددکار و نه شما را شفیعی در روز دین و نه شما را ناصر و معین و نه عظمت
و جلال و عزت و اقبال و نه افتخار بخیل و حشم و نه اعتزاز باشیاع و خدم و نه حسن
اعتقاد باحسان من و نه لطف انقیاد بفرمان من و آمدید چنانکه شما را آفریده
بودیم نخستین بار در رحم مادر سر و پا برهنه و بگذاشتید آنچه عطا داده
بودیم شما را در دنیا یعنی آنچه بدان نازیدید گذاشتید از پس و پشت خود نه
از پیش فرستادید و نه با خود می‌داشتید جئتمونا فرادی بی نوا بی رزق و مال و
بی یار و انصار هم بدان سان که خلقناکم کذا که بودید تنها هین چه آورده‌اید دست
آویز را برای ارمغان ارمغانی در روز رستاخیز را یوم قیامت را یا امید بازگشتتان
نبود یا شما را آن امید نبود که بازین بیایید وعدهٔ امروز باطلتان نمود
یعنی یا امید بازگشتن نداشتید یا وعده و وعید ما را باطل پنداشتید منکر
مهمانیش را از خری چون ضیافت حضرت خدای منکری از خری پس ز مطبخ خاک
و خاکستر بری از مطبخ او نعمت نمی‌خوری خاک و خاکستر بری ور نه منکر چنین
دست تهی و بی عمل صالح بر در آن دوست چون پا می‌نهی چرا میروی اگر منکر نه
اندکی صرفه بکن از خواب و خور اندک کم کن از خواب و خوردن یعنی بیدار باش
و روزه بدار ارمغان بهر ملاقاتش ببر که ارمغان او عمل صالح است شو قلیل
النوم مما یهجعون اشارتست بآن آیت کریمه که در سورهٔ والذاریاتست باش
در اسحار از یستغفرون یعنی اهتمام بتقدیم رسان تا در سلک آن متقیان
منخرط شوی که حضرت الهی در شان ایشان می‌فرماید که ان المتقین فی جنات و عیون

آخذین

آخذین بما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلک محسنین یعنی بدرستی که پرهیزکاران و پاکیزه روزگاران
را آرامگاه و قرارگاه و سکون جنات و عیونست یعنی بوستانها که مشتمل باشد بر آبهای روان در حالتی
که گیرنده اند آنچیز را پروردگار ایشان آماده ساخته و برای ایشان آورده است که کنه آنرا هیچ
عقل نتابد و این شرف و کرامات و الطاف و احسان در بارهٔ ایشان بواسطهٔ آنست که ایشان
پیش از دخول جنت از اهل احسان بوده اند لاجرم سزاوار احسان باشند که هل جزاء الاحسان
الا الاحسان و تعبیر بتقوی و احسان می‌کند که کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون بودند در اندکی تقوی
از شب آنچه خواب کردندی یعنی ایشان آن طایفه اند که از شب اندکی بخواب رفتندی و اکثر
شب بعبادت مشغول شدندی و بالاسحار هم یستغفرون بودند که در اسحار باستغفار
مشغول شدندی یعنی با وجود خواب اندک و طاعات بسیار چون طلیعهٔ سحر ظاهر شدی استغفار
کردندی برآن وجه که گویا شب همه بارتکاب جرایم اشتغال نموده اند یعنی بعمل خود
معجب نبودندی و فی اموالهم حق للسائل والمحروم در اموال خویش خواهنده را و بی
بهره را که از کسی چیزی نخواهد و مردمان گمان برند که توانگرست و صدقه بوی
نمیدهند حقی لازم الادا دانستندی یعنی به بیداری و شب زنده داری و طاعت باری
مغرور نشدندی و از طلب مغفرت باز نماندندی و با عبادت بدنیه عبادت مالیه قرین
ساختندی تا بدین واسطه آینهٔ دل را مجلی سازند و از برای بیدار دوست ارمغانی
کرا لایق او است ببرند و درین عالم رحم که تنگ‌تر از رحم است بصورت قیام لیل و استغفار
اسحار و صیام نهار و سایر عبادات پروردگار جنبشی کنند و نشو و نمایی ازین
تنگنا بفضای و تنگنای ملکوت مندرج شوند که لن یلج فی ملکوت السموات من لم یولد
مرتین و در عرصهٔ واسع که مواطن اقدام انبیا و اولیاست جولان توانند کرد و لهذا
می‌فرماید اندک جنبش بکن همچو جنین چون جنین را جان آید و جنبش کند حواس
دهند تو نیز چنین کن تا ببخشندت حواس نوربین تا ترا حواس بدهند که آن
حواس نوربین بلکه نوربین باشد وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین دنیای
تنگ زاده شوی از رحم او وز اشکم طبیعت بشریه بیرون روی از زمین در عرصهٔ
واسع شوی بعالم ملکوت برسی انکه ارض الله واسع گفته اند مر هو نست
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند چنانکه حضرت خدا در سورهٔ زمر فرماید

للذين احسنوا في هذه الدنيا حسنة وارض الله واسعة انما يوفى الصابرون اجرهم بغير حساب
دل نگردد تنگ از ان عرصهٔ فراخ كه در ان عرصه دل تنگی نباشد تحمل تر آنجا نگردد خشك شاخ
بلكه دايما بر نضارت و بر طراوت باشد **حكايت** نوری نور الله مرقده يكماه در قيام
ووجد بود وخورد نمی دانست تا همه فرايض وواجبات وسنن وآداب را ترك می كرد
جنید را خبر دادند گفت ارباب المواجید محفوظون بين يدي الله تعالى لا يجري عليهم
لسان الذم وفصل بند سوم لاجرم چون داد حق بدهی وقدم صدق درین عرصهٔ واسع نهی
حاملی تو هر حواست اكنون تا اكنون تحمل خود را حاملی وتحالی كند وماندہ می شوی
وسرنگون معنی این مصراع بتركی چونكه يورغون اولورسن وباشن اغشه نبون يعنی تا
اكنون حامل حواس بودی بعد ازين محمول گردی چنانكه انموذجی ازين حالت در خواب
شاهده می كنی كه درحالت بيداری ظاهری كه حامل حواس بودی از تعب جان آمدی ودر
خواب با وجود سیرهای شايع وجولان عرصهای واسع ومشاهدهٔ انواع موجودات
ومطالعهٔ اصناف مكنونات از نصب ولغوب فراغت داری واز تعب وكروب بر كناری
چنانكه می فرمايد چونكه محمولی ز حامل وقت خواب مرهونت ماندگی رفت وشدی
بی رنج وتلب بی شقت وكرب لاجرم چون بعالم ملكوت می رسی استراحت كنی چنانكه
این حالت را در وقت خواب معاينه می بينی واينچنين بيرون آمدن از عالم حواس
چاشنی است از حال خواص انسان بمنزلهٔ اصحاب كهف اند كه انواع افعال كه معتبرست
بتقليب ذات اليمين وذات الشمال از ايشان بظهور در آيد وايشان را بواسطهٔ
استغراق از ان افعال خبر نيست چنانكه می فرمايد چاشنی دان تو حال خواب را
وازين قياس كن بيش محمولی حال اوليا كه حامل حواس وشاغل دنيا نيند بلكه ايشان
بعنايت خدا محمول اند **حكايت** عبد الله تستری گفت سه سالست كه جز حضرت خدا
با كسی نگويم خلق پندارند كه من با ايشان سخن می گويم اوليا اصحاب كهف اند ای عزيز نمی
اوليا همچون اصحاب كهف اند ای عنا كننده بحكم من لم يذق لم يعرف اين حالت را انديد
انكار می كنی ونمی دانی كه اوليا همچو اصحاب كهف اند در قيام ودر تقلبهم رقود
چنانكه حضرت خدا در سورهٔ كهف فرموده وتحسبهم ايقاظا وهم رقود ونقلبهم
ذات اليمين وذات الشمال مپنداری تو ايشان را بيداران زيرا كه چشمهای ايشان

بازبود

باز بودن وحال آنكه ايشان خفتگانند وميگردانيم ايشان را بدست راست وبدست چپ در كشف
الاسرار آورده كه اين حال نمودار كار اهل طريقت است چون بظواهر ايشان بنگری بينی جلوه كنند
در ميدان اعمال وچون سرایر ایشان در یابی بینی كه از همه فارغند در بوستان لطف ذی الجلال
بباطن مست وبظاهر هشيار يعنی بيكار وبصورت در كار ظاهر بيا اين دان مرساخته
وباطنی از جمله واپرداخته می كشد شان بی تكلف در فعال خدا می كشد ايشان را بی مشقت
در اعمال بجز ذات اليمين وذات الشمال همچو اصحاب كهف چيست آن ذات اليمين فعل حسن
وعمل صالح چيست آن ذات الشمال اشغال تن ومصالح معاش بی بهره دارین هر دو كار از انبيا
واقع شود عمل آخرت ودنيا از انبيا بيخبر زين هر دو وايشان چون صدا بيخبرند از ين دو كار
انبيا چنانكه صدا بيخبرست كه صدايت بشنواند خير وشر يعنی كوه اگر صدای ترا بشنواند
از خير وشر ذات كه باشد زهر دو بيخبر ذات كوه از خير وشر بيخبرست گفتن مهمان
يوسف را عليه السلام كه آينه آوردمت ارمغان كه تا هر بار كه در وی
بنگری روی خوب خويش بينی ويادم كنی در هر وقت مشاهده گفت يوسف
مهمان بيا ورارمغان يوسف عليه السلام آن خود را گفت بيا ور ارمغان او زشرم اين
تقاضا زد فغان آنيار از شرم اين طلب فغان زد لاجرم حضرت خدا روز لقا از بندهٔ آينده
ارمغان نخواهد وبنده را در ان حال حيرت آيد وافغان كند گفت من چند ارمغان جستم ترا
آن يار مهمان يوسف عليه السلام را گفت بسيار طلب ارمغان كردم ارمغانی در نظر
نامد مرا هيچ ارمغانی نظر مقبول من نشد يعنی بسيار تجسس كلی در خانهٔ هستی شتافتم
ودر جميع آفرينش ارمغانی لايق اين حضرت نيافتم همه كائنات را با جلالت اين دركاه
می سنجيدم چون آستانهٔ اين دركاه نمی ديدم می گفتم حبه را جانب كان چون برم حبه بيم
بسوی كان چگونه می برم قطره سوی عمان چون برم قطرهٔ آب را بجانب عمان چگونه برم
زيره را من سوی كرمان آوردم گمتو نه را بكان شی يعنی بكرمان آوردم اين مصراع جزا است
ومصراع ثانی شرطست با تقدم جزا بر شرط جايز نيست شرط تقدم محذوفست علی طريق
شرايط التفسير كر به پيش تو دل وجان آوردم كه دل وجان محقر هست نيست
تخمی كاندر زمينها بار نيست وتاعی نيست كه درين دركاه نباشد غير حسن تو كه آنرا
یا رنيست جز حسن وجمال تو كه اورا نظير نيست لاجرم بنده هرچند كه طلب كند هيچ

ارمغانی لایق درکاه خدا نیابد زیرا طاعات ملایکهٔ زمین و آسمان و عبادات انبیای عظام
و اولیای کرام درپایکاه حضرت خدا بیحدت و عظمت خدارا تا تامل کنی بنده را کدام عبادت
باشد که لایق آنحضرت باشد لایق آن دیدم که من آینهٔ شایستهٔ آن دیدم که یک مرآت را
پیش تو آرم چو نور سینه پیش آورم من نور سینه تا بر بینی روی خوب خود در آن
در آن آینه تو که چون خورشید شمع آسمان ای که تو چون خورشید شمع آسمانی خلاصه
کلام اینست که چون ارمغان را غرائبی میباید تا در محل قبول واقع شود مناسب حضرت
دیدم که آینهٔ مصفی چون نور سینهٔ اهل صفا بدین جناب کبریا بیارم تا چون در روی
نظر کنی و جمال با کمال خویش مشاهده نمایی چیزی در نظر آید که هرگز نظیر آن ندیده
باشی لاجرم ارمغانی مناسب صفای قلب و دل صافی اخلاص نیت است و در خبرست
که اخلص العمل یکفیک القلیل منه بزرگان گفته اند تصفیهٔ قلب آنست که دل سالم
باشد از استیلاء شیطان و هوای نفس و پاک باشد از خصایل ذمیمه و مزین باشد
باخلاق حمیده و مهذب باشد بمشاهدهٔ جمال حق و جلال او پس آن دل این دلست که
مذکور شد در کلام حضرت خدا یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
لاجرم آینه اورده ام که روشنی ای روشنی دیده تا چو بینی روی خود یادم کنی از مرآت
مرا انتقال کنی آینه بیرون کشیدن و از بغل آینه را بیرون کرد آن یار از بغل خوب را آینه
باشد مشتغل محل شغل و نظر هر آینه ارباب بصیرت را متقرر و معلوم و متحقق و مفهوم
خواهد بود که هیچ چیز در حضرت اهل حسن آن قدر ندارد که آینهٔ جمال نمای چنانکه
صد هزار جواهر قیمتی داشته باشند در خزینه و صندوق اندازند و بنفس خود بجان
کمتر پردازند و آینه را در پیش نظر او نکنند و غباری بر روی آینه نپسندند و باطراف
احکام خویش بازالت آن بذات خود قیام نمایند لاجرم در حضرت ایزد متعال که ان الله
جمیل یحب الجمال صفت اوست هیچ تحفهٔ مقبولتر از آینهٔ تجلی که جمال نمای جناب
کبریا باشد نیست و چون ظهور هر چیزی بضد اوست لاجرم آینهٔ هستی چه باشد
نیستی سؤال و جواب آینهٔ وجود حضرت خدا محو و فنای بنده است نیستی برگزین
ابله نیستی نیستی را ببر اگر تو احمق نیستی و در بعض نسخ نیستی بگزین گر ابله نیستی
لاجرم عجب عاقد و تکبر عالم نمی باید بلعم باعور را که از نیکی تا بعلی میرسید و اسم اعظم را

میدانست

مهذب

میدانست و مستجاب الدعوه بود اما از دیدخود مردود گشت که در حق او وارد شد فمثله کمثل الکلب
ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث و کلب اصحاب کهف در صورت حقیر بود چون پی نیکان گرفت
و کمی خود را دانست از جملهٔ اهل بهشت گشت **بیت** سک اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
و چنان ابلیس که بر ملایکه بود و اعلم و اورع ایشان بود چون عجب و استکبار نمود لعین گشت
حکایت ابو الخیر تفتانی صاحب کرامت بود که شیر با وی موانست کرد او را گفتند شیر
با تو چگونه موانست کند گفت الکلاب بعضها یأنس ببعض هستی اند نیستی شو تا ان نموده
از انکه نیستی آینهٔ هستی است مالداران برفقیر آرند جود زیرا آینهٔ توانگری فقیر است
حکایت در نیشابور مخوزهٔ بود که اقیه نام بیوسته از درها سؤال کردی چون از دنیا
برفت بخوابش بدیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا گفتند چه آوردی گفتم آه همهٔ عمر
مرا باین در حوالت کردند که خدای تعالی دهد اکنون میگویند چه آوردی گفت راست
میگوید از وی باز شوید لاجرم نیستی و فنا سبب رحمت حضرت خداست و آینهٔ اوست
آینهٔ صافی تا نخود کرسنه است یعنی نان تنرا آینهٔ صافی گرسنه است سوخته هم آینهٔ
آتش زنه است سوخته ترکه کجا و آتش زنه ترکه کجا فوق نیستی و نقص هرجای که خواست
نیستی و کمی هر جا که بیدا شد آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه هاست مثلاً کسی اگر احتیاج بدوزی
دارد انگس آینهٔ درزی باشد که کمال دوزی در وی بیدا کردد و علی هذا القیاس پس کسی محتاج
مغفرت و موهبت است آینهٔ غفاری و وهابی گردد چونکه جامه جسته و زیره بود زیبا
و تمام و مخیط باشد مظهر فرهنگ درزی چون شود جای پیدا شدن هنر درزی نگردد
ناتراشیده همی باشد جذوع شاخها و چوبها تا درگر اصل سازد یا فروع تا درگر و نجار
اصل عمود سازد یا فروع سقف کند خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود معنی این مصراع بترکی
صنق صارجی جراح اولیه کیدر که در آنجا پای اشکسته بود از انکه درست را حاجت
بستن نیست کی شود چون نیست نجور و نزار ریش و ضعیف و لقط کی شود رهنمون است
آن جمال صنعت طب آشکار زیرا مرض و رنج حذاقت طبیب را آینهٔ جمال نماست
خوبی و دون مسها برملا حقارت و پستی مسها بر جماعت همان که بنا شد کی
نماید کیمیا قدر کیمیا کسی بیدا شدی بس مس قدر آینهٔ کمال عزت کیمیاست لاجرم مرد را
می باید که درد عصیان خود داند علاج و درمان خود کند که اول مرتبهٔ توبه و انابت است

پس از آن اشتغال بعمل و طاعت و مجاهده و ریاضت پس هر که نقصان خود بیند کمال را
مشاهده کند و در تکمیل خویش سعی کند چنانکه می فرماید نقصها آینهٔ وصف کمال
کیمیا آینهٔ صفت کمالست یعنی نقصان کمال را آینه است و آن حقارت آینهٔ عز و جلال
حقارت و خواری آینهٔ عزت و جلالست یعنی خواری عظمت و جلال را آینه است
اگر مرد خدا ملاحظه کند که اول او نطفه بود آخر جیفه شود و اکنون کنیف گرد در وی
نجاسات بسیار دارد و چون سخن خاموش شود و دهان بسته نشیند دهان او گنده
گردد و اگر خوی کند بغلش گنده شود میان انگشتهای پایش بد رایحه گیرد پس
چون نقص خود بیند جلال حضرت خدا را داند و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود
من عرف نفسه فقد عرف ربه من عرف نفسه بالتذلل عرفه ربه بالتفضل و من عرف نفسه
بالتقصیر عرفه ربه بالتوفیق و من عرف نفسه بالحقارة عرف ربه بالجلالة و من عرف
نفسه بالفناء عرفه ربه بالبقاء و هر که نقصان خود را از شدت عصیان و کثرت
معصیت و قلت عبادت داند کمال تقوی و فضل عرفان و فضیلت کثرت عبادت
را داند و هر که انحطاط منزلت خویش بداند ارتفاع درجات انبیا و اولیا را داند زیرا که ضد را
ضد کند پیدا یقین که الاشیاء تعرف باضدادها زانکه با سرکه پدید است انگبین قدر
شیرین تلخ پیدا شود بدانکه بنده یا در معصیت است یا در طاعت اگر در معصیت باشد
نقصان خود دانستن و باستغفار تدبیر کردن می باید و اگر در طاعت باشد کدام طاعت
است که لایق حضرت خدا باشد در آن نیز نقصان خویش دانستن می باید و بآن مغرور
شدن نمی شاید بلکه مرد را می باید که بحال خود معجب نکند و بافعال خویش دلال نکند و بعضی
حال مغرور نشود زیرا آخر کار و مآل نمی داند لاجرم تواضع و کمی نمودن و در تحصیل
کمال کوشیدن می باید تا بکمال برسد و لهذا می فرماید هر که نقص خویش را دید و شناخت
وخود را کامل نپنداشت اندر استکمال خود ده اسبه تاخت در طلب کمال خویش
ده اسبه تاخت و میدان برد پس نقصان خویش شناختن و آینهٔ هستی مطلق
از نیستی پرداختن واسطهٔ نیل کمالاتست و رابطهٔ مصادفت تجلیات در خویشتن
گمان بودن کمال سبب دوری از حضرت ذو الجلالست چنانکه می فرماید ز آن نمی برد
بسوی ذو الجلال از آن جهت ترقی بعالم ملکوت نکند کو گمانی می برد خود را کمال

انکس

انکس که بر خود گمان کمال برد علتی بدتر ز پندار کمال و هیچ بدتر از گمان کمال نیست اندر
جان تو ای مدلال ای اهل غبن و ناز پس ای عاقل که خود را زاهد و کامل الایمان و محل احسان می بینی
هیچ نمی دانی که چندین هزار عصیان داری یک طاعت درست نداری و ای سالک تو خود را کامل
و سالک و واصل پنداری تا اگر در عبادت خود بعین امعان نظر کنی خود را دانی که در طاعت
و محبت کم از زنی حکایت ذو النون را گفتند یا ابا الفیض ما را خبر ده از آنها که
دیدهٔ در سیاحت خود گفت وقتی از شهر انطاکیه بیرون آمدم عزیمت کوه لکام می داشتم
چهار شب و روز رفتم در کوه کسی ندیدم که با من سخن شود گرسنگی نشستم در کار خود
فکر کردم صوت خواننده بگوشم رسید که میخواند انا فتحنا لك فتحا مبینا پس برخاستم
یک صومعه دیدم در میان دیر خراب چون پیش آمدم کنیزکی دیدم که بر رویش برقعی بود از پشم
و رقعه بوشرا بر روی خود دراز کرده اند می گفت که الهی و سیدی کی باشد که پس ایمان حلاوت و
قرآن و حج بیت و صوم رمضان مرا عذاب کنی پس مرا اکرام کن چه در روز قیام ببینم جمال
جمیل تو چون سخن وی شنیدم سلامش دادم چون شنید گفت سلام قولا من رب رحیم
گفتم او را چند سالست که درین جایی گفت حضرت خدای تعالی این مسکن تو خشان نیست
و گفتم چرا در مسکن نظر بیان می باشی گفت ای بطال سر را ببر دار هیچ کسی می بینی غیر از حضرت
خدا در جهان و گفتم تو حکیمه مرا پندی بده و ارشاد ده گفت تقوی را زاد خود ساز
و زهد را تجارت خود گردان و ورع را مرکب خود کن و براه ترس ده که ان سالک شو تا ترا
دری گشاده شود که در آن در حجاب و دربان نیست و در آنجا خزینه را نمایند
مطلب — که ترا عاصی نشوند نظم در هر عملی که عجب ره یافت * رویش ز ره قبول بر تافت * ای گشته
بکار خویش مغرور * و ز درگه قرب گشته مهجور * و بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار
چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک انسان کامل آنست که او را
بیشتر چیز ازینها بکمال رسیده باشد یعنی با وجود این چهار چیز حلال و ترک و عزلت و
قناعت و خمول باشد هر که این هشت چیز را بکمال رسانیده کامل و آزادست از دل و از
دیده است بر خود رود بسوی مجاهده و ریاضت می باید تا از تو این معجب بیرون شود
تا از تو تکبر برود چنانکه گفته اند قلع الجبال بالابر اسهل من قلع الکبر من القلب ع
رو توبه کن از خویش که یکباره گناهی حکایت از جنید قدس سره پرسیدند

بچه سبب باینجا رسیدی گفت بنشستن زیرا این درجه سی سال دریافت اشارت کرد بغرجهٔ
درخانهٔ خود یکی بزرگان بچنین مجاهده رسیده اند بانچه رسیده اند لاجرم لایق آنست که
بتقصیر خود نظر کنی و نفس را گویی ای نفس توفیق الهی را لیاقت نداری اگر نفسا مانند بزرگان خواهی
براه ایشان سلوک کن علت ابلیس انا خیر بوده مرض ابلیس این بود که آدم را سجده نکرد و
در جواب و خطاب و عتاب خدا گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین وین
مرض در نفس هر مخلوق هست این علت در نفس هر کس هست گرچه خود را بر شکستگی بیند او
اگرچه خود را شکسته انگارد و ناقص شمارد اما حال این شکستگی بر بسته در هنگام امتحان
بدید آید صافی دان سرگین زیر جو خالکا کسی آن جوست که آب صافی زیر و سرگین در زیر باشد
هر چند صافی نماید بشورانند گل و سرگین آلوده شود چنانکه می فرماید چون بشورانند
ترا در امتحان چون ابلیس بمکر و تلبیس یا کسی بمکر بشورانند ترا در تجربه کاری آب سرگین
رنگ گردد در زمان یعنی اخلاق ذمیمه و خباثت باطن هویدا گردد در تک جو هست سرگین
ای فتی در تعرف سرگین هست ای جوان گرچه جو صافی نماید مر ترا پس اخلاق ذمیمه را
باخلاق حمیده تبدیل کن هست پیر راه دان پر فطن مر جوی تن را با غبارهای تن گل را
جو کن با غبارهای نفس طبیعت را جوی کن و پاک کننده یعنی تا جوی ترا از گل سیاه پاک نکند
صفای حقیقی در آب پیدا نیاید و چون هیچ جوی خویشتن را پاک نتواند کرد پیری بر ره دان
و با فطن می باید تا جوی نفس و تن را جوی کن باشد و لهذا گفته اند الصحبة افضل من
الخلوة یعنی استماع کلام و پند شیخ بهتر از خلوت و عزلت است و بدانکه عجب
از جملهٔ صفات مهلکات است چنانکه در حدیث شریف آمده است ثلاث مهلکات شح مطاع
وهوی متبع واعجاب المرء بنفسه لاجرم از و اجتناب می باید **بیت** مرد عجب نی اهل دین بود
هیچ خود بین خطا بین نبود جوی خود را کی تواند پاک کرد جوی خویشتن را بجوی خود
پاک نمی کند یعنی کسی خود را پاک نمی کند بعلم خویش نافع از علم خدا شد علم مرد علم عالم سود شد
از علم الهی گردد کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را معنی این مصراع برکی تیغ چون بونتر کسر قلع
کند و صاحب ذوق بجراحی سپار این ریش را پس امراض قلبیه و اخلاق ردیه را به پیری
نما تا علاج کند لاجرم در طریق حقیقت شفیق و شیخ مشفق می باید حضرت حق
فرمود یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة و گفت یا ایها الذین آمنوا

وکونوا

وکونوا مع الصادقین و رسول الله علیه السلام فرمود اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم
اهتدیتم لاجرم شعار تست صادقان و مفارقت بدان از جملهٔ واجبات **بیت**
از بدان بگریز با نیکان نشین . یار بد زهری بود غافل ببین . بر سر هر ریش جمع آمد مگس
و ریش پوشیده شد تا نبیند قبح ریش خویش کس یعنی ترا از ظلمت احوال و کدورت
ضلال بر هر عضوی هزار ریش است اما چندین مگس آمال و اندیشه و خیال جاه و
مال بر سر هر ریش جمع شده که قباحت آن ریش در پیش نظر نمی آید آن مگس اندیشه ها
و مال تو آن مگس افکار فاسده و طول امل و مال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو ریش
تو تاریکی احوال و خصائل ذمیمهٔ تو که در طول امل و مال قباحت حال خود نمی بینی و فکر
مآل نمی کنی لاجرم ترا مرشدی باید که علاج درد تو کند و می باید که باندک صحت مغرور نشوی
زیرا ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر علاج و درد و کند آن زمان ساکن شود درد و نفیر
لاجرم کسی که بمرض باشد پیش پیری رود آن پیر این را ببند و تربیت کند و تلقین توبه
و طاعت کند پس پارهٔ صلاح و فلاح و نور و صحت یابد تا که پندارد که صحت یافته است
آن رنجور پندارد که صحت یافت است پرتو مرهم بر آنجا تافته است اما تمام صحت
نیافته است هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش تا کمال صحت یابد و آن ز پرتو دان
مدان از اصل خویش آن صحت را از قوت مزاج خویش شناسی و از معالجهٔ پیر استغنا
نکنی و بیان که اعتراض و انکار موجب تاریکی و کدورت آورد وجه اینها آنرا در میان نهد
و مثل چنانکه کاتب وحی از پرتو مغرور شد و مرتد گشت مرتد شدن کاتب وحی بسبب
آنکه پرتو وحی بروی زد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت
من ثم محل وجیم و آن آیت که پیش از رسول الله علیه السلام این آیه اینست که وقتی سورهٔ
مؤمنون نازل شد رسول الله علیه السلام می خواند و این کاتب وحی نوشت این آیه می خواند که و لقد مؤمنون
خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة
علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه
خلقا آخر چون بدینجا رسید آن کاتب وحی پیش از رسول الله گفت فتبارک الله احسن
الخالقین رسول الله علیه السلام هکذا انزل علی فاکتب آن کاتب از این مغرور شد
و مرتد گشت و بمکه لاحق شد و گویند باز مسلمان شد پیش از فتح مکه لذا خدمت مولانا بر وجهی

بیان کند آن کاتب مرتد شده باشد مراد مولانا از ارتداد اوست و دخولش در کفر نه نوع حقیقی
بر کفر مقصود ازین قصه آنست آن کاتب وحی چون با رسول الله علیه السلام قرین شد پرتو
نور نبوت بروی منعکس شد لاجرم آیت منزله پیش خواندن رسول الله علیه السلام بر دل
او ظاهر شد بدین مقدار مغرور گشت که خود را محل وحی پنداشت مسیلمهٔ کذاب
و اسود عنسی چون خلاصهٔ قصه و حصه معلوم تو شد پس ازین کلام مولانا را بشنو
پیش از عثمان یکی نساخ بود پیش از نوشتن عثمان رضی الله یک نویسنده بود کو
بنسخ وحی جدی می نمود و سعی می کرد چون نبی از وحی فرمودی سبق او همان را
وانوشتی بر ورق لفظ وا نا بدست از بلی وزن و تخمین لفظ یا از پی قصدی
و اذا انتبا لغه مستعمل است پرتو آن وحی بر وی تافتی پرتو صفای رسول الله علیه السلام
برو طالع و لامع گشتی و می زدی او در درون خویش حکمت یافتی تا بحدی که پیشتر آیت
از خواندن رسول الله علیه السلام این آیت منزله در دل این کاتب لایح شدی عین آن
حکمت بفرمودی رسول چنانکه گفته شد زین قدر گمراه شد آن بوالفضول بدین
مقدار مغرور شد آن نساخ و خود دلی واسطه محل وحی پنداشته می گفت کانچه می گوید
رسول مستنیر مر هم نسته مرا هستان حقیقت در ضمیر چون آن کاتب چنین اندیشه
در ضمیر کرد نقش اندیشه ضمیر او در ضمیر رسول الله علیه السلام که آینهٔ اسرار غیبست
پیدا شد چنانکه می فرماید پرتو اندیشه اش زد بر رسول پرتو فکر آن نساخ بر رسول
منعکس گشت قهر حق آورد بر جانش نزول قهر خدا بر جان آن نساخ نازل شد
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین هم ز کاتبی بیرون آمد هم از دین شد عدو مصطفی و دین
بکین یعنی از آن مصطفی فرمود ای گبر عنود ای کافر عناد کننده چون سیه
اگر نور از تو بود چرا سیاه شد اگر نور از تو بود گر تو ینبوع الهی بوده اگر
تو چشمهٔ خدا و محل وحی شده اینچنین آب سیه نگشوده لاجرم آنکس بلغزت
جاهلیت لحاظ کرد تا که ناموسش به پیش این و آن ره نوست نشکند بر بیت
این او را دهان تا که ناموس آن نساخ نشکند در پیش خلق و در نظر هر کس
آن ناموس دهان او را بست یعنی آن کس از ناموس دهان معذرت نگشود و
استغفار ننمود بزرگان گفته اند هیچ گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصر

وهم

وهم نداند و در اصلاح خود نباشد و حکایت بلاء اینقاس به ذنب اندرون می سوختش هم زین سبب
دل آن نساخ می سوخت ازین حادثه اما توبه کردن نمی یارست این عجب بر توبه کردن
قادر نشد و این عجب آه می کرد ش نبود شک سود پنهان آه کرد اما آه او را سود نکرد که
چون در آمد تیغ و سر را در ربود چون تیغ قهر الهی آمد سر او را برید که عنادش زیاده شد
کرده حق ناموس را صد من حدید حضرت خدا ناموس را مقدار صد من آهن کرد ای بسا
بسته بند نا پدید بسیار کس هست که بسته است بندی نا پیدا کبر و کفر آن سان ببیت
آن راه را که نکند و کفر آنچنان بسته راه توبه طریق هدی که نیارد کرد ظاهر آه را قادر نشد
که آشکارا کند آه را گفت اغلالاً فهم به مقمحون چنانکه از حال امثال او حضرت خدا در سورهٔ
یس خبر میدهد انا جعلنا فی اعناقهم اغلالاً فهی الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بین ایدیهم
سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون و ما کردیم از پیش ایشان سدی و از
پس ایشان سدی و بپوشیدیم ما ایشان را پس ایشان نمی بینند یعنی خود را نمی بینند یا آن سد را
نمی بینند مثل خود تعالی با خبرت بیت آن اغلال بر ما از برون در ظاهر خلفهم سداً
فاغشیناهم باشباع ضم میم خوانند می باید می نه بینند بند را پیش و پس او چون درین
آیت سد اصحاب ضلال را بیان کرد پس ازین بیان میکند آن ضلال چگونه است رنگ
صحرا دارد آن سدی که خاست آن سد که حجاب حقیقت برتر و طراوت و لطف و با نضارت
می باید که زین للناس حب الشهوات من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب و الفضة
و رسول الله علیه السلام الدنیا حلوة خضرة او نمی داند کو او سد قضات آنکه نمی داند که
آن رنگ صحرا و زخارف دنیا سد قضا و حجاب قضا ه خدا است شاهد تو سد روی شاهد است
عین ظاهری و مجازی تو سد روی شاهد حقیقی است مرشد تو سد گفت مرشد است
راه نما را باطل تو سد سخن مرشد حق و حجاب و دلیل راه حضرت خدا است مصداق این کلام
کلام ملک علام است در سورهٔ ملائکه یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة
الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور **حکایت** سعد بن سلامة بن وقش میگوید ما را همسایه
یهودی بود در بنی اشهل روزی از خانهٔ خود بیرون آمد و در میان بنی عبد الاشهل بایستاد
و بنا بصیح و مواعظ زبان بگشاد و ذکر قیامت و بعث و حساب و میزان و بهشت و دوزخ و
عقاب بعبارات مستطابه سزیده و کلمات مستعذبهٔ لطیفه بتفهیم رسانید و در مخاطبان آن طایفه

وقف احمد الكوسج

کاهل شرک و اصحاب اوثان بودند و تبیان و بعث اعتراف نمودند بیشارت جنات نعیم
و انذار نار جحیم قیلم بودند و گفتندی فلان علامت و آیت صدق نعالی تو چیست گفت آنکه
رسولی مبعوث کرده از بر طرف و بصوب مکه و بمن اشارت کرد گفتند بعث او کی خواهد
بود سلمه می گوید بطرف من نظر کرد و من از همه اهل محله خردتر بودم و جامه برودی پوشیده و
در فنای اهل خویش تکیه زده و گفت گمان می برم که اگر این پسر بعقد معهود عمر یابد آن رسول
را ادراک کند و اندک روزگار گذشت که خبر بعثت رسول الله علیه السلام منتشر شد و آن
مرد خبر یهودی در حیات بود و ما همه ایمان آوردیم و آن یهودی از جهت بغی و حسد انکار
حضرت رسالت پناه کرد اما از وی پرسیدیم که آخر نه تو کسی که از بعثت این رسول خبر دادی
و بر ایمان تحریض می نمودی اکنون چون است که ما همه ایمان آوردیم و اعتراف کردیم و تو در
کفر و ضلالت و انکار و جهالت متمادی گشتی از آنکه طایفه پیش از من ایمان آورده اند
و قدر ایشان بیش از من خواهد بود فالنار و لا العار حضرت مولانا بدین معنی اشارت می
نماید و میگوید ای بسا کفار را سودای دین بسیار کافر را سودای دین هست بندشان
ناموس کبر آن و این بند و حجاب ایشان عار و ناموس و کبر و آن و این است بر این قیاس بسیار
کس را سودای سلوک و تقوی و آرزوی سیمای صوفیان و اهل هدی هست اما غیرت اقران
اعتبار اهل زمان حجاب شود بند پنهان لیک از آهن بتر زیرا بند آهن را کند پاره تبر
این بیت را بیت ثانی تفسیر میکند بند آهن را توان کردن جدا از خویش و خام شدن
از وی بند غیبی را نداند کس دوا بند غیبی را کسی نتواند که دوا کند **حکایت**
ابن اسحاق از عاصم بن عمر بن قتاده روایت می کند که گفت بعضی رجال از قوم ما حکایت
کردند که بعد از هدایت باری و رحمت و عنایت او سبب دخول ما در حرز اسلام آن بود که
ما از اصحاب شرک و اهل اوثان بودیم و طایفه از یهود با ما معاندت می کردند و در
استفتاح یعنی در طلب فتح و نصرت بر ما گفتندی اللهم انصرنا بالنبی المبعوث
فی آخر الزمان الذی نعته و صفته فی التوریة یعنی بار خدایا ما را نصرت ده بدین
منتظر که ما نظر یابیم بحق پیغامبر آخر الزمان که نعت و صفت او در توریه مذکور است
و در مخاطبه ما می گفتند نزدیک شد بیرون آمدن و مبعوث شدن رسول بکتابی که
مصدق مقال ما باشد و ما بمظاهرت و معاونت او شما را همچو عاد و ارم هلاک کنیم

کرد

کرد چون حضرت رسول الله علیه السلام مبعوث شد و ما را بسوی اسلام دعوت کرد ما دعوت
او اجابت کردیم و قبول ایمان اقیام نمودیم و ایشان از روی حسد و کبر و افتخار برد و ا
استکبار برگشتند و حضرت الهی در شان ما و ایشان وحی فرستاد که در سوره
بقره مذکور است و لما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون
علی الذین کفروا معنی آیت آنست که چون آمد بر این اهل کتاب از حضرت الهی کتابی که مصدق
احکام حقوات تمامی یا مصدق کتابی است که با ایشانست و حال آنکه ایشان پیش از این
ببرکت این رسول نصرت بر دشمنان دین می طلبیدند فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة
الله علی الکافرین پس چون آمد ایشان را آنچه می شناختند شروع انکار کردند و کافر شدند
پس لعنت خدا بر کافران باد که ناموس و حمیت جاهلیت سد راه ایشان شد و حسد و طلب
ریاست غلالة قابلیت ایشان گشت و بند ارحام غشاوه بصر بصیرت ایشان آمد لاجرم
از دید حق دیده بر دوختند و در آتش حرمان ابدی بسوختند پس کبر و ناموس حجاب
ایشان شد نتوانستند که آن را دفع و رفع کنند لاجرم هر که با غفلت نام و ناموس را
بیک سو نهد و آخر کار را بیند هر آینه هر که آمد نیست و بکوه دقتی است دروی منکر و
نکیر پدید نیست و بازنده شدن نیست و تعرض عرصات نیست پس عاقل را می
باید که معاصی خود را می بیند و دفع آن سعی کند اما جاهل از کبر خودبینی و توبه نمی کند آخر
بغفلت و ضلالت میرد مرد از شهوت اگر پیش زند و جراحتی پیدا کند طبع او آن لحظه
بر دفع تنفد طبیعت او بر دفع آن جراحت سعی کند زخم نیش اما چو هستی نیست یعنی
چون کسی را از الم جزئی و زخم بدنی واقع شود او مبادرت و مسارعت کند اما بسیار
مرض دینی و درد انانیت و نفسانیت بهد که مرض معصیت و فسق و ضلالت است تدبیر آن
نکند و از حق تعالی نمی ترسد **حکایت** پیغامبری از پیغامبران بسبعی در راه پیش آمد
آن پیغامبر روی طپانچه زد آن سبع نیز طپانچه زدش و آن پیغامبر گفت ای بار خدا این سگی
تشتو من پیغامبر توام وحی آمد و البادی اظلم لاجرم خودبینی و خویش را بزرگ بیند
کاهست و کاهی که نزد مردمان کوچک باشد نزد حق تعالی اعظم است بهرحال از حضرت
حق ترسیدن می باید **حکایت** ابو سلیمان دارانی در حالت نزع بود اصحاب گفتند شیخ
بشارت باد ترا که پیش خداوند غفور می شوی گفت چرا نگویید که پیش خداوندی روی که

[illegible]

صغيره را حساب كند وكبيره را عتاب كند شرح اين از سينه بيرون مى جهد غفلت مردمان
تو غل عصيان وبسيارى سيئات وقلت طاعات را شرح كردن تازه بيرون مى جهد وبيان
آن دل مى خواهد ليك مى ترسم كه نوميد شود وشنوندكان نا اميد شوند فمشو نوميد
وخود را شاد كن فى ذنبى اميد ونا اميد مشو بلكه شاد شو بيش آن فرياد رس فرياد كن
كه عنايت خدا اگر هدايت كند معاصى را مغفرت بود كه اى محب عفو از ما عفو كن
اللهم انك عفو تحب العفو فاعف عنا اى طبيب رنج ناسور كهن اى شفا كننده امراض
قلبيه ومعالجه جرح قديم ببين بنده رو جرم ما كناهيست عظيم لطفى كن و اين كنه زما در كذر
عكس حكمت آن شقى را ياوه كرد عكس حكمت آن ضايع كرد خود بين تا بر نيارد از تو كرد
خود مشو تا نيارد از تو غبار را يعنى آن كافر از نور رسول الله عليه السلام پاره نور يافت
وبآن مغرور گشت وخود را محل وحى پنداشت تو نيز چون با اهل الله مصاحبت كنى پاره
ضيا ونورانيت حاصل كنى آن حالت عكس اوست بآن مغرور مشو وخود بينى مكن اى برادر
بر تو حكمت جاريه است يعنى بعد از توجه بحضرت بارى ومقارنت يارى فيض وحكمت
بر تو روانست اما آن نه از تو است وبر تو عاريه است پس بكمال استعداد فريفته مباش
كرچه در خود خانه نورى يافته است آن نور از همسايه نورانى لمعان كرده است شكر كن
غره مشو بينى مكن يعنى متكبرى مكن كوش دار وهيچ خودبينى مكن پند بشنو هركز خودبينى مكن
صد دريغ ودرد كين عاريتى وحكمت به تمكين امتيان را دور كرد از امتى ياء مصدريه
است لاجرم بحكم واعبد ربك حتى ياتيك اليقين پيوسته در عبادت ودر اتباع شريعت
باش وخود را مبتدى وناقص پندار ودر تحصيل كمال بكوش **حكايت** يكى از علماء شام عبد
الله نام كفته است كه در طلب علم ببغداد رفتم وابن سقا در ان وقت رفيق من بوده و
در نظاميه بغداد بعزيزى بعبادت مشغول بوديم وزيارت صالحان مى كرديم ودر ان
وقت در بغداد غوثى بود كفتند كه وى قطب است ونيز مى كفتند كه هر وقت مى خواهد
پيدا شود وهر كاه كه خواهد پنهان مى شود پس من وابن سقا وشيخ عبد القادر وى
هنوز جوان بود بزيارت آن غوث رفتيم ابن سقا در راه كفت من از وى مسئله خواهم
پرسيد كه نداند ومن كفتم مسئله خواهم پرسيد تا ببينم كه چه مى كويد شيخ عبد القادر كفت معاذ
الله كه از وى چيزى بپرسم من پيش وى مى بودم وبركات وى مى جويم پس ببودند وى در آمديم

وى را در جاى خود نديديم يك ساعت منتظر بوديم ديديم كه در جاى خود نشسته است
پس از خشم در ابن سقا نكريست وكفت اى ابن سقا بر تو مسئله از من مى پرسى
كه جواب آن ندانم وآن مسئله اينست وجواب آن اين ومى بينم نار كفر در تو
زبانه مى زند بعد از ان بمن نكريست وكفت اى عبد الله از من مسئله مى پرسى
ومى كويى كه چه كويم آن مسئله اينست وجواب آن اين هر آينه دنيا ترا فرو
كيرد وعبد القادر را بنزديك خود خواند وكرامى داشت وكفت اى عبد القادر
خداى تعالى ورسول خدا را خشنود ساختى با وى كه نكاه داشتى كويا مى بينم
كه در بغداد بمنبر بر آمده ومى كويى قدمى هذه على رقبة كل ولى الله ومى بينم اولياء
وقت همه كردنها پست كرده اند از براى اجلال واكرام تو پس در همان ساعت غايب شد
وى را هركز نديديم وهر چه نسبت بشيخ عبد القادر كفت واقع شد وابن سقا بتحصيل
علوم اشتغال بليغ نمود وبر اقران خود فايق شد خليفه وى را برسالت بملك روم فرستاد
وملك روم علماء نصرانيان را با وى بمناظره فرمود همه را الزام نمود در نظر ملك بسيار بزرگ
شد ملك را دخترى بود خوب روى بوى مفتون كشت وى را از ملك بخواست ملك كفت
بشرط آنكه نصرانى شوى اجابت كرد ودختر را بوى داد ابن سقا كلام آن غوث را ياد
كرد ودانست كه آنچه بوى رسيد بسبب وى رسيد واما من چون بدمشق رفتم نور
الدين شهيد مرا بر توليت اوقاف اكراه كرد ودنيا روى بمن نهاد وسخنى كه از غوث
در حق من كفته بود راست شد من علام انكه او در هر رباط منزلكاه خويش واصل
نداند بر سماط پس تو چه محتاج بايد كه تنفرج هر رباطى از كعبه با نماند يعنى كسى كه
از خانه خود قصد كعبه كند آنرا مى بايد كه منزل بمنزل ورباط برباط قطع مسافت كند
تا بكعبه برسد اكر كسى در منزلى ورباطى قرار كيرد بمقصد نرسد لاجرم مقصود
حقيقى كه حضرت خداست برسيدن او بسيار منازل ومراتب قطع مى بايد كرد پس
سالك راه خدا را مى بايد كه بمقامى از مقامات وبمنزلى از درجات قرار نكند وهمواره
در سفر مى بايد تا بمقصد اصلى ومقصود حقيقى برسد چنانكه مرغ مى بايد پس رباطى
كه ببايد ترك كرد بسيار منازل وكاروانسرايها كذشتن وقطع مسافه مى بايد
كرد تا بمسكن در رسد بكه روزمرد تا بكعبه حقيقت رسد روزى سالك

لاجرم پیش از رسیدن بمقصد اعلی و آفتاب بلمعهٔ فریفته گشتن و عارضی را اصلی پنداشتن
نمی‌باید گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست در ذات خود بر تو عاریت آتش زینت از و
بعاریت کسب کرده است بلکه از آتش حاصل شده است گر شود پر نور روزن یا سرا
اگر روزن یا خانه منور شود تو مدان روشن مگر خورشید را تو روزن و خانه را
پر نور مدان بلکه خورشید را منور بدان هر در و دیوار گوید روشنم یعنی هر در و
دیوار مغرور می‌شود بنور عاریتی و می‌گوید من روشنم پرتو غیری ندارم این منم
از خود پر نورم پس بگوید آفتاب ای نارشید و براه راست نارفته و بمقصد نارسیده
چونکه من غایب شوم آید پدید پیدا شود که نور از ذات نیست حکایت روزی شیخ
مجد الدین با جمعی درویشان نشسته بود سکری بروی غالب شد و گفت ما بیضهٔ بط
بودیم بر کنار دریا شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت بر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون
آمدیم ما چون بچهٔ بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ ما چون مرغ خانه بر کنار دریا ماند شیخ
بنور کرامت دریافت بر زبان ایشان گذشت که در دریا میر شیخ مجد الدین آنرا شنید
بترسید پیش شیخ سعد الدین رفت و تضرع بسیار کرد که روزی که حضرت شیخ را وقت
خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت وی آیم و عذر بخواهم وقتی شیخ را در سماع حال خوش شد
شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد و شیخ مجد الدین پا برهنه بیامد و بجای
کفشکاه بایستاد و شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان عذر سخن
پریشان می‌خواهی ایمان و دین سلامت بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما
نیز در سر تو شویم و عالم خراب کرده شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد و باندک فرصتی
سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ می‌گفت و مادر
سلطان محمد عورتی بغایت جمیله بود بوعظ شیخ مجد الدین می‌آمد و گاه گاهی
بزیارت وی میرفت مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان بغایت مست بود
عرضه داشتند که مادر تو بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان محمد بسیار رنجیده
شد و فرمود که شیخ مجد الدین را در دجله انداختند خبر بشیخ نجم الدین
رسید متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را ملک
سلطان محمد باز ستاند اجابت فرمود سلطان محمد را آن خبر دادند بغایت پشیمان

گشت

گشت پیاده بحضرت شیخ نجم الدین آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن سر آن نهاد
و سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت گر دیت می‌باید اینک زر و اگر قصاص
می‌شاید اینک سر و شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان ذلک فی الکتاب مسطورا بیت
او جملهٔ ملک تست و سر تو برود و سر بسی خلق و سلطان نومید برداشت و باز گشت
و عن قریب چنگیز خان خروج کرد و رفت آنچه رفت لاجرم غره مباد همچو غره در و
دیوار است از عکس نور آفتاب و همچنان سبزها گویند ما سبز از خودیم و طراوت
از ذات ماست شاد و خندانیم و بس زیباخدیم شاد و خندانیم و زیباخدیم در بعض نسخ
بس عالی قدیم فصل تا بگوید کای امم فصل صیف و ایام بهار گوید ای جماعتهای سبزه
خویش را ببینید چون من بگذرم که پس از گذشتن من زرد و پژمرده می‌شوید تن همی یار
خوب بود جمال و قوت و کمال روح پنهان کرده فر و پر و بال روح قوت و پر و بال خویش
پنهان کرده است گوید ای مزبله تو کیستی روح تن را می‌گوید ای مزبله تو کیستی یک دو
روز از پرتو من زیستی و سبب حیات تو منم غنج و نازت می‌نگنجد در جهان که بسیار ناز می‌کنی
باش تا که من شوم از تو جهان بفتح جیم یعنی صبر کن و ببین که از تو غایب شوم و از نزد تو روم
گرم داران ترا گوری کنند آنانکه ترا شوق و حرارت دارند و نزد دوست گیرند از بهر تو
قبر کنند طعمهٔ ماران و موران کنند ترا لقمهٔ خران اندر کنند در بعض نسخ کنده کنند است
در تنگ گوری کنند این قصه که خدمت مولانا فرمایند مرد ظاهر هست گرچه انسان از و
غافلست بس هر کسی که تو از بهر او چند محنت می‌کشی چون بمیری او ترا لقمهٔ مار و مور کند
بینی از گند تو گیرد آنکسی بینی را از بوی تو بگیرد آن دوست تو که به پیش تو همی مردی
کاو در پیش تو جان داری و در دوستی خود پر بغره و حسن نطق و چشم و گوش هم از اوست
چنانکه پرتو آتش بود در آب جوش از حرارت آتش است در آب جوشیدن حکایت
شیخ صدقه بزیارت شیخ عبد القادر آمد دید که مشایخ و سایر مردم در انتظار شیخ نشسته اند
تا بیرون آید و سخن گوید چون شیخ بیرون آمد بمنبر بالا رفت هیچ سخن نگفت و قاری را
هم نگفت که چیزی برخواند اما مردم را وجد عظیم دریافت و حالتی قوی غره و گرفت شیخ
صدقه گفت در نفس خود شیخ چیزی نگفته و قاری هم نخوانده این وجد از چیست
شیخ عبد القادر روی بوی کرد و گفت آ هذا یکی از مریدان من از بیت المقدس باینجا

بیک خطوه آمده است و بر دست من توبه کرده است امروز حاضرات در مهمات وینده
شیخ صدقه با خود گفت کسی که از بیت بیک گام ببغداد آید ویرا از تو چه توبه باید کرد
و شیخ چه حاجت دارد عبد القادر در وی بوی کرد و گفت یا هذا وی توبه میکند از آنکه دیگر
در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که ویرا محبت خدای تعالی راه نمایم آنچنانکه بر تو جان
بر تنت چنانکه حیات تن بجانست و احساس و ادراک تن خاکی از پرتو انوار روح افلاکی
است پرتو ابدال بر جان منست حیات جان و ذوق و تعانوار او از پرتو نور اهل الله است
که بمنزله جان جان اند و لهذا می فرماید جان جان چون واکشد پا را ز جان جان جان
یعنی اهل الله چون پا را از جان واکشد و باز ندارد چنانکه گفته اند تن را اعتبار نیست
بی جان و جانرا اعتبار نیست بی عقل و عقل را اعتبار نیست بی علم و علم را اعتبار نیست
بی عمل و عمل را اعتبار نیست بی اخلاص و اخلاص را اعتبار نیست بی صحبت و همت
اهل اخلاص و اهل الله از آنکه چون ایشان پا کشند جان چنان کردد کز وی جان تن بدان
جان چون مرده شود خوب بمیدان لاجرم صحبت اهل الله موجب سعادت دنیا و آخرتست که
ایشانرا مذکر رحمت و عفو تیاست و این معنی را یاد دهند چنانکه حضرت خدا غفارست
و ذو الجمال همچنان قهارست ذو الجلال اگرچه بهانه رحمت کند همچنان بصغیره عقاب
کند چنانکه ناطق را گواه سازد صامت را نیز ناطق و گواه گرداند اما از این اسرار
نهان حکیمان یونان را خبر نیست چون بحکم یومئذ تحدث اخبارها زمین از اخبار خویش
خبرها کند و از طاعت مطیع و عصیان عاصی در بارهٔ زمین که محل فعل چنین واقع شده باشد
خبر دهد و بادای شهادت قیام نماید فلسفی را که از احوال اولیا بیگانه است و منکر چنین حکایات است
خجالت و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم خجالت پیش آید و معترف نطق جمادات شود و
لکن حصول این معنی ایشانرا بعد از ازالت غشاوهٔ بقای تن و کشف غطای بدن باشد
کما قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید اما امروز آن دیده و آن دیدنم
بخلاف اولیا که پیش از قیامت قیامتها دیده اند و بجان عالم محسوسات رسیده اند سر از آن
روی نهم من بر زمین سر را سر از آن روی بر زمین می نهم و نماز می کزارم تا گواه من بود
در یوم دین تا شاهد من بود زمین در یوم الدین که موضع عبادت شاهد است در یوم
قیامت و لهذا در بعض کتب فقه گفته اند سنن و نوافل و فرایض را بیکجا نمی کزارند

بلکه

بلکه از بهر تکثیر شهود تبدیل مکان می باید کرد یوم دین که زلزلت زلزالها اذا زلزلت الارض
زلزالها در روز قیامت که زمین بجنبد بجنبیدن این زمین باشد گواه حالها که خبر طاعت
مطیع و عصیان عاصی میگوید که تحدث خبرها اخبارها آن زمین بوحی یومئذ تحدث اخبارها
خبرها آشکارا از خیر و شر در سخن آید زمین و خارها زمین و خار و گیاه همه شوند گواه
تمام تفسیر سوره اینست که چون جنبانیده شود جنبانیدن وی که مقدارست و بیرون آرد بارها
گران خود را که اجساد اموات و دفاین کنوز است و گوید انسان چیست زمین را که پوسیدها
خاکش آشکارا می کند آن روز سخن گوید زمین خبرهای خود را و سبب آنکه پروردگار تو امر
کند مر اورا که خبر دهد از عملهای مردمان که بر تو مردمان که بر تو واقع آن روز باز گردد
مردمانرا از موقف حساب پراکندگان یعنی گروه گروه بعض بدست راست و جمع بدست چپ
تا نموده می شوند جزای کردارهای خود را پس هرکه عمل کند هم سنگ مورچه کوچک نیکی بیند
پاداش او را هرکه بد بودن عمل صغیره بدی بیابد بد مکافات او را در سبب تبدل آورده اند
که بعضی بوده اند سایل را لقمه و کلوه و کسره نمی نواخت و گفتی این اندک چیزی بسیار
بچیزی باید کرد تا بدان مزد دهند و دیگری گناه رخود دید انگاشت و گفت ما را بنظیره و
خطیرة مؤاخذه نخواهد بود بلکه یکبار عذاب خواهند کرد چون کسی را ایشان که در آن
عرصهٔ کبری از ذره و دقیقه خواهند پرسید و هیچ کوچک فروگذاشتن نخواهد بود
هر آینه امروز بحساب خود باید پرداخت و نکتهٔ حاسبوا قبل ان تحاسبوا نصب عین
خاطر باید ساخت قطعه حساب کار خود امروز کن که فرصت هست • ز خیر و شر تا چه
حاصل تو • اگر بنقد نکوئی توانگری خوش باش • ورنه بغیر بدی نیست وای بر دل تو •
فلسفی منکر شود در فکر و ظن در فکر باطل و ظن فاسد گو برو سر را بر آن دیوار زن
فلسفی را بگو تو برو و سرت را بر هر دیوار که خواهی بزن نطق آب و نطق خاک و نطق گل
مر صوفی هست محسوس حواس اهل دل یعنی نطق جمادات اهل الله را محسوس و مشاهد
چشمهاست در دنیا فلسفی کو منکر حنانه است حکیم منکر ستون پیغامبر است که ناله کنند
بود چنانکه حکایت آن گذشت از احوال اولیا بیگانه است این را که احساس نیست
گوید او که پرتو سودای خلق گوید فلسفی که پرتو سودا و فکر خلق بر خیالات آورد در
رای خلق بسیار اوهام و خیالات باطل آرد در رای خلق خوف منت مولانا در جواب گوید

بلکه عکس آن فساد و فکر او بلکه تحقیق آنست که عکس فساد و کفر فلسفی این خیال منکر که او
نه بر او خیال منکر که او را بر آورده است فلسفی هر دیو را منکر شود چون انکار کند در همان دم
مسخرهٔ دیوی بود که محقق را انکار کند بلی مسخرهٔ شیطان شود وجود جن بدلیل نقلی ثابت است
و بعضی کسان بجن مصاحبت کرده **حکایت** بعضی اهل تفسیر در تفسیر این آیت قُلْ اُوحِیَ
اِلَیَّ اَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ آورده اند که گروهی از جن در بطن نخل بملازمت رسول الله علیه
السلام رسیده و استماع قرآن نموده ایمان آوردند ماوردی می گوید آنحضرت سورهٔ اقرا می خواند
و ایشان شش تن بودند یا هفت تن سه از اهل حران و چهار از نصیبین و صاحب کشاف آورده که
از بنی جان بودند و ایشان اعظم و اکثر قبایل الجن اند و عامهٔ لشکر ابلیس علیه اللعنة از ایشانست
و آن گروهی که ایمان آوردند بمیان قوم خود رفته انواع سخنان گفتند که حق تعالی در این سورهٔ
خبر میدهد **حکایت** این فقیر از مردی صالح شنیدم حکایت می کرد مردی صالح بود او را یحیی
فقیه گفتندی در دهی ساکن بود و آن حکایت می کرد که روزی بر خر خود سوار شده از ده بباغ
میرفت جماعتی در راه پیش او آمدند و دختری آوردند و او را گفتند این دختر را بتو نکاح می
کنیم او نیز قبول کرد نکاح کردند و هر دو را بخانهٔ خالی بردند خلوت و صحبت واقع شد
باز او را اجازت دادند و توبره اش را پر درم کردند او بباغ رفت و انگور چید و بخانهٔ
خود در آمد درمها را پنهان کرد پس از آن آثار توانگری بر او ظاهر شد و خلق در حالت او حیران
بودند پس از سالی باز بباغ میرفت در راه آن جماعت را دید آن زن را با فرزندی بیاوردند
و این را گفتند ما نیز از اهل صلاح تو دوست می داشتیم و میخواستیم که از تو فرزندی بشود
این فرزند اناثست اما حاجتی را با انسی نیست پس این زن را طلاق بده آن نیز طلاق داد
باز توبرهٔ او را پر درم کردند آن یحیی فقیه صاحب ملک و مال شد این راز را کسی واقف نشد
چون وقت وفاتش نزدیک شد این سرگذشت را بیاد آورد ش حکایت کرد گر ندیدی
دیو را خود را ببین بی کو فلسفی اگر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی بر جبین
بی دیو انکی نباشد از کبودی در پیشانی چون در تو انکار نصوص و خصلت دیو هست
پس تو دیوی خود را ببین هر که را در دل شک و پیچانیست آنکسی که در دل او شک و کژی هست
که اعتقادش درست نیست در جهان او فلسفی نهانست آنکس که در جهان فلسفی نهانی است
می نماید اعتقادی گاه گاه آنکسی گاه گاه اعتقادی می نماید آن رگ فلسفه کند رویش سیاه

رکفلسفه

رگ فلسفه روی آنکس را سیاه کند الحذر ای مؤمنان که آن در شماست احتراز کنید از وساوس
شیطانیه و در شما بس عالم بی منتهاست که انسان را عالم کبیر گفته اند در کتاب رسم نوشته که الانسان
نسخهٔ جامعه و در شرح این گفته عقل همچون فلک محیطست و چشمها همچون شمس و قمر و دو شنیدن سامعه
و دیگر حواس چون کواکب نوره هند و عناصر اربعه چهار خلطاتست که صفرا و بلغم و سودا و
دم است و حجمها چون نباتات نمو مختلف و فرح و عشرت همچون فصول اربعه است و مویها همچون
جمادات است و استخوانها کوهها است و روح همچون ملایکه و نفس اماره همچون شیاطین است
و شهوات همچون بهایم و غضبها همچون سباع است پس برین قیاس اگر فکر کنی همه چیزها در تست
انسان می باید جمله هفتاد و دو ملت در تواست خواطر رحمانیه و ملکیه و وساوس شیطانیه
همه در تواست که در وقت حیات رسول الله علیه السلام فرموده ان الشیطان یجری من
ابن آدم مجری الدم وه که روزی که در آن بر آرها از تو دست و مرده می شوی هر که او را برگ آن
ایمان بوده هر که را برگ سان ایمان کامل باشد همچو برگ از نسیم این لرزان بوده همچو برگ و باد
از نسیم ایمان لرزان شود و از زوال الایمان بترسد **حکایت** حسن بصری روایت کرد که کسی
هزار سال در دوزخ عذاب کشند تا بیرون آرند و بهشت برند حسن بصری ازین روایت می گفت
آنکس من بودی حسن بصری این سخن را از آن می گفت که از عاقبت کار می ترسید **حکایت**
یحیی بن معاذ رازی گفت اللهم ان اکثر سروری فیما اکرمتنی بالایمان و اخاف ان تسلبه
منی و ما دام هذا الخوف منی ارجو ان لا تنزعه منی لاجرم ای مؤمنان بیش از ممات بر حذر
باشید که ناگاه کفر و زندقه از گریبان عقیدت شما سر بر زند و ابلیس که دشمن قدیم است
و چندین سال نور روی خندهٔ ناگاه مجال رخنه بیابد و زر اندود تو بر محک امتحان
فضیحتی بازنیارم و در ظلمت شب قلب با ذهب همسری می نماید اما زر خالص باز زبان حال
می گوید که ای مزور دیلقی تا از روشنی آفتاب اسرار هر یکی فاش کند حضرت مولانا این
معانی را بیان می کند و می گوید بر ابلیس و دیو زان خندیده چند سالست که ابلیس خندد
که تو خود را نیک مردم دیده غافل مباش که از آنکه ابلیس بر تو خندد حضرت رب العالمین
در سورهٔ ابراهیم فرموده وَقَالَ الشَّیْطَانُ لَمَّا قُضِیَ الْاَمْرُ اِنَّ اللهَ وَعَدَکُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُکُمْ
فَاَخْلَفْتُکُمْ وَمَا کَانَ لِیَ عَلَیْکُمْ مِنْ سُلْطَانٍ اِلَّا اَنْ دَعَوْتُکُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِی فَلَا تَلُومُونِی وَلُومُوا اَنْفُسَکُمْ
چون کند جان باز گونه پوستین کرتن مرده شود چند وا ویلا بر آید ز اهل دین

و دروغ بودند کسانی که اهل دین بودند در صورت نظاهر حضرت خدا در سورهٔ مجادله فرموده اولئک اصحاب
النار هم فیها خالدون یوم یبعثهم الله جمیعا فیحلفون له کما یحلفون لکم ویحسبون انهم علی شیء
الا انهم هم الکاذبون استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان الا
ان حزب الشیطان هم الخاسرون. بر دکان هر زرگری خندان شده است کسی که مس دارد
بر زر طلی کرده • و آنکه از زر عیار بر دکان خندانست زانکه سنگ امتحان خندانش است
حضرت خالق در سورهٔ طارق فرموده یوم تبلی السرائر فما له من قوة ولا ناصر بیت کر پرده
ز روی کارها بر دارند • آن کیست که رسوای دو عالم نشود • خدمت مولانا پسر زین تبتضرع
و زاری گوید پرده ای ستار از ما بر مگیر یعنی بحکم من نوقش الحساب عذب در حساب ما دقت
بسیار مکن بلکه مسامحه کن پرده را بر مدار و ما را رسوای مکن باش اندر امتحان ما را مجیر
نگهبان و فریاد رس قلب پهلو میزند با زر بشب وانسره باز مقابله می‌کند و متقارن می‌شود
انتظار روز میدارد زر ذهب که چون روز روشن شود دغل از زر معلوم گردد بازبان حال
زر گوید که باش و صبر کن ای مزور تا بر آید روز فاش تا روز فاش شود که در آخرت متقیان
راچه عزت و شرف پدید آید و اشقیا راچه نکبت و عقوبت هویدا گردد چنانکه حضرت خدا
در حم زخرف فرموده یا عباد لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون الذین امنوا بایاتنا وکانوا مسلمین
ادخلوا الجنة انتم وازواجکم تحبرون یطاف علیهم بصحاف من ذهب واکواب وفیها ما تشتهیه
الانفس وتلذ الاعین وانتم فیها خالدون • و در حم دخان فرموده ان شجرة الزقوم طعام الاثیم
کالمهل یغلی فی البطون کغلی الحمیم خذوه فاعتلوه الی سواء الجحیم ثم صبوا فوق راسه من عذاب
الحمیم ذق انک انت العزیز الکریم • ان هذا ما کنتم به تمترون الایة لاجرم صد هزاران سال ابلیس
لعین از مردود شدن بود ابد الاباد و امیر المؤمنین و در زمرهٔ ملایکه مقربین پس بعلم و عمل
مغرور شدن نمی‌شاید بلکه اعتماد بر حضرت خدای می‌باید کرد از آنکه ابلیس لعین پنجه زد با آدم
از نازی که داشت چنانکه گفت انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین گشت رسوا
همچو سرگین وقت چاشت که بوی بدش پیدا گشت در گرمی آفتاب بوقت ضحی لاجرم هر کس را
که حد خود دانستن و اندازه نگاه داشتن می‌باید پس همچو بلعم باعور با موسی علیه السلام
پنجه زدن نمی‌شاید دعا کردن بلعم باعور که موسی را علیه السلام و قوم او را از ین
شهر که حصار داده اند بمراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او

اکثر

اکثر ارباب اهل تفسیر بر آنند که حق تعالی درین آیت که در سورهٔ اعراف میفرماید واتل علیهم نبا
الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین بیان قصهٔ بلعم باعور
میکند و معنی آیت مذکوره آنست که فرو خوان ای محمد بر یهود قصهٔ آنکسی را که ما آوردیم
بدو آیت خود را یعنی روزی کردیم او را تا بیاموخت علم بعض کتب الهی را چون صحف ابراهیم
علیه السلام و غیر آن یعنی بواسطهٔ کتب الهی و آموخت نام بزرگ را نام بزرگ حضرت خداوندی چون سر بر
آوردی تا عرش مشاهده کردی و چون سر فرو کردی تا تحت الثری معاینه دیدی و هر چه طلبیدی
اجابت شدی پس بچنین عالم منسلخ شد از ان آیت چنانکه مار از پوست بیرون می‌آید و شیطان
در پی او افتاد و آن دو را باخت پس از گمراهان گشت تفصیل قصه اینست که بلعم بن باعور از علماء
بنی اسرائیل بود و بعضی گویند از کنعانیین بود و در میان باریحا و ادرعا مقام داشت و ثعلبی
در عرایس آورده است که از قوم جبارین بود مقتدای ایشان چون بعد از هلاک فرعون علیه
ما یستحق موسی علیه السلام فرمان آمد که با این قوم محاربه کند با شوکتی عظیم متوجه دیار
آن قوم شد و در قرب مملکت ایشان در ساحت کوهی فرود آمدند چون آن طایفه از
آمدن موسی علیه السلام خبر یافتند بر طریق معهود بسوی بلعم شتافتند و گفتند دعا کن
تا موسی علیه السلام بی مراد باز گردد مبالغه کرد رخصت نیامد و در خواب چنان دید که
چگونه دعای بد میکنی در حق پیغامبری که چندین ملایکه مددکار او آمده اند صورت حال
با قوم باز گفت و دعا نکرد و بلعم فقیر بود در سر باز زر و سیم بسیار از نشر ا بفریفتند
رباعی خوشیهای جهان از زر و سیم است • نشاط مردمان از زر و سیم است • دسی برایم مقصود و لذت
ترا گر زندگانی از زر و سیم است • پس بلعم بسخن زن فریفته شد بحکم هوای نفس بر موسی علیه
السلام دعا کرد آن دعای بد فرو آمد کما روی فی الخبر ان املاعنا اثنتان رجعت اللعنة
الی المستحق لها وان لم یکن احد منهما مستحقا رجعت الی الیهود پس حق تعالی از یاد او اسم
اعظم ابرد و ایمان بوی نماند و آنکه میگویند دعای او در حق موسی علیه السلام مستجاب شد
و در تیه محبوس گشت و موسی علیه السلام خبردار شد و از حضرت عزت در خواست که
عزیز ترین چیزی از و بستان خداوند تعالی ایمان از و بستاند خطابات زیرا که هیچ
پیغامبر بزوال ایمان دعا نکند و هیچ کافر را دعا در حق پیغامبر مستجاب نشود اما تفصیل
بدان نهج که در عرایس ثعلبی مذکور است آنست که چون زن بلعم با سیم و زر فریفته شد با بلعم گفت

یکبار دیگر مؤامره کن چه باشد رخصت دعا یابد که این قوم چندین وقت انقیاد تو کرده اند
و طریقهٔ خدمتکاری مسلوک داشته و حالیا مبتلای بلای عظیم گشته اند و چندان فریب داد که
بلعم باز نیت کرد و از برای مؤامره بخواب رفت هیچ خواب ندید زن گفت چون منع کرده شد
رخصت دعاست بلعم بر مرکب سوار شد و همه قوم در رکاب او روانه گشتند و عزم آن کوه
کردند موسی علیه السلام در دامن او فرود آمده بود چون نزدیک رسیدند بدان موضع که دعا کند
مرکب او بر روی افتادن آغاز کرد بلعم مرکب را می راند بزبان یاری مرکب بزبان آمد و گفت
ای بلعم شرم نمی داری که مرا بجایی میبری که دعا بد کنی بر پیغامبری که چندین هزار فرشته
بهمراه او آمده اند و مرا فرشتگان رد می کنند و بروی می اندازند بلعم گفت چون
ایمان رفت باری دعای بد کنم تا کار دنیا برآمده باشد زبان او بر دعا جاری نشد
و در حال دعای بد قوم خود را ذکر می کرد باز گشت و گفت شما را عذری بیاموزم که
شاید بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند آن قوم زنان خوبصورت داشتند گفت که این
زنان را حلّه بار کنند و از موسی امان طلبند و بفروختن حلّه در میان لشکر در آیند و اگر
کسی میل این زنان کند امتناع نکنند من در کتب الهی دانسته ام که بلای بر ایشان نازل کرد
بر موجب فرموده عمل بتقدیم رسانیدند بزرگترین این قوم امیری بود کستی نام بنت
حسنی و شلوی نام یکی از مبارزان لشکر موسی علیه السلام میل کستی شد و دست او
گرفته پیش موسی علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله جان خویش از تو دریغ نمی دارم
نقش فرمان تو بر صفحهٔ جان می نگارم و سینه را سپر تیغ و تیر دعای سازم و با علاء کلمة
الله می پردازم اما ازین صورت زیبا شکیب ندارم و دامن این دلبر رعنا از دست
نمی گذارم موسی علیه السلام منع فرمود و در تعذیب و توبیخ مبالغه نمود ممتنع نشد
زمری که از عزیزان لوط علیه السلام بود و قوی هیکل و غیور و سر لشکر بود طلبید
تا شلوی را از زنا باز دارد در آن حالت غایب بود یافت نشد فی الحال در لشکرگاه
موسی علیه السلام طاعون پدید آمد و مردم می مردند بعد از ساعتی زمری آمد دید که
مردم مبتلای قهر الهی شده اند پس موسی علیه السلام آمد و گفت یا موسی سبب
قهر الهی چیست حکایت شلوی و کستی بگفتند زمری حربه بدست گرفته رفت هنوز
سینه بر سینه داشتند که حربه بر پشت یکی زد از پشت دیگری گذشت هر دو را

بیک دست

برشما دلیس نیند برد سما شمارا آسمان قبول نکردی عصمتی که بر شما دارد نعمت معصومی
و یکجا همی که شما داشته بطبیعت آن زعکس عصمت و حفظ منّت نه از زهد
شماست که المعصوم من عصمه الله پس اعتصام بحضرت خدا و اعتماد بر مولی می باید کرد
و لهذا در حرم السجین بر موجب و امّا ینزغنّک من الشیطان نزغ فاستعذ بالله انّه
هو السمیع العلیم وارد شد آن ذمّ بشنیده از خود هیچ هیچ و مغرور مشوید
تا بجهد بر شما دیو لعین بموجب لا یغرّنّکم الحیوة الدنیا و لا یغرّنّکم بالله الغرور تا جرأت
نکند بر شما شیطان لعین آنچنانکه کاتب وحی رسول که قصهٔ او پیش ازین گفته شد
دید در خود حکمت و نور اصول ضیای صفای رسول الله علیه السلام در خود دید آنرا
از خود پنداشت خویش را هم صوت مرغان خدا آن کاتب وحی خود را هم لحن مرغان خدا
و از زمرهٔ انبیا می شمرد آن بد صفیر همچون صدا آن صوت خود صفیر و صدای مرغان
نبیا بود شما نیز بر قوت خود اعتماد مکنید و بانگ صفیر را آواز طایر قدسی مپندارید ع
بر نشسته دگر باشد و بر رسته دگر . لاجرم آنانکه کلمات مشایخ و اصطلاحات تصوف
می گویند اما بمعنی او اطلاع نیافته اند و عمل در یافته بوجود نیا ورده اند و بحضرت
خدا شناسی حاصل نکرده اند سخن ایشان قوالب معنی و کلام بی حاصل است و لهذا
می فرماید لحن مرغان را گر واصف شوی تو آواز مرغان را گر واصف شوی که همچون
مرغان آواز کنی بر مراد مرغ که واقف شوی معنی آواز ایشان را کجا می دانی که بیا نوری
صفیر بلبلی که همچو بلبل آواز کنی توجه دانی کوچه دارد با گل عرض نیاز او با گل
چیست که بیدانی ور بدانی باشد آن هم از گمان و تخمین و ظن چون ز لب جنبان
گمانهای گران بکاف عربی جمع گرمعنی لهم **بعیادت رفتن کر به همسایهٔ رنجور**
خویش و انستن ارباب تقلید اصحاب تحقیق را بر وجه تخمین است همچو ظن اصم
چنانکه درین حکایت که کری را همسایه مریض شد او از بهر عیادت بنزد او رفت
و بتخمین سخن گفت خطا کرد آن کر بیچاره را گفت اغز و نعما یکی صاحب همایه و اهل
عقل کری را پند داد و گفت که ترا رنجور شد همسایه چرا بعیادت او نمی روی
رعایت حق جار لازمست و عیادت فرض کفایه است و عبادتست **بیت**
نقش عیادت ارچه بصورت عبادتست . لیکن بنقطه ز عبادت زیادتست

عبا

کفت با خود کر که با کوش کران با نفس خود این سخن کفت که با کوش ثقیل من چه در
یابم ز کفت آن جوان آن همسایه مریض خاص رنجور و ضعیف او از شدت خصوصا که بیمار
ضعیف او از کشته است لیک باید رفت اینجا نیست بد چاره نیست کنون دم پس از این
کر با خود تدبیر کرد چون به بینم کان لبش جنبان شود آن بیمار که لبش جنبانده و تحرک
کرد من قیاسی کیرم آن از ما رنجور تا کسی که یعنی من نداند و خدمت عیادت تمام شود
چون بکویم چونی ای محنت کشیم وز محنت کشیده من همسایه ام او بخواهد کفت نیکم یا
خوشم آن بیمار بخواهد کفت نیکم من بکویم شکر چه خوردی ای من ده تا بله بکویم شکر
و پس نان بپرسم چه خوردی ای ید بلفظ ابه عربیت بعنی بود با آخر او از بهر شد
و خطاب لعف زیاده کرد ندا باشد او بکوید شربتی یا ما شربا آن رنجور جواب بخواهد
داد که شربت فلان و یا ماش با خوردم من بکویم صحة نوشت کیست آن من بکویم
عافیت و نوشت باد پس از آن بپرسم کیست آن کسی که از طبیبان پیش تو کوید او که
از طبیبان پیش تو آید آن جواب بدهد که فلان من بکویم بس مبارک پایست او مبارک
قدم است آن طبیب چونکه او آمد شود کار تو نکو وصحت یابی پای او را آزموده ایم ما
و تجربه کرده ایم چند بار هر کسی شد می شود حاجت روا هر کجا که رفت حاجت حاصل
کشت و نافع شد از زود و ا این جوابات قیاسی راست کرد چون که بنفس خود این
جوابات قیاسی مقرر ساخت پیش آن رنجور شد آن نیکمرد آن مرد اصم در بعض
نسخ عکس آن واقع شد این آزادمرد و در بعض نسخ این بیت واقع است کر در آمد
پیش رنجور و نشست کو بخانه بیمار در آمد و پیش او نشست بر سر او خوش همی
مالید دست بر سر و پیشانی بیمار دست مالید مکر آن بیمار از دیر آمدن همسایه
رنجیده بود و یا از شدت مرض تنک دل بود کفت چونی کفت مردم کفت شکر
آن مرد کفت چون آن رنجور کفت مردم از زحمت آن کر کفت شکر شد از این رنجور
پر آزرده و نکر و قهر آلوده شد و ناشناخت کین چه شکر است او مکر با ما بد است
در بعض نسخ کین چه شکر است این عدو ما بد است کر قیاسی کرد آن کژ آمده است
راست بنماند بعد از آن کفتش چه خوردی کفت زهر پس از آن آن رنجور را کفت
چه خوردی رنجور کفت زهر خوردم کفت نوشت باد افزون کشت قهر

آن کر

آن کر کفت نوشت باد رنجور را زیاده شد قهر بعد از آن کفت از طبیبان کیست او پس آن
کر کفت کدام طبیب است که همی آید بچاره پیش تو که می آید از بهر علاج پیش تو کفت عزرائیل
می آید رو رنجور کفت عزرائیل می آید کفت پایش بس مبارک شاد شو آن کر کفت پایش بس
مبارک است شاد شو که بیرون آمد بکفت او شادمان آن کر از تردد رنجور بیرون آمد شادمان
می کفت شکر کش کردم مراعات این زمان شکر که آن رنجور را رعایت کردم و حق عیادت را
بجای آوردم این زمان کفت رنجور این عدو جان ماست این همسایه که دشمن ماست ما ندانستیم
کو کان جفاست و معدن آفات خاطر رنجور چون صد سقط و هرزه تا که پیغامش کند
از هر غط که خبر بفرستاد از هر نوع چون کسی که خورده باشد آش بد طعام بد می شود تا
دلش تا قی کند غثیان می دهد او را تا که قی کند در اینجا از قصه دو حصه است یکی
نسبت به رنجور یعنی غضب و دیکری نسبت بکر یعنی قیاس او لاجرم خدمت مولانا اول
حال غضب را بیان کند که سر خصائل ذمیمه است **حکایت** کسی پیش رسول الله علیه السلام
آمد نصیحت طلب کرد رسول الله علیه السلام کفت لا تغضب یعنی بر کسی غضب مکن پس مرد را
فرو بردن خشم باید کظم غیظ اینست تا قی مکن فرو بردن خشم اینست آنرا بیرون
میند از و در این اشارتست بآن آیة کریمه که در سوره آل عمرانست وسارعوا الی مغفرة
من ربکم و جنة عرضها کعرض السماء والارض اعدت للمتقین الذین ینفقون فی السراء
والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و بهترین اقسام
احسان آنست که نیکوئی کند بجای جمیع که با ایشان بدی کرده باشند **حکایت**
در تیسیر آورده که روزی سید الشهدا امام حسین بن علی رضی الله عنهما با جمیع مهمانان
بر سر خوان نشسته بودند خادم شوربا کاسه آتشی کرم بمجلس آورده و از غایت دهشت
پایش بحاشیه بساط بند آمده کاسه بر سر مبارک شاه زاده افتاد و شکست و آشها
برخسار مبارکش ریخت امام از روی ناموسیه از راه غضب و تعذیبه و نکریست
بر زبان خادم جاری شد که والکاظمین الغیظ امام فرموده که خشم فرو خوردم خادم
کفت والعافین عن الناس امام کفت عفو کردم خادم تتمه آیة برخواند والله یحب
المحسنین امام جواب داد که از مال خود ترا آزاد کردم **حکایت** مجاهد روایت
می کند که رسول الله علیه السلام بقومی مرور کرد ایشان سنک بزرک بر داشتندی و قوت

وقتی خود آزموده‌ام که رسول الله علیه السلام گفت ازین قوی‌تر آنست که در هیجان او بیاد در شش
خصومت باشد آنکس بر شیطان خود و او شیطان برادر شر غالب شود با آن برادر آید و با او
سخن گوید وعن النبی علیه السلام من کظم غیظا وهو یقدر علی انفاذه ملا الله قلبه امنا وایمانا
لاجرم ای برادر عفو را فرو بر **حکایت** آورده‌اند که کسی امام اعظم را طپانچه زد امام
فرمود که من هم توانم که ترا طپانچه زنم لیکن نزنم و قادرم بر آنکه بخلیفه از تو شکایت کنم
اما نکنم و توانم که سحرگاه از جفای تو بحضرت حق تعالی بنالم و لیکن ننالم و می‌توانم که در قیامت
مگر خصومت بر بندم داد خود از تو بستانم و این نیز نکنم و دیگر فرمود که اگر مرا کاری باشد
و شفاعت من در پذیرند بی تو قدم به بهشت ننهم لاجرم کظم غیظ اینست آن ذوق کن تا بیابی
در جزا شیرین سخن تا عوض تلخی شیرینی باشد چون نبود صبر می بپیچید و چون رنجه را
صبر نبود می بپیچید که می‌گفت کین سگ را ز روی نیک چه گو بکافر عربیه گفتنی در بعضی نسخ
این سگ گفتار گو تا بر بزنم بر وی آنچه گفته بود بر بزنم باز همسایه که آن سخن را که گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود که در آن وقت شیر دلم در خواب بود چون عیادت بهر دل آرامی است
مقصود از شرعیت عیادت تسلیت خاطر بیمار و تقویت قلب اوست این عیادت نیست دشمن
کامیست از بهر دل دشمن زاست یعنی آن دشمن منست بیامد تا دشمن خود را در حالت مرض و ضعف
بیند چنانکه می‌فرماید تا ببیند دشمن خود را تا زار عیادت را بهانه کرد تا دشمن کام خود را یعنی
مرا بیمار و ضعیف بیند تا بگیرد خاطر زشتش قرار که مرا چنین بیند خاطر قبیح او قرار و صفا
گیرد و تشفی صدر حاصل کند چون حال غضب را بیان کرد پس ازین حال ریا را بیان می‌شود که اندر این ما
می‌کند این معنی را شرح کند که بسیار مردم صور عبادت بجای می‌آرند از سبب وصول بروضه
رضوان و موجب ملاقات حور و غلمان پندارند و در حقیقت طاعتی ریا آمیز عند الله محض
معصیت و عین گناه باشد چنانکه آن کری پنداشت که خدمتی کرده‌ام و حق همسایگی
بجای آوردم بی‌خبر از آنکه در دل بیمار آتش افروخته است و جمیع حقوق سابقه را در آن آتش سوخت
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند و عبادت و طاعت را بریا کنند در بعضی نسخ بس کسان
کایشان عبادتها کنند دل بر رضوان و ثواب آن نهند دل را بر ثواب و اجر آن عبادت می‌نهند
و از آن عمل ریا ثواب خواهند و این را نمی‌دانند که خود حقیقت معصیت باشد خفی چنانکه
گفته‌اند الریا شرک خفی و رسول الله علیه السلام فرموده اخوف ما اخاف علیکم الشرک الاصغر

اصحاب

اصحاب گفتند یا رسول الله ما الشرک الاصغر قال علیه السلام الریا لاجرم بس گذرگاه‌ها تو
پنداری صفی بسیار تیره و مکدر را تو صافی پنداری که خود را زاهد و مخلص می‌نمایی اما در حقیقت
اهل ریا و مکدرست و بسیار عمل ریایی را تو صالح و خالص پنداری همچو آن کر که همی پنداشتست
چنانکه آن کر می‌پنداشت که نکویی کرد آن بر عکس جست حالا آن بر عکس نیکو جست و خلاف
صواب واقع شد او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام آن کر خوش دل نشسته که خدمت
کرده‌ام حق همسایه بجای آورده‌ام اما بی‌خبر از آنکه بهر خود او آتشی افروختست
در همونست در دل رنجور خود را سوخته است لفظ در دل ظرف افروختست بس اهل ریا
پندارند که عبادت کرده‌اند اما نمی‌دانند که آتش غضب خدا را افروختست چنانکه در سوره
ماعون فرموده فویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون الذین هم یراؤن ویمنعون الماعون یعنی
سختی عذاب بر ریا نماز گذارند که از ریا بی‌سنت و مانعان زکوة فاتقوا النار
التی اوقدتموا بترسید از آتشی که خود را افروختاید انکم فی المعصیة ازددتموا یعنی
بواسطه آن زیادتی معصیت افروختاید و نمازی که از برای ریا بگذاری نماز نیست
و بپشت بطرف کرده دویدن موصل مجاز نیست عن رسول الله علیه السلام ان الملائکة
ترفعون عمل عبد من عباد الله فیستکثرونه ویذکرونه حتی ینتهوا الی حیث شاء الله
من سلطانه فیوحی الله الیهم انکم حفظة علی عمل عبدی وانا رقیب علی ما نفسه ان عبدی هذا
لم یخلص لی عملا فاکتبوه فی سجین وتتمه حدیث اینست که ویصعدون بعمل عبد
فیستقلونه ویحتقرونه حتی ینتهوا الی حیث شاء من سلطانه فیوحی الله الیهم
انکم حفظة علی عمل عبدی وانا رقیب علی ما فی نفسه ان عبدی اخلص لی عملا فاکتبوه فی
علیین گفت پیغامبر بیک صاحب ریا در اخبار آمده است که پیغمبر صاحب ریا را حضرت
مصطفی علیه السلام فرموده صل انک لم تصل یا فتی نماز را بگذار که آنچه از سر ریا بجا آورده‌ای
نماز نبود صورت نماز بود جان هر چند زیبا بود لایق حضرت سلطان نباشد مجنبین طاعت
با اخلاص نزد او در جناب احد نبود **نظم** کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز
از برای چاره این خوف‌ها از بهر علاج دفع ریا آمده اند در هر نمازی اهدنا تزدا هل طریقت
معنی اهدنا طلب اخلاص است نه دوام هدایت یعنی نماز گذارنده چون صراط مستقیم که عبارت
از ملت اسلام یافته است غایه صراط مستقیم طلبید در هر نمازی که اهدنا الصراط المستقیم

چیست

بعضی گویند مراد دوام و ثبات است بران راه راست اما خدمت مولانا می فرماید بتجرد
صورت طاعات و عبادات سلوک صراط مستقیم دست نمی دهد مادام مقرون باخلاص
نباشد پس مراد از اهدنا آنست که این نماز را می باید ای خدا که این نماز من غلط مکن
یا ربنا با نماز ضالین و اهل ریا بنماز گمراهان و اهل ریا آن قیاسی که بکرد آن کرگن
آن قیاسی که او را اختیار کرد صحبت ده ساله باطل شد بدین و حقوق سابقه باطل شد
بآن قیاس چون آن کر حس صحیح نبود در استماع کلام ظاهر غلط کرد در استماع کلام
الهی حال او چون باشد خاصه ای خواجه قیاس حس دون مرهونست اندران وحیی که
هست از حد افزون قیاس حس و نزاد در مشاهدات چند بار غلط باشد پس قیاس آن
حس دون در امر آخرت که متعلق بوحی است و از حد بیرونست چگونه غلط باشد
یعنی چون عقل از قیاس نبی نوع خویش بیرون باشد اندیشه کن که قیاس حس دون
اندران وحیی که هست از حد فزون باشد لاجرم تصدیق اخبار الهیه و احادیث نبویه
می باید ورنه عاقبت باعث عذاب شود چنانکه حضرت رب العالمین در سوره مطففین
فرمود ویل یومئذ للمکذبین الذین یکذبون بیوم الدین گوش حس تو بحرف ار در خورست
شنیدن الفاظ را لایقست که الفاظ را می شنود دانکه گوش غیب گیر تو کرست
یعنی آنکه گوش غیب بان تو اصم است ورنه زاد او گرفتی و تدبیر آخرت کردی **اول کسی که**
در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود اول آنکس کین قیاسکها نمود بزعم قیاسها
عقلی آورد پیش انوار خدا ابلیس بود بمقابله نص صریح و امر الهی آن ابلیس شقی حضرت
خدا را امتناع کردن از سجده جواب داد گفت تا ما از خاک و تیرگی بهترست چنانکه
رب العالمین در اوایل سوره اعراف و او خبر صادر خبر میدهد قال انا خیر منه خلقتنی من
نار و خلقته من طین لاجرم من ز نار و او ز خاک اکدرست و تیره و بکدر **قطعه**
صورت خاک ار چه دارد تیرگی در ذات خود • نیک بنگر کز همه معنی صفا اندر صفاست
این همان خاکیست کاندر وصف او صاحب دلی • نکته گفتست کز روی دیده جان را جلاست
جسم خاکی گو کدر آخر ضایع کردنست • روی بر خاک سیاه آورد که یکسر کیمیاست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم یعنی من بهترم از آدم علیه السلام او ز ظلمت ما ز نور
روشنیم پس بهتر سجده کردن بکمتر نشاید دینجا دو سخن است اول آنکه فضیلت اصل

ابلیس

از آنکه اوصاف ایشان را در اطراف بلاد بر صحایف خواطر صورت کمال نقاشی ما منقش است
و در جمیع آفاق از کیاء و حذاق را بر الواح ضمایر حسن و جمال مصور تا بحدیکه ذکر ما
درین قسم مثل سایر گشته و چون محقق و جهات بر جمیع عالم محیط و دایره شده رومیان
گفتند بر حکمت تنیم و حکمت ما بیدا کنیم زیرا خداوند کار ما را مدرک شد هر یکی مستحق است
و درین هم رحم بی پرستی بخشنده بنده نواز و بخشاینده بی نیاز هر کسی را از خزانه رحمت
و نبخانه حکمت جامه پوشاینده و جای بخشاینده که هیچ دو جامه باز نخوانده و از دو جام
یکی بدیگری نداده هر جامه را طرازی دیگرست و هر جام را افترانی دیگر هر گلی را طراوتی دیگر
و هر ملی را حلاوتی دیگر هر شاهدی را عشوه دیگرست و هر شرابی را نشوه دیگرست
بیت هر صدف را گوهری داده اند • هر شجر را ثمری داده اند • ز ما سیم و شما کیمیا •
ز ما خاک و شما توتیا • در هیچ ما نیز کوه هاست • در هیچ ما نیز اختر هاست
ما را نیز ازین خوان بخشی است و لا بد ازین میدان رخشی اهل چین و روم چون
حاضر شدند دپیش شاه آمدند در بعض نسخ اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف تر بدند در علم نقاشی ماهر تر این محاکمه از مولانا ست
حکایت پسر کسی شاگرد عالمی بود آن عالم آن کس را گفت میخواهم که پسرت را
تعلیم کتاب مثنوی کنم آن کس گفت پس از زمانی تعلیم کن تا اول علم ظاهر بیاموزد
مگر آن کس از حکایت نقاشان می ترسید که ظاهر این قصه از علم ظاهری نهی میکند
و بعلم باطن و تصوف مایل میسازد اما تحقیق آنست مراد ازین قصه اولا تصفیت
دل حاصل کردنست تا که علم که در وی نقش کرده نیک باشد چنانکه گفته اند **شعر**
شکوت الی وکیع سوء حفظی • فاوصانی الی ترک المعاصی • فان العلم فضل من الله
و فضل الله لا یعطی لعاصی • یا مراد آنست که پس از حصول علم آنرا ترک کردن و بعمل
مشغول شدن می باید چنانکه آخر قصه این معنی را مشعرست چینیان گفتند یک
خانه ما مرهونست خاص بسپارید و یکی آن شما یعنی نقاشان چین گفتند یک
خانه خاص تسلیم کنید و یک خانه شما را تا هر طایفه از ما در یک خانه بنقش مشغول شوند
بود دو خانه مقابل در بدر • و صیقلی بر صفا در برابر یعنی سلطان قصری داشت
سر بایوان کیوان بر افراشته چنانکه نقاش وهم خیال مثال آن قصر بر قصور بر صفحه

نوشاینده

هیچ خطاطی نکاشتند و دران قصر دو صفه با صفا چون خلوتخانهٔ جان اصفیا خالی
از شوایب کدورت بود که کویی خاک عنبر بهشت کلشن بهشت را اب زندکانی کل کرده اند
و بدان کل عمارتان آن تر اکرده اند و این دو صفه که تماشا و دلبر بودی در برو یکدیکر
داشته سلطان هر صفه را یکی از این دو جماعت سپرد و در میان پرده فرو کذاشت چنانکه
میفرماید نان یکی چینی ستند رومی دکر تا هر یکی بعد از نقش و عمل کنند چینیان صد رنک نقش
از شه خواستند برای نقش کردن پس خزینه باز کرد تا آن بارجند یعنی پادشاه سعادتمند
لاجرم علماء علم ظاهر که از حضرت خدا فیض علوم متعدده و فضل فنون مختلفه می خواهند
حضرت خدا ایشانرا از خزینهٔ غیب خود برساند **فایده** کسی اکر پس از هر نماز فرض
سه بار سورهٔ قدر بخواند پس هر بار این دعا بخواند حضرت خدای تعالی او را فتح و کشف علم
کند دعا اینست اللهم ارزقنی فهما وعلما والهمنی رشدا وسدادا یا منان الکریم
الحنان المنان علی العباد برحمتک یا ارحم الراحمین • هر صباحی از خزینه رنکها هر روز
از خزانه پادشاه انواع رنکها که در پیشهٔ نقاشی درکار بود چینیانرا راتبه بود از عطا
وظیفه بود از احسان رومیان کفتند نی نقش و نه رنک درخور نیست درخور آید کار را
جز دفع زنک یعنی نقش و رنک کار نقاشی ما را لایق و حاجت نیست و اینها در کار ما
نباید و ما را جز دفع زنک نشاید در فرو بستند صیقل می زدند یعنی رومیان در میان
نو دیوار پرده بستند و دیوار صیقل زدند که همچو آینه کردند که درین تنبیه است که
تصفیت قلب را خلوت و عزلت می باید همچو کردون ساده و صافی شدند همچو فلک
شفاف و مصفی کشتند خدمت مولانا درین قصه بقصهٔ دیکر اشارت می کند که کوید
از دو صد رنکی بی رنکی رهیست معنی این مصراع ترکی اینست ایکی یوز رنکدن رنکسزه
بر یول وار رنک چون ابرست و بی رنکی مهیست لاجرم از کدورات ماسوی کذشتن
و بماه حقیقی که حضرت خداست رسیدن می باید هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب و هر حسن
و جمالکه در ماسوی مشاهده می کنی آن از اختر دان و ماه و آفتاب آن ضو و تاب از ذات
ابر نیست بلکه از کواکب قمر و شمس است یعنی حسن و خوبی ما عداشته را از جمال حضرت خدا
و حسن او راز و العقا نیست لاجرم دل را از همه بریدن و بستن می باید **حکایت**
کسی بر مصالح کفت یاری داشتم خوبروی و پیراهن و دست سپیدا شتم آن یار من پرد برفقت

چنان

چنانکه بیتم که نابینا شدم آن صالح کفت کناه از انست که دل دادی بزنده که بمیرد و جان ندادی بزنده
که نمیرد تا بکریه کرفتار نکشتی چون خدمت مولانا برخی از قصه بکفت باز بقصه عود نمود چینیان
چون از عمل فارغ شدند نقش را تمام کرده اند از پی شادی دهلها می زدند که شاه از تمام شدن خبردار شد
شه در آمد دید آنجا نقشها که چینیان کرده بودند می ربود آن عقل را و فهم را می ربود آن نقشها
عقل و فهم مرد را و حیران کردی عقلا بعد از آن آمد بسوی رومیان و جانب دیوار مجلاء ایشان
پرده را بالا کشیدند از میان یعنی رومیان پرده را بالا کشیدند تا عکس نقش چینیان بر دیوار
ایشان افتد عکس آن تصویر و آن کردارها آن نقشهای لطیفه علمای شریعه که چینیان
کرده بودند عکس آنها زد بر این صافی شده دیوارها آن دیوارها که رومیان صافی کرده بودند
چون عکس نقش چینیان بر و زد همه نقشهای چینیان بر دیوارها صافی شدهٔ رومیان پیدا شد
و چون دیوار مجلا بود هرچه آنجا دید اینجا به نمود شاه آنجا هر نقش که دید درینجا به نمود در بعض
نسخ هرچه اینجا بود آنجا به نمود مراد از شاه حضرت خداست و از نقاشان چین علماء ظاهر و از
نقاشان روم علماء باطن که بعلم عمل کنند و بتصفیهٔ قلب مشغول شوند که ایشانرا صوفیان کویند
که فیضان الهی ایشانرا بسیار می شود و مراد از دو خانه دو صفه دنیا و آخرتست که نقبا را نکنند
و در بند چون کسی ازیکی بیرون آید و آن دیکر درماوا یا دل اهل ظاهر و باطنانست پس علماء ظاهر که
نقاشان چینند که نقش علوم را در خانهٔ دل اهل ظاهر می سازند و صوفیان نقاشان روم اند
که بطاعت و ریاضت تصفیهٔ قلب کنند چون پرده تن از میان بالا کشند تا عکس علوم در پهلوی صافی
و خوب نماید چنانکه در دیوار بینا چنین نمود دیده را از دیده خانه می ربود نور چشم را بلکه
عین چشم را از چشم خانه می ربود و خود را می کشید کمال قدرت مولانا را ببین که در عبارت
حکایت نقاشان چه صورتها نمود و در بند و نصیحتی در قصه و عبرتی چه نقشها پیدا کرد
زهی حلاوت این سخن و زهی لطافت این کلام که کر امرؤ القیس زنده شدی و این نظم را بشنیدی
از خجالت از زنده شدن نادم کشتی و از انفعال حیات خود را مس نکردی و این چنین ادای
اسرار عشاق و بیان معانی و حقایق و لطایف رویشان جز نبی یا ولی ولایت و جز بظهور
کرامات دست ندهد ببین چه صاحب کمال بوده است که چکونه اسرار تصوف را در غلاف
بطریق ایما و رمز ادا می کند که ظاهر او چندان حلاوت دارد که در بیان نکنجد ظاهر غلاف اینست
ببین که باطن او چه باشد زیرا که ظاهر او قشرست و باطن او مغز هر وقت که قشر او چنین باشد

وقف احمد الکورجی

نغز او ببین چه نغز باشد و حضرت مولانا قدس الله سره العزیز بنای این کتاب بر سه چیز نهاده است
چنانکه بنای سلوک نیز بر سه چیزست شریعت و طریقت و حقیقت تا تنبیه شود که این کتاب
و زان شریعت و طریقت و حقیقتست و آن سه چیز بنای کتاب مثنوی بر آن نهاده است
عبارتست و کنایت و اشارت عبارت اهل بدایت است و کنایت اواسط راست و اشارت
ارباب نهایت است تا ازین کتاب هیچ کس محروم نماند و هر کس بقدر خویش فیض گیرد و هر کس
باندازه خود لذت و ذوقی بیابد و چنان گمان نبفتد که کتاب مثنوی فارسی است چه خواهد بود
یا شعریست و شعر را چه قدر زیرا که اگر چنین گمان بری خود را در ورطه ان بعض الظن اثم
آورده باشی چگونه این گمان درست افتد و حال آنکه در مثنوی لطایف و نکات و دقایق اسرارست
که علماء روزگار اگر دهور و اعصار بدان صرف کنند از هزار یکی و از بسیار اندکی در نیابند
و خدمت مولانا عذر میخواهد که اگر لباس شعر نباشد سبب قدر مرتبه ما نیست اما می باید که معذور
دارند زیرا که در تصرفات حق ما هیچ نیستیم در دست او چنانکه درین شعر خدای او می‌فرماید در من که ما
نابیم و انیابی چه نالد نای بیچاره جز آنکه در هم دمد نایی • و در موضعی دیگر فرموده شعر
ای مهربان جان من تلقین شعرم می‌کنی • گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم • و در
موضعی دیگر فرموده که ظهور اسرار حقیقت در لباس شریعت از اشعار مثنوی عجایبی قدرت
مثل انتقاش نعت احمد بر صلیب و ظهور سر وحدت از وثن چنانکه در بیان این معنی فرماید شعر
صورت صنع تو آمد ساعتی در کلیسا • کز شمن بتها شد آنجا گاه می شد بت شمن • هر زمانی
نقش می‌شد نعت احمد بر صلیب • سر وحدت می‌شنید آشکارا از وثن • من کجا شعر از کجا
لیکن بمن در می‌دمد • آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن • ترک که تاجیک که دو می‌دمد زنگی و کو
مالک الملکی که داند موبمو سر و علن • جامه شعرست شعر ما درون شعر چیست • یار من
خود جامه زیبت یکی دیو جامه کن • شعر را از سر برکشیم و خود را در برکشیم • فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلن • و حاصل معنی دو بیت اخیر آنست که اسرار حقیقت در لباس اشعار
چنانست که حور در لباس پشمین پوشیده باشد تا شناخته باشد و نظر بجامه را بیند و آن
حور را در برکشد و بدانکه درین قصه تقاشان بسی غرایب شنیدنی است و از جمله غرایب
آن بود که مظهر انوار روحانیت معاینه می‌دید و پادشاه عاشق خود شد و بیان آن
صوفیانند که بود یعنی غرض اهل اصلی از ایراد این حکایت تمثیل دانشمندانست بچینیان که

هر روز نقشی از علوم بر صحایف خواطر خود می‌نگارند و آن نقوش را بکثرت مذاکره و تکرار محفوظ
میدارند و تمثیل صوفیانست برومیان که بصیقل ذکر لا اله الا الله آینه جان خویش را مجلی سازند
و علی الدوام از شوق یار نفی نقوش اغیار می‌پردازند تا بحدی که آینه دل ایشان پذیرای انوار جمال
بادشاه حقیقی گردد و لوح محفوظ علوم لدنیه شود و نه تکرار کتابه و هنر که بتکرار علم
مشغول شده بلکه بعلم اندک عمل بسیار کنند و بی کتاب و کوشش ظاهر صفای خاطر حاصل کنند
لیک صیقل کرده اند آن سینها یعنی مراد آن صوفیست که همان تکلف کرده باشد بلکه مراد
آنست که بسیرت صافی باشد پاک از آز و حرص و بخل و کینها پاک شده باشد از طمع و حرص
و بخیلی و انتقام یعنی از همه اخلاق ذمیمه و درین محل مرد را انصاف می‌باید که بعین عبرت
و اعتبار بحال خود نظر کند و ببیند که در وی از حقد و حسد و طمع و غضب و انتقام چندست که
با وجود اینها صفای دل کجا دست دهد و که صوفی صافی گردد پس صوفی آنست که دل او
از اینها صافی باشد حکایت موسی علیه السلام در وقت مناجات بحضرت خدا مردی دید
ایستاده بنزد ساق عرش از علو مکان او متعجب شد و گفت خدایا این بنده بدین مرتبه بچه چیز
رسید خدای تعالی وحی کرد که این کس هیچ بنده را از بندگان من حسد نمی‌کند و حقوق والدین
مرعی دارد بهر کاری که بدل نظر کردم در وی جز خود نیافتم و بدانکه از جمله خصایل ذمیمه
یکی حسدست و دنیا در نزد خدا حقیرست با وجود این کسی اگر برادر نسبی باشد و در وی چون متاع
دنیا را زیاده تر بیند آنرا حسد کند بیگانه را کی حسد نکند دیگر اخلاق ذمیمه برین قیاس
است چون خانه دل بدین کدورات تاریک و بچندین نجاسات ملوث باشد کی محل نزول
شاه باشد که شاه را سرای پاک می‌باید لاجرم صفای دل می‌باید تا صورت بی منتها و جمال بی
منتها را شاید یعنی تجلی حضرت خدا را شایسته بود چنانکه می‌فرماید آن صفای آینه وصف
دلست پس صفای خاطر می‌باید صورت بی منتها را قابلست که مظهر حضرت خدا گردد
صورت بی صورت بیحد غیب زان آینه دل تافته بر موسی ز جیب که ید بیضا
نمود معنی این بیت آنکه غیب حد نیست و صورتست صورتی که کمال آینه شدن دل در موسی فرود
تقدس آمد اگرچه آینه دل هر کس راهست اما بزنگ شهوت و مستوره که و مستورست خواجه
عبدالله انصاری گوید تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید که اگرچه آن صورت نگنجد
در فلک گرچه آن صورت بی صورت و جمال بیحد و نهایت نگنجد در فلک چنانکه در حدیث

قدسی و ارض لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الوادع زیرا عرش
و فرش و دریا و سمک پس علت این است بیان میکند تا آنکه محدود است و معدود است آن
یعنی اگرچه ارض و سما و عرش حضرت خدا بزرگست اما محدود و معدود است که نهایت دارد
ولیکن آینهٔ دل را نباشد حد بدان آینهٔ دل را حد و نهایت نیست امور غیر متناهیه را قابل
و صور نامتناهی را مشتمل است و دل بعلوم و معارف چنان پر نمی شود که چیزی دیگر نگنجد
بعض مرشدان گفتند فراخی دل از آنست که حضرت خدا برو باسم واسع تجلی میکند
یا دل چون از ماسوی پاک و مصفی باشد درو جز حضرت خدا ننماید بلکه دل هم فانی گردد
غیر او در وی نماند پس وسعت او بچه حد آید عقل اینجا ساکت آمد یا مضمحل از تسلم
حضرت خدا در آینهٔ دلها بچه کیفیت می شود عقل در اینجا خاموش یا کر است که از
ادراک آن قاصر است تا آنکه دل با اوست یا خود اوست دل معنی این مصراع ترکی
آنی کیجون که کوکل آنو کلدر یا اول کوکلدر یا کوکل اولدر **حکایة** نقلست که حضرت
خدا وحی کرد با براهیم علیه السلام گفت یا ابراهیم دوست منی دوست توام ببین تا علم من
بدان نباشد که در دل تو شغلی باشد بغیر من که دوستی تو از من ببرم زیرا من از بهر دوستی خود کسی
بخواهم که اگر ویرا در آتش سوزانند و در ذکر من باشد اگر بهشت را بوی راست بنماید
آنرا نعمت شمرد و دلش از ذکر من خالی نباشد چون چنین باشد دل او مسکن نشست
عکس هر نقشی نیابد تا ابد هر صورت جز دلم با عدد هم بی عدد یعنی اعضای دیگر را
هرچند مصیقل کنی ازو عکس نقشی هرگز هویدا نگردد اما چون دل مصفی باشد انعکاس
حاصل شود لاجرم انعکاس انوار الهیه دل است نه عضو دیگر تا ابد هر نقش نو کاید برو
می نماید بی حجابی اندرو یعنی چون خانه را بر نقش کنند دیگر جای نقش نماند اما دل هرگز
نقش دیگر نگنجد لاجرم هر نقش نو که آید آنرا نیز درست می نماید اهل صیقل رسته اند از بو و
رنگ و خلاص گشته اند از نقوش دنیا و زخارف ماسوی هر دمی بینند خوبی بی درنگ
حرفها در لفظ می باید وحدت و در خوبیها مصوریت نقش و قشر علم را بگذاشتند
صورت و پوست علم ظاهر را ترک کردند رایت علم الیقین افراشتند لوای عین
الیقین برافراشتند از مرتبهٔ علم الیقین بدرجهٔ عین الیقین شدند رفت فکر
و روشنائی یافتند فکر رفت اما بجای او نور الهیت حاصل کردند نحو و بحر آشنائی یافتند

صدور

صدور و سینه و دریای آشنائی یافتند مرگ کین جمله از وی در وحشتند قل ان الموت الذی
تفرون منه فانه ملاقیکم مرگ که این جمله خلق از وی می ترسیدند و رمیدنت می کنند
این قوم بروی ریش خند کرد زاد آخرت را مهیا کردند از مرگ نمی ترسند که رسول الله علیه
السلام نعم الموت راحة المؤمن از ابو الدرداء رضی الله عنه مرویست که می گوید احب الفقر
تواضعا لربی و احب المرض تکفیرا للخطایا و احب الموت اشتیاقا الی ربی پس
آنکس که حاضر باشد از مرگ و سفر نمی ترسد هم آنکسی است که مهیا سفر را ساخته باشد
حکایت حضرت خدا وحی کرد بموسی علیه السلام یا موسی ارحم جمیع الخلق المبتلی و المعافی
موسی علیه السلام گفت خدایا مبتلا را رحمت میکنم معافی را چرا رحمت میکنم از اندکی شکرش
و تضییع عمرش و لهذا رسول الله علیه السلام فرموده نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة
و الفراغ و بزرگان گفته اند **بیت** نصیحت همینست جانا بود که عمر عزیزت تو ضایع مگردان
حکایت خواجه را دو غلام بود هر یکی میدانست که خواجه هر یکی را علی الغفلة
سفر میفرماید یکی عاقل بود اسباب سفر الحاضر مهیا ساخت این دایم سفر بنمود
و آن دیگر غافل بود تدبیر سفر نکرد چون خواجه بر وجه استعجال سفر فرمود متحیر شد
لاجرم خواجه حقیقی یعنی حضرت مهیمن ناگاه علی الغفلة سفر آخرت فرماید که بیک اجل ناگاه
آید پس عاقل آنرا چنان می باید که تدبیر آخرت کنند که از مرگ نترسند کس نیابد بر دل
ایشان ظفر که مرگ دل مشروح را و روح بافتوح را ضرر نمی رسد بر صدف آید ضرر نی بر گهر
یکی کالنفاس گهر ز بی شکستن صدف ظاهر شود در بعض نسخ چون گشتند ایشان بر گهر
حکایة بزرگان گفته اند کسی که فنای او در الله باشد زنده است اگرچه بمیرد و کسی که حیات
او در مخالفت حضرت خدا باشد مرده است اگرچه زنده باشد **شعر** لیس من مات فاستراح
بمیت انما المیت میت الاحیاء گرچه نحو و فقه را بگذاشتند نعم البدل یافتند میندار
که زیان کرده اند لیک نحو و فقه را برداشتند بجای نحو محو و بجای فقه فقر آموختند
حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه اگرچه از ابنای اصحاب و از فقرای ایشان بود
اما در طاعت جدی نمود که چون شب شدی در نماز شروع کردی چون ازو تعب بسیار
شدی نشستی انواع تسبیح کردی چون ازو تعب بسیار گشتی از بهر عصیان خود
گریستی و چون ازو تعب بسیار شدی در عظمت و جلال خدا تفکر کردی

بازبنفس خود گفتی ای نفس اینرا حس کردی بنماز برخیز هر شب بین نوال بروز آوردی
در همه عمر خود همه شب کار او چنین بود تا نقوش هشت جنت تافته است تا نقش های
هشت بهشت پیدا گشته است لوح دلشان از پذیرا یافته است صحیفه دل اولیا را قابل
یافته است که چون دیوار نقاشان روم صافی بود **حکایت** سلمان فارسی معشوق رسول الله
علیه السلام بود و آن از آن جمله است که بهشت مشتاق ایشانست و رسول الله علیه السلام
او را بسیار ستوده است همت او بدیدار حضرت خدا بود نه بهشت زیرا در خبر است
که روز محشر فرشتگان بمؤمنان آیند و گویند یا اولیاء الله بروید بروید مؤمنان گویند کجا
میرویم فرشتگان گویند به بهشت بروید مؤمنان گویند مطلب ما آن نیست فرشتگان
گویند مطلب شما چیست مؤمنان گویند مطلب ما با دوست نشستن است چنانکه فرموده است
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر برترند از عرش و کرسی و خلا وانجا که خلاء و ملا
ساکنان مقعد صدق خدا بموجب آیت کریمه مذکوره در آخر سوره قمر پس کسی که
تصفیت دل کند عالم غیب در او هویدا گردد چنانکه زید را در این قصه پرسید
پیغامبر علیه السلام مر زید را کامروز چونه چون برخاستی و جواب گفت
که اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله یعنی آفتاب فلک رسالت ماه سپهر
جلالت رسول الله صلی الله علیه وسلم صباحی از زید پرسید که کیف اصبحت قال اصبحت مؤمنا
حقا یا رسول الله قال لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک قال عرفت نفسی عن الدنیا
واظمأت نهاری واسهرت لیلی واستوی عندی ذهبها وحجرها ومدرها فکانی
انظر الی عرش ربی بارزا وکانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون والی اهل النار یتعاوون
قال اصبت فالزم در شرح و بیان این کلام چنین تفصیل کرده اند که رسول الله علیه السلام
یکصباح از زید پرسید که کیف اصبحت یا زید یعنی شب چون گذرانیدی و شام تیره را بصبح روشن
چون رسانیدی زید گفت اصبحت مؤمنا حقا یعنی از بیگانگی شناختم و در ظلمات شب آبحیات
ایمان یافتم و بکمال ایمان مؤمن گشتم رسول الله علیه السلام فرمود اگر گلشن ایمان شکفته
باشد و روضه عرفان نضارت پذیرفته بود تو کمال ایمان و عرفان یافته باشی از برای
نشانی بوی آن از چمن و شکوفه از آن گلشن مرا بباید گفت از آنکه نشانهای عالم بی‌نشانی است
و دم دانا در و عین نادانی یک نشانه آنست که متقی روزها با نواع سوزها بسر برده ام

شیخه م

بتنعمون و تبلذذون

وشبها

وشبها چون دولت نیکبختان به بیداری بروز آورده ام تا از روز و شب گذشته ام و محرم عالم
لامکان گشته ام تا پیش من یکساعت برابر هزار سال شده است و دی و فردا همه حال شده ازل
با ابد بیامیخته ماضی و مستقبل به این حال آویخته اما عقل جزوی که محبوس تنگنای مکانست
و محل طوارق افلاک دیدن کارخانه راه نیست و فکرت را که او از اتحاد ازل و ابد آگاه نیست
رسول الله علیه السلام گفت در خور عقول اهل این دیار بحکم کلموا الناس علی قدر عقولهم
از آن راه ره آورد بیار گفت چنانکه خلق مشاهده زمین و آسمان کنند من عرش مجید را
با جمله هشت بهشت و دوزخ را با همه اهالی این هر دو معاینه می‌بینم یوم تبیض وجوه
وتسود وجوه در سیمای هر گروه بیش از کشف غطا و حدت بصر بر من چنان منکشف
شده است که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی
کیست هم در پیش بر من مخفی نیست اگرچه هر کس را مشاهده این حال دست نمی‌دهد آری
چنانکه در رحم صورت طفل معلوم خلق نیست از روم است یا از زنگ و از نیک محبوب است
یا ناخوش و بد رنگ و معنی او نیز مفهوم نیست که سعید است یا شقی و فاسق است و یا
متقی با وجود آنکه رقم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در بطون امهات
حاصل است که السعید سعید فی بطن امه الشقی شقی فی بطن امه چون طفل را ولادت
متحقق شود و حال صورت او فی الحال متبین و از سمات جمیع صفات جان متعین گردد
پیش از ولادت هم در غیب عالم غیب باشد و متخصص بعلم او ملک علام کما قال و یعلم ما فی
الارحام مگر نسبت با کسی غیب نباشد که تاج ارتضا بر فرق او نهاده باشد و دیباج اصطفا
بر دوش او افکنده که فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی پس زید بعد از رسول الله علیه
السلام رخصت خواست که افشای اسرار کند رسول الله علیه السلام رخصت نداد این تفصیل
کلام و شرح مرام است درین مقام پس از این شرح و بیان کلام مولانا بگیم زید بن حارثه را
کنیت ابو اسامه بود و مادرش سعدی بنت ثعلبه بود از بنی معین روزی مادرش با وی بیرون
آمد تا زیارت قوم خود کند جماعتی از بنی القین در جاهلیت غارت کردند که هشت ساله بود
در بازار عکاظ فروختند او را حکیم بن حزام خرید از بهر خدیجه چون رسول الله علیه السلام
پیش نبوت خدیجه تزوج کرد خدیجه زید را مر رسول الله علیه السلام بخشید چون خبر زید
با هل خود رسید پدرش حارثه و عمش کعب حاضر آمدند تا فدا دهند رسول الله علیه السلام زید را

تخییر کرد درمیان آنکه با او باشد یا بقوم خود رود زید رسول الله را علیه السلام اختیار کرد
زیرا احسان و اخلاق دیده بود رسول الله علیه السلام درمیان قوم گفت گواه شوید که زید پسر
منست یعنی ازین او را زید بن محمد گفتندی تا زمان بعثت و آیت نازل شد که ادعوهم لآبائهم
هو اقسط عند الله پس او را زید بن حارث گفتند رسول الله علیه السلام او را ام ایمن را
تزویج کرد اسامه ازو متولد شد باز او زینب بنت جحش را تزویج کرد و آنرا حب
رسول الله گفتندی و حضرت خدا هیچ یکی را از اصحاب یاد نکرد مگر زید را که در
سورة الاحزاب مذکور بود فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها چون زید ریاضت بسیار کرد
بمکاشفات رسید که حضرت مولانا قصه او را بیان میکند گفت پیغامبر صباحی زید را
رسول الله علیه السلام گفت یک صباح زید بن حارثه را کیف اصبحت ای رفیق با صفا
در بعض نسخ کیف اصبحت ای صحابی با صفا گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت زید
گفت اصبحت عبدا مؤمنا یا رسول الله باز رسول الله علیه السلام زید را گفت کو نشان
از باغ ایمان ار شکفت لفظ کو بکاف فارسی یعنی بگو و بکاف عربی بترکی قنی یعنی اگر
باغ ایمان شکفته باشد از آن نشان بگو یا ازو نشان کجاست گفت تشنه بوده ام من
روزها زید گفت یک نشان اینست که من روزهای بسیار تشنه و صایم بوده ام این
مصراع معنی اظمأت نهاری است شب نخفتستم ز عشق و سوزها یعنی شبهای
بسیار مستیقظ و قایم بوده ام این معنی اسهرت لیلی است بدانکه بقدر ارتفاع
حجاب انفتاح چشم باطن مر انسان را حاصل می شود و باندازهٔ رفع حجب و صفای
عقل معانی معقوله بروی ظهور کند و اسرار معقولات بروی منکشف گردد و این
کشف را پیش ارباب سلوک کشف نظری گویند اما این کشف را پیش ایشان هیچ اعتباری
نیست و معتمد علیه نیست و حکما و فلاسفه درین مقام مانده اند زیرا که بدرقهٔ
متابعت نبوی همراه ایشان نبوده بمجرد ریاضت این قدر روی نموده چون سالک
صاحب ارادت بعون عنایت الهیه و قوت متابعت نبویه ازین مقام عبور نماید
بمقام مکاشفات قلبیه که در اصطلاح صوفیه آنرا کشف شهودی خوانند برسد
و درین مقام انوار مختلفه بروی ظهور کند و چهره نماید و چون ازین مقام عبور افتد
بمقام مکاشفات سریه که در اصطلاح صوفیه آنرا کشف الهامی خوانند وصول بحصول

انجامد

انجامد و درین مقام منکشف شود اسرار تکوین و حکمت وجود موجودات و چون ازین
مقام عبور افتد بمکاشفات روحیه رسیده شود که آنرا در اصطلاح صوفیه کشف روحانی
خوانند و در مبادی این مقام منکشف شود معارج و عرض جنات و جحیم و رؤیت ملائکه
دست دهد و چون ازین مقام بقوت علو همت عبور افتد و روح از کدورات جسمانیت
پاک شود چندین هزار عوالم غیر متناهیه منکشف شود و دایرهٔ ازل و ابد بر وی ظاهر
شود و درین مقام حجب زمان و مکان از میان برخیزد و جمله ماضی ظهور پیوندد
و بعضی را شاید که ابتداء ایجاد موجودات منکشف شود و حالات آینده در زمان آینده
نیز ظاهر شود و ازین مقام خبر داد مخبر صادق یعنی رسول الله علیه السلام چنانکه فرموده عرضت
علی النار فرأیت اکثر اهل النار النساء و زید بن حارث ازین خبر میدهد این مقام اگرچه
عالی است اما این در مبادی کشف روحانی دست میدهد سالک را انکشاف دایرهٔ ازل
و ابد بعد ازین است و آن از آن برتر است و ارتفاع حجاب مکان این جهان از میان برخیزد
و درین مقام جهات نیز برخیزد از پس پشت خود نیز بیند چنانکه از پیش روی خود می بیند
و ازین مقام خبر داد رسول الله علیه السلام فرموده انی امامکم فلا تسبقونی بالرکوع ولا
بالسجود ولا ترفعوا رؤسکم فانی اریکم من امامی و خلفی و بیشتر کرامات و خرق عادات
درین مقام پیش اهل سلوک و ریاضت چندان قدر و اعتبار ندارد زیرا که آفات بسیار
ازین تولد کند ازین جهت مشایخ گفته اند الکرامات حیض الرجال و ازین جنس غیر اهل حق را
نیز می باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است دجال چون بیرون آید شخصی را بکشد و باز او را
زنده کند و نیز در خبر آمده است که رسول الله علیه السلام از ابن صیاد پرسید که ما تری
قال اری عرشا علی الماء یعنی می بینم عرش را بر آب رسول الله علیه السلام گفت ذاک عرش
الرحمن و نیز آمده است که یکی از اولیا رابعه عدویه را گفت بیا تا در دریا برویم بر آب
مصلی بنهیم و دو رکعت نماز بگذاریم و بعد از آن آهی از میان دل بر آورد و گفت
در هوا پریدن کار مگس است و در ایستادن کار خس و آنچه مقصود ماست ازین هر دو
بیرون است اما کرامات حقیقی که پیش اهل سلوک معتبر است و با اهل حق مخصوص است
آنست که بعد از عبور این مقام یعنی کشف روحانی مکاشفات خفیه دست دهد زیرا که
روح مؤمن را مکاشفه هاست اما آنچه مکاشفات خفیه می شود آن مخصوص است با اهل الله

زیرا خفی را اصطلاح ایشان روح حضرتها کویند که مخصوص است باهل الله چنانکه آیة کریمه
ازین خبر میدهد یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده یعنی اینچنین روح نمیدهد
مکر بکسانی که او خواهد از خواص خود واین روح عبارتست ازین روح خفی که درویشان
او را اخفی میکویند واو نمیدهد غیر این روح هم کرامتست لاجرم حضرت مولانا از زبان زید
میکوید تا ز روز و شب کذر کردم چنان یعنی ازین حالات از روز و شب کذشتم
اما کذشتم چنان وجه بود که تا سیر بکذرد نوک سنان نیزه که از آن سو جمله ملت
یکیست یعنی تا از روز و شب کذشته ام و محرم عالم لامکان کشته تا پیش من یک ساعت
با بر صد هزار سال شده است هستند لیلاوا بید را اتحاد دریجا عقل را ره نیست
آن را فقدان عقل جزوی را دران سو راه نیست از کم شده وجستن کفت ازین ره کو ره
آورده بیار رسول الله علیه السلام کفته ره آورده وارمغان کو بیار در خور فهم
و عقولهای این دیار بموجب کلموا الناس علی قدر عقولهم لایق و فهم عقلهای جهان
کفت خلقان چون ببیند آسمان زید در بیان کشف حال خود کفت چنانکه خلقان جهان
آسمان را بیند ما به بینم عرش را با عرشیان با جمله عرش و ملایکه آن مکان این مصراع
معنی وکانی انظر الی عرش ربی است هشت جنت هفت دوزخ پیش من مرهوبست هست
پیدا همچو بت پیش شمن بت پرست این معنی کانی انظر الی الجنة فی الجنة یتزاورون
والی اهل النار فی النار یتعاوون است یک بیک وا می شناسم خلق را اهل بهشت و دوزخ را
همچو کندم من ز جو در آسیا چنانکه کندم و جو را میدانم در آسیاب که بهشتی کیست
و بیکانه کیست لاجرم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی کیست هم در دنیا بر من مخفی
نیست یعنی پیش من پیدا چو مار و ماهیست چنانکه این دو نوع را فرق میکنم
این زمان پیدا شده بر این کروه مرهونست یوم تبیض و تسود وجوه اشارتست
بان آیة کریمه که در سوره آل عمرانست یوم تبیض وجوه و تسود وجوه برین کروه
اولیا اکنون پیدا شده است یا از زبان زید کوید در بعض نسخ این بیت واقع است
روز زادن روم و زنک و هر کروه از طوایف بکر یوم تبیض و تسود وجوه یعنی
سر یوم تبیض وجوه و تسود وجوه در سیمای هر کروه پیش از کشف غطا بر من منکشف
شده است که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا پیش ازین هرچند جان پر عیب بود

یعنی

یعنی پیش از مردن در دنیا جان متصف بعیبها و طغیان بود اما در رحم بود و ز خلقان
غیب بعد و در رحم تن مستور بود و از چشم خلق پوشیده بود چنانکه کودک در رحم باشد
عیبش معلوم نیست و چون زاید معلوم شود جان نیز همچنین است الشقی من شقی فی بطن الام
اکرچه هر کس را مشاهده این حال دست نمیدهد معلوم نمیشود که سعید است یا شقی هاست
است یا شقی با وجود که قول رسول الله علیه السلام السعید من سعد فی بطن امه و الشقی
من شقی فی بطن امه در تن سعادت و شقاوت بر پیشانی هر کس در شکم مادر است
من سیماهم الجسم یعرف حالهم از علامات بدن معلوم شود حال ایشان چنانکه چون
جنین زاید عیب نقصان و حسن کمال او پیدا کردد همچنین جان از مادر تن بزاید
سعادت و شقاوت او هویدا کردد تن چو مادر طفل جان را حامله تن بمجوب مادر
کودک جان را حامل و جان همچو جنین اوست مرک در زه زادنست و زلزله مرک مخاض
ولادتست یعنی مخاض است و اضطرابی چنانکه زن در زمان ولادت مخاض و لرز بود
واقع شود تن را نیز در حالت نزع که وقت ولادت جانست بحکم اللهم انی اعوذ بک
من سکرات الموت درد و لرز بود بس رسول الله علیه السلام فرموده قدر شدة الموت
بکربة علی المومنین کقد ثلثمائة ضربة بالسیف و کعب الاحبار کفت ان الموت کشجرة
شوک ادخلت فی جوف ابن آدم و خذت کل شوکة بعرق ثم جذبها رجل شدید الجذب
فتقطع منها ما قطع و ابقی ما ابقی جمله جانهای کذشته منتظر و ناظر تا چکونه زاید آن
جان بطر در لفظ جان بطر اشارتست که اکثر خلق بغرور دنیا مسرورند حال مردن را
نمیدانند رسول الله علیه السلام فرموده لو علم الحیوان ما تعلمون من الموت ما اکلتم لحما
سمینا و فرموده لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا و لبکیتم کثیرا تا بچه روی زاید
آن جان شاد است یا خلق محبوس در رحم دنیا اند تا طفل جان از مادر تن تولد
است حال او مشتبه باشد زنکیان کویند خود از ماست او ارواح اهل شقاوت
یا ملایکه عذاب کویند از ماست از جان بطر رومیان کویند بس زیباست او
ارواح اهل سعادت یا ملایکه رحمت کویند تمام خوبست حکایت
کسی کفت آن شیخ که ما او در طایفه بود در خواب نو دیدم و فرشتکان را مشاهده کردم
بعضی فرو می آرد و بعضی بالا میبرد پرسیدم امشب کدام شب است کفتند امشب

داود طایی برد بهشت از بهر جان او نیز بیز کشند جون برآید در جهان نجان وجوه
یعنی وجوه جان بیرون آید از تن پس بماند اختلاف بیض و سود جمع ابیض و اسود است
یعنی اختلاف فرزندان زنگیان و رومیان آنانکه حال او معلوم شود که بود زنگی برند شر زنگیان
با سفل سافلین نعم را رومی برد هم از زبان تا اعلای علیین تا نزاد او مشکلات
عالم است هر کس او را نداند اگر نازاده شناسد او کم است آنکس غیر معلود را میداند
در جهان اقل قلیل است بلکه او را سلک علام باند پس هنوز از مادر نازاده دیدن را دیده
باید بعالم غیب گشاده و بحکم کنت سمعه و بصره ناظر بنور الله شده و در حضرت عنده
از اسرار و عنده مفاتح الغیب آگاه شده چنانکه می‌فرماید و مکر ینظر بنور الله بود
مگر آنکس باشد که نظر او بنور الله باشد که بالهام بتعلیم الهی و اعلام پادشاهی عید کانذرون
پوشیده او را به بود حضرت خدا او را کشف دهد از صورت نیک و بد و حقیقت
و عاقبت را داند و بیند اصل آب نطفه اسپید است و خوش بنتیج خا باید خواند
یعنی رنگ نطفه سپید است خواه نطفه رومی باشد خواه نطفه زنگی لیک عکس
عکس جان رومی و حبشی این مصراع مرهونست می دهد رنگ احسن التقویم را
فاعل دهد عکس است و درین محل لف و نشر مرتب است یعنی چون نطفه رومی باشد
فرزند سپید زاید تا باسفل می برد این نیم را یعنی چون نطفه حبشی باشد فرزند
سیاه زاید پس اعتبار بصورت ظاهر نیست بلکه بسیرتست که در آن روز آنچه
بسیرتست هویدا کرده لاجرم اکنون تبدیل احوال می باید کرد رباعی ای لئودمی طالب
غفران نشدی • و ز خوی بد هیچ پشیمان نشدی • صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند •
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی • حاصل این رتبه اینست که اعتقاد مؤمن هیچ اعتقاد زید
درست می باید گو یا عرصه عرصات و احوال و اهوال آن روز پیش چشم اوست
این سخن پایان ندارد باز ران بجانب معنی زید تا نمانیم از قطار کاروان تا باز نمانیم
از یاران و از همرهان و رهنمایان یوم تبیض و تسود وجوه از تتمه جواب زید است
یعنی روز قیامت آن روز است که رویها در وی سپید شود و رویها سیاه گردد ترک و هندو
شهره گردد زان گروه از اهل حشر یعنی مطیع و عاصی در کتاب احیاء العلوم آورده که
اکثر ناس روز قیامت را تصدیق درست نکرده اند بآن دلیل که حرصیف و برد اشتا

تحصیل استعداد کنند اما حر جهنم و برد زمهریرش را بیاد دنیا و رهند و در تدبیر شقاوت کنند
با وجود که سوز و سرد دوزخ صعب ترست و بزبان تصدیق کنند اما بدل غفلت دارند که
بفعل تکذیب کنند نمی بینی که چون کسی بیارش گوید که درین طعام زهرست اما آن یار
بزبان گوید که راست گفتی اما دست با سوی آن طعام دراز کند این تصدیق قولی
و تکذیب فعلی است که از تکذیب قولی ابلغ است پس تصدیق را درست کنید که اکنون تا اسرافیل
علیه السلام صور را بدست گرفته است که منتظر نفیرست و دایره او هیچو سموات
و ارض است چون نفیر ناگهی آید بدمد پس بحکم فصعق من فی السموات و من فی الارض
الا من شاء الله هر کسی که جان دارد بمیرد جز جبرائیل میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم
السلام نماند باز حضرت خدا عزرائیل را فرماید جان جبرائیل و میکائیل و اسرافیل را قبض کند
باز بفرمان جلیل جان خود را عزرائیل قبض کند تا چهل سال خلق مرده بمانند پس آنگاه بامر
خدای تعالی از آسمان باران بارد همچو نطفه چهل روز لاجرم حضرت خدا رویاند خلق را
اول اسرافیل را زنده کرده اند و فرمان آید صور را بدمد تا خلایق زنده شوند و فرشتگان
فرود آیند خلق را احاطه کنند لاجرم در آن روز مؤمن مطیع و کافر عاصی و مخلص و مرایی
و منافق و قاصی هویدا شود بحکم یعرف المجرمون بسیماهم فیؤخذ بالنواصی والاقدام که کافران
بعلامتی ایشان که سیاهی روی و کبودی چشم است شناخته شوند پس گرفته شوند موی
پیشانی ایشان و نوبتی پایهای ایشان که سرنگون بدوزخ افکنند لاجرم در آن روز فاش گردد
که تو کاهی یا کهی همچنانکه هندوی یا ترک پیش هر گروه همه اهل حشر پیدا است چنانکه زانه
هر کس بیند و داند در رحم پیدا نباشد هندو و ترک و زشت و خوب چونکه زاید بیندش
زار و سترگ یعنی چون مولود شود آنرا بیند هر کس خواه لاغر خواه فربه در بعض نسخ خود ترک
یعنی خواه وضیع خواه شریف لاجرم در دنیا حال مردم پوشیده است اما چون جان
از رحم تن برآید یا مردم از مادر زمین هویدا شود حال معلوم گردد چنانکه حضرت خدا
در سوره اعراف فرموده یعرفون کلا بسیماهم یکحصه این قصه اینست که چون در پیش
بنده چندین عقبات آخرتست عاقل را می باید که همه کار را ترک کند و در تدبیر آخرت باشد
حکایت بعض مردمان از صلحا بنزد ابراهیم ادهم آمدند و گفتند میخواهیم که با تو
صحبت و مصاحبت کنیم تا از تو سخن بشنویم او گفت من بچهار غم مشغولم اگر از آنها

فارغ گشتی با شما صحبت داشتمی و مجالست کردمی گفتند آن چهار چیست گفت یکی آنکه وقتی که حضرت
خداوند روز میثاق که الست بربکم گفت و ذریت آدم دو جماعت کرد گفت هؤلاء فی الجنة وهؤلاء فی النار
من نمی دانم که از کدام فریقم و دوم آنکه در رحم مادر وقتی که روح می آید ملک موکل حضرت خداوند را گوید
یا رب شقی ام سعید من نمی دانم که چگونه واقع شد جواب حضرت خداوند در حق من سوم آنکه وقتی که عزرائیل
می آید که قبض روح کند می گوید یا رب بر اسلام ام یا کفر من نمی دانم که جواب حضرت خداوند در حق من
چون می شود چهارم آنکه حضرت خداوند روز جزا فرماید وامتازوا الیوم ایها المجرمون
من نمی دانم که در کدام فریق می شوم پس عاقل را می باید که در زمان حیات و قدرت آنچه منقد و راه
با آخرت نفع کند که در سعی قصور کرده نباشد و از اینجاست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرموده
رحم الله امرأ علم معاشه ومعاده یعنی خوشا حال مردی که بداند زیستن خود را در دنیا و باز
گشتن خود را بسوی مولی حق تعالی میفرماید لیبلوکم ایکم احسن عملا یعنی شما را فرستادیم
و حیات و موت به شما دادیم تا بر همه آشکارا شود که کدام شما نیکوکارتر اند درین سرای فانی
ترتیب سرای باقی می نماید حکایت بازرگانی را غلامی بود داشت دانا و زیرک و شایان و بیدار
بخت بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت کرده بود خواجه او را گفت اگر این کرت سفر دریا بروی
و حسن کفایت و حفظ امانت بجای آوری ترا از مال خود آزاد کنم و سرمایه وافر بدهم که بعد
ازین در باقی عمر بیشتر بدو از فراغت نشینی غلام قبول کرده و مال بسیار برداشته و روی بسفر
دریا نهاد و در کشتی نشست چون چند روز بر آمد در دریا تموج افتاد و کشتی را بشکست همه
مال او در غرقاب فنا رفت و او از روی عجز و اضطراب بر تخته از تختهای کشتی نشست
و آن تخته را باد هر جانب می برد آن غلام چشم بر دریچه غیب نهاده که لطیفه که متضمن نجات
و خلاص او شود از پرده غیب چهره نماید ناگاه بعد از چند روز بجزیره رسید که در روی نخل بسیار
می بود و او از آنجا چند روز قوتی که منقد رمق بود میخورد بعد از چند روز که آنجا رفته بود آن
جزیره بکنار دریا بموضعی رسید دید که در جانب آن سواری عظیم پیدا شد و بسیار مرد و زن
می آمدند با اسباب خرمی و زلزله موکب جمع سوکب لشکر و جمجمه مراکب یعنی بعضی ناگشاده
در کوهسار افکنده ناله نای رویین و صدای کوس به آسمان رسیده علم سر بر اوج خورشید
افراخته دید که کاروان بزرگان ایشان آمدند پیش او و انگشت خدمت بر زمین نهادند
و دست و پای او را بوسه دادند و اسبی که زیبا تر بود پیش او کشیدند سوار شو این غلام

پای

پای در رکاب آورد و هم عنان دولت میراندند تا بشهری رسید و در آمد و را بقصری در آوردند
که شرح آن در زبان قلم نگنجد و درم و دینار بسیار نثار او کردند و آنچه رسم احترام بود بجای
آوردند و گفتند ما همه بنده و تو پادشاه حکم تراست هرچه فرمایی بدان قیام نماییم آن غلام
زیرک بود با خود فکر کرد که چنین قوم آزاد آمدند و حلقه اطاعت مانند گوش نهادند اینجا
چشم می باید گشاد و در حقیقت این کار نظر می باید کرد تا معلوم شود که سبب چیست پس آنگاه آن
غلام بر تخت بنشست و یکی را از آن جماعت که شایسته بود بخود نزدیک کرد و از سر این کار
از وی سؤال نمود او گفت بدانکه درین ولایت از آنجانب دریا که تو آمدی یکی بدید آید هر سال
چنانکه تو آمدی و این مردمان او را بهمین صفت بیاورند چنانکه ترا آوردند و درین شهر
او را حاکم سازند چون یکسال بگذرد او را معزول کرده اند و بر کنار این شهر دریا هست
عظیم حایل میان شهر و بیابان او را ازین دریا بگذرانند و او را در آن بیابان سر دهند
تا مثل بهایم سرگشته و هایم بگردد و در بادیه حیرت هلاک گردد آن غلام چون این حال شنید
سر در پیش افکند و با خود اندیشه کرد و خاطر بهر جهت فرستاد و در طلب خلاص این حالت
تار رشته تدبیر که دیگران گم کرده بودند باز یافت و آنگاه سر برآورد و گفت من مخرج این کار
بدست آورده ام اگر تو در سیم حق کفایت بجای آوری و سعادت را بمعاونت کرم باشد آن ضد شکار
کنم فرمان تراست غلام گفت اکنون تدبیر آنست که بر کنار این دریا بقعه در جانب بیابان
معموره از ساکنان این شهر و دیگر شهرها استادان حاذق بیاوریم و آنجا معموره بسازیم
و آبهای روان کرده انیم و جماعتی دیگر بیاوریم تا بزراعت و حراثت در آنجا قیام نمایند
و از هر جنس هر چیز که باید آنجا حاضر کنند تا شهری معمور کرده چون شهرهای دیگر
تا چون مرا از حکم رحلت ازین شهر شود ترتیب هرچه تمامتر بود آنجا رحلت نماییم القصه
چنان کردند تا آن روز که آخر سال بود و آفتاب حکم او را وقت زوال آمد مردم شهر
بدرگاه مجتمع شدند بر قاعده سابق او را نیز از تخت عزت بحضیض مذلت بینداختند
و او بیشتر غم کار خود خورده بود برغبتی تمام از آن قصر بیرون آمد و در لب دریا رفت
و در کشتی نشست و از دریا بگذشت فی الحال خادمان و تابعان که پیش فرستاده بود
آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و او را با غرایب عزت آوردند و در آن شهر بر موجب
دلخواه فرود آوردند و در مواضع متنزهه قرار دادند دیده امید روشن و هوای مراد صافی

ولباس الوانی و متجدد و بساط کامران ممهد شد بیت بشنو این رمزهای سبع یا بصر وصف
حال تست قصه سر بسر یعنی ای جان بکوش و دل بدین حکایت دار و چنین دان که حال تو نیز
مانند حال آن غلام است که چون از شکم مادر بدین عالم آمدی چندین تن بخدمتکاری تو
میان بستند چون مادر و پدر و دایه و مانند آن و بسیار و چندین مرهم بتعهد تو قیام
نمودند تا بدین مرتبه رسیدی اکنون اکر درین سرای فانی غم آن سرای باقی نخوری بوقت رحلت
بغربت هرچه تمام تر بدان جهان انتقال نمایی و الا در شقاوت ابدی و در مهدلت سرمدی بمانی
اعاذنا الله من ذلک و حفظنا وایاکم عن جمیع المهالک خداوند ما ایم که آخر عمر ما در
حال ما چون خواهد شد خداوندا بکرم عمیم خویش آن حال که ما را در آخرت خیر و نافع
باشد آنرا میسر کردان آمین یا رب العالمین جمله را چون روز رستاخیز من از سخن
زیست و مرهونه فانشر بیتم عیان از رموز و نکت یعنی جمله را اکنون دانم چون روز قیامت که اهل
بهشت را و دوزخ و اهل نعیم است یا برزخ لاجرم بحکم فریق فی الجنة و فریق فی السعیر بموجب
اصحاب الجنة اصحاب النار و بحکم و علی الاعراف رجال مردمان در روز قیامت اصناف خواهد شد
نیز را بکشف روحانی پیدا کشته بود از رسول الله علیه السلام رخصت خواست فاش کند که کنت
عیش بکویم یا فرو بندم نفس و من بکویم لب کزید بس مصطفی یعنی که بس رسول الله علیه السلام نیز را
لب کزید یعنی خاموش شو تا خلق حال خود ندانند و ایمان ایشان ایمان بالغیب باشد یا رسول الله
بکویم ستر حشر از سخن نیست در جهان پیدا کنم امروز نشر یعنی احوال الخلق بر من روشن
و هویداست چنانکه روز قیامت که بست یوم تبلی السرائر فما له من قوة و لا ناصر بوسوم است
اسرار همه ضمایر مردمان بر من مکشوف و معلوم است اکر از حضرت رسول الخدا رخصت یابم آن
اسرار با بم ستر حشر باز بنمایم و پرده از خفیات رموز نشر بکشایم نظم کر بپرده ز روی کار بود دو نم
این کیست که رسوای دو عالم شوم هل مرا تا پرده ها را بر درم ترک کو تو بی پرده در این ستم یعنی
اسرار قابر کنم تا چو خورشید بتابد کوهرم تا مجوع آفتابان شود کوهرم یعنی چنانکه
خورشید هستی از ظلمات ناپدید آکند و بر دارد کوهر من نیز پوشیده کان را هویدا آکند
تا کسوف آید ز من خورشید را کاو پوشیدکان این جهان پیدا کند من پوشیدکان آن جهان
هویدا کنم تا نمایم نخل را و بید را بیان کنم مطیع و عاصی را چنانکه در روز قیامت بموجب
فرمان بیچون و امتازوا الیوم ایها المجرمون اصحاب یمین از اصحاب شمال و ارباب هدایت از اهل

ضلال

ضلال ممتاز خواهد شد اکر رخصت باشد رستخیزم پیش از قیامت فیا متها را بر انکیزم و اتمام
راز رستاخیز را سر روز قیامت را نقد را و نقد قلب آمیز را نقد صافی و مغشوش را یعنی
مؤمن مخلص و منافق رو مرایی را دست ها بریده اصحاب شمال و معتبد و کر کون کشته
حال در تفسیر این آیت که یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا بعض اهل تفسیر کفته اند
رسول الله را علیه السلام از افواج پرسیدند فرمود که پس از نفخه ثانیه کروه از قبرهای
خود بعرصه کاه محشر بعضی بر صورت بوزینکان و بعضی بر هیات خوکان و بعضی
نکونساران که ایشان را بر روی بدوزخ کشند و بعضی نابینا و بعضی کران و بعضی خایندکان
زبانهای خود و آن بر سینههای ایشان افتاده باشد و ریم از دهانهای ایشان سیلان کند
ملکا و اهل محشر را از آن کراهت باشد و بعضی دست و پای بریده باشند و بعضی را بوی بد باشد
بر تر از مردار و بعضی را جبهها پوشانیده باشند از قطران چسبیده بر تنهای ایشان
و اتمام رنک کفر و رنک آل بنمایم رنک کفر و رنک ایمان که بحکم کل تقی و نقی فهو آل
هر متقی آل تست و اتمام هفت سوراخ نفاق چنانکه خواجه کاینات تفسیر این سبع
موبقات کرده و اجتناب فرموده که اجتنبوا السبع الموبقات الشرک بالله و السحر و قتل
النفس التی حرم الله الا بالحق و اکل الربوا و اکل مال الیتیم و التولی یوم الزحف
و قذف المحصنات المؤمنات الغافلات اینها را بیان کنم و در ضیاء ماه و در خسف و محاق
مر تو و ماه که در خسف و نقصان است او محمد رسول الله است علیه السلام و اتمام من پلاس اشقیا
و لباس ایشان بحکم سرابیلهم من قطران بشنوانم طبل و کوس انبیا هر نبی را دران روز لوا
خواهد بود لواء رسول ما را لواء الحمد است دوزخ و جنات و برزخ در میان جنت و جهنم
و اعراف در میان آنها و پیش چشم کافران آرم عیان شروح کنم بیان و اتمام حوض کوثر را که جوش
بجوشد و کاب بر روشان زند بانکش بکوش که آب بر روی کافران زند بانک آب بکوش ایشان
رسد و آن کسان تشنه بر کرد شدند و آن مرهونات کشته اند این هم بنمایم من عیان آن تشنه کان
که کرد کوثر میدوند اکنون بنمایم عیان بدانکه کوثر جوییست در بهشت و در احادیث
معراجیه آمده که بالای آسمان هفتم جویی دیدم و بر لب آن جوی خیمها بود از یاقوت
و لؤلؤ و زبرجد و مرغان سبز بر لب آن جوی دیدم از جبرئیل پرسیدم که این چیست کفت
این که جوی کوثرست که حق تعالی بتو عطا فرموده و کنارهای او از زرست و مجرای او بر در

وباقوت وخاك او خوشبوی تر از مشك وسپید تر از برف وحدیث دیگر هست که حوض من یعنی حوض
کوثر که مسیرهٔ مدتی یک ماه است آب او سفید تر از شیر وبوی او خوشتر از مشك وکوزهای او مانند
ستارکان آسمان هرکه از آن حوض آب خورد هرگز تشنه نشود می پاید دو وششان برد وش شان چو
معنی این مصراع نیز که سود شور انگیز او سوز لهیم او موزیم نعرهایش رسد در گوش من یعنی
اهل دوزخ را نیز در عذاب وعنا مبتلا می بینم ونالهای ایشان می شنوم رسول الله علیه
السلام فرمود ان اهون اهل النار عذابا الرجل فی رجلیه نعلان من نار یغلی منهما دماغه کانه
مرجل ومسامعه جمر واضراسه جمر واشفاره لهب النار وتخرج احشاء بطنه من قدمیه وانه
یری وانه اشد اهل النار عذابا وانه اهون اهل النار عذابا لاجرم نعرهای ازین گونه عذاب
چه نوع خواهد شد **حکایت** نقاشی را گفتند هیچ آرزو داری گفت دارم گفتند
چه آرزو داری گفت کاشکی آفریده نگشتمی چون گشتم باری نمرده بودمی چون مردم باری باز
زنده نگشتمی چون زنده شدم باری حساب نبودی چون حساب هست باری مؤمن بودی
پس علاج خلاص از عذاب توبه است وعبادت با خلاص اما حال انسان عجب است که هر کس
میخواهد که بمیرد پیش از توبه ومیخواهد که توبه بکند پیش از مردن تا اهل جنت پیش چشم
ز اختیار مر بهشت در کشیده یکدیگر را در کنار از آن جهت که حضرت خدا کرد
ایشان را اختیار یکدیگر کشیده در کنار در بهشت تفرج کنان وشکر گذاران
چنانکه حضرت باری تعالی در سورهٔ فاطر حکایت میکند وقالوا الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن
ان ربنا لغفور شکور دست همدیگر زیارت می کنند ومی گیرند که دوستی متقیان مؤبد
باشد نه دوستی فاسقان الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یا عباد لا
لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون الذین آمنوا بآیاتنا وکانوا مسلمین ادخلوا الجنة
انتم وازواجکم تحبرون یطاف علیهم بصحاف من ذهب واکواب وفیها ما تشتهیه الانفس
وتلذ الاعین وانتم فیها خالدون وتلك الجنة التی اورثتموها بما کنتم تعملون
وز لبان هم بوسه غارت می کنند هم حوریان بوسند ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل
فاکهون هم وازواجهم فی ظلال علی الارائك متکئون لهم فیها فاکهة ولهم ما یدعون لاجرم هر که
این کرامت خواهد می باید که برنج مداومت کند اول نفس خود را از معاصی نهی کند
که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی دوم راضی باشد بآنکه از دنیا که در جهت

ان ثمن

ان ثمن اهل الجنة ترك الدنیا سوم حریص باشد بهر طاعت که شاید یکی سبب مغفرت باشد
وتلك الجنة التی اورثتموها بما کنتم تعملون چهارم آنکه صالحان را دوست دارد وبا ایشان
صحبت کند که شاید که یکی شفاعتش کند پنجم دعا را بسیار کند که حضرت خدا خاتمه اش خیر
کند وبه بهشت برد حصهٔ قصه درین مرتبه وبند حضرت مولانا ترك معاصی وملازمت
عبادتست پس از اعتقاد حقیقت آخرت پس ازین حضرت مولانا از زبان زید حکایت که
اهل نار کند کر شد این گوشم زبانگ آه آه لفظ کر بکاف عربی بمعنی اصم است وآخر این مصراع
مرهونست با اول مصراع اخیر از خسان ونعره ولحسرتاه که واویلی وواحسرتاه می گوید
ان تقول نفس یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله وان کنت لمن الساخرین وحضرت خدا
در سورهٔ والمرسلات ده بار فرموده ویل یومئذ للمکذبین این اشارتهاست گویم از نغولة
این رموز واشارتست تفصیل نیست میخواهم ومی توانم که بگویم از عمیق وبیان که هر یکی را
از اهل بهشت ودوزخ می توانم که بنمایم وفاش بگویم لیکن می ترسم تا آزار رسول زید این
سخن را در حضور رسول الله علیه السلام می گفت همچنین می گفت سرمست وخراب
یعنی زید همچنین می گفت بیخود ولا یعقل داد پیغامبر که بیا انش بتاب ومنع کرد
از کشف اسرار یوم حساب گفت هین در کش که اسب گرم شد یعنی پیغامبر علیه السلام
زید را گفت عنان در کش که اسب تو گرم شد عکس حق لا یستحیی زد شرم شد اشارتست
بآن آیة کریمه که در سورهٔ احزابست والله لا یستحیی من الحق یعنی عکس پرتو والله لا یستحیی
من الحق بر تو زد شرم تو رفت آینهٔ تو جست بیرون از غلاف یعنی آینهٔ دل وجان
از غلاف بیرون آمده آینه ومیزان کجا گوید خلاف که این دو راست گویند آینه ومیزان
کجا بندد نفس وساکت شود از گفتن حق بهر آزار وحیای هیچ کس از برای بخیدن
کسی وشرم از کسی پس که آینه محجوب نباشد کتم سر نکند پس طریق آنست که آینه را مستور
ومحجوب کنی یعنی لب بخندی ودرین تنبیه است که آینه دفتر ملائکه کرام ومیزان روز
قیام ما هو الواقع را بیان کند وان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون لاجرم
آینه ومیزان محکهای سنی این دو محك یدوش وبلند کرد وصا سالش تو خدمتها کنی
این شرطست یعنی وصد سال آینه ومیزان را خدمتها کنی که برای من بپوشان راستی
یعنی راست بکو بر فزون بنما وستمها کاستی زیاد کی بنما ونقصان منما او تکوید ریش سبلته انخذ

جواب شرط اینست و ترا کو بریش و سبلت خویش را مخند آینه و میزان و آنکه بپوشند
چیزیکه آینه یا میزان باشد پس اگر هندوی آینه را هزار سال خدمت کند رخسارش جز سیاه
ننماید و اگر ترکی صد هزار جفا برو روا دارد دیدارش جز بر مثال ماه ننماید و میزان نیز
برشوت کم و بیش نگوید بلکه جز طریق راستی نپوید غرض آینه و میزان در راستگوییست
و لهذا می گوید چون خدا ما را برای آن فراخت و بلند ساخت که تا بتوان حقیقت را
شناخت که واقع حاله را بیان می کنیم این بنا شد ما چه ارزیم ای جوان اگر راستگوییم ما
ما چه ارزیم و چه قدر داریم کی شیم آیین روی نیکوان معنی این مصراع برکه تحقیق اولاوند
کوزه الملک بیوزنک دو نشه حضرت مولانا چون یک حصه درستی اعتقاد را بیان کرد دیگر حصه
ترک ذنب و جهد طاعت را بیان پس از این حصه دیگر را بیان کند لیکن در کشف و دخل آینه را
این از کلام رسول الله است علیه السلام که تجلی کرد سینا سینه را اگر تجلی کرد طور سینا
یعنی نور او سینه ترا چنانکه موسی را علیه السلام تجلی کرد فلما اتیها نودی من شاطئ الواد
الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین پس ای عزیز بعد که ترا
تجلی الهی واقع شود باشد پنهان می باید کرد یعنی رسول الله علیه السلام فرمود زید را هر چند
ای عزیز جزیات گفتن آینه اشعار نیست و از نمودن هر چهره چنانکه هست عار نیست
اما چون اغلب رو سیاه اند و دیده دیدار خویش در بیخی هند آینه نظر بر چهره خود اندازند
آینه را بسیاهی متهم سازند پس آینه را در بغل باید کشید و از دعاء هر دو عقل باید رهید بدانکه
معنی تجلی آنست که حجب بشریت مرتفع کردد و تجلی بر دو قسم است تجلی ذاتیست و تجلی صفاتیست
تجلی ذاتی نیز دو نوعیت تجلی جمالیست و تجلی جلالی اما تجلی جمالی ره بینا بنا شد در بهشت
باشد اما تجلی جلالی آنست که کل شیء هالک بظهور پیوندد و اما تجلی صفاتی بر انواعست
مثل تنوع صفات مثل علم و قدرت و خلق و احیا و سمع و کلام اما محل تجلی بصفت علم آدم صفی الله
بود که فعلم آدم الاسماء کلها اما محل تجلی بصفت قدرت داود علیه السلام که آهن در دست
او چون موم و خمیر بود چنانکه حضرت خدا فرمود و النا له الحدید اما محل تجلی بصفت خلق
و احیا عیسی علیه السلام بود چنانکه حضرت خدا فرمود و اذ تخلق من الطین کهیئة الطیر باذنی
اما محل تجلی بصفت سمع سلیمان علیه السلام بود زیرا که آواز نمل را شنود که می گفت یا ایها
النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون و حال آنکه از آنجا که نمل بود

تا آنجا که

تا آنجا که سلیمان علیه السلام بود صد فرسنگ بود اما محل تجلی بصفت کلام موسی علیه السلام بود چنانکه
حضرت خدا فرمود و کلم الله موسی تکلیما اما محل تجلی جمله صفات رسول الله را علیه السلام که حق
تعالی فرموده قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس کمال مرد حال خود را نگاه داشتن
است و لهذا رسول الله علیه السلام زید را از افشاء اسرار نهی کرد اما زید رجواب رسول الله
علیه السلام گفت آخر هیچ کنجد در بغل زید رسول الله را علیه السلام جواب داد و گفت هیچ
کنجد در بغل استفهام انکاریست آفتاب حقیقت خورشید ازل که محمد عین محمود را چگونه
ساتر شود هم دغل را هم بغل را بدرد خود را پیدا کند نه چون ماند به پیش شخص هیچ
چیز آری بنو چنانکه طور موسی نتوانست که تحمل کند چنانکه حضرت خدا فرموده قال رب ارنی
انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا و خر موسی صعقا گفت یک اصبع چو ترا چشمی بی اگر چه آفتاب با چندین بزرگی
در آن وقت تابانست چون چیزی اندک پرده بسیار باشد اگر مرد زبان را بند لحاله
نهان کردد یک سر انگشت پرده ماه شد سر انگشت پرده ماه و آفتاب شود بیعی شیدن
چشم و چیزی اندک حجاب بسیار شد و بین نشان ستاری الله شد که حضرت خدا سر را
دوست دارد از آنکه ستار العیوب است و غفار الذنوب **بیت** بهمان عیب و رندان بپوشند
لباس زهد پوشیده چه کار است **حکایت** از کعب الاحبار مرویست که در بنی اسرائیل قحط
واقع شد موسی علیه السلام بنی اسرائیل را بسیار از بهر استسقا بیرون شهر برد دعای
ایشان مستجاب نگشت حضرت خدا وحی کرد که یا موسی منع علی ایشان را از آن قبول نکردم
که در میان ایشان مرد نمام هست موسی علیه السلام گفت خدایا آن کس را بیان کن تا
آنرا از میان برون کنیم حضرت خدا گفت یا موسی من نمام را دوست نه دارم که باشد
که خود نمام شوم تا بپوشاند جهانرا نقطه یک نقطه را پرده جهان کند مهر کرد و شکست
از سقطه از باره ابری و کاهی و لغزیدن لب بیند و عود دریا را نکر خاموش شعو
و عود نکو دریا را نظر کن که دولت و آنرا با عمال صالحات تصرف کن بحر را خرج کرد محکوم شد
دریا را که دولت حضرت خدا در حکم انسان کرد که بهر وجهی می خواهد در و تصرف کند بدانکه
دل فراخ است همچو دریا بلکه بحکم لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن
التقی النقی الوقاع از عرش بزرکترست و منظر حق تعالی است ان الله لا ینظر الی صورکم

رسول الله علیه السلام [illegible]
[illegible]

واموالکم بل ینظر الی قلوبکم واعمالکم همچو چشمهٔ سلسبیل وزنجبیل مضمون این مصراع مرهون است
بمصراع ولفظ همچو مرهون است به بیت ثانی هست در حکم بهشتی جلیل بحکم آیهٔ سورهٔ انسان
ویسقون فیها کأسا کان مزاجها زنجبیلا عینا فیها تسمی سلسبیلا یعنی و آشامیده شوند
در بهشت خمرها که باشد آمیزش زنجبیل یعنی بیامیزند آن شراب را بزنجبیل بهشتیه و زنجبیل
طرب آرنده و لذت بخشنده است و آن زنجبیل چشمه ایست در بهشت نام نهاده شد •
بسلسبیل و آن منقاد بود و روان هر جا که بهشتی خواهد برد تواند برد چنانکه این جویها
در حکم اهل جنت خداست چار جوی جنت اند حکم ماست بحکم آیهٔ سورهٔ محمد علیه السلام
مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار
من خمر لذة للشاربین وانهار من عسل مصفی جوی آب زلال علم و معرفت جوی شیر علم
وحقیقت و جوی بادهٔ عشق و حلاوت عبادت و جوی انگبین تقرب به قربت در حکم ماست
نظم آب علمست آب جوی خلد شد • جوی شیر خلدست دوده • ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و ذوق تو جوی خمر بین • این نه زور ماست بفرمان خداست • این تقوت ما نیست بلکه بفرمان
حضرت خداست که لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چنانکه حواس و اعضا در حکم دلست
دل در حکم عقل بلا خلاف چهار چیز یکی آنکه رزق مرا کسی نخورد دوم آنکه سر مرا حضرت خدا
می داند سوم آنکه کار مرا غیر من نکند چهارم چون اجل آید نفسی تأخیر نکند چون چهار چیز
را ملاحظه کنیم جویهای دل با ما مایل شود هر کجا خواهیم داریم روان آن جویها را
همچو سحر اندر مراد ساحران چنانکه سحر را ساحران بهر کجا که خواهد روان کنند همچو
این دو چشمه روان چنانکه این دو چشمه گوهر افشان هست در حکم دل و فرمان جان
چشم
در حکم دل و فرمان جانست که دل و جان هر چه بخواهند دو دیده را بآن جانب روان کنند
گر بخواهد رفت سوی زهر مار اگر دل بخواهد با تخصیص مستلذات و شهوات نفس
مردار بسوی زهر و مار یعنی عصیان برود کار کشد ور بخواهد رفت سوی اعتبار
واگر دل بخواهد بحکم آیهٔ سورهٔ حشر فاعتبروا یا اولی الابصار از مشاهدهٔ هر چیز
بسوی اعتبار کشد پس دل را ضبط کردن می باید که رئیس همه اعضاست قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم ان فی الجسد لمضغة اذا اصلحت صلح الجسد کله واذا فسدت فسد الجسد کله
الا وهی القلب و فرمود من خشعت قلبه خشعت جوارحه گر بخواهد سوی محسوسات رفت

اگر دل بخواهد جانب مشاهدات و موجودات رود ور بخواهد سوی ملبوسات رفت اگر دل بخواهد
بسوی غیوب و مستورات رود ور بخواهد سوی کلیات راند بطرف عالم ملکوتی راند
ور بخواهد سوی جزئیات راند بجانب ملک میراند ور در حسب ابن جوزی باید حکایت
چون حاتم ببغداد در آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد ولایت خراسان آمده است او را
بخواند چون حاتم در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من سلطان
روی زمینم مرا چرا زاهد می گویی حاتم گفت زاهد آنست که باندک قناعت کند همه دنیا
بحکم قل متاع الدنیا قلیل اندکست تو بدان اندک قناعت کردهٔ و من سر بدنیا و عقبی
فرو نمی آرم پس زاهد تو باشی همچنین هر پنج حس چون نایزه ترکی لوله تعبیر نایزه
اشارتست بدانکه هر چه در حوض دلست بحکم کل اناء یترشح بما فیه از لولهای حواس پدید آید
بر ظاهر ما در دل شد جایزه تجاوز کند و روان هر طرف که دل اشارت کرد شان بطرف که
اشارت کند می رود همچو پنج حس ما بعهد گشادست بی توقیع دست و پا در امر دل اند در ملا
در حقیقت اهل بینا همچو اندر دست موسی آن عصا که گاه عصا باشد و گاه اژدها گردد
بدانکه چون موسی علیه السلام در وادی مقدس قرار گرفت خطاب رسید که وما تلک بیمینک یا موسی
قال هی عصای اتوکؤا علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری قال القها یا موسی فالقیها
فاذا هی حیة تسعی قال خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی پس هر گاه که موسی علیه
السلام خواستی بیفکندی اژدها شدی و هر گاه که گرفتی عصا گشتی لاجرم دست و پا نیز
با مر دل گاهی متحرک و گاهی ساکن گاهی در اضطراب و گاهی مطیع گاهی بی شعور همچو بحضرت
دل گاهی اژدرهای بی آفت دل بخواهد پا در آید زور برقص دل چون خواهد پا با ما از ان برقص آید
لاجرم پای بتحریک دل متحرک و متقاصر شود و بجانب لهو و لعب برود یا گریزد سوی افزون
زنفقه بجانب مجالس طاعت و محافل عبادت رود و لهذا رسول الله علیه السلام همی گفتی در دعا
بحضرت از بهر تعلیم امت اللهم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک دل بخواهد دست آید در حسنات
دل چون خواهد دست عاقد حسنات کرده گاهی حساب بنا کند گاهی حساب طاعت که عاقل بات
و در شان معاصی نیز حساب کند حکایت مردی در دست خود تسبیح گرفته لا اله الا
الله همی گفت و می شمرد عزیزی گفت تو تهلیل و عبادت را می شمری هیچ گناه را نیز می شمری ات
با اصابع یا نویسد او کتاب یعنی با انگشتها نساخ کاتب شود دست نه در دست نهاده مانده

دست در تصرف دست نفسانی نیست که او دلست او در درون تن را بیرون نشانده است آن دست
در درونست که خود را پنهان کرده است و تن را بیرون نشانده است حاصل معنی آنست
که این دست آستین دست دلست و پای موزه پای دلست چون در درون آستین متحرک و
پای در موزه مشتغل شود آستین و موزه متحرک گردد لاجرم دل بر کجا مایل شود
حواس و قوی و اعضا بآن سوی رود خواه خیر باشد خواه شر هر کجا دل می کشد ناچار
می باید شدن گر بخواهد بر عدو ساری شود اگر دل بخواهد دست بر دشمن ما کرده که ید
قتل اعدا کند ور بخواهد بر ولی یاری شود و اگر دل بخواهد دست بر دوست معین گردد
ور بخواهد کفچه در خوردن اگر دل بخواهد دست کفچه شود در طعام خواه از حلال
خواه از حرام ور بخواهد همچو کرزده منی اگر بخواهد دست کرزده منی شود
گاه عنفا از بهر خوکاه در قهر از بهر خود دل چه می گوید بیان ای عجب دل چه سخن
می گوید معنی و اعضا ظاهرم یا رب طرفه وصلتست طرفه پنهان سبب یعنی دل که
یک گوشت پاره است در شکل صنوبری و بحسب الصورة اتصال جزوی دارد بسبب
اما از روی معنی طرفه اتصال دارد که حکم همه اجزای تن جاریست دل مگر مهر سلیمان یافتست
که چنین روانست که مهار پنج حس بر تافتست که مهار قطار حواس را
بر دست خود تافتست بهر جانبه میخواهد می کشد پنج حسی از برون میسور او
پنج حسی ظاهر که بصر و سمع و شم و ذوق و لمس است از برون میسور و مسخر دلست
پنج حسی اندرون مأمور او پنج حس باطن که قوهٔ متفکره و قوهٔ واهمه و قوت
متصرفه و خیال و حس مشترکست اندرون مطیع فرمان او ده حس است و
هفت اندام و دگر یعنی حواس خمس ظاهره و حواس خمس باطنه و هفت اندام که سر و
دو دست و دو پای و پشت و شکم است لفظ دگر همونست آنچه اندر گفت ناید
می شمر که بسیار چیزها از رگها و عصبها و رودها و گوشتها در حکم دلست و تصرف
دل در مملکت بزرگست که در وی وزرا و امرا و قضاة و حکام و لشکر و سایر
انام هست و عجب تصرفست که یکدم بیکدم همه حواس و اجزا را تصرف کند مثلا
در وقت چشم در دیدنست و گوش در شنیدنست و دست در گرفتنست و پای در
رفتنست و علی هذا القیاس و دل همچو سلیمان بر باد سوار شده سیر عالم می کند گاه
بکه

بکه و گاه بمدینه میرود چون تصرف بسلطنت دل در مملکت وجود بیین تفصیل نظام ملک
حضرت مولانا می گوید چون سلیمانی دلا در مهتری نظاره کند بدل که چون سلیمانی ای دل در مهتری
و حکومت بر پری و دیو زن انگشتری یعنی شیاطین و جن و انس و ابلیس نفس را حاکم شو
که در بین ملکت پری باشی نه دیو اگر در ملک دنیا پری باشی از مکر و حیله یعنی از نفاق
ریا و حب دنیا و سایر هوا خاتم از دستت نستاند سه دیو چنانکه از دست سلیمان علیه
السلام ستاند بدانکه چون دل کشور سلطان تن است بحکم کلکم راع وکلکم راع عن رعیته
حواس و قوی را و سایر اعضا را عدل کردن می باید و اگر ظلم کند مسئول گردد بعد از آن عالم
بگیرد اسم تو چون تو عدل کنی در کشور تن پس از آن نام تو عالم را بگیرد و دو جهان محکوم
تو چون جسم تو دو جهان در حکم تو شود چنانکه جسم تو در حکم تست لاجرم سعادت
دنیا و آخرت یابی ور زدستت دیو خاتم را ببرد و اگر دیو نفس از دستت خاتم دل
و انگشتری ارادت الهیه را ستاند پادشاهی فوت شد بختت بمرد هر آینه سلطنت
و پادشاهی زوال پذیرد حکایت عبدالله خفیف گوید در مصر یک فقیری دیدم مرد
گفت مرا رحم کنید که مرد صوفی بودم راس مال من کم شد گفتم صوفی را راس مال باشد
گفت آری مرد را بود آنرا گم کردم کسی حکایت کرد که مردی دیدم کعبه را طواف کرد و
می گفت وا وحشتاه بعد الانس و اذلتاه بعد العز و افتقداه بعد التلاقی
اورا گفتیم حال تو ضایع شد یا مصیبت رسید گفت مرا تا دلی داشتم که گم کردم غزل
سلامان مرا وقتی دلی بود که او را گفتمی گر مشکلی بود دلی همدرد بود و مصلحت بین
که استنطها رهر اهل دلی بود بگردابی که من افتادم از چشم پس از غرقم امید ساحلی بود
سر شکم در طلب زد ها چکاینده ولی آن وصل او بی حاصلی بود هزی عیب جهان بیست لیکن
زمین محروم ترک سایلی بود زمین ضایع شد اندر کوی جانان چه دامن گیر یا رب منزلی بود
برین منشه پریشان رحم آرید که روزی کاردان و کاملی بود مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود مکو دیگر که حافظ نکته دانست که ما دیدیم محکم جاهلی بود
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد پس از این بحکم آیهٔ سورهٔ یس یا حسرة علی العباد شود
بر شما مختوم تا یوم التناد بر شما واجب شده تا قیامت ساعت یعنی کار شما جز
ناله و فریاد نباشد حاصل قصه درین مرتبه اینست که چون دل چنانکه در سوره قصص

ولقد خلقنا الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه ونحن اقرب اليه من حبل الوريد و در سورهٔ بقره فرمود
وان تبدوا ما في انفسكم او تخفوه يحاسبكم به الله وچون دل بحكم ما جعل الله لرجل من قلبين
في جوفه يكيست مى بايد كه بخير مصروف شود وحصه قصه بدينجا سه چيز بود اول اعتقاد درست
دوم عمل صالح بر موجب اعتقاد سوم اخلاص در عمل لاجرم اگر كسى اعتقاد درست ندارد
وعمل صالح نكند پس از مردن پشيمان گردد اما سود ندارد چنانكه رب العزة در سورهٔ سجده
فرمود ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون واگر عمل صالح برريا باشد
آن نيز سود نكند چنانكه در سورهٔ زمر فرمود وبدا لهم ما لم يكونوا يحتسبون يعنى ظاهر شد
وايشانرا از خدا آنچه نبود نديده پنداشتند حكايت يكى از مشايخ بوقت حلول اجل
جزع مى كرد پرسيدند كه سبب جزع چيست فرمود ترسم كه چيزى ظاهر گردد كه من آنرا در
حساب نمى داشتم وازسفيان ثورى منقولست كه چون اين آيه خواندى گفتى ويل لاهل الريا
رباعى پنداشت مرايى كه عملهاش نكوست مغرور كه بود خلاصهٔ كار دروست
چون پرده ز روى كار برداشته است برخلق عيان شد كه نبود الا پوست
لاجرم عاقل را مى بايد كه عمل صالح كند با اخلاص تا ز بيم برسد از رق عبادت رسول الله
عليه السلام فرمود الناس كلهم هلكى الا العالمون والعالمون كلهم هلكى الا العاملون
والعاملون كلهم هلكى الا المخلصون والمخلصون كلهم هلكى على خطر عظيم وهذا خلاصا
پس از عبادت وطاعت مى ترسيدند چنانكه حضرت خدا در سورهٔ مؤمنون فرمود والذين
يؤتون ما اتوا وقلوبهم وجلة انهم الى ربهم راجعون ورسول الله عليه السلام فرمود انما الاعمال
بالنيات ولهذا گفتند مى بايد كه در هر كارى نيت خير كنى تا همه كار تو عبادت باشد
اگرچه خواب وجماع باشد اگر خواب كنى بآن نيت كه استراحت كنى پس از ان عبادت كنى
طاعتست اگر جماع كنى بآن نيت كه نفس خود را از جماع حرام خلاص كنى وتكثير عباد الله
وامت رسول الله كنى عبادتست اگرچه بحسب الظاهر حظ نفس است وحضرت خدا
فرمود فمن كان يرجو لقاء ربه فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه احدا
پس اى يا عمرك اصغرهست وگناه كثرت عمل مكر خود را گر توانكار آورى يعنى بگويى كه
كه مكر وحيله ندارم از ترازو روا بنه كى جان برى اگر سوء اعتقاد دارى وعمل
قبيح دارى ودر عبادت ريا كنى وانها را پنهان دارى از ترازوى عدل قيامت هايت

دفتر

دفتر فرشتگان حضرت خدا كى غلامى را كه حال تو پيدا كنند چنانكه درين حكايت لقمان متهم كردن
غلامان خواجه تا ملامت لقمان كه ميوه هاى ترونت را كه مى آوريم او خورده است
اين حكايت در تفسير امام ثعلبى مذكور است واين لقمان كه در قرآن مذكور است لقمان بن باعورا
علما در نبوتش واختلاف كردند وعكرمه وشعبى برآنند كه پيغامبر بوده واو خواهرزادهٔ ايوب
عليه السلام يا پسر خالهٔ او بوده ودر تفسير گويد پسر باعور بن تارح است وتارح پدر ابراهيم بوده و
در عين المعانى آمده كه در سال دهم از سلطنت داود عليه السلام متولد شد وتا عهد يونس عليه
السلام عمر يافته بعضى گويند هزار سال بزيست واكثر علما برآنند كه پيغامبر نبوده بلكه حكيم
بوده وگويند غلام كسى بوده شبانى مى كرده يا خياطى يا نجارى گويند حبشى بوده وبقول امام مجاهد
از بندگان نوبه بوده مردى اسود اللون وغليظ الشفتين روزى بوقت قيلوله جمعى فرشتگان
بخانهٔ وى درآمدند وبروسلام كردند جواب داد وايشانرا نمى ديد گفتند اى لقمان ما فرشتگان
حضرت پروردگاريم تورا خليفه مى سازيم در زمين تا حكم كنى ميان مردمان براستى لقمان جواب
داد كه اگر حكم جزم است از حضرت آفريدگار من بدين كار قبول مى كنم سمعا وطاعة واميد مى دارم كه مرا
توفيق مى دهد ويارى كند واگر مرا مخير كرده اند عاقبت را اختيار مى كنم ومتعرض فتنه نمى شوم ملائكه را
اين سخن شگفت آمد حق تعالى قول او را پسنديد وحكمت بر وى افاضه كرد بشابهٔ ده هزار كلمه از وى منقول است
كه هر كلمه بعالمى ارزد بود لقمان پيش خواجه خويشتن لفظ بود لقمان هم نشست با آخر مصلحا اخير
يعنى خواجه لقمان را بسيار بود وآن در نظر خواجه خود در ميان بندگانش خوارتن در ميان بندگان
آن خواجه خوارتن وحقير بود ودرين تنبيه است كه خوارتن منافى حكمت نيست واعتبار بصورت نيست
مى فرستاد او غلامانرا بباغ آن خواجه همه غلامانرا بباغ فرستاد تا كه ميوه آيند بعد بر فقاع
تا ميوه آيد بخواجه از براى خاطر وعشرت بود لقمان در غلامان چون طفيل بتبعيت ايشان مى رفت
ودرين تنبيه است ازين ومعتقد شدن معتبر نيست بيت از درون شو آشنا وز برون بيگانه وش
اين چنين زيبا روش كم مى فتد اندر جهان بر معانى تيره صورت همچو ليل بر معانى وروش در ريب
تيره وظلمان در صورت همچو شب وروز بازار برارست وخلوتخانهٔ اسرار اوان غفلت اغيار
وز ماه تجلى ديدار بيت گر شب بصورتست سيه هيچ باك نيست چون در پناه بدر منيرست واختر
پس لقمان اگرچه [illegible] صورت تر چون شب سياه بود اما در صفاى باطن رشك فزا خورشيد
وماه حكاية لقمان در شغل حكمت هم گفت كسى آمد ولقمانرا گفت تو بنده بودى كه تا آدى

باز گفت باین مرتبه نجه رسیدی گفت از دو بیم و از دو جا یکی را اختیار کردم که خدا مرا از دوزخ ترسانید
و شیطان از فقر آنچه شیطان گفت دروغ گرفتم اما آنکه داشته بودم خدا از رزق امر میدهد و بیم
دوزخ را درست داشتم که از اسباب او اجتناب کردم و خدا مرا رجاء بهشت داد و شیطان رجاء توانگری
آن وجا که حضرت خدا را درست گرفتم و آنچه شیطان گفت اعراض کردم تا بدین پایه رسیدم **حکایة**
روزی یکی از عظماء بنی اسرائیل بر یک دشت میرو جمعی نزد وی نشسته بودند استماع کلمهٔ حکمت
میکردند آن بزرگ فرمود که ای لقمان تو آن بندهٔ سیاه نیستی که شبانی رمهٔ فلان کردی گفت آری
پرسید که چه چیز ترا بدین پایه رسانید جواب داد که سه چیز سخن راست گفتن و امانت نگاه داشتن
و ترک ما لا یعنی کردن آن غلامان میوه‌های جمع را که از باغ جمع کرده بودند خوش نخوردند
از غیب طمع را از غارت حرص درین تنبیه است که سبب گناه و خیانت امانة الله طمع غالب
و حرص وافر است خواجه را گفتند لقمان خورد آن در مقام اعتذار خواجه را گفتند آن
که میوه‌ها را لقمان خورد خواجه بر لقمان ترش گشت و گران ثقیل گشت تغیر و ضع و نقص
نظر کرد چون تحقیق کرد لقمان را ز سببی معلوم کرده که او را بخواجه غمز و نفاق کردند درین تنبیه
است که چون کسی تغیر احوال از شکل و متعال مشاهده میکند می باید که سبب این تغیر را تفحص کند
و تغیر کند که حق تعالی بحکم ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم بی سببی از سوی
بنده اعراض نکرده است در عتاب خواجه اثر بگشاد لب خواجه را عتاب کردن گرفت و شس
خواجه دهان گشاد در لفظ عتاب تنبیه است که خواجه در حق لقمان بر قول غلامان اعتماد کرد و حقیقت
حال او تفحص نکرد علی الفور خشم نمود حضرت خدا در مشاهدهٔ معاصی بندگان بحقیقت حال
عالم است و ما هو الواقع را میداند اما علی الفور غضب نکند با وجود که هم خالق است هم
مرا ز قت جنایتنا و بزرگ از نها جنایت بینات و خواجهٔ لقمان از بهر غلامان لقمان را
مردود کرد و نگرفت جنایتهای خود را بخاطر نیاورند و لهذا می فرماید گفت لقمان سید ابیشی خدا
جل و علا بندهٔ خاین نباشد مرتضا و مقبول درین پندست بخواجه که چون سبب تهمت خیانت
مرا از نظر انداختی تو خود نزد خدای متعال الخیانتها داری غافل مباش که پیش حضرت خدا
بندهٔ خاین مقبول و محبوب نباشد امتحان کن جلدمان را ای حکیم تا معلوم شود که میوه ای حکیم
که خورده در لفظ کریم تنبیه است که مغرور بکرم کریم شدن و اقدام بر گناه نمی باید کرد چنانکه فرموده
یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم الذی خلقک سیرهان درده تو از آب حمیم تا که هم سیر

ویرا زآب

ویرا زآب کرم شویم بعد از آن ما را بصحراها چلان بزرگ تو سواره و ما پیاده میدوان که بدوید نه
دلها بکرد تا که قی کنیم انگهان بنگر تو بد کرد از ما در آن وقت نظر کن بدعملها صنعهای کاشتند
الا سرایدا و کار کرده کار را لاجرم حضرت خدا روز رستاخیز بر کشف اسرار و اظهار ضمایر
چنین صنعتها خواهد نمود گفت ساقی خواجه از آب حمیم خواجهٔ لقمان بموجب اشارت او ساقی شد
مر غلامان را و حمیم دادند آن ندیم آن غلامان خورده بودند آن آب کرم را از آن پس بعد از آن میراندشان
در دشتها غلامان را در صحراها می دویدند آن زیر تخت و علاء آن غلامان دویدند زیر و بالا
قی در افتادند ایشان از عنا و قی کردند از شفقت آب می آوردند ایشان میوه‌ها خورده بودند
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف و لقمان نیز قی بلیغ کرد می بر آمد از درون او آب صاف
که میوه نخورده بود پس بحکم کلام رحمن که سورهٔ لقمان ولقد آتینا لقمان الحکمة بلقمان
حکمت داده بود و بکلام رب العزة در سورهٔ بقره فرموده و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا الآیة
لقمان سر نهانها را عیان کرد حکمت لقمان چو باشد این بود چون حکمت لقمان ما نقاب را نمود
و خیانت افشا کردن پس چه باشد حکمت رب الوجود چگونه باشد حکمت نهنده وجود که
او ست حکمت دهنده بهر موجود خدمت مولانا بیک حصة قصه اشارت میکند و میگوید
یوم تبلی السرائر کلها بعنی روز قیامت چنانکه ملک خالق در سورهٔ طارق میگوید یوم
تبلی السرائر روزیست که رازها فاش شود یا آن ننکم کا ز لا یشتهی پیدا شود از شما
پوشیده سوی خواستید که سبب خزی و باعث فضاحت شود **نظم** هر چه پنهان باشد او پیدا شود
هر که او خاین بود رسوا شود پس بحکم آیت سورهٔ یس الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم
و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون و بموجب آیت سورهٔ حم السجده شهد علیهم سمعهم
و ابصارهم و جلودهم بما کانوا یعملون و قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا قالوا انطقنا الله
الذی انطق کل شیء حضرت خدا هر عمل را بحق پیدا کند و بحسب آیت سورهٔ مؤمنون و لدینا
کتاب ینطق بالحق و هم لا یظلمون و کتاب اعمال شما را آشکارا کند و بحکم آیت سورهٔ انفطار
و ان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون فرشتگان هر کار شما را هویدا کنند
خدمت مولانا پس از این بجهت دیگر اشارت میکند که آب حمیم از غلامان خواجهٔ لقمان میوه‌ها
پیدا کرد اما رازهای ما نهان بماند لکن آب حمیم دوزخ اسرار ما را می برد چنانکه میفرماید چون سقوا
ماء حمیما فقطعت چنانکه الله الصمد در سورهٔ محمد فرموده و سقوا ماء حمیما فقطع

امعاءهم یعنی چون بخورانند آب کرم را بریده شود و دریده کردد جمله الاستار رحما اقطعت
لقطع جلها مرفوعست بقطعت دریده شود همه پردها انانها که رسوایی شود پس علاج معاصی
و رفع رسوایی آنست که پیش از مردن توبه کنی که از ابن عباس مرویست که گفت چون بنده
توبه کند وحق تعالی توبه او را قبول کند حفظه را و جوارح را فراموشی میدهد بدان
انطالب علاج که افضل المخلوقات واکمل الموجودات علیه اکرم الصلوات واعظم التحیات
فرموده یا ابا ذر جدد السفینة فان البحر عمیق وخذ الزاد کاملا فان السفر بعید و
اخلص العمل فان الناقد بصیر وخفف الحمل فان العقبة صعب شدید این حدیث شریف
جامع کمالات شریعت وطریقت ومعرفت وحقیقتست اما آنکه جدد السفینة فان البحر
عمیق اشارتست بتکمیل شریعت باقوال وافعال وخذ الزاد کاملا اشارتست بتکمیل طریقت
باعمال و احوال و اخلص العمل فان الناقد بصیر اشارتست بتکمیل معرفت بتخلیص وتلخیص
وخفف الحمل فان العقبة صعب شدید اشارتست بتکمیل حقیقت بتخصیص وتنصیص
ومراد از سفینه ایمانست و تجدید او قوی ساختن اوست کما قال الله تعالی وتزودوا فان خیر
الزاد التقوی ومراد از بحر دوام اجتهادست ومراد از بعد دوری آخرتست از دنیا ومراد از
اخلاص عمل آنست که بر فتوحات تقوی و سلوک اصفیا باشد نه برای بیم نار و رجاء جنت ومراد از ناقد
ملائکه است وحضرت خدا جل وعلا ومراد از حمل یعنی بار گناهانست ومراد از عقبه روز قیامت
است و مواقف حشر و از صعوبت او وحشت او وعذابست حضرت مولانا چون مضمون آیات
واحادیث وحکایات سلف واخبار خلف را بیان کند اگر کسی اینها را بشنود و رجوع از
معصیت و توجه بعبادت نکند و سختی سنگ دل نماید بحکم وجزاء سیئة سیئة مثلها
سزای عذاب آخرت شود وطغیان میفرماید نار زنان آمد عذاب کافران آتش از آن جهت
عذاب کافران آمد که حجر را نار باشد امتحان که بحکم فاتقوا النار التی وقودها الناس
والحجارة سنگ را آتش امتحان باشد سنگ را از آبگینه با آتش فرق کنند آنکه ای چون
سنگ ما را چند چند این سخن ناطق حضرت خداست یعنی آن دل را که همچو سنگ است
کرات و مرات نرم میگفتیم ونمی پذیرفت بند پند مادیم و بوفق گفتیم اما او نصیحت قبول
نکرد و بر فوق شاقی نشد پس لازم شد که سختی کنیم زیرا ریش بد ما را دوی بد یافته که
دکه ریش بد ما را دوی بد میباید یعنی ریش بد را چه دارد روی بد نشان سر خر را سزد دندان سگ

سرخر را

سرخر را دندان سگ لایقست یعنی بزخم گوشت خر چه بند سنگ نرم باخت پس معاند را آتش دوزخ
میباید الخبیثات للخبیثین حکمتست بحکم آیه سوره نور که الخبیثات للخبیثین والطیبات للطیبین
خبیثات از برای خبیثین حکمتست وطیبات از برای طیبین رحمتست مضمون اول مصراع تا آخر
بیان کند که زشت را هم زشت جفت و با بنیت لایقست پس تو هرچیستی که میخواهی برو
ببین عمل کن محو و هم شکل وصفات او شو هم صورت وصفت او شو نور خواهی مستعد
نور شو تحصیل استعداد فیضان نور کن دور خواهی خویش بین و دور شو اگر دوری
میخواهی از حضرت خدا خودبین ومتکبر و دور شو حکایت روزی حضرت مولانا نور الله مرقده
در جمع نشسته و انکسار و تواضع معانی میفرموده و دلیل معقول و منقول و مکشوف میگفت
ومثال فرموده که چون شاخهای درختان بی بار باشند مثل صنوبر و سرو و شمشاد و بید
دایم سر بالا میدارند و اغصان خود را بالا میکشند و چون درختان باردار باشند تمامت
شاخهاشان سر زیر میدارند متواضع باشند نظم فروتن شود میوه دار از زمین • نهد شاخ پر
میوه سر بر زمین • ازین رو حضرت پیغامبر ما علیه السلام بغایت متواضع بود که شجره وجود
مبارکش جامع ثمره اولین وآخرین لاجرم از جمیع انبیا و اولیا متواضع تر و خاکی تر و درویش
تر و حمولتر بود چنانکه فرموده امرت بمدارات الناس والخلق الحسن وما اوذی نبی مثل ما اوذیت
چنانکه سر و دندان مبارکش را شکستند و اذیتها کردند و در نهایت فرموده اللهم اهد قومی فانهم
لا یعلمون میگفت پیغامبران دیگر بر امتان خود نفرینها میکردند و کویند هیچ کس بیشتر
از رسول الله علیه السلام نفرین نزیارت کردن و ملیحان از بعض اخلاق حمیده مولانا بود که
بهر اجاری وطفلی وبیوه زنی تواضع کردی و تنزل نمودی و دعا فرمودی بیت بنی آدم سرشت
از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست • پس خودبینی نشان دوریست و دوری خواهی ازین
سخن غریب اگر اهمی وخلاص خواهی ازین زندان خراب که دنیاست سر مکش از درسته اسجد
واقترب سر مکش از حضرت خدا سجده کن و نزدیک شو حکایه توانگری چهار هزار دینار
صدقه کرد جاجه مضمون این را شنیده و فقیر بود بجای او چهل هزار رکعت نماز کذارد
پس صدقه فقیران و نزدیک شده ایشان بحضرت رحمن نماز و سجده است کما قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم اقرب ما یکون العبد الی ربه اذا سجد پیش ازین ذکر کفته بود اهل دوزخ
و اهل جنت پیش من عیانست میتوانم که هر یکی را تعیین و بیان کنم و مطیع و عاصی را بنمایم

حضرت مولانا بتقریب قصه حضرتهای غیب فرموده بود اکنون تتمهٔ قصه را بیان میکند تتمهٔ قصهٔ
زید در جواب رسول الله علیه السلام از زبان رسول انام علیه الصلوة والسلام می فرماید این سخن
پایان ندارد و خیز زید یعنی سخن بند و حکمت نهایت ندارد و باز باصل قصه می آییم که ای زید بیخیز
بر براق ناطقه بر بند قید بر براق قوه ناطقه و زبان از صبوری و خاموشی قید و بند بر بند که
ناطقه چون فاضح آمد عیب را یعنی ناطقه رسوا کنندهٔ عیبهاست تا کسی سخن نگوید عیبش نهفته باشد
کما قالوا المرء مخبوء تحت لسانه می دراند پرده های غیب را یعنی کشایندهٔ پرده های غیبیست تا خارقی
عادتست به شفقت و جالست به زینت و هیبتست به سلطنت و حصارست به دیوار و استغفار
و اعتذار و راحت ملایکه حضرت خداست و پوشیدن عیبها عین مطلوب خواه آید چند گاه
اوّل مصراع یعنی مهمل باشد اشارتست بمضمون حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرموده
لو انکم لم تکن ذنوب یغفرها الله لجاء الله بقوم لهم ذنوب فیغفرها لهم و در روایت دیگر لو لم
تذنبوا لجاء الله بقوم یذنبون فیغفر لهم ویدخلهم الجنة مقصود ازین حدیث دفع یاس است
نه ترغیب معصیت حکایت منقولست که ابراهیم ادهم که یک شبی هنگام بغایت تاریک بود و باران
می بارید و کعبه تنها مانده بود و طواف کرد و نماز گذارد و در پیش ملتزم رفت و دعا کرد که
خداوندا مرا از گناه نگاه دار که هرگز گناه نکنم از درون کعبه آواز شنید که ای ابراهیم تو عصمت
از گناه می خواهی و همه مردمان عصمت از گناه میخواهند چون همه بندگان مؤمن معصوم از گناه
باشند من کرا بیامرزم و اگر بعین معجمه باشد مراد پوشیدنست که پوشیدن عیب مطلوب حضرت
خداست و لهذا ستر در جود افضل است و حضرت خدا ستار العیوب و غفار الذنوب است
این دهل زن را بران بر بند که این ناطقه و زبان و رسوا کننده را بران و راه را ببند تا
افشای راز نکند و عیب کس نگوید حکایت یوسف بن حسین مخنثی را دید و بچشم حقارت
بوی نظر کرد آن مخنث گفت ای که مرا بچشم حقارت نظر میکنی و آن عیبی که در تست کترا
بس است یوسف گفت آن چه عیبست آنست که تو خود را از من بهتر می دانی یوسف بن حسین
انصاف داد و استغفار کرد تنگ مرکب را در کش عنان مستور به مرکب را بدو بیت مراد گر عنان را
در کش که پوشیده به حضرت حق هم خواهد که تو میدان فراخ او آنا نکو در حقیقت تو میدان خوی
زین عبادت هم نکو مانده رو که مستورها نند زیرا کسی که نیمیک خود راه اند از عبادت
رو بکرمانده در بعض نسخ این بیت واقعست هم مشرف در عبادتهای او

[illegible]

زیرا

زیرا در عبادت و خدمت حضرت خداشون شرفست مشغل گشته بطاعتهای او و این بستوری
میبهشت هم با تقیدی شرف می شوند در غیب عبادت در رجا ثواب کنند چند روزی و در کاش
می روند و بخدمت حق کوشند خواهد آن رحمت بتابد بر همه خواهد آن آفتاب رحمت
بتابد بر همه خلق بر بد و نیک از عموم و مرحمه چنانکه در حدیث قدسی فرموده سبقت رحمتی
علی غضبی لاجرم او را عموم رحمتست حکایت یحیی بن اکثم را پس از وفات او بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت چون روح مرا قبض کردند حق تعالی گفت ای شیخ السوء
مرا چه آوردی گفتم نمیست این عتابم را خشیت غلبه کرد باز خود را جمع کردم و گفتم خداوندا
مرا از تو خبر رسانیده اند می گفتم عبد الرزاق روایت کرده از معمر و معمر روایت کرده از زهری
و زهری روایت کرده از انس و انس روایت کرده از رسول الله علیه السلام و رسول الله علیه السلام
خبر رسانیده که تو گفتهٔ انا عند ظن عبدی بی من نتوان ظن دارم که مرا رحمت کنی حضرت
خدا فرمود عبد الرزاق و معمر و زهری و انس و رسول الله علیه السلام راست گفته است که من این
سخن را گفته ام بس ازان ترا رحمت فرمود و بهشت فرستاد چون همی خواهد که هر بود
یعنی خواجه و بنده یا اهل الله بندهٔ نفس با رجا و خوف باشند و حذر با احتراز کنند
بزرگان گفته اند رجا چنین می باید که گویا هرگز عاصی نگشته و خوف چنان می باید که
گویا هرگز طاعت نکرده این رجا و خوف نبوده و در مستوری تا پس این بوده بر وی
شود که خوف و رجا سالک را بمنزلهٔ دو پرست که مرغ قدسی روح بحضرت ملک سبوح بدان دو پر
طیران کند زیرا که پیش از وصول بحضرت ذو الجلال با تصال و انفصال ازین دو صفت
چاره نیست اما این دو را در هر مقام باسمی مسمی کنند که در ابتدا خوف و رجا گویند بعد
از ان قبض و بسط خوانند و دیگر باره انس و هیبت نام نهند و این دو صفت در طالب
اثر تجلی صفت جمال و جلال مطلوب باشد تا طلب هست و اسم طالب و مطلوب باقیست
اما دران حال که می گوید نظم ای ماه و بت آویخته وی خون مرد ریخته • چیزهای که برانگیخته
فدا کرم و فریبه • یا ربی منم جویای تو یا خود توی جویای من • ای تنگ من تا من منم من دیگرم
تو دیگری • لاجرم درین مقام شاید که گوید نظم از خوف و رجا باز بر داشت دل من
اسمای الحیاتم که پر از باز ندانم • خوف و رجا وقتی است بر دره مسدول باشد و دیده
انشاهده سعید و شقی معزول چون دریچه بود که خوف و رجا یعنی این دو بجا باشد

غیبت باشد گر تو فری در ملا یعنی جاه ثواب و خوف عقاب پیش از ارتفاع حجاب و
انکشاف غطاست امّا بعد از آنکه غیب با ملا و کثرت وقت و رونق رفته باشد خوف
و رجا نماند چنانکه ظن و خیال جوانی در حال سلیمان علیه السلام پس از زمان پیدا شد
آن جوان در وقت گمان بخدمت سلیمان علیه السلام تا که سلیمان علیه السلام پس از سلطنت
رعایت او کند بر لب جوی نظری یکی فتی وقتی که سلیمان علیه السلام از سلطنت دور شد
بماهی گرفتن مشغول گشت یک جوان در آن زمان گمان برد که سلیمانست ماهی
گیرها این ماهی گیر سلیمانست و این ظن بود و لهذا از سر تعجب میگفت که دوست
این از چه فرشته و خفیست آن فتی میگفت که سلیمانست از چه سبب نهان و پنهانست
ورنه سیمای سلیمانیش چیست اگر این سلیمان نیست این شکل سلیمان چیست
آن دین اندیشه می بود و دو دل و در تردد تا سلیمان گشت شاه مستقل یعنی انگشتری
یافت و بر تخت نشست تفصیل قصه سلیمان آنست که چون داود علیه السلام متوفی
شد سلیمان علیه السلام پادشاه گشت بسیزده سالگی و حضرت خدا او را بر ملک
پدر زیاده داد که بر جن و انس و مرغ و وحوش و باد حاکم شد و صیدون را نام شهریست
فتح کرد شاهش بکشت و دختریش را که نام او جراده است ستاند و او را دوست میداشت
و آن جراده بر پدر میگریست سلیمان علیه السلام شیاطین را فرمود تا از بهر جراده تصویر
پدرش کردند و جراده مر آن صورت را چهل روز سجده کرد چنانکه رسم کیش و عادتش
این بود امّا سلیمان علیه السلام سجدهٔ او را نمی دانست آصف که وزیر سلیمانست آنرا خبر داد
پس صورت را بشکست و زن را بزد و سلیمانرا امّ ولد بود نامش آمنه بود چون بستراح
میرفت آن انگشتری که قوّت ملک و سلطنت با آن انگشتری بود با وی میداد روزی انگشتری را
با آمنه بداد صخر دیو را که نام او صخر است بدو مسلط کرد که بصورت سلیمان متمثل شد
انگشتری را ستاند و بر تخت نشست حکم او در همه روان شد امّا بر زنانش قادر نشد و هیأت
سلیمان بیانه متغیر شد و از بهر طلب انگشتری بآمنه آمد سلیمانرا طرد کرد سلیمان علیه السلام
دانست که جزای خطیئه بوی رسید چهل روز در خانه سلیمان صورت را سجده واقع
شد او در عقوبت چهل روز معزول شد و دیو بجای او سلطنت میراند امّا بر خلاف
توریة حکمها میکرد بنی اسرائیل او را انکار کردند و توریة را در پیش او گشادند پس او

کو بخت

گریخت و انگشتری را بدریا انداخت و آنرا ماهی فرو برد و آن ماهی سلیمان علیه السلام گرفت
و شکمش شکافت انگشتری را یافت و بر تخت نشست باز سلطنت و حکومت سلیمان علیه السلام عود
کرد چنانکه میفرماید دیو رفت از ملک و تخت او گریخت دیو از ملک و تخت سلیمان علیه السلام
گریخت و رفت تیغ بخشش خود کمان شیطان بریخت تیغ تخت سلیمان علیه السلام خون آن
شیطان بریخت کرد در انگشت خود انگشتری سلیمان علیه السلام انگشتری را در انگشت خود کرد
جمع آمد لشکر دیو و پری بر آن و دیوان جمع شدند بدیوان آمدند از بهر نظاره رجال
از برای تماشا مردمان آمدند بدیوان بیاشان آنکه بد صاحب خیال در میان مردمان بود آن جوان
که خیال و گمان کرده بود که ماهی گیر سلیمانست چون در انگشتش بدید انگشتری چون آن جوان
در انگشت سلیمان علیه السلام انگشتری را بدید رفت اندیشه گمانش یکسری ظنّ او بالکلّیه
برفت و دانست که آن کس سلیمان علیه السلام بود امّا اگر آن جوان در وقت گمان بخدمت
سلیمان کرده بودی اکنون از سلیمان علیه السلام چگونه احسان بدیدی پس طاعت و عبادت
در وقت گمان میباید نا چون احوال آخرت هویدا شود عبادت بلکه اصل ایمان مقبول نشود
وهم آنکه هست گمان پوشیده است غلبهٔ وهم و خیال و ظن حصول وصال و غلیان اشواق
و احتمال الم فراق و در طلب مقامات تعب در اوان غیبت مطلوب و زمان فرقت محبوب
معتبر است و لهذا ایمان بالغیب معتبر است این تحرّی از برای بیمه است جایز شدن تحرّی
در حال غیبت کعبه است پس این طلب از بهر مستوری مطلوب و پوشیدگی اوست چون
خیال نماییت قدسینه رفت و بزرگ چون که حاضر شد خیال او برفت و حقیقت حال متعین گشت
گر سمای نور بی باریده نیست اگرچه آسمان نور باریده باران نیست هم زمین تاریه بالیده نیست
زمین تیره را بالیدن نبات نیست پس آثار را ببینه بر موثر و صانع استدلال میباید کرد و
آنکس که نبات را رویاند می تواند که انسانرا نیز در زمین رویاند چنانکه در سوره واقعه فرمود
ولقد علمتم النشاة الاولی فلولا تذکرون افرایتم ما تحرثون انتم تزرعونه ام نحن الزارعون
و اگر بگویی نبات را آب میرویاند جواب گفته انتم انزلتموه من المزن ام نحن المنزلون
یؤمنون بالغیب باید مر حضرت رب بحکم آیهٔ سوره بقره هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب
بنیکان را می گوید آنان را باید مر که بی دیده ایمان آورند زان ببستیم روزنه فانی سرا کز این
بنیاد را خرقه نتوان دید که ایمان بالغیب باشد و در سوره انبیا فرمود الذین یخشون ربهم

بالغیب دم عذاب الساعة مشفقون چون شکاف آسمان را در ظهور چونکه پاره کنم آسمان را در پیدا
شدن یعنی از شکاف آسمان آخرت داناییم چون بگویم هل تری فیها فطور چگونه بحکم آیت سورهٔ
ملک فارجع البصر هل ترى من فطور بگویم هیچ یعنی در آسمانها شکافها تا در دین ظلمت تحری گشته
هر کسی از بندگان در دنیا یکی جهان در طلب سمت ما باشند هر کسی رو جانبی می آورند و بسباط
تمنای اصابت نکستهند تا صادقان بحکم آیهٔ سورهٔ حج و ان الساعة آتیة لا ریب فیها و ان الله
یبعث من فی القبور تصدیق قیامت مرکنند و کافران و منافقان تکذیب کنند تا جزا و عمل
یابند لاجرم این مستور به مثقی محکوم باشد کار رهاد و محکوم صلحیشی باشد امور ها
شحنه را دزد آورد بهر دارها یعنی دزدی کنند تا سبب شود آمدن شحنه دار بر دارها از بهر
صلب کردن دزد تا گر بسلطان عالم همتی بسبب غفلتی بندهٔ بندهٔ خود باید تدقیق
بوجه سید القوم خادمهم شاه بندهٔ بندهٔ خود است حضرت خدا از بهر انتظام احوال العباد و از برای
حفظ عالم از فساد سلاطین و وزرا و امرا و اکابر را اعتلت نهاد که ایشان تدبیر خویش را
و خدمت پادشاه حقیقی را فراموش کرده خدمت بندهٔ خود کنند و همچنین پادشاه دین بندهٔ
شاهان دنیا شده اند که محکوم ایشان گشته اند بندگی در غیبت خوی کشی بکافی فارسی
یعنی خوب یعنی عبودیت در غیبت خوب و محبوب است حفظ غیب باید در استعیاد خوش نفتح خا
خواندن می باید یعنی غایب را نگاه داشتن و در طلب بندگی خواستن است و لهذا رسول الله علیه السلام
فرموده الاحسان ان تعبد الله کانک تراه و ان لم تکن تراه فانه یراک لاجرم اولیتهنا دیده را
بینه اعتبار کردن و نادیده ایمان آوردن و خدمت و عبودیت کردن است کو که مدح شاه گوید
پیش او کسی که شاه را مدح کند در مواجههٔ او تا که در غیبت بود او شرم رو بنگر تا که در سا
غیبت شاه بود شرمندگی یعنی مدحت شاه و خدمت درگاه در حضور سلاطین همه کس را عادت
و آیین است اما معتبر در غیبت شرم رو شده و از شاه ترسیده است چنانکه قلعه داری کز
کنار مملکت دزدانکه از کنار مملکت دور از سلطان و سایهٔ سلطنت دور باشد در ظاهر از بادشاه
و سایهٔ او مضمون این بیت مبتدا است پاس دارد قلعه را از دشمنان آن قلعه دار که نگاه دارد
قلعه را از دشمنان قلعه نفروشد بمال بی کران بفتح کاف عربی یعنی که دشمنان مال بی کناد
و بی نهایت دهند قلعه را با ایشان ندهد مضمون این بیت صفت قلعه دارست غایب از شه
در کنار ثغرها از شاه غایب باشد در کنار دربند و سرحد ولایت همچو حاضر او نگه دارد وفا

همچو

همچو حاضر وفا را نگه دارد مضمون این بیت صفت بعد الصفت است لاجرم آن قلعه دار که صاحب
وفاست پیش شاه او به بود از دیگران یعنی از آنان که بخدمت حاضر بودند جان فشان مضمون
این بیت خبر است لاجرم در غیبت همچو حاضر کار کردن را باید و لهذا پیغمبر باید پس بغیبت بیم
در حفظ کار معلوم شد که ایمان بالغیب عبارت بی مشاهدهٔ احوال آخرت به که اندر رجا
زان صد فزاید درین تمثیل تنبیه است که تن را عقل و روح را می باید که قلعهٔ تن را از دشمنان
شیاطین و هوا و هوس تا در هوا شاه دنیا و آخرت مشغول کرده بلکه بتدبیر صحیح دفع دشمن
باید کرد **حکایت** اسکندر را شهری بود در کنار دریا و ارسطو که حکیم او بود آینهٔ
پیدا و بنیاد کرد بر ستونی بلند نهاد آن آینهٔ جهان نما بود آن را نظر کردندی همه جهان را در
بیدندی از هر طرفی که دشمن پیدا شدی در آن آینه دیدندی و تدبیر او کردندی پس
در انسان آن آینهٔ جهان نما عقل است لاجرم بعقل هر چیز را دیدن و تدبیر دفع او
می باید کردن تا شهر دل و کشور تن از شر دشمن سالم باشد طاعت ایمان کنون محمود شد
کی ببینی احوال آخرت بعد مرگ اندر عیان مردود شد ایمان آوردن بعد از معاینه
ببین ضروریت و لهذا ایمان یاس نزد حضرت خدا مقبول و معتبر نیست چنانکه ملک علام
در اواخر سورهٔ انعام فرموده یوم یاتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت
من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا چونکه غیب و غایب و روپوش به و دستور این سخن از رسول
الله است علیه السلام بزید پس دهان بربند و لب خاموش به پس از زید دهانت را بربند
و خاموش شو چونکه رسول الله علیه السلام زید را از افشای احوال آخرت نهی کرد پس از آن
حضرت مولانا از افشای اسرار ربوبیت و اظهار علم لدنی نهی کند بلکه آن معنی را بیان کند
این اسرار را جز حضرت خدا عیان نکند و لهذا میفرماید ای برادر دست وا دار از سخن
و کشف اسرار مکن خود خدا پیدا کند علم لدنی کشف علم لدنی مسلم است بحضرت خدا که اسرار
علم لدنی بطریق سخن باز نتوان نمود لاجرم او را مطلعت او گواه است و روشن است
بس بود خورشید را رویش گواه چنانکه گفته اند ع آفتاب تعان یافت کما آفتاب تجات
چه روشنی او را روی او گواه بس است ای شیء اعظم الشاهد له بحکم آیهٔ سورهٔ مذکور
قل ای شیء اکبر شهادة یعنی بزرگترین چیز از جهت گواهی حضرت خداست می بگویم چون
فرض شد در بیان انابا وجود این قضیه چگونه نگویم وصف حضرت خدا او وحدانیت

اورا

و مما [illegible] الکوکب

چون یاد شده در قرآن هم خدا و هم ملک و هم عالمان اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ آل عمرانست
شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط لاجرم یشهد الله والملک
واهل العلوم گواهی میدهند خدا و فرشته و ارباب علوم بر مفهوم که انه لا رب الا من یدوم
شان اینست پروردگار نیست مگر آنکه دایم است چون گواهی او حق کرتبود ملک چون
حضرت خدا گواهی داد گواه دیگر حاجت نبود از آنکه چه چیز و متعدد دارد فرشته تا شود
اند گواهی مشترک با خدا جل وعلا پس حضرت الهی با وجود گواهی خود بر وحدانیت خویش
یاد گواهی ملائکه و اهل علوم میکند درین آیت که خوانده شد لاجرم ما که اهل علیم لازم شد که
وحدانیت او را و احکامش بیان کنیم و آنان که ضعیفا تند از حضرت او استفاضه نمی توانند
بالهام ملکی و تعلیم بشری احتیاج دارند پس درینجا نکته آمدنست که هر ضعیف دیده را تاب
اشعهٔ آفتاب نیست و حال خفاش از سطوات شعشعهٔ شمس چه خراب فی هر کسی استعداد
استفاضه از آن جناب ندارد لاجرم ملائکه و اهل علم را که بمنزلهٔ ماه و نجوم اند در شهادت
با خود یار ساخت و علم انوار ایشان بحسب تفاوت درجات بر ضعیفان عالمیان افراخت تا ضعیف
چشمان بقدر قابلیت و استعداد فیضان نور در فهم و ادراک وحدانیت رب العباد
از ایشان توانند کرد هر یکی را بحکم وما منا الا له مقام معلوم و هر کسی را از اهل علوم در
افاضهٔ نور مرتبه ایست چنانکه ماه را از مقام هلالی تا درجهٔ بدری مراتب بسیارست و کواکب را
نیز در صغر و کبر و روشنی و تیرگی تفاوتهاست و چنانکه ملائکه را از اجنحهٔ مختلفه است
کاولی اجنحة مثنی و ثلث و رباع اجنحهٔ عقول انسانی نیز مختلف است پس حضرت خدا بیان
وحدانیت خود را در خود حصر نکرد زیرا هر کسی از وی استفاضهٔ نور نمی تواند چنانکه فرموده اید
تا آنکه شعشاع و حضور آفتاب و نور آفتاب حقیقی که حضرت خداست بر نتابد چشم و دلها
خراب هر که چشم او ضعیف و بیمار باشد طاقت ندارد چشم ضعیف و قلب نحیف و لهذا
بشرها از بشر رسول فرستاد فیکم وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه لیبین لهم چون خفاش
کوتاه خورشید را چنانکه شب پره تاب آفتاب را بر نتابد بیشکل امید را ندیدن بعض نسخ بتشدید
میم است بی واو و در بعض نسخ با واو است بی تشدید طاقت ندارد امید از دیدن آفتاب قطع
کند و جبرئیل امین روزی پیش رسول الله علیه السلام در بشر آمده و از ایمان و اسلام و احسان
پرسید زیرا اصحاب صورت ملک تحمل نمی داشتند فکیف که نور الهی را و وحی خدا را بذات تحمل

شوند

شوند لاجرم مردمان بواسطه محتاج اند و واسطه هر کسی که ملکی باشد مناسب آن کس است پس ملائکه را
چون ماه یار دادیم ملائکه و ما یاریم در شهادت بر وحدانیت جلوه کر خورشید را بر آسمان
یعنی حضرت خدا را تر نمیم در شهادت که ما فرشتگان را در نور وحدانیت میکنیم ما با تعلیم و
ارشاد و فرشتگان بالهام و القا در فواد کین ضیا ما از آفتاب یافتیم که این نور ما از آفتاب
حقیقی است که ما علم وحدانیت و علوم آخرت و معارف حقیقت را از اهل فضل او یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم و فیض نور کردیم لاجرم ما از فیض الهیم جزا بدلی میرسانیم
همچو فرشتگان اما تفاوت بسیارست میان اجنحهٔ ملائکه و مراتب ما را نیز تفاوتست شهادت
بحسب عقل و در فکر عواقب چنانکه در فرمایید چون مه نو یا سه روز یا یکهفته مراتب ماه از اول شب
تا شب چهاردهم تفاوت بسیارست هر یکی را بکمال نور و قدر ملائکه نیز متفاوتست
از اجنحه نور ثلث و رباع چنانکه حضرت خدا در اولی ملائکه فرموده الحمد لله فاطر السموات
والارض اولی اجنحة مثنی و ثلث و رباع یزید فی الخلق ما یشاء بر مراتب هر یکی را آن شعاع
و فیض الهی بحسب استعداد ایشان متفاوتست و مقصود حصر عدد نیست از آنکه جبرئیل را
رسول الله علیه السلام در شب معراج بشش صد پر دید تفسیر آیت اینست که ثنا و ستودن مر
خدایرا که سزاوار ستایش است سازندهٔ آسمانها و زمین کردانندهٔ ملائکه رسولان یعنی
فرستد ایشان را برسالت با انبیا علیهم السلام گویند رسالت الهی برسولان رسانند بوحی و
باولیا بالهام و بمؤمنان بخواب و آن ملائکه خداوندان بالهام دو دو و برای طیران و سه سه
و چهار چهار برای آرایش زیاده میکند خدای تعالی در آفریدهٔ خود آنچه میخواهد یعنی در
اجنحهٔ ملائکه می افزاید که از چهار زیاده شود و اصح آنست که مراد از خلق آدمیانند و زیادتی
ایشان یا عقلیه باشد چون فصاحت و علم و کرم یا جسمانیه چون حسن صورت و ملاحت
عینین یا محبت در دلهای خلق و فکر آخرت پس پرهای فرشتگان مختلف اند همچو پرهای
عقول انسان اجنحهٔ ملائکه همچو پرهای عقلهای آدمیان که بسی فرق شان اند در
میان بعضی مردمان کامل عقل دارند و بعضی از او ناقص و بعضی خفیف و سفیه و بعضی دیوانه
پس فرشته هر مجرد نیک و بد مر صورت آن ملک باشد که مانندش بود پس اعلی انا علی
و ادنی از ادنی نور رسیدن چون جبرئیل علیه السلام رسول ملائکه بود ملکه رسول شد که بیان
رسل و جبرئیل مناسبتاست در رسالت و ملائکهٔ مقربین فرشتگان اولیا و علی هذا القیاس

چشم عشق چونکه خورد با بتتافت العشق ضعيفا لرؤية مع سيلان دمعها في كثرة وقتها طاقت
نياورد اختر او دانجم شد نار و بیا فتاد باب صفا را از اینجا شرح بنا بنیا ظاهر کرد دو فواید
ارشاد اولیا روشن شود که هر کس بقدر استعداد خود از مرشدی فیض قبول کند اگر استعداد
ناقص بود و مرشد کامل باشد مرید تحمل نمی کند بلکه میرد **حکایت** بوتراب نخشبی رحمة الله علیه
مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد بوتراب او را گفتی چنین که تو بیتو را بایزید را دیدن می باید
روزی مرید گفت کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چه کند بوتراب گفت ای مرد
که خدا را تو بینی بقدر خود بینی و چون در پیش بایزید بینی در پیشت تفاوت است آن سخن در دل مرید
بنشست آمد گفت برویم و بایزید را ببینیم هر دو بیامدند تا بسطام شیخ را در خانه نیافتند به بیشه آمدند شیخ
از بیشه برون آمد سبوی آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید بر بایزید افتاد
بلرزید و بمرد بوتراب گفت ای شیخ بیک نظر کار این مرد شد بایزید گفت صفا این جوان کار یک
که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار بیک بار کشف شد بر و طاقت فرو شد
چنانکه زنان مصر همین افتاد که طاقت جمال یوسف علیه السلام نداشتند دستها بیک بار بریدند

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را این سر را فاش نکن از دین مکو متابعت نگه دار

حضرت مولانا پیش از شروع کردن در سخن پیغامبر علیه السلام مر زید را از طرف
رسول الله علیه السلام بعضی حقایق می فرماید خلاصه کلام درین مقام آنست که کسی که از حضرت
خدا بالذات قبول فیض نمی کند محتاج با علام نبی باشد و پس از آن محتاج بتعلیم ولی و عالمی باشد
و لهذا می فرماید گفت پیغامبر که اصحابی نجوم رسول الله علیه السلام فرمود اصحابی کالنجوم بایهم
اقتديتم اهتديتم يعني اصحاب من که نور وجود منور ایشان تا اقتداست و هر یک بقدر قابلیت پرتوی
از ماه ضمیر من یافته است بجهت آنکه کوکب ضیا و اقتباسند که بهر کدام اقتدا کنید طریق اهتدا دریابید
همچنان که ماه تابان وجود من دلیل انوار آفتابست تابش کواکب اصحاب دلیل این نور ماه
عالم تابست اگر کسی را آن نظر نبودی که آفتاب را بی واسطه مشاهده نمودی و بر قوی از شعشعه
جهان افروز او در ربودی حاجت بوجود ماه و ستاره نبودی چون کسی را آن نظر نیست
ستاره را حاجتست پس صحابی من نجوم استند ره وانراشیع و شیطان را رجوم چنانکه
حق تعالی در سوره ملک فرمود ولقد زينا السماء الدنيا بمصابيح وجعلناها رجوما للشياطين
و در حضرت علماء آمد كالنجوم بها يهتدى في ظلمات البر والبحر علما در خشک دنیا و دریای عقبی ره نمایند

وازشر

و از شر شیطان نگاه دارند هر کسی را اگر بدان چشم نبود هر کس را اگر این دیده و قوت بودی که
کو کردی ز آفتاب چرخ نور این بیت شرطست یعنی هر کسی را استعداد قبول نور از حضرت خدا بودی
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل ای دلیل النفس این مصراع شرطست یعنی حاجت نبی و ولی و
احتیاج بعالمی نبودی کی بدی خورشید او دلیل مضمون این مصراع صفت ستاره است
که آن ستاره بر نور آفتاب دلیل بودی اگر هر کسی استعداد وحی الهی داشتی حاجت برسول نبودی
و کتاب بر وی نازل نشدی و انذار و برهان نفرمودی با وجود که حضرت ملک علام در سوره انعام
فرمود ماه می گوید بخاک و ابر و فی یعنی رسول الله علیه السلام می گوید بخاک و ابر و سایه
من بشر بودم و لیکن یوحی الی چنانکه در آخر سوره کهف و در حم السجده است قل انما انا بشر
مثلكم يوحى الي انما الهكم اله واحد بگو بدرستی که من بشرم همچو شما وحی می آید مرا یعنی چون
شما تاریک بودم در نهاد و در طبیعت بشریه و بموجب ووجدک ضالا فهدی از علم و احکام
راه نیافته وحی خورشیدم چنین نوری بداد وحی آفتاب حقیقی یعنی حضرت خدا چنین نوری
بداد و از شما بدین معنا ز گشتم نسبتی دارم بتسبنا شموس یعنی نسبت با آفتاب حقیقی
و صفات و تابکی دارم و چون خدا را با آفتاب تشبیه کردند رسول الله علیه السلام بماه
تشبیه کردند پس بحکم نور القمر مستفاد من الشمس نسبت با آفتاب ظلمت دارم اما انبیا
دفع ظلمات شب نور دارم و هذا می فرماید نور دارم بهر ظلمات نفوس نور دارم از برای نور دادن
بتاریکیهای نفسها نان ضعیفم تا تو تابی آوری یعنی من ماه از آفتاب جدا نیم اما ضعف
از نیرکی من نیست بلکه افاضه نور بقدر قابلیت می کنم چون شما که در ابتدا اسلام هنوز
محبت اصنام در دل داشتید ضعیف بودید بحکم آیه سوره فتح کزرع اخرج شطأه
و بحکم حدیث بدأ الاسلام غريبا وسيعود غريبا ماه نیز هلال می نمود و روز بروز زیاده می شد
تا در وقت بحکم اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي بدر تمام می نمود بلکه چون آفتاب
دیده از بینندگان می ربود و در دیده خدا بین این ماه از آفتاب جدا نمی نمود چنانکه حضرت خدا بدین
معنی اشارت فرمود والشمس وضحیها مراد حضرت خدا و رسول الله است نزد اهل تاویل و مراد
و چون دیده امت بواسطه بعد عهد و غبار بدعت تیره شد بحکم حدیث مذکور سیعود
کما بدأ غریبا گشت پس نسبت با ابتدا و انتها بحال القوا نان ضعیفم تا تو طاقت آوری که نه مردم
آفتاب انوری پس زاسراج است انجم شریعت حجت افتاد چون بستی انجم با آلات

از حضرت حق بیشتر نیست بنی محتاج است پیران و بویک که تعلیم ریاضت و ارشاد عبادت می کنند
ولهذا میفرماید همچو شهد عسل که در مرا فزاید و ما ز ترکیبش کرده ام و سرکنگبین ساختم یعنی
یا من طبیب حاذقم چون صفرا و حرارت مزاج غالب شد که سرکه با انگبین بیامیزم تا سوی
رنج جگر ره یافتم و علاج او کردم لاجرم گاه بسط و گاه قبض و گاه ریاضت و گاه رخصت
می نمایم چون علت عارضی دیدی ای رهین یعنی ای ناجی از علت خلاص یافتی ای رهون و محبوس
سرکه را یکنار روی خود انگبین کن که دل را پاک کرده و با حق برگشته یا بحکم رجال لا تلهیهم تجارة
ولا بیع عن ذکر الله بسیار ریاضت لازم نیست و فیض او با لذات از حضرت خداست بس
تخت دل معمور شد پاک از هوا یعنی وقتی که تخت دل خراب و خانه قلب معمور با شد پادشاه
فرو آمد آنجا چون معمور و پاک گشت سلطان حقیقی بروی قرار گرفت چنانکه می فرماید بروی
الرحمن علی العرش استوی بحکم آیه سوره طه الرحمن علی العرش استوی تجلی جمال خداوند
قلب المؤمن عرش الرحمن بران مستولی و مستقر کرد حکم بر دل بعد ازین بی واسطه
یعنی سنتقر فیه هر کس آن دل دور شود پس حکم را بران دل حق کند چون یافت
این دل رابطه چون دل این ارتباط را یافت چون چندین معارف الهیه فزود و قصه
زید دور افتاد و سخن معارف حق و نهایت ندارد ولهذا می فرماید این سخن پایان ندارم
زید کو یعنی رسول الله علیه السلام گفت زید کجاست تا دهم پندش که رسوا نشو بی نصیحت
کنم زید را که کشف اسرار مکن **رجوع بحکایت زید** بدانکه محو و اثبات دو قسم است
یکی بشرط عبودیت دیگری از حضرت عزت قسم اول آنکه محو دفع او شهوات عبادت و اثبات
اقامت احکام عبادات قسم ثانی آنکه محو است که حق تعالی آنرا ستر و نفی کند و بکار دنیا
مشغول نکند همچو مرده و پیش حق حاضر گشته باشد و اثبات آنست که حق تعالی آنرا
اظهار کند چنانکه مرده را زنده کند و برا در کار آخرت حاضر و عاقل کند پس محو و اثبات
مقصور ند بر مشیت قال الله تعالی یمحو الله ما یشاء و یثبت یعنی محو می کند از قلوب
عارفان ذکر غیر حق را که در کار دنیا بی غفل باشند و اثبات می کند در دل ایشان ذکر باری تعالی را
پس چون زید محو و اثبات بعبودیت بود بوجود آورد چنانکه در اول قصه کلام او بلغت
عربیه شرح گذشت لاجرم محو و اثبات از حضرت عزت بیافت که خود را گم کرد ولهذا
میفرماید زید را اکنون نیابی کو گریخت از تمام کلام رسول الله است علیه السلام

جست

جست از صف نعال و نعل ریخت از صف نعال جست و بدرجه رجال بی ستجا لرتاف و قطع منازل
کرد تو که باشی زید هم خود را نیافت تو خود چه کسی او خود را نیابد تو کجا یابی چنانکه بایزید گفت
سی سال که بایزید را گم کرده ام هیچ اخر که برو خورشید تافت چون آفتاب طالع شود اختران
در آن زمان محو شوند لاجرم اکنون زید را تجلی الهی و فیضان شاهی غالب شد که حواس نطق او
بلکه وجود او محو شد تا از و نقش هیچ باقی نشان نماند نقش ما هستی نشان لاجرم این
دو ر انم با بی فکر هیچ یا به بر او گفت یعنی این مصراع تبرک از زمان بولوس صان او و فیره
بولاد وزره یعنی هر کسی از و انبیا یا بحضرت شیخ الاسلام قدس سره فزود الهی جلاله و عزت نمایان
تو جای اشارت نگذاشت محو و اثبات نور او اضافت بر داشت انان من مرکاست و ازانرو
می افزود تا با آخر همان شد که با قل بود شد حواس ناطقه تا با نعل حواس و نفس ناطقه نطق
نورانی ما بگشت محو نور دانش سلطان ما چون کواکب که باشراق آفتاب محو شود حواس و
ناطقه ما در نور علم سلطان ما محو شود لاجرم انوار تجلی بر زید غالب شد دیدن و گفتن او محو
و مضمحل گشت بلکه خود را فراموش کرد امام قشیری فرماید که محو خطوط نفسانیه می کند و اثبات
حقوق ربانیه می کند و انوار احدیت ثابت می سازد لاجرم آنانکه مستغرق شهود ند در
فکر و ذکر ایشان جز حضرت خدا نباشد و عقل ایشان در کار دنیا نماند ولهذا می فرماید حسها
و عقلهاشان در درون حسها و عقلها را آنانکه نور تجلی الهی غالب شده با شد در درون
موج در موج لدینا محضرون در بیو جب آیه دیگر ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم ازین
جمیع لدینا محضرون و نزدیک ما حاضر شدگان کو بسیار حواس و عقول و صور تجلیات
حضرت احدیت لذات دیدند که نسبت جمیع لدینا محضرون موسوم شدند که غفلت
از کار دنیا دارند و روز در چشم اهل دنیا معطل می نمایند اما ایشان بزبان حال می گویند **نظم**
در کار تو برخاستم از همه کار و این کار کسی نیست که کاری دارد باز بحسب ظهور سلطنت اسم
ستاری روز گشتن از شب سد انجم حواس و عقول از فیضان حقیقة الحقایق اثرها یافته
باره یکی بظهور آید و نفیر و بنا احیینا بزبان حال سراید و در محل آخرت عاقل و هشیار
و متصرف بسیار باشند چنانکه می فرماید چون شب آید باز وقت بار شد یعنی چون
روز رود شب بیاید وقت بار ظهور انوار شود انجم نهان شده بر کار شد یعنی
در شب کواکب پیدا شود پس هر کسی که نور دارد شبخیز می باید بیهشان را و اعد حق هو

بی‌عقلان را حضرت حق تعالی هوشها ببخشد و در بعض نسخ بیهوشان را چه دهد خوش هوشها برین
تقدیر سؤال و جوابست سؤال اینست که بیهوشان را حضرت خدا چه دهد جواب اینست که
عقلها می‌دهد حلقه حلقه حلقها در گوشها بسیار گوشوارها در گوشها که هاتف
بگوشش در رسد که چرا همچو مرده می‌خسبی و کار عقبی نمی‌کنی و الهام الهی بدلش آید که چرا
تضییع عمر می‌کنی **نظم** وز عمر خویش هرچه تو لافی بشب بدزده • کین دزد چنین بهمه مدد
روا نیست **نظم** نصیحت همین استجاد بود • که عمر عزیز تو ضایع مکن رایگان **حکایت**
غزنوی زیر جامه خواب در آمدی و زود برخاستی ز نشر پرسیدی که چرا زود برخاستی
او گفتی چو شستشو و نفخ بگوشش من رسد و مرا نمی‌گذارد که خواب کنم پای کوبان دست
افشان در ثنا پای کوبان زمین دست افشان از وجد در ثنا نازنان ربنا احییتنا
بحکم آیه حم المؤمن قالوا ربنا امتنا اثنتین واحییتنا اثنتین اماتت ولی بوقت
انقضاء اجلها در دنیا واحیا اول در قبر و اماتت ثانیه هم در قبر و احیای ثانی هم در بعث
یا مراد از دو اماتت عدم قدیم و عدم حادثست و از دو احیا احیات در دنیا و در عقبی
نازنده و کوبان ربنا مرده کردانیدی ما را دو بار مراد خدمت مولانا اینست که بخود آیندگان
میگویند یا ربنا ما را از مرگ غفلت و از مرگ خواب و حیرت زنده کردی و هوشیار نیز
شاید که این سخن را گویند آن جلود و آن عظام ریخته کسانی که انکار حشر کردند چنانکه حضرت
جلیل در سوره بنی اسرائیل حکایت میکند وقالوا ائذا کنا عظاما ورفاتا ائنا لمبعوثون
خلقا جدیدا اما حضرت خدا امر کار آسانست که بپیوستن این پوستها و استخوانهای ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته سواران و روان گشته که غبار از پای ایشان انگیخته است
حضرت خدا در سوره مریم فرموده است یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا یعنی ایشان را
سواره به بهشت بریم **نظم** کار را کرد شوار اگر آسان بود • پیش قدرت جمله یکسان بود
مراد خدمت مولانا اینست که هوشهای پوشیده و خفتگان و همچو مرده ریختگان
بحکم الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا بخود آمده و بیدار شده هم این قضیه در روز قیامت
واقع خواهد شد چنانکه ملک قیوم در سوره روم فرموده فانظر الی آثار رحمة الله کیف
یحیی الارض بعد موتها ان ذلک لمحیی الموتی وهو علی کل شیء قدیر جمله از عدم سوی
وجود وقتی که نفخه ثانیه صور اسرافیل باشد بو حیلذ کانت الا صیحة واحدة از عالم

بصحرای

بصحرای وجود جمله آیند در قیامت هم شکور و هم کنود هم مطیع و هم عاصی لاجرم در عرصه این قیامت
چون شکور و کنود سر بر آرند پس چون بیرون تسلیم و تفویض هیچ کوی نیست سر از عدم
بپیچیدن روی جهه نیست سر چه می‌پیچی کنی نادیده معنی این مصراع ترکی با شکنه بولار سن
و چو درسن کوزی کلکاید و کوزنا نودسن خطاب بمنکران حشر است یعنی چرا اعراض و اغماض میکنی
و منکر قیامت می‌شوی در عدم اول نه سر بپیچیده استفهام انکاریست در عدم افشرده
بودی پای خویش یعنی در عالم عدم پای خود را افشرده بودی و بعناد نشسته و بزبان
حال گفته بودی که مرا که برکند از جای خویش که من در جای خویش نابستوه تقدم
مرا کسی از عدم بوجود نمی‌آرد پس بحکم او لم یر الانسان انا خلقناه من نطفة فاذا هو خصیم
مبین وضرب لنا مثلا ونسی خلقه قال من یحیی العظام وهی رمیم قل یحییها الذی انشأها اول
مرة وهو بکل خلق علیم • اول مخلوق شده را نتوانستی که مخالفت کنی پس باز نمی‌توانی که
مخالفت کنی لاجرم البته در قیامت موجود شوی ع کش کشانت می‌کشد کل الینا راجعون
می‌نه بینی صنع ربانیت را صنع ربانی خود را نمی‌بینی که کشید او موی پیشانیت را بحکم آیة
سوره هود ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها آن حضرت خدا موی پیشانی ترا دست
قدرت گرفت بسوی وجود دنیا بکشید تا کشیدت از دین انواع حال از آب منی علقه
گردانید و مرتبه مرتبه ترقی داده تا بطن ام جنین شده و بیرون آمده و از طفولیت
تا پیری رسیده چندین تبدل حال و چندین تغیر حال دیدی که نبودت در گمان و در خیال
و در تصور تو نبود اینچنین انتقال آن عدم او را مهاره بنده است آن نیستی حضرت
خدا را دایما بنده است مطیع فرمان او کارکن دیو سلیمان زنده است حضرت خدا
حکم یعملون است پس کار او بکن ای نفس دیو دیو می‌سازد جفان کالجواب چنانکه حق
تعالی در سوره سبا فرماید یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب وقدور
راسیات یعنی سلیمان علیه السلام را دیوان مطیع فرمانند که میسازند کاسها همچون
حوض بزرگ زهره نی تا دفع گوید یا جواب دهد را مجال مخالفت و قدرت تعالت نیست
لاجرم سلیمان حقیقی که حق باقیست هرچه میخواهد آنرا میکند خویش را بین چون همی
لرزی ز بیم از بیم عدم هر عدم را نیز لرزان دان بقیم چنانکه تو از عدم لرزانی عدم
نیز از خوف باری لرزانست چون بفرماید که بوجود آید و در تو دست اندر مناصب نیز

یعنی هرچند ترا ملک و مال و عزت و جلال و عظمت و اقبال و نیل مناصب فایده کی طالب
بیشتر هم زیادتر ترس است آنکه جان می‌کنی یعنی ترس از عدم افزون‌تر زیرا هرچند که تعلق
بیشتر باشد فرقت مشکل‌تر آید **حکایت** کسی از اصحاب حوالی پیش رسول الله آمد گفت
یا رسول الله دلم از مردن زیاده می‌ترسد و بسوی آخرت رفتن نمی‌خواهد رسول الله علیه
السلام فرمود مال خود را بآخرت بفرست تا دل تو بآن سوی مایل شود از آنکه دل هر کس
بآنجا مایل شود که مال او در آنجا باشد باز فرمود من احب بقاء اضر بآخرته فآثروا
ما یبقی علی ما یفنی یعنی هر دل در مطلوب پا بسته است که در راه عدم و فنا بسوی او رفته باشد
و رسنهای خوف فوت از او گسسته بود و لهذا می‌فرماید هر که جز عشق خدای احسن است
هرچه که غیر عشق خدای محبوب باشد گر شکر خوار است آن جان کندن است پس آنان
جان کندن را بیان کند چیست جان کندن سوی مرگ رفتن اما تدبیر حیات ناکرده
دست در آب حیاتی تا زدن که آن عمل صالح است کسی که مؤمن کامل باشد کما قال علیه
السلام المؤمنون لا یموتون و سوف تحقیق هذا الکرامت لاجرم آب حیات عبادت
خوردنی باید تا پس از مردن مرده نشوی خلق را و دیده در خاک و ممات و ملاحظه
وفات حضرت خدا در سوره ق فرمود و جاءت سکرة الموت بالحق ذلک ما کنت منه
تحید و نفخ فی الصور ذلک یوم الوعید و جاءت کل نفس معها سائق و شهید صد کمان
دارند در آب حیات بسیار خیال کنند که گوییا در جهان آب حیات نیست جهد کن تا
صد کمان کرده نبود و بعض شبهه و شک زایل شود از آنکه بریاضت بعضی غیبیات
مشاهده کردند شب برو و رنج بخسبی شب رود یعنی بیداری شب را که خلوت
خانه یار است در آوان غفلت اغیار غنیمت دار ورنه شب و عمر رود و وقت کسب
ضایع شود **نظم** ببینا توانی که عقبی خری • بجز جان مزن و رنج حسرت خوری • کسی کو ز
دولت دنیا برود • که با خود نصیبی بعقبی برد • در شب تاریک جویی آب روز را
در شب ظلمانی طالب شو روشنای روز را بیش کن آن عقل ظلمت سوز را چون ره‌بین
راه بد رقص و ریست پس بعقل فکر کن مال و متاع
دنیا از آن تو نیست از آنکه با تو نمی‌رود حضرت خدا در سوره قصص فرمود و ما
اوتیتم من شیء فمتاع الحیوة الدنیا و ما عند الله خیر و ابقی افلا تعقلون

لاجرم

لاجرم چون روزت در کسب دنیا ضایع می‌کنی شب را بطاعت صرف کن تا با آخرت چیزی بری
زیرا متاع دنیا را امکان بردن نیست **حکایت** کسی بخانه برفت در آن خانه مال بسیار یافت
جامه و دستار را پر کرد چون بخواست که بیرون رود مگر طلسم کرده بود همه درها بسته یافت
مجال بیرون آمدن و مال را بردن میسر نشد مال را انداخت و خود تنها برفت لاجرم دنیا چنین است
کسی که بدین جمع مال و متاع و اسباب کند اما بوقت مردن قادر نمی‌شود که اینها را با خود ببرد
در شب بدرنگ بس نیکی بود در شب نشست رنگ فهرا اعطاف الهیه هست از آنکه آب حیوان نیست
تاریکی بود خلق می‌گویند آب در ظلمات است و آن را اسکندر بجست و پیش از یافتن در ظلمات
بمرد و نزد اهل تحقیق آن ظلمات تاریکی شب است و آب حیات طاعات در شب و لهذا ملک معبود
بندهٔ خود را که سلطان سپهر وجود و صاحب مقام محمود است در سوره بنی اسرائیل فرماید
و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا یعنی ای محرم خلوت
خانه روح الله و محرم کعبه درگاه الله که از سر خلوت شبها آگاهی و در قیامت کبری
شفاعت از ما در می‌خواهی وقتی که شب آید و دیگران در خواب مشغول شوند پاره از شب
بیداری کن ادا و نماز نافله کن اگرچه فرضیت آن صلوة از امتت تو برداشتیم و خاصه
بر تو فریضه ساختیم از آنکه در خلوتخانه غیرت ما را غیر نیست و در پردهٔ سرای
قدم هر قدم مجال سیر نه ای حبیب حضرت ما روز بیدار باش که چندین هزار بیگانه را
دعوت می‌باید کرد و بشب نخسب که با دوست خلوت می‌باید کرد و بیقیاس چندین هزار
عاصی را شفاعت باید کرد که عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و در حق طایفهٔ مؤمنان
از شام تا سحر سهر در دیده می‌کشند و معبود را می‌خوانند و با بخت بیدار دولت
دیدار می‌طلبند و می‌گویند **بیت** هر که بیدار بود دولت بیدار برد • دوست در جلوه
ولی عاشق بیدار کجاست حضرت الهی بفضل فضفاض نامتناهی در سوره سجده می‌فرماید
فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین یعنی هیچ نفسی نداند آنچه نهان کرده شده است
از برای بیداران و شب‌زنده‌داران از نعمتها که از دیدن آن چشم روشن شود
حکایت در کتاب زبده مذکور است که خدای جل و علا داود را وحی فرستاد که دروغ
می‌گوید آنکس که دعوی محبت من کند و همه شب بخسبد از آنکه عاشق میخواهد که بمعشوق
در جای خلوت مصاحبت کند **نظم** چنین محبوب بی‌پایان و آنکه دیدنش ممکن • کسی کو با

دروغ

بنشیند بغایت بی‌قدم باشد

وبدانکه چون شخص سیر با شد و در خواب استراحت رود شیطان شهوت وقوت او را
تهییج کند و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری
الدم الا فضیقوا مجاریه بالجوع والعطش پس حضرت مولانا در تحقیق این معنی
میفرماید سر ز خفتن کی توان برداشتن سر را از خفتن برداشتن کی و کجا بیشتر شود
با چنین صد تخم غفلت کاشتن که روز بکار دنیا کوشیده و مانده کشته باشد و شبانگاه
طعام بسیار آب و افر خورده و بلحد جامه خواب نرم را گسترانیده و فکر کار دنیا نخواهد کرده
و بدین اندیشه بخواب رفته باشد کی باشد که شب بیدار باشد خواجه عبد الله انصاری که
متوجه حضرت باری است در تحریض بر بیداری میفرماید کاری دل آگاه هشنه بدستار و
کلاه هشنه بیدار باش که کاروان برراهست اگر واپس بمانی مراچه کاست خواب مرده لقمه
یار شد لفظ خواب بسکون با خواندن و با کسره و اضافت خواندن نیز جایز است
خواجه خفته و دزد شب بر کار شد لاجرم صاحب خانه که خفته باشد و دزد بر کار شود
چنانکه دزد ظاهر پس از خفتن صاحب خانه مجال کار و فرصت دزدیدن یابد دزد باطن
نیز پس از خفتن مردم چنین فرصتها یابد که سرمایه عمر را بغفلت و شهوت فوت کند
اما آنانکه بیدار باشند طالب دیدار شوند و مشاهده روی یار کنند حکایت
حسن بصری رحمة الله علیه در معنی این آیة که فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
میفرماید که طایفه بیداران و جماعت شب زنده داران چون از برای خلوت یا دعلی
در شبها پنهان از چشم اغیار و بتقدیم رسانیدند جزای ایشان نیز از جنس چیزی شد که
مخفی است از انظار که ما اخفی لهم من قرة اعین پوشیده از اغیار کار کردند حق تعالی
جزای ایشانرا از غیرها پوشیده داشت و حضرت مولانا در اشعار خود بدین معنی
اشعار کند غزل بجان که مرو از میان کار مخسب ز عمر یک شبکم گیر و زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای یار مخسب برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
موافقت کن و دل دار و سپار مخسب از آن زلال حیات که سنگ آتش شوق اگر تو تشنه آن یاد دار مخسب
خدای گفت شب و ستان نمی خسبند اگر نجل شده زین و شرمسار مخسب شنیده ام که بما کام ها بنا شند بغیب
برای عشق شهنشاه کامکار مخسب تو نمیدانی که خصمانت کیند در پی اضلال تو بی ره و دو
ناریان خصم وجود خاکیند بموجب خلقتنی من نار و خلقته من طین شیاطین که
درپس

درپس پرده بحکم آیة سورة اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لا ترونهم خصم و دشمن انسانند
و شیطانرا مکر و حیله بی شمار است دقیقه یکی از بزرگان گفته است که شیطان چنین میگوید
که من بیین البلهی نیم که از آغاز مؤمن را بکار زی وسوسه کنم نخست مؤمن را بشهوات حلال
مشغول کردانم مثل بسیار خوردن و خفتن اندر قوت با فتن چون بر شهوات حریص گشت
و هوا بروی چیره شد و قوت گرفت انگاه بمعاصی وسوسه کنم که شهوتش غالب باشد تا مرا آسان
تر بود انگاه که بر معاصی دلیر گشت بکار زی وسوسه کنم خواه بحقیقت خواه باستحلال
معصیت و لهذا گفته اند پنج چیز هست که همیشه صحبت این پنج چیز بدان نجات یافتی و اگر
نیافتی هلاک گشتی اول با خدا عز و جل پس با نفس پس با شیطان پس با دنیا پس با خلقان صحبت با خدا
بموافقت که هر چه کند بسند کار باشی و با نفس بمخالفت و با شیطان بعداوت و با دنیا
با حذر و با خلقان بشفقت نار خصم آب فرزندان اوست آتش را دشمن آبست و آن
چیزها که از آب حاصل شده اند لاجرم شیطان خصم آدم صفی و فرزندان وی است چنانکه
آب خصم جان فرزندان اوست که آب نار را می کشد آب آتش را کشد زیرا که او از آن جهت که آتش
خصم فرزندان آبست و عدو و دشمن که ایشان از آب حاصل شده است بعد از آن این نار
نار شهوتست یعنی بعد از نار شیاطین نار شهوتست با این نار که گفتیم نار شهوتست
که تهییج شیطانرا آلتست که اندر و اصل گناه و زلتست که در ان نار اصل گناه و زلت هست
حکایت سلطان ولد قدس الله سره الاحد روزی فرمود که دایما حضرت والدم
دایما می فرمود که من پنج سال بودم که نفس من مرده بود اما در حال جوانی و کهولت چون بجد تمام
بریاضت و شیخ خیری مشغول بود و مبالغه می نمود روزی گفتم که شما گفته بودید که من پنج ساله بودم
نفس من مرده بود این دم چونست که خود را قرار و آرام نمیدارید فرمود که بهاء الدین نفس
قوی عیارست می ترسم که مبادا از ناگاه از جای سر زند و شجاع الدین عقل او پهلوان
قلب را مغلوب و منکوب کند لاجرم کشتن نفس دشوارست و مردن او بر قرار نیست پس
هر لحظه ریاضت کردن می باید بیت اگر بکیم بیا سایم روان من بنیاساید من آن لحظه بیاسایم
که یک لحظه نیاسایم نار بیرونی با آبی بفسرد کشته شود نار شهوت تا بدوزخ میرود و با آب ظاهر
کشته نشود چنانکه میفرماید نار شهوت می نیار آمد بآب نار شهوت قرار نمیگیرد و کشته نمی شود
با آب ظاهر ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب از آن جهت که نار شهوت طبع دوزخ دارد یعنی بحکم

آیة سورهٔ ق یوم نقول لجهنم هل امتلأت وتقول هل من مزید یاد کن روزی که گوییم مر
دوزخ را آیا پر شدی و گوید دوزخ آیا هیچ زیادت هست این استفهامست بمعنی سؤال یعنی زیاده کن
نفس و شهوت سیر نمی‌شود لاجرم کشتن آتش او صعبست کار دیت نار شهوت را چه چاره تو درین
سؤال و جوابست نورکم اطفا نار الکافرین نور شما نشاند آتش کافر را چنانکه وقتی که اهل
ایمان بر دوزخ گذر کنند گوید بگذر یا مؤمن بدرستی نور تو نار مرا بکشت کما قال رسول الله علیه السلام
تقول جهنم جز یا مؤمن فان اطفا نورک ناری چه کشد این نار را نور خدا سؤال و جوابست
نور ابراهیم را سازوار و ستا که نار او بحکم آیة سورهٔ انبیا قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
که سرد و سلامت شد نور ابراهیم را استاد بنگر که آن نار را خدا چنین کرد تا ز نار نفس این نمرودی
چنانکه تن ابراهیم از نار نمرود خلاص شد تا از نار نفس مانند نمرود تو وا رهد این جسم همچون
عود تو لاجرم تقوی و اتقا کن که این آتش را با هیزم شهوات و باد غفلت و هوا کشتن
بر نمی‌شود او با نهادن کم شود بهیچ بد آن شهوت نار بعنا ندث بهیچ چاره کم شود تا که هیزم
می‌نهی بر آتش مرو هونست که هیزم آتش از هیزم کشی بلکه زیاده می‌شود کشتن این نار خواهی آب
تقوی بدست آر و هیزم حرص نفس و باد غفلت و هوا و آرزو باز دار تا کشته شود چونکه
هیزم باز گیری نار مرد چونکه هیزم را از آتش باز گیری خود دودی کند آتش کشته می‌شود زانکه
تقوی آب سوی نار برد از آنکه تقوی آب را سوی آتش می‌برد حضرت رب مجید در سورهٔ حدید
فرمود یوم تری المؤمنین والمؤمنات یسعی نورهم بین ایدیهم وبایمانهم بشریکم الیوم جنات تجری
من تحتها الانهار خالدین فیها ذلک هو الفوز العظیم یوم یقول المنافقون والمنافقات للذین
آمنوا انظرونا نقتبس من نورکم قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا لاجرم تحصیل نور دین
درین جهان باشد از کسب و غافل شدن نمی‌باید که سیه کرد دنا آتش روی خوب از آتش شهوت
سیاه نشود روی خوب کو نهد گلگونه از تقوی القلوب که آن روی خوب گلگونه نهد از تقوی
حضرت ملک قدوس در سورهٔ یونس فرموده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
الذین آمنوا وکانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة پس هر که آتش شهوت را
بکشد ببین سعادت و بشارت برسد لاجرم آتش او کشته می‌شود با آب تقوی پس دود
آتش سیاه نمی‌کند روی او را ازین معلوم شد که کشتن نار شهوت را آب تقوی
واخلاص می‌باید چنانکه کشتن آتش ظاهر را اخلاص سخاوت می‌باید که درین حکایت

این

این معنی را بیان کند **آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه** و کشتن او به
نشد آتشی افتاد در عهد عمر در زمان خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آتشی بزرگ
افتاد در شهر بدانکه از جملهٔ کمالات مولانا اینست که حق هر مقام و وظیفهٔ کلام را تمام
می‌دهد لاجرم درین مقام مبالغه در وصف آتش بغایت درین نیز حق او را تمام بداد
وهذا می‌فرماید همچو چوب خشک می‌خورد او حجر از کمال طغیان و شدت حرارت همچون
چوب خشک می‌خورد آن آتش سنگ را در افتاده اندر بنا و خانها آن آتش تا زبانه زد بر
مرغ و لانها تا بزد در پر مرغ و آشیانها در درختها نیم شهر از شعلها آتش گرفت
و بسوخت آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت آب می‌ترسید از آن آتش در تعجب می‌کرد درین
مبالغهٔ وصف آتش تنبیه است چون آتش دنیا طغیان نماید با آب کشته نمی‌شود آیا
آتش دوزخ چون غضب نماید نشاندن او کی میسر شود در خبرست لو ان شرارة
فتح منها لاحرق اهل الدنیا عن آخرها مشکهای آب و سرکه می‌زدند آب بسیار و سرکه
میزدند بر سر آتش کسان هوشمند که عاقلان بکشتن آتش سعی و تدبیر کردند در لفظ
هوشمند تنبیه است که عاقلان در کشتن آتش شهوت و دوزخ سعی نمایند آتش از ستیزه
افزون می‌شدی آن آتش از عناد و طغیان زیاده گشتی می‌رسید او را مدد از بی حد که
آن آتش را مدد می‌رسید از حضرت خدا درین تنبیه است که آتش دوزخ بحکم آیة سورهٔ
بنی اسرائیل کلما خبت زدناهم سعیرا این از حضرت خدا مدد یابد که بیا آب و سرکه او را نفط
گشتی چون طغیان آتش زیاده گشت خلق آمد جانب عمر شتاب خلق بسوی امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه آمدند مستعجلا للاعلام شکایت که آتش ما می‌نمیرد هیچ از آب که آتش شهر سوزنا کشته
نمی‌شود از آب گفت آن آتش ز آیات خداست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت آن آتش
از علامات باری است شعله از آتش بخل شماست یک شعله است از آتش بخل شما
که حضرت خدا مال سخی را خلف و مال البخیل را تلف می‌کند چنانکه دعای ملکی بر آنست اللهم
اعط کل منفق خلفا واعط کل ممسک تلفا و رسول الله علیه السلام فرموده است حصنوا
اموالکم بالزکوة وداووا مرضاکم بالصدقة واستقبلوا امواج البلایا بالدعاء
آب چه بود بر عطای نان تنید در بعض نسخ آب بگذارید و نان قسمت کنید و در بعض نسخ آب
و سرکه چیست نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آلی منید و اتباع منید تا از خشم خدا برهید

چنانکه رسول الله علیه السلام فرموده ان الصدقة تطفی غضب الرب خلق گفتند ترک وردکیشی دیدیم
یعنی خلق با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفتند ما بیش از این با یکدیگر کشوده دیدیم بعد ما سخی و اهل
فتوت بوده ایم یعنی خلق گفتند ما کرم و سخا داریم شب و روز بر آن کار ایم گفت نان میدهیم
و عادت داریم لیکن نه برای عبادت و بر وجه اخلاص دست از بهر خدا نگشاده اید از آنکه می باید
که نیت صدقه دهنده آن باشد که اعانت عاجزان کند بر طاعت و قضای حاجت ایشان کند
تا حضرت خدا نیز حاجت او را قضا کند بهر فخر و بهر پوشش و بهر ناز عطای شما برای افتخار
و عظمت و تکبر است نه از برای تدبیر و تقوی و نیاز نه بهر بیم آتش دوزخ و احتراز که رسول
الله علیه السلام فرموده اتقوا النار ولو بشق تمرة و نه از بیم خدا که ترک کند عذابها و نه
از برای نیاز یعنی نه از برای نیت که من حاجت فقیر را قضا کنم تا خدا حاجت مرا قضا کند
بلکه بر وجه ریاست نمودن رسول الله علیه السلام فرموده اخوف ما اخاف علیکم الشرک الاصغر
گفتند ما الشرک الاصغر یا رسول الله گفت الریاء باز فرمود که یقول الله تعالی فهم یوم یجازی
العباد باعمالهم اذهبوا الی الذین کنتم ترائون لهم فی الدنیا فانظروا هل تجدون عندهم خیرا
و فی روایة جزاء و می باید که مال را بمخلص صرف کنند که موجب ثواب باشد چنانکه می فرماید
تیغ را در دست هر ره زن مده که فاسقان و ظالمان را مال دادن قطاع الطریق را تیغ
دادن است پس از آنکه تیغ کشتنی است تیغ روانیست فوضع الندی فی موضع السیف بالعلی
مضر لوضع السیف فی موضع الندی **بیت** هر کجا داغ کردنست فرموده که تو مرهم زنی ندارد سود
اهل دین را باز دان از اهل کین یعنی فرق کن امیری کاغذی بنوشت عزیزی نزد او حاضر بود
امیر فرموده مشتی خاک بیاور بر مداد پاشم این عزیز گفت کاغذ را بمن بده تا ببینم در وی ظلم و بدعت
هست یا نه تا از اعوان ظلم نباشم همنشین تو بجو بادنشین صاحب حضرت خدا بجو بحکم
من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف با این طایفه نشین که ذاکر خدا باشند
تا بموجب انا جلیس من ذکرنی صاحب حضرت خدا شوی هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
یعنی بر فاسق و یا بر وجه ریا و الا صدقه بر قوم صالح و یا وجه اخلاص بیشتر است
چنانکه حضرت رسول الله فرموده است الصدقة علی المسکین صدقة و علی ذی الرحم ثنتان
صدقة و صلة کافه پندار که او خود کار کرد احمق پندارد که علی کرد که شایسته
حضرت خداست از این سخن معلوم شد که مال را بصالحان دادن می باید تا ایشان را

[illegible]

بعبادت

بعبادت تقویت باشد و تصدق کردن را قوت دهد **حکایت** عبدالله بن زبیر عایشه را
رضی الله عنها صد و هشتاد هزار درم فرستاد و عایشه رضی الله عنها صایمه بود آن مال را در میان
مردمان قسمت کرد چون شب شد از آن مال نزد او چیزی نمانده بود کنیزک او را گفت خوردنی
بیار نان و زیت آورد و کنیزک گفت چرا از آن مال یکدرم گوشت نخریدی عایشه رضی الله عنها
گفت خاطرم را نیامد مرا یاد آورده بودی خریدمی و این نیز معلوم شد که در تصدق اخلاص
می باید و بدانکه باید تصدق اخلاص آن را نهان کردنست **حکایت** نقلست از عثمان
کوبنده که او گفت نوعروس کرده بودم و افلاس عظیم بر احوال من راه یافته بود و ضرورت بغایت
رسیده و دلداری عروس نوازش جمله واجبات بود خدمت مولانا را معلوم شد برخاست
و در حرم خود در آمد و از خدمتکار خاتون شش دینار مغربی بوام حاصل کرده باز بیرون
آمد و بنشست بعد از زمانی در اثنای سخن فرمود که یا عثمان پیش از این خوش سنتی داشتی
کردم بدم با ما مصافحه کردی میدانستم که ترک آن سنت کرده سبب چیست زود برخاستم
تا دستبوس کنم دینارها را پنهان در کفم نهاد و فرمود که این سنت را چون فرض نماز
محافظت کن شاد شدم و ساز آن وجه را بمرج کردم چون از کلام امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه معلوم شد که در عمل اخلاص می باید لاجرم اخلاص آموختن و کار را با او کردن
شاید و کیفیت حکایت علی رضی الله عنه بر آوریم تا مردم از و اخلاص آموزند **خدو انداختن
خصم بر روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن علی رضی الله عنه
شمشیر را از دست** از علی آموز اخلاص عمل از علی رضی الله عنه اخلاص عمل را ابیات
شیر حق را دان مطهر از دغل اسد الله غالب علی بن ابی طالب اینکه دانت با همی و قبلی یعنی
اندر غزا بر پهلوانی دست یافت بر کافری غالب شد زود شمشیری بر آورد و بشتافت
استعجال کرد که او را بکشد آن خدو انداخت بر روی علی او آب دهن انداخت بر روی مبارک علی
افتخار هر نبی و هر ولی که آن علی فخر انبیا و اولیاست آن خدو زد بر رخی که روی ماه
آن پهلوان خدو زد بر آن رخ که روی ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه فاعل آرد
روی ماه است در زمان انداخت شمشیر آن علی فی الحال علی توقف شمشیر را از دست
انداخت آن علی کرم الله وجهه کرد او اندر غزا اش کاهلی در غزا و قتل آن پهلوان کاهلی کرد
گشت حیران آن مبارز زین عمل آن پهلوان حیران شد از این کار و نمودن عفو و رحمت بی محل

کاین محل زیاده شدن غضب بود کفت بر من تیغ تیز افراشتی و تیغ را بر من کاشتی آنچه افکندی
را بکذاشتی چرا تیغ را افکندی و از کشتن من فراغت کردی آنچه دیدی بهتر از پیکار من چه
چیز دیدی بهتر از جنک و قهر کردن بمن تا شدی تو سست در شکار من تا سستی و کاهل کشتی در قتل
و شکار من آن چه دیدی که چنین خشم تو نشست و ساکن شد تا چنین برقی نمود و باز جست و تا
پیدا شد آن چه دیدی که مرا آن عکس دید عکس آن تو دیدت در دل و جان شعله آمد دید که در دل
و جان من شعله ایمان و نور اسلام ظاهر شد آن چه دیدی که بهتر از کون و مکان و عالی از جهان
که بیاز جان و بخشیدم جان که مرا جان بخشید که حیات روحانی و زندکی ایمانی یافتم در شجاعت
شیر ربانی بیستی و بنیر خالی در مروت خود که داند کیستی که بی نظیری **حکایت** اعرابیی پیش علی کرم الله
وجهه آمد و کفت یا امیر المؤمنین شکایتی میکنم تا از ظالمی که زحمت و مشقت می کند از بهر کودکیش
و کبیر تعظیم نمی کند از بهر بزرکیش علی رضی الله عنه کفت او کیست کفت آن فتوت امیر المؤمنین رضی الله
عنه آنرا ده هزار درم داد کفت یا وجه العرب فبما لله ورسوله کلما اتیک خصمک فتعرضنا فارجع الی
متعوذا یعنی ای روی عرب بحق خدا و رسولش هرکاه که خصم تو آید تعرض کردن مرا باز کرده
پناه داشتن در هر ترتا بر موسی بتیه در مروت ابر سخا موسی در صحرا بدانکه تیه بر احوال
تیه در قصه بلعم باعور کذشت که معانوی خوان و نان بی شبهه که از آن ابر موسی بنی اسرائیل را
نعمت و نان می آمد و مانند چنانکه رب العزه در سوره بقره می فرماید و ظللنا علیهم الغمام
وانزلنا علیهم المن والسلوی و خدمولانا ابر موسی را بیان کند و چنین معتقد بسط
کند که میکوید ابرها کندم دهد کاندر بجهد ابرها کندم دهد زمین را بسعی و مشقت پخته
شیرین کند مردم چو کهد و مردم آن کندم را می پزد و طعام شیرین کند همچو شهد اما کندم بی عمل
ابر موسی پر زحمت بر کشاد ابر موسی پر و بال رحمت بر کشاد و پخته و شیرین بی زحمت بداد
و نعمت را بی زحمت بداد پخته و شیرین یعنی ابرهای دیکر کندم ناپخته دهد اما ابر موسی
خوان نموا یدبخته در کنار جایع نهد از برای پخته خواران کرم معنی این مصرع نزهکی بیشتی
برای جهان رحمتش از فراخت در عالم علم رحمت آن موسی و ابرش علم بر افراخت در عالم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا و نعمت رحمت بحکم کلوا من طیبات ما رزقناکم
کم نشد یکروز زان اهل رجا و بنی اسرائیل که هرچه رجا کردند داده شد تا هم ایشان از
خسیسی خواستند تا بنی اسرائیل از زمانات قایم شدند کندنا و تره و خس خواستند

خاستند

چنانکه

چنانکه حضرت خدا در سوره بقره فرموده واذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا
مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها اما احمد که هستند از کرام
امت است کنتم خیر امة و جعلناکم امة وسطا شما از کرم خدا تا قیامت هست
باقی این طعام یعنی ابر موسی فیض چهل سال بیش نبود اما فیض جوی این حضرت از چشم ابیت
عند ربی یطعمنی و یسقین است و ساعت و قیامت باقی و مستدام خواهد بود چون ابیت عند ربی
فاش شد و پیدا کشت اشارتست بآن حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود ابیت عند
ربی یطعمنی و یسقینی سبب ورود این حدیث آنست که رسول الله علیه السلام صوم وصال کرده
اما اصحاب را از آن نهی می کرد و اصحاب کفتند یا رسول الله شما می کنید جواب فرمود که آن لست
کاحدکم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی یطعم و یسقی کنایت فاش شد این کنایت یعنی از آن
طعام باقی که کسی چون باین مقام برسد آن طعام باقی را میخورد اهل ظاهر این تاویل کردند
و کفتند مراد حقیقت طعام خوردن نیست بلکه مراد آنست که حضرت خدا مردم را از تغیر نکاه
دارد و محتاج بدل ما یتحلل نکند لاجرم حضرت مولوی می کوید هیچ بی تاویل این را در پذیر قول
کن یعنی حقیقتا است این که رسول الله علیه السلام طعام ظاهر نمی خورد و از طعام صوری
منقطع می شد اما طعام الهی را میخورد تا در آید در کلو چون شهد و شیر یعنی شیرین و بی نظیر
حکایت غریبه شخصی که سنه بود نماز کذارد و عبادت بسیار کرد و بخفت در خواب پیش وی
شیر آوردند بسیار بخورد چون بیدار شد در خود ثقلت طعام مشاهده کرد زانکه تاویلهاست
واد او عطا معنی این مصرع بزرکی تاویل در عطا کرو طوتان چونکه بیند آن حقیقت را خطا
تا که حقیقت خوردن را انکار کند آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست حقیقت را خطا
دیدن از ضعف عقل صاحب تاویل است عقل کل مغز است و عقل جزو پوست عقل معاد
مثلا عقل محمدی مغز و زبده ماست و عقل جزء معاش مثلا عقل ظاهر پوست است خویش را
تاویل کن نه اخبار را خود را تاویل و تبدیل کن احادیث را تاویل مکن مغز را بد کوی نه کلزار
مغز خود را بد کو که بوی کل را نمی یابد نه کلزار را پس فهم خود را انکار کن که ضیافت احمدی را
اکر سایل بکوید سبب ورود این حدیث آن بود که رسول الله علیه السلام صوم وصال کرد
اصحابش نیز صوم وصال کردند ایشان را نهی کرد پس این دلالت میکند خوردن طعام
الهی میسر نشود و خوردن رسول الله علیه السلام تاویل مذکور و تخصیص رسول الله است

الله
وبعضی شارحان حدیث گفته‌اند لنطعام بهشت جز مفطر صوم نیست و بالجمله حدیث قطعی دلالت نیست
حقیقت طعام خوردن نباشد چون حضرت مولانا این معانی و معارف را بیان فرموده باصل حکایت
است عود نموده که از زبان آن پهلوان می‌گوید ای علی که جمله عقل و دیده‌ای جمله وجود تو عقل و چشم
از کمال عقل حضرت علی رضی الله عنه یکی آنست که بتدبیر آخرت مشغول بوده و تقوی ورزیده که وقتی که از
صفین رجوع کرد بظاهر کوفه قبرها دید ایستاد و گفت یا اهل الدیار الموحشة یا اهل الوحدة انتم
لنا فرط سابق و نحن لکم تبع لاحق اما الدور فسکنت و اما الازواج فقد نکحت و اما الاموال
فقد قسمت هذا خبر ما عندنا فما خبر ما عندکم باز بیاران خود التفات کرد اما لو اذن لهم فی
الکلام لاخبرکم ان خیر الزاد التقوی و از کمال دیدهٔ علی بود که آخرت را اکنون دیده بود
که فرمود لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا تیغ حلمت جان ما را چاک کرد بلکه زهر را که کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد و ما را از ملوث کفر و معصیت مطهر ساخت از کمال علم علی رضی
الله عنه یکی اینست که گفت الدنیا دار ممر الی دار مقر والناس فیها رجلان رجل باع نفسه
فاوبقها و رجل ابتاع نفسه فاعتقها **بیت** اندرین منزل سرای فنا . آدمی را دو گونه کار افتاد
وانکه خود را فروخت شد بنده . وانکه خود را خرید شد آزاد . باز گو یا علی که این اسرار هوست می‌دانم
این سر هست از اسرار هو زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست زیرا بی شمشیر کشتن کار او **حکایت**
روزی ابراهیم ادهم بجائی شهر آمد لشکری دید که از سفر می‌آید ابراهیم را گفت راه بخانه دلالت کن
و جایی بنما که در آنجا نزول کنم ابراهیم بگورستان اشارت کرد آن لشکری برنجید که بر سر ابراهیم دبوسی
زدن گرفت سری جنبانید و گفت بر سری که بسیار عاصی بوده است بزن خدای عز و جل لشکری
چندان بزد که سرش را شکسته بر رفت چون لشکری بگذشت ابراهیم سر بر آسمان کرد و دست
بر آورد و دعای خیر کرد آن لشکری را مردمان گفتند این کس که زدی که بود می‌دانی لشکری گفت
نمی‌دانم گفتند زاهد خراسان ابراهیم ادهم است لشکری چون این خبر را شنید و آن دانست
عودت کرد و از ستور فرود آمد در پایهای او افتاد و عذر خواست که ندانستم ابراهیم گفت تا
آن زمان من ترا دعای خیر کردم تو زدی تو خدا را فضیلت بسیار داد مرا مدتی ندیدم که تو
سبب فضیلت من شوی و تو از فضیلت محروم شوی آن لشکری شرمنده شد و تائب
گشت صانع بی آلت و بی جارحه حضرت خداست صانع بی آلت یعنی اعضاء ظاهر است و بجای
و اهب این هدیه‌ها را بهر بخشنده این تحفه‌ها سود کنند که بر عقل خبرها القا

کرده که

کرده که مرد از کار شهوت و ریا اعراض کند و بر کار عقبی رغبت نماید چنانکه حضرت علی کرم الله وجهه
فرموده شتان بین عملین عمل یذهب لذته و یبقی تبعته و عمل یذهب مؤنته و یبقی اجره **قطعه**
دو عمل هست که اندران دو عمل . آدمی راست جمله سود و زیان . آن یکی راست راحت فانی
باز رنجش مقیم و جاویدان . وین دگر زحمتش همی گذرد . مزد او سرمدی و بی پایان .
لاجرم حضرت خدای جل و علا عقل و دل از جنس این اخبار آگاهی دهد که تا ترک معصیت
و سعی عمل باخلاص کرده شد صد هزاران مرحبا شنود خوش باکیستی و حاسته دهد عقل
که جز ضبط دو چشم و گوش شد واعضاء ظاهر ما پس تو پنهان و از من نهان باده چشیدی
باز گو ای باز عرش خوش شکار و لطیف پرواز و خوب کار تا چه دیدی این زمان از کردگار
جل و علا چشم تو ادراک غیب آموخته چشم تو احساس نور غیب آموخته چشمهای حاضران بر
دوخته چشم دیگران بسته آنکه هر دیده بر غیب لا تو و بینای غیب نباشد آن یکی ماهی همی بیند
عیان کم آن نور یکباشد در نهان وان یکی تاریک می‌بیند جهان آنکه محجوب باشد تیره و سیاه
می‌بیند همه جهان و کسی که دیده او گشاده باشد تا چون نور نمی‌داند جهان را تاریک می‌بیند
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم آنکه دیده گشاده و بینا است ماه شریعت و طریقت و حقیقت را
می‌بیند وان سه کس بنشسته بیک موضع نعم اگرچه تعارف نشسته‌اند از انس رضی الله عنه مرویست
که رسول الله علیه السلام فرموده اذا کان آخر الزمان صارت امتی ثلث فرق فرقة یعبدون الله
خالصا و فرقة یعبدون الله ریاء و فرقة لیستأکلوا به الناس لاجرم چشم نخستین
سه ماه می‌بیند بهم و چشم دوم یک ماه می‌بیند و چشم سوم جهان را تاریک می‌بیند که ومن
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی یعنی بینا آنست که عمل او موافق شریعت و طریقت و
حقیقت باشد که عمل صالح را از بهر خدا کند و احساس این را چشم و گوش دل گشاده باید
نه چشم و گوش ظاهر چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز چشم هر سه در ظاهر محجوب و مستور
نیست بلکه چشم باز و گوش شنوده است در نقوا و بیان و از من سه کیرند از بن در حیرتم
حکایت مجاهد روایت کرده که مردی پیش رسول الله علیه السلام آمد و گفت یا
رسول الله من صدقه می‌کنم و رضای خدا میخواهم و دوست میدارم که در حق من خیر گویند
این آیت نازل شد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا .
پس هر که چشم حقیقت بین او باز است میداند که هر عملی که خالص برای خدا نباشد مردود

خواهد شد لاجرم عمل شهوتی و ریائی و بی‌ریا نماید اما مبتدی به اینک می‌آید صوفیان گویند
چون ما خیره در نقص کمال ● حالت وجد ریائی خوش نمی‌آید مرا ● سرّ عین ما نشاید این عجب سرّ
خفیت یعنی چشم من محجوب شده است یا مخفیست این بر تو نقش کرک و بین من تو
که یکی چیز دو که نه می‌نماید که ترا نیک نماید و مرا بد نماید چنانکه حضرت علی رضی الله عنه گناه بد نمود
که می‌فرمود که ترک الذنب اهون من طلب التوبة نظم ترک گناه سهلتر آمد بنزد من
از توبه کردن انچه بود توبه کردنی ● بار گناه بار گرانست و تن سبک ● بار گناه نیست سوی
کوی بر تنی ● پس مرد را چشم حقیقت بین باز باید تا پس پرده را ببیند و آنچه شایسته
درگاه هست بوجود آرد که بی‌ید عمل گناه هست عالم ادمجیده فراوست و فروت و با این
بسیاری هر منظر را نیست این مجیده زبون لاجرم تو چیزی دیده که من آنرا ندیدم
پس را عمال را مراتب ریا باشد که هر کس او دانی بیند و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود یا ایها
الناس اتقوا هذا الشرک فانه اخفی من دبیب النمل گفتند کیف نتقیه وهو اخفی من دبیب النمل
یا رسول گفت اللهم انا نعوذ بک من ان نشرک بک شیئا نعلمه و نستغفرک لما لا نعلم
لاجرم ساز بکشا ای علی رضا گرچه حکمت درین کار ای بسی سوی القضا حسن القضا
و درا تبغیض تو سوء القضا حسن القضا در روضه رضا کشت لاجرم بحکم عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم بسیار چیزهست که مردم بد پندارد اما نیکست تا نتوا و گوی آنچه
عقلت یا فتنت از اسرار الهیه که مرا چرا نکشتی یا بگویم آنچه بر من تافته است و نور الهی
رسیده است از تو بر من تافت چون داری نهان چگونه می‌کنی نهان می‌فشانی نور چون مه
بی‌زبان یعنی ماه که دهان و زبان ندارد و سخن نمی‌گوید اما نور می‌فشاند و روشنایی می‌دهد
تو نیز یا علی بی‌سخن گفتن در دل من نور می‌ده لیک اگر در گفت آید قرص ماه یعنی ماه اگر چه
نور می‌فشاند و عالم را منور می‌کند و راه می‌نماید لیکن اگر بزبان نیز می‌گوید که راه اینست
شبه و اثر از زود تر آرد براه درین تنبیه است که انبیا و اولیا و مرشدان راه خدا بوجود
خویش نور افشانی و ارشاد فعلی می‌کنند چون بزبان نیز پند دهند وساوس شیطانیه را
بیشتر دفع می‌کنند پس حضرت قضیه درین مرتبه اینست که اگرچه فعل و حال علمای عامل
و مرشدان کامل راه نماست اما تا که اندک نفس و وساوس شیاطین خلق و انس اغوا می‌کنند
و سالکان از راه راست بیرون آیند لیکن چون وعظ و نصیحت ایشان بشنوند

از غلط

از غلط و غفلت ایمن شوند بانک مه غالب شود از بانک غول یعنی ماه که بی‌زبان نور می‌فشاند
و راه نماید و ره روان که بیرون نگاه باشد که غولان بانک می‌زنند و گویند که اینجا بیا که راه این
طرفست و ره روان را اضلال می‌کنند اما چون ماه هم نور فشاند و راه نماید و هم بزبان ارشاد
طریق کند بانک ماه غالب شود بر بانک غول که غول نمی‌تواند که اضلال کند لاجرم بحکم قول علی
کرم الله وجهه جلیس السوء شیطان سالکان بلعون بیا یا رید قرین کرده از راه روشن
انبیا و اولیا بدر می‌کنند اما چون پند مرشد شنوند بموجب جلیس الخیر غنیمة براه راست
آیند زیرا ماه بی گفتن چو باشد رهنما بنور و ضیا چون بگوید شد ضیا اندر ضیا و نور علی
النور لاجرم یا علی با نور خود مرا ارشاد کنی که درین حال و عمل تو حکمت خفیه و اسرار لطیفه
هست که بر آن ره نبرم بی‌نور شما اما اگر آن سر را بزبان بیان کنی روشن گردد چون تو
بابی آن مدینه علم را تو بابی آن مدینه علمی چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود انا مدینة
العلم و علی بابها و همچنان چون شعاع آفتاب حلم را همچون شعاعی و تابی آفتاب حلم را
رسول الله علیه السلام هرگز از برای خود کسی را غضب نکرد حکایت انس بن مالک رضی
الله عنه می‌گوید هشتاد کس از تنعیم در نماز صبح آمدند رسول الله علیه السلام قتل کنند
اصحاب همه را گرفتند رسول الله علیه السلام ایشان را آزاد کرد و از جمله مکارم اخلاق
آن بودی که کسی را عتاب نکردی حکایت انس بن مالک رضی الله عنه گوید من چند سال
رسول الله علیه السلام خدمت کردم او مرا که شکل این کار را کرده بودی نگفت و از جمله
شمایل حسنه او بود که چون کسی بی‌ادبی کردی بتعلیم حکم دینی و امر شرعی پند دادی خشم
نکردی حکایت اعرابی در مسجد بول کرده گرفت اصحاب خواستند که زنندش رسول
الله علیه السلام نهی کرد پس از فارغ شدن از بول بسوی خود خواند و گفت این مسجدها
از برای چنین نجاست نیست بلکه مسجد از بهر نماز و ذکر و تسبیح و تلاوت قرآنست
حکایت پیش از نزول حجاب عربان زنان را می‌دیدندی اعرابی عایشه رضی الله عنها
بدید و رسول الله علیه السلام گفت یا رسول الله چه خویشی داری تو این را طلاق بده تا من
نکاح کنم رسول الله علیه السلام گفت زنان من امهات المؤمنین است ایشان پس از من
احاد امت را حلال نیست ● آن بیاز خواست که علی را رضی الله سخن آرد تا که اخلاص
عمل بیاموزد و چون علی را گفت وصف کرد با بمعینه علم از بن سخن انتقال کرد که علمای دین

و مرشدان نیز این آن هم مینه علم اند باز شدن ایشان سالک و مرید را فتح است پس حقه تصدیق

مرتبه اینست که از علماء عامل و مرشدان کامل بشنود و ارشاد می یابد تا سالک از صورت بحقیقت برسد

باز باش ای باب بهر جوباب معنی این مصراع ترکی آچقلو ای قپو تیواستین او زره تا رسد از تو

فتوح اندر لباب تا برسد بسبب تو بوستها بمغزها لاجرم عالمان عامل و مرشدان کامل باب اسرار

الهیند و باب رحمت خدا اند پس دهان و زبان ایشان کشاده می باید تا مردم ظاهرین و عامل

صوری بمغز حقیقت که اخلاص است برسد **حکایت** ابو هریره رضی الله عنه روایت

میکند رسول الله علیه السلام فرمود رب صایم لیس له حظ من صومه الا الجوع و العطش و رب قایم

لیس له حظ من قیامه الا السهر و التعب زیرا با لمطلق عمل مامور شده ایم بحکم آیت و ما

امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین ما مأمور بعملیم که با اخلاص باشد باز باش

ای باب رحمت تا ابد و موبد بارگاه ما له کفوا احد یا بارگاه آنکس که او را هیچ نظیر نیست

پس عالمان و مرشدان باب رحمت اند از سوی حق لاجرم بحکم آیة و الله یدعوا الی دار السلام

و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت ایشان دعوت حضرت خداست پس از بن ترقی می نماید

میکوید هر هوا و ذره خود منظر تست هر ذره از ذرۀ کاینات دریچۀ بحضرت ذات احدیت است

و هر فردی از افراد موجودات منظرۀ بعالم اسما و صفاتست یعنی فی نفس الامر چنین است اما

نا کشا که کوید آنجا دریست یا که مفتوح نباشد که میکوید آنجا دریست لاجرم بی واسطه نور

لقا اندرون تو را نیافته نه دریچه توان شکافت **حکایت** مردی عزیزی را گفت مرا وصیتی کن

گفت آسمان و زمین و سایر موجودات را بنگر که همه را حضرت خدا آفریده است و هیچ جایی نیابی

که در و چیزی از موجودات ناظر نباشد پس هر یکی را دریچۀ فرض کن حال تو با اهل غیب خود می شود

و این عالم مرایای خواست بهر چیز که نظر کنی در و مشاهدۀ حق کن و از دریچۀ هر چیز عالم غیب را

عالم غیب را مشاهده کن و کاری که از اهل الله صادر می شود به حکمت بدان و سوء ظن مکن و بر افعال

خدا اعتراض مکن تا که بکشاید دری را دیده بان و ناظر و دربان در درون هر کز بجنبد آن مکان

و نمی رود بلکه ثابت شود هر زمان **حکایت** ابراهیم خواص را وقتی حیرت غلبه کرد بصحرا بیرون

رفت خرمابنان بید و آنجا جوی بود بدلش آمد که از آن برک خرما زنبیلی بافت و در آب انداز پس

زنبیلی بافت و در آب انداخت سه روز این می کرد بعد از بن می کفت بعد از این زنبیلها بروم تا به بینم

حق تعالی درین چه تعبیه کرده است چون برفت پیره زنی دید بر لب جوی نشسته می کریست کفت چه بوده است

کفت یتیم

یتیم دلم هیچ ندارم سه روز بود که در کنار آب بودم هر روز زنبیلی آمدی آن را بفروختمی امروز

نیامد از آن سبب کریانم تا امروز چه خورم کفت خانۀ خود بمن نمای تو دلفارغ دار که تا زنده ام

آنچه توانم اسباب تو راست دارم چون کشاده شد دری حیران شود و تعجب کند که آن مرد که

کمان دارد مرغ امید قطع پران شود کمان بود شبهه اینا دان ستر وحشت **حکایت**

بزرکی بجایی آمد که اکثر آنجای از طاعون مرده بودند و کودکان شیر خوار مانده و ایشان نیز

از کرسنگی بمردند آن بزرگ کفت یا رب این چیست پس از آن بخود کفت آن را که آمد که آن بنده

هیچ را ضایع کردم کفت نه کفت اعتراض مکن بر من سبب این کوه کان کما شیان را وزنا

بود تمعات آن قوم حدود را معطل ساختند اقامت حد خود کردم تیره بخود آمد و این

حالت رضا داد و همچنین کسی که بکی را بی حالت و نا چیز پندارد و حقیر و نا اهل شمارد چون

در و حالی بیند کمان نا برود چنانکه می فرماید غافل نا که بویران کنج یافت یعنی مرد غافل ناکاه در خرابه

کنج و خزینه یافته باشد سوی هر ویران از آن پس می شتافت برای طلب کنج سوی هر ویرانه می رود **حکایت**

خواجه عبد الله الواحد روزی جوانی را دید بتن نزار شده و کفت یا غلام مدام روزه می داری کفت

ای خواجه پیوسته نیز افطار کنم کفت پیوسته شب قیام کنی غلام کفت هم شب نخسبم خواجه کفت پس نزار

چرا شدۀ کفت دردی دارم در دل پیوسته پوشیده خواجه کفت خاموش این چه دلیرست آن جوان

دو قدم از آنجای برفت پس کفت الهی درین سخن صادقم جان من قبض کن در حال بیفتاد و جان

تسلیم کرد خواجه توبه کرد پس از این هیچ کس را انکار نکند و در طلب اعتقاد درویشان باشد

تا ندر درویشی نیابی تعظیم و انواع ترک هر چون ز درویشی که چنانکه کس کنج نیابد بویرانه نمی رود

خدمت مولانا چون بدفع ظن ترغیب نمود اکنون نصرت ظن را بیان کند و بی مرشد پیمودن راه حق

میسر نیست بآن اشارت می فرماید سالها کظن دود با پای خویش و طالب شود بمرشد نکند ره

از بار بینهای خویش یعنی این مصراع ترکی کچز کند و بود نلدک قانندد تا به بینی نایدت از

غیب بو تا که از غیبه بینی بوی نمی آید غیر بینی هیچ می بینی بکو یعنی غیر انف هیچ چیزی می بینی بکو

سؤال کردن آن مبارز از حضرت علی کرم الله وجهه که چون بر من مظفر شدی

تیغ از دست چرا انداختی ولی و را نکشتی با وجود که من ترا رنجانیدم پس کفت آن نو مسلمان

آن مبارز بکار علی رضی الله عنه نو ایمان بر لذت یافت و در ولایت قدم نهاد و کفت از مستی

و لذت یا علی لاجرم آن کافر از بعد کشتن علی آمده بنود و لایت علی خود مسلمان و ولی کفت

چنانکه حکایت شیخ شبلی بیمار شد بمرضی سهمنا که خلیفه را خبر کردند مگر آنرا طبیب نصرانی
بود که سر طبیبان خلیفه او را گفت برو و شبلی را علاج کن چون طبیب نصرانی پیش شبلی آمد در علاج
آن عزیز اهتمام کرد و گفت که من دانستمی شفای تو در بریدن انگشتان من باشد خود را بریدمی
تا از خلیفه خلعتها یافتمی گفت شفای من در بریدن انگشتان نیست بلکه در بریدن زنار است
طبیب گفت که من زنار بریدم و مسلمان می شوم تو صحت یابی شبلی گفت آری طبیب زنار را برید
و مسلمان شد و شبلی صحت یافت و برخاست و دست طبیب را گرفت و پیش خلیفه برد خلیفه
گفت من ندانستم که بیمار را پیش طبیب فرستادم که بیمار بود یا امیر المؤمنین مقبول قول است
یعنی ای امیر المؤمنین کار تر آیا بکن که دیگری کشتی من چگونه اخلاص داری تا من نیز اخلاص
عمل بیاموزم تفصیل خدمت مولانا و حصه فقیه در این مرتبه اینست که اگر امیر المؤمنین
یعنی مرشد دین و معلم علم یقین باشد چون تعلیم اخلاص کند از روح مستمع جنبید
پیدا شود و میل بسوی عمل با اخلاص صوری کرده و لهذا می فرماید تا بخشید جان بتن در
چون جنین جان مستمعین در تن بخشید یعنی جان جنین من از نفس مبارک تو زندگی
یابد در حکمت جنین است هفت اختر جنین را آمدن گفتا اختر که ایشان را طبیعت سیاره
گویند درین بیت مندرج است نظم قمر و عطارد و زهره • شمس و مریخ و مشتری و زحل
جنین را در شکم مادر زمانی می کنند ای جان بنوبت خدمتی و نیز یعنی که در حکمت مقرر است
که جنین هفت اختر بنوبت پرورش دهند و از یکی صورتی پیدا شود و بعد از همه تربیت
آفتابی شود درین بیت جنین جان در می باید چنانکه می فرماید چونکه وقت آید که جان
گیرد جنین و زنده شود آفتابش آن زمان گرده معین آفتاب آن جنین را یاری کند
مقصود ازین سخن آنست که سالک در ابتدا حال همچو جنین است که از اهل الله تربیت
یابد تا بمقامی رسد که آفتاب حقیقی یعنی حضرت خدا او را جان دهد یعنی جان حیات ابدی
یابد این جنین در جنبش آید ز آفتاب مصراع ثانی تفسیر مصراع اول است یعنی آفتابش
جان همی بخشد شتاب که آفتاب آن جنین را جان بخشد از دگر انجم بجز نقشی نیافت
یعنی از دیگر اخترها همین نقش و صورت یابد جان از نمی یابد این جنین تا آفتابش بر نتافت
چون آفتاب تافت جنین جان یافت از کدامین ره تعلق یافت او یعنی جنین در رحم
با آفتاب خوب این بیت سؤال است و بیت ثانی جوابست از ره پنهان که دور از حس ماست

راه جنین با آفتاب پنهانست و از حس ما دور و پنهانست آفتاب چرخ را بس راههاست همچو جنین بطریق تعلق
دارد و تربیت کند لاجرم خدا را بهر کسی تعلق خاصست که حجاب را بردارد تو آنکه آفتاب می رسد
آن رهی که زر بیابد قوت از او که زر در زمین تربیت آفتاب پیدا شود از او نهان و آن رهی که سنگ
شد یاقوت از او یاقوت نیز که از تربیت آفتاب نشان آن رهی سرخ سازد لعل را یعنی رنگ لعل
از تاب آفتابست و آن رهی که برق بخشد نعل را که برق آفتاب در نعل از وست آن رهی که پخته سازد
میوه را که پخته شدن میوه از آفتابست و آن رهی که دل دهد کالیوه را و آن دله آفتاب که قوت
قلب بیمار را یعنی بیمار از صحت ضعیف اقوت و ترسنده را جرات دهد که خاصه آفتاب است
و لهذا بیمار را شبکه ان باشد و ضعف غالب کرده در هم در شب ترسان شود تا چون صبح
بیر و آفتاب پیدا آید بیمار را نوعی صحت و ترسنده و ضعیف را جرات و قوت زیاده شود و هر کس
بر قیام شود چون آفتاب طالع شود دیگر گردد این خاصیت کس را بوجدان معلوم است
لاجرم کسی که رعایت شریعت و طریقت و حقیقت کند آفتاب حقیقی بروی تابد و قوت عبادت و صفای
خاطر یابد زیرا که عمل را تأثیری باشد اثر عمل از سوی حضرت خدا پیدا شود حکایت واسطی گوید
روزی مرغکی بر سر من بر بیطار تو غفلت از راه عبث او را گرفتم و در دست داشتم مرغکی دیگر بیامد
و بالای سر من بانگ می کرد تصور کردم که مادر او است و یا جفتش و من پشیمان شدم و او را رها
کردم اتفاق مرده بود بغایت تنگ شدم و صفای تحسین اندک رفت یک سال در آن
بماندم یک شب رسول الله را علیه السلام بخواب دیدم از حال خود شکایت کردم گفت مرغکی عصفور
فی الحضرة پس اکنون در خانه گربه بچه آورده بود روزی یک مار بچه آن گربه را بدید من گرفته
پس من عصای خویش بدان مار زدم بچه گربه را از دهن او بفکند مار در شب بیامد و بچه
خود را بر گرفت و من در آن ساعت بقبض شدم و بصحت و صفا آمدم آن شب رسول الله را بخواب
دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بصحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکر آن شکر
الحضرت باز گواری باز بر افروخته ای عمل تو که باز بر افروخته و با سالها عبادت تو رسید
کشته این بر را بگو با شد و با ساعتی آموخته و با شاه حقیقی و تقرب او آموخته
مقصود خدمت مولانا اینست که آنکه عالم و عامل باشد و عمل را با اخلاص کرده و تقرب
حضرت خدا حاصل کرده باشد و ارشاد دیگران می کند می باید که تعلیم شریعت و تفهیم
طریقت و اعلام حقیقت کند سالک خفتا صفت از بهر کرد کار دلها کند و لهذا می فرماید

باز گوای باز عنقا گیر شاه ای باز شاه شاه شکار تو عنقا بگیر شاه بگو اسرار اخلاص را ای سپاه
اشکن یعنی که با سپاه ای پهلوان سپاه شکن تنها نه با لشکر یعنی ای عالم و عامل و قاتل دل تو سپاه
شیاطین جن و انس تنها می شکنی که ایشان بر تو غالب نمی شوند امت وحدی یکی و صد هزار در صورت
یکی و در حقیقت صد هزار چنانکه در حق آن گفته اند قلیل عدد کثیر شدت و این مصراع اشارت
است بمضمون این حدیث شریف عالم واحد اشد علی الشیطان من الف عابد باز گوای بنده
بازت را شکار ای گو که بنده باز تو اشکار است یعنی چون تعلیم اخلاص عمل فرمایی بسوی حضرت
خدا اثر شا نیای بنده تو خام شدا کردار لحال درشتی کنم و بر روی مبارک تو آب دهن انداختم
معذور داری و من ازان متحیر شدم در محل قهر این رحمت زچیست که من چنین گستاخی
کردم درین محل مرا قهر و عذاب و کشتن می بایست اما تو رحمت کردی و مرا کشتی اژدها را
دست داد نه راه گیست این عظیم پهلوانیست **جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب**
افکندن شمشیر از دست چه بوده است ساز حالت ظاهر شدن جواب حضرت علی رضی
الله عنه اما حصار فقه دین مرتبه تحمل علما و صبر هر شداست بر خطای جاهلان و انکار عاصیان
مقتضای اخلاص عمل است صبر بر بلاست که از وظایف اولو العزم است چنانکه حضرت خدا جل و علا در
سوره حم احقاف فرمود فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل چون گوینده کلمه خیر اخلاص باشد بلا را
صبر کند چنانکه حضرت علی رضی الله عنه از بهر حق و رضاء خدا خود را انداختن را صبر کرد گفت من
تیغ از پی حق میزنم نه بامر تن بنده حقم نه مامور تنم و بنده بدن نیم یعنی معارج اعتلا و مدارج
ارتقای من در مقام شهود و سبیل نفی وجود بدان درجه رسیده است که حجاب هستی و هوای خویش
از میان برداشته ام و جمیع امور را بکار ساز حقیقی گذاشته و بقضا او رضا داده ام زیرا که
شیر حقم نیستم شیر هوا که پهلوانی هوای نفس نمی کنم فعل من بر دین من باشد گوا لفظ گوا
مقصورست از لفظ گواه یعنی عالم و کاملی که کلمه خیر گوید اگر بدان ترجیح رسانند صبر کنند
دلیل است که او شیر حضرت خداست و شیر هوا نیست . شیخ ابو بکر واسطی فرموده که هر که روی
بخود دارد فنای وی بود و هر که روی بدین دارد فنای خود بود پس فعل مرد بر
دین او گواه است چون کسی بحق مشغول باشد دلیل است که وی ازدین اعراض کرده است
و کسی که ترک هوا کند و عمل را از بهر خدا دلیل است که وی روی بدین آورده است **حکایت**
کسی غلام خود را بگناه میزد مرد صالح نهی کرد آنکس غلام را رها کرد و این مرد را زدن گرفت

وان

وان صبر میکرد گفتند چرا صبر کنی گفت نهی منکر کردم بر دوختانکه انبیا علیهم السلام زدند
و صبر کنم چنانکه ایشان کرده اند که آن کس را آزردن من نهی کنم خلاص خود را خواسته باشم از الم
و این نیز از بهر تقرب است نه برای حق تعالی و بدانکه از جمله اسباب اخلاص است خود را در میان ندید
و عمل را از حضرت حق داند و خود را آلت ملاحظه کند چون فعل از ان حضرت خداست و ازو
صادر گشته است بنده را کی استحقاق عوض باشد تا عمل را بیند و لهذا می فرماید ما رمیت
اذ رمیت در جواب رسول الله علیه السلام مشتی خاک که بر روی کافران انداخت چشم هر کافران
بخاک پر گشت و مسلمانان بر ایشان غالب آمدند این فعل را رسول الله علیه السلام سبب علوی و صوری
بود اما در حقیقت موثر حقیقی فعل و ایجاد خدا بود از انکه یک مشت خاک پر کردن چشم چندین
کافران مقدور بشر نیست و لهذا ملک متعال در سوره انفال فرمود و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله
رمی لاجرم من نیز چنانم در جنگ و حرب که از خودی خود فانی شده ام گویا آلت حرب حضرت
خدا گشته ام من چو تیغم و ان زننده آفتاب یعنی آفتاب حقیقی که حضرت خداست پس ذات
من در قبضه تصرف الهی بمنزله تیغ است در دست سپاهی رخت خود را من ز ره بر داشتم
از نظر انداختم غیر حق را من عدم انگاشتم غیر حضرت خدا را من معدوم و فانی شمرده ام
درین تنبیه است که کمال اخلاص و فنا آنست که خود را و غیر خدا را معدوم بیند از بهر آنکه
کمال از بهر خدا کنی **حکایت** در خانه ابو الحسن خرقانی جمیل حال نان و طعام نپخت مگر
برای مهمان چون مهمان آمدی از بهر مهمان نان و طعام پزندی خود و اهل بیتش
نان و طعام طفیل بودندی و تفصیل کلام درین مقام اینست که سهیل بن زیاد از امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه سؤال کرد که ما الحقیقه یعنی حقیقت چیست سهیل از اصحاب قلوب بود
و منکشف اسرار غیوب بجواز حقیقت پرسید امیر المؤمنین علی کرم الله فرمود ما لک و الحقیقة
یعنی ترا با حقیقت چه کار هنوز تو از خداوند دلی و از مقام فنا غافلی معرفت حقیقة الحقایق
انقطاع از علایق باید و بستن دل در جان مشاهده جانان شاید **بیت** عقل بند و دل
غریب و جان حجاب . راه ازین هر سه نهانست ای پسر بعد از کمال استعداد بعصد اقت
این مراد فوق نیز نور توفیق و هدایت و متعلق بجذبات و عنایات است سهیل گفت
السر صاحب ترک یعنی مرا بصاحب اسرار خود ساخته و بتجلیات انوار خود نواخته
و نظر عنایت و استعداد داده و بستن حقیقت مرا پرده گشاده و گفته **شعر**

اگر تو کار نکردی و فارغی از خبر بیا که کار چو تو صد هزار را کردم چون کمیل اختیار
استعداد خود کم دید مطلع بود نخود را بسر سبیل آورد امیر المؤمنین گفت بلی ولیکن
یترشح علیک ما یطفح منی یعنی بلی تو صاحب سر منی و قابل استفاضهٔ انوار و مستعد
آنی ولیکن چون دریای باطن من بجوش آمد رشحات آن متشکل بقابلیت تو گردد و هیچ
شک نیست که بجز استعداد مقام فابرتبهٔ ادراک حقیقت نتوان رسید کمیل با هزار
سوز و گداز عرض نیاز کرد او مثلک یخیب سائلاً یعنی چو توی سائل خود را کی نومید کرد و انه
کدام کس از کریمان چیز طلبید که کریمان ندادند بلکه طلب و وجدان مطلوب دو برادر همزادند
کریم اگر کریم اگر سائل را بعطا ننواختی آرزوی مطلوب در دل ننهادی ادعونی استجب لکم مصداق
این دعوات و آتیکم من کل ما سألتموه مصداق این معنی بیت اگر گفت بگو بود که خواست
فایده نیست • بگو خواست از وفاست چون بود بیکار • و اگر نخواسته ای بسر چرا خواهان کرد
که زد که کرد زخم و فراق آن رخسار • لاجرم بحکم آنکه چون کامل و مکمل مطلع بمقتضیات
استعداد باشد تکمیل طالب بحسب استعداد بر آن کامل واجب شود امیر المؤمنین
بجواب کمیل مشغول شد و قال کشف الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارت
یعنی حقیقت طلوع وجه باقی است بکشف حجب صفات از وی تا سبحات وجه او هر چه ما
سوی او فانی کند پس اشارت بهیچ چیز باقی نماند کما قال الله تعالی کل من علیها فان و یبقی
وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و قال کل شیء هالک الا وجهه و مصداق این قول نبی است
علیه السلام که می فرماید ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت
سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه امیر المؤمنین کمیل را بمقام فنا هدایت داد و
بسوی بروز انوار ورای حجب صفات و وصول بعرصهٔ کشف ذات دعوت کرد و چون کمیل
زیاده بیان طلب نمود نیز زیاده کرد و گفت محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی از طریق علم
بعیان آمدن و عرفان تو بتعقل کردن بجنون الهی چنانکه امام جعفر صادق رضی الله عنه
می گوید عشق جنون الهی است که بدان بیرون آمدن ذات معلوم از غلبهٔ کثرت صفات
و معاین شدن از کدورات اعتبارات و مرتفع شدن کثرت عقلیه از نقش نمود
حقیقی و حقیقی ذاتی تا صاحب این مقام بدرجهٔ اخلاص رسد امیر المؤمنین بدان
اشارت کرد کما للاخلاص نفی الصفات عنه یعنی عروج از واحدیت بعالم احدیت

تا سالک

تا سالک از علم بعین آمد و از گوش با آغوش و بزبان حال این همه گوید نظم عقل را معزول
کردیم و هوا را حد زدیم • کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست • باز چون کمیل گفت
هتک الستر لغلبة السر یعنی ستر تو که حجاب حقیقت است و در وجود آن شک نیست
لاجرم عقل بستر آن قادر نیست و دل بر اقتفای او و غالب شد و تو درین حال صاحب حقیقت و محبت
نیستی بلکه عالم و عارف را هر گاه که ستر هویه کرد دو سلطنت او بر عقل ظاهر بیابد و نور عقل بنور
سر او طمس پذیرد • و چون نور قمر در پرتو ضیاء شمس و بنور عشق ستر عقل تتهتک شود
بعد از آن صاحب حقیقت گردی و سالک راه خداپرستی را این مقام مقام مستی است اما
مستی هر کس بقدر استعداد اوست چون کمیل را قوت استعداد زیاده بود زدنی
بیانا گفت پس امیر المؤمنین گفت جذب الاحدیة بصفة التوحید یعنی نهایت
قوت غلبه سر قوت جذب نور ذات است در حضرت احدیت که اصلا در آنجا اعتبار
کثرت نیست مرصفت توحید را بکثرت اعتبارات در حضرت واحدیت که منشأ اسما
و صفات است و این نور عین کافوری است که شربت ابرار از وست لاجرم بوین جذب
نور شربت حقایق از غیر شاهد افتد و نه اثر باقی ماند شعر خوشا آن زمان که مر یار ٨
بوصل نور آید که دفع غمانی • که از غلط دید نبیند او غیری • که گیرم سر هستی ازین می گراست •
بدانکه حصول وحدت بنفی صفات و فنای ذات اگرچه مقام ولایت است اما صاحب این مقام
صالح تکمیل و هدایت نیست مادام که رجوع نکند از جمع بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی
تا از سکر بصحو باز نیاید بمقام استقامتی که حضرت خواجه کائنات علیه السلام بدان
مأمور است که فاستقم کما امرت نرسد لاجرم کمیل طلب زیاده و وضوح بیان کرد
که زدنی بیانا امیر المؤمنین گفت نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید
آثاره یعنی حقیقت ظهور نوریست ذاتی احدی که عبارت است از نور وجه باقی که در سرهای
ازل از لا الی الابد شده باشد بر مظاهر صفات الهی و مجالی ذات پادشاهی که عبارت
است از اعیان موجودات و این مظاهر هیاکل توحید حق اند تا اشارت باشد بدانکه
مظاهر از روی ملاحظهٔ وجه باقی او ذات غیر ظاهر نیست بعد از این غلبات سکر بغلبات
عشق کشیده و نسیمات ذوق و نفحات شوق عنان تمسک از دست کمیل برد فریاد
زدنی بیانا گفت بعد از آن امیر المؤمنین گفت اطف السراج فقد طلع الصبح یعنی بیان

علم را بگذار وحد عقلی را ترک کن و نور عقلی را بنور حق چه سراج بنسبت آفتاب زایل
کن که بتاثیر نور حق و آفتاب تجلیات جمال مطلق بمنزله صبح شد و عند الاصباح لا یحتاج الی
السراج لاجرم سالک حق خود را در میان نبیند و تصرف را از آن حضرت داند چنانکه می فرماید
سایه ام من کی توانم آفتاب من سایه ام صاحب من آفتابست که اگر آفتاب رود او نیز رود
اگر او می ماند من نیز چنانم یعنی وجود من در اقوال و افعال تابع شوق دیدار باشد بیت
حاجبم من نیستم او را حجاب یعنی سایه ظلمانی گاه باشد که حجاب آفتاب نورانی باشد
اما سایه وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه واسطه شهود آفتاب خبر وجود این سایه
نیست این دعوا ارشاد ایصال است اما چون هادی حضرت خداست مرشد الا آفتیت
بلکه وجود واسطه است و هر ریاضت و عبادت که بود بنظر حق تعالی است عطا داد وصول
الی الذات و لهذا می فرماید من چو تیغم پر گهرهای وصال زآن من کوهر دار و صالت
زنده کردانم نکشته در قتال در قتل زنده کردانم نکشته بفرمان ملک متعال یعنی چون
با نفس کسی نهد طریقت و قهر ریاضت جنگ کنم که نفس را قتل کنم آنرا زنده کردانم نه مقتول
چون بنوشد کوهر تیغ مرا کوهر تیغ را ظاهر چون می پوشد اما کوهر تیغ مرا پنوشد علم حقیقت
و طریقت و سخن پند و معرفت بکفتن مرشد مستور نشود و کوینده صادق باید جاهلا
یا بغرض از اغراض و اعراض نکشت باد از جا کی برد میغ مرا ابر من نفر هست باد او را
از جایش نمی برد که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد کاه نیم کوهم از حلیمی و صابری و عدل
چنانکه کفته اند الرجال کالجبال کوه را کی در رباید تند باد یعنی باد سخت
حکایت سفیهی بواجه عزیزی سخن ناسزا کفت و استاد بیها کرد و رفت
آن عزیز سر بر آورد و کفت خلوتیان این سخنها که آن جوان کفت اگر درست باشد از من
ادا کن و اگر نباشد از و عفو کن آنکه از باد می رود از جا خسیست آنکس که از باد
از جای خود رود خار و خس است نه کوه زانکه باد ناموافق خود بسیار است بادهای
ناموافق بسیار است چنانکه آن را بعض بیان کند باد خشم و باد شهوت باد آز
حرص بود او را که نبود اهل نماز اما کسی که اهل صلوة و دین است او زین بادها
ایمن است حکایت شیخ علی نقشی همسایه داشت کبوتر باختی همه روز او را عادت
او را رنج عظیم بود که کبوتران بر سرای وی نشستند و او هیچ نمی کفت روزی

شیخ

شیخ قرآن میخواند کبوتر باز سنکی بکبوتر انداخت آن سنک بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و
خون بر روی وی دوید اصحابش شاد شدند و کفتند که حاکم شهر بکویید و او را دفع کند
که تقبلها لقولات انا ان همت باز دهیم شیخ خدمتکاری بخواند و کفت برو و بکو
که چوب باز کن رفته چوب باز کرد شیخ کفت برو و بکو که بعد ازین کبوتر را
بدین چوب بر انکیز کوهم و هستی من بنیاد اوست اگر کوهم اصل هستی من بنیاد
اوست که بباد متزلزل کی کردد ور شوم چون باد میل باد اوست ور کلم باد متحرکم من
باد ذکر اوست جز بیاد او بجنبد میل من متحرکم باد او متحرک می شوم نیست جز عشق
احد سر خیل من سر لشکر من عشق حضرت خداست خشم بر شاهان شه و ما را غلام
حکایت اندر درویشی سلطان عهد التماس کرد که شرف قدوم ارزانی دارد و
همت شریف بر مصاحبت کند درویش جواب داد همت از سر فراغت که داشت التفات نمود
سلطان تعالی تعلم از روی پیغام فرستاد که رعایا بفرمان حق قال الله و اطاعة اولوا
الامر و انقیاد سلطان خویش واجب است پس چرا از در بنده احکام ما کشی درویش
پاکیزه خصال از سر ذوق و حال کفت لاجرم تو الطاعة عن از لوازم و مواجب بنده
بنده منی زیرا خشم و شهوت که مدتیست بنده من اند سلاطانت که تو بنده و چاکر
ایشانی خشم را لجم بسته ام زیر لکام لفظ لکام بکسر اللام و کاف عجمی یعنی لجام است
تیغ حلم کردن خشم زدست خشم من کشته است خشم حق بمعنی حجت آمده است
مونت و مسرت و منفعت و مضرت را تفرقه کردن نقنقای نظر عقل است اما سید با
محبت و اصحاب مودت را الم دوست عین لذتست و جراحت و عین راحت بیت
نیکو بد در نظر عقل بود عاشق را که بجهد دلبر کند آن را همه زیبا بینی واصل این سخن آنست
امیر المؤمنین کرم الله وجهه میفرماید سبحان من اتسعت رحمته فی صورة قهره لبعض اولیائه
و اشتدت نقمته فی صورة رحمته لاعدائه یعنی پاکست آن خداوندی که احاطه کرد
رحمت او بصورت قهر بر بعض اولیاء او را و اشتداد پذیرفت نقمت او بصورت
رحمت بر اعداء او را لاجرم هر آنکه او را منافع و متاع پیش او دست نهد بکار آخرت
اشتغال نماید و تمجو امیر المؤمنین علی وفق مخلص وصایت او را غذ معظم لطف حق است
اگر چه ظاهر تن خراب نماید اما باطن او معمور است و لهذا می فرماید غرقه نوم کرچه شکفتم شد خراب

تابش آفتاب بخانهٔ خراب که سقف و دیوار ندارد و بیجا باشد **بیت** که خانهٔ من خراب کرد دد
تا مهر در آید اندرو بام • روضه گشتم که هستم بوتراب بوتراب گفتن امیر المؤمنین است و هیچ
نام بر وی خوشتر نیامدی از ابوتراب چون بدین نام خواندندی شاد دل شدی **حکایت**
سبب این نام آن بود که روزی رسول الله علیه السلام بخانهٔ فاطمه رضی الله عنها آمد علی رضی الله عنه را
ندید از فاطمه پرسید که پسر عم تو کجاست گفت میان من و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت
رسول الله علیه السلام کسی را فرمود که ببین وی کجاست آنکس آمد و گفت در مسجد در خوابست
رسول الله علیه السلام آنجا رفت وی را خفته یافت و ردای وی از دوش وی افتاده
و دوش وی خاک آلود شده بود رسول الله علیه السلام آن خاک را بدست مبارک خود دور میکرد
و میگفت یا اباتراب قم یا اباتراب حضرت مولانا از زبان وی گوید اگرچه من بوترابم اما
روضه گشتم از آنکه گلهای رنگارنگ از خاک روید نه از سنگ پس عالمی که با علم عامل باشد عمل
صالحات چون در آمد علی اندر غزا یعنی غزا کردن من از بهر حق بود چون تو
بر روی من خدو انداختی نفس من بخشم آمد پس اگر بکشتم عمل من با اخلاص نباشد
بعض از آن خدا بعض از آن نفس باشد این معنی را خدمت مولانا در آخر این قصه تصریح میکند
تیغ را دیدم نهان کردن سزا از آن انداختم او را در زمرهٔ آن طایفه داخل باشم که حق تعالی
فرماید ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله والذین امنوا اشد حبا لله
لاجرم هرکه مخلص و صادقست و طالب عاشق حضرت خدا را دوست نیارد و هیچ چیز را
انباز او نکرده اند و هیچ کاری از بهر کار غیر او نمی کند پس اخلاص آنست که بدوستی خدا باشد
حکایت یکی از مشایخ سالهای بسیار در صف اول ایستاده روزی دیر تر بمسجد رسید در صف
آخر افتاد پس از آن تنقد را از آنجا ندیدند از آن حال پرسیدند گفت نماز چندین ساله
قضا میکنم که ظن من آن بود که من مخلصم اما روزی در صف آخر بیافتادم از مردمانم
خجالت آمد بدانستم که آن نشاط من در آن وقتها از دیدن خلق بود آن همه نماز را اعاده
میکنم پس امیر المؤمنین گوید که بدین ترا در آن حالت نکشتم تا احب لله آید نام من
معنی بحکم المؤمن اذا احب احب لله و اذا ابغض ابغض لله و اذا اعطی اعطی لله و اذا امسک
امسک لله فهو من الله و الی الله وفی روایة من احب لله و ابغض لله و اعطی لله
و منع لله فقد استکمل الایمان تا نام من آن باشد که چون دوست شود از بهر خود دوست شود

تا که

تا که ابغض لله آید کام من بمضمون حدیث مذکور اشارت فرماید تا که اعطی لله آید جود من
و بخیلی من تا که امسک لله آید بود من این بیت را بیان کند بخل من لله عطا لله و بس
منع کردن من و دادن من از بهر خداست نه از بهر نفس جمله لله ام نیم من آن کس
پس بدین جا حضرت حق عمل فرموده است خاص بحضرت باشد لاجرم می باید که عمل کس
و ترک وی خواه با بدن باشد خواه با مال به رضای حق باشد و چون او بندهٔ حضرت
عمر را ضایع نگذارد و بچیزی صرف نکند که غیر رضای حق باشد و چنانکه مال را امساک کند
و عمر را نیز امساک کند برضای حق باشد و یا خود را همچو مکاتب پندارد که زر تا یک رقبه
سعی کند و مالی که در تصرف اوست از برای خلاص رقبه بحضرت مولی بدهد که چندین
عقبات در پیش دارد از مرگ و روز حشر و سایر اهوال آخرت لاجرم همچو حضرت علی
رضی الله عنه گوید وانچه لله میکنم تقلید نیست بلکه تحقیقاتست که عمل را از بهر او
کنم غرض دیگر نمی دارم **حکایت** شیخ علی رودباری گفت سحرگاهی نماز
کردم و مناجات کردم و گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضی ام ندا آمد ای
کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضاء ما نیز سیدی نیست تخییل و گمان نیز دید نیست
که دیدهٔ من گشاده است حقیقت این سخن آنست که حضرت رحمن در سورهٔ انسان
در وصف امیر المؤمنین علی و فاطمة الزهرا و حسن و حسین رضی الله تعالی عنهم
و خادم ایشان می فرماید و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا
انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا ای علی حب الله یعنی طعام
طعام بر محبت باری کنند و محبت حق بر ایشان غالب گشته که هلاک خویش در
جنگ فراموش کرده اند و بکلی بار خویشتن ایثار می نمایند • و علی بن محمد
الکتانی بدین معنی اشارت نمود که گفت المحبة ایثار المحبوب و ابو عبدالله
النباجی فرمود المحبة لذة فی المخلوق و استهلاک فی الخالق یعنی محبت در
مخلوقات لذتست و در خالق استهلاک یعنی این آنست که محبتی بر مخلوقات
باشد میان محب و محبوب مجانست و چون جنسیت علت انضمام
است در میان ایشان مخالطت و ممازجت باشد و از مخالطت و ممازجت
تلذذ حاصل شود یا باستماع یا بنظر یا بعقل اما چون محبت بخالق باشد

بیان خالق و مخلوق محال است نباشد نه بذات و نه بصفات و نه بعقل چون محال است از بیان
بر خیزد تلذذ متحقق شود و چون محبت حق بر محب مستولی گردد محب مقهور و محجوب حق
شود و مقهوری و محجوبی را صفت نباشد نبینی که قتیل مکره قتیل مکره باشد تا قصاص
بر مکره آید نه مکره چون چنین باشد بصفت کرد یعنی مقهوری و نفس محب در
تحت سطوات قهر محبت حق مستهلک شود و اصل این سخن آنست که بزرگان گفته اند
مؤمنان را پیش از گذشتن صراط مستقیم دیدار باشد تا ایشان در مشاهده مغلوب
گردند بدوزخ در آیند و بگذرند ایشان را الم سوختن نباشد چنانکه زنان مصر دست را
بریدند از الم و زحمت بیخبر بودند در مشاهده یوسف علیه السلام و چنانکه اتفاق گفته اند
که در بهشت دیدار باشد بهشتیان از جمیع نعم منقطع شوند و آنچه تقریر کردیم
مشاهدات عینی است و تحت مشاهدات سر چون سر در دنیا بکمال رسد صفت مطلب
بهشتیان کرده که صفت بهشتیان از بهشت وقت دیدار حق و تجلی و کشف نیست
ارباب محبت را در میان این دو مشاهده تفاوت نیست چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
فرماید لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم آنچه ببینند تخییل و گمان نیست بلکه جز
مشاهده رحمان نیست و هر محبی که حال او چنین باشد هر آینه از اجتهاد و از تحری تمام
از اجتهاد عقل و از تحری گمان خلاص شده ام خدا را معاینه و قبله را در مقابل دیده ام
اگر سائلی گوید که موسی علیه السلام حضرت خدا را ندید کی باشد که یکی از آحاد امت محمد
علیه السلام ببیند جواب دهیم معراج جسمانی نصیب محمد رسول الله علیه السلام بود عجب
نباشد که مشاهده از آن امت او باشد و لهذا موسی علیه السلام خواست که از امت
محمد شود یا امت محمد را تجلی بحوصله او پدید آید اما موسی علیه السلام رؤیة کلیة
خو خواست بلی و در دنیا کی باشد آستین بر دامن خو بسته ام یعنی بحق اتصال
معنوی حاصل کرده ام گر تو هم می بینم مطار اگر بپرم موضع طیران را می بینم و همی هم چو
کردم همی بینم مدار اگر دوم راه و جولانگهم موضع دوران را می بینم در کشم بار یکجا ام
تا بجا محل بار و منزل کار را میدانم که عبادت را جز بهر خدا نباید کرد حکایت
شیخ ابو العباس سیاری روزی بدکان بقالی میرفت جو خرم بیم بیاد صاحب دکان
شاگرد را گفت چون بقه برگزین شیخ گفت هرکرا جو نفروشی که چنین وصیتی کنی گفت ای

لیکن

لیکن از بهر علم و عمل تو میگویم گفت من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز نه هم
ماهم و خورشید بینم پیشوا من ماهم آفتاب حقیقی پیشوای منست بدانکه امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه سر عارفان اسرار الوهیت را بیان فرمود که هیچ کس پیش از وی نگفته است عارفان
و بعد از وی کسی مثل آن نیاورده تا بحدی که روزی از غلبات اسرار و سلبات انوار غیب
در آمده و گفت سلونی عما دون العرش فان ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول
الله علیه السلام قال فو الذی نفسی بیده لو اذن التوریة و الانجیل ان یتکلما لو صفت
وسادة فاخبرت بما فیها صدقانی یعنی بپرسید مرا از آنچه ورای عرشست که در میان
پهلوهای من علم بسیار است این لعاب رسول الله علیه السلام که در دهان دارم و آنچه
بر زبان آرم قطره از چشمه باطن منست که رسول الله علیه السلام از دریای اسرار مشکی
ریخته است بحق خدایی که جان من در قدرت اوست که اگر با اهل توریة و انجیل سخن
گفتن اذن بودی وساده انداختمی و نشستمی تا این دو کتاب بر [illegible] هر دو قوم
مرا تصدیق نمودندی و در آن مجلس مردی بود وی را دعلب یمانی گفتندی گفتا این بس
عریض دعوی کرد برخاست و گفت سؤالی دارم امیر المؤمنین گفت بکن بپرسید که هل رأیت
ربک یا علی یعنی خدای خود را دیدی گفت ما کنت اعبد ربا لم اره یعنی من هرگز
نپرستیده ام پروردگاری را که ندیده باشم ثم قال کیف رأیته گفت چگونه دیدی گفت
لم تره العیون بمشاهدة العیان و لکن رأته القلوب بحقائق الایمان یعنی او را ایقان
دیدها بمشاهده عیان ندیدند اما دلها بحقائق ایقان دریافتند نظم همه جمال تو بینم
چو دیده باز کنم • همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم اگر دمی بگذاری هوای نا اهلی
به بینی آنچه نبیند و آنچه ببیند ولی خبایر ابشنا و خابنده شوق خدای را تو بینی برغم معتزلی
پس از این امیر المؤمنین گفت واحد لا شریک له لا ثانی له فرد لا مثل له لا تحویل له مکان
و لا تبدل زمان لا یدرک بالحواس و لا یقاس بالناس یعنی پروردگار من و معبود من
واحدیست و را شریک نیست و یکیست که او را ثانی نیست و فردیست که مثل ندارد نه
مکان محیط او گردد و نه زمان بروی متغیر گردد بحواس مدرک نشود و با مردم قیاس نتوان کرد
نظم احدست و شمار از و معزول • صمدست و نیاز ازو مخذول • آن احد نه که حس
شناسد و وهم • وان صمد نه که عقل داند و فهم • چون دعلب این سخنان را شنید نعره زد

ویهو ثواقا فی جهنم چون بخود باز آمد گفت با خدا عهد کردم که از هیچ کس از روی نعمت سؤال
نکنم امیرالمؤمنین گفت هذا کان ما لا مرالیک یعنی اگر کار بدست تو باشدی بدین عهد
وفا توانی کرد در کتاب تنبیه الغافلین آورده که علی رضی الله عنه در خطبهٔ خود گفت
یا عباد الله الموت الموت لیس له منه الفوت فان النجا النجا الوحا الوحا آه ان وراء
ذلک الیوم یوما اشد من ذلک الیوم یوم یشیب فیه الصغیر ویسکر فیه الکبیر وتذهل
کل مرضعة عما ارضعت وتضع کل ذات حمل حملها وتری الناس سکاری وما هم
بسکاری ولکن عذاب الله شدید الا ان وراء ذلک الیوم نارا حرها شدید وقعرها
بعید وقفلها حدید وماؤها صدید لیس فیها رحمة بیش ازین با خلق گفتن نیست روی
اسرار را ازین زیاده گفتن وجه نیست بحرها کنجای اندر جوی نیست دریا در جوی
نگنجد پس افشای اسرار خالق باندازهٔ عقول خلایق باید چنانکه این صادق مصدوق فرماید
کلموا الناس علی قدر عقولهم و چند عقوبت آخرت که گفتیم احوال عذاب جسمانیست اما آن
عذاب روحانی باشد سخت تر از آنست و آن حرمان جمال رحمانست و نظر قهر کبریا
کشتن وقتی که دوستان حضرت مشاهدهٔ جمال رحمانی کنند نظر لطف الهی شوند بیت
می گویم باندازهٔ عقول نه بلند و نه بیرون از دایرهٔ عقول ناس عیب نبود این بود کار رسول
چنانکه در حدیث اکنون شنیدی از غرض حزم گواه حر شنو ای طالب اسرار حقیقت
اگر این معنا تو بر تو مکشوف نیست و در اثبات این مشاهده بشهادت احتیاج هست
گواهی از من شنو که گواه بندگان نزد دو جوی قدر ندارد یعنی شریعت مطهره گواه
بندگان را هیچ اعتبار نیست چنانکه میفرماید در شریعت هر گواه بنده را مرهونست
نیست فردی وقت دعوی و قضا و قسط رفت که هزاران بنده باشند گواه اگر
هزاران بنده را گواه باشد بر نسنجد شرع ایشان را بکاه بکاف غریب معنی این مصراع
بزرگ طاعت تر شرع بوند ری صمانه یعنی نزد شرع قدر و اعتبار ندارد چون سخن امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه و پند و ارشاد و لی کلام نبوی و سخن صادقست ترک شهوت
می باید کرد و پیش سپر مصیبت بساحل سلامت میباید رسید و آزاد باید شد که
بندهٔ شهوت بنز نزدیک حق بندهٔ شهوت نزد حق بدترست از غلام و بندگان
مسترق لفظ از غلام بلفظ بنز متعلق است کین بیک لفظی شود از خواجه حر

که این

کاین بندهٔ مسترق بیک لفظ حر شود وان زید شهوتی و میرد سخت بر بندهٔ شهوت
شهوتی زید سخت و تلخ میرد پس عاقل را نمی باید که زندگی بشهوات بگذراند تا بسختی بمیرد
و بعذاب الیم گرفتار شوند **حکایت** جبرئیل علیه السلام برسول الله علیه السلام دوزخ را
وصف کرد که حضرت خدا دوزخ را آفرید هزار سال افروختند تا سرخ شد باز هزار سال
افروختند تا سفید گشت باز هزار سال افروختند تا سیاه شد اکنون سیاه است
اخگر او هرگز کشته نمی شود و بحق خدایی که ترا بپیغامبری فرستاد اگر مقدار سوراخ
سوزن او کشاده گردد همه اهل دنیا بسوزانند از شدت حرارت او پس کسی که خواهد
از عذاب آخرت خلاص یابد از معاصی و شهوات دنیا اجتناب کند و بر شداید دنیا و
تکالیف عبادت صبر کند از بندگی شهوت خلاص باید چنانکه میفرماید بندهٔ شهوت
ندارد خود خلاص از بندگی شهوت بهیچ وجه خلاص نشود جز بفضل ایزد و انعام خاص
اگر آن بنده اختیار جزویه را صرف کند بامر خواه کار در چهی افتاد که از آن غور نیست
که آنجا راه بیرون نیست و آن گناه اوست جبر و جور نیست بلکه کسب اوست جبرئیل علیه السلام
هفت طبقه را پیش رسول الله علیه السلام یاد کرد و اهل هر یکی را بیان کرد تا بششم رسول
الله علیه السلام گفت یا جبرئیل دوزخ هفتم را بیان نمی کنی یا رسول الله ... برسول الله علیه السلام
الحاح کرد جبرئیل علیه السلام گفت اهل دوزخ هفتم اهل کبایر اند از امت تو که بی توبه مرده
باشند که مرهانرا اندیشه کیه نه و زنا نرا از موی پیشانی بگیرند و بدوزخ برند رسول الله
بیفتاد و بیخود گشت تا جبرئیل علیه السلام سر مبارک رسول الله علیه السلام در کنار گرفت
تا بخود آمد در چهی انداخت و خود را که من لفظ من مرهونست در خود فعرش
نمی یابم دست که او را خلاص کنم در کتاب احیا آورده که عمرها و بر حد ندارد چنانکه
شهوات دنیا ندارد ابوهریره رضی الله عنه گفت ما نزد رسول الله علیه السلام بودیم
آواز سخت شنیدیم رسول الله علیه السلام گفت میدانید این چیست ما گفتیم الله و رسوله
اعلم گفت سنگی بود که رها کرده گشته بود بدوزخ هفتاد سال بود که اکنون بقعر رسید
و در روایتی وارد است که جبرئیل علیه السلام پیش رسول الله علیه السلام نشسته بود طاقتی
بیامد جبرئیل علیه السلام را حال متغیر شد پیغامبر علیه السلام پرسید که یا اخی جبرائیل
این چه تغیر بود که در روی تو پیدا گشت گفت الله تعالی آن روز که دوزخ را آفرید

در بهر چاهی آفرینه نام غنی است فهو که تا نشکنی بران افکند آن سنگ بقعر آن چاه هنوز نرسیده
از هیبت آن ترسیدم رسول الله علیه السلام گفت در انجاه که باشد گفت نماز و متابعت
شهوات فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوات واتبعوا الشهوات فسوف یلقون
غیّا نعوذ بالله من ذلک **حکایت منظومه** این طرفه حکایتیست بنگر • روزی که برآمد قضا سکندر
میرفت همه سپاه با او • وان حشمت و ملک و جاه با او • ناگاه بخرابه گذر کرد • پیر برهنه خرابه سر بر کرد
پیری که آفتاب پیر بود • در چشم سکندر آمد از دور • پرسید که این چه شاید آخر این کیست که می نماید آخر
دیوانه بود و گرنه عاقل • اینجا نکند مقام و منزل • پرسم که چه کار دارد اینجا • بینم که چه شمارد اینجا
دور
لکوشت این خرابه بنگر • بیهوده نباشد اینچنین پیر • آمد بسوی مغاک آن کوه • پیر از سر کار خود نشد
ده
خود باز نکرد سوی آن چشم • پرسید سکندرش بصد خشم • گفت این شده غول این گذرگاه • غافل شسته درین
بهرچه نکردی احترامم • آخر نه سکندر است نامم • دانی که منم بخت پیروز • پشت همه روی عالم امروز
دریا دل و آفتاب رایم • فوق فلکست زیر پایم • پیر از سر حال بانک برزد • گفت این همه نیم جو نیرزد
نه غول و نه غافلم بدین کوی • هشیار ترم ز تو بصد روی • اندر ره ذل چو اکم من • چون منتظران برین درم من
باخلق مرا چه آشنایست • چون آخر کارها جدایست • چون عاقبت جهان فنا است • ملک ازلی و ابد خدا راست
دل به هیچ ملک نبستم • در کنج خرابه زان نشستم • دیوانه تویی که بهر شبی • مغرور دو روز ملک خویشی
دانم چه کسی و قطره آبی • آلوده بچاه این خرابی • زین بشت غنه روی عالمی تو • بیگانه ز کشته یی
دور فلکی که بی شمار است • هر ساعتش از تو صد هزار است • این شهوت چند بهر بنگر • قسم تو نه سعد و نحس اختر
بالله چه برابر کنی تو • چون بنده بنده منی تو • دو بنده من که خشم و آزند • بر تو شده و دو سرفراز اند
تو بنده این دو و کیعی • بنگر که بهر و پای عجمی • حیران شد ازین سخن سکندر • بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد • سر بر قدم پای پیر میزد • پیر از ته دل همی خروشید • کانند همه عمر باد بودش
مردان خدا هوا شکستند • از نیک و بد زمانه رستند • پس عاقل را می باید که ترک شهوات
و سیئات کند و بعمل الصالحات تا روز قیامت شرمنده نشود و بعذاب شدید گرفتار نگردد
حکایت غریبی کسی گفت من گناهای خود را تنها یاد می آرم بسیار شرمساری شوم
آیا حال من چون شود که ملائکه گناهان مرا در حضور قاضی عرصات علی رؤوس الاشهاد
بخوانند و بعذاب الیم فرمایند پس گفتم که این سخن از خون شود فراغت کنم از گفتن زیرا
این سخن زیاده شود خود جگر چه بود که خارا خون شود و اگر جگری باشد که این سخن

خون

خون نشود از غایت سختی است بلکه از بدبختی است چنانکه می فرماید این جگر ما خون نشد
از سختی است بلکه از جهت انتظام است که در سنگ آن طایفه که حضرت خدا در تقبیح ایشان
میفرماید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة و اگر خارا خون نشود
دم آوان شاهده آتش که واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة آتش افروزد
آدمی و حجاره خواهد خون کرد ولیکن خون شدن سود ندارد غفلت و مشغولی و بدبختی
است یعنی از نهایت غفلت است و از مشغولی بدنیاست و از شقاوت و حال عوام عجب
است که اگر منجمی با وجود دروغ گوید فلان روز چنین حادثه خواهد شد از خانه بیرون
نمی آید و قبول کند اما حق تعالی بصریح آیت میفرماید یا ایها الناس اتقوا ربکم
واخشوا یوما لا یجزی والد عن ولده ولا مولود هو جاز عن والده شیئا ان وعد الله
حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور قبول نمی شود **حکایت**
غریبی می گفت حال اینها فلا عجب لیس یحکم والله یحکم بینکم یوم القیمة و بموجب تهدید عوالی دار
السلام حکم قاضی العرصات را قبول نمی کنند دعوت او را اجابت نمی نمایند و احرار نفس و
شهوت و آزادگان از شیطان و معصیت که انبیا و اولیا اند گواهی میدهند و بسوی
بهشت راه می نمایند شهادت عدالت ایشان را قبول نمی کنند اما بندگان شهوت که
نفس و ضلالت گواهی میدهند و بسوی عذاب آخرت می نمایند گواهی ایشان را و دعوت
اینها را قبول می کنند خون شود دل روزی که خوش سود نیست یعنی روز قیامت
نظم تدبیر خود امروز کن ای خواجه که فردا • هرچند که فریاد کنی سود ندارد • خون
شو آن وقتی که خون مردود نیست یعنی درین جهان **نظم** بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری • کسی گوی دولت ز دنیا ببرد • که با خود بعقبی نصیبی ببرد
حکایت عمر بن عبد العزیز هر شب فقها را جمع می کرد و آخرت یاد می کردند و
می گریستند گویا در پیش ایشان مرده بود و بر سر مرده موی کنان و نوحه کنان
بودند و بعضی حکما گفته اینجا گریه و زاری کن تا در آنجا شاد و خندان باشی
و اینجا از اسباب هلاک احتراز کن تا در آن روز بجایی برسی که در آنجا مرگ نباشد اما
نیابی یعنی بهر دو نوع **نظم** بکوش امروز تا تخمی باشی • که فردا بر جوی قادر نباشی •
که اینجا کشت کردن دانه و رزی • در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی • چون گواه بنگ
مقبول نیست

در شرح عدل او باشد که بندهٔ غول نیست دخل عدلنا فذا القول ومقبول الشهاده آنست که
بندهٔ شیطان ونفس نیست وزین روی شرط شهادت حضرت خدا جل وعلا رسول الله را
علیه السلام در قرآن شاهد گفت که انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا و
داعیا الی الله وسراجا منیرا وبآن آیتکه در سورهٔ فتح است انا ارسلناک شاهدا
ومبشرا ونذیرا زانکه بهاء کونا وحرین حر زیرا آن رسول علیه السلام ازدو
کون آزاد است که کافران مکه در ابتداء نبوت گفتند هر یکی از ما بتمه مال بتو
بخشیم که توغنی ترین ما باشی ازین دعوی فراغت کن وبتان ما را دشنام مده
او چیزی قبول نکرد وازخو روی نگردانید وشب معراج بهشت را آرایش کردند
وچشم همت او ما زاغ البصر وما طغی بر مشاهدهٔ ما سوی نگشاده و فرزند حضرت
که پدر بزرگوار وجد اعلاش حضرت ابراهیمست آزانکه نسل اوست وآن نیز حضرت
زیرا ابراهیم علیه السلام چون بابتلا امتحان واقع شد مال را بمهمان صرف کرد وچون بفرزند
امتحان شد مطیع فرمان گشت که بفرمان او اقدام کرد وچون نزد او را از منجنیق
با آتش انداخت واو در هوا پران بود در آن وقت جبرئیل علیه السلام آمد وگفت الک
حاجة یعنی حاجت هست ای خلیل گفت اما الیک فلا یعنی بتو ندارم چونکه حرم خشم
کی نبود مرا از سخن حضرت علیست نیست اینجا جز صفات خود را لباس من بحکم تخلقوا
من اخلاق الله صفات خداست که رحمت او غالبست لاجرم من نیز در محل قهر رحمت کردم
وضمیر من آیینه است چون نور ضمیر تو دیدم نابحرم وصال راه نمودم ولهذا میفرماید
اندرا کار ادکرد فضل خود غایت حاکم مطلق زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله لما قضی الخلق کتب عنده فوق عرشه سبقت رحمتی
علی غضبی پس بموجب حدیث مذکور سبق رحمت بر غضب صد هزار معصیت را بدل بطاعت
کرداند وهزاران گدای خاک نشین را در خلوتخانهٔ محرمیت بر سریر عزت وتمکین
نشاند ومحرمان سراپردهٔ عظمت را از بارگاه کبریا دور اندازد ومجرمان مجاب خیفت را
بخلع قبول وبیکانگی نوازد لاجرم من که مظهر مظهر همین نظام وآیینهٔ جمال غفاری تام که گاهی
شمشیر قصد قتال وگاهی بنور ضمیر محرم وراه نمودن بحرم وصال چون تو اسلام آوری
مقبول حضرت خدا شوی اندرا کنون که رستی از خطر وخوف سنگ بودی کیمیا کرد — گهر

قیمت

قیمت داد کرمایند لاجرم رستهٔ از کفر وخارستان او وخلاص شدی از کفر واز ظلمت
وقسا وتش واز عذاب آخرت چون گلی بشکفت بر بستان هو معنی این مصراع تیرکی
گل کبی آجل الله نجم سند، تو منی ومن تو ام ای محتشم بحکم المؤمن کنفس واحدة تو منی ومن
تو ام ای بزرگ که دوی از میان برخاستست تو علی بودی علی را چون کشم کسی خود را قتل
کند بدانکه چون کسی بنور اسلام وکمال الایمان منور ومتحلی باشد آنرا از ظالمان ضرر نرسد
فکیف که از علی ولطف رسد **حکایت** از سعید بن مسیب مرویست بعضی امرا کد را
موسه شده بود چون بمدینه آمد علی بن حسین وقاسم بن محمد وسالم بن عبد الله رضی الله عنهم
وجمعی دیگر از قریش دیدن وی آمدند آن والی مرضی با ایشان گی د وگفت سعید بن مسیب
چرا نیامد علی بن حسین رضی الله عنهما گفت وی مسجد را لازم گرفته است وصحبت امرا نمی جوید
گفتم تو که حسین بن علی وقاسم بن محمد بن ابی بکر است وسالم که پسر عبد الله بن عمر است
پیش من می آید سعید بن مسیب نمی آید والله که گردن وی را بزنم سه بار مکرر کرد وحسین
بن علی می گوید که بدین سبب مجلس ما تنگ شد چون بیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفتیم
قصه با وی باز گفتیم اگر بعمره میروی که دور نیست گفت مرا در عمره نیتی صادق نیست
گفتیم بخانه بعض برادران رود گفت بآن منادی که دو روز شب پنج بار ندای کنند
چه کنم والله هرگز مرا انرا نخواهند کرد من آنجا نخواهم آمد پس گفتیم درین مسجد که
می نشینی ازینجا بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا خواهند طلب کردن گفت این مسجد را
نمی گذارم که مرا در ان خیر داده است از خیرات وطاعات کنم واز خدای تعالی می
خواهم که مرا برین والی فراموش کرداند آن در مدینه بود بعد از ان عزلش کردند
وعزیمت شام کرد چون چند منزل از مدینه بیرون آمد روزی غلام وی ویرا وضو
داد غلام را گفت یک ساعت باییست زهی هوایی وشرمندگی که سعید بن مسیب را
بزنم والله از ان وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب وروز دیاد من
نیامده است غلام گفت آنچه حق بتو خواست بهتر است که تو بخود خواسته بودی
معصیت کردی به از هر طاعتی از سخن علیست یعنی خود را درعین انداخت
اگرچه معصیت بود اما به از هر طاعتی که سبب شد بمغفرتی ودرجتی آسمان پیوند
در ساعتی وقطع منازل کردی در یک ساعت حصهٔ قصه درین مرتبه اینست که

قاسم

احمد الکوسج

کاهی باشد که کسی قصد معصیت کند در اثنای آن گناه ثواب یابد از عدو الله بود زود ولی
الله شود چنانکه حضرت حق جل وعلا فرموده ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین
باز فرموده الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور در اخبار وارد است که
حق تعالی در شب معراج رسول الله را علیه السلام گفت ابراهیم را از پس طاعت دوست گرفتم
وامت ترا از پس معصیت پس نتیجه معصیت گاه گردد که سبب حسنه شود مر التفات
امثال معصیتی که از ان مرد بظهور آمد چون خاریست که از وی اوراق ورد پدید آید چون
گناه عمر بود که بقصد رسول الله علیه السلام آمد بنظر قبول ودر اسلام راه یافت یا چون
سحر ساحران فرعون بود که معارضه ایشان با موسی علیه السلام سرمایه قرب فرعون شد چنانکه
میفرماید نی ز خار بر دمد اوراق ورد استفهام انکاریست لاجرم گناه که همچو خار
زشت وسیاه است بسبب توبه از وی گل مغفرت پدید آید فی گناه عمر و قصد رسول عمر که
پیش از اسلام قصد کشتن رسول کرد شمشیر را عریان کرد و بجبل ابی قبیس متصاعد
گشت تا در غار رسول الله علیه السلام را قتل کند چون پیش رسول الله علیه السلام
رسید لرزه بر اندامش افتاد و تلقین اسلام طلب کرد رسول الله علیه السلام تلقین
اسلام کرد مسلمان شد و در بعض روایت چنان واقع شد که عمر رضی الله عنه گفته است
با ابوجهل وشیبه نشسته بودم ناگاه ابوجهل خاست و آغاز خطبه کرد و گفت یا معشر
قریش محمد شما را دشنام میدهد وشما را بسفاهت ونادانی نسبت میکند ومیگوید که
پدران شما در دوزخ اند وهمچنان خواهان در آتش دوزخ بروید در میافتد هرکسی که
محمد را بکشد وی را صد اشتر سرخ موی وصد اشتر سیاه موی وهزار وقیه زر
بدهم من خاستم وگفتم یا ابا الحکم آنچه میگویی صحیح است گفت آری گفتم سوگند بلات
عهد کن من این کار را بکنم ابوجهل دست مرا گرفت و بخانه کعبه در آورد وهبل را برین
گواه گرفت وهبل بزرگترین اصنام ایشان بود هر وقت که سفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی
پیش وی رفتندی با وی مشورت کردندی وویرا گواه گرفتندی پس من شمشیر حمایل کردم
ورسول را علیه السلام می طلبیدم بخانه خواهر خود آمدم واز رسول سؤال کردم گفتند
در خانه ارقم بن الارقم است بآنجا رفتم و در خانه بودم حمزه رضی الله عنه آمد چون
شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد وی مرد مهیب بود من نیز بانگ بروی زدم پس

رسول

پس رسول الله علیه السلام بیرون آمد مرا دید سر مرا در یافت فرمود که من دعا کرده بودم اللهم اعز الاسلام
باحد العمرین دعای من در حق تو مستجاب شد ای عمر اسلام آور من گفتم اشهد ان لا اله الا الله وانک رسول الله
اصحاب وی بآن مسرور شدند وآن روز بمن چهل تن شد از مسلمانان ومن گفتم لات وعزی را آشکارا می
پرستند وخدای را پنهانی گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب
نمی شوند پس بیرون آمدیم وتکبیر گفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند ورسول الله علیه السلام طواف
خانه کرد بعد از آن با یکی یکی از مشرکان مقاتله کردیم تا خدای تعالی دین محمد علیه السلام غالب گردانید
می کشید تا بود گناه قبول فاعل کشید گناه عمر را قصد رسول الله علیه السلام ومفعول ضمیر که
راجع است بعمر لاجرم چنانکه عمر بقصد رسول الله علیه السلام شرف اسلام یافت پس خصم تو
انبیا کشتن بود اما حضرت خدا سببی ساخته سعادت ایمان یافتی همچنین گناه مردی بقصد گناه
آید توفیق توبه یابد فی سحر ساحران فرعون شان استفهام انکاریست می کشید وگشتند دولت
یارشان یعنی سحر ایشان سبب شد که فرعون ایشان را کشید که دولت ایمان در جنت حق عوض
ایشان شد که بنودی سحرشان وان جحود اکر ساحران انکار ایشان نبودی کی کشید
ایشان بفرعون عنود کی ایشان از فرعون معاند کی بریدندی عصا و معجزات کی بدیدندی اژدها
شدن عصا را ومعجزات موسی علیه السلام را معصیت طاعت شد ای قوم عصات معصیت عین
طاعت گشت ای گناهکاران حکایت روزی حضرت مولانا با اصحاب کرام بمسجد جمعه میرفتند
از ناگاه بجلادی مقابل افتاد که چندین خونها کرده بود وگردن زده او را عزت نمود یاران
از ان حالت تحیر ماندند که او چه اهل زیارتست تا مثل سلطان او را تعظیم کند بزرگی آن
حال سؤال کردند فرمود که آن یکی از اولیاء الله بود که قبای غیرت بر کشیده مانده بود ودایم آرزو می برد
از قفس قالب مرغ روح را پرواز دهد وبدرجه شهادت رسد حق تعالی سببی ساخت تا مذکور را
متهم کردند واین جلاد او را از حبس قفس برهانید آن ولی خدا ولایت خود را بدین جلاد داد
یاران چون این حال را بجلاد تقریر کردند در حال جلاد مسکین بجلالت تمام وبعد تعظیم توبه
واستغفار جلدی نمود واز جمله مریدان متقبل ومقبول شد پس در درگاه آن هیچ رو نو
میدید راه نیست حضرت حق دایم بعاصیان میل ورحمت است حکایة ذا النون مصری گفت
روزی بکنار نیل بودم عقربی بشتاب آمد ودر کنار نیل غوکی بود عقرب بوی سوار شد وی را
بسوی نیل برد من از این حال متعجب گشتم و در عقب آن بر زورقی سوار گشته رفتم عقرب را

دیدم که می رفت تا زیر درختی در سایه آن جوانی خفته بود وماری بر صدر او نشسته وسر برآورده که
آن جوان را بزند عقربی بیامد آن مار را بزد فی الحال آن مار بمرد واز سینه جوان بر زمین افتاد
من گمان کردم آن جوان ولیست نزدیک او رفتم از دهانش بوی شراب آمد که مست خفته بود تعجب
کردم وگریستم هاتفی رسید که یا ذا النون ما را چنان بمطیعان نظرست بعاصیان نیز نظر
من زدنک کردم تا جوان بیدار شد ومرا بدید ومن گفتم ای جوان این مار را ببین چون بدید بترسید
وبلرزید وقصه عقرب ابگفتم جوان ازین سخن انتباه یافت وتوبه کرد واز جمله اولیا گشت
نا امید بخدا کردن رحمت ومنقولست که چون گنه مانند طاعت آمده است که سبب شد برجوع
وتوبه وبمغفرت خدا جل وعلا در کتاب تنبیه الغافلین اورده است **حکایت** عمر رضی الله عنه
بر رسول الله آمد ومی گریست رسول الله علیه السلام پرسید که چه می گریی عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله
در باب جوانی هست که گریه او دلم را بسوخت رسول الله علیه السلام آن جوان را گفت چه می گریی گفت
یا رسول الله گناهای بسیار دارم می ترسم واز جبار می ترسم که مرا عذاب کند رسول الله علیه السلام
گفت کسی را با خدا شریک کردی جوان گفت نه رسول الله علیه السلام گفت قتل نفس کردی بغیر حق
گفت نه رسول الله علیه السلام گفت خدا گناه ترا آمرزد اگر همچو آسمانهای هفت وزمینهای
هفت وکوههای بلند باشد جوان گفت گناههای من از اینها بزرگترست رسول الله علیه السلام
گفت گناه تو بزرگتر یا کرسی جوان گفت گناه من بزرگتر رسول الله علیه السلام فرمود از گنا — بزرگترست
ههای خود خبر ده جوان گفت من نباش بودم گورها می کشادم وکفن مرده را بر داشتم هفت سال
دین کار بودم تا دختری مرد از دختران انصار قبر او را کشادم واو را از کفن عریان کردم
چون برخی رفتم شیطان بر نفس من غالب آمد باز کردم وبا وجماع کردم چون برفتم آن دختر بر خاست
وگفت ویل ترا ای شباب از خدای تعالی شرم نداری در وقت قیامت ساعت که حضرت خدا
تخت خود را از بهر قضا نهد وحق مظلوم از ظالم بستاند که مرا برهنه کردی در میان لشکر مردگان
ومرا جنب ساختی در پیش یزدان پس رسول الله علیه السلام از وی برنجید وگفت یا فاسق
چه حاجت ترا از دوزخ برو وجوان برفت وچهل شب بخدا توبه کرد وسر سوی آسمان
داشت وگفت ای خدای محمد وآدم وحوا اگر توبه مرا قبول کردی آمرزی مرا محمد را واصحاب
او را اعلام کن والا آتشی بفرست تا آن آتش بسوزد مرا از عقاب خدا مرا چه کنی جبرئیل علیه السلام
با مر جلیل پیش رسول الله علیه السلام آمد وگفت خدای تعالی سلام می کند ومی گوید توبه بنده مرا

قبول

قبول کن من توبه او را قبول کردم رسول الله علیه السلام آن جوان را بخواند ومژده داد چون مبدل میکند
او سیئات بحکم آیه سوره فرقان فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات وکان الله غفورا رحیما عوض هر عقاب
وثواب کند وسیئات را محو کند وبجای او حسنات آورد چنانکه پیغمبر فرماید طاعتی اثر میکند در عمر وشان
جمع دانی یعنی نماز زین شوه مرجوم شیطان رجیم زیرا ساها ابلیس کوشش می کند که بوسوسه گناهی
بپرورد وبحیله ابلیس بیچاره را بسوی چاه آورد چون بیند که گناه آن بنده مبدل بطاعت گشت شد
شیطان رجیم گرفتار غضب الیم گردد واز حسد دو نیم شود چنانکه می فرماید وز حسد او بطرقد گردی
دو نیم معنی این مصراع ترکی حسدندن ابلیس چتلا بکی پارلور **حکایت** صاحب کشاف در تفسیر
سوره نسا در شرح وبیان این آیه که انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون
من قریب ان افضل تابعین شیخ حسن بصری نقل میکند گفت چون داغ لعنت بر پیشانی ابلیس
نهادند که ان علیک لعنتی الی یوم الدین مهلت خواست مهلت دادند که انک من المنظرین ابلیس
اظهار شادی کرده که هر آینه ابنای آدم را اغوا کنم وگمراه سازم ودل از رشک وحسرت آدم پردازم
جواب آمد که ای ملعون من بر در کار پیچم در توبه را بر بندگان گناهکار نبندم هر بنده
که گوید که تبت الیک یا ربی گویم قبلت عنه پس ابلیس اندکاه بیچوره باز بجست
بسوزد که از وحضرت مولانا در این معنی میفرماید او بکوشد تا گناهی پرورد واضلال کند
تان که تا ما را بچاهی افکند وبچاه دوزخ افکند چون بیند کان کنه شد طاعتی گردد
او را نا مبارکی ساعتی وشوم وقتی که سعی او ضایع شد چون توبه سبب مغفرتست تعجیل
می باید کرد وپیران گفته اند چون زمان مرگ معلوم نیست هر نفس را دم آخر شمردن می باید
کرد از رجوع بحضرت او غافل نباید بود **نظم** غافل مشو ای عاصی وبا درد وندم باش
هر دم بدم آخر شمر وحاضر دم باش لاجرم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه می گوید چون
من در سینه علم ومخزن رحمت آله وآینه جمال تام دری حضرت به حکم نبندم
اندر امن در گشادم مر ترا تفرد تحفه دادم مر ترا اخذ وانها خشی بن ترا تحفه دادم
دادم چو حضرت امیر المؤمنین از حضرت رب العالمین نیات وخزانة مولانا را عادتست که
چون وصف کرم کریم کند از او باکرم الاکرمین وارحم الراحمین انتقال کند وهذا
از زبان امیر المؤمنین انطقه رب العالمین میفرماید حق تعالی کرد چنینها بسبد هم

واحسان می‌کنم پیش‌پای جبهه‌جو سرها می‌نهم و صبر کنم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
چون ولی بود حال آن پهلوان بنزد او معلوم بود که مسلمان خواهد شد لاجرم جفاء
او را تحمل کردم بدین شیوه او را اسلام آورد لاجرم رب العالمین جمیع خبائث
استعداد اسلام هر شخصی را اندر کفر و عصیان او صبر کند بحکم کتب ربکم
علی نفسه الرحمة بهانه ساز که کافر را با بیان دفاتر را بصلاح آورد بجای گناه ثواب
دهد بس وفاکر را چه بخشم تو بدان کسی که ملوثها کند او را چه بخشم بدان
گنجها و ملکها بجا و دان گنج باقی و ملک مؤبد دهیم **گفتن پیغامبر**
علیه السلام رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست
تو خواهد بود خبرت کردم امیرالمؤمنین رضی الله عنه آن پهلوان را حکایت کرد که
روزی پیغامبر علیه السلام در گوش رکابدار من گفت قتل علی بر دست تو خواهد
بود ترا خبر کردم چون رکابدار از رسول مختار این سخن را استماع نمود پیش
من آمد و سر بر زمین نهاد و زبان بزاری و التماس بگشاد و گفت یا علی تا که بسمت
خسر الدنیا و الآخرة موسوم شوم مرا از ننگ وجود باز رهان من او را ابا نکردم
و ضرر نرسانیدم بلکه بلطف شاد کردم که تا بدی کنم حاصل کلام درین مقام نیست
که باقی تفصیل را خدمت مولانا بیان کند از زبان امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
می‌گوید من چنان مردم که بر خون خویش کسی که مرا خونی خواهد شد آنا عبد
الرحمن بن ملجم گویند که روز جمعه امیرالمؤمنین بمسجد رفت از بهر نماز صبح آن مردم
علی را رضی الله عنه بشمشیر زهرآب داده بزد لاجرم علی آن بیاز زرای گوید
مردی که قاتل من خواهد بود تو نیز لطف من نشد از قهر نیش نیشتر و زهر
قضا اینست که گفت پیغامبر بگوش جاکرم و رکابدارم را که آن عبدالله بن
ملجم است گوید روزی ذکر کرد این سرم آنجا کرد روزی از این خبر پیش
من آمد او همی گوید بکش پیشین مرا آن جا کرم همی گفت قتل پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا تا مصادر نشود از من این امر نهی من همی گویم چو مرگ
من از تست در تقدیر خدا با قضا من چون توانم حیله جست بقضای الهی
و

چه چاره و چه حیله کنم او همی افتد به پیشم کای کریم آن جا کرم من ننشیع همی گفتنه مر مرا کن
از برای حق دو نیم و مرا دو پاره کن تا نیاید بر من این انجام بد و نتیجهٔ ذمیمه و عاقبت قبیحه
تا نسوزد جان من بر جان خود یعنی تو جان منی بس مرا بکش پیش از کشتن تو تا نسوزد
جان من که در تن است بر جان خود که تویی یعنی گریان و بریان نشوم من گویم بر و جف القلم
قلم الهی نوشت و فراغت کرد زیرا خشک شدن قلم پس از فراغت کنایت است ز آن قلم پس سرنگون
کرد علم آن قلم الهی که قرار علم از آن سرنگون شد یعنی هرچه قلم الهی در لوح محفوظ نوشته
و در تقدیر الهی مقرر گشته است لتبدیل نخواهد لاجرم بتقدیر حق علم شاهان سرنگون شود
می‌شود هیچ بغضی نیست بر جانم ز تو بلکه از حق دانم آلت حقی تو فاعل دست حق
بحکم آیهٔ هو الذی یحیی و یمیت دست فاعل مطلق چون زنم بر آلت حق طعنه و دق
خطا کردن یعنی تو آلت حقی پیش منی صدور فعل در حقیقت از قبضهٔ قدرت
اوست و همچنان حضرت پیر چه نکو گفت چون بلای او عین عطا است از عطا نالیدن
خطا است تو چو گان قدرت اوی و گوی میدان ارادت او گوی چه یارای شکستن
چوگان است و چوگان را قوت دست شاهی چابکان تصرف در میدان **حکایت**
عزیز با خون دل آغشته روزی بگوی سرگشته گوی سخن رانی در میدان فصاحت
انداخت و اسب همت از برای احراز قصبات سبق در مضمار بلاغت تاخت
و بچوگان بیان گوی معانی ببیعا از اقران در ربوده و حدیثی با گوی می‌گفت
و می‌شنود و از این نکته استفسار می‌کرد چرا طلبکار زخم چوگان از چه
روی سرگشته و حیرانی هر گاه که بلای زخم چوگان بر جان تو آید چرا چون ارباب
ذوق و اصحاب شوق در رقص و حالتی از تو بیشتر بظهور می‌پیوندد و بعد از قطع اندکی
از مسافت بی‌هیچ احتراز و مخالفت چرا از برای زخم تمنا دیگر را تو می‌نمایی گوی از این
سخن بر آشفت و با مرد سخن گوی گفت از آن روی که ترا نظر پاک است دلت را غفلت
از این حالت است و چون مرا دل از دلدار خویش آگاه است یقین میدان که چوگان
حرکت ۲ در دست شاه است و چون حرکت چوگان از دست اوست لاجرم زخم چوگان غیر زخم
دوست نباشد پس مرد از زخم قضاء شاه بغیر از تسلیم و رضا راه نیست ع
لیلک بعد از این آگاه نیست **حکایت** سلطان العارفین ابو یزید قدس سره

[illegible]

شبی حضرت خدا را در خواب دید خدای تعالی گفت ای بایزید از من چه میخواهی ابو یزید
گفت خدایا از تو میخواهم آنچه تو میخواهی **حکایت** وقتی خواجهٔ بر بندهٔ خویش خشم گرفت
شفیعان شفاعت کردند عفو کرد پس بنده همی گریست شفیعان گفتند این گریستن
چرا است بنده گفت مرا رضای او بایست چون امیر المؤمنین چنین معرفت عزیز بود گفت
او پس آن قصاص از بهر چیست رکابدار گفت چون فعل خداست پس قصاص بر کشنده
که آلتست چرا است وچون مقتول با اجل خود میّت وحضرت خدا هم محیی و ممیت
پس قاتل چرا مستحق قتل است گفتم از حق و آن سر خفیست حضرت امیر المؤمنین
جواب داد و گفت آن قصاص نیز از خدا است و آن سر خفیست اهل ظاهر زین سر
گفته اند که چون قاتل بکاری مباشرت کند و اختیار جزئی خود را با آن صرف کند
که در پس او حضرت خدا موت آفریند مستحق قصاص شود اگرچه قاتل حق تعالی است
اما آن التذ نیست که در ارادت و اختیار و مباشرت کاذب نباشد پس قاتل سبب ظاهرست
و مباشرت او باعث خلق ترکیبست مثلا اگر قاتل کار نه نزد حق تعالی موت نداد در مقتول
نیافریدی لاجرم متعلق مشیت خدا بوجود حوادث اگرچه ایجاب کند اما مشیت او
بوجود چیزی متعلق شود اگر نزد تحقق اسباب عادیه که آن از جملهٔ کلمات است و مباشر
او یا اسباب حصول زیرا این جهان دار تکلیف است جمیع اسما و صفات از حضرت احدیت
الذات استدعاء مظاهر خویش میکنند تا سلطنت هر یک ظاهر شود پس اگر
قصاص نباشد کمال سلطنت اسم منتقم ظاهر نشود و اگر تأمل نمایی درین سخن این
تنبیه از دست ندهی جمیع امور را جاری بر مقتضیات اسما و صفات مشاهده
کنی بدانکه انتقام را چنان بیان کرده اند که الانتقام افتعال من النقمة وهی
غاية الكراهة للشيء وغاية العقوبة عليه ايضا وهو من العباد اخذ النقمة و درک
الثار وطلب شفاء الغيظ ومن الله تعالى اخذه بالاولياء وتشفيه غيظهم
گر کسی بر فعل خود او اعتراض کرد درست نیست که بر کار حضرت خدا اعتراض
کند و گوید این چرا کردی و چرا اینچنین کردی زیرا حق تعالی در ملک خود
متصرفست يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد اگر حق اعتراض کند بر کار خویش
ز اعتراض خود برو باید رباض با غم که در هر فعل خدا حکمتها است

[illegible]

در قصاص نیز حکمتها است یک حکمت این باشد که مقتول کشتن کسبی سبب
رفعت درجهٔ اوست حضرت خدا هم رفعت منزلت قاتل خواسته است که هر دو را با سبب
کشته کم و محنت کشند و برفعت رسند چون حضرت خدا انسان را صفت تکلیف بنده
اختیار و قدرت تصرف داده است و آنرا وعد و وعید کرده است چون بنده در جهان
جزای کار بد را یا بد از ین انتقال کند که جزای کار بد در آن جهان نیز همچنین بخواهد باشد
و یک حکمت این باشد که حضرت خدا در حق غیر چندان غضب کند که انچنان غضب را
در حق خود نکند از ین بدانکه عنایت او در حق بندگان بیشتر است اعتراض
او را رسد بر فعل خود و اعتراض کرده حق را رسد و روا است بر کار خویش
زانکه در قهر است و در لطف او واحد که در قهر و لطف او مستقل و فرد **الحکایة**
مردی بدرجهٔ صدیقان رسیده بود که سالها در ایش مادر بکشت خدای تعالی
وی را از مقام خود بیند اخت و آن متحیر میرفت اتفاقا روزی مرغ بچهٔ
از آشیان خود افتاد آن مرد این بچه را برداشت و در آشیانه نهاد خدای
تعالی پس از آن قهر و لطف نمود که وی را بمقام خود رسانید و دلش حالت
اولین را بیافت اندرین شهر حوادث میر اوست درین شهر حوادث دنیا
حاکم مطلق حضرت حق تعالی است در ممالک مالک تدبیر اوست در مملکتها
صاحب تدبیر و مدبر اوست و خود مستغنی است از همه **الحکایة** دو برادر بودند
یکی هم شب خدمتی مادر همی کرد و دیگری بخدمت حضرت خدا مشغول بود پس این یکی را
حال خوش بود سر بسجود نهاد و بخواب شد و او از بکوشش رسید که برادر ترا
بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم گفت من بخدمت خدای تعالی مشغولم او بخدمت
مادر مشغولست چرا مراد رکار او کنید جواب دادندش زبرای آنکه آنچه تو میکنی
ما از آن بی نیازیم ولیکن مادر بی نیاز نیست آلت خود را اگر او بشکند قاتل
حقیقی حق تعالی است و قاتل صوری آلت اوست چون قاتل صوری را قصاص
فرمود آلت خود را شکستن گرفت لاجرم آلت خود را اگر حق بشکند آن شکسته
کشته را نیکو کند آن مکسور را صحیح کند و از عذاب آخرت رهاند **الحکایة**
در اخبار آورده اند که موسی علیه السلام مر عزل را از حضرت خدا درخوا

حق تعالی گفت یا موسی طاقت نمی داری و صبر نمی کنی موسی علیه السلام عهد کرد که
صبر کند پس حضرت خدا موسی علیه السلام را گفت یا موسی برو بر سر فلان
چشمه پنهان شو موسی علیه السلام بر سر آن چشمه رفت و در آنجا مختفی
گشت پس از ساعتی سواری آمد و در آن چشمه آب خورد و استراحت کرد
و میان بند را گشاد و کرد در دستارچه هزار دینار بود آن دستارچه را
بر بالای چشمه نهاد پس از زمانی میان بند را بست و بر اسب سوار گشت
و برفت آن هزار دینار را فراموش کرد پس از زمانی جوانی آمد آن هزار
دینار را یافت و برداشت و رفت پس از و پیری نابینا آمد بعصا و بدست
چشمه را یافت تا آب خورد آن سوار دینار را بیاد آورد اسب را تازان تازان
بیامد دینار را در جای ندید و از آن پیر پرسید پیر گفت من نابینایم
دینار را نمی بینم و نیافتم آن سوار گفت من اکنون نهادم و فراموش کردم
و رفتم جز تو کسی اینجا نیامده است تو یافته پیر را انکار مبالغه نمود سوار
سخت برنجید و بخشم رفت و شمشیر بر پیر زد و بکشت موسی علیه السلام ازین
حال حیران گشت و در مناجات گفت خداوندا این چه عدلست که کسی هزار دینار را
فراموش کرد و جوانی آنرا بی رنج یافت و ببرد و پیری نابینا را بی گناه آن سوار
بکشت خدای تعالی گفت پدر آن جوان را در آن سوار هزار دینار بود و پدرش
بمرد آن جوان کودک بود میراث پدر را ازو نگرفت و بر آن سوار مانده بود
و آن پیر کور وقتی بصیر بود پدر آن سوار را کشته بود و قصاص ناشده خون بر گردن
او مانده بود اکنون آن سوار را در اینجا آوردم تا هزار دینار را بیاد سوار
نا وردم چون بازگشت و آن دینار را نیافت و از غضب دادم تا پیر را بکشت
پس حق بمستحق واصل گشت ایشان را چنین کردم تا بحضرت من بحقوق عباد
نه آیند تا همه را رحمت کنم لاجرم حضرت خدا چون چیزی را بشکند بهتر از وی آرد
پس ز من ننسخ آیة او ننسها پس این آیة را که در اوایل سورۀ بقره مذکورست
نأت خیرا در عقب میدان مها بفتح میم است یعنی ای ماه یا بکسرت یعنی ای بزرگ
یعنی وازما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها داد ان و بر فعل خدا اعتراض

مکن

مکن از آنکه هر شریعتی را خدا منسوخ کرد و احکام فروعیه را متغیر ساخت او گیاه برد
عوض آورد ورد او گیاه را بر بید بجایش گل ورد یا نید ازین مفهوم می شود که هر ناسخ
خیر از منسوخ باشد و درین تنبیهاتست که رسول الله علیه السلام جامع کمالات
جمیع انبیاست و افضل البشرست و امت او خیر امم چون حضرت خدا تقدیر کرد که بعضی
افعال و احوال و اکتساب را اعمال سبب شقاوت کرد انسان نمی تواند که این را
براند پس رسولان فرستاد و ایشانرا ملائکه تعیین کرد طریق سعادت و شقاوت را
بیان کنند و محمد رسول الله صلی علیه السلام آخر آورد که دین او ناسخ همه ادیان شد
و او افضل الرسلست نظم یوسف بود چون تو در نیکوی مکمل نقاش نقش آخر
بهتر کشد ز اول و حضرت مولانا امثال دیگر آورده شب کند منسوخ شغل روز را
یعنی شب که عمل روز را منسوخ می کند بین جمادی خرد افروز را جمادی که خفتگی
و معطل شدن شب است آنرا ببین که خرد را زیاده کند یعنی خفتن عقل مجموع
می شود و در شب با یار حقیقی الفت و صحبت باشد که شب خلوتخانۀ اسرار است
و آینۀ تجلی دیدارست و ظلمتیست که در وی آب حیات اسرارست باز شب منسوخ
شد از نور روز باز شب از نور روز منسوخ شود تا جمادی سوخت زان
آتش فروز تا خفتگی شب برفت از آن روز آتش فروز گرچه ظلمت آمد آن نوم
سبات گرچه ظلمتست آن خواب گران و راحت اما حضرت خدا آنرا بحکم وجعلنا
نومکم سباتا مصقلۀ آینۀ عقول و حواس ساخت پس آن ظلمت که ناسخ روز
روشنا نیست اما بد نیست زیرا نی درون ظلمتست آب حیات استفهام انکاری
است یعنی آب حیات در درون ظلمتست که آب چشمۀ حیوان درون
تاریکیست نی در آن ظلمت خردها تازه شد این نیز استفهام انکاری است
یعنی در آن ظلمت که شب است عقلها تازه می شود سکتۀ سرمایۀ آوازه شد یعنی
سکته از محسنات آوازست یعنی خفته که بگرفتن دم همچون مرده آواز را
خوش کند لاجرم قهر و فرستادن بلا در دنیا دلایل رفاهیت و امن باشد در عقبی
زیرا که ز ضدها ضدها آید پدید از ضد ضد پیدا شود در سویدا روشنائی
آفرید در نم چشم بحکم النور فی السواد روشنی و نور خلق کرد جنگ پیغمبر

بدار خلق شد جنگ رسول الله علیه السلام در ابتدای اسلام قرارگاه
صلح وامن اهل ایمان گشت چنانکه میفرماید صلح این آخر زمان زان جنگ بد
که دین اسلام غالب واهل ایمان در رفاهیت شدند صد هزاران سر برید
آن دلستان بسیار سر کافران برید آن رسول الله علیه السلام اگرچه کریم
وحلیم بود اما از بهر حق گشت تا امان یابد سر اهل جهان تا امین شود سر
اهل ایمان از شر کافران پس محنتی که از حضرت رسد وعقبتی که عاجل آید
منفعت آخرتست چنانکه می فرماید باغبان زان می برد شاخ مضر
از درخت تا بیابد نخل قامتها وبر فاعل بیابد نخل است ومفعول قامتها
لفظ بر معطوفست بر او یعنی باغبان شاخ خشک وبد را برد از درخت
بکند شود ونیک گردد می کند از باغ دانا آن حشیش یعنی باغبانکه
اهل وداناست گیاه را می کند وباغ را از آن پاک کند تا نماید باغ ومیوه
خرمیش تا باغ ومیوه خرمی نماید لاجرم بحکم اذا احب الله عبدا عجل عقوبته
مصیبت وآفت که از حضرت حق رسد باعث راحت آخرتست چنانکه می فرماید
می کند دندان بد را آن طبیب همچو جراح تا رهد از درد وبیماری حبیب تا خلاص
یابد از الم ومرض پس زیادتها درون نقصهاست بس نقص می باشد
در صورت که زیادتی باشد در حقیقت مر شهیدان را حیات اندر فناست
حیات باقیه شهیدان را در فنای ایشانست چون بریده گشت حلق رزق خوار
چون مقطوع شد گلوی غذاخوار یعنی گلوی کسی چون بریده شد که آن شهید
کردند یرزقون فرحین شد گوارد هضم کنند اشارتست بآن آیه کریمه که حضرت
حق در سوره آل عمران فرمود ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله حلق حیوان چون
بریده شد بعدل یعنی مرغ وگوسفند ودیگر حیوان که ماکول اللحم اند چون
گلوی ایشان بریده شد بشرع حلق انسان رست وافزوید فضل یعنی اجزای
آن حیوان ماکول انسان شد گلو جزو بدن وعضو تن انسان گشت لاجرم
مرغ وگوسفند جان حیوانی را فدا کردند سر از گریبان بدن انسان برآوردند

قطعه

قطعه بره ومرغ را بران کشتند که در انسان رسد بآخر کار ورنه کشتن
بکجا روا باشد نی غازی زاد زار بر بین حلق حیوانی عوض حلق انسانی
در یابد لاجرم حلق انسان چون برده هین ببین ونظر وتامل کن تا چند آید
قیاس آن برین پس چون حلق انسان بر موجب رضای ربانی بریده کردد قیاس کن
که بفضل سبحانی جهاد ریابد پس بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
اگر کسی گلوی انسانی را بریاضت وترک شهوت ببرد حلق ثالث زاید وتیمار او
تیمار آن گلوی سوم وعلاج غذای او شربت حق باشد ونوال او وشربت خدا
ونورهای او باشد الحکایة مردی فقاعی نزد خانقاه ابو علی دقاق بودی بوقت سفره
بیامدی وفقاع آوردی وبر سفره بنشستی فقاعی چند بصوفیان دادی چون
نخوردندی آنچه فاضل آمدی بردی روزی بر لفظ ابو علی برفت که آن
جوان مرد وقتی جناح دارد شبانه ابو علی دید که در جای بالای جمله ارکان
دین روح بیا جمع شده اند من هر چند خواستم که بدان بالا روم نتوانستم
ناگاه آن فقاعی بیامد ومرا گفت ابو علی دست بمن ده که در تن راه سیر این
پس رود وباد ها نشد دیگر روز ابو علی بمنبر بر آمد فقاعی آمد ابو علی
گفت وبا داده دهید که اگر هوش ما دا او دستگیر نبودی ما از بازماندگان
بودیم فقاعی گفت ای استاد ما هر شب اینجا باشیم بیک شب که آمدی ما را غمز
کردی لاجرم کسی که از شربت وشراب ظاهر گلو را ببرد شربت روحانی وشراب
رحمانی چشد اما پیش ارباب اسرار ازین حلقی که بشمشیر بریده باشد تا آن
حلقی که از لا رسته باشد وبکلی از تعلق ماسوی گسسته بود فرقهای بسیارست
چنانکه میفرماید حلق ببریده خورد شربت ولی یعنی هر گلوی بریده شربت نمی خورد
بلکه شربت را از حلق بریده خورد که حلق از لا رسته مرده در بلی معنی این مصرع
بترکی شول بوغز که لادن یعنی انکاردن قورتلش اولا ومیت اولا بلی ده یعنی
اقرار ده پس کسی که از طعام ظاهر حلق را ببرد حضرت خدا او را شربت وصل
ونور جمال را غذا کند لاجرم اینجا که غذای جانست چه جای شربت ونانست
وچون کسی از چیزی منقطع شود بهتر یابد ولی خدای فرماید بس کن ای دون

همت وکرنه بنان از بسیار خوردن بس کن ای دون همت وکوتاه انکشت
تاکیت باشد حیات جان بنان و خبز الحکایة بعض یاران اخیار ضیافت
مردی پیش مولانا حکایت میکردند مولانا کفت یاران را شرم باد که
در مدح لقایه وانجا مبالغه میکنند و مفتخر میشوند که چنان خوردیم
فی الحال یاران استغفار کردند الحکایة مولانا را روزی کفتند عجبا
درویش کناه کند فرمود که مکر طعام را نی اشتها خورد که طعام را بی
اشتها خوردن درویش را کناه عظیم است زان نداری میوه مانند بید
از ان جهت ثمرات طاعت واثار فضیلت نداری همچون درخت بید
کاب رو بردی تو نان سپید که آب روی را ریختی از بهر نان سپید که
در طلب دنیاتی و از برای نان همچون کدای ودر دعوت وضیافت اهل
هوای از بسیار خوردن اجتناب نمی نمایی کر ندارد صبر زین نان جان
حس کر جان حسی وتن حسن از نان کریز نباشد کیمیا را کیر و زر کردان
تو مس خویشتن را بکیمیای عشق بسپار و از مجلس اهل الله خالی مشو
تا مس کاسد را زر سازد و حس فاسد را منور میکند نظم کیمیای کیمیا
سازست عشق خاک را کنج معانی میکند پس کسی که دل او بخدا عاشق
شود خاطرش بر رزاقی او متعلق کردد و توکل در دل او قرار کیرد غم نان
نخورد الحکایة امامی امامت می کرد وبایزید باو اقتدا کرده بود چون
سلام داد شیخ را دید که از نو نماز کرده بود امام سنت را بکذارد و نیز
او آمد و پرسید که مرا می باید که بدانم که تو کسبی نمی کنی و چیزی نداری از کجا
میخوری شیخ کفت باش تا این نماز که از پس تو کردم بکذارم امام کفت چرا
شیخ کفت امامی که رزاق را ندارد از پس او نماز کردن روا نبود لاجرم در دل
اهل دنیا که چنین حرکت باشد آنرا شستن می باید ولهذا میفرماید جامه
شوتی کرد خواهی ای فلان اکر خواهی که خلعت وجود را از حرکت شرک پاک
کنی ای سالک رو مکردان از محله کاذران که ناپاک تو ایشان می شویند
لاجرم از کارخانه ولایت اعراض مکن وضربت و مالش مجاهدات را کیر

مودت مشاهده است تحمل کن کر چه نان بشکست هر روزه ترا یعنی اکر چه طعام
صوم ترا بشکست که چند روز ست طعام روزه ترا مانع شد که از بهر طعام
روزه نداشتی اکنون پیش کسی و مرشدی رو که شکسته ترا ببندد و ترا زود
دارکند چنانکه میفرماید در شکسته بند پیچ و بر تر آ معنی این مصراع بترکی
صنق باغلیجی یه اولاش یوقرو کل چون شکسته بند آمد دست او آن شکست ببند
پس رفو باشد یقین اشکسته او رفو دریده را درست کردنست بترکی یوقمق
یعنی اکر او نفس سرکش ترا بشکند آن شکستن درست کردنست کر تو آنرا
بشکنی کوید بیا اکر بمقتضای نفسانیت آن شکسته بند را بشکنی او ترا بکوید
اکر تو با من احتیاج نداری و می توانی که شکسته خود را درست کنی پس بیا
تو درست کن ندارد دست و پا اما او چون این چنین کوید تو نمی توانی
که درست کنی از آنکه آلت درست کرده نداری لاجرم دست و پا شکسته را تحمل از دن
شکسته بند باید تا از بن آن تحمل درستی اعضا دریابد یا مراد این باشد
که کشتن کسی حضرت خدا را شاید که زنده کردن می توانی اکر تو یکی را بشکنی
وان تو بکوید بیا این را درست کن تو قدرت نداری چون حق تعالی او را ماده
اولا خلق کرده پس از این هم خالق اوست پس شکستن حق او باشد که او
شکستن آن جاررا یعنی شکسته بند را حق اوست که او مر شکسته کشته را
داند رفو شکسته و مکسور را صحیح و معمور کردن را داند پس نفس را شکستن
وکسی که نفس ترا بشکند آنرا دوست داشتن می باید ابو سلیمان دارانی
کفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش خدا نفس
او را نکاه دارد و او را از اهل جنت کرداند و کفت چیزی که در وی هیچ شر
نبود شکرست بر نعمت و صبرست بر بلا و کفت نفس خاینست مانع از دولت
ابدی و هر که نفس خویش را قیمتی بیند حلاوت طاعت نیابد پس نفس را بکسی
سپردن باید که او نفس را بشکند باز درست کند چنانکه کفته اماتة النفس
احیاؤها یا کشتن حضرت حق را شاید باز کردن با نفاذ زیرا آنکه داند
دوختن او داند دریدن که اوستادست هرچه بفروخت نیکوتر خرید و نعم البدل

آورد خانه را ویران کند زیر و زبر کند کار بنا اینست پس بیک ساعت کند
معمور تر و بنیاد نیک کند کر یکی را سر برد از بدن در ظاهر صد هزاران سر
بر آرد در زمین بسیار سر پیدا کند در ان زمان و فی الحال که انرا فضیلت صد هزاران
سر بدهد کر نفرمودی قصاص درجات جمع جان تا نکفتی فی القصاص آمد
حیات بحکم آیه سورهٔ بقره ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب لعلکم
تتقون اکر نفرمودی در قصاص زنده کیست خود کرا زهره بدی تا او زخود
بتیغ خا خواندن می باید از بهر قافیه بر اسیر حکم حق تیغ زند و قصاص کند یعنی
اکر چنانکه بر قاتل نفرمودی و حکمت فی القصاص حیوة باز نمودی هیچ کس را
زهره نبودی که بر ایشم حکم اسیر آهی تیغ راندی و سحرهٔ تقدیر را مجرم خواندی زانکه
داند هر که چشمش را کشود آنکس که حق تعالی چشم او را کشود مرک را از قاتل
و مرض و عزرائیل نداند بلکه از حضرت حق تعالی داند زیرا آنکس داند کان کشنده
سحرهٔ تقدیر بود قاتل سحر الهی است حق تعالی قتل را در دست او تقدیر کرده است
و هر کرا طوق تقدیر قلادهٔ کردن او شد امکان مخالفت کردن ندارد ولهذا مغرور باید
هر کرا آن حکم بر سر آمدی هر کرا قضاء حق تعالی و تقدیر او بر سرش آمدی بر سر فرزند
هم تیغ زدی فرزند خویش را بدست بکشتی لاجرم رو بترس و طعنه کم زن
بر بدان بترس از حق و طعنه مزن بر بدان یعنی بر قاتلان و فاسقان بیش
دام حکم عجز خود بدان پیش دام حکم الهی خویش بدان که بعلم و عمل مغرور شدن
و طعنه بر بدان زدن بدست چنانکه ازین حکایت بینه معلوم شود تعجب کردن
ادم ع م از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن چشم ادم بر ابلیس کر شقی است چشم فاعل است نعل او
بنکریست در بعض نسخ بجای چشم لفظ دوزی واقع است برین نسخه فاعل آدم است
از حقارت و زریافت بنکریست یعنی روزی که چشم آدم علیه السلام از حقارت
و بدی نظر کرد بر ابلیس که آن ابلیس شقیست خویش بینی کرد آدم خود کزین خود بینی
کرد او خود کزین و مختار آمده بود خنده زد بر کار ابلیس لعین بر حال و عمل ابلیس
خنده زد آدم علیه السلام با وجود مختاری نظر کرد با وجود شقاوتش مستحق
عتاب الهی شد که بانک بر زد غیرت حق که ای صفی غیرت حق او را آواز داد که ای آدم صفی

تو نمی دانی ز اسرار خفی بر مقتضای وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و بر موجب
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از خلقت آدم ع م
و آفرینش عالم کمال معرفت ذات باو ظهور سلطنت اسما و صفات ما بود و بواسطهٔ
تقابل اسما و صفات در مظاهر موجودات از اختلاف چاره نبود لاجرم بعضی
سعید شد و بعضی شقی و بعضی فاسق کشت و بعضی متقی یعنی بجلای صفت جمال
و بعضی مظهر صفت جلال کشت جمیع ارواح انبیا و اولیا از قهر و نعمت که آن صفت
جلال و جمال است که بخشندند و بیا من لطف در حمت کم بر تو تجلی جمال است در او بختند
و اعوذ برضاک من سخطک ندا و ورد زبان ساختند و در طلب سلامت از آن بر اوج
دار السلام جز جان پرداختند اما ابلیس تنها بقدم هر دو ونجود استقبال کرد
وجوهای قهر و نعمت با شد و علم انکار مظهر صفت جلال ما بر افراشت و از لذت دریغ ما
بجاله بهان نبرد اختای آدم همه موجودات محکوم تجلی اسما و صفات اند کو بعضی ما
مظهر تجلیات جمال سازیم اثر دلنوازی ماست و اکر قومی را باتش سطوات جلال
بکدازیم اظهار بی نیازی ماست ای آدم ما ییم که ترا کفتیم و بران داشتیم و هم ما ییم که ابلیس
کفتیم بکن و نکذاشتیم پس حضرت حق بصفات متضاده متصف است که غفار است و هم قهار
هم معز و هم مذلست و هم نافع و ضار است محیی است و هم ممیت هادی است و هم
مضل لاجرم هر صفت مظهر اقتضا کند صفت هادی هدایت پیدا کند و صفت
مضل اضلال هویدا کند اکر کسی اول صفت مظهر هادی شده باشد که هدایت باید
باز مظهر مضل باشد وا تحیر و تی و اکر امر بر عکس باشد سعادت با رادت او ببندد
میفرماید پوستین را باز کونه کر کند کر حضرت خدا امر بر عکس کند کوه را از بیخ و
از بن بر کند و قلع کند بر دهٔ صد آدم آن دم بر درد و حال صد همچو اورا که کوه ساز د
اکر قهر و جلال و صفت اضلال ظهور کند صد ابلیس نو مسلمان آورد صد
ابلیس را نو مسلمان آورد اکر لطف و جمال و صفت اهدی پیدا شود پس مردم را
نباید که بکافران و فاسقان بحقارت بنکرد و خود را نیک و متقی بیند بظاهر
حال مغرور شود اما اکر چه اهدی و اضلال با رادت او ست لیکن کار بنده باعث
ارادت اوست چون از حضرت خدا آدم صفی را چنین وحی آمد کفت آدم توبه

کردم زین نظر که بحقارت ننکرم بغیرا ینچنین کستاخ نندیشم دکر و چنین
کستاخ فکر نکنم الحکایة بوعلی رسول الله را علیه السلام در خواب دید و از
تصوف پرسید کفت ترك الدعاوی وکتمان المعانی یارب این جرات از بنده
عفو کن که رجوع کردم و توبه کردم و حال مرا دکر کون مکن بزرکان کفته اند
هر که از ثمرهٔ خاتمه نترسد یعنی از مردن با یمان بیمش نباشد بیمستکی ایمان
نبرد لاجرم ازان بیم و تضرع و زاری بدرکاه باری می باید کرد و لهذا حضرت
مولانا در مناجات میکوید یا غیاث المستغیثین اهدنا ای فریاد رسندهٔ فریاد
کنندکان ما را راه راست نمای لا افتخار بالعلوم والعنا فخر نیست بعلمها
و توانکری و کثرت اعمال قطعه دردمندان کنه را روز و شب * شربتی بهتر ز استغفار
نیست * آرزومند وصال یار را * چاره غیر از نالههای زار نیست * لا تزغ قلبنا
هدیت بالکرم بحکم فرمان توای منان که فرمودهٔ در سورهٔ آل عمران ربنا لا تزغ
قلوبنا بعد اذ هدیتنا زایل مکن دل ما چون راه راست نمودی از کرم واصرف
السوء الذی خط القلم باز کردان تو از جانبی ما آنکه نوشت آن بدی را قلم مراد
ازین آن بدیست که بتقدیر و قضا تفویض باشد نه آنچه بتقدیر الجانی باشد بکردان
از جان ما سوء القضا و تقدیر مضر را و امیر ما را از اخوان صفا از انبیا و اولیا
اکرچه از ما بدی می آید ما بدیم تو نیکی کن که نیکوئی الحکایة شیخ ابو الحسن خرقانی
را پس از مرك او بخواب دیدند و پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد کفت نامهٔ
بدست من داد کفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی تو خود پیش از آنکه کردم دانستی
که از من چه آید و من خود میدانم که عرض چه اید نامه را بکرام الکاتبین ده کن و مرا
بکذار با تو نفسی بزنم تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست از فراق تلخ ترچیزی نیست الحکایة
در مناقب ابو الحسن نوری آورده اند روزی با یکی نشسته بود و هر دو زاری
می کریستند چون آنکس برفت روی بیاران کرد و کفت شما دانستید که آن که بود
کفتند نه کفت ابلیس بود حکایت خدمتهای خویش کرد و افسانهٔ روزکار خوش
می کفت و از درد فراق می نالید و چنانکه او میکریست من نیز میکریستم پس فراق
خدا حال تلخ است ازو بحضرت او پناه می باید آورد و بر غیر اعتماد کرده نشاید

چنانکه

چنانکه میفرماید نی پناهت غیر پیچاپیچ نیست معنی این مصراع بترکی سکا صغنمش
پچ در لنوا ولاشو غیر کملدر لاجرم خداوندا راهی است سراسر آفت و طریقی است در هر
منزلی هزار مخافت نی بدرقهٔ عنایت ره بسوحد مقصود نتواند برد و نی قلاوز
هدایت رفتجان بمقصد امان نتوان رسانید و نی داغ قبول تو بردن
جان ازین خطرهای عظیم اندوختن سرمایهٔ ادبار و بیم است الحکایة
ابلیس علیه ما یستحقه موسی را علیه السلام آمد و کفت یا موسی ترا خدا
اختیار کرد برسالتش و بکلامش و من میخواهم که بوی توبه کنم تو از وی سؤال
کن موسی علیه السلام مناجات کرد و خبر ابلیس عرض کرد و قبول توبهٔ او را
طلب کرد حق تعالی وحی فرستاد و فرمود که ابلیس را بکو تا قبر آدم را علیه
السلام سجده کند تا من توبهٔ او را قبول کنم موسی علیه السلام رجوع
کرد با سرور و شادی ابلیس را خبر داد ابلیس کفت من آدم را وقتی که
زنده بود سجده نکردم کی بعد او سجده کنم لاجرم ابلیس را خودی مانع
سعادت شد در اول و آخر بخت ما هر بخت ما را راه زن بخت و قماش
دنیا رخت و متاع آخرت ما را راه زنست جسم ما مر جان ما را جامه کن
جسم ما و مرادات جسمانیه جان ما را عریان کننده است دست ما چون
پای ما را میخورد تا از راه باز مانیم نی امان تو کسی جان چون بردنی نکاه داشتن
تو کسی خلاص نشود که در مهالك دنیا افتد و کرفتار او شود الحکایة جوانی
توانکر از نشابور با قافلهٔ حاجیان قصد حجاز کرد چون ببغداد رسید
روزی تفرج دجله میکرد دید کشتیبان او را بکفت بیا بکشتی سوار شو و سیر
و تماشا کن چون بر کشتی سوار شد و برفت در کنار آب سرای دید بلند و در
روزن زن خوبروی دید و او را عاشق شد مال را از بهر او صرف کرد
خوب روی
و چون مال باخر رسید چشم جوان کشاده کشت و خوب نظر کرد دید که
آن زن بغایت پیره زن و زشت روی است پس عریان و کریان براه حجاز
افتاد و برفت و حصهٔ قصه اینست که مراد از قافله راه روان دین اند
و بغداد این جهانست و دجله خیال مردست و کشتیبان شیطان و آن زن

دنیاست اول خوب روی می‌نماید چون سرمایهٔ عمر بآخر رسید معلوم
می‌شود که آن زن زشت پیره زنست پس عاقل را باید که یک لحظه از قافله
دور نشود و بر نظر خود اعتماد نکند بلکه هر لحظه ارنا الاشیاء کما هی گوید
در بردن جان زین خطرهای عظیم در دنیا برده باشد مایهٔ او بار و بیم
رد کرده باشد بدبختی و خوف را لاجرم نی قبول و عنایت تو این میش
نشود زانکه جان چون واصل جانان بود جانکه واصل جانان نباشد
و در امان او نشود تا این با خویشتن کور است و کبود نی بصر و ادراکست لاجرم
نی نور هدایت تو هم نی چشمیم چون تو ندهی راه جان خود برده گیر ای خدا
چون ندهی راه آخرت جان را یغما شده گیر و گم شده جان که نی تو زنده باشد
مرده گیر جانی نی تو زنده باشد مرده گیر که نی اثر و نی فایده است پس ما را
نشاید که بغیر طعنه بزنیم که تو طعنه میزنی بر بندگان ای ملک منان مر ترا آن
میرسد ای کامران تو طعنه گفتن را سزاواری ور تو ماه مهر را گویی جفا و بی نور
و ضیا ور تو قد سرو را گویی دوتا و ناموزون ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
با چندین بزرگی ایشان ور تو کان و بحر را گویی فقیر با این مقدار مال و منبع
بهر یکی آن بنسبت با کمال تو روا است این طعنها که تو میگویی جایز است زیرا که
اکمال فناها مر تراست فناها را بکمال رسانیدن و معدوم را موجود کردن ایدل
ترا مسلم است که تو پاکی و از خطر و از نیستی و نقصان نیستانرا موجود
و کمال میدهی ناقصان را لاجرم حضرت حق آن صانع است که اذا اراد شیئا
ان یقول له کن فیکون هر چند چیزی بزرگ باشد نسبت با قدرت حق تعالی
ندارد **نظم** کار اگر دشوار اگر آسان بود پیش قدرت جملگی یکسان بود
آنکه رویانید داند سوختن و نیست کردن و آنکه چون بدرید داند دوختن
بحکم و منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری هم خلق را
بمیراند باز زنده گرداند می‌بسوزد همچو خزان مر باغ را محو کند حق تعالی هم
ایام خزان باغ را باز رویاند گل صباغ را باز همی رویاند گلی رنگ را که میفرماید
کای بسوزیده برون آ تازه شو باز کنم عدم بصحرای وجود بیا تازه شو بار دیگر

خوب

خوب و خوبتر آوازه شو موجب ملک قیوم در اثناء سورهٔ روم فانظر الی آثار
رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها فانی شده کان نابوجود میخوانند و زنده کی
دهد که موجود می‌شوند چشم نرگس کور شد بازش بساخت و بید اگر ده
حلق می‌ببرید و بازش خود نواخت گلوی نی را حلق برید از برای نوا چنین
نوازش تست معنای لطیف می‌شود ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم و ما را
قدرت و تصرف نیست جز زبون و جز که قانع نیستیم همان کار ما رضاست
در ارادت حق **الحکایة** حضرت مولانا نور الله مرقده در تفسیر این آیه بیان
کرد که حق تعالی کل شیء هالک الا وجهه فرموده آنست که خود را مدح
کند و بر بندگان اشارت از قدم و بقا افتخار می‌آرد من باقیم شما فانی بلکه
دعوت میکند که بکلی در من مستهلک شوید چنانکه قطره از دریا پس
بنده را باید که بعلم و عمل مغرور نشود و بر خودی خود اعتماد نکند بلکه
توفیق الهی جوید و شکر توفیق گوید ما همه نفسی و نفسی میزنیم ما را
قدرت و تصرف نیست گر نخوانی ما همه آهرمنیم گر توفیق تو نباشد
و هدایت رهبر نکند ما همه همچو دیویم زانکه ز آهرمن رهیدستیم
ما که خریدی جان ما را از عمی و خلاص کرده ما را از عمی که هدایت ایمان کردی
خداوندا و دل را کشادی **الحکایة** ابوبکر واسطی یک روز در بیمارستان
شد دیوانهٔ دید های و هوی کرده و نعره میزد گفت ای دیوانه چنین بندی که
آن بر پای تو نهاده اند چه جای نشاط است های و هوی گفت ای عاقل بند
بر پایست نه بر دل تو عصاکش مرگ را که زنده کیست و میل بجانب بنده کیست
یعنی کسی که در دل او بقیهٔ حیات باشد که میل بسوی رفیع الدرجات آرد و از رو
بترسد قابل علاج و هدایت و ارشاد است اما کسی که دلش مرده باشد که
میل بسوی حق تعالی نکند و از و نترسد قابل دوای عنایت هدایت نمیخواهم
از آنکه نی عصا و نی عصاکش کور چیست یعنی گمراه و نی ره است غیر تو هر چه
خوشست و ناخوشست یعنی ماسوی الله هر چه باشد آدمی سوز است و عین
آتش است آدم را سوزنده و عین عذابست اگر سائل گوید از این معنی لازم

می‌شود که انبیا و اولیا نیز عین آتش باشد ما جواب دهیم که دوستی ایشان
عین دوستیٔ خداست **حکایت** در مناقب ابوسعید خراز آورده‌اند که او
گفت یک شب رسول الله را علیه السلام بخواب دیدم گفت مرا دوست داری
گفتم معذور دار یا رسول الله که دوستی حضرت خدا مرا مشغول کرده است
از دوستی غیر گفت هر که خدا را دوست دارد مرا دوست داشته است پس
ماسوی الله اینست که در ره خدا و مراد خدا بنا شد هر کو آتش پناه و پشت شد
که بغیر خدا التجا کرد هم مجوسی گشت و هم زردشت شد زردست نام کسی است
که آزر بیجا نیست دعوی پیغمبری کرده است در دین مجوسیان پس نظر
و اعتماد غیر حضرت خدای تعالی کفر یقینست و ضلال اهل ملة لاجرم
سالک طریقت جنید همت باید که در مناقب گفته‌اند که در بغداد آبگینه فروشی
میکرد هر روز بر دکان شدی و پرده فرو بگذاشتی و چهار صد رکعت نماز
کردی مدتی چنین کرد آنگاه دکان را ترک می‌کرد و خانهٔ بود زیر دکان
سری خال اوست آنجا بنشست و پاسبانی دل پیش گرفت و سجاده در علی
مراقبه باز کشید تا هیچ چیزی دون حق بر خاطر وی نگذرد چهل سال
همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگذاردی و بر پای ایستادی
تا وقت صبح الله گفتی چون صبح آمدی بدان وضو نماز کردی پس گفت چهل
سال بر آمد ما را التماس افتاد که بمقصود رسیدیم در ساعت هاتفی آواز
داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشهٔ تو بتو بنمائیم چون آن بشنود گفت
خداوندا جنید را چه گناه ندا آمد که خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی
بر آورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس
جنید در آن بنشست و همه شب الله الله میگفت و آوازهٔ او منتشر شد و صاحب
غرضان پدید آمدند و هر کسی زبان در کار او دراز کردند قصهٔ او بر خلیفه
برداشتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع کردن نتوانند و گفتند خلق بسخن
او در فتنه می‌افتند خلیفه کنیزکی داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بکمال
او در عهد هیچ آدمی نبود در خوبی آیتی بود در زیبائی و ملاحت نظیر نداشت

وخلیفه

و خلیفه عاشق او بود بفرمود بیاراستند و جامه‌های فاخر در پوشانیدند
و قریب دو هزار دینار جوهر نفیس بدو بستند پس بدو گفت برو بفلان جای
و در پیش جنید روی بگشای و خویشتن و جامه و جوهر بدو عرضه کن
و زاری بسیار کن و بگو که من هیچ کس ندارم چنینم که مرا بینی و مالی فراوان
دارم و مرا دل از کار جهان بگرفته است آمده‌ام تا مرا نکاح کنی تا من بصحبت
تو روی در طاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمی‌گیرد جز با تو و چندانکه توانی
جد و جهد بلیغ بجای آر پس کنیزک برفت و خلیفه خادمی را برقیبی با او فرستاد
تا آن مشاهده کند پس کنیزک در پیش جنید شد و بنشست و روی
بگشاد جنید سر بر آورد و در و نگاه کرد نه باختیار بلکه چشمش بر او افتاد
و آن جمال و جواهر بدید در حال سر در پیش انداخت آن کنیزک زبان
بگشاد و هر چه خلیفه او را تعلیم داده بود بگفت و همچنان زاری میکرد
و می‌گفت تا از حد بشد جنید خاموش بود سر در پیش باندیشه فرو شده
همی ناگاه سر از پیش بر آورد و گفت آه و در آن کنیزک دمید هم در حال
بپیش افتاد و جان تسلیم کرد خادم که آن حال بدید در حال برفت و خلیفه را
خبر کرد خلیفه را آتش در جان افتاد و از آنکار پشیمان شد و گفت با مردان
حق آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و بر جنید آمد
و گفت چنین کسی را بر خود نتوان خواند پس جنید را گفت یا شیخ آخر
از دولت پدید آید که اینچنان لعبتی را بسوزی و جان کنی جنید گفت آخر
ترا امیر المؤمنین گفتند شفقت بر مردمان چنین است که میخواستی ریاضت
و بی خوابی و مجاهده و جان کندن چهل سالهٔ من بباد بر دهی من در میان کیم لکن
تا آنکه ازین وقت باز کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او در عالم بر شد و او می‌گفت
ما این تصوف را بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیاوردیم اما
از گرسنگی یافتیم و بی خوابی و دست بداشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست
داشتیم و اندر چشم ما آراسته بود چنانکه در نمازی مرا اندیشهٔ دنیا در آمدی
آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت و آخرت کردمی سجدهٔ سهو بردمی

كل شيء ما خلا الله باطل هر چیز که غیر خداست باطل است بموجب حب الدنيا رأس
كل خطيئة دوستی دنیا سر همه بدیست الحكاية بازرگانی مرید ابو علی دقاق
بود رنجور شد شیخ بعیادهٔ او آمد گفت ای فلان چه افتاده است گفت نیم شب
برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم دردی سخت از پشتم پدید آمد و تب
پیوست گفت ترا با این فضولی چه کار که نماز شب کنی تا بدرد پشت گرفتار شوی
ترا مرادات دنیا از خود باز باید کرد کسی را که سرش درد کند او طلا بر پای نهد
هرگز به نشود و چون دامن نجس شود او آستین شوید هرگز پاک نگردد
ان فضل الله غيم هاطل بدرستی فضل خدا ابری بارنده است درین بیت
اشارتست بآن حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود اصدق ما قاله
العرب قول لبيد الا كل شيء ما خلا الله باطل مصراع ثانی اینست وكل نعيم لا محالة زايل
یعنی صادقترین سخن شاعرا اینست که نام او لبید است آگاه شو هر چیز که غیر خداست
باطل است هر نعمت بی شک زایل است بازگشتن حکایة علی کرم الله وجهه
و مسامحت کردن او با خونی خویش یعنی حضرت مولانا قدس الله سره
العزيز از قصهٔ حضرت علی رضی الله عنه دور افتاد و بخواست که حکایت تمام
کند بفرمود باز رو سوی علی و خونیش باز برو بجانب حکایة علی رضی الله عنه
و قصهٔ آنکس که خونی او خواهد شد آن کرم با خونی و افزونیش آن کرم که
آن کرم که علی رضی الله بخونی کرد که فرباده کی علی کرم الله وجهه گفت دشمن را
همی بینم بچشم یعنی خونی را همی بینم بدیده روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
که هر وقت در خدمت من باشد من بروی خشم نمی کنم یعنی علی رضی الله تعالی
عنه آن مبارز که بر روی مبارک علی خیو انداخت می گفت من خونی خود را
پیش چشم می بینم اما بروی هیچ قهر ندارم زانکه مرگم همچو من خوش آمده است
زیرا مرگ من همچنین ترکیبی خوش آمده است یا لفظ من فارسی باشد یعنی
عدم بسان خوش است وجودم خوشی است که هیچ فرق ندارد مرگ من در بیت
چنگ اندر زدست مرگ من در زنده شدن من دست زده است که چون بمیرم
پس از آن فی الحال زنده می شوم و بدوست می رسم شعر وصال دوست طلب

می کنی ز خود بگذر که در میان تو و او بجز تو حایل نیست مرگ بی مرگی بود ما را
حلال بموجب موتوا قبل ان تموتوا ای موتوا ما را حلال است برگ بی برگی بود
ما را نوال معنی این مصراع بترکی از قسمت آرزو بزه از قدر یعنی بترک دنیا
ما را ذخیره است الحكاية عزیزی را گفتند تو این مقام را بچه رسیدی گفت
بهیچ یعنی بترک دنیا کودکی بنزدیک ذو النون آمد و گفت مرا صد هزار
دینار میراث مانده است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر بدرویشان
تو بکار برم ذو النون گفت ببلوغ رسیده گفت نه گفت صبر کن تا بالغ شوی
پس چون کودک بالغ شد بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زر بدرویشان
ذو النون خرج می کرد تا آن صد هزار دینار بآخر رسید روزگاری بر آمد درویشان
فاقه ای کشیدند و گرسنه بودند آن گفت دریغا کجاست صد هزار دینار دیگر
تا نفقه کردمی برین جوانمردان آن سخن را ذو النون بشنید بدانست که هنوز
او بحقیقت کار نرسیده است دینار را بنزدیک او خطیر است ذو النون
آن کودک را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و او را بگوی از من تا سه
درم فلان دارو بدهد برفت و بیاورد و گفت هاون افکن و خرد بسای
وانگاه پارهٔ روغن در وی افکن تا خمیر گردد و از وی سه مهره کن و هر یکی را
بسوزن سوراخ کن و نزدیک من بیاور کودک چنان کرد و بنزدیک شیخ
آورد و شیخ از آن در دست می مالید و بدمید تا سه پاره یاقوت گشت که هرگز
آن کودک چنان یاقوت ندیده بود گفت برو در بازار جوهریان بنمای کودک
کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را بهزار دینار بخواستند کودک بیامد و شیخ
گفت شیخ گفت باز در هاون افکن و خرد کن چنان کرد گفت باب بسای کودک
چنان کرد شیخ گفت ای کودک این درویشان از بی نانی گرسنه نیند لیک
این اختیار ایشانست این کودک هم توبه کرد از آن سخن و بیدار گشت و دینار را
در دل قدر نماند چون حضرت مولانا از زبان علی رضی الله عنه احوال
مرگ او و نا ترسیدنش از مرگ بیان کرد باز احوال مرگ را مطلقا بیان
می کند و عشق علی را بمرگ می فرماید ظاهرش مرگ و بباطن زنده کی ظاهر

این مرگ مرگیست امّا در باطن زندگیست رسول الله علیه السلام فرمود
الموت راحة المؤمن لاجرم ظاهرش ابتر نهان پاینده گی زیرا حیات فانیه میرود
وحیات باقیه می آید چنانکه زادن جنین در رحم زادن جنین را رفتن است
از رحم رفتن است وازو نیست شدن وبجای دیگر که دنیاست آمدن چنانکه سیر مابین
در جهان او را از نو بشکفتن است پس زادن جنین از رحم رفتن است امّا در جهان
نو پیدا شدن است وهمچنین شکوفه شکفتن وجنین در رحم بود در جای تنگ
وتاریک بود وغذای او خون بود چون بزاد که اگرچه از رحم دور شد ورحم
ازوی خالی گشت امّا کودک در دنیا جای واسع وروشن والوان نعم یافت
لاجرم مؤمن که از رحم دنیا بزاید وبیرون آید اگرچه ازین عالم فانی وپرغم
معدوم شود امّا در عالم الهی بهتر ازین عالم برسد واین سعادت آن جنین را
بیشتر است که در وقت زادن نمیرد همچنین مردن مؤمن اگرچه از دنیا زادن است
ونیست شدن امّا وجود ابدی یافتن است بسعادت ابدیه رسیدن شرط
آنکه با ایمان ومسلمان بمیرد بحکم آیة سورهٔ بقره یا بنیّ انّ الله اصطفی لکم
الدین فلا تموتنّ الّا وانتم مسلمون ترک منافی اسلام کردن لازم است که نهی
از ترک منافی اسلام است نه از مرگ زیرا در جوان وقت مرگ معلوم نیست
اکنون بر حالی باش که چون بجان مرگ آید مسلمان بمیری حاضر باش خلاصهٔ
جواب وکلام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنست که اگرچه خون خود در پیش
چشم می بینم امّا بروی هیچ قهر وخشم ندارم زیرا که مردن در راه دوست حیات
تازه است ورحم وحرارت او سرمایهٔ راحت نی ندارد جنین را زادن اگرچه
از مسکن مالوف رفتن است امّا در گلشن جهان دلگشا همچو گل برگ شکفتن است
نظم مردن وزنده شدن هر دو وثاق خوشیست • این یکی دار فنا ست دیگری
دار بقا وبموجب حدیث قدسی اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر نعمتهای بی قیاس در دار بقا ست ودر خبر
وارد است که اهل بهشت وقتی که جمال حضرت حق مشاهده کنند از کمال لذت
دیدار همه لذتها ونعمتهای بهشت را فراموش کنند آن لذة مشاهده وسعادت لقا

چون

چون خواهد بود هزار روح مقدس فدای دیدارش لاجرم اهل عشق از بهر
وصول بدان سعادت مرگ را دوست میدارند ولهذا میفرماید چون مرا
سوی اجل عشق وهواست از سخن امیر المؤمنین است نهی لا تلقوا بایدیکم
مراست این نهی که رب العزة در سورهٔ بقره فرموده است ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة یعنی میفکنید نفس خویش را بجای هلاک مراست یعنی اگر مراد
متبعان مرا بسوی مرگ عشق وهوا نبودی حضرت خدا ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة نفرمودی از آنکه مردن را دوست میدارم ونهی از مشتهی می باشد
چنانکه میفرماید دانکه نهی از دانهٔ شیرین بود نه از دانهٔ تلخ زیرا تلخ را خود
نهی حاجت کی شود از آنکه دانه کش تلخ باشد مغز وپوست دانه که مغز وپوست
او تلخ باشد تلخی ومکروهیش خود نهی اوست تلخی او ومکروهی او نهی او بست
حاجت بنهی نیست لاجرم حال کلا اینست که هر کو شیرین می گیرند وبحکم من احبّ لقاء الله
احبّ الله لقاءه مرگ را وملاقات دوست را دوست میدارند حکایة از شیخ حسام
الدین منقولست که روزی خدمت شیخ صدر الدین با اکابر درویشان بعیادت
آمد مولانا را در ضعف وقلق عظیم بود از آن حال متالم میشد گفت شفاک الله
شفاء عاجلا دفع درجات باشد امیدست که صحتی کلی روی نماید وخدمت مولانا
جان عالمیانست صحتها ارزانیست چون شیخ صدر الدین چنین لطف نمود خدمت
مولانا فرمود بعد ازین شفاک الله شما را باد که میان عاشق ومعشوق پیراهنی
بیش نمانده است نمی خواهد که بیرون کشند ونور بنور پیوندد وشیخ واصحاب
اشک ریزان برخاسته روان شدند وحضرت مولانا قدس الله سره العزیز
این غزل را سر آغاز کرده وی گفت وجمیع اصحاب جامه دران ونعره زنان فریاد
می کردند نظم چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم • رخ زرین من منگر
که پای آهنین دارم • بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم • وزان کو آفریدستم
هزاران آفرین دارم • الی آخره منقولات که خدمت مولانا مقربان اصحاب ومجربان
احباب را جمع کرده فرمود که از رفتن من هیچ مترسید وغمناک مشوید که نور منصور
بعد از صد وپنجاه سال بر روح فرید الدین عطار تجلی کرد مرشد او شد هر حالتی که

باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من خود را بشما بنمایم و در هر لباسی که باشیم
پیوسته شما را باشیم و نثار معانی در ضمایر شما باشیم و من همی گویم که سلطان ما محمد
رسول الله علیه السلام فرموده است که حیاتی خیر لکم و مماتی خیر لکم یعنی حیاتی للهدایة
و مماتی للعنایة **شعر** این جهان گویم تو که رهشان نما • و آن جهان گویم که تو مهشان
نما • همچنان گویند وقتی که تا اهب رحلت می فرمود کرا خاتون نوحها میکرد که ای نور عالم
ای جان آدم ای سر آندم ما را بکه می سپاری و بکجا روی حضرت مولانا فرمود که بکجا
میروم حقا که بیرون از حلقهٔ شما نیستم و باز فرمود که در عالم ما را دو تعلق است
یکی بشما و یکی ببدن و چون بعنایت ملک فرد مجرد شوم و عالم تجرید و توحید روی
نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد دانه مردن مرا شیرین شده است و را دوست
میدارم بل هم احیاء بی من آمده است اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ آل عمران
مذکورست چنانکه گذشت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بیم مرگ نبود و لهذا
در مهالک دلیر بود **حکایة** از حضرت ابن عباس رضی الله عنهما مرویست که گفت
چون رسول الله علیه السلام روز حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند
و هیچ جا آب نبود و رسول الله علیه السلام در جحفه فرود آمد پس گفت کیست با جمعی
از مسلمانان بفلان جا رود و مشکها از آن چاه پر آب کنند و بیارند مردی برخاست
و گفت من بروم یا رسول الله وی را با جمعی از سقایان روان کرد و سلمة ابن الاکوع
رضی الله عنه گوید من با ایشان بودم چون بنزدیک آن چاه رسیدیم آنجا درختان
بود و آن درختان آوازها شنیدیم و آتشهای افروخته چنانکه هیبت باشد دیدیم و بیم
بیم در ما مستولی شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم بر پیش رسول الله علیه
السلام باز گشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بودند که شما را ترسانیده اند اگر شما
میرفتید هیچ گزندی بشما نمی رسید دیگری چون آنرا بشنید برخاست که من بروم
یا رسول الله وی نیز با آن جماعت سقایان برفت ایشان نیز همان حال پیش آمد
پیش رسول الله علیه السلام بازگشتند رسول الله علیه السلام گفت اگر همچنان
شما را فرموده بودم میرفتید هیچ بگروهی بشما نمیرسید چون شب بود و تشنگی
بر اصحاب غالب گشت رسول الله علیه السلام علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود

که

که با این جماعت سقایان بروید و از آن چاه آب بگیرید سلمة ابن الاکوع گوید که بیرون
آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست و حضرت علی رضی الله عنه در پیش ما میرفت
و این رجز با خود می گفت **نظم** اعوذ بالرحمن ان امیلا • عن عزف جن اظهرت تهویلا •
و اوقدت نیرانها تغویلا • و قرعت مع عزفها الطبولا • تا رسیدیم بآن محل که آوازها و حرکتها
پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود گفتیم علی نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت
وی روی بما کرد و گفت قدم بر قدم من نهید و از آنچه می بینید مترسید که گزندی بشما
نخواهد رسید چون در میان درختان در آمدیم آتشهای عظیم افروختن گرفت
و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک می کردند چنانکه هوش
از ما برفت امیر المؤمنین بر آن سرها میگذشت و میگفت در عقب من بیایید
و از چپ و راست منگرید که هیچ باکی نیست در عقب وی برفتیم تا بآن چاه
رسیدیم که یک دلو داشتیم که از چاه آب کشیم ریسمان بگسست و دلو
در چاه افتاد و از تک چاه قهقهه و خنده بر آمد امیر المؤمنین گفت کیست که برود
از لشکر ما دلو بیارد یاران گفتند هیچ کس را طاقت نیست که از آن درختان
بگذرد امیر المؤمنین میزر در میان بست در چاه فرود آمد و از قهقهه و خنده که
می آمد زیاده شد چون بمیان چاه رسید پای مبارک وی بلغزید و بیفتاد
غلغله و ولولهٔ عظیم از چاه بر آمد و آوازی چنانکه کسی را خناق کرده باشد
می آمد ناگاه امیر المؤمنین ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا عبد الله و ابن عم رسول
الله علیه السلام و گفت مشکها را فرو گذارید همه مشکها را پر آب کرد و یک
یک را بالا آورد بعد از آن دو مشک بر داشت و ما هر یک یک مشک برداشتیم
چون بآن درختان رسیدیم از آنچه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود
تا پیش رسول الله علیه السلام رسیدیم بدانکه چون اصحاب بحال را مردن
سبب وصالست من منصور در وقت می گفت اقتلونی یا ثقاتی لا غما مرای
دوستان حالی که ملاقات کنید ان فی قتلی حیاتی دائما در کشتن منست زندگی من
دائم ان فی موتی حیاتی یا فتی بدرستی که در مرگ منست حیات من ای جوان
که رجوع میکنم بسوی مولی و اوطان کم افارق موطنی حتی متی چند مفارقت کنم

از وطن خود تا بکدام زمان زیرا حیات ظاهری مفارقت وطن اصلیست و ممات
صوری مواصلت مکان اصلیست نرضی لو لم تکن فی ذا السکون فرقت گر نبودی درین دنیا
سکون لم یقل انا الیه راجعون نگفتی بدرستی ماسوی او باز گردند کانیم اشارت
بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ بقره است وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة
قالوا انا لله وانا الیه راجعون خلاصهٔ کلام درین مقام آنست که ممات واسطهٔ
نیل حیات ابدی ورابطهٔ وصول بدرجات سرمدی وموجب مواصلت بشهرستان
ارواح وباعث خلاص از تنگنای اشباح وسبب مشاهدهٔ جمال ملک متعال ودیعی
دیده دیدار ذو الجلال است واگر چنانکه سکون در جهان بوقلمون مفارقت
از وطن نبودی انا لله وانا الیه راجعون مستقیم نیامدی زیرا راجع آن باشد که
باز آید بشهری که رجوع بشهر خود عود تست سوی وحدت آید از تو نبود هر
ولهذا خاقانی میگوید **شعر** مرگ از ضحیات تو غم خوار و واسطه است جان کن
نثار و واسطه عکبین چه مانده وخسرو دهلوی در حالت نزع گفته **نظم** ز دنیا
میرود خسرو و بیارانش همی گوید دلم بگرفت از غربت تمنای وطن دارم **الحکایة**
شیخ مکحول شامی را در حالت صحت حزن غالب بود اما در حالت انتقال از دنیا
دیدندش که میخندید گفتند چرا میخندی گفت چگونه نخندم که نزدیک آمد آن
وقت که ملاقات کنم بدوستی که چندین سال در اشتیاق او بودم و نزدیک آمده
فراق این جهان که دو مکاران وغداران بود در قصد فریفتن من **افتاده**
یکبار آمد یاری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیر المؤمنین مرا بکش وازین قضا
برهان چون حضرت مولانا نور الله مرقده در قصهٔ خونی علی رضی الله عنه شروع
کرده بود اکنون اتمام آن خواهد ولهذا میفرماید باز آمد کای علی زود دم بکش
تا نبینم آن دم وقت ترش که ترا من بکشم من حلالت میکنم خونم بریز مرا هلاک
کن تا نبیند چشم من آن رستخیز آن روز قیامت اگر تو کشته شوی در دست من
گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود از حکایت حضرت علیست آن مبارز که هر چند که باید
در پیش من می آید ومیگفت ای امیر المؤمنین خون من بریز ومرا از آن ساعت
ناخوش وهنگام رستخیز خلاص ده وبدین واسطه منتی در جان من نه من

در

در جواب او گفتم اگر هر ذرهٔ بخواهد که قاتل تو شود یعنی قصد قتل تو کند
بوجهی که خنجر اندر کف بقصد تو رود که ترا کشتن بخواهد یک سر موی تو نتواند
برید یک سر موی ترا بریدن نمی تواند چون قلم بر تو چنان خطی کشید چون قلم
تقدیر چنین نوشت که هلاک من در دست تو خواهد شد بدانکه رضا بقضای حق
حضرت خدا دشوارترین حالاتست **الحکایة** حضرت موسی علیه السلام مناجات
کرد وگفت خداوندا راه نمای بر کاری که چون آن کار کنم بهتر این کارها
کرده باشم و تو از من راضی شوی وحی آمد ای موسی طاقت نداری موسی علیه
السلام در سجده افتاد وتضرع نمود پس حضرت حق بدو وحی فرستاد که ای
موسی بهترین کارها که رضای من در آنست رضا دادنست بقضای من وخواجه
محمد خفیف گفت رضا برد وقسم است رضا ستان ورضا بردوانست که وی را
وکار وی را اختیار کند کار خود را بر کار او نپسندد ورضا از وآن بود که آنچه
بروی قضا کند بپسندد وابو علی وقاق گفت راه سالکان درازترست وآن
ریاضتست وراه خواص نزدیکترست ولیکن دشوارست وآن پسندیدنست
بدانچه کند وکار کردنست بدانچه او پسندد وبدانکه رضا بقضا در حق تلف مال
دون ترست ورضا بقضا در مرگ عیال از وبالاتر ورضا در هلاک نفس خود
از همه بلندترست پس کمال علی را ببین که در هلاک خود برضا دادن اکتفا نکرد
بلکه خونی خود را وعدهٔ شفاعت کرد چنانکه میفرماید لیک بی غم شو شفیع تو
منم در روز قیامت خواجهٔ روحم نه مملوک تنم نه بندهٔ بدنم پیش من این تن
ندارد قیمتی وقدر وعزتی تن خویشم فتی ابن الفتی بی بدن خود جوانم فرزند
جوانی یعنی بجان مردم نه بتن خنجر وشمشیر شد ریحان من که ایشان سبب حیات
باقیست مرگ من شد بزم ونرگستان من صحبتگاه وگلستان من بدانکه امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه بآن مبارز بیان کرد که چه لطفهای نمود بر کابدار خود که قاتل
او خواهد شد وعاقبت در دست او کشته شد تفصیل قتل او اینست که چون حضرت
علی کرم الله وجهه از حرب نهروان فارغ شد که ایشان چهار هزار مرد خوارج
بودند حضرت علی رضی الله عنه با ایشان جنگ کرد وهمه بکشت کمترین که گریختند

چون بکوفه آمد روان سرای آواز طنبور و چنگ آمد امیرالمؤمنین آن آواز را بشنید
ایشان را امر معروف و نهی منکر کرد و زنان از آن جا بیرون آمدند و زن خوبروی بود که
در حسن و جمال نظیر نداشت و آن را قطام بنت قسم گفتندی عبدالرحمن ابن ملجم را
چشم بر آن زن افتاد و عاشق آن گشته بود آن زن جهت امیرالمؤمنین علی را رضی
الله عنه دشمن میداشت پس عبدالرحمن بن ملجم از پس آن زن رفت و گفت تو شوهر
داری گفت چه گوئی اگر ترا شوی نباشد رضا دهی زن گفت چرا رضا ندهم و لیکن
مرا اولیا و اقربا اند از ایشان اذن می باید خواستن پس زن اندر سرای شد
و عبدالرحمن ملجم گفت تو اینجا بنشین تا آنگاه که ترا در خوانند زن خویشان را بیاورد
و مردمان خویش را گفت عبدالرحمن را نظر بر من افتاد و مفتون شده و مرا
در خواهد پس عبدالرحمن را خواندند زن را بدید بهزار دل عاشق شد گفت
این را بزنی بمن دهید گفتند این را مهر بسیار باید گفت چند باید گفتند سه هزار
درم و یک بنده و یک کنیزک مطرب باید هم امیرالمؤمنین علی را کشتن
عبدالرحمن بن ملجم گفت درم و کنیزک آسانست لیکن قتل علی رضی الله تعالی عنه
دشوار است زن گفت علی را بکش از آن دیگر فراغت کردم عبدالرحمن بن ملجم
از کمال عشق و جاهلی گفت اگر بیک زخم کردی را بزنم قناعت کنی چنان کنم پس
شمشیر زهر آب داده پیش وی آوردند و عبدالرحمن تدبیر کرد که امیرالمؤمنین
علی را رضی الله عنه در مسجد و در نماز صبح بزند تا از انبوهی مردم و تاریکی سحرگاه
قاتل معلوم نشود و عزم کرد که در رمضان بروز جمعه بزند مردم در آن وقت
بمسجد بسیار آیند استتار و اشتباه آسان شود چون در سال چهل از هجرت
هفتدهم رمضان یا نوزدهم روز جمعه واقع شد و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
در آن روز از بهر نماز صبح از خانه بیرون آمدن گرفت خروسان و ماکیان همه
از اطراف هجوم کردند و فریختند نعره کنان پس خدمتکاران متصدی منع
شدند که برمانند آن مرغان خانگی حضرت علی کرم الله وجهه فرمود دعوهن
فانهن النوایح و در روایتی اندر میان سعادت خانه بط بود بانگ همی کرد حضرت
علی رضی الله عنه گفت صوایح تتبعها نوایح امام حسن گفت یا امیرالمؤمنین چرا فال

بد میزنی گفت بد نیست که دلم گواهی میدهد که وعده رسول الله علیه السلام درین ماه
می آید چون امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بمسجد آمد شروع نماز کرد عبدالرحمن بن
ملجم میان دو سجده سر بر آورد امیرالمؤمنین بدان شمشیر بزد حضرت علی از سجده
برخاست و خون بجوشید و روی سپر کرد دست بر ستون زد آنگاه سست شده
بیفتاد و عبدالرحمن بن ملجم را گرفتند و حضرت علی رضی الله جعد بن هبیره را فرمود که
امامت کند یا حسن پیش رفت و نماز گذارد پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در آن
وقت شصت و سه ساله بود یا سیزده ساله بود و در آن مدت که امیرالمؤمنین شهید
شد سه زن داشت زیرا پس از وفات فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله علیه
السلام نه زن را نکاح کرده بود علی التوالی و آن وقت که وفات کرد چهارده
فرزند داشت حسن و حسین از فاطمه بنت رسول الله علیه السلام و عباس
و جعفر و عبدالله و عثمان و یحیی و عون و ابوبکر و عبدالله و محمد حنیفه و محمد
اوسط و محمد اصغر و عمر و از زنان دیگر هژده دختر داشت زینب شریفه و ام کلثوم
از فاطمه بنت رسول الله علیه السلام و رحله کبری و رحله صغری و زینب
کبیره و ام هانی و میمونه و زینب کبری و زینب صغری و فاطمه و امامه و خدیجه
و ام شکر و ام جعفر و حمامه و مسیبه و حارثه از زنان دیگر و مدت خلافت
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه چهار سال و نه ماه شد و در روایتی
پنج سال و چهار ماه و چند روز شد پس از وفات امیرالمؤمنین
علی کرم الله وجهه امام حسن رضی الله عنه بفرمود عبدالرحمن بن ملجم را
قتل کرد این قتل از بهر اقامت قصاص و تطهیر قاتل بود و بطلب باقی
وارثان بود اما امام حسن مردم کریم و عافی بود **الحکایة** امام حسن رضی
الله عنه را پنج بار زهر دادند در وی کار نکرد بار ششم تاثیر او ظاهر
شد امام حسین رضی الله عنه ببالین او آمد و گفت ای برادر آنکه ترا
زهر داده است مرا خبر ده تا اگر ترا کاری پیش آید با او مخاصمت کنم
گفت یا حسین پدر من علی غماز نبود و مادر من فاطمه غماز نبود و جد من
رسول الله علیه السلام غماز نبود و جده من خدیجه غماز نبود از اهل

بیت ما غم تا زنیاید اگر بقیامت خدای تعالی مرا بیامرزد تا انکه که زهر داد
بمن نبخشد بهشت در نیایم قطعه اگر عمری بیادایم سخن را • نشاید مدح من
خلق حسن را • سخن دارم که جز در تعداد نیست • سزای وصف اخلاق و تحسین نیست
کمالاتش اگرچه هست ظاهر • زبان ما ز وصف اوست قاصر • دو گیتی را وجودش
زیب و زین است • نظیر او دیگر چون حسین است • و بدانکه غرض از ایراد این
مقالات انکه بر بعضی کمالات حضرت علی رضی الله عنه اطلاع یابی و شرف او را
در امارت و خلافت بشناسی بلکه ذات او زیور امارت را دانی و فرق شریف
او را زینت خلافت خوانی انکه او تن را بدین ساده نمی کند معنی این مصراع
بترکی او که تنی بو مثللی از لیبه و سکر لیه یعنی علی که تن را چنین می بیند
و نمی قدر سازد حرص میری و خلافت نمی کند طلب میری و خلافت او از برای
دنیا نیست و بدانکه هر کس حضرت علی را رضی الله عنه انکار نکند امام
احمد بن حنبل رحمة الله علیه فرموده آن قدر فضایل بما رسیده است که لا یعد و لا یحصی
زان بظاهر کوشیدند جاه و حکم از بهر آن بظاهر منصب و خلافت حکم
و حکومت خواهد تا امیران را عمّا یبدأه حکم ایشان را ارشاد طریق عدالت
کند که عدل آنست که امیر و سلطان متشکی را از ظلم خود برسد تا امیری را هید
جان دو حرف یا در لفظ امیری مصدریه است و در جانی یاء وحدت یعنی امارت را
دهد حیات آخر تا دهد نخل خلافت را ثمر تا سلطنت دهد برون علی رضی الله
عنه مائل مال نبود حکایة محمد بن سیرین میگوید چون عایشه رضی الله عنها و طلحه
و زبیر رضی الله عنهما بیصره آمدند و بر دار الامان متولی شدند طلحه رضی الله عنه
بخزانه بیت المال در آمد چون نظر در اموال کرد این آیت خواند که وعدکم الله
مغانم کثیرة و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ایشان را منهزم ساخت
و نظر بر همین خزانه انداخت سه بار گفت یا حمراء احمری و یا بیضاء ابیضی و غرّی
غیری یعنی ای در سرخ سرخی چهره خودی ساز و این سیم سپیدی خود برداز
که بخیتها فریفته نمی شود شعر جهان دانی بسیم آه قیمتی که آلوده سازم بدان
همتی • لا جرم خلافت طلبیدن رسول الله علیه السلام از پی حب دنیا نبود و لهذا

حرصه

خدمت مولانا در ین مطلب بیان آن فرموده بیان انکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه
السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است
الدنیا جیفة بلکه بامر بود یعنی جنگ کردن رسول الله علیه السلام و فتح طلبیدن
او مکه را از پی حب دنیا نبود از انکه خود فرموده بود الدنیا جیفة و طالبها کلاب
حب الدنیا راس کل خطیئة و ترک الدنیا راس کل طاعة بفرمان الهی بود چنانکه
رب کریم در سوره تحریم فرمود یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین
و اغلظ علیهم و ماویهم جهنم و رسول الله علیه السلام فرموده امرت
ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله لاجرم جهد پیغمبر بفتح مکه هم
و سعی پیغمبر علیه السلام بفتح مکه و غیر آن که بود در حب دنیا نبود یعنی آن جهد
و جهد از برای حب دنیا نبود و زیرا در اخبار آمده است و بعض مفسران در تفسیر
ما زاغ البصر و ما طغی آورده اند که خزاین عوالم غیوب را نی شوابع بوب آراسته
و هشت بهشت را با غلمان و حور با شایسته نقص و قصور و طباق سموات را
با عقول و نفوس طاهرات در نظر رسول الله علیه السلام عرض کردند رسول الله
علیه السلام از همه اعراض کرد و بهیچ کدام نپرداخت و چشم محبت غیر حق بنینداخت
تا در صفت او نازل شد که ما زاغ البصر و ما طغی یعنی چشم رسول الله علیه السلام
از تجلیات جمال حق تعالی و دل او از ارادت محبت پادشاه مطلق چنان بر گشته
بود اصلاً میل بما سوی ننمود و از سر طغیان دیده بر دیار دیگری نگشوده
بلکه از حال خود چنین خبر داد که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی
مرسل یعنی مرا بحضرت الهی و جناب پادشاهی چنان وقتی است که در آن وقت
نه ملک مقرب گنجد و نه نبی مرسل یعنی در خلوت یار مجال اغیار نیست جبرئیل
علیه السلام هرچند امین است مجال اطلاع بر سر در آن بارگاه نیست بلکه نوع رسالت
و وجود محمدی را انی انسلاخ از کسوت بشریت چون حلقه در بیرون در خلوتخانه
راه نیست نظم در خلوتی که جلوه حسن و جمال اوست حقا که جبرئیل نباشد
امین ما و چون اشتغال بغیر قاطع طریق اهل سیرت رسول الله علیه السلام
از همه اعراض نمود و دیده بر جمال هیچ یک نگشود و در تنبیه ارباب محبت فرمود

شعر هر آنچه دور کند مرا از دوست بدست ❊ هر چه روی نهی نهی وی از نکوست بدست
فراق اوست اگر اندکست اندک نیست ❊ درون دیده اگر نیم بار موست بدست
دنیا و مراد آنچه ازوست جیفه بیش نیست و طالب جیفه زاغست نه صاحب بصری
که وصف او ما زاغ است پس بدانکه حضرت مولانا این معانی و معارف در سلک
نظم بیان فرمود که گفت آنکه او از مخزن هفت آسمان و زینت جمال ایشان
چشم و دل بر بست روز امتحان یعنی شب معراج که وقت آزمودن بود از پی
نظارهٔ او حور و جان از برای تماشای رسول الله علیه السلام حور اهل بهشت
و جنیان یا مراد از جان نوعی باشد از ملایکه ایشان نیز از بهر نظارهٔ او
پر شده آفاق هر هفت آسمان پرگشته بود اطراف همه آسمان خویشتن آراسته
از بهر او حور و جنان و باقی اهل آسمان خویش را زینت کرده بودند خود و را پروای
غیر دوست کو یعنی رسول الله علیه السلام پروای غیر خدا نبود که بحکم ما زاغ
البصر و ما طغی غیر خدای تعالی را نظر نکرد تفصیل معراج بشرح و بیان محتاج است
و آن بتطویل و اطناب انجامد پس وجه اینست که بدین اکتفا کنیم آنچنان پر گشته
از جلال الحق رسول الله علیه السلام چنان پرگشته بود از تعظیم و اجلال خدای
تعالی و توجه و اقبال مولی که در وهم ره نیابد الا الحق که اهل الله و مقربان درگاه
در آن نمی گنجد لا یسع فینا نبی مرسل باشباع لام خواندن می باید چنانکه رسول
الله علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی
مرسل و للملائکة و الروح ایضا فاعقلوا نمی گنجد در ما پیغمبر و مرسل و فرشته
و جبرئیل تعقل کنید یعنی بدانید گفت ما زاغیم همچون زاغ نی یعنی رسول الله علیه
السلام گفت در حق ما وارد است ما زاغ البصر و ما طغی که مذکور است در سورهٔ
و النجم اذا هوی لاجرم ما زاغ نه ایم که طالب جیفهٔ دنیا شویم مست صباغیم مست
باغ نی یعنی عاشق خدایم که زینت کنندهٔ باغست نه عاشق باغ و زخارف دنیا
در دنیا کشید کحل ما زاغ نی زاغ کرد و نی باغ ابو الحسن گفت مردمان گویند
رسول الله علیه السلام نه زن داشت و یک سال قوت بنهاد و فرزندانش بود
آری هم بود لیکن ششصد سه سال درین جهان بود که دلش ازین بغیر نداشت

آن

آن هم بروی رفت و او که خبر داشت از حضرت خدا داشت همچو مخزنهای افلاک
و عقول که هو نست چون خسی آمد بر چشم رسول همچون خسی آمد نزد چشم رسول
الله علیه السلام پس چون خزاین افلاک و عقول و نفوس مجرده در پیش همت
رسول الله همچون خسی آمد و نمود هر آینه مخفی و پوشیده نماند که رسول الله را
اشتیاق در فتح مکه و شام و عراق نه از جهت محبت ملک دنیا بود بلکه برای
امتثال فرمان حضرت خدا بود لاجرم حال امیر المؤمنین در طلب خلافت
و ارتکاب حروب و التزام چندین آفت هم بر حال رسول الله علیه السلام
قیاس باید کرد زیرا که احادیث وارده در اتحاد نبی و ولی یعنی مصطفی و علی
چون دمک دمی و لحمک لحمی و حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه و خبر انت
منی بمنزلة هارون من موسی بر اتحاد صوری محمول نیست بلکه بیان اتحاد
معنویست و شرح اشتراک در اخلاق حمیده است منافق را که از عالم یگانگی
مصطفی و مرتضی بیگانه است و از مدایح همم عالیهٔ ایشان بیخبر قیاس حال
ایشان در اشتغال بدنیا بحال خویش کند این را نمی داند که چون کسی را چنین
غنا و استغنا باشد پس چه باشد مکه و شام و عراق و سایر ممالک که نماید
او نبرد و اشتیاق که او برای ایشان جنگ و اشتیاق نماید آن گمان بروی ضمیر
بد کند آن گمان زشت و ظن فاسد را بروی ضمیر بد و دل منافق کند کو قیاس
از جهل و حرص خود کند که آن ضمیر بد قیاس او جهل و طمع و خویش کند و نقاب
آفتاب عالم تاب از آبگینهٔ زرد و کبود حرص و شهوت سازد و بواسطهٔ
از رنگ نمی رنگی آفتاب را مشاهده نکرد و آن نور را کیف را برنگ زرد و کبود
بیند آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب در میان تو حجاب که از ورای او کنی
نظر با فتاب زرد بینی نور جمله آفتاب و مشتبه شود بر تو جملهٔ اهل الله لطفا
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را یعنی تبدیل کن اخلاق ذمیمه را تا صفا بینی
تا شناسی گرد را و مرد را تا فرق کنی از غبار سوار را لاجرم دیدهٔ انکار عیب بین است
و چشم ارادت غیب بین الحکایة سلطان محمود بدیدن ابو الحسن حرقانی آمد
ازوی پرسید که یا شیخ ابو یزید بسطامی چون کسی بود شیخ فرمود که مردی بود

کم کسی که او را دید بسعادت ابدی پیوست و از شقاوت بکلی وارست سلطان محمود
گفت عجب سخنی است این بایزید بسطامی از رسول الله علیه السلام زیاده مگر که
او را چندین هزاران کافران دیدند نه سعادت پیوستند و نه از شقاوت برستند
شیخ در جواب فرمود که کافران رسول الله علیه السلام ندیدند بلکه محمد بن عبد الله را
دیدند اگر او را بدیدندی بسعادت برسیدندی چنانکه حق تعالی در سورهٔ
اعراف این معنی را بیان میکند که وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
یعنی ای محمد می بینی کافران را که بسوی تو نظر کنند نبینند مقصود آنست که
جمله آدمیان از روی ظاهر یکسانند و همه بحسب صورت انسانند و تفاوتی که در میان
واقع است از جهت معنیست و اختلاف درجات و تفاوت مقامات باعتبار
اسرار است و شک نیست که آن معانی و حالات و آن اسرار و کمالات را باین
چشم ظاهر نمی تواند دید پس دیدهٔ سر را بدیدن و دریافتن این معانی هیچ
راه نیست بلکه از برای دیدن سر چشم دیگری باید که آن چشم دلست و هر کس
آن چشم ندارد القصه چشم سر سر را نمی توان دیدن و همچنین است حال جمله
اولیا تا در کسوت و لباس حیات صوری اند بسر حال ایشان کم کسی راه
برد و لهذا شیخ عالم رکن الدین علاءالدوله سمنانی گفته است که با وجود علو رتبت
بایزید بسطامی و کمال درجات او مادام که در حیات صوری بود بسیار کس
او را در نیافتند و ندیدند و شیخ نجم الدین کبری با وجود کمال مادام که در حیات
صوری معدودی چند بیش او را ندیدند و ادراک سر او نکردند اما یکی
اعجوبهٔ جهان و یگانهٔ زمان و مقتدای عالم و پیشوای دنیا گشتند همچنین
سایر اولیا همیشه در هر عصری که آمده است اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری
در پردهٔ غیرت مستورند و از چشم خلق معانی ایشان بغایت دور و شک نیست که
ذات ایشان از چشم نهان نیست بلکه آنچه حقیقت حال و معنی ایشانست
از چشم نهانست گرد فارس گرد سر افراشته غبار سوار باطراف سرش بلند گشته
و آنرا پوشیده کرده را تو مرد حق پنداشته یعنی ظاهر تن و صورت همچون غبار
و جان و معنی مردیست پنهان تو ظاهر و صورت را می بینی باطن و معنی را

چنان

چنان میدانی و جان حالات او را انکار میکنی **الحکایة** زاهدی میان بازاری
رفت اتفاق یک درم از دست او افتاد و گم شد در جستن آن درم مبالغه کرد
غربال آورد و خاک را بیختن گرفت که اهل بازار گفتند این زاهد عجب مرد حریص
و طالب دنیاست چون زاهد درم را دریافت اتفاق فقیری را از آنجا گذر کرد
زاهد آن درم را بدان فقیر بداد و اهل بازار بانگ برداشتند و گفتند
ای سفیه در جستن و یافتن دنیا را زحمت بسیار کشیدی چون یافتی
بدیگری دادی گفت من درم را از بهر حظ دنیا و بآرزوی نفس نخواستم
که بلکه مراد من آن بود که وی را وسیلهٔ ثواب آخرت سازم لاجرم چون
یافتم تصدق کردم تا زاد آخرت من باشد گرد دید ابلیس و گفت این
فرع طین یعنی چنانکه ابلیس غبار خلق آدم را مشاهده کرد و گفت این
آفریده از طین چون فزاید بر من آتش جبین چگونه فاضل شود بر من آتش
پیشانی یعنی چنانکه ابلیس گرد خلقت و تراب طینت آدم را مشاهده
کرد و آن خاک را مانع دیدن جوهر پاک گشت لاجرم خویشتن بر آدم علیه السلام
ترجیح کرد و گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین پس ای منکر تا تو می بینی
عزیزان را بشر یعنی ظاهر بشریت اولیا را می بینی دانکه میراث ابلیس است
آن نظر همچو ابلیس نظر کردن میراث ابلیس یافتن و فرزند او شدنست
گر نه فرزند ابلیسی ای عنید و معاند پس بتو میراث آن سگ چون رسید
که همچون ابلیس نظر کنی باز حضرت مولانا از زبان مرتضی در مخاطبهٔ رکابدار
میگوید من نیم سگ شیر حقم حق پرست پس بحامد خصال شیر یزدان را برابر و مساوی
افعال سگ نژاد آن قیاس مکن شیر حق آنست کز صورت برست شیر خدا
آنست که از صورت خلاص شدم که از قید صورت برست نه شیر حق شد
حق پرست شیر دنیا از دنیا جوید شکاری و برگ و رزق شیر مولی جوید آزادی
و مرگ شیر خدا جوید آزادی از سجن دنیا و حبس تن بر بلا لاجرم آرزوی
شیر دنیا جز شکار و برگ نیست و تمنای شیر خدا غیر آزادی و مرگ نی **رباعی**
آن مرد نیم عدم بیم آید گاه نیم را خوشتر از این نیم آید جا نیست مرا بعالم

داده خدا * تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید * پس برایهٔ وصلت عاشقان و سرمایهٔ
دولت صادقان از آلت قیود حیات و تمنای حکم ورود ممانست رباعی حجاب
چهرهٔ جان می شود غبار تنم * شادی که ازین چهره پرده برفکنم * چنین قفس نه
سرای چو من خوش الحانیست * روم بروضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم * الحکایة ابو دردا
رضی الله عنه گفت مردم سه چیز را دوست نمی دارند یکی بیماری را دوست
نمی دارند من دوست میدارم از انکه کفارت ذنوبست دوم فقر را دوست
نمی دارند من دوست میدارم از بهر تواضع بحضرت خدا و بزیر کمترین بندگان
شدن سوم مرگ را دوست نمی دارند من دوست میدارم از انکه مرا بخدا میرساند
چون که اندر مرگ بینند صد وجود و حیات باقیه همچو پروانه بسوزانند وجود
که از مرگ نترسد الحکایة یکی پیش مولانا آمد و از کسی حکایت کرده و گفت
فلان دانشمند بمرد گفت که پوستین بکنم مولانا گفت زهی مرد که اوست و ما
شب و روز در حسرت اینیم که پوست را بکنیم و از زحمت برهیم تا برحمت دوست
برسیم زنهار تا بیاید و از پوستمان خلاص دهد چون این خبر بگوش آن دانشمند
رسید غلطان غلطان بمولانا آمد و بعشق تمام مرید شد و فرجی پوشید و در
خود فرجی و مخرجی یافت و از سلک اولیا گشت شد هوای مرگ طوق صادقان
محبت مرگ همچو طوقست در گردن صادقان که جهودان بدان دم امتحان مکر
یهودیان گفته بودند در آخرت جمیع نعیم جنات و علو درجات مخصوص ما خواهد بود
پس حضرت خدا ایشان را بتمنی مرگ امتحان کرد در نبی فرمود که ای قوم یهود
لفظ نبی بضم نون و کسر با بمعنی قرآنست یعنی حق تعالی در سورهٔ بقره فرمود
قل ان کانت لکم الدار الآخرة عند الله خالصة من دون الناس فتمنوا الموت
ان کنتم صادقین ولن یتمنوه ابدا بما قدمت ایدیهم یعنی بگو یا محمد اگر در آخرت
در نزد حضرت خدا خالص از آن شما باشد نه از دیگران از آنجا که میگویید
پس تمنی مرگ کنید اگر درین دعوی صادق باشید باز حضرت خدا خبر
داد که هرگز ایشان مرگ را تمنی نمی کنند ابدی بسبب آنچه نفسهای ایشان پیش
کرده و رب العزة در سورهٔ جمعه فرمود یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء

لله

لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ولا یتمنونه ابدا بما قدمت
ایدیهم بگو یا محمد ای گروهی که دین یهود دارید اگر شما زعم می کنید و گمان می انکه
شما دوستانید مر خدای را نه دیگران پس تمنی مرگ کنید و بگویید که خدایا مرا بمیران
اگر صادق باشید درین زعم تا برسید بکرامتی که حق تعالی برای دوستان خود
مقرر فرمود ابن عباس رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کند که
لو تمنی الیهود الموت لم یبق یهودی علی وجه الارض اگر یک کس از یهود تمنی مرگ
کردی یک یهودی در روی زمین نماندی چون سخن بسمع جهودان رسید
هیچ کس را از ترس مرگ تمنی او نشد معلوم شد که ایشان صدق رسول الله علیه السلام
می دانستند اما از روی معانده تکذیب محمد کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث
نبوی بمانع ایشان هرچند رسول الله علیه السلام و اصحاب او رضوان الله تعالی علیهم
اجمعین جهود را تحریص میکردند که باری از برای ناموس یک کس تمنی مرگ
بر جان راندن و زبان بذکر تمنی مرگ نگشادند و اگر یهودیان صدق آوردندی مرگ را
تمنی کردندی زیرا کسی که داند خود محقق اهل بهشت و رضوانست او را اشتیاق
شود و از دار محنت خلاص شدن و بران دار نعمت رسیدن را دوست میدارد چنانکه
میفرماید صادقان را مرگ با شکر و سود خرینده فایده الحکایة امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه در صف جنگ بکافران می کردید در برش یک پیراهن باریک بود
پسرش امام حسن رضی الله عنه گفت یا هذا بزی المحاربین یا ابی یعنی این لباس
زینت جهادکار نیست ای پدر امیر المؤمنین گفت یا بنی لا یبالی ابوک سقط علی الموت
ام علیه سقط الموت یعنی ای پسر من پدر تو غم نمی خورد خواه بر مرگ افتد خواه
بر و مرگ افتد و عمار رضی الله عنه در صفین با ثنای جنگ همی گفت الآن الاقی
الا فیه محمد و حزبه یعنی اکنون ملاقی می شوم دوستان را که محمد است و گروه او و حذیفه
رضی الله عنه وقتی بحالت نزع رسیده گفت جاء حبیب علی فاقة لا افلح من ندم
یعنی مرگ آمد بر حاجت و محتاج بپیروزی مباد برانکس که پشیمان شد بر تمنی مرگ
حضرت خدا در سورهٔ صف فرمود یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم
من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم

وانفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون بدانکه اصل مایه درین تجارت نیست که غیر خود را
بدهی و خود را بشناسی همچنین که آرزوی سود هست هر کسی را در جهان آرزوی مرگ
بردن زاد بهشت آرزوی مرگ از آن سود بهشت پس مرد چنین می باید که
عبادت بسیار کند تا مقام خود را مشاهده کند یا خود را چنین ظن آید که
بحکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین حضرت خدا اجرش دهد بموجب من احب
لقاء الله احب الله لقاءه مردن را دوست دارد و از مرگ نفرت نکند
بلکه بحسب الموت تحفة المؤمن مرگ را عین استراحت بیند که مردن از تدبیر
معاش و از تکالیف عبادت خلاص شود و بمحض غفران و بدیدار ملک
منان رسد لاجرم عاقل را می باید که استعداد موت را تحصیل کند الحکایة
ابو الدردا رضی الله تعالی عنه یاران خود گفت میدانید که کیست در نعمت بی زوال
گفتند نمی دانیم گفت آنکس است که بمیرد تن او خاک و جان او از عذاب ایمن
باشد ای جهودان بهر ناموس کسان یعنی رسول الله علیه السلام و اصحاب
او رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گفتند جهودیان را از برای ناموس مردمان
بگذارید این تمنی بر زبان تمنای مرگ را بر زبان بگذرانید یک جهودی
این قدر زهره نداشت و قادر نشد چون محمد این علم را بر فراشت چون رسول
الله علیه السلام این علم و لوای تکلیف را برافراشت که موجب فرمان خدا ایشان
این تکلیف کرد و گفت اگر راستید این را بر زبان یعنی اگر بر زبان تمنی مرگ کنید یک
جهودی خود نماند در جهان چنانکه ابن عباس رضی الله عنهما از رسول الله عم
روایت کرد که لو تمنوا الموت لغص کل انسان بریقه فمات مکانه و ما بقی علی وجه الارض
چون رسول الله عم چنین تکلیف کرد پس جهودان مال بردند خراج پیش رسول
الله عم که مکن رسوا تو ما را ای سراج و نور وهاج و شفیع هر محتاج این سخن را نیست
پایانی بریدند نهایتی ظاهر چون حضرت مولانا بیان کرد که امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه با آن مبارز احوال خود را با رکابدار حکایت کرد پس از این بیان کند که علی رضی الله
عنه او را چه کرد و چه گفت دست با من ده چو چشمت دوست دید چون جهود بحکم
و لا یتمنونه ابدا بما قدمت ایدیهم مرگ را نمی خواستند هر کس که استعداد موت حاصل

نکرده

نکرده است از سوء عاقبت و آخرت بترسد از مرگ می گریزد اما بموجب تتمه
آیه مذکوره والله علیم بالظالمین قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم
ثم تردون الی عالم الغیب والشهادة حضرت حق را حال فاسقان و غیر آن معلوم است
و مرگ البته بودنی است و وقت او معلوم نیست و مرض هست پس می باید که این احوال را
مشاهده کند دست را از بهر تلقین توبه و ارشاد بسوی علی و مرشد عالی دهد که این
معنی را بمصراع آخر ایما کند گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرن خود بکسر
القاف حریف و همدست در دلاوری و در جنگ چون خدو انداختی در روی من نفس من
جنبید محو مرگ گشت و بجنبید و اخلاص عمل نماند که غزا همین از بهر خدا نشد مانع
کشتن تو شد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در خطاب آن قرن قرین صفدر اخلاص
سنت و از برای تنبیه بر آن سر مودع که در دل داشت گفت چون آید خدو در روی
من انداختی مزاج مرا متغیر ساختی اخلاص در عمل نماند زیرا که نیمی از برای خدا و نیمی
از بهر تو گشت و شرکت در کار حضرت خدا روا نبود زیرا در حضرت رب العالمین
هیچ چیز متغیر نیست مگر اخلاص در دین کما قال الله تعالی و ما امروا الا لیعبدوا الله
مخلصین له الدین و سید الطایفه جنید رحمة الله علیه از بخا میفرماید الاخلاص ما ارید
به الله من ای عمل کان پس مقصد اقصی و مطلب اعلی در عمل می باید که رضای حضرت
خدا باشد نه مراد نفس و هوا تا از آن طایفه توان شد که رسول الله عم مامور بمجالست
ایشان گشت و منهی از طرد شد چنانکه در سوره انعام گفت و لا تطرد الذین
یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه و در حدیث قدسی چنین آمده است
الاخلاص سر من اسراری اودعته قلب من احببته من عبادی پس اخلاص از سبحان
للخاص است هر کس را بدین صفت اختصاص ندهند اما بر من که بودی از دوابح
کلام نبوی شمه ام از انوار صدق مصطفوی دیده مراعات اخلاص در اعمال و ملاحظات
خلوص نیت و صدق طویت در افعال واجبست گفت امیر المؤمنین با آن جوان یا آن مبارز
که هنگام نبرد ای پهلوان که چون بتو مغلوب کردم که شمشیر بر تو نم چون خیو انداختی
در روی من نفس جنبید تبه شد خوی من یعنی بمقتضای بشریت نیم بهر حق
شد و نیم هوا هوای نفس شرکت اندر کار حق نبود روا بلکه باید که هر چیز را که میکنی

برای خدا میکنی از انکه شرك خفی است وریا پس بحکم فاعبدوا الله ولا تشرکوا به شیئاً
ما سوا را شریك نکنی بحق تعالی الحکایة حکیمی میکفت کسی که طاعت را بریا کند
همچون کسی است که همیان به بضاعت ریك بر کرده باشد و بیازار در رود تا مردمان کیسهٔ او را
بینند تعجب کنند و کویند این مال بسیار دارد که کیسهٔ او پر است اما آنکس را بود
نیست جز سخن زیرا که اکر بخواهد که چیزی بخرد نمی تواند پس اهل حق را ریا فایده نیست
جز این سخن که مردمان کویند که فلان را عمل بسیار است اما او را ثواب نیست که در بازار
آخرت نمی تواند که چیزی بخرد الحکایة ابو بکر واسطی کفت حفظ طاعت سخت تر
از فعل اوست از انکه طاعت همچون شیشه است زود شکسته شود و جبر کردن
و بستن را قابل نیست اکر ریا رسد بشکند و اکر عجب رسد بشکند اما مرد را
باید که از بیم ریا عمل را ترك نکند بلکه اجتهاد کند ریا را از دل دور کند و اکر
نمی تواند پس از عمل استغفار کند پس از ین حق تعالی او را اخلاص عمل
میسر کند چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با ان خصم حال خود را بیان کرد
که بجز و انداختن او نفس علی کرم الله وجهه جنبیدن آمد پس کشتن
او همان از بهر حق تعالی نشد و آنرا جایز نداشت از انکه بندکان بنیاد الله اند
ایشانرا تخریب بی فرمان حضرت خدا درست نیست پس از ین آنرا بیان کرد که
میکوید تو نکاریدهٔ کف مولیستی یعنی بحکم خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
تو نقش دست مولائی و مصنوع حضرت خدائی آن حقی کرده من نیستی مصنوع
من نهٔ تا ترا از بهر خویش بشکنم نقش حق را هم با مر حق شکن که انسان بنیاد
حق تعالی است آنرا بفرمان او خراب کردن رواست بر زجاجهٔ دوست سنك
دوست زن نه سنك غیر چون امیر المؤمنین اخلاص و صدق خود را بیان کرد
کبر این بشنید و نوری شد پدید آن مبارز چون سخن امیر المؤمنین را شنید نوری
پیدا شد در دل او تا که زناری برید در دل آن کبر تا که زنار را برید و روی در اسلام
آورد یعنی چون این کلمات که نسمات کلزار حقایق خدا مراست بسمع آن سائل رسید
بوئی از شمایم اخلاص شمید زنار کافری از میان برید و با امیر المؤمنین توجه کرد
کفت من تخم جفائی کاشتم یعنی جفا کردم من ترا نوع دکر پنداشتم از اهل نفس تصور

کردم

کدم و اخلاص و راستی تو نداستم تو ترازوی احد خو بودهٔ تو ترازو نمی که صفت
خدای نه دی کبری که از عدل و استقامت تجاوز ننمودهٔ و اکر کسی بر تو جفا کند تو ترك
عدل نمی کنی بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ دلیل هر مستقیمی تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ
تو قبیله و اصل و قربت من بودهٔ نه بیکانه تو فروغ شمع کیشم بودهٔ تو ضیاء شمع دین منی
بودهٔ که راه راست نمودهٔ من غلام آن چراغ چشم جو من بندهٔ آن چراغم که بحکم و سراجا
منیرا جو بندهٔ چشم است یعنی من بندهٔ آن سراج منیرم که آن سراج کسی خواهد که
چشم او باشد اما در ظلمت بود تا آن سراج این راه را نماید از انکه نابینا از چراغ
اثر نیابد که چراغست روشنی پذیرفت ازو مراد از این چراغ بحکم آیة سورهٔ احزاب
یا ایها النبی انا ارسلناك شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه
و سراجا منیرا رسول الله است صلعم کو دل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از آن سراج
منیر منور شده است و از جملهٔ نور چراغ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که از آن
چراغ حضرت نبوی یافته است اختیار فقر بود که چون شهید شد از پسر و دختر
و زن چنانکه میتی کشت سی و پنج وارث داشت ایشانرا صد درم کذاشت
با وجود که خلیفه بود چنانکه رسول الله صلعم وفات کرد چیزی نکذاشت الحکایة
عایشه رضی الله عنها بر رسول الله صلعم توجه کرد اما نی کفت که دریغا اسباب
و اسباب تو دریغا مال و املاك تو و خانمان تو چنانکه دیکران میکویند بلکه
میفرمود یا من لم ینم علی السریر یا من لم یلبس الحریر یا من لم یشبع من خبز الشعیر
یا من ینام علی الحصیر آن روز که جان شیرین میداد زیر وی فراشی بود از لیف
آکنده بپوست درخت خرما چنانکه نشان لیف بر پهلوی لطیف و مبارکش
اثر کرده بود من غلام موج آن دریای نور من بندهٔ موج آن بحر نورم که حضرت
خداست که چنین کوهر برآورد در ظهور که همچو تو در یکانه را پیدا کند یا آن کوهر
چراغ چشم جو است یعنی رسول الله است صلعم هویدا کند و بدانکه این دو کوهر
بحکم لحمك لحمی از یکدیکر جدا نیست الحکایة در وقت توجه بصفین اصحاب
امیر المؤمنین محتاج باب شدند هر چند از چپ و راست شتافتند آب نیافتند
امیر المؤمنین ایشانرا از جاده بکردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان از

ساکنان آن دیر سؤال آب کردند گفت ازینجا تا بآب دو فرسنگ است اصحاب گفتند
ای امیر المؤمنین اجازت ده تا بآنجا برویم شاید که پیش از آنکه هیچ قوت نماند بآب
برسیم امیر المؤمنین فرمود که حاجت بآن نیست و عنان بغلهٔ خود را بجانب قبله تاخت
و بجائی اشارت کرد که آنرا بکاوید چون مقداری برداشتند سنگی بزرگ پیدا
آمد که هیچ آلتی بر آن کار نمی کرد امیر المؤمنین فرمود که این سنگ بر بالای آبست
جهد کنید تا آنرا بر کنید هر چند اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند
که آنرا از جای بجنبانند چون امیر المؤمنین آنرا بدید از بغلهٔ خود فرود آمد
و آستین از ساعد خود باز نوردید و انگشتان مبارک در زیر آن سنگ در آورد
و دور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت
صافی و شیرین و خنک که در آن سفر بهتر از آن آب نخورده بودند همه آب خوردند
و آن مقدار که خواستند برداشتند پس امیر المؤمنین آن سنگ را برد آنجا
و بر بالای چشمه نهاد و فرمود که آنرا بخاک بینباشتند چون راهب آن دیر این حال مشاهده
کرد از دیر فرود آمد پیش امیر المؤمنین بیستاد و پرسید که تو پیغامبر مرسلی
امیر المؤمنین فرمود نی پس گفت که تو فرشتهٔ مقربی فرمود که نی گفت که تو چه
کسی فرمود که من وصی پیغمبر مرسلم که محمد بن عبد الله است علیه الصلوة
والسلام راهب گفت دست بیار که من مسلمان می شوم امیر المؤمنین دست
بوی داد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد
انک وصی رسول الله بعد از آن امیر المؤمنین از وی پرسید که سبب چه بود که
بعد از آنکه مدتی بر دین خود بودی امروز مسلمان شدی راهب گفت
ای امیر المؤمنین بنای این دیر از برای کنندهٔ این سنگ است و پیش از من
بسیار دیرنشین بوده اند زیرا که ما در کتب خود دیده ایم و از علماء خود شنیده
که درین موضع چشمه ایست و بر بالای سنگی نهاده اند و کندن نتوانند مگر پیغمبر
یا وصی پیغمبری پس چون من این دم دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود
رسیدم و آنچه در انتظار آن می بودم یافتم چون امیر المؤمنین آنرا شنید چندان
بگریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از آن گفت الحمد لله

الذی

الذی لم اکن عنده منسیا و کنت فی کتبه مذکورا و لنسبته و وصیتا پس آن راهب
ملازم امیر المؤمنین شد و در پیش وی با اهل شام مقاتله کرد چندانکه شهید شد
و امیر المؤمنین بروی نماز گذارد و وی را دفن کرد و از برای وی از خدای تعالی
آمرزش خواست چون مجاور از امیر المؤمنین چنین اخلاص نیت و صدق و حلم
مشاهده کرد دلش بنور اسلام منور گشت و چندین مدح و ثنا گفت بعد از آن
طلب تلقین ایمان کرد و گفت عرض کن بر من شهادت را که من یعنی مرا تلقین اسلام
کن مرترا دیدم سرافراز زمین و بلند زمین و زمان قریب پنجه کس زخویش و قوم او
نزدیک پنجاه کس از قریب و قبیلهٔ او عاشقانه سوی دین کردند رو توجه اسلام
کردند و مسلمان شدند او بتیغ حلم چندین خلق را این بعاد مهمله و ثانی
معجمه یا بر عکس باشد و آخر بد از تیغ چندین خلق را یعنی امیر المؤمنین
بواسطهٔ حسن اخلاص و عمل صدق نیت و حلم قریب پنجاه کس از اقارب
و عشائر مبارز بحر اسلام در آورد لاجرم بتیغ حلم چندین کلوی بی دینی
را از تیغ خرید و خلاص کرد چندین مردم را تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
و مؤثرتر مثل زصد لشکر ظفر انگیزتر که مرد را مظفر کند از لشکر بیشتر
لاجرم امیر المؤمنین بجفا و بلا کشیدن معروف بود و لهذا جنید گفت
شیخ ما در بلا کشیدن امیر المؤمنین علی است رضی الله عنه که او بحکم ما اوذی
نبی مثل ما اوذیت بلا کش بود و بآن بلا بسیاران را براه حضرت خدا
ارشاد کرد و آن بلا را از خدا میدانست و در او حکمت الهیه ملاحظه می کرد
الحکایة شیخ ابو الحسن بوشنگی را یک روز بترکی بهمانهٔ قفاتی زد و مردمان
ترک را گفتند که او فلان کس است ترک نام او شنوده پشیمان گشت باز
آمد و خواست که عذر خواهد که غلط کردم و ندانستم شیخ وی را گفت ای
دوست فارغ باش که ما این نه از تو می بینیم از آنجا که این برفت آنجا غلط
نرود پس تحمل بلا کار بزرگانست **الحکایة** شیخ ابو عثمان خیری را مریدی
انکار تمام داشت او را بخانهٔ خود دعوت کرد ابو عثمان روان شد تا بدر
سرای او وصاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابو عثمان

بانگ کردید چون بپاره برفت آواز داد که ای فلان بیا ابو عثمان باز گشت چون بدین
رسید منکر گفت نیک جدّی داری در چیزی خوردن چیزی کمتر نیست برو ابو عثمان
برفت بار دیگر خواندا ابو عثمان بیامد برفت تا سی بار او را میخواند و او باز
آمد و هر باری بنوعی دیگرش میراند میرنجانید و دور میکرد و بازش میخواند
و او باز می آمد که یک ذره از آنچه بود متغیر نشد چون سی بار تمام شد صاحب
دعوت از دست و پای شد و گریه بروی غالب گشت و توبه کرد و مرید او شد گفت
از برای خدای توجه مردی که من سی بار ترا بخواری براندم و باستخفاف میخواندم
یک ذره در تو تغیّر پدید نیامد ابو عثمان گفت این سهل کاریست این کار
سگان بود چنانکه ایشان را میخوانی می آیند و چون میرانی میروند و در ایشان
تغیّر پدید نیامد این نه بس کار بود که سگی با تو برابر بود کار مردان کار دیگرست
لاجرم مرد راه بلا که میرسد استحقاق خود را ملاحظه کند که او بیشتر ازین
استحقاق دارد پس با این مقدار بلا شکر گذارد چنانکه الحکایة آورده اند که
هم ابو عثمان حیری یک روز میرفت کسی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت
اصحاب در خشم شدند و همه خواستند که آن کس را جفا کنند شیخ گفت چه
جای اینست که هزار شکری باید کرد کسی را که سزای آن بود که بر سر او آتش ریزند
با او با خاکستر صلح کنند نعمتی تمام بود بدانکه حضرت مولانا را عادت آن بود که
هر حادثه که در اثنای تألیف کتاب مثنوی واقع می شد آنرا بنظم می آورد در چه
میداد و حکایت میفرمود و پیش ازین در بیان این حدیث که انّ لربکم فی ایام
دهرکم نفحات شکایت لقمه کرده بود در اینجا نیز مگر پاره طعام خورده بود صفای
خاطر را کدورتی واقع شد از آن حکایت و شکایت میکند لقمه چند صوری
نه معنوی مانع کشف حقایق مثنوی گشت یا مراد حضرت مولانا قدس الله سره
العزیز اینست که گریزگاه با تمام رسید لاجرم تشبیه حال بحال لقمه چند خورده افسرده
کند ای دریغا لقمه دو خورده شد لاجرم ثقلت و کدورت او رسید چو شش
فکرت از آن افسرده شد چنانکه لقمان گفت اذا ملئت المعدة نامت الفکرة
وخرست الحکمة وقعدت الاعضاء عن العبادة چنانکه کند می خورشید آدم

کسوف

کسوف چنانکه کند می خورشید آدم را سرمایه کسوف گشت چون ذنب
شعشاع بدری را خسوف عقده ذنب و حیلولت پاره زمین بود کامل دنیا
خسوف شد لاجرم نان و لقمه که جزء خاکست مانع رسیدن نور آفتاب
حقیقی بماه دل آما این از لطافت دلست که بجزوی متأثر شود اینست
لطف دل که از یک مشت گل معنی این مصراع بترکی بو سکا کو کل لطافتی
دکل می که بر اوج بلجقدن یعنی آن لطافت دلست از پاره لقمه ماه او
چون می شود پروین کسل ماه دل چگونه می شود پروین کسل که فی نور یعالله
و بجزوی چنین در و تغیّر کلی پیدا شود نان چون معنی بود خوردنش سود
بود نان و غذا که معنوی بود خوردنش سود بود یعنی کلمه حکمت و کلام
معرفت و وجد و عبادت که نان معنوی و غذای روحانیست خوردنش
سودمندست که روح را فربه کند و قوت فیض رساند چونکه صورت گشت
انگیزد جحود چونکه نان و غذا صوری شود انکار انگیزد و شیخ ابو سلیمان
دارانی میگوید هر چیزی را زنگاریست و زنگار دل سیر خوردنست و گفتا
بل طریقت گوینده احتلام عقوبتست از آن جهت که علامت سیریست و گفت
هر که سیر بخورد شش چیز بوی در آید حلاوت عبادت نیابد و محفوظ
او باز یادش برود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه اهل
جهان سیرند و عبادت بر وی گران شود و شهوت در وی زیاده گردد و همه
مسلمانان مرتاض چون گرد مسجدها گردند وی گرد مزبلها و جای طهارت
گردد الحکایة شبی معین الدین پروانه جهت مولانا مجلس عظیم ساخته و جمیع
اکابر شده و حضرت مولانا تذکیر و معارف فرموده و سماع بلند پدید گشته
بعد از آنکه سماع فرو داشت کرد الوان اطعمه و نفایس پیش آمده و اکابر
بمراد نفس بخورده اما حضرت مولانا رغبت طعام نکرده و چیزی نخورده که
اصلاً انگشت مبارک در طعام نکرد معین الدین پروانه را آتش در نهاد
برابر شمع پروانه وار می سوخت و شمع وش اشکها میریخت و حضرت مولانا
بکشف معانی و غذای روحانی مشغول بود تا نزدیک سحرگاه در چنین

خالی بود و پروانه ابرام طعام می نمود آخر الامر سوالها سی مبلوک خود را بکرفته
فرمود که امیر معین الدین از پشم شرم نمی داری که مرا محتاج قدمکاه سکی
قطعه چه سود شیرین می نماید بالش و خوش یک شبی بگذشت با تو شد پلید
چربه شیرین از غذای روح خواه تا برت بر رو بیدوداتی برید یا دانی بلرم
انروبر آوردند باز برخاست و در سماع شروع فرمود و شیخ ابو سلیمان دارانی
گفت جوع نزدیک خدای تعالی از خزاین است مدحرکه ندهد بکسی الا بدانکه
دوست گرفته باشد و گفت آدمی که سیر خورده باشد جمله اعضای او بشهوات
گرسنه شود و چون آدمی گرسنه شود جمله اعضای او سیر گردد از شهوات
یعنی تا شکم سیر نگردد هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید دنیاست
و گفت هر که ترا حاجتی بود از دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که حاجت تو
روا باشد از جهت آنکه خوردن عقل را متغیر کند و حاجت خواستن از متغیر
متغیر بود پس بر تو باد جوع نفس را ذلیل کند و دل را دقیق گرداند و علم
سماوی را بر تو ریزد و گفت یک لقمه از حلال که شبی کمتر خورم دوست تر دارم
که شب تا بروز نماز کنم چون کمتر خوردن بهتر است از سیر شدن و نماز
گذاردن بقیاس معلوم است که کم خوردن و نماز گذاردن از آن فاضل ترست
که ثواب او بر هر شامل **الحکایة** سراج الدین فقیه که از کبار یاران مولانا
بود روایت کرد که روزی خدمت مولانا فرمود که امشب حاضر باش که بخانه
و کنار تو خواهم رفتن از آن شادی داوی نموده هر چه در پوشیده بود
بیاران و فقرا شکرانه داد گفت چون شب جامه خواب لطیف گسترانیدم
توقع آنکه مگر خداوندگاری بیاساید که از مکاید عبادت شب و سماع های
روز نا خوردن وجود مبارکش چون لب ساغر لاغر گشته بود از ناگاه بیامد
فرمود که سراج الدین تو در جامه خواب درا در آمدم تا اول صباح بیدار
غلطیدم بامید آنکه شاید بیاید دیدم که بنماز مشغول شد و در کشید
فریاد کردم که ای سلطان دین یکدم آسایشی نکنی صبح نزدیکست و بنده انتظار
خداوندگار می بردم فرمود که سراج الدین اگر ما در خواب رویم چندین خفتگان بیچاره را

که چاره کنند چه همتها بعهده کرده ایم تا از حق بخواهیم و بکمالی برسانیم و از عقبات
عقوبات برهانیم و بدرجات جنات برسانیم انشاء الله العزیز و این را
فرمود **نظم** اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر بیا که کار چو تو صد هزار ما
کردیم سهل تستری گفت ابلیس را در خواب دیدم از و اعمال بنی آدم و احوال
اهل عالم را پرسیدم او مرا غرایب احوال و عجایب افعال ما اخبار کرد از آن جمله
یکی آنست که گفت شبی یک زاهد عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند
مگر بشبهه آلود بود ترک کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست
کردن و سی سال بود تا شب در طاعت بود مزد آن شب که گرسنه بود و امادت
از طعام با شبهت باز داشت با ثواب برابر کردند و شیخ شجاع الدین کرمانی
گوید هر که بحرص خوردن مبتلا کنند زود بود که با تش شهوت سوخته
گردد و در فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر او در دست شیطان است
چون مرید گرسنه بود آن جمله خشک شود و با تش گرسنگی سوخته گردد که
گرسنگی نوری بود و سیر خوردن ناری و گفت پناه میدارم بخدا از زاهدی
فاسد گردد معده او از بسیار خوردن طعامهای گوناگون توانگران
همچو خار سبز کاشتر میخورد یعنی تازه و غذای معنوی بمنزله خار سبز است که
اشتر میخورد زان خورش صد نفع و لذت میبرد و فایده می گیرد لاجرم شتر
دل را صبحی باید تا از بهار معارف الهیه خار سبز و تازه میخورد و منافع
دنیا و آخرت یابد چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت خار سخت شد
و سرش همچون سوزن گشت چون همان را میخورد اشتر زد شت چون آن خار
خشک را اشتر بخورد از صحرا این بیت مرهونست که در آن نکام و بخشرای
دریغ معنی این مصراع بترکی اول قوری دکن دوه نک دماغنی و آورد تی
برترا اما حیف لفظ ای دریغ مرهونست کامخنان ورد مرقی گشت تیغ لاجرم
بجای نان معنوی که علم و معرفت است و کلمه حکمت نان صوری بخوری خاطر را
مکدر میکند نان چو معنی بود بود آن خار سبز نان معنی انسان همچو خار
سبز نیست شتر را چونکه صورت شد کنون خشک است و کبز نان صوری

مجو خار خشك و برزكست در تنه تو بدان عادت كه او را پيش از ين آن خار تر را
يعني نان معنوي را خورده بودي اي وجود نان يقين اما پس از ين خار خشك
را يعني نان صوري را بر مثال بو مخوري اين خشك را كه بر سبيل قياس ميكني
و مخوري خشك را بعد از ان كه آميخت معني يا ترا پس از انكه معني آميخت با خاك
نمناك اين مصراع مرهونست كشت خاك آميز و خشك كوشت بر قاطع لحم زاكه
كياه اكنون بپرهيز اي شتر اي شتر دل بسيار مخور اكر خورده باشي با كدورت
سخن مكو از انكه سخن خاك آلوده مي آيد سخن كه غذا خاك آلوده شد نيز خاك
آلوده شود يا غرض ضبط كه بر كاه است جلد اول بواسطه تشبيه با آب كشيده
شد از چاه يعني آب از چاه دل چندان كشيده شد كه بخاك رسيد و آب
صافي ديكر درين چاه نماند پس وقت استكه بس كرده شود و چاه را
مهلت وا رده شود تا آن زمان باز آبش صافي كند چنانكه در چاهها
عادت است ولهذا ميفرمايد آب تيره شد سر چه بند كن و سخن مكو
تا خدايش باز صاف و خوش كند بفتح خا خواندن مي بايد از بهر قافيه
يعني چون بسيار خورده باشي و عقل تو متغير كشته و سخن تو مكدر شده
از سخن كفتن بپرهيز و صبر كن تا حضرت خدا آن سخن را صاف كند
كه كدورتش را بر اندا امير المؤمنين علي كرم الله وجهه كفت فان النفس
عمل كما عمل الجسد للاجسام او كه تيرش كرد هم صافش كند آن كه او را تيره كرد
باز صاف كند يعني چون خاطر مكدر شود سخن نيز مكدر مي آيد لاجرم
زماني صبر كردن و ترك سخن كفتن مي بايد تا خاطر صافي و سخن او صاف
شود چنانكه آب تيره را بندي بايد كرد تا آب بجاي قرار و سكون كيرد
و كرد آيد و بايستاد صافي شود درين مقام تنبيه است كه خدمت مولانا
بسيار خوردن طعام جسماني مبتلا نبود غذاي او روحاني بود و چون
بخوردن غذاي روحاني معتاد بود دل و غذاي جسماني را بر غذاي روحاني
قياس كرد كه اين منشاء رغبت شد تا كه بسيار بخورد خاطر عاطرش مكدر
كشت چون معلوم خدمت مولانا بود وقتي كه خاطر متكدر شود سخن متغير

نكردد

نكردد لاجرم از سخن كفتن امتناع نمود و تنبيه است كه چون كسي با امتلا مبتلا
شود دواي او پرهيز و صبر است تا طعام هضم شود و خاطر صاف كردد و سخن
نيز صاف و نغز شود و تنبيه است كه چون طعام جسماني بنطق ظاهر را
مانع است بنطق باطن و مشاهده معني اما مانع ترست كه آن از نطق
ظاهري بازكست و تنبيه است كه چيزي را عادت كرفته باشد ترك عادت است
ولهذا كفته اند ادب جوع آنست كه كم نكنند از عادت خود الا مقدار كوش
كربه و هر دو روز اين مقدار كم كنند تا غذاي او بتدريج اندك شود
و ثمره علم و حكمت پيدا شود و جهل و معصيت كم كردد و سهل بن عبد الله
كفته است وقتي حضرت خدا خلق كرد دنيا را در سيري نهاد جهل و معصيت
را و در كرسنكي نهاد علم و حكمت را پس بسيار خوردن طعام جسماني
معتاد كشته در آخرت نيز طعام جسماني را عادت كرفتن نبايد تا غلط
بسيار نشود و آرزوي نفساني زياده نكردد آنانكه در دنيا آنرا ميخواهند
الحكاية كسي وايل سوره اعراف ميخواند چون بدين آيت رسيد كه ونادى
اصحاب النار اصحاب الجنة ان افيضوا علينا من الماء او مما رزقكم الله
اين را شيخ ابو علي دقاق شنيد و كفت ايشانرا شهوت و رغبت دنيا
و اكل و شرب بود در آخرت نيز آن حال باقي ماند پس اين دلالت
ميكند كه مرد بميرد بر آن كه عيش ميكرد و محشور ميشود بر آنچه بميرد
و تنبيه است كه صبر در همه كار ممدوح است ولهذا ميفرمايد صبر آرد آرزو
في شتابه مراد را صبر آرد ني شتاب امير المؤمنين علي كرم الله وجهه
از رسول الله عليه السلام روايت ميكند ان الصبر من الامور بمنزلة
الراس من الجسد فاذا فارق الراس الجسد فسد الجسد فاذا فارق الصبر
الامور فسدت الامور كفته اند الصبر نصف الايمان والصوم نصف الصبر
الحكاية روزي ياران پيش مولانا از انكار حساد و طعن ايشان شكايت
كردند مولانا فرمود حضرت موسي را عليه السلام پنج كسي مهيب و كربز
دشمني كردند و آن صبر كرد عاقبة الامر حق تعالي هر پنج را مقهور موسي

کردانید یکی قارون بود بقوت مال نخادنی کرد بحکم فخسفنا به وبداره
الارض بخسف هلاك شد دوم سامری بود بعلم وصنعت مناظره نمود
بقذف فرامشانه شد سوم بلعم باعور بزهد وعابد موسی عم قصد ضرر
کرد خود منضر شد فمثله کمثل الکلب چهارم عوج بن عنق بقوة وبزرکی
لجاج میکرد در دست موسی عم هلاك شد پنجم فرعون بمصر وانهار و بلشکر
بسیار مغرور شد غرق آب کشت بلشکر وانصار پس صبر بهترست همه کار
صبر کن والله اعلم بالصواب این آخر دفتر اولست وازین ترقی میکنیم
بدفتر دوم الحکایة کبیه کلام وحفظه کرام روزی از حضرت مولانا
پرسیدند که مجلدات مثنوی را بر همدیگر ترجیحی وتفضیلی هست فرمود که
ثانی را بر اول فضیلت است چنانکه آسمان دوم را بر اول وسوم را بر دوم
همچنان تا ششم را بر پنجم چنانکه تفضیل ملکوت بر ملك وجبروت بر ملکوت
بر انکه خدمت مولانا عالم ربانی وعابد حقانی بود ودر حیات خود چندین
پهلو اینها کرد در ریاضات وعبادات نمود ودنیا را در پس انداخت.
اکابر واغنیا را در پیش او رغبت نبود ودر کتاب واشعار خود چندین معارف
وحقایق ونکات ودقایق فرموده اما عجب است که او بچندین فضایل
وفواضل متصف بود بعض علماء علم ظاهر بهر وجه از قاصر بودن فهم
کلام متین او عاجز در حق او طعن کنند حال او همچون حال حاتم است با آن
عالم درین حکایت حاتم اصم پیش عالم مالدار وضو ساخت اعضاء وضو را
از برای اسباغ وضو چهار بار بشست آن عالم گفت این اسراف است حاتم
گفت یك مجمع اسراف آب میتی می بینی تو چندین خانه وخدمتکاران واسباب
واملاك را جمع کرده وبالوان اطعمه تنعم میکنی عجبست که اسراف خود را
نمی بینی وبدانکه قاصران این کتاب مثنوی را وخدمت مولوی را بیوجهی
طعن میکنند خاطر فاتر این بندهٔ کمینه را چنان مناسبت می نماید هر یکی را
ایراد بوجوه دیگر بجا یاد کنیم وجواب دهیم وتفصیل جواب را بر مقدمهٔ و بر
شش مطلب وبر یك خاتمه ترتیب وترتیب می کنیم اما مقدمه سه چیز است

یکی

یکی اینست که چون چیزی از فروع و مسایل مختلف فیه باشد میان ائمه یکی
را جائز نیست آنرا منع کردن خواه موافق مذهب او باشد خواه مخالف
مذهب او ودوم اینست که سلف وائمه دین را واکابر شرع متین را بخطا
وبدعت وضلالت نسبت کردن خطا وبدعت واضلال است ودر بیان
این مقدمه بعض فضلاء گفته اند وتحقیق ذلك ان الفعل الصادر عن المسلم
مرجوا الشرع فان کان السلف عن الصحابة والتابعین وائمة الدین فی القرون
الخالیة الی هذه الغایة علی ذلك من غیر ظهور المخالفة من احد فهذه اجماع
وهو حجة قطعیة واما اذا کان ذلك مختلفا فیه بینهم بان منعه بعضهم
وجوزه بعضهم وفعله الکثیرون الذین هم اکابر الیقین وقدوة اهل الدین
فالقول بانه بدعة یفضی الی تخطئة ائمة الدین وسوم اینست که که چون
در مسئله وجوه باشد که کفر را ایجاب کند ویك وجه باشد که تکفیر را منع
کند بر مفتی واجبست که میل بدان وجه کند که کفر را منع کند اما اگر نیت آنکس
بران وجه باشد که کفر را ایجاب کند میل مفتی سود نمی کند معنی این کلام آنست
هر وقت که از مسلمانی کلامی پیدا شود که معنی این کلام چند بخش شود
ویك بخش ازین بخشها معنی باشد که باسلام کشد وصحیح باشد وباقی
آن معانی دیگر بکفر کشد واجب بر مفتی آنست که حمل کند این کلام این مسلمانرا
برین یك وجه که باسلام می کشد که از جهت آنکه گمان نیك بردن بر مسلمانان
واجبست اما آمدیم که نیت این گوینده اگر آن یك معنی بوده است فبها ونعم
والا چه فائده پدید آید از حمل مفتی سخن او را بر آن معنی واگرچه نیت امر قلبیست
اما بامارات معلوم می شود وآمدیم که چون مسلم سخنی بگوید که قایل تا دلیل باشد
سخن او لیکن بر قائل سه چیز واجب می شود اول رجوع آنست که تجدید ایمان
کند ودر تجدید ایمان قصد رجوع کند از آن بعینه پس تکلم بکلمه شهادت
بروجه عادت هیچ سود نمی دارد دوم توبه وتوبه مرکب سه جزاست پشیمانی
بر گذشته وترك در حال وجزم بر ترك استقبال سیم اگر متاهل باشد تجدید
نکاح کند وچون این مقدمات معلوم وروشن گشت یقین شد که قول وفعل

مرد مسلمان نیك اعتقاد وا تا ممكن است حمل بر صلاح می باید كرد والا لازم آید
یكی از دو چیز كه هر دو در شرع روا نیست كمان بد در حق مسلم یا تكفیر هر دو
در شرع ممنوع است اما مطلب اول آنست كه طاعنان كویند این كتاب مثنوی بلغت
فارسیه است و آن مذموم است زیرا لغت اهل نار است ما جواب میدهیم كه لغت
عربیه ولغت فارسیه هر دو لغت اهل جنت است چنانكه در محیط برهانی بروایت
حدیث تصریح واقع شده است عبارة او اینست واذا قرأت فی الصلوة بالفارسیة
جاز قرائة سواء كان یحسن العربیة او لا یحسن العربیة غیر انه ان كان یحسن العربیة
یكره وهذا قول ابی حنیفة رحمة الله علیه وعند ابی یوسف ومحمد ان كان یحسن
العربیة لا یجوز قراءته وان كان لا یحسن یجوز فالعبرة عند ابی حنیفة للمعنی وعندهما
اللفظ والمعنی اذا قدر علیهما وذكر شیخ الاسلام فی شرح كتاب الصلوة وشمس
الائمة السرخسی فی الجواز احتج الشافعی بقوله انا جعلناه قرآنا عربیا ان الله
تعالی اخبر ان القرآن عربی وهما قالا ان القرآن اسم للمعجز والاعجاز فی النظم
وللمعنی فاذا قدر علیهما لا یتاذی الفرض الا بهما واذا عجز عن النظم اتی بما قدر
علیه كمن عجز عن الركوع والسجود فانه یصلی بالایماء وابو حنیفة احتج بما روی
ان الفرس كتبوا الی سلمان ان یكتب نظم الفاتحة بالفارسیة فكتبها الیهم وكانوا
یقرؤن بالصلوة حتی لانت لسانهم العربیة والدلیل علیه قوله تعالی وانه لفی زبر
الاولین ولا شك ان فی زبر الاولین هو المعنی دون اللفظ قال الشیخ الامام الاجل
شمس الائمة الحلوانی ان ابا حنیفة انما جوز قراءة القران بالفارسیة بجانفة
اذا قرا قصیرة یعنی قراءة ترجمة آیة قصیرة لان الصلوة عنده یجوز بادنی الایات
ثم ذكر ابو سعید البردعی ان ابا حنیفة انما جوز القراة بالفارسیة خاصة دون
غیرها من الالسنة لقربه بالعربیة علی ما جاء فی الحدیث لسان اهل الجنة بالعربیة
والفارسیة والدریة والاصح ان الاختلاف فی جمیع الالسنة واللغات نحو
التركیة والهندیة خلاف واحد كو سؤال بكنی كه در كتاب شرعة الاسلام در فصل
كلام میكوید و یختار افضل اللغات وهی العربیة التی هی كلام اهل الجنة و یجتنب
الرطانة والفارسیة فانها لغة اهل النار یعنی بر كزیند افضل لغات را كه لغت

عربیه است كه كلام اهل بهشت است و احتراز كند از لغتی كه عربیه نباشد و ان
لغت فارسیه زیرا او لغت اهل دوزخ است ما جواب میدهیم مراد از و تحذیر است
از اختیار كردن فارسیه بر عربیه فی حاجته و حكمت و از آموختن فارسیه از
برای مجرد ظرافت پس چون مراد اینست كسی كه بر لغت فارسیه ناشی باشد
و یا آنرا از بهر مصلحت شرعیه بیاموزد بر وا سهم و ضرر نیست و اكر لغت فارسیه
منهی بودی رسول الله علیه السلام با او تكلم نكردی با وجود كه بفارسیه تكلم
كرد وقتی كه خرمای صدقه آوردند حسن و حسین رضی الله عنهما در نزد رسول
الله ع م بودند یكی از ایشان یك خرما ستاند و در دهان كرد رسول الله ع م
انكشت مبارك خود در دهان او كرد و كفت ان الصدقات اوساخ الناس
لا تحل لمحمد و آل محمد كخ كخ پس خرما را از دهانش بیرون كرد و ابو هریره
رضی الله عنه وقتی مرض بطن واقع شد رسول الله علیه السلام كفت
اشكمت درد یا ابا هریره ابو هریره كفت نعم یا رسول الله ولفظ كخ كخ
بكسر كاف عربیه و سكون خاء معجمه صورت قبیح است كه از بهر ترسانیدن
كودكان سازند كه آنرا فارودغ كویند نظم جمال دینی و دین خسروی كه سكه
بود بلسیت با او بیان یوسف و كخ پس مقصود از كلام شرعة الاسلام ترغیب
آموختن لغت عربیست كه او افضل لغاتست نه آنكه از بهر حكمت و مصلحت
آموختن فارسیه منهی باشد اما آن مقدمه كه در شرعة الاسلام است فانها
لغة اهل النار دعوی بلا دلیل است و حدیث سابق دال مخالف پس لغت
فارسیه را اختیار كردن از آن جهت كه از لغت عربی آسان تر و الفاظ او ترقیق
قلب كند و شوق انكیزد مستحسن است و لهذا مولانا كفت بیت فارسی كو كرچه
تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیكرست و در نهایه شرح هدایه
در فصل و تر نیز مناسب یك مسئله كتاب شرعة الاسلام را یاد كنند و كویند آن
از كتب فقهیه نیست و اكر سخن شرعة الاسلام بر ظاهرش محمول باشد لازم
می شود كه هر لغت جز عربی منهی باشد و كسی این را نكفته است اما مطلب دوم
آنست كه طاعنان كویند این كتاب مثنوی منظوم و شعر است و انشا و انشا

شعر منهی است ما جواب میدهیم که نفس نظم و شعر مذموم نیست از آنکه
شعر در عرف قدما و حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شأن آن
باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی
یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه سامع
اعتقاد صدق آن داشته باشد یا نی چنانکه گویند خمر لعلی است مذاب
یا قوت سیال و عسل چیزی است تلخ یا شوربا قی کردهٔ زنبور و متاخرین
حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند و اما در عرف جمهور جز وزن
و قافیه در آن معتبر نیست پس شعر عبارتست از کلامی موزون و مقفی
و انشاء شعر عبارتست از خواندن شعر غیر و انشاء شعر عبارتست از گفتن
شعر و نظم کردن کلمات و الفاظ چنانکه شعرا می کنند پس شعر گفتن و شعر خواندن
هر دو رواست شرعا و بر جواز او دلالت میکند کتاب و سنت و روایت فقه
اما شاعری که انشاد شعر و انشاء کند با آنکه کسی را مسلمان باشد هجو کند و فحش
گوید یا اظهار عشق کند بر زن معینه بشهادت او مردودست اما دلالت
کتاب بر جواز شعر کلام خداست فرمود والشعراء یتبعهم الغاوون الا
الذین امنوا و عملوا الصالحات از آنکه استثنا آنرا اقتضا کند که مؤمن
صالح را باس نیست که شاعر باشد و تابعان او غاویان نشود اما دلالت سنت
بر جواز شعر یکی کلام رسول الله است عم که فرمود ان من الشعر لحکمة پس مقتضای
حدیث آنست که از شعر نوعی محمودست و آن آنست که در وی حکمت باشد که آن حکمت
کلامیست مشتمل باشد بر منفعت دینیه یا دنیویه همچون ثنای خدا و مدح رسول
و نصایح و امثال و آن اشعار که با او انتفاع باشد بمصالح ناس و یکی کلام دیگر
رسول الله است عم که فرمود اصدق کلمة قالها الشاعر کلمة لبید الا کل
شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل و یکی آنست که در کتاب شواهد
النبوة مذکورست در قصهٔ مردی که او را قس بن ساعدهٔ ایادی گفتندی
که چون در ایام پیش رسول الله عم آمدند از ایشان پرسید که کدام از شما
قس بن ساعده را می شناسد گفتند یا رسول الله ما همه وی را می شناسیم گفت

حال

حال وی چه شد گفتند وفات کرد گویا دی روز بود که در سوق عکاظ بر اشتری
سرخ موی نشسته بود و خطبه میکرد و مواعظ و نصایح نیکو می گفت و بتوحید
خدای تعالی و ایمان بوی دلالت میکرد و بیتی چند میخواند که زبان من بآن روان
نمی شود مردی برخاست و گفت یا رسول الله من این ابیات را از وی شنیده ام
مرا گاهی نخواهد بود که آنرا بخوانم رسول الله عم فرمود الشعر کلام فحسنه
حسن و قبیحه قبیح پس آن مرد گفت که از وی شنیده ام می گفت شعر
فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر لما رایت مواردا للموت لیس لها
مصادر و رایت قومی نحوها یسعی الاکابر و الاصاغر لا یرجع الماضی الی
ولا من الباقین غابر ایقنت انی لا محالة صائر و ذاهب الی حیث قومی
صار بالرجل صائر و یکی کلام دیگر رسول الله است عم او حسان بن ثابت را
فرمود اهج المشرکین فان جبرئیل معک و رسول الله عم حسان را گفت
اجب عنی اللهم ایده بروح القدس پس رسول الله عم حسان را فرمود
که مشرکان را هجو کن و حسان از شعرای اسلام بود و مداح رسول الله بود
او نیز مشرکان را هجو میکرد و عیبهای ایشان را بیان می کرد و کم عقلی ایشان
و عبادت اوثان و انکار رسالت رسول الله را عم عیان میکرد و رسول الله
عم فرمود فان جبرئیل معک یعنی او را تایید میکند و الهام میکند ترا
عیبهای ایشان را و ترا یاری دهد در روان ساختن صواب بر زبان تو جواب
خلاف شاعران که تابع هوا اند که گفتن ایشان بالقای شیطان است
پس مشرکان رسول الله را علیه السلام هجو کردندی حسان را فرمودی اجب
عنی و دعا میکرد که اللهم ایده بروح القدس مراد از روح القدس جبرئیل است
آنرا روح گفت از آنکه می آرد آن چیز را که در وی حیات دلست یعنی قرآن گویا
او سبب حیات است همچنان جان حیات ابدان و اضافت کرد قدس را از بهر تنبیه
که او مخلوق بر طهارتست از عیوب و تایید و مدد کردنست یا جواب و الهام
صواب پس این احادیث دلالت میکند که گفتن اشعار و هجو کفار جائز است
لاجرم شعری که از قبیل حکمت باشد ممدوح است اما آن شعر که در وی وصف محاسن

خوبان باشد بدواعی نفس و شیطان و مدح مخلوق باشد بچیزی که درو نباشد
و بهجو مدح کند که آن این لایق نباشد یا هجو مسلمان و فحش و دشنام مذموم است
و اگر سؤال کنی که حضرت خدا قرآن را بنفی تنزیه کرد که و ما هو بقول شاعر
و فرمود که و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له پس این کلام مجید دلالت میکند که
شعر عیب و نقصان باشد ما جواب میگوییم که این بهر عصمت کلام ربانی و رسول
سبحانی است یعنی مقصود ازین قرآن عظیم را از آلایش تهمت شعر مطهر ساختن
است و علم بلاغت مورد شر را از حضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس افراختن
نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد
کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقه
شعر ندارد و معاندان متصدی تحدی که رسول الله را عم از زمره شعرا انشمارند
و این واضح ترین دلیلی است بر رفعت شعر و شعرا و علو منزلت شعری تا بشعری
قطعه پایه شعر بین که چون ز نبی • نفی نعت پیمبری کردند • بهر تصحیح نسبت
قرآن • تهمت او بشاعری کردند • اگر سؤال کنی که رسول الله عم فرمود لان یمتلی
جوف احدکم قیحا حتی یریه خیر من ان یمتلی شعرا این حدیث دلالت میکند که شعر
مذموم باشد ما جواب میدهیم که مراد ازین حدیث ذم آنکس است که دل او
بشعر چنان پر باشد که آنرا از قرآن و ذکر خدا مشغول سازد و دل او بجز شعر
پر باشد که درو جز شعر چیزی نباشد اما نفس شعر منهی و مذموم نیست و لهذا
رسول الله عم فرمود علموا اولادکم الشعر فانه یطلق اللسان اما مطلب سوم
آنست که طاعنان گویند این کتاب مثنوی را مولانا بزعم خود کشاف القرآن
لقب نهاده است قرآن خود عربیست آنرا چرا بفارسی تعبیر و تفسیر کرد ما جواب
میدهیم که قرآن را و سایر کتب منزله را بلغت دیگر ترجمه کردن جائز است بلکه
اولی است تا فائده و انتفاع تمام شود و رسول الله عم بکافران مکاتیب میفرستاد
و در مکاتیب ایشان آیات قرآن می نوشت و این را میدانست که ترجمان ایشان
بزبان دیگر تعبیر و تفسیر کند اگر این روا نبودی در مکاتیب کافران آیات قرآن
ننوشتی و اگر بلغت دیگر قرآن را تعبیر و تفسیر نکنند نفع عام نبودی لاجرم بهر

حکمت

حکمت و مصلحتی و تعمیم منفعت تفسیر قرآن بهر زبان جائز است بلکه لازم و لهذا
بعض کاملان دین قرآن عربی مبین تفسیر فارسی نوشته اند الحکایة سلطان ولد
قدس الله سره الاحد روایت کرد که یکی از یاران بخدمت پدرم شکایت کرد که دانشمندان
با من بحث کردند که مثنوی را مغز قرآن چرا می گویند که قرآن عربی و این فارسی است
من بنده گفتم تفسیر قرآنست پدرم گفت اعتبار بمعنی است پس در ظروف حروف
انبیا و اولیا جز انوار اسرار الهیه مندرج نیست شعر ان الکلام لفی الفواد و انما
جعل اللسان علی الفواد دلیلا • لاجرم کلام خدا عربی شدن لازم نیست همه کتب
منزله کلام خداست خواه غیری باشد خواه عربی نظم که چنینی ور چنانی جان جانی
جان جان • هر زبان خواهی بفرما خسروا شیرین لبی • انصاف آنست که کتاب مثنوی
هم تفسیر قرآنست هم شرح حدیث هم کتاب سلوک و عوارف هم کتاب تواریخ و لطایف
بلکه همه علوم را جامع است پس هر که این کتاب را مطالعه و ملاحظه کند و مرد
منصف باشد قدرش میداند اما آنکس که نداند بحکم المرء عدو لما جهله دشمن
این کتابست و آنکس که معاندست نفس قرآن را نیز طعن کند با آن سخن گفتن
نشاید اما مطلب چهارم آنست که طاعنان گویند چون مقصود مولانا ارشاد عباد است
چرا از طریقت را بتصریح نمی گوید بلکه در صورت حکایات گوید بعضی از آن حکایات
بحسب الظاهر هزل و فحش است ما جواب میدهیم که سر یار را بطریق حکایات
و اشارت آوردن از بهر آنست که اسرار از چشم اغیار پوشیده بماند زیرا که
اسرار تصوف پس شریف و عزیز و دقیق است و مدعیان کذاب که دعوی این
اسرار کنند بسیارند و منکران نیز بی شمارند مجواهر را بدست نا اهلان دادن
عقل رخصت نمی دهد الحکایة روایت کردند که روزی مولانا نور الله مرقده
در معنی این بیت معانی فرمود بیت تا نگوئی سر سلطان را بکس • تا نریزی
قند را پیش مگس • حکایتی فرمود که شخصی بجانب شهری عزیمت کرده بود تا طراری
آن قوم را دریابد و در آنجا بعیاری مشغول شود ناگاه بمحله رسید کودکی را
دید که کلیچه بر دست گرفته بود و میخورد این عیار ازو درخواست کرد کودک
گفت نمی دهم بجد گرفت کودک گفت همچون گاو بانگی بزن تا بدهم عیار سو بسو نظر

کی هیچ کس ندید از غایت جوع بتر و اربا نکی بکرد کفت اکنون بده کفت نمیدهم از انکه
مادر و پدرم سپرده اند که لیچه را بکاو مده که لایق کاه باشد همچنان کلام حکمت
و اسرار احرار را بهر کسی نشاید کفتن بلکه منع و ستر آن از جمله واجباتست لا تعطوا
الحکمة لغیر اهلها فتظلموها و تا کسی محل آن اسرار و قابل آن دیدار نبود نشاید
نمودن و نامحرم را کستاخ کردن پس بنا برین حکمت اسرار طریقت و حقایق
حقیقت را در غلاف نهاده داشتن اولی می نماید زیرا ناظرانی که درین کتاب
نظر کنند از دو بیرون نیستند که منکرند یا غیر منکر اکر منکرند خوانده اند
و محروم مانند **سؤال** چرا نشاید که منکر باشد و فهم کند و محروم نماند
برانکه صاحب کمال باشد چنانچه مشاهده می افتد که بسیاری از ملاحده و بد
مذهبان صاحب فضل و کمال کشته اند و بدرجهٔ دانش رسیده اند و لهذا
چندین هزار مردم را کمراه کرده اند و می کنند و اسرار و سخنان اهل کمال را میدانند
و نقل می کنند **جواب** بیشتر درویشان منکر از شومی انکار همیشه محروم است
و بدمذهب و بداعتقاد مبتلاء ست بذل حجاب و ستر نقاب و تحقیق این سخن
آنست که شرط فیض کرفتن از کسی آنست که اول اعتقاد صحیح در حق آن کسی باشد
تا از و فیض کرفتن تواند و الا از فیض محروم می ماند نمی بینی که مشایخ رضوان
الله تعالی علیهم اجمعین شرط کرده اند که مرید می باید که اعتقاد چنین کند در
بشیخ خود که از جانب حق تعالی مرا ممکن نیست که فیض رسد مکر بواسطهٔ شیخ
من و اکرچه که روی زمین پر از شیخ و مرشد باشد و الا ممکن نیست که فیض تواند
کرفت از حق تعالی از واسطهٔ شیخ خود و همچون ممکن نیست استفاضه از
حضرت عزت جل و علا مکر بعد از ربط قلب بر رسول الله عم و تصحیح اعتقاد
بشریعت آمدیم که وصول باسرار خالی نیست اسرار شریعت است و یا اسرار طریقت
یا اسرار حقیقت زیرا که هرچه ازین سه قسم بیرونست باطل است و وسوسهٔ
شیطانست و رسیدن باسرار شریعت موقوفست بر ربط قلب بآن حضرت
و تصحیح اعتقاد و رسیدن باسرار طریقت موقوفست بر متابعت شریعت بعد
از تصحیح اعتقاد و رسیدن باسرار حقیقت موقوفست بر شریعت و طریقت

و تحقیق

و تحقیق این مقام آنست که سلطان الاولیا قطب عالم شیخ نجم الدین کبری
فرموده و هر یکی را جدا از شریعت و طریقت و حقیقت بچیزی تمثیل نموده تا معلوم
شود که حقیقت موقوفست بر طریقت و طریقت موقوفست بر شریعت و هر دو
موقوفست بر ربط قلب بجناب رسول الله عم و صحت اعتقاد پس شیخ جنید
کفته است که شریعت مانند سفینه است و طریقت همچو بحر و حقیقت مثل
لولوست رسیدن بلولو موقوفست بر در آمدن در دریا و در آمدن در دریا
موقوفست بر کشتی و الا غرق شود و هلاک کردد پس هر که در خواهد اول
کشتی باید که در آید و انکاه در دریا در آید تا بکشتی و مدد او بدر تواند رسید
پس هر کس که وصول بحقیقت خواهد اول از طریقت چاره نیست و هر کس
وصول بطریقت خواهد از شریعت چاره نباشد و هر کس که شریعت را انکار
دارد هرکز بحقیقت نرسد و اکر دعوی کند کذاب باشد و ملحد و شیطان
و خایب و خاسر کردد نعوذ بالله من ذلک و ازین سببست که در عوارف
المعارف کفته است که مشایخ کفته اند که الاحوال مواریث الاعمال و لا یرث
الاحوال الا من صحح الاعمال و ازین جهتست که استاد الطریقت جنید البغدادی
فرمود که مذهبنا هذا مبنی علی اصول الشریعة الکتاب و السنة و الاجماع
لان الطرق کلها مسدودة الا طریق النبی التی صلوات الله علیه و سلامه
و ابو الحسین نوری فرموده که هر کس که دعوی فقر و درویشی کند و از شریعت
مثقال ذره قدم بیرون نهد روی او را دیدن روا نیست و ابو سعید خراز
کفت کل باطن یخالف الظاهر فهو باطل و ابو حمزهٔ خراسانی کفت لا دلیل علی الطریق
الی الله الا متابعة رسول الله عم فی احواله و افعاله و اقواله حذو النعل
بالنعل و ابو العباس دینوری کفت لسان الظاهر لا یغیر حکم الباطن و ابو القاسم
نصرآبادی کفت اصل التصوف ملازمة الکتاب و ترک الاهواء و البدعة
و قال بعض المشایخ کل حقیقة یخالفها شریعة فهی زندقة و اکر کسی بمثل در هوا
پرد و بر آب رود اعتقاد بکرامات او مکن اکر یک چیز از متابعت او فوت شده
باشد القصه غایی مشایخ بر آن تا کسی که برین ترتیب سلوک نکند او را وصول

بطریقت وحقیقت ممکن نباشد وچون این مقدمات معلوم کشت بدانکه مراد
از شریعت آن چیزست که خدا ورسول خدا بدان فرموده ونهی کرده باشند کالوضوء
والصلوة والصیام والزکوة والحج وترک المحرمات الی غیر ذلک من الاوامر
والنواهی ومراد از طریقت رعایت تقوی ومحافظت بر هر چیزکه نزدیک
کرداند بمولی من قطع المنازل والمقامات ومراد از حقیقت وصولست بمقصود
ومشاهده نور تجلی کما قیل فی الصلوة خدمة وقربة ووصلة فالخدمة هی
الشریعة والقربة هی الطریقة والوصلة هی الحقیقة وعارف جامع است میان
این سه چیز کما قیل الشریعة ان تعبده والطریقة ان تحضره والحقیقة ان تشهده
سؤال اکر پرسند که قول مشایخ است که فرموده اند که بنده بمرتبه میرسد که
تکلیف از وی برمیخیزد وحال آنکه این سخن موافق شریعت نیست ومخالفت
با آنچه کفته شد جواب اینست که شیخ نجم الدین کبری کفته است یعنی این انست
که بنده بمقامی میرسد که تکلف طاعت یعنی مشقت آن از وی برمیخیزد که
چون طاعت میکند آن طاعت بر دل او شیرین وبر لذت میکردد ولذت
مناجات وحلاوت عبادات با حضرت رب الارباب در می یابد زیرا که تکلیف
را از کلفت کرفته اند کلفت مشقت ودشوار یست وسر این آنست که بنده چون
بیکانه است ومخالف رحمن است وموافق شیطان در وقت طاعت هیچ لذت
نمی یابد واین فعل بروی دشوار میشود زیرا که مناجات با مخالف وبیکانه
دشوارست اما وقتی آشنا شد وبکلی از شیطان برید وحضرت خدا را دوست
کرفت وقطع ما سوی کرد این هنکام طاعت او مناجات با حبیب وبهترین لذات
راز کفتن است با حبیب پس کلفت بلذت مبدل کشت ومرارت بحلاوت
منقلب شده آنست که تکلیف شرع از وی ساقط شود چنانکه ملاحده میکویند
وتمسک باین سخن میکنند زیرا که این باطلست واز قانون شریعت خارج پس
معلوم شد ومقرر کشت که منکر همیشه محروم است بلی تواند بود که منکری باشد که
چون ادراک کند ومعارف مثنوی وحقایق مولوی را فهم کند انکار او بدین
زایل کردد واین منکری باشد که عنایت الهی او را در یابد وقفل شقاوت از دل او

بردارد

بردارد وادراک همین سخن را سبب هدایت او سازد باز باصل سخن آمدیم
که اکر ناظر درین کتاب منکر نباشد از دو بیرون نیست منتهی است یا غیر منتهی
است وغیر منتهی باز مبتدی است یا متوسط اکر منتهی است وادراک اسرار
حقیقت میکند پس اداء اسرار در ضمن حکایات ودر غلاف اولی باشد بنسبت
با او بجهت آنکه چون داند که سخن نازک ودقیق دریافته است لذتش بیفزاید
وخدمت مولانا در اوایل کتاب فرموده است نظم خوشتر آن باشد که سر دلبران
کفته آید در حدیث دیکران لاجرم منتهی باز داند که غیر او در نمی یابد لذتی
دیکر برسر این لذت زیاده کردد ونیز اعتقاد او در حق قایل زیاده شود
وچون اعتقاد بنسبت با قایل زیاده شود در استفاضه بر وکشاده کردد زیرا که
کفتیم قدر استفاضه ومقدار اعتقادست هر چند که اعتقاد در زیاده است استفاضه
بیشترست الحکایة سلطان ولد قدس الله سره الاحد روایت کند که پدرم کفت
مرید راستین آنست که شیخ خود را بالای همه داند چنانکه شخصی از مرید بایزید
پرسیده است که شیخ خود را بالای همه داند که شیخ تو بزرکست یا ابو حنیفه
کفت شیخ من کفت ابو بکر بزرکست یا شیخ تو کفت من وتمامت صحابه را
می شمرد وکفت محمد بزرکست یا شیخ تو کفت شیخ من کفت خدای تعالی
بزرکست یا شیخ تو کفت در میان این دو بزرک هیچ فرق نیست عارفی
دیکر کفت از این دو بزرکتر باید تا تواند فرق کردن باز آمدیم باصل
سخن واکر مبتدی یا متوسط باشد چون بیند که باسرار نمی رسد ورواج
میکوشد که ترقی نماید وباسرار در رسد تا میکویم ستر نهان کردن اسرار
آنست که اکر آشکارا کنند از وی آفات پدید آید اول آنکه این اسرار
بغایت دشوارست وهر کسی بفهم این اسرار نمی رسد پس بسا کم فهم
نکنند وحکم بکفر قایل کنند واز این سبب او را هلاک کنند یا بعض
اسرار از آن قبیل است که اکر ظاهر کنند اهل ظاهر حکم بکفر قایل میکنند
واز این جهت است که کفته اند افشاء سر الربوبیة کفر ویا بعض اسرار
چنانست که فهم هر کسی بدان نمی رسد واز این سبب او را انکار کنند

وبسیار باشد که بمجرّد انکار او کوز باشد واکر طعن طاعنان باآوردن
اسرار در صورت حکایات باشد ایشانرا جواب از سخن باوجوه پیدا شود
واکر طعن طاعنان بمجرّد ایراد حکایات باشد آن طعن همچو طعن منافقانست
در حق قران که اساطیر الاوّلین کفتند که ایشان غافل از عبرتست وخالی
از حکمت که حضرت خدا فرماید وکلاّ نقصّ علیك من انباء الرّسل ما نثبت
به فؤادك وباین معنی خدمت مولانا در دفتر سوم اشارت فرماید
واکر طعن طاعنان باوردن حکایات باشد که ظاهر قصه هزل وفحش است
ایزا دیجواب در کلام خدمت مولانا دو ایزن کرده اند که بمصراع واقع
شده است ع هزل من هزل نیست تعلیم است پس عاقلان را می باید
که از هزل حق بکیرد وپند پذیرند واز خدمت مولانا روایتی کرده اند که
طعن مذکور جوابیست باصواب حکایت روزی خدمت مولانا در شرح
حقایق واسرار کرم شده بود ودران حالت فرمود که حق تعالی در حق
اهل روم عنایت عظیم داشت که مردم این ملك از عالم عشق مالك
الملك وذوق درون قوی بیخبر وبی مزه بودند مسبّب الاسباب عزّ
شانه لطیفه فرموده وسببی از عالم بی سببی انکیزانید ما را از ملك
خراسان بولایت روم کشید تا از اکسیر لدنی خود بر وجود ایشان
نثار کنیم تا بکلّی کیمیا شوند ومحرم عالم عرفان وهمدم عارفان عالم
کردند چنانکه کفت شعر از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان تا درآمیزم
بدیشان تا کنم خوش مذهبی وچون مشاهده کردیم که بهیچ نوعی بطرق
حق مایل نبودند واز اسرار الهی محروم می ماندند بطرف لطافت سماع
وشعر موزون که طبایع مردم را موافق افتاده است آن معانی را در خورد
ایشان دادیم چه مردم روم اهل طرب وزهره بیان بودند پس کار ما
بایشان چنانست که چون طفلی بیمار شود واز شربت طبیب نفرت نماید
طبیب حاذق چنین تدبیر کند که شربت را در فقاع کند پس بکودك دهد
بوهم آنکه شربت فقاع است برغبت تمام بنوشد شربت او عمل خود بوجود

بیت من تصنیف اقلیم

آرد

آرد تا کودك از هلاك علل صافی کشته خلل صحت در پوشید ومزاج سقیم
او مستقیم کردد مطلب پنجم آنست که طاعنان کویند مولانا در حیات
خود سماع ورقص میکرد رقص خود حرامست ما جواب میدهیم که سماع
در لغت عرب شنیدن است مطلقا ودر اصطلاح صوفیه سماع شنیدن
آواز خوش است بحیثیتی که مستمع را در حرکت آرد که کفته اند استماع صوت
طیّب موزون محرّك للقلب پس چون مستمع از شنیدن این آواز در حرکت
آید پس بینیم که حرکت موزونست یا غیر موزونست اکر موزونست اورا
رقص کویند واکر غیر موزونست اورا اضطراب کویند چون سماع شد حرکت
موزونه را باسم سبب تسمیه کردند که مراد فمد قص کردند در اطلاق واستعمال
وقسم آخر را اسقاط کردند از بهر شرف این قسم نسبت بآن پس چون کسی
آوازی خوش شنید خواه آواز آدمی وخواه آواز دف وني وماننداین دل او را
حرکتی پیدا شد از انکه خدا را سرّیست در مناسبت نغمات موزونه در روانها
لاجرم تاثیر عجیب وحالتی غریب پدید آید واین حالت را وجد کویند وتواجد
نیز کویند اوّل بدانکه حلال کفتن وحرام کفتن چیزی تعلّق بعقل وقیاس
ندارد بلکه تعلّق بشرع دارد وهر چیز که شرع اورا حلال کوید حلالست
وهر چیز که شرع اورا حرام کوید حرام است وامور شرعیه واحکام دفرعیه
فقهیه فقهیه یکی انچهار چیز ثابت می شود یکی کتاب الله که قرانست دوم سنّت
رسول الله عم وسنّت رسول الله بر سه چیز اطلاق میکنند قول رسول وفعل رسول
وسکوت رسول در محل احتیاج ببیان اوّل را سنّت قولیه دوم سنّت فعلیه سوم را
سنّت تقریریّه کویند ودر دو قسم اوّل شبهه نیست زیراکه آنچه رسول الله عم
کفت حلالست یا حرامست حل وحرمت او ظاهرست وآنچه رسول الله عم کرد آن
نیز ظاهرست که حلالست وما را روا است کردن آن مکر مانعی باشد ودر تحقیق
این مقام آنست که افعال رسول الله عم چهار قسم است مباحست ومستحبّ وواجب
وفرض نزدیك حنفیه قسم دیکر هست که آنرا ذلّت خوانند پس افعالی که بسهو وطبع
نباشد بر ما واجبست اتباع او چرا که ما ماموریم بمتابعت او وپس ترك متابعت روا

روا نباشد الا آن چیزها خصایص او باشد لاجرم مقصود با لبیان درین مقام
قسم سوم است از سنت که آنرا سنت تقریریه گویند و این آنست که در مجلس رسول الله
ع م کاری کردند و آن حضرت منع نکرد پس این دلیل است بر آنکه این فعل شرعًا
جائزست زیرا که اگر روا نبودی منع کردی و سوم از دلایل شرعیه اجماع امت است
و چهارم قیاس است و چیزی که بشرع ثابت می شود ازین چهار اصل بیرون نیست
و این حال بنسبت با مجتهد است آمدیم که بنسبت با حل و حرمت و غیر این از احکام شرعیه
از قول مجتهد ثابت می شود پس کسی بمذهب امام خود نظر کند اگر بمذهب امام او
این چیز رواست گوید که این چیز رواست والا فلا و تحقیق این مقام و کلام آنست که
کسی که بر مذهب امامیست از دو بیرون نیست که عامی است یا عالم اگر عامی است
بروی تتبع فتوی لازم است و اگر عالم است و بمرتبه تحقیق در بعض مسائل
رسیده چنانچه تواند قوت و ضعف بعض مسائل میل بمذهب امام شافعی کرده
و با لعکس فهم کردن بنظر آرد دلیل آن آنرا جائزست میل کردن بقوی و ازین
سبب است که اکابر حنفیه بتحقیق رسیده اند در بعض مسائل میل بمذهب امام
شافعی کرده و بالعکس باز آمدیم بمقصود پس سماع یعنی شنیدن آواز خوش
بر چند قسمت قسم اول شنیدن آواز آدمی که قرآن خواند دوم شنیدن آواز
کسی که اشعار و ابیات خواند سوم شنیدن آواز دف و نی و عود و چنگ و رباب
و مانند او قسم اول خود ظاهرست که حلالست اما لحن در قرآن حرامست
قسم دوم بر چند نوعست نوع اول شنیدن شعر و آن وقتی جائزست که مشتمل
بر هجو مسلمی یا متضمن خلاف شرع نباشد چنانکه بیانش گذشت پس شنیدن
اشعار مباحست الحکایة خواجه ابن جریج در سماع رخصت دادی وی را پرسیدند
روز قیامت سماع در دبلهٔ حسنات تو باشد یا در دبلهٔ سیئات تو باشد گفت نه
درین باشد نه در آن یعنی از جملهٔ مباحاتست چون شنیدن اشعار مباحست
لحان حسن او را حرام نکند رسول الله ع م فرمود حسنوا القرآن باصواتکم
فان الصوت الحسن یزید القرآن حسنا این حدیث دلالت میکند بر فضیلت
حسن صوت و امام محمد غزالی در کتاب احیاء العلوم فرموده که تغنی و ترنم

باشعار

باشعار و کلمات مسجعه بنا بر اغراض مخصوصه تا دل را در حرکت آورد در هفت
موضع می باشد اول غناء حاجیان که ایشان طوف میکنند در بلاد بطبل و تغنی
و این قسم مباحست زیرا که متضمن وصف کعبه و مقام و حطیم و سایر مشاعرست
و مشتمل است بر وصف بادیه و کیفیت رفتن و مانند آن و این امور سبب
زیادتی شوق است بزیارت بیت الله و موجب کمال رغبت است باداء حج اما که
مقصود تشویق کسی باشد که رفتن او روا نیست همچو کسی حج کرده باشد و پدر و مادر
دیگر بار اذن ندهند روا نیست دوم غناء قوالانی که تشویق نمایند بر جهاد و غزا
اما در حق کسی که رفتن او شرعی باشد شرعیست سوم تغنی پهلوانان در هنگام جنگ
مباح بنا شد مباح نیست در نقلست که در بعض غزوات رسول الله علیه السلام
در وقتی که جنگ قوی شد بنفس مبارک رجز میگفت انا النبی لا کذب انا
ابن عبد المطلب چهارم نوحه کردن و نغمه کردن در نوحه جهت تهییج غم و برانگیختن
گریه و حزن و این دو قسم است قسم اول ترغیب است بر گریه جهت مرده و جهت
تهییج حزن بر چیزی که فوت شد این قسم مذموم و غیر مشروع است و بر حقیقت
رضا نا دادنست بقضا و شکایت کردنست از خدا و لهذا نهی شرع واردست
درینجا و قسم دوم آنست که ترغیب نمایند در گریه بر معاصی و خطایا و تهییج
کنند بر غم خوردن بر تقصیرات دینی و بکا و تاسف برین حالها این قسم محمودست
آدم ع م چندین سال بر جرم خود گریه کرد و داود ع م چند وقت نوحه کرد یا دوام
حزن و طول بکا تا در نقل آمده است که هر وقت چندین جنازه از مجلس او بیرون
بردندی لا نه یبکی و تبکی و یحزن و تحزن پنجم سماعست در اوقات سرور و هنگام
طرب و شادی تا طرب و شادی بیفزاید پس رواست اگر این شادی شرعی
باشد چون غنا در ایام عید و در هنگام عروس و در وقت رسیدن غایب و ختنه کردن
و بعد از ختم و حفظ قرآن ششم سماع عشاقست که بیاد معشوق مجازی طرب
نمایند اگر این عشق باین معشوق مباحست این نیز مباحست و الا فلا هفتم
سماع عاشقان حقیقی بر معشوق حقیقی که بیاد معشوق حقیقی طرب کنند که با آن
طرب بیفزاید این مندوبست زیرا که درین تاکید شوق و تهییج عشق است و بیاد

از سالکان چنان بوده اند که ایشان را درین وقت بسیاری از مکاشفات دست داده
وحالات ومقامات میسر شده از برکت سماع که سالهای دراز بریاضت میسر نشد
ومشایخ این حالت را وجد گویند زیرا که وجد را از وجود گرفته اند یعنی یافت
از نفس خود درین هنگام حالاتی که بیشتر ازین نیافته بود پس اگر مراد طاعنان
از سماع ورقص مولانا شنیدن اشعار باشد این بیان وتفصیل که کرده شد بر جواز
او دلالت میکند واگر مراد ایشان شنیدن از دف ونی باشد تفصیل جواب
درین باب اینست که در کتب فقه وفتاوی جواز این دو مسطور است وآنچه
مهم است درینجا یاد کنیم پس در مذهب امام شافعی هر دو رواست اگرچه
دف با جلاجل باشد ولیکن ضابطهٔ این آنست که امام غزالی در احیاء علوم
آورده است هر چیز که در عادت عرف فساق بران جمع می شوند ودر زبان
فسق دران طرب کنند شرعا روا نیست مثل چنگ وعود وطنبور ومانند آن
والا رواست مثل دف ونی ودهل غزاة ومانند آن وتحقیق این سخن آنست
که حرمت لهو وطرب بمثل این آلات نه از ان جهتست که او موزونست یا آواز
خوشست والا باید که شنیدن آواز بلبلان ومردم خوش آواز حرام باشد
ولم یقل به احد پس معلوم شد که حرمت این آلات لذاتها نیست بلکه بسبب
امر خارج است از نهاد آن اجتماع فاسقانست بر تلهی پس هر چیزی که اهل فسق
بر تلهی بران جمع شوند حرام است ودلیل بر سنت رسول الله عم آنست که
چون رسول الله عم از بعض غزوات مراجعت نمود ونزدیک میرسید مردم
استقبال نمودند وانشاء شعر میکردند ودف میزدند واشعار بالحان
میخواندند ونغمات ورقص میکردند از شادی قدم مبارک او ودر صحیح
بخاری وصحیح مسلم آورده است که عایشه رضی الله عنها فرمود رسول الله
عم مرا ستر کرده بوده خود تا من نگاه میکردم در حبشه که در مسجد رسول
الله عم بازی میکردند چندان نگاه داشت تا من گذاشتم ودر صحیح بخاری
آورده است که ابوبکر رضی الله عنه بخانهٔ عایشه رضی الله عنها درآمد
در ایام عید دید که پیش او دو زن دف میزنند ورقص میکنند ودر یک

زن

روایت

روایت تغنی میکنند ورقص میکنند ورسول الله عم تکیه کرده وبجامهٔ خود روی
مبارک خود را پوشیده چون ابوبکر رضی الله عنه چنان دید بانگ بر ایشان زد
چون بانگ بر ایشان زد رسول الله عم جامه از روی مبارک خود برداشت وفرمود که
بگذار یا ابابکر که هر قومی را عیدست وامروز ما را عیدست ودر روایت دیگر که عایشه
رضی الله عنها گفت که رسول الله عم بخانهٔ من درآمد وپیش من دو زن بودند
که تغنی میکردند پس رسول الله عم تکیه کرد وروی مبارک خود را گردانید
ناگاه ابوبکر رضی الله عنه درآمد چون چنین دید بانگ بر من زد که مزمار شیطان
پیش رسول خدا چیست رسول الله عم شنید وروی مبارک خود را بدین جانب
کرد وگفت بگذار یا ابابکر واین ایام ایام عیدست پس درین روایات انواع رخصت
هست یکی بازی از آنکه عادت حبشه پوشیده نیست ودر رقص وبازی دوم
آنرا در مسجد کردن سوم رسول الله عم ابوبکر رضی الله عنه منع کردن چهارم رسول الله
علت بیان کرد که ایام عیدست یعنی وقت شادیست واین از اسباب او واگر مراد
طاعنان از سماع حرکت موزونه باشد دلایل مذکوره بر آن نیز دلالت میکند
زیرا خلاصه ونتیجهٔ دلایل مذکوره دلالتست بر اباحت غنا ورقص ودف
زدن ونظر بر رقص کردن در زمان شادی ودر وقتی که دران وقت شادی
شرعا روا باشد واز آن جمله است زیارت اخوان ودیدن لقای ایشان واجتماع
یاران در جائی بر طعام وخوان وبر آنکه اکابر مشایخ بر جواز سماع متفق
شده اند برین اجماع واقع گشته است ودر سماع حالات عجیبه دیده اند وحکایات
غریبه گفته اند **الحکایة** شبلی میگوید وقتی بنزدیک خواجه سری سقطی در رفتم
مردی را دیدم بنزدیک وی از هوش بیاسوده بود وبیفتاده از حال وی پرسیدم
خواجه گفت آیتی از کتاب خدا سماع کرد چنین شد گفتم اگر بار دیگر بخوانند بحال
باز آمد خواجه گفت از کجا دانستی که بار دیگر خواندن بحال باز آید گفتم بسبب پیراهن
یوسف چشم یعقوب علیهما السلام بسته بود هم بسبب پیراهن وی باز بینا شد
الحکایة ممشاد دینوری گفت من بسیار سماع کردمی رسول الله عم در خواب دیدم
پرسیدم که یا رسول الله شما سماع هستید یا نی فرمود که من منکر نیستم اما بگو که

در مجلسی که سماع خواهند کردن بیشتر از سماع قرآن بخوانند وبعد از سماع نیز
قرآن بخوانند **الحکایة** طاهر بن هلال الهمدانی که از اکابر مشایخ بود هم از اعلام
علما بود کفت در جامع جدّه بر لب دریا معتکف بودم طایفهٔ را دیدم که در جانب
مسجد شعر میکویند وسماع میکنند بدل بسیار انکار کردم که در خانهٔ خدا شعر
خواندن وسماع کردن چیست چون شب در آمد رسول الله عم را در خواب
دیدم که در همان موضع نشسته ودر پهلوی او ابو بکر رضی الله عنه که چیزی
میکوید وآن حضرت سماع می کند یعنی می شنود ودست مبارک خود را بر سینه
میزد مانند کسی که وجد کند با خود کفتم که نمی باید انکار کردن برین مردم که
این رسول خداست واین ابو بکر واین میخوانند وآن سماع میکند ناکاه رسول
الله عم بجانب من نکاه کرد وباین عبارت فرمود هذا حق بحق لا جرم اکر خدمت
مولانا شافعی مذهب بودی کسی نزاع نکردی که سماع ورقص وشنیدن دف
وغیر در مذهب او رواست ومشهور آنست که حنفی مذهبست پس یا درین خصوص
تشفع کرده باشد **الحکایة** مولانا جامی حنفی مذهب بود تشفع کرد از و پرسیدند
که چرا مذهب شافعی را اختیار کردی کفت آواز نی روح مرا تفریح میکند ودل را
شوق میدهد لا جرم باستماع او رغبت ومیل کلی دارم پس بخواستم که در مذهبی
باشم که آن بمن مباح باشد وپیش ازین از مقدمات ومقالات معلوم شد که
در بعض مسائل بقول امام مذهب غیر عمل کردن رواست **الحکایة** ابو یوسف
رحمه الله علیه غسل کرد از بهر جمعه ونماز کذارد در بغداد پس از آن در چاه موش
مرده یافتند ابو یوسف را خبر دادند کفت ما امروز عمل میکنیم بقول
برادران ما از اهل مدینه تمسک کرده بحدیثی که از رسول الله عم مرویست که
اذا بلغ الماء قلتین لا یحمل خبثا پس دور نیست که خدمت مولانا درین خصوص بمذهب
شافعی عمل کرده باشد واکرچه ما شافعی مذهب نیستیم امّا انصاف آنست که
دران مذهب از علماء کرام واولیاء عظام بسیار کسان پیدا شدست وبرانکه
صاحب کمال را بسیار خبرهاست که رواست دیکری را روا نیست از جهت سرّی که
هر کس را بدان اطلاع نیست چنانکه مفتح الاسرار فرید الدین عطار قدس الله

سره

سرّه بالانوار ازین معنی اخبار میکند وبرین حکایات اشعار می نماید **الحکایة** ذو النون
مصری را مریدی بود که شیخ او را چهل نوبت در چلّه نشانده بود وآن مرید مدّة
مدیده طریقت ریاضت را سلوک نموده ودر طریق زحمت بسیار کشیده واز
فیض الهی هرکز چیزی ندیده وهیچ دری بروی نکشوده واز انچه
بیشتر بوده وهیچ فیض ادراک نمی کرد یک نوبت با خود اندیشید که چندین
زحمت کشیدیم وهیچ فیض ندیدیم مکر در عنایت برّ من بسته اند واز
جهت ملالت او بسیار بخاطر رسید که یاوه کشت وبجانب شیخ دوان شد
وبنزدیک شیخ در آمد وکریه وزاری وتضرع می نمود واحوال خود را
بشیخ عرض میفرمود شیخ چون استماع می نمود فرمود که درین مدّة هیچ چیزی
بوده که نفس تو آنرا خواسته وتو مخالفت او کردهٔ کفت بلی شیخ فرمود که
چیست آن کفت ماهیچه بقلیه وسر وسرکه شیخ فرمود که امشب برو ماهیچه
چنین را چندانکه میخواهی بخور ونماز خفتن با ترک بکذار ودر خواب شو
تا ببینیم که چه ظاهر شود مرید آنچنانکه شیخ فرموده بود بر موجب او عمل
نمود وچون در خواب شد ناکاه در خواب دید که رسول الله عم جمال
جهان آرای خود را نمود واو سلام کرد بران حضرت وآن حضرت جواب
داد وتبسم نمود وفرمود که چرا ملول کشتی حق تعالی ای سالک راه وای
طالب با انتباه ترا سلام می رساند ومیفرماید که اکرچه چند وقت زحمت ما
ودر طلب ما ریاضت نمودی مژده باد ترا که آنچه می جستی از کرم ما مراد
در کنار تو نهادیم ودرهای فیض بر تو بکشادیم نومید نکذری وملول
نباشی ودست از دامن فضل وکرم ما باز نکیری چون مرید این حال مشاهده
نمود شادی وفرح بسیار برو رسید واز حلاوت از خواب در جست وپیش
شیخ رفت واحوال را حکایت کرد پس این چنین حالت سبب فتح او کشت وموجب
کشایش کار او شد القصّه کاملان مانند این چیزها رواست که آن دیکری را روا
نیست زیرا که سرّ این کار پیش ایشان معلوم است وبدانکه چون کاری اختیار
باشد معذورست **الحکایة** حضرت ملک المدرسین زبدة المتاخرین مولانا

زین الملة والدین عبد المؤمن التوقاتی روایت کرد که در زمان مولانا من در قونیه معید مولانا
بودم شمس الدین ماردینی بود در مدرسهٔ قره طائی همچنان روزی جماعت فضلا
در خدمت مولانا شمس الدین ماردینی از بزرگی نسب و جلالت حسب و اخلاق
حمیده و فضایل مرضیه و کرامات و حالات مولانا حکایت می کردند و آن بصدق تمام
تصدیق می کرد و تحسین میداد و می گریست و دیگران هم می گریستند و مرا در دل
تردد افتاد که با چنین بزرگی و پادشاهی و عالمی چرا رقص و سماع شروع
میکند و خلاف شرع را جائز میدارد و این طریقت در امور شریعت نامشروع است
و غیر معقول و من هرگز این خطرات را بر زبان نیاوردم از ناگاه صباحی مرا بدید
که مولانا ملاقات افتاد و دیدم که مدرس ما مولانا شمس الدین ماردینی نیز
از طرف رسید فی الحال سر نهاد دستبوس مولانا کرد من بنده نیز همان کردم
که مدرس کرده بود دیدم که خدمت مولانا روی بسوی من کرد فرمود که مولانا
زین الدین در شرع مسئله هست دانم که آن مسئله را خوانده که در حالت اضطرار
و مخمصه هلاک آدمی را تناول مردار و چیزهای حرام و حلال می شود و جائز
داشته اند و مباح دیده اند از برای بقای نفس انسانی تا بکلی هلاک نشود و این
معنی نیز نزد علما ثابت شده است که مردان خدا را هم حالتی و ضرورتی هست که بمثابهٔ
مخمصه است و دفع آن جز بسماع و رقص و تواجد و اصوات اغانی نیست و الا از غایت
هیبت تجلیات انوار جلال حق وجود اولیا گداخته و ناچیز گردد چنانکه
وجود برف و یخ در مقابلهٔ آفتاب تموز و اشارت کلمینی یا حمیرا این معنی بود
و معذور دارید که ما را آن مخمصهٔ عظیم و عطش الیم ملک شده است و این حرام
به از حلال و تلخی به از شیرینهاست نظم بدین حالم که می بینی و زان حالم که میدانی •
کشاکشهاست در جانم کشنده کیست میدانم • مولانا زین الدین گفت که از هیبت
مولانا بر من چنان حالتی طاری شد که تا چند وقت بیخود افتادم چون بخود
آمدم سر بر قدم او نهادم و استغفار کردم و با خلاص تمام مرید مخلص گشته محب
سماع شدم تا بحدی که سماع بکلی غذای جان من شد تمامت علما آفرینها کردند
و اعتقاد ایشان یکی هزار شد و بدانکه کاملان چون از صوت و صدا تسبیح خدای

می شنوند ایشان را استماع صدا روا باشد و لهذا گفته اند سماع و رقص کسی را جائز است
که آواز رباب و صدای بابزن نزد او یک باشد در تلذذ و تشوق الحکایة
در مناقب مولانا مذکور است که در اواخر حال چون حضرت مولانا بسماع مباشرت
می نمود حضرت شمس الدین ماردینی طبلک را بر داشته گفتی که حقا حقا میگوید
و هر که گوید که این طبل حرام است حرام زاده است و این حکایت را روایت کرد و گفت
روی ان علیا رضی الله عنه سمع صوت الناقوس فقال لمن معه من اصحابه
اتدری ما یقول هذا الناقوس فقال الله و رسوله و ابن عم رسوله اعلم فقال علی
ان علمی من علم رسول الله و ان علم رسول الله من علم جبرائیل و ان علم جبرائیل من علم
الله هذا الناقوس یقول حقا حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا بعد
فرمود که ناقوس کافران و مجوسی چنین میگوید تا طبلک عاشقان فردوس چها
گویدها تا که بر مقتضای و ان من شیء الا یسبح بحمده تسبیح گوید چون جبال
تاویب کنند یا جبال اوبی معه و کاملان دین در صدای رباب و نی هم صفای دل
هم تنعم اخروی بینند چنانکه در مناقب مولانا این حکایت مذکور است الحکایة
معین الدین پروانه میخواست که ولد تاج وزیر را [illegible]
در قونیه قاضی کنند و او مردی بود بر فضائل اما محجوب و از اهل حال
غافل و از عالم اولیا دور گفت بسه شرط منصب قضا را قبول میکنم شرط
اول آنست که محضران کهنه را که جلاد محکمه اند برانی دوم آنکه محضران نو را
جامگی دهی تا از مردم چیزی نبرند سوم آنکه رباب و نی را از میان خلق
بر گیری پروانه جواب داد که هر دو شرط را ملتزم می شوم و توانم کردن
اما رباب را نتوانم برداشتن که وضع پادشاهی پس بزرگست از ان بعضا
رضا نداد چون این حکایت بسمع مبارک مولانا رسید فرمود که رهی
رباب مبارک لله الحمد که دستگیر او شد و او را از چنگ قضا رهانید
اما مطلب ششم آنست که طاعنان گویند چون ثابت شد که کاملان
و اولیا و اهل حال را تقیا سماع و رقص کرده اند مسلم است که از مولانا
این فعل صحیح و شرعی بوده است اما طایفه که مریدان اوست و مقلدان

وی است چرا چنین میکنند و میکویند که تنی روی او می کنیم از ایشان
باید که درست نباشد ولهذا خواجه علی دقاق سماع سبع است مکر
بموافقت شرع بود و خرق است مکر از وارد حق بود دستوری خواستند
تا خواننده چیزی خواند چون بدستور او ابیات بخواند ذوالنون
برپای خواست و بیفتاد تا از پیشانی او قطرات خون می چکید اما هیچ
قطره بر زمین نیفتاد و از میان قوم یک صوفی برخاست و تواجد
کرد و ذو النون این آیت بخواند الذی یریك حین تقوم بو علی کفت
ذو النون را بر حال آن صوفی اشراف بود چون مر او را آگاه کرد وی را
مقام آن حال نیست آن صوفی منصف بود باز آمد و بر جای خود بنشست
جواب ازین طعن اکرچه اهل تحقیق و اصحاب تأمل را از مقدمات
سابقه و کلمات سالفه معلوم می شود اما بوجوه دیکر تحقیق جواب
و تفصیل صواب میسر است که میکوییم این جماعت از چند حال خالی
نیستند تا بیاد حق می کنند یا بعشق محبوبان جهان یا بعلت حظه
اراده یعنی خود را بمردم می نمایند که ما حال کاملان داریم و دعوی
دروغ می کنند یا بتکلف خود را بر حال اهل حال میدارند بامید آنکه
از برکت این حق تعالی ایشان را نیز حال آنها روزی کرداند پس این چهار
قسم است قسم اول خود هیچ شبهه نیست که مستحسن است قسم دوم
اکر محبت بمحبوب شرعی باشد مانند منکوحه خود یا کنیزک خویش
برین تقدیر نیز رواست و با وجود این خالی از فایده نیست زیرا مجاز
قنطره حقیقت است و خود فرموده است **شعر** عاشقی کر زین سر و
کر زان سر است • عاقبت ما را بدان سر رهبر است • اما اکر تعلق بکسی
دارد که شرعا روا نیست جزای او در کردن اوست ما حمل حال مسلمان بر صلاح
می کنیم و بدین کلام جواب از قسم سوم هم معلوم شد آن قسم چهارم
مستحسن و مندوب است که من تشبه بقوم فهو منهم و رسول الله علیه السلام
فرموده است که چون قرآن خوانند باید که بکریید و اکر کریه نیاید خود را

برزور

بزور بکریه درآرید زیرا اکثر حالا مبادی آن تکلف است و نهایت آن تحقیق
پس تکلف بسبب تحقق است نه سبب که کسی که اول قرآن را آموختن میخواهد
بسیار میکوشد و تکلف میکند تا بیاموزد و حفظ می کند بعد از آن بر زبان
او جاری می شود بلکه در عادت بسیار افتد که کسی عشق شخصی را بتکلف
بر خودی بندد در اول حال اما در آخر چنان در دل او رسوخ می یابد
که خود را خلاص کند هم نمی تواند پس همچنین است محبت خدا لاجرم
همنشینی درویشان و مشاهده احوال ایشان و ورزیدن صفات
ایشان و حاضر شدن مجلس سماع و شنیدن آوازها محرک طبیعت
و خواهش حالت کردن و ازین جهتست که رسول الله عم فرمود اللهم
ارزقنی حبك و حب من احبك و حب من یقربنی الیك و الی حبك
الحکایة خواجه غلامی داشت و این غلام بسیار بمجلس سماع صوفیان
میرفت و در میان ایشان رقص میکرد تا یک نوبت خواجه با او مهمی بود
طلب کرد او را در میان ایشان یافت که رقص میکرد او را بیرون آورد
و با او جنگ کرد و او را دشنام داد و یکبار چوبی زد و کفت تا کی در میان
این جماعت همچنین میکنی چون این خواجه بمرد بعد از وفات او را دیدند
در خواب در صدر جنت خرامان و بغایت خوش و شادمان از وی پرسیدند
که تو این مرتبه بچه یافتی کفت بدان یافتم که در وقت عتاب با آن غلام
آن رقص کردم مرا کفتند که تو خود را با آن جماعت مانند کردی ببرکت این
مرا از جمله ایشان کردانیدند پس کسی خود را بر سبیل انکار با ایشان
مانند کرد و چندین مراتب یافت کسی که بطریق اخلاص خود را با ایشان
مانند کند ببین چه مقامات یافت خواهد **سؤال** شاید بخاطر کسی بکذرد
که اکر این رقص حق باشد و غرور شیطان و باطل نباشد باید که در وقت
خواندن قرآن پیدا شوند در وقت شعر خواندن و دف و نی زدن
پس چون درین مرتبه ایشان را وجد و ذوق و حرکت پیدا نیست معلوم
نیست که معلوم شد که غرور شیطان و لغو و باطل بود **جواب** آنست که

~~و وجد اهل الوجد~~

وجد حق آنست که از عشق خدا و شوق او پیدا شود اما ظهور این را اسباب
یک سبب از آن اسباب بلکه بهترین سببها سماع قرآنست و اقشعرار جلد
سامع از سماع قرآن وجدست چنانکه حضرت خدا در سورهٔ تنزیل فرمود
مثانی تقشعر منه جلود الذین یخشون ربهم و حق تعالی ثنا گفت بر آن کسان
که از سماع قرآن ایشان را وجد پدید آید چنانکه در سورهٔ مائده فرمود و اذا سمعوا
ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق و در نقل
آورده است که پیش رسول الله عم این آیت خواندند ان لدینا انکالا
و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما آن حضرت بیهوش شد و پیش
امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه این آیت خواندند که ان عذاب ربک
لواقع ما له من دافع او نعره زد و بیهوش افتاد حاصل کلام وجد از قرآن
منقول و متواترست از صحابه و تابعین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
و همچنین از اکابر اولیا وجد از سماع قرآن منقول و مشهورست **سؤال**
شاید که بخاطر بگذرد که چون سماع قرآن سبب وجدست پس حکمت در
این چیست که این جماعت جمع می‌شوند و قوالان را جمع می‌کنند و اشعار
میخوانند و از شعر و دف و نی وجد می‌نمایند و رقص میکنند چنین بایستی
که جمع شدندی و قرآن خواندندی و ذوق کردندی **جواب** آنست که اول
میگوییم قرآن کلام الهیست و صفتی از صفات خالق است و قدیم است
و قوهٔ بشریه طاقت پرتوی از انوار قرآنی ندارد **الحکایة** خواجه ابرهیم
خواص پرسیدند چه حالست که در وقت سماع قرآن آن حالت پیدا نیاید
که در حالت سماع بیت خواجه گفت سماع قرآن را صدمتی و سلطنتی است
که در آن وقت حرکت ممکن نگردد مستمع را اما اصوات طیبه و اشعار
موزونه مخلوقیست از جملهٔ مخلوقات و مناسبت مخلوق بمخلوق زیاده
است از مناسبت بقدیم و حظ خود ازین آسان تر می‌تواند گرفت زیرا که
هر کس نمی‌تواند که فیض گیرد از چیزی که کمال او مرتبه بالا باشد زیرا جهت
استفاضه مناسبت است هر چند مناسبت بیشترست استفاضه زیاده و ازین

و ازین جهت است که کاملان صحابه و تابعین را از خیر القرون زیرتر می‌آمد
وجد و رقص از اشعار بیشتری شده و همچنین کمل اولیا را بیشتر وجد از قرآن
بودی و از ایشان زیرتر را وجد از اشعار و همچنین تا زمان ما چون نقصان زیاده آمد
لاجرم رقص و سماع از شعر و نی و دف زیاده است دوم میگوییم قرآن محفوظ
است و بسیار شنیده اند و چیزی که آدمی نو می‌شنود و غریب است او را بیشتر
وجد پدید آید و را کاملانی که از قرآن وجدی گفتند نمی‌توانند که مدتی مدید
در یک آیة وجد کنند امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه جماعتی را دید
که نو باسلام در آمده بودند قرآن می‌شنیدند و حالت می‌نمودند و گریه
می‌کردند فرمود که کنا کما کنتم ثم قست قلوبنا یعنی ما نیز چنین بودیم
در اول اما دلهای ما سخت شد که متأثر نمی‌شود از قرآن بسبب الفت
و انس و بنا برین نکته بود که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه میخواست که
مردم را از کثرت طوف بگرد کعبه منع کند و ازین جهتست که در کتب فقه
گفته اند مجاورة کعبه مکروهست سوم میگوییم گاه باشد که وجد ضعیف
و محتاج مدد باشد پس بعضی قوت پذیرد لاجرم دف و نی مدد میکنند
و این دو با شعار جمع می‌شود اما صیانت قرآن و محافظهٔ آن لازم مانند
اینچنین مددها واجبست و ازین جهتست که بر سرهای راه روا نیست قرآن
خواندن و وجه چهارم میگوییم جمیع آیات قرآن شریف مشتمل حکمتهاست
اما حال مستمع گاه هست که موافق و مناسب بعض آیات نیست که وجد
عبارتست از قبض تارة بجهة حزن و خوف و از بسط تارة اخری از جهت
شوق و عشق و این حال بحسب الظاهر ملایم نیست ببعض آیات مثل
یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین اگر هر چند در حقیقت
این نیز مناسب حالست اما هر کس این را ادراک نمی‌کند لاجرم اهل ذوق را
معانی ابیات و سماع نی مناسب افتد از بهر آن شوق و حرکت نمایند
الحکایة در مجلس ابوالحسن نوری جماعت علما بمصاحبت علم مشغول بودند
و شیخ خاموش نشسته ناگاه سر بر آورد و چند شعر بخواند اصحاب چون

شنیدند وجدی بریشان آمد ودر رقص شدند که از مذاکرهٔ علم این حالت
نداد با وجود که مباحثهٔ علم بنسبت این از شرف مرتبه بلند بود لاجرم مرد منصف
راچنان می باید که عیب خود را بیند واز عیب دیگران چشم پوشد ارباب ذوق
را در حال خود بگذارد **رباعی** آنرا که زبان وسینه یکتا ست کجاست برسنت
شرع وسیرت راست کجاست آن چشم که عیب دیگران بیند هست چشمی که
بعیب خویش بیناست کجاست **الحکایة** ابو القاسم نصر آبادی را که یکی
از اکابر اولیا وعلما بود شخصی پرسید که یا شیخ سماع ورقص ودف ونی
روا ست یا نه گفت این حال تو بآن کسی ماند که آمد از حسن بصری پرسید
که یا شیخ آبی که در وقت وضو ساختن بجامه میرسد پاکست یا نجس شیخ گفت
تو از کجائی گفت از شام گفت زهی حیا مرد مند اهل شام که قرة العین
که رسول الله علیه السلام خون بر زمین ریختند وپاک نداشتند وحالا
چیزی می پرسند واحتیاط در چیزی میکنند که کسی بهترین عالم وآدم بود
دران احتیاط نکرد بعد از آن شیخ ابو القاسم فرمود که ای عزیز تو از خود
حالی بدروغ کنی ودعوی مقامات اولیا نمائی بهتر ازین است که بسماع ورقص
مشغول شوی پس آن قومی که مجتمع شدند وقوالی حاضر کنند وبسماع
اشتغال نمایند بهتر از آن باشد که غیبت کنند ودر حرام افتند **اما خاتمه**
آنست که سائل گوید بدعت شرعا مذموم است زیرا رسول الله علیه السلام
فرمود علیکم بسنتی وسنة الخلفاء الراشدین من بعدی عضوا علیها
بالنواجذ وایاکم ومحدثات الامور کل محدث بدعة وکل بدعة ضلالة وکل
ضلالة فی النار معنی این حدیث آنست که بر شما باد ای آدمیان وای امتان
خود وی من وخلفاء راشدین پس از من واین طریقت را بدندان بگیرید
واین کنایتست از مبالغه در محافظت وملازمت این طریقت وپرهیز نمایید
از چیزهائی که نو پدید آمد زیرا هرچه بعد ازین پدید آمد بدعتست وهر بدعتی
ضلالت وهر گمراه با گمراهی در دوزخ خواهد بود القصه اخبار وآثار در ذم
بدعت بسیارست واین معنی اجتماع بر خواندن اشعار وسماع ونی ودف

زدنست

زدنست وبدعت **جواب** اول آنست که بدعت چیزی را گویند که در زمان
رسول الله ع م ودر زمان خلفا وتابعین نبوده باشد واز ایشان از نفی
واثبات ساکت شده وپیش ازین گفته شد که رسول الله علیه السلام خواندن
شعر را تجویز کرد وابو بکر رضی الله عنه از منع منع کرد وحبشه در مسجد رقص
میکردند ومفصل ومبین شد که چندین اولیا واهل دین برین رفته اند
پس چگونه بدعت باشد **جواب** دوم آنست که اگر مسلم داریم این را که بدعت است
میگوییم این بدعت حسنه است زیرا که بدعت دو قسم است قسم اول بدعت
سیئه آنست که امر مجددی باشد که وجود او مستلزم رفع سنة قدیمه باشد
مراد از حدیث مذکور این بدعت است پس کل بدعة ضلالة عام خص منه
البعض است قسم دوم بدعت حسنه است واین آنست که وجود او مستلزم
رفع سنة قدیمه نباشد چون تراویح گزاردن بجماعت وبنای منارهٔ بلند
وشروع علما در تفاریع فقه ومناظرات وتدوین کتب ومجادلات که اینها
بدعت است اما بدعت حسنه است که در زمان رسول الله ع م ودر زمان
خلفاء راشدین نشده است وآن بدعت حسنه مقبول است واگر طاعنان
گویند ما حنفی مذهبیم ودر مذهب ما این چیزها روا نیست پس بدعت است
جواب میگوییم بعد از آن ثابت شود که در مذهب امام اعظم روا نیست چیزی
را که امام شافعی حلال داشته باشد وفقهای شافعیه در کتب آورده باشند
که حرام نیست چگونه گوییم که بدعت است یا ناروا است پس برین تقدیر
کسی که در نماز جهر تسمیه کند یا قصد کند ووضو نسازد یا مسح سر کند
مقدار دو موی یا سه موی وبدین وضو نماز گزارد باید که گویند او مبتدع
است ویا کافر است که بی وضو نماز گزارد از آنکه در مذهب امام اعظم این وضو
درست نیست پس شافعی نیز گوید حنفی مذهب ما این مبتدع است یا کافر است
واین نیز مفضی می شود بعقل فریقین وهمچنین منجر می شود بهدم مذهبین
بلکه بهدم دین نبی ثقلین وبطلان این خود ظاهر است لله الحمد جلد اول
از مثنوی ومعانی که متعلق بزبان فارسی وکتاب مثنوی بخدمت مولوی

بود و تحقیق طعن طاعنان از اینجا تمام شد و این شارح حقیر درین حکایتها
که آورد و با شرح اشارت کرد چهار صد و ده حکایت است تمت

کتابخانه ملی